THE

GEORGE-NÁMAH

MULLA FERUZ BIN KAWUS

MULLA RUSTAM BIN KAIKOBAD.

VOLUME III

BOMBAY

دفتر سوم
کتاب جارجنامه
ملا فیروز بن کاؤس
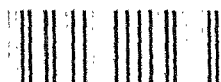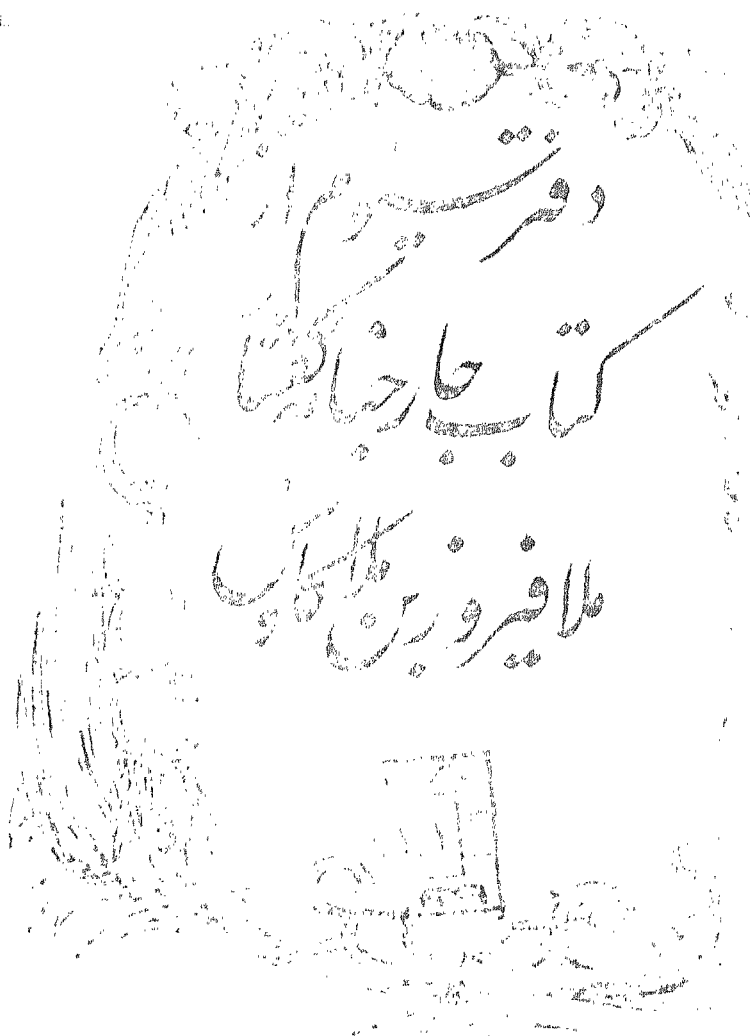
٩٣٦ بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

در توحید حضرت باری عزّ اسمه

ستایش سزاوار در دو جهان ... بود بر جهان آفرین بیگمان
بدانش اگر کس پژوهد بسی ... نداند جز او در دو گیتی کسی
توانا بهر کار و دانای راز ... ز انباز و یاور بود بی نیاز
خرد را بجان آشنایی ازوست ... ز دانش بدل روشنائی ازوست
بفرمان او گوهر تیره خاک ... کند مهر و مه روشن و تابناک
بود پرتو هستیش در جهان ... کم از ذرّه در راه او آسمان
ز چرخ برین تا بخاک سیاه ... نجوید بجز درگه او پناه
ز خورشید تا ذره در یاد اوست ... بگسترده در دو جهان داد اوست
اگر شهریار ست گر زیر دست ... دگر پارسا گر بود خود پرست
اگر کس سپارد ره ایزدی ... بدارد بمهر خویشش از بدی
کسی گر ز دارو نه خوی و سرشت ... نورزد بجز کار و کردار زشت
نگیرد ازو بخشش خویش باز ... ندارد بنیک و بد کس نیاز
بود برتر از دانش و رای و هوش ... نیارد ستودن مر او را سروش

درین ره خرد را بود پای لنگ — که رفتن درازست و ره پر ز سنگ
بود زان فزون گوهر پاک او — که یارد کسی کرد ادراک او
خرد چون ز چونیش آگاه نیست — بجز از خموشی دگر راه نیست
جز آنکه شناسد مر او را یکی — نیارد به یک بودن او شکی
بداند مر او را خداوندگار — بماند بفرمان او استوار

بیان آنکه جمیع انبیا علیهم السلام
صادق و در دلالت موافق بوده اند

بگیتی مهاباد و داد گر — فرستاده در هر زمان راهبر
نماینده راه با سروران — بسوی خداوند هر دو جهان
بفرمان یزدان نیکی پسند — نموده ره راست دور از گزند
بفرگفت و نیروی پروردگار — نموده بسی معجزه آشکار
رسانده بهر یک ز گیتی هوش — پیام خداوند فرخ سروش
بگم کردگان ره دین و داد — نموده ره داد و رسم سداد
رسانده ز ایزد همه آگهی — بخوانده جهان را سوی فرهی
بداده خبر از ثواب و گناه — نموده بفردوس جا و بد راه
خنک آنکه از دانش و رای و هوش — بدین رهنمایان سپرده دو گوش
ز هر یک هر آنکس پذیرفته دین — نورزیده با دیگران خشم و کین
همه را ندانسته از هم جدا — شمرده فرستادگان خدا
بفرمان پیغمبر خویشتن — فدا کرده در راه او جان و تن
بیارد همه امر و نهیش بجای — بود او گرامی بپیش خدای

به پیچد ز فرمان او هر که سر | بدوزخ فرستند و را دادگر
ز ایزد مرا هست چندان سپاس | که آن در نیاید بوهم و قیاس
همه را بجان و دلم خواستار | شناسم فرستادهٔ کردگار
بران رهنمایان پاکیزه دین | ز فیروز باد اهزار آفرین

منقبت پادشاه کیوان بارگاه جارجشباه
وطلب اعانت از حضرت الله

سرسرفرازان و تاج جهان | بنازد بفرّش سراسر جهان
بفرزانگی و بهوش و برای | چنو کس ندیدست کشور خدای
ازانگه که ایزد جهان آفرید | چنین تاجداری زمانه ندید
ز دادش جهان گشته خرم بهشت | برافگنده از دهر آیین زشت
نموده زمانه بدو پشت راست | ز بیمش بپرده نهان کژ و کاست
نیارد کسی برکسی کرد زور | بود از پی پیل آسوده مور
جز اندیشه در دشت آهو دلیر | سر خواب بنهد بزانوی شیر
برد نام پاکش اگر آفتاب | بشوید دهان را بمشک و گلاب
بساید سر تاج بر چرخ ماه | جهاندار بیدار دل جارجشباه
زمان ایمن از سایهٔ مهر اوست | زمین روشن از پرتو چهر اوست
ز رای رزینش جهان سربسر | درخشیست از خرّمی بارور
ثنای جهاندار فرخ تبار | چه یارا که گویم من خاکسار
همیشه ز بخشایش دادگر | ز بر باد ایمن سر تاجور
توانا . انا و باکام دل | برد تا بگیتی کسی نام دل

فرانسیس را برگزیده سپهر — سرش برد برتر ز گردان سپهر
فراوان بارکات گشتاد درشت — بپا بد بسی شهرش آسان بشست
دران بوم و بر گشت کارش بلند — بجز خود ندانست کس ارجمند
بدل باد پندار را داده راه — نکردی بجز خویشتن بر نگاه
چو انگریزیه اندران بوم و بر — ندیدند دشمن برافراخت سر
ز مردی چو بد نزدشان دستگاه — ندیدند پسندیده این رسم و راه
که بدخواه گردد بدانسان بلند — بمانند خود خوار و پست و نژند
کند هر کرا برکشد روزگار — بماند از همت خویش کار
کسی را که یاور بود بخت نیک — برو زد ببالای خود رخت نیک
بجز برتری نگذراند بجهان — نماند بصد پرده اندر نهان
بکارد کسیکو درخت هنر — گرش چند روزی شود خون جگر
ازان رنج پیچد بانجام کار — بسی میوهٔ نغز اندر کنار
گر انگریز شد چند روزی زبون — ز دست بداندیش بدخواه دون
بفرجام بهروزی آمد به پیش — بسی نیکوئی دید در کار خویش
بشد جفت او روزگار بهی — شدش بخت رهبر سوی فرهی
نبردی ز ارکات بنمود زیر — سراسر شدش هند فرمان پذیر
محمد علی خان که سالار بود — بارکاتیان بر جهاندار بود
بورزید چندی بد و کین و جنگ — برو بر جهان داشت تاریک و تنگ
فرانسیس را کرده با خویش یار — [illegible] چون زهر مار
نخستینه نامه ز کردارشان — [illegible] نشان
چو شد کار چندی فراوان درشت — محمد علی را شد انگریز پشت

چو نون و الف رفت بر هین و ذال — زگاه مسیحا شمار و سال
سر ماه اپریل لشکر بساخت — سر بدره بگشاد و لشکر نواخت
شد از سنت داود بیرون سپاه — ز بوم یورپ پنجصد کینه‌خواه
از آنجمله پنجاه بوده سوار — دگر ها پیاده گه کارزار
دگر پنجصد نفر از سپاهان زنگ — بود کافری نامشان در فرنگ
پدیدار و بالا چو کوه سیاه — بسر موی ژولیده جای کلاه
ز هندی سپه مردم کارزار — ببود بیست افزونتر از یکهزار
سپهدارشان دیگنگن بنام — گزیده بکف تیغ بر جای جام
ز دو شر چون برون آمدن رای کرد — بنزدیک در خیمه بر پای کرد
شش هفته بدانجای افگنده رخت — بماندان سپهدار فرخنده بخت
محمد علیخان با آفرین — دو سه سپه سوار از در رزم و کین
ز فوج پیون یکهزار دگر — بنزدیکی گینگن نامور
فرستاد تا باشدش یار و پشت — چو پیشش آیدش کارزار درشت
دو فوج هر دو یک گشته از بهر کین — نوردیده چون باد روی زمین
چو لختی بپیمود راه دراز — بجنگ بداندیش آمد نیاز
دهی بود و آنجای بتخانه بود — فراوان درآن فوج بیگانه بود
مران خانه را نام ویرد اچلم — ز سنگ اندرونش گونه گونه صنم
برآورده بالاش از خشت و سنگ — بلندیش زالبرز میداشت ننگ
فراخ و بزرگ و بسی استوار — بدانجای گینگن گو نامدار
رسید و ببردی فشرده پای — ز دشمن تهی کردن آن سخت جای
مسلمان اگر بود گر بت‌پرست — ز بیگیر گروشته ناچار دست

گریزان برفتند ناکام و خوار — بدانجا که گنگین نامدار
ز بوم و بر هند پنجاه مرد — گزین و ستوده به روز نبرد
ز خاک یوروپ جنگجو بیست کس — که هر یک به صد مرد بودی بس
پی پاس بنهاد و خود شد روان — کشیده ز بون لشکر بدگمان (۲)
سوی شهر ولکنده بهبود رود — همی رفت روز و شبان با شکوه
که چندی بد آنجای اُبد با سپاه — فراوان بهمراه او کینه‌خواه
همه روان و گردان روز نبرد — بگردنده گردون ساییده گرد
همی خواست کز کوشش و رزم و جنگ — مران شهر [illegible] بیارد به چنگ
چو گنگین ز رود اچلم بهر کین — بدانسو روانشد بُریده زمین
بره یارش آمد ز چینا پلی — گشاده دو بازوی دست یلی
کپیتان کُب و صد ز بوم فرنگ — بخون بداندیش شسته دو چنگ
همان از محمد علی دو هزار — سوار سرافراز خنجرگذار
رونده پیاده هزار دگر — بامداد گنگین شده ره سپر
محمد علی خان گرد دلیر — برادر یکی داشت همتای شیر
چو از نام گشته جدا نامور — ورا عبد وهاب خوانده پدر
بران لشکر و فوج سالار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود
بگنگین چو پیوست او با سپاه — به آهنگ پیکار ببریده راه
سپاه و سپهدار گردن فراز — به ولکنده آمد ز راه دراز
مر آنشهر باشد نود میل دور — ز دریای پرموج و از آب شور
ز ارکات و چیناپلی در میان — درخشش سر رسانیده تا آسمان
دو دیوار خیره ز بالای او — سراسر زمین بود پهنای او

پر از آلت جنگ و مردان کین   گران گشته بر گاو ماهی زمین

حمله بردن کپتان گنگین بر ولکنده و بتصرف آوردن شهر و استعانت جستن قلعه دار از چیندا و اعانت نمودن چیندا و منهزم شدن کپتان گنگین از نامردی سپاه و رسیدن بقلعهٔ اتاور

چو گینگن بولکنده آمد ز راه   نهان گشت میدان ز فوج و سپاه
بیاسوده در دشت لشکر دو روز   سیوم چون برافروخت گیتی فروز
کمر تنگ کرده باهنگ جنگ   دلیران و مردان هند و فرنگ
سوی شهر ولکنده بنهاده روی   بچرخ برین بر شده های و هوی
بیک حمله تا پای دیوار شهر   رسیدند و دشمن بگرداند چهر
کشیده تن خویش سوی حصار   ببسته دل و دست از کارزار
دلیران بیرون نموده شتاب   بدیوار بر رفته همچون عقاب
بجز کوشش و رنج بگرفته شهر   برافروخته آتش خشم و قهر
چنان شهر آباد را سوختند   بجز از بره هیچ نندوختند
بسی کاخ و ایوان برابر بخاک   نمودند در دل نیاورده باک
ولی بارهٔ شهر نامد بچنگ   چو بد سخت و دیوارش از خاره سنگ
چو دژبان بدید آنکه دشمن نبرد   باتش برآورد از شهر گرد
دلش گشت پر بیم و جان پر زباک   بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
بیک دشمن خویش گشته دوست   دگر دشمنان را ز تن کند پوست
ببد تره بدی را ز خود دور کرد   بیک چاره او کار صد زور کرد
دو بدخواه خود را افکنده بهم   بیاسوده خود در میانه ز غم

گریزان برفتند ناکام و خوار / بدانجا که گنگین نامدار

ز بوم و بر هند پنجاه مرد / گزین و ستوده بروز نبرد

ز خاک یورپ جنگجو بیست کس / که هر یک بصد مرد بودی بس

پی پاس بنهاد و خود شد روان / ستوده ز بوران لشکر بدگمان

سوی شهر ولکنده بیهوده گرد / همی رفت روز و شبان ره نورد

که چند ابد انجای اید یا سپاه / فراوان بهمراه او کینه‌خواه

بمردان و گردان روز نبرد / بگیرنده گرد و بر سانیده گرد

همی خواست کز کوشش و رزم و جنگ / مر آن شهر را باره آرد بچنگ

چو گنگین ز دور دا چلم بهر کین / بدانسو روانشد بریده زمین

بره یارش آمد ز چینا پلی / گشاده دو بازوی دست یلی

کپیتان کب و صد ز بوم فرنگ / بجون بداندیش شسته و جنگ

همان از محمد علی دو هزار / سوار سپه افراز خنجر گذار

رونده پیاده هزار دگر / باماد گنگین شده ره سپر

محمد علی خان گرد دلیر / برادر یکی داشت همتای شیر

چو از نام گشته جدا نامور / ورا عبد و هاب خوانده پدر

بر آن لشکر و فوج سالار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود

بگنگین چو پیوست او با سپاه / باهنگ پیکار ببرید راه

سپاه و سپهدار گردن فراز / به ولکنده آمد ز راه دراز

مر آن شهر باشد نود میل دور / ز دریای پر موج و از آب شور

ز ارکات و چینا پلی در میان / درفشش سر رسانیده تا آسمان

دو دیوار خیزه ز بالای او / سراسر زمین بود پهنای او

پر از آلت جنگ و مردان کین — گران گشته بر گاو ماهی زمین

حمله بردن کپتان گنگن بر ولکنده و بتصرف آوردن شهر و استعانت جستن قلعه دار از چیندا و اعانت نمودن چیندا و منهزم شدن کپتان گنگن از نامردی سپاه و رسیدن بقلعهٔ آتاور

چو گنگن بولکنده آمد ز راه — نهان گشت میدان ز فوج و سپاه
بیاسوده در دشت لشکر دو روز — سیوم چون برافروخت گیتی فروز
کمر تنگ کرده باهنگ جنگ — دلیران و مردان هند و فرنگ
سوی شهر ولکنده بنهاده روی — بچرخ برین برشده های و هوی
بیک حمله تا پای دیوار شهر — رسیدند و دشمن بگرداند چهر
کشیده تن خویش سوی حصار — ببسته دل و دست از کارزار
دلیران بیرون نموده شتاب — بدیوار بر رفته همچون عقاب
بجز کوشش و رنج بگرفته شهر — برافروخته آتش خشم و قهر
چنان شهر آباد را سوختند — بجز از بزه هیچ نندوختند
بسی کاخ و ایوان برابر بخاک — نمودند در دل نیاورده باک
ولی بارهٔ شهر نامد بچنگ — چو بد سخت و دیوارش از خاره سنگ
چو وژبان بدید آنکه دشمن ز درد — بآتش برآورد از شهر گرد
دلش گشت پر بیم و جان پر ز باک — بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
بیک دشمن خویشتن گشته دوست — دگر دشمنان را ز تن کنده پوست
ببد تر بدی را ز خود دور کرد — بیک چاره او کار صد زور کرد
دو بدخواه خود را فکنده بهم — بیاسوده خود در میانه ز غم

بچیدا فرستاد پنهان پیام　　که ای نیک پی مهتر نیکنام
مرا با تو گر پیش کین بود و جنگ　　به پیکار آزیده بازوی و چنگ
کنون گر بپشتی ببندی کمر　　ز دشمن نمائی تهی بوم و بر
بمردی گشاده در کارزار　　کنی فوج بدخواه را تار و مار
سپارم بدست تو شهر و حصار　　بیایم بنزدیک تو بنده وار
چو چیدا ازو زبان شنید این پیام　　جهان جهنده بجود دید رام
بدانست کان باره سر بماه　　که نارد برو رفت بیک نگاه
چو انگریز از من بپاید شکست　　بباید بجز رزم و کوشش بدست
ازین مژده جان و روان شاد کرد　　سپه را بدینار آباد کرد
ز چیزی که باید بهنگام جنگ　　بداد و نکرد هیچگونه درنگ
شد آراسته لشکر رزمجوی　　دوم روز چون مهر بنمود روی
ز خاور بر آورد خورشید سر　　فرانسیس و چیدا ببسته کمر
روانه شده لشکر کارزار　　شمار سواران بده ده هزار
پیاده همان پنجهزار دگر　　روان پیش آن لشکر نامور
بنزدیکی شهر آمد فراز　　ده و چار توپ بزرگ و دراز
بچیده بآیین و رسم نبرد　　رخ خور نهان گشت در دود و گرد
نماند هیچ هنگام آزرم و شرم　　ز آتش دل توپ گردیده گرم
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ　　سواران برون از میان کرده تیغ
درخشان شده خنجر آبگون　　هوا گشته دریای سیما بگون
سپاهی که بد همره انگریز　　فراوان هراسیده از رستخیز
براده دل از دست یکسر سپاه　　هراسیده از لشکر کینه خواه

بگردانده از رزم و پیکار روی — شده سست بازوی پیکارجوی
نمانده بتن تاب و بر روی رنگ — کشیده همه دست یکسر ز جنگ
چو دیدند نام آوران سپاه — دل لشکر از بیم گشته تباه
چو چنگیزکن که بُد مهتر انجمن — گرگن پاتریک و سیوم الپتن
سه کپتان و چارم کلیف سوار — بُده لفتننت اندران روزگار
بانجام او از همه مهتران — بهندوستان شد بپایه گران
رسید از کمین پایهٔ کهتری — بجاه و بهین پایهٔ مهتری
بلشکر گشاده زبان هر چهار — بگفتند دارید دل استوار
بکوشید مردانه با دشمنان — بود مرد بد دل بتر از زنان
هر آنکس که از مرگ ترسد بجنگ — دریغست شمشیر گیرد بچنگ
شما را بیک حمله لغزید پای — کدام اهرمن شد بدین رهنمای
نیفتاده یکتن بخاک و بخون — چرا جانتان گشت یکسر زبون
سراسر همه رای جنگ آورید — بتازید و رسم پلنگ آورید
ز دشمن بدل در مدارید باک — که ما باد تندیم و او گرد و خاک
بر باد کی خاک سازد درنگ — گریزد چو نخچیر بیند پلنگ
بدشت ار یکی گله باشد ز گور — رمد گر یکی شیر بیند ز دور
سپه را چنین گفتهٔ سودمند — ز بس ترس و بس بیم ناپسند
همه باخته دانش و رای و هوش — یکی تن بر آن گفته ننهاد گوش
به پیکار دشمن نجنبید کس — بپاسخ گره در گلو شد نفس
چو مهتر نگه کرد کار سپاه — بناچاری از شهر بسپرد راه
یکی قلعه بوده آتانور نام — خود و لشکر آنسوی برداشت گام

ز چیناپلی هشت فرسنگ دور　　ز سنگ سیه داشته دیوار و سور

رهش تنگ و دشوار اندر دو کوه　　که گشتی پرنده ز رفتن ستوه

به پیش اندرش درهٔ بس بزرگ　　نیارست آسان بدان رفت گرگ

خود و لشکر آمد بدانجا پگاه　　چنان جای دشوار کرده پناه

بنزدیکی دره بوده دهی　　جز آن ده بدره نبوده رهی

ز بوم یورپ صد نفر مرد جنگ　　که دانسته پیکار توپ و تفنگ

صد دیگر از کافری و تپاز　　دو توپ تن و جان مردم گداز

ز کپتان که بد نام او ڈالٹن　　نموده سر و سرور جمله تن

بدان ده فرستاد تا کینه خواه　　چو آید برو بر ببندند راه

برو بسته دارند راه گذر　　نیارد بدره شدن ره سپر

تنی چند شایستهٔ رزم و جنگ　　که بودند زاده ببوم فرنگ

فرستاد با آلت کارزار　　بسوی آتاتور تا آن حصار

ز آسیب دشمن نیابد زیان　　بود ایمن از لشکر بدگمان

بماند و خود و لشکرش یکسره　　چو گرگ ژیان در میان دره

بهر سو زبانگیر کرده روان　　تهی دیده از خواب و لب ناچران

همی آگهی جست از کینه خواه　　که تا چیست باکار و بسپرده راه

دو بازو گشاید بآویختن　　گرفته بکف تیغ خون ریختن

گرفته برو بر گذرگاه را　　بپاییده در روز و شب راه را

تعاقب نمودن دوست حسین خان معروف بچنداو رسیدن بدرهٔ قلعهٔ آتاتور و محاربه کردن کپتان ڈالٹن با او و پیوستن

کپتان ڈالٹن حسب الامر کپتان گنگن معسکر او و روانه شدن کپتان گنگن بچیناپلی و رفتن چند بالعقب او

ز ولکنده چون انگریزی سپاه بدان دره آمد گریزان ز راه
پس او دمان لشکر کینه توز بیامد بدانجا گذشته دو روز
بدان ده که بد ڈالٹن با سپاه دو فرسنگ ماند میان بانده را
پیاورد چند اسپه را فرود سپس زان پی جستجو رخ نمود
بهر سو فرستاد کارآگهان کز انگریز آرند سویش نشان
چه مایه سپا هست همراه اوی چه دارد سپهبد بدل آرزوی
بود ساخته بهر رزم و ستیز و یا روی دارد بسوی گریز
کجا هست جای نشستگهش که از نامداران بود همرهش
دو روز اندرین کار رفتش درنگ چو شد آگه آمد به پیکار و جنگ
سیوم روز چون چرخ فیروزه فام بجنبید زرین سپر را ببام
نموده بخود راست خفتان زر بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
ابر ابرشش کامزن شد سوار سوار و پیاده فزون از شمار
روانه بهمراه آن کینه جوی ز خرگه سوی ڈالٹن کرده روی
چو نزدیک ده آمد از ره فراز ببدخواه شد ڈالٹن رزمساز
باندک سپه نا نموده درنگ دو توپی که همراه بد بهر جنگ
به پیش اندر افکند چون باد تیز بمیدان روان گشت بهر ستیز
بگوشش دو توپ چو اژدر دراز زبان فتیله فرو خواند راز
شنیده دل توپ آمد بجوش چو تندر بر آورد بانگ و خروش

ببارید بر روی دشمن کمین — بسی جان لشکر ژالهٔ آتشین
چو گینگن شد آگاه از کار جنگ — کسی را سوی ڈالتن بیدرنگ
فرستاد و او را بر خویش خواند — چو بشنید فرمان بمیدان نماند
از آنجا سوی مهتر آورد روی — به پشت اندرش مردم کینه‌جوی
همی شد که او را نماید تباه — کند پست و یکسان بخاک سیاه
بهر حملهٔ آن شیر دشمن شکار — براند ز نزدیکی خود سوار
بهتر به پیوست ببُرید راه — نگرده کس از لشکر خود تباه
روانه بدنبال او کینه‌جوی — نگرداند از رزم و از کینه روی
بیامد بنزدیکی تیررس — چو مرغی که آید بپا در قفس
ز انگریزیه توپ چون اژدها — بغرید و بنمود مُهره رها
بیفکند بر خاک سیصد سوار — بتابید رخ زنده از کارزار
گریزان چو نخچیر گشته ز شیر — برفتند رخ کرده از غم زریر
بیفکند شب پرده بر روی روز — بجوی شب آب آمد از جوی روز
جهان سر بسر تیره و تار گشت — دو بیننده از کار بیکار گشت
سر مهتران گینگن کینه‌خواه — روان گشت زان دره خود با سپاه
چو نزدیکی رود کُلرُدن رسید — ز رفتن بدانجایگه آرمید
چو آسود لشکر بنه بر نهاد — سوی شهر چیسناپلی سر نهاد
بنزدیک شهر آمد از ره فرود — روان پر ز اندیشه تن ناغنود
پس او روان لشکر بدگمان — نخسته بره هیچگونه زمان
فرانسیس با خویشتن کرده یار — فراوان پیاده فراوان سوار
بنزد سر سرنگام آمد ز راه — بدانجای بگذاشت چندی سپاه

که انجایگه را بدارند پاس / وزانجایگه با دلی بی هراس

بچیناپلی آمد از راه کین / ز خرگه بپوشید روی زمین

بهر جا و دیدار کردی نگاه / ندیدی بجز اسپ و پیل و سپاه

بدانست کنگین که با این گروه / نتابم شوم گر بمانند کوه

فراوان بداندیش و با من سپاه / نباشد ز صد یک درین رزمگاه

نگردد بهران رخنه بسته بزور / مرا نیز ناچاره توان ساخت دور

مزن تا توانی بشمشیر چنگ / نخستین بود چاره فرجام جنگ

مرا این چاره آمد مرا او را پسند / کزان بیشترش پر ارساند گزند

نباید پراگنده انبوه او / چنان لشکر کشن نستوه او

سپس زان بفیروزی دست یلی / کشد کین ز دشمن بچیناپلی

پیغام فرستادن کپتان کنگین صاحب بلفتننت کلیف بسالار مدرس بجهة ارسال لشکر بتقریب پلتکت چند او روانه شدن سپاه و سپهسالاری کپتان شدن کلیف و بدست آوردن قلعهٔ ارکات

کلیفا که بد لفتننت آن زمان / بمدرس ورا کرد کنگین روان

ابا او فرستاد زینسان پیام / بسالار مدرس که ای نیکنام

اگر تو ببوم و بر بدگمان / یکی تازه لشکر نمایی روان

که رفته بدانجا یکی نو سپاه / بر و بوم او را نماید تباه

هر آنجا که بدخواه دارد بدست / بگیرد کند اندر آنجا نشست

چو آگه شود گرد داود دلیر پیش / سپاهی که دارد بهمراه خویش

مرا او دل آید بدینسان یگان — گروهی جدا کرده ساز و روان
کز آسیب آن بوم و بر رانگاه — بدارند و باشند از بد پناه
چو انبوه از پیش او گشت دور — کمی اندر آید بنیروی زور
ز پیشش چو پرگنده شد لشکرش — بچنبر در آید بآسمان سرکشش
اگر او گرفتار ناید بدست — بچنپالی خود نیارد نشست
سر خویش گیرد ز جنگ و ستیز — شناسد رهایی خود در گریز
چو سالار مدرس شنید این سخن — پسندید گفتار سر تا به بن
کلیف فرستاده را بر گزید — مر او را به پیکار شایسته دید
بیفزوده در مهتری پایگاه — ورا کرده کپتان فوج و سپاه
دو صد از یورپ مرد جویای کین — سه ره صد ز هندی نموده گزین
بداد و بارکاٹ کردش روان — سپهدار گرد اوژن پهلوان
سنه ۱۷۵۱ بکاف و الف روز ز اگشت ماه — بارکاٹ چون مانده سیل براه
فرود آمد آن نامدار دلیر — ز باران پر از آب بالا و زیر
پس ابر خورشید گشته نهان — زمین پر گل از گریهٔ آسمان
روان آب هر جانی مانند رود — زمین زیر پا هیچ پیدا نبود
در و دشت و جنگل همه گشته غرق — دل کوه کافیده از تیغ برق
زبان گیر ارکاٹ بوده براه — شد آگه که از دشمن آمد سپاه
بیامد بدژبان سراسر بگفت — نمود آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و بشد خیره سالار دژ — پر از بیم گشته نگهدار دژ
بخود گفت هرگز ز مردم نژاد — درین موسم بارش و تندباد
نیارد ز خانه بر آورد سر — ز بیشه چه سان کردش لشکر گذر

بجنگل نیاید گذر نره شیر ‌‌ ‌‌ بود پی نگان این سپه پس دلیر

چو گردان شود آسیاب بزد ‌‌ ‌‌ تنم را چو گندم نماید گرد

همان به که بی کین و رزم و ستیز ‌‌ ‌‌ سپارم دژ و پیش گیرم گریز

دژ و باره جز رزم کرده تهی ‌‌ ‌‌ گریزان شد آن بددل از ابلهی

شدان ناجوانمرد شوریده رای ‌‌ ‌‌ نیفشرده یکدم به پیکار پای

کلیف سپهبد شده شاد دل ‌‌ ‌‌ ز رنج ره و رزم آزاد دل

بیامد ز میدان درون حصار ‌‌ ‌‌ بجز کوشش و گردش کارزار

شد از کدخدا خانه پرداخته ‌‌ ‌‌ دگر شد خداوند ناساخته

بجست و گچ و سنگ ناداده گنج ‌‌ ‌‌ که ساختن هیچ نابرده رنج

نموده نشیمنگه خویشتن ‌‌ ‌‌ خود و هر که با او بده انجمن

آگهی یافتن چندا از عزیمت سپاه انگریزی بطرف ارکاٹ و روانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان کلیف و مطلع شدن چندا صحّدّ از مسخر شدن قلعهٔ ارکاٹ و تفرّق سپاه و فرستادن چندا پسر خود معروف براجا صاحب و پیوستن فرانسیس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ارکاٹ و محاربهٔ کپتان کلیف با راجا صاحب و رسیدن علی مرتضی خان بمدد

راجا صاحب

چو چندا شد آگه که فوج و سپاه ‌‌ ‌‌ ز مدرس بارکاٹ پیمود راه

برافروخت چون آتش تند و تیز ‌‌ ‌‌ بجنبش پدیدار شد رستخیز

ز لشکر جدا کرد سه ره هزار   دلیران خنجرزن و نیزه دار
فرستاده مردان سپرده سبیل   نمانده بدژ راه جز از سه سبیل
بآسایش آنجا فرود آمدند   نه با فرّخی و درود آمدند
بخواب و بخوردن نهادند روی   نه کس پاسبان و نه کس راهجوی
بیاسوده هر جای خود یک بیک   بجز پاس و پی دیده بان و یزک
چو شد روی رخشان خورشید زرد   بگسترد شب پردهٔ لاجورد
برسم شبیخون کلیف از حصار   برآمد چو شیری که جوید شکار
کشیده بشانه سپاهش تفنگ   بران لشکر خفتهٔ بی یزک
گلوله بباریدز انسانکه میغ   فرو ژاله ریزد نکرده دریغ
پر از آتش و دود گشته هوا   روانه بهر سو تگرگ بلا
تبه شد ز دشمن فراوان سپاه   بخواری دران دشت آوردگاه
باندک سپه آن سپاه بزرگ   پراگند مانند بره ز گرگ
چو اندر خزان برگ از تند باد   گریزان شد آن لشکر بدنهاد
برفته یکی تن نمانده بجای   بجا مانده خرگاه و خیمه بپای
بچند اوندی بیامد ز راه   که ارکاٹ را انگریزی سپاه
گرفت و نشست اندر حصار   سپاهش کز ایدر نبد سه هزار
شکست و پراگنده گشت آنگروه   ز رزم و ز پیکار گشته ستوه
شنید و دلش گشت پر دود و داغ   خرد دور گشتش ز کاخ دماغ
یکی پور بودش دلیر و جوان   ز من نام او مانده اندر نهان
که خواندن بهر کس گشادی دو لب   بخوانندش راجا که بودش لقب
سوار و پیاده بدان نامدار   بداده پدر چار باره هزار

روان کرد و را جا چو شد ره سپهر	سپهبد فرانسیس پرخاشخر
روان گشته از فولچری پیش او	بیامد نامه نیکی اندیش او
بپیوست با او در آن راه در	به پشتی و یاریش بسته کمر
چو نزدیک ارکات آمد ز راه	بر او گرد شد آن شکسته سپاه
که بد خورده شبخون ز گیتا کلیف	به رنج و غم و درد گشته حلیف
چو از ماه سپتمبر آمد شمار	یکی کمتر از ضرب شش در چهار — سنه ۱۷۵۱
ز هامون بشهر اندر آمد جوان	همه سپه تنگ بسته میان
شده شهر ارکاث اورا رهی	کلیف آن سپهدار با فرهی
نشسته بد اندرون با سپاه	بیکجای هرگز که دیده دو شاه
بشطرنج دو شاه از استخوان	که دارند هر دو تن بی روان
بدو خانه گر هست پهلوی هم	نگنجند و گردند از بیم و رم
کجا دو تن زندهٔ کینه جوی	بیک خانه بودن کنند آرزوی
بیک شهر گنجند چگونه دو شاه	بویژه چو باشند با هم تباه
دراز ست بر مردمان دست آز	گران بر گزینند رنج دراز
بامید افزایش سیم و گنج	گرامی روانرا سپارند در رنج
مرا نیست اندرز خود سودمند	شگفت آنکه گویم به بیگانه پند
نیابودمی گر گرفتار آز	ازین نامه بیهده شستم دست باز
گزیدم بخود بیهده رنج تن	جز آنکه برد هرزه زین بس سخن
ندیده خریدار کالای خویش	گرفتم چنین بار بالای خویش
بغم گرچه زینکار خامم حلیف	بگویم ز کردار و کار کلیف
دویم روز چون بردمید آفتاب	دو ابرو ز کین کرده پر پیچ و تاب

کمر تنگ کرده باهنگ جنگ — سپه را ز باروت و ضرب تفنگ

هر آنچه ببایست یکسر بداد — سر نامور سوی کینه نهاد

ز باره نهاده به پیکار سر — گشاده دو بازوی و بسته کمر

دهاده برآمد ز هر دو سپاه — بسی کشته افتاد در رزمگاه

ز دشمن فراوان بپیشد هلاک — روان باسمان تن فتاده بخاک

ز انگریزیه پانزده کس سپاه — بیفتاد مرده باوردگاه

ز سردار لشکر یکی کشته گشت — بخون و بخاک اندر آغشته گشت

هم از انگریزان یکی نامدار — ابا ده و شش کس بشد زخمدار

بپوشید خورشید رخسار خویش — شب افکند پرده ز زنگار خویش

چو نیروی بیننده پیکار گشت — دو لشکر ز پیکار بیزار گشت

یکی سوی باره یکی سوی شهر — برفت و ز آسودگی جست بهر

دویم روز چون خور بهنگام بام — برآمد برآهخته تیغ از نیام

براجا ز دیلور بپیوست یار — سوار و پیاده دو باره هزار

سراپا سپه زیر خفتان و خود — بکف خنجر و خشت و تیغ و عمود

تو گفتی زمین کوه آهن شدست — و یا کوه در زیر جوشن شدست

یکی نامداری به پیش سپاه — علی مرتضی نام آن کینه خواه

بتن پیل و چهره بکردار شیر — چو دلدل یکی بادپائی بزیر

دلیر و کمربستهٔ کارزار — بدست اندرش تیغ چون ذوالفقار

براجا رسیدند یاران نو — روان یافت نیرو تنش جان نو

بیفزود او را شمار سپاه — سه پنجه فرانسیس بدکینه خواه

ز هندی پیاده دو باره هزار — ز بندوق میدوخته چشم مار

ز فوج پیون پنجهزار دگر | بنزدیک او تنگ بسته کمر
سوار زره دار خنجر گذار | نبوده کم و بیش از سه هزار
بباره درون لشکر انگریز | که شایسته بود ستاندر ستیز
ز خاک یورپ بیست با صد نفر | ز هندی دو صد مرد پرخاشخر
فزون زین بباره نبوده سپاه | به پیش کلیف دلیری پناه

محاربه نمودن راجا صاحب با کپتان کلیف و گریختن بطرف ویلور و آمدن کپتان گرگ پاتریک بمدد کپتان کلیف و روانه شدن کپتان کلیف بمجادله راجا صاحب و بدست آوردن قلعه موسومه به تیمری و رسیدن بکمک مرهته بدو

دو هفته ز ماه نومبر شمار | چو آمد بزین گشت راجا سوار   سال ۱۷۵۱
بیاراست لشکر به پیکار و جنگ | سوی باره آمد روان سپه رنگ
سوار و پیاده چو مور و ملخ | باهنگ کینه کشیدند نخ
هوا از آتش و دود توپ و تفنگ | نمودار گشته چو چرم پلنگ
بباره سپاهی که بد با کلیف | برابر شده با فراوان حریف
ز مردی بدانگونه دادند داد | که گردون گردنده زه کرد یاد
برفته ز پیکار ساعت فزون | بروی سپه گشت سست و زبون
ز زخمی و کشته دو باره دو صد | بغلطید بر خاک از روز بد
بشد کشته ز انگریزیه چار تن | دو هندی شد از زخم خونبار تن
چو راجا بدانگونه پیکار دید | سپه کشته و خسته بسیار دید
گسسته ز رزم و ز پیکار دست | گوارا نمود کرده ناخوش شکست

برون رفت با جان ناشادمان — رمیدان گریزان خود و همرهان
دویم روز پیچیده زانجا لگام — سوی شهر ویلور برداشت گام
تهی نانموده برفتن رکاب — ز باد بهاری گرفته شتاب
بدانجای افگند ناچار بار — ز بدگردش روز و بد روزگار
ز مدرس همانروز ببریده راه — بیامد گرلپاترِیک و سپاه
ابا او سه پنجاه از انگریز — ز هندی دو صد مرد بهر ستیز
بیاورده با خویشتن توپ چار — که شاید بدان گرد دشمن شکار
چو آمد بباره بنزد کلیف — قوی گشت پشت کلیف از ردیف
سنه ۱۷۵۱ ز روز نومبر چو آمد شمار — سوی نوزده مهتر نامدار
سپرده دژ و باره با یار نو — بپاراسته رزم و پیکار نو
بجوی بداندیش شسته دو چنگ — یوروپین دو صد مرد جویای جنگ
فراهم ز هندی سپه هفتصد — نمود هر یکی همچو آشفته دد
گزیده سه توپ از پی کارزار — گرلپاترِیک اندرون حصار
بماند و روان گشت خود با سپاه — سوی تمیری چون بیامد ز راه
بدانکه بود تمیری نام جای — ازین پیش بشنیدم از رهنمای
بدژبان تمیری فرستاد کس — ز تن گر نخواهی گسسته نفس
دژ و باره بسپار بی جنگ و کین — وگرنه بیاد دست مردان ببین
شنید و ندیده بخود تاب جنگ — سپرده دژ و باره را بی درنگ
بدژبانی خویش داده درود — ز بالای باره بیامد فرود
بیامد مران جای آسان بدست — کلیف اندر انجای شادان نشست
ز قوم مرهته یکی نامجوی — نبشته بنامه نبد نام اوی

بچپند انها نا که بودش ستیز — ره مهر پیموده با انگریز
هزار از سواران خنجر گذار — دلیر و بمیدان کین پایدار
بر انها سپهبد بجیرا و بود — توانا و با توش و با تاو بود
چو باجی بخوانی بجای بجی — شود راست این نام و دور از کجی
به ٹیمری فرستاد نزد کلیف — که باشندش هر جای یار و حلیف
بفرمان سالار ببُریده راه — به پیوست با انگریزی سپاه

آمدن اجا صاحب بعزم محاربه و هزیمت یافتن و غنیمت گرفتن سواران مرہٹه از لشکر او

سپس زانکه آمد بانگریز یار — به ٹیمری ز سوی مرہته سوار
نرفته برین داستان چند روز — ببینه زکینه دل کینه توز
بجوشید و آراست فوج و سپاه — بارنی ز ویلور سپرده راه
بهمره فرانسیس سیصد نفر — ببسته به پیکار و کینه کمر
زره پوش هندی سپه دو هزار — بُده بر همیون تکاور سوار
پیاده که پیماید از پای راه — بُده پنجصد پنج باره سپاه
گرفته ابا خویشتن توپ چار — بیامد به پیکار گشته سوار
شد آگه ز دشمن کلیف دلیر — که ناگشته جانش ز پیکار سیر
نموده دگر باره آهنگ جنگ — برون آمد از ٹیمری بیدرنگ
یکی جای شایسته بر گزید — که ناورد و پیکار و کین را سزید
بیکسو سواران کشیده رده — پیاده دگر سوی صف برزده
شده هر دو لشکر برابر بهم — ز راجا فراوان و انگریز کم

سه ره صد فرانسیس پیکارجوی — نهاده بمیدان پیکار روی

ز هندی پیاده بهمراه یار — گرفته هزار و ز صد پنجبار

رخ آورده سوی سواران کین — بگردون رسانده غبار زمین

سواران سبک کرده یکسر عنان — گرفته بکف تیغ و خشت و سنان

نموده به پیکار کردن شتاب — تکاور شده همچو پرّان عقاب

ببدخواه حمله ببردند سخت — زمین از سم اسپ شد لخت لخت

نکرده دل خود بداندیش پست — ببرده سوی توپ یکباره دست

گلوله شده ژاله و توپ میغ — سواران گزیدند راه گریغ

چو میدان تهی گشت از دود و گرد — دگرره روان کرده اسپ نبرد

ببردند حمله سوی کینه خواه — بداندیش هر توپ کرده پناه

بایستاد برجای خود استوار — شدن پیش نارست اسپ و سوار

بشد پنج بار اینچنین دار و گیر — نگه کرد کپتان کلیف دلیر

که از توپ دشمن گه کارزار — فروبسته گشتست راه سوار

فرستاد نزد سواران دو توپ — چو ابر سیه ژاله باران دو توپ

سپس زان بفرمود لشکرشکن — بلشکر که بد ویژهٔ خویشتن

بیک ناگهان تاخته از کمین — بپای دلیری سپرده زمین

سپاه بداندیش را کرده دور — از و توپخانه ببردی و زور

بگیرند ور اندشان از رزمگاه — بدست هر که افتد کنندش تباه

بفرمان سالار فرخنده رای — بجنبید لشکر یکایک ز جای

بداندیش زان حملهٔ ناگهان — بترسید و از جای خود شد روان

رها کرده میدان ببدخواه خویش — به پس رفت چون دشمن آمد به پیش

گروهی که بُد پیش روی سوار   کمر بسته کوشش و کارزار
گریزان چو دیدند یاران خویش   هراسان شده بر تن و جان خویش
سراسر برفتند زآوردگاه   ز راجا نهان گشت در صبحگاه
بناکام از رزم برگاشت روی   کلیفند لا در بدنبال اوی
روان گشت با توپ و مردان کار   فراوان بیفکند اسپ و سوار
سوار و پیاده ز هندی سپاه   شش و پنجاه افگند بر خاک راه
از آنها کسی کشته کس خسته بود   تن خسته را زخم نابسته بود
فرانسیس شد کشته پنجاه مرد   همه نامجویان دشمن شکر
ز انگریز از لشکر هندیان   بجان هشت کس را بپا در زیان
ز پنجاه افزون نبوده شمار   ز زخمی و از کشته گشته سوار
شبانگه که خورشید شد ناپدید   شب تیره بر روز پرده کشید
نیامد بجای خود از رزمگاه   به پیروزی گشت دشمن سپاه
بروز دویم چون برافروخت هور   سپاهی ز روی جهان گشته دور
بجز مرده کافتاده بُد بر زمین   ز دشمن نبد کس پدیدار کین
کشیده عنان باز از کارزار   برفته پریشان دل اندر زنگار
سوار هم بسته پس دشمنان   روان گشته مانند تیر از کمان
رسیده به بدخواه چون باد تیز   فکنده بجان اندرش بیم تیز
نموده بر و کار دشوار و تنگ   بپنهاد تاراج با کشت در چنگ
دو باره دو صد ابرش تیزرو   که از باد بردی که تک آن گرو
ز صندوق گنجینه گاه شمار   که در وی بُده زر سپه بیشمار
بیاورده در دست از بدگمان   بجای خود آمد چه باد دمان

روانه شدن راجا صاحب بسمت مدرس و ارکات باراده غارت و تخریب املکهٔ متعلقهٔ کمپنی انگریزان و نواب محمد علی خان و تعاقب نمودن کپتان کلیف و شکستن سپاه دشمن و برگشتن بقلعهٔ موسومه بسنت داود

چو راجا ازان رزم و پیکار سخت | گریزان ز میدان برون برد رخت
نموده جدا دسته دسته سپاه | سوی مدرس آمد ز آوردگاه
بفرمود شان تا نموده درنگ | بتاراج کردن بسازیده چنگ
هر آن بوم کان باشد از انگریز | گشاده ز کینه در رستخیز
باتش مر آنجای بنموده پست | ربایند چیزیکه آید بدست
همان از محمد علی بوم و بر | بغارت نمایند زیر و زبر
ده و شهر آباد ویران کنند | کنام پلنگان و شیران کنند
بفرمان مهتر سراسر سپاه | بتاراج بر خویش بگشاده راه
پراگنده شد لشکر از چار سوی | بویرانی و تاخت بنهاده روی
برابر شش و پنجصد پنج بار | روانه بتاراج کشور سوار
روانده پیاده هزار دگر | نهاده بویرانی بوم سر
همان از فرانسیس صد چار بار | بکار بد و زشت بود ست یار
بهمراه غارتگر بد نشان | بسی توپ بود ست آتش فشان
کلیف دلاور بسان پلنگ | شنید و برآشفت و شد سوی جنگ
ز بومی خود برد بهر نبرد | بسیصد فزون کرده هشتاد مرد
هزار و سه ره صد ز هندی سپاه | همان توپ شش بهر آوردگاه

چو بشنید دشمن [illegible] — بیامد [illegible] چون شرزه شیر

ندیده [illegible] — سپاه پراگنده را گرد کرد

چو با خویش [illegible] — بزودی از آنجا یکه رخ بتافت

بره اندرون [illegible] — [illegible] بود در روی یکی بتکده

پس از کار [illegible] آرام — شود نام آن خانهٔ بت تمام

فرود آمد آنجا و دم تازه کرد — روان پر ز درد و رخان پر ز گرد

تن از بیم لرزان چو از باد بید — نیارست آنجایگه آرمید

روان گشت و از پی سپاه کلیف — شد آنگه بارکات رفته حریف

بدنبال او نامور [illegible] گرد — بتندی چو باد دمان ره سپرد

سپاه پدیدار دشمن [illegible] سپاه — [illegible] برکشیدند هر دو سپاه

گذشته ز جان از پی نام و ننگ — [illegible] با هم گرفتند جنگ

بسی تن بشد از گرز و پیکان و دست — سوی راجه انجام آمد شکست

فرانسیس شد کشته پنجاه مرد — ز هندی شده صد سپاه نبرد

ز بوم فرانسه دران دار و گیر — همان زنده شد شصت دیگر اسیر

چهل تن ز انگریز شد تباه — بشد کشته سی کس ز هندی سپاه

بسی را تن از زخم گشته فگار — گرفته تن و جامه از خون نگار

تن خستگان را کلیف دلیر — ببست و روان گشت زانجا چو شیر

بارکات شد همسفر نامجوی — بویلور زانجای بنهاده روی

همی [illegible] اندرون تیز گام — که از سنت داود وش آمد پیام

سوی [illegible] داود [illegible] راه — بباید ترا آمدن با سپاه

[illegible] — گشاده برفتن دو گام یلی

بفرمان سوی سنت داود باز　　بیامد زمیدان کین سرفراز

پیوستن امداد بکپتان گنگن و دوست حسین خان معروف بچینا اذر چیناپلی و تکلیف نمودن لشکر مرهته کپتان گنگن را بجنگ و جواب دادن او

زچیناپلی باز آرم سخن　　کنم نو بگفتار کار کهن

چو گنگن ز دلکنده پیموده را　　بیامد بدانجا که با سپاه

سرافراز چندا که بد کینه جوی　　ابا لشکر آمد بدنبال اوی

دو سالار دو مهتر کینه خواه　　سکالیده مرکید گر را تباه

گشاده دو بازوی بسته کمر　　بناورد و پیکار برده بسر

بهر دو ز هر سوی یاریگران　　رسیدند و شد هر دو لشکر گران

یکی رای بوده به میسور در　　بزرگ و سرافراز و با نام و فر

بور زیده مهر محمد علی　　روان کرد لشکر بچیناپلی

بنزدیکی گنگن نامور　　بیامد نگارید ه در راه سر

رسیده بنزدیک آن نامدار　　شمار کهن لشکر و تازه یار

دو ره ده هزار از سواران کین　　نکاور به پیکار بنموده زین

ازان رزمجویان خنجر گذار　　سوار مرهته بده شش هزار

دو ره ده هزار از پیاده گروه　　شده گرد بر درگهش همچو کوه

در دشت پر لشکر جنگ بود　　ابر مور و بر پشه ره تنگ بود

بچندا همان نیز یاریگران　　فراوان رسیدند از هر کران

فراهم بنزدیک او شد سوار　　سه ره پنجهزار از در کارزار

شمار پیاده فزون پنج بود — زمین را دل از بار پر رنج بود
بهر دو سپه آلت کارزار — نه چندانکه آید بگفت و شمار
دل هر دو لشکر به بیم و هراس — دو دیده ارگشاده از بهر پاس
شب و روز جویای ناورد و جنگ — یکی تیغ در دست و دیگر تفنگ
سوار هست که بد بیشش هزار — شده یکزبان از پی کارزار
سوی گنکن مهتر نامجوی — سراسر بانبوه آورده روی
بگفتند شو ساخته بهر کین — ز دشمن بپرداز روی زمین
شود گرم چون آتش کارزار — ترا ما مددگار باشیم و یار
نیاید ز ما هیچ سستی بجنگ — اگر ژاله بارد ز ابر تفنگ
وگر توپ بدخواه چون اژدها — فشاند ز دم آتش پر بلا
و یا تیغ و زوبین و خشت و سنان — بسر بر فرود آید از آسمان
نپیچیم هرگز ز پیکار روی — برانیم از دشمنان خون چو جوی
شنید و بدل برد زینسان گمان — بسیجم اگر جنگ با دشمنان
بدانگه که برخیزد آوای کوس — شود بسته راه فسون و فسوس
فرانسیس زانسوی آید نخست — کمر ساخته بهر پیکار چست
من و او بهم لانه اندر نبرد — بکوشیم و میدان شود پر ز گرد
بجز بددلی در گه کارزار — نیاید ز هندی سپه هیچکار
بیک بانگ توپ این سپاه بزرگ — پراگنده گردد چو بره ز گرگ
ازین گشن لشکر یکی پایدار — نماند پیاده بود گر سوار
گریزند ترسیده از جان همه — چو میش هراسان ز باد دمه
درین دشت و میدان مرد آزمای — نماند بجز لشکر من بجای

فراوان شود مرد از من تباه | بیفتد بخواری باوردگاه

بسی کشته گردد سپه بیگمان | رسد در گه سود جستن زیان

چو در دل گذشتش بدینگونه راز | بپاسخ زبان کرد زینگونه باز

ز مدرس بمن نارسیده سپاه | نیارم شدن من سوی رزمگاه

چو از نو دگر بار یار آیدم | سگالش سوی کارزار آیدم

کنون نیست هنگام و گاه نبرد | نشاید سر خویش دادن بگرد

نزیبد بهر کار اندر شتاب | شود غرق نادیده پایاب آب

آمدن میجر لارنس از انگلند بسنت داود و رفتن بچیناپلی بمقابلهٔ دوست حسین خان معروف بچندا و منهزم ساختن و مسخر نمودن چیناپلی را

سنه ۱۷۵۲

ز گاه مسیحا شماره ز سال | چو پنجاه و دو در رفت بر غین و ذال

شده پانزده روز از مارچ ماه | جهازی ز انگلند پیموده راه

دران بود لارنس میجر سوار | بیفگند در سنت داود بار

بمانده دو روز اندر آنجایگاه | بیاراسته کار فوج و سپاه

ز انگریزیه چارصد مرد جنگ | بتندی چو نخچیر دیده پلنگ

هزار و صد از هند مردان کار | گزین کرد شایستهٔ کارزار

گرفته بهمراه خود توپ هشت | جهانسوز چون اژدهای پلشت

ابا خویش کرده کلیف دلیر | بچیناپلی شد روان نره شیر

بگنگن چو پیوست و گردید تنگ | بدشمن بیاراست پیکار جنگ

دو لشکر چو دریا در آمد بجوش | بگردون شد از توپ بانگ خروش

گلوله ببارید از هر دو سوی — ز بس دود خورشید پوشید روی

روان بر هوا گشت تیر شهاب — که دید اینچنین تیر در آفتاب

پس از کوشش و رزم هر دو گروه — فرو رفت خورشید چند ابکوه

هویدا شدش تیره شام شکست — برو چرخ بنوشت نام شکست

چهل از فرانسیس پرخاشجوی — ز هستی سوی نیستی کرد روی

ز هندی تبه گشت سه بار صد — کفن خون و مدفن شده کام دد

تکاور در آن دشت پر درد و رنج — فزون از دو صد مرد هشتاد و پنج

بیفتاد یک پیل چون کوه لخت — ابر خاک از زخم کاری و سخت

شده هفت تن ز انگریزی گروه — ز بس گرمی و تابش خور ستوه

نخورده بتن زخم دادند جان — بتلخی سپردند شیرین روان

شد از زخم خسته ده و چار کس — نگشته رها مرغ جان از قفس

شبانگه که تابنده مهر سپهر — ز مردم نهان کرد رخشنده چهر

روان گشته لارنس با کام دل — ز میدان کینه بآرام دل

بچیناپلی اندرون با سپاه — بیامد بفیروزی از رزمگاه

رفتن کپتان کلیف بطرف رود کلرون و
منهزم شدن لشکر فرانسیس که بامداد چند امیر رفت

چو چند از لارنس دیده شکست — ز چیناپلی کرد کوتاه دست

بکپتان کلیف آن پلنگ دلیر — بفرمود سالار لارنس شیر

ز انگلندیان مرد صد چار بار — ز هندی سپه هفتصد مرد کار

ز قوم مرهت سوار دلیر — سه باره هزار از در دار و گیر

سپهدارشان بود نامش امین | بزین و لیری همیشه جلیس
هم از رای تنجور یکره هزار | زره دار و برگستوانور سوار
گزین توپ پیکار و ناورد دشت | روان همچو اژدر به پهنای دشت
گرفته بهمراه خود نامور | سوی رود کلرون بشد ره سپر
بدانجای گر دشمن نابکار | پدید آید از وی برآرد دمار
بفرمان سالار فرخنده رای | کلیف دلاور شده رهگرای
چو آمد بدانجایگه او فرود | ز کار آگهان آگهی او شنود
ز بوم فرانسیس مردان کار | صد و بیست جز بیش و کم در شمار
ز هندی سپه پنجصد مرد جنگ | ابا چار توپ و فراوان تفنگ
همان سرب و باروت و تیغ و تبر | بنزدیک چنداشده ره سپر
رسانیده آن آلت کارزار | مر او را به پیکار باشند یار
شنید و ز جا جست همچون پلنگ | سوی دشمنان شد باهنگ جنگ
چو بشنید بدخواه از کار اوی | بدانسته بد رزم و پیکار اوی
از انجا که بد پای ننهاده پیش | هراسیده زانسانکه از گرگ میش
ندیده بخود تاب رزم و ستیز | سر خویش بگرفت و راه گریز
بیامد بنزد کلیف آگهی | شد از دژ منش دشت یکسر تهی
سوی رود کلرون یل نامجوی | بیامد ز میدان بتابیده روی

رسیدن لشکر فرانسیس در معسکر کپتان کلیف بیخبر و ارتفاع غبار شور و شر و بیدار شدن کپتان از خواب و رفتن از غایت غفلت و اضطراب بتفحص آن انقلاب در سپاه کینه خواه و

افتادن در مهلکه و خلاصی یافتن از آن تهلکه

شگفتی بسی دارد این روزگار
شگفت از نیوشی شگفتی مدار

نمودند مردان با رای و هوش
بسی کار کان ناید از تاب و توش

باندیشهٔ نغز و رای بلند
بجوید بر بستند راه گزند

بتدبیر شایسته خود را ز باک
رهانیده و رسته اند از هلاک

ولی گر باندیشه انباز بخت
شود سهل گردد بسی کار سخت

وگر زشت باشد بسر سرنوشت
کجا دور گردد به پرهیز زشت

بگیتی ز نیک و ز بد هر چه هست
جز ایزد کسی را بران نیست دست

ولیکن سزد خداوند رای
نشاید ز کوشش فرو بست پای

بیکرای صد کار گردد درست
یکی راست ناید ز صد رای سست

بگلرون چو آمد ز چینا پلی
کلیف آن سرشته بآب یلی

یکی از فرانسیس با جاه و کام
ورا لالی خواند هر کس بنام

بُده بر گروه فرانسیس سر
زگلرون چنین رفت سویش خبر

کلیف آمد و اندکی از سپاه
بیامد بهمراه آن کینه خواه

شنید و فرانسیس هشتاد مرد
دلیران و شیران گاه نبرد

ز هندی سپه هفتصد مرد جنگ
بیاموخته رسم جنگ فرنگ

بگلرون روان کرد آن کینه خواه
کسی را نُبد آگهی زان سپاه

سپهدار فرخنده کپتان کلیف
ابا شاهد خواب گشته حلیف

بیاسوده بر بستر خوابگاه
نشسته بخیمه سراسر سپاه

نهاده همه سر بخواب و خورش
یکایک رسیده زره بدنش

سپرده به پیکار و کینه تنه
سوار تفک کرده آتش زنه

زده آتش اندر درون تفنگ   گلوله روان شد چو باران سنگ
چو پر شد ز آواز پیکار دشت   سر خفته از خواب بیدار گشت
سراسیمه برخواست از خواب ناز   نکرده جدا دشمن از دوست باز
گمان برد آن مهتر انجمن   سپاه خودش گشته شورش فکن
میانشان هویدا شده کین جنگ   زده همه گر را به تیر تفنگ
نکرده پژوهش ز کار آگهان   چه باشد چنین غلغل ناگهان
بدانسانکه برخواست از جامه خواب   دل از لشکر خویش پر پیچ و تاب
تهی دستش از آلت کارزار   نه یاور بهمره گرفته نه یار
ره دوربینی نموده رها   روان گشت آشفته چون اژدها
که تا باز جوید ز لشکر سخن   فکنده بهم از چه پیکار بن
بپرسد ز کردار و کار سپاه   شناسد گنه کار از بی گناه
ندیده چپ و راست آمد دوان   بجائیکه بد لشکر بدگمان
پس و پیش پر دشمن نابکار   میان اندرون خویشتن چون شکار
ندانست کین لشکر دشمن است   بیگدست آتش دگر آهن است
رخ آورده سوی یکی زان سپاه   ورا بوده هندوستان زادگاه
تن از مهر دانش بسی سوخته   زبان فرانسیس آموخته
بدو گفت در انگریزی زبان   که ای بدرگ بدتن بدنشان
چرائی ستاده بکف بر تفنگ   رها کرده ناآمده پیش جنگ
درین کار کردن ترا رهنمای   که باشد بگویش مرا رهنمای
شنید و بدانست آن خیره سر   ز انگریز به باشد این نامور
فرانسیس بودی گر این نامجوی   نکردی بگفتار انگریز خوی

کشیده زکین تیغ زهرآبدار — تنش را بدو زخم کرده فگار
بنزدیک میدان یکی جای بود — بسی بت در آنجای برپای بود
زیزدان هرانکس که بیگانه بود — مراورا پرستشگه آن خانه بود
فرانسیس کرده در آنجا کمین — نشسته باهنگ پیکار و کین
بدانسو گریزان شد آن زشت رای — بدست تکاپوی بسپرده پای
نشد باز آگاه کپتان کلیف — که زخمش بتن آمده از حریف
هنوزش چنین بود در دل گمان — که از لشکر او ست آن بدنشان
چو شیری که از زخم آید بخشم — همی خواست کورا رباید بخشم
روان شد بسویش روان خون ز تن — ز تاب جگر کرده پرکف دهن
چنان خواست پرسد از آن نابکار — بتیغ از چه کردی تنم را فگار
سپس زانکه پرسش بیارد بجای — مراورا سزاوار بد بد سزای
چو نزدیک بتخانه آمد فراز — بدید ار دشمن شدستش دیده باز
بدروازهٔ بتکده شش نفر — بدید از فرانسیس پرخاشخر
بایستاده در دست هر یک تفنگ — بخائیده دندان زکین چون پلنگ
بدانست انگاه آن سرفراز — بر و بر هویدا شد از پرده راز
که زخمش زبیگانه بوده نه خویش — زدشمن نه از دوست گردیده ریش
بخود هیچگون بیم ناداده راه — بدادار دارنده کرده پناه
بتن اندرون گرد کرده حواس — نموده ز دل دور ترس و هراس
بچاره زخود دور پتیاره کرد — بدانش نگر تا چسان چاره کرد
شده نزد آن پاسبانان در — بنرمی گشاده زبان نامور
چو یاران جانی شده پیششان — بمهر و وفا نیک اندیششان

چنین گفت کای نامداران کین | ز بس مهربانی سپرده زمین
همی آمدم تا شمار از خون | رهانم بنیکی شده رهنمون
بجوئید نزدیک من کر پناه | نگردید از لشکر من تباه
ز تن آلت کینه گر بفکنید | بدانم که اندر پناه منید
گرامی بدارم همه را چو جان | بکس یکسر مو نیاید زیان
بجز این اگر رای و کام آورید | سر خویشتن را بدام آورید
بکینه چو جنبد سپاهم ز جای | نه بینید بر تن سر و دست و پای
نهان دشت زیر سپاه منست | دو دیده نهاده براه منست
بفرمان من دشت پرخون کنند | چو هامون کُه و کوه هامون کنند
ولی مهربانی بود دین من | نه خونریختن هست آیین من
بخواهم که جان شما از گزند | رهائی بخشم باندرز و پند
پسندیده نبود بنزدیک من | نیاید بکس آسیب از جان و تن
ز نیکی گمان گر سخن نشنوید | بانجام ترسم پشیمان شوید
چو ماهی رها گردد از دام شست | بکوشش چسان باز آید بدست
روان تیر گردد چو سوی هدف | اگر باز خواهی نیاید بکف
ز وی چون شنیدند زینگون سخن | ازان شش جدائی گزیده سه تن
به بتخانه رفتند و سه مانده جای | نموده ز تن آلت کین جدای
سپرده بدست یل نامور | بهمراهی او شده ره سپر
سران شیر دل را گرفته پناه | بیامد سوی انگریزی سپاه
چو آمد بجای خود آن شیر نر | بچاره ز جنبر برآورده سر
سوی دشمنان توپ چون اژدها | روان کرده و شد آتش از وی رها

سراسر همه دشت آتش شده — چو دوزخ ببدخواه ناخوش شده
بسی کشته بس خسته بس بسته گشت — گریزان شد هر کس بجان رسته گشت
بنیک اختری نامور گشته یار — بنیکی شد از دست بد رستگار

رفتن کپتان ڈالٹن بتسخیر قلعهٔ اتاتور
و مسخر و منتزع شدن آن پی شر و شور

نهم روز از ماه فرخنده می — بخاور چو خورشید بگذاشت پی — س ۱۲
جهان گشت روشن ز زرین چراغ — نهان تیرگی گشت از دشت و راغ
بگردون سرافراخته ڈالٹن — به پیکار شد ساخته ڈالٹن
ز انگلندیان مرد صد چار بار — بیفزوده پنجاه بروی شمار
ز هندی سپه چار صد مرد کین — که در رزم و پیکار بوده گزین
گروه هرسته گزیده سوار — صد اندر شماره بُده پنجبار
چو شایسته باشد به پیکار توپ — گرفته بهمراه خود چار توپ
بفرمان لارنس پاکیزه رای — بسوی اتاتور شد رهگرای
مران جایگه را یکی باره بود — نه باره تو گفتی که کُه پاره بود
یکی از فرانسیس ڈتویل نام — که در جنگ او موم گشتی رخام
نشسته در آن باره بُد با سپاه — چو سویش روان ڈالٹن شد براه
شنید و بترسید و ناکرده جنگ — بتارک بجای کُله خاک ننگ
بپاشید و برگاشت از جنگ روی — خلیده روان و پُر آژنگ روی
بمردان چو مردان نیاویخته — بخاک آب مردی فرو ریخته
چو باد از دم آتش کارزار — ابا لشکر آمد برون از حصار

نموده ز رمردمی نا سره — بر آمد ز بوته کم از خاک ره
بسی کار آید ز بازوی بخت — کز آن یک نیاید ز بازوی سخت
چو اختر بانگریزیه بود رام — بکامش بگردون زدی تیز گام
بهر چارخ آورد بهر نبرد — چو زن گشت گرد شمنش بود مرد
چو ڈِتویل از باره آمد بزیر — بو لکنده بگریخت آن نادلیر
ابا ویژگان سپه ڈالٹن — بدژ اندر آمد زره ڈالٹن
چنان باره جز رزم و جنگ و ستیز — بپشاد اندر کف انگریز

تفویض نمودن کپتان ڈالٹن لشکر متعینه خود را بطیب خاطر بکپتان کلیف و روانه شدن کپتان کلیف بسمت قلعه

موسومه به پچانده و مسخر نمودن

سپس زانکه شد ڈالٹن چیره دست — بجز کوشش و رزم دشمن شکست
ندانم چه اندیشه با خویشتن — نمود آن سپهدار دشمن شکن
کشیده ز سالاری فوج دست — تماسان و از رنج ایمن نشست
سپاهی که با خود بهمراه برد — بکپتان کلیف دلاور سپرد
جز آنکه بگیرد دژش بازخم — سپرد و شد همراه با او بهم
یکی باره بوده پچانده بنام — بدست فرانسیس بودش زمام
کلیف دلاور بدانسو چو شیر — روان گشت تا آرد آنرا بزیر
چو آمد بنزدیکی آن حصار — دو توپی که دشمن نماید شکار
برابر نموده بدیوار دژ — که پیدا کند رخنه در کار دژ
بزد گوله چند بدیوار بر — شکست اندر آمد بدیوار در

سپاهی که بد اندرون حصار ... بجود دیده بر گردش روزگار
شکسته دل و دست شسته ز جنگ ... بسوی کلیف آن دلاور پلنگ
فرستاد پیغام و کرد آشکار ... کس از ما ندارد به تو کارزار
پژوهنده زینهار توئیم ... نه جوینده کارزار توئیم
گشاده همه آلت کین ز تن ... پناه از تو خواهیم ما انجمن
شنید و بجنبید آن نامور ... تهی کرده از کین ایشان جگر
ز هندی سپاهی که بد با کلیف ... ندانست پیغام داده حریف
بجوید ز سالار ما زینهار ... نهاده ز کف آلت کارزار
بدیوار در رخنه چون یافت راه ... ببرده بدر حصن هندی سپاه
برفته سراسر درون حصار ... گرفته بکف آلت تن فگار
بجز تن بجستن نا نموده دریغ ... گرفتند بدخواه را زیر تیغ
چو آمد بنزد کلیف این سخن ... گزیده ز انگریز چیند تن
بزودی فرستاد سوی حصار ... سپه را از آن زشت و ناخوب کار
روند و نمایند یکباره دور ... که ناخوش نماید بر افتاده زور
کسیکو ز پیکار جوید پناه ... نه مردیست او را نمودن تباه
هر آنکس بیفتاد پیش تو پست ... بر انگیز او را گرفته دو دست
چه دانی ترا نیز روزی ز بخت ... بیاید به پیش اندرون ورنجت
توانائی اندر تو نموده مهر ... بر آنکس که شد ناتوان از سپهر
چو تو ناتوان گردی و خوار و پست ... توانا نگیرد ترا هیچ دست
چو مارت بپاداش از چوب و سنگ ... بکوبد نکرده شکیب و درنگ
روان سوی ذرگشته آن مهتران ... بلشکر گشاده به تندی زبان

ز گشتن نمودند کوتاه دست — سپس زان تن کس بسوزن نخست
سپاه شکسته شد ایمن بجان — شد اندر میان تیغ کینه نهان
بدخواه وارونه شد روزگار — بیامد بدست کلیف آن حصار

گسیختن یکی از اعاظم سران سپاه ازچند او امان طلبیدن بجهة عدم مزاحمت بجیں پرور در اثنای راه از کپتان کلیف و ملحق شدن سپاه او بلشکر انگریزی و اختیار نمودن ملازمت رای میسور و محمّد علی خان باستصواب کپتان کلیف

بچنداچو وارونه شد روزگار — شکست اندر آمد ز هر سو بکار
سر آمد برو روز بهروزیش — ببرّید فیروزی از روز بیش
سپاهش بهر شهر و باره که بود — پریشان شد و روز گشتش کبود
از آنها کسی گشته کس دستگیر — بیفتاده در بند دشمن اسیر
نگه کرده یارانش در کار او — که افسرده شد تیز بازار او
بنخ خویش چون روز چند اسپا — نمودند برگشته از رسم و راه
گذشته ز آزرم کیهان خدیو — گرفته ره زشت وارونه دیو
بریده ز سالار در روز سخت — ز پشتی بیکسو کشیدند رخت
یکی از بزرگان گمکرده راه — که سالار بد بر فراوان سپاه
بهمراه او آلت رزم و کین — بچندانکه بارش نتابد زمین
دو بازوی چندابد وز زورمند — بنیروی او بود دور از گزند
بنزد پچاپنده ورا بود جای — چو دید آن درون تیره خیره رای
حصار پچاپنده کلیف دلیر — گرفت و سپه یکسره شد اسیر

بترسید ناچیز و شوم سپهی   کنون لشکر آرد به پیکار وی

ببازوی مردی و دست ستیز   برانگیزد از جان او رستخیز

بدشمن بپیوسته از دوست مهر   گسسته آن جفا پرور دیوچهر

همانا نبد آتشش از پشت پاک   ببندد دو چشم وفا را بخاک

روان کرد پیغام سوی کلیف   ترا خرمی باد هر دم حلیف

بگردد بکام دلت روزگار   بهر جای فیروزیت باد یار

نگیری بمن گر گذرگاه را   گذاری گشاده بمن راه را

که با آنچه با من بود بگذرم   بکام دل خویش ره بسپرم

من از بندگی خداوند خویش   گذشته ره خویش گیرم به پیش

سپس زین سپرده ره خودسری   نبندم کمر در ره نوکری

نیارم دگر نام چندا بیاد   چرا سر دهم بهر چندا بباد

گزیده یکی گوشه اندر جهان   نشینم بآرام دل شادمان

نیوشنده را این سخن چون رسید   جهان را بکام دل خویش دید

جهان نامور با فراوان سپاه   جدا گردد از دشمن کینه خواه

شکسته شود بی گمان پشت او   نماند بجز باد در مشت او

زبان داد ویرا برای گذر   ترا گفت باز است پای گذر

بهر جا روی نیست ره بر تو بند   برو هر کجا باشدت سودمند

ز هندی سپاه و مرهته سوار   که بد با کلیف یل نامدار

شنیدند و زان کار پیچیده روی   گشاده بهتر در گفتگوی

بگفتند این رای نبود پسند   نمائی رها بدمنش از گزند

ابا او فراوان بود خواسته   بسی ساز و سامان آراسته

همان بارهٔ دستکش بیشمار — سلیح و زر و گوهر شاهوار
ز دیبا سراپردهٔ رنگ رنگ — گذشته ز اندازه توپ و تفنگ
جز این هرچه باشد گزین و پسند — که دارد ز دیدار مردم ببند
نشاید بر داو بهمراه خویش — سپارد بکام دلش راه خویش
گشوده بتاراج بدخواه دست — ببایدگرفتن از و هرچه هست
سپه را پسندیده تیمار و رنج — ز بیداد بدخواه بخشید گنج
تن ما همه بر رنج اندرست — نه از بهر امّید گنج اندرست
چو او بگذرد ما فرو بسته راه — نمانیم با او یکی پرّ کاه
ز گفتار لشکر شده پر ز درد — بدیشان بتندی زبان باز کرد
هر آنکس که از من بجوید پناه — چگونه برو بر پسندم تباه
مرا بس ز بخشایش دادگر — که فیروز گشتم به پیکار در
مرا سیم و زر هیچ ناید بکار — بخواهم که نامم بود یادگار
گر از آز بر وی ببندید راه — بیاییم من و انگریزی سپاه
به پشتی او تنگ بسته کمر — گشاییم بر و بسته راه گذر
شما را چه یارا ز پیمان من — گذشته دگرگونه گفتن سخن
سپه را چو این گفته آمد بگوش — شد از گفت بیهودهٔ خود خموش
چو آن دل بریده ز سالار خویش — شده یک بدشمن پی کار خویش
جفا کرده پیدا بجای وفا — ز نزدیک خود کرد لشکر جدا
نیم آگه انجام آن زشت کار — چه پاداش بد دید از کردگار
چنان گشت لشکر چو پرکنده گشت — به بیهوده راه بیابان و دشت
سوار تکاور دو باره هزار — زره پوش و با آلت کارزار

پیاده ۳ هزاره پنجصد جنگجوی — سوی انگریزی سپه کرده روی
ببسته همه نوکری رامیان — بزد کلیف آمد از همرهان
سپهدار با هوش و فرهنگ و رای — همه را بنزدیک خود داد جای
ببرده غم و رنج و تیمارشان — بخوبی بیاراسته کارشان
پی روزی نو رسیده سپاه — پسندیده زینگونه آیین و راه
یکی بهره زان لشکر نامور — بر رای میسور بندد کمر
دویم بهره نزد محمد علی — کند بندگی از ره یکدلی
فراوان پیاده فراوان سوار — بمیسوریه گشت انباز و یار
بسوی محمد علی کم سپاه — گرایید و بگرفت نزدش پناه

تحصن جستن چندا در بیت الاصنام سرینگام و تمکن ساختن فرانسیس در دار الاوثان جنباوکشنام

زچندا جدا گشت چون یار او — دو بازوی مردی و پیکار اوی
کسی را چنان زشت بنده مباد — چنو ناسزاوار زنده مباد
که همراه باشد گه ناز و کام — بسختی درون باز پیچد لگام
ازین آگهی گشت آن نامور — چو مرغی که زو بگسلانند پر
زبد گردش روزگار درشت — دو تا گشت پشتش چو برگشت پشت
نمانده به پیشش بجز دو هزار — سوار تکاور بهنگام کار
جز از ۳ هزار رونده بپای — نمانده بدرگاه او کس بجای
بناچاری از جایگاه نشست — ز رزم و ز پیکار افشانده دست
روان گشت ولا نیز با او براه — فرانسیس و هندی ابا او سپاه

بسوی سرنگام برداشت کام | ز جور زمانه شده تلخ کام
ابا لشکری کش بهمراه بود | زره چون بدانجای آمد فرود
به پیکر کدهای آتش زمین | برآورده چون بارهٔ آهنین
بپهنا چو دشت و بلندی چو کوه | ز دیدار آن دیده گشته ستوه
گمان برده آن خانه ها را پناه | چو باره بدانسته آنجا بگاه
نشست و همی دید پایان کار | چو پیش آید از گردش روزگار
چگونه دگرگون شود سرنوشت | اگر کس بکعبه رود گر کنشت
نه بتخانه آید نه مسجد بکار | مر آنرا که بدخواه شد روزگار
چو اندر سرنگام شد تنگ جای | ز چند افرانسیس گشته جدای
هم از ویژهٔ خویشتن دو هزار | ز هندی پیاده که بد پیشکار
گرفت و روان گشتی بردو پا شتابای | گزیده هنر ز سرنگام جای
یکی خانه جنباو کشنا بنام | بپا اندران بت ز سنگ رخام
فرود آمد آنجای بسپرده راه | ز عیسی به بت برده از بد پناه
بجای کنیسه به پیکر کده | چو اندر کنیسه دو زانو زده
ز اقنوم و ثالث ثلثه امید | بریده ز بت جسته روز سپید
هر آنگه که شد تیره خورشید و ماه | سپیدی چه آید ز سنگ سیاه
چو گردد به بد گردش آسمان | کسی را بپرهیز نبود امان
بخواهد گذشت آنچه خواهد گذشت | تو خواهی بباره نشین خواه دشت
بهر جا دراز است دست زمان | رسد گر بصد پرده گردی نهان

روانه شدن دی ٹویل از وُگُنده بعزم اجتماع با عساکر محصوره در بتخانه

جنبا وِکِشنا وبمقابله رفتن کپتان کلیف و فرار کردن او بولکنده و شکست یافتن بعد محاربه و مسخّر شدن ولکنده و امان طلبیدن دِتویل و دستگیر شدن با جمیع عساکر

چو سوی اتا تور از بهر کین — روان ڈالتن شد بریده زمین

فرانسیس دِتویل وارونه بخت — ز رزم دلیران بترسیده سخت

ازآنجای ناکام بسپرده راه — گریزان بولکنده شد با سپاه

بدانجای آراسته بال و پر — به پشتی یاران ببسته کمر

سپه راست کرده باهنگ جنگ — ابا سرب و باروت و توپ و تفنگ

بجنبا وِکِشنا خود و همرهان — ز ولکنده چون باد گشته روان

که پیوسته با نامداران خویش — بهم کیش و هم بوم و یاران خویش

گشاده ره رزم و جنگ و ستیز — کشد کینه خویش از انگریز

چو از کار او گشت آگه کلیف — که پیموده پیکار را ره حریف

بجنبا وِکِشنا شده ره نورد — بیاران به پیوسته جوید نبرد

گزیده صد از انگریزی سپاه — ز هندی هزار از در رزمگاه

ز قوم مرهته دلاور سوار — نبوده یکی بیش از دو هزار

گرفته بهمراه خود توپ شش — فشاننده آتش از دمّ و فش

بدانسو که دِتویل بسپرد راه — روان گشت آن مهتر کینه خواه

چو دِتویل بشنید کامد سپاه — بولکنده برگشت از نیمه راه

گریزان همی رفت چون باد تیز — به پیش او روان و به پس انگریز

بنزدیک ولکنده هر دو سپاه — رسید و شد از گرد گیتی سیاه

دو لشکر برآورد بانگ و خروش | چو پیلان جنگی برآورده جوش
برزم و بناورد بگشوده دست | بدُتویل برگشت با دشکست
بُولکُنده آمد زمیدان کین | شد و چشم سوزن برو بر زمین
کلیف دلاور پس بدگمان | بنزدیک باره هم اندر زمان
رسید و در کین زنو باز کرد | زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
زبون گشت دشمن درون حصار | دو بازوی نیرو برفتش زکار
بسوی کلیف دلاور پیام | روان کرد کای دیده از رزم کام
نمانده مرا هیچ پایاب جنگ | نه یارای پیکار و نی تاب جنگ
سپس زین بجویم بجز زینهار | دو بازو به پیکار رنجه مدار
مرا سست گشتست دست نبرد | تو بنگیز دیگر بناورد گرد
شنید و بزنهار دادش زبان | چو دُتویل ایمن شد از بیم جان
زتن دور کرده سلیح نبرد | خود و صد زبوم فرانسیس مرد
زهندی پیاده صد اندر چهار | فزون برچهل نیز سیصد سوار
سپرده بخواری زنهار تن | بنزد کلیف آمد آن انجمن
سپرده همه آلت کارزار | زبیم تن و جان بشد رستگار

تلقین نمودن مستر لاچندارا بانکه با یکی از معاونان محمد علیخان اتفاق نموده بهر طریق خود را بجلنباو کشنا رساند و پیغام و تطمیع نمودن چند اُسنکجی سردار سپاه تنجور را و درخواست نمودن بجهة گشودن راه و افتادن او از فریب آن گمراه در چاه

بزرگی که بد بر فرانسیس سر ‌‌ ‌ ورا نام لا کرده بوده پدر

بجنباوک شناسنشته بدرد ‌ ‌ ‌ ز غم سرخ روی گلنارگون کرده زرد

چو دید او ز بد گردش روزگار ‌ ‌ ‌ که چندی شکست اندر آمد بکار

پراگنده شد لشکرش چارسوی ‌ ‌ ‌ رسیدش سوی پیش بلا کرده روی

برفتش بر و بوم یکسر ز دست ‌ ‌ ‌ سر ننگ و نام ناکام کرده نشست

چو مرغی که افتد گرفتار دام ‌ ‌ ‌ به بتخانه افتاده ناکام و کام

ز منهم فرانسیس و هندی سپاه ‌ ‌ ‌ بسی کشته افتاد در رزمگاه

فراوان تن زنده گشته اسیر ‌ ‌ ‌ ز رفتار او رونه چرخ پیر

بانگریزیه گرد گردان سپهر ‌ ‌ ‌ بهر کارزاری بورزیده مهر

چو بد روز چند ارسیده بسر ‌ ‌ ‌ نمودش چنین رای در دل گذر

اگر او از آن تنگ ناخوب جای ‌ ‌ ‌ گرفته تنگ دام از یاد پای

رها گشته آید بنزدیک من ‌ ‌ ‌ خود و هر که با او بود انجمن

بپیوسته با هم بهم گشته یار ‌ ‌ ‌ شوند ان بباید یکی کارزار

نماید مگر روز فرخنده چهر ‌ ‌ ‌ زکینه نهی اندر آید سپهر

بدین آرزو آن گسسته خرد ‌ ‌ ‌ بپنداشته نیک آنرای بد

بجسته فرستادهٔ راهجوی ‌ ‌ ‌ فرستاد پیغام پنهان بدوی

چو بر توفرد بسته بدخواه راه ‌ ‌ ‌ یکی مهتر از لشکر کینه‌خواه

بسیم و بزر کرده با خویش رام ‌ ‌ ‌ بامید دانه فکنده بدام

درم را و دینار را کرده خوار ‌ ‌ ‌ بپیش اندر آمد چو دشوار کار

خریده بزر جان و آزرم خویش ‌ ‌ ‌ دل سخت بدخواه کن نرم خویش

ازو راه جسته به پیگاه و گاه ‌ ‌ ‌ چو ره شد گشاده به بیهوده راه

ابا لشکر خویش پیش من آی — ببینیم آید چه پیش از خدای
ز مهر و ز کین گردش روزگار — چه آرد پدیدار پایان کار
بچند او فرستاده مانند باد — رسید و ز لا کرد گفتار یاد
شنید و چو بد اختر شش واژگون — ز خونش بگیرد زمین رنگ خون
سپاهی که از رای تیجوز بود — بر آن سروری از وفا دور بود
منکجی ورا نام و مردم فریب — بگفتی فراز آوریدی نشیب
فرستاد چندا یکی چاره جوی — بنزد شش چنین گفت کای نیکخوی
اگر سینه از کینه پرداخته — بمن نزد مهر و وفا باخته
ببخشی برین ناتوان فگار — ز جور زمانه پریشان و زار
بخواری نشسته در این تنگنای — گزیده ز گیتی چنین تنگجای
دهی راه تا گوشهٔ از جهان — گزینم کنم خویشتن را نهان
گذشتم من از خواهش و کام خویش — نهان خواهم اندر جهان نام خویش
بتو جسته اندر زمانه پناه — بخواهم گشائی بمن بسته راه
بپاداشش چندان دهم سیم و زر — که ناید نیازت بچیز دگر
فراهم نموده برنج دراز — رسانم ز گنجم بگنج تو باز
چو بشنید آن ناستوده گهر — بشیرین زبانی چو شهد و شکر
چنین داد پاسخ گشاد ستکاه — نه تنها تو بر تو و بر سپاه
برو هر کجا کت نماید هژیر — بباشم برفتن ترا دستگیر
مدار ایچ از من دل اندوهمند — نیاید بر دی تو از من گزند
بدین چرب گفتار آن تیره رای — بجنبید چندا جریده ز جای
ابا ویژگان سپه چند کس — نه فیل و نه اسپ و نه نای و جرس

منکجی چو آگه شد از کار او | روان با سپه شد ببازار او
جفاجوی بر زینهاری خویش | فروبست ره هم ز پس هم ز پیش
گرفتش چو نخچیر اندر میان | تنش کرد تیر جفا را نشان
بدستان نهانی ازو خواسته | گرفته گزافه بپا راسته
ورا کرده بیرون ز جای نشست | گرفت و دو بازوی او را ببست
بلشکرگه خویش بردش کشان | برهنه سراپای چون بیهشان
فگندش بزندان تاریک و تار | گذشته ز آزرم آن نابکار

اتفاق نمودن عبد الوهّاب خان و مراری راو و امیر بخش میسور و منکجی و بردن چندا را نزد میجر لارنس و پدید آمدن اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهة گرفتن چندا به پیش خود

دویم روز چون بر دمید آفتاب | بانگریز با مهر و چندا بتاب
بزرگان که بهر محمّد علی | به پشتی کمر بسته از یکدلی
ز شادی فراهم شده چار تن | بده هر یکی مهتر انجمن
از آنها یکی عبد وهاب نام | محمد علی را و زیک باب و مام
بگفت برادر ببسته کمر | بانگریز یاور به پیکار در
دویم مهتر فوج میسور بود | بلشکر توانا و بازور بود
سیوم آنکه بد بر مرهته سوار | بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
مراری ورا نام و راوش خطاب | ز تیغش روان خون چو در جوی آب
چهارم منکجی پیمان شکن | بنامردی افزون و کمتر ز زن
یکی گشته باهم سپهبد چهار | روان از هم و خسته دل زغبار

گرفته ابا خویش آن بسته را ‏ گرفتار چندی دل خسته را

بدانجا که لارنس بُد با سپاه ‏ برفتند شادان بهم نیکخواه

گرفتند راه سگالش به پیش ‏ برای گرفتار دل گشته ریش

مر او را بدست که باید سپرد ‏ ازین چار سالار شیاده گرد

جدا گشت هر چار را کام و رای ‏ بانجام نامد یکی زان بجای

سخن گفت هر کس ببهبود خویش ‏ دگر را زیان جسته و سود خویش

گزیده همه رای خود بهر نام ‏ بجز جام رای همه گشت خام

محمّد علی را ز یک باب و مام ‏ برادر که بُد عبد وهّاب نام

چنین گفت کاین زشت پتیاره را ‏ بد اندیش بدکیش بدکاره را

چو با ما ورا بود پیکار و جنگ ‏ ز کینه دلش بود زنگار رنگ

از و گشت ویران همه شهر ما ‏ تباهی سگالیده بُد بهر ما

بجور و به بیداد او ریخته ‏ بسا خون که آمد از و ریخته

بران کشتگان خاک بوییدمی ‏ گیا از نم خون بروییدمی

بپاداش کردار گشته اسیر ‏ گنه کرده او را چنین دستگیر

چو مرغ او فتاده به بند قفس ‏ بجز ما نشاید بود پیش کس

ز میسوریه انکه بُد سرفراز ‏ به پیشان بگفتن زبان کرد باز

که ما را بود با محمّد علی ‏ گناه و بهشتی ره یکدلی

باو هیچگونه نه بیگانه ایم ‏ دو همسایه گویا یک خانه ایم

ز همسایه کس نیست نزدیک یار ‏ نباشد چو همسایه خویش و تبار

نثار آنچه زیبا و شایسته تر ‏ بهمسایه آن هست بایسته تر

ز دشمن کجا هست بهتر نثار ‏ که همسایه دارد ورا استوار

گر این بدمنش بسته در پیش ما / بماند بود به گزین و سزا
هزاری که بد بر سر هشته سپاه / بزرگ و سر افسر ازو با نام و جاه
چنین گفت بشنو ز دیده ره دراز / بشب هور روز تا سوده از ترکتاز
بهر مجمع سنجیده علیجاه با سپاه / بدشمن بیار است رزمگاه
به پیکار و کینه بسته کمر / سزاوار دیده یکدم بآرام سر
کنونکه بد اندیش شد بسته بند / بباید بنزد منش داشت بند
سخن گفتنی گفتن زبان برگشاد / چنین کرد نزدیک لارنس یاد
بد اندیشه را من نمودم شکار / بنخچیر من دیگران را چه کار
بمیدان گرفتار شد دست من / چرا دیگری گیرد از دست من
ازینگونه گفتار باشد دراز / ز گفتار خود کس نگردید باز
چو لارنس بشنید گفتارشان / ابا هم گرفتم پیکارشان
چنین گفت باهم نگردید ستیز / گذارید این بسته با انگریز
بترسم شما را ازین گفتگوی / سوی کین شد از ره مهر روی
بدارید زان بسته هر چار دست / بماند بنزدیک ما خوار و پست
برین گفته گو گفت از روی هوش / از آن چار یک کس نه بنهاده گوش
چنین رای فرخنده سودمند / نمودند آن مهتران ناپسند

تجویز نمودن عبد الوهاب خان و هزاری راد برزورد
تکلیف کردن ایشان ... لشکری را جهت گرفتن چندا
و مضطر شدن او و بقتل آوردن چندا را

چو از سختی چندا دران پارتن / زاندازه بگذشت افزون سخن

منیکجی منیکرد هرگز پسند   بدستان مرآنرا که بیهوده بند

سپارد بدست کس از دست خویش   برو مهر و کین رفت زاندازه بیش

برآشفته بر وی لبان پلنگ   بگفتار بر وی گرفتند تنگ

از آن هر سه تن کار بر شوربخت   شد از گونه گونه سخن تنگ سخت

دو کس بسته یکباره از دیده شرم   یکی کام جسته با آوای نرم

ز بار سخنهای نرم و درشت   خمیده شدش پشت چون سنگ پشت

چو از خمره ف اور از خشم زبان   بشد کوفته تنگ آمد ز جان

برو عبد و تاب بگرفته خشم   گشاده دو دیدار چون سرخ چشم

بگفتش اگر تو درین انجمن   بپیچی سر از رای و گفتار من

بپاداش تیمارت آید بپیش   ببینی ز من کیفر کار خویش

چو دزد و چو خونی تو را بسته پای   نمایم بزندان تاریک جای

بخواهی اگر خویش را رستگار   بد اندیش ما را بما واگذار

مراری که بد بر مرهته بزرگ   بسا ساییده دندان چو بر میش گرگ

بگفت از من داشت خواهی دریغ   میانجی بود در میان تیز تیغ

ببازوی مردی و کند آوری   میان من و تو کند داوری

برانگیزم از جایگه شش هزار   بپیکار چون شیر شرزه سوار

تفت را الگد کوب سازم ز کین   ز خونت کنم همچو مرجان زمین

کنم پایمالت بدشت نبرد   سر و تن پر از خاک و پر خون و گرد

اگر دوست داری سر خویش را   بمن ده تو بسته بد اندیش را

سپهدار میسور دادش پیام   که ای بد منش را کشیده بدام

گرفتار را گر سپاری بمن   سپرده ره و رسم یاری بمن

ترا من فراوان دهم سیم و زر	همان یاره و طوق و زرین کمر
بهر جای باشم ترا دستیار	بگیتی نگیرم کسی جز تو یار
اگر سخت کاریت آید به پیش	ببهر تو سازم فدا جان خویش
منیجی ز گفتار بیم و امید	بترسید و رخ کرد چون شنبلید
فرو مانده زان گفته شست و سخت	بگردابش افتاد ز اندیشه رخت
ندانست گفت که گیرد بگوش	سته خواهنده را چون نماید خموش
سر رشته بیرون چو رفتش ز دست	بجان اندرین زشت اندیشه بست
سر بسته را دور سازد ز تن	بپوشد تنش را بچونین کفن
چو دشمن شود کشته بر دست اوی	شود بسته بر روی در گفتگوی
بجوید تن مرده زو هیچ کس	بجز مرغ زیبا نباشد قفس
بود ارزش مردم از جان پاک	چو جان رفت نرزد بیک مشت خاک
روان گوهر و تن بود چون صدف	صدف بی گهر کمترست از خزف
براند این سگالش چو آن بدنهاد	بجوی و منش آن بد و دنهاد
بدژخیم فرمود کز تیغ تیز	برانگیزد از جان او رستخیز
سر نامور دور از پیکرش	نماید بریده ز خنجر سرش
چو بشنید گفتار او سرخ چشم	یکی دشنهٔ آبداده بخشم
گرفت و روان گشت چون دیو نر	بیفکند پیکر جدا کرده سر
بریده سرش چون سر گوسپند	بخواری بخاک آن تن ارجمند
فراوان بغلطید و انجام کار	بیاسود از کوشش و گیر و دار
جهان کرد پدرود با داغ و درد	بر و کس ننالید و نه مویه کرد
جهان اژدهایست مردم شکر	نیارد کس از وی رهانید سر

اگر دیر گر زود باید گذشت | چراغیم و گیتی پر از باد و دشت
وزو باد پیوسته در دشت و راغ | دران پایداری کند چون چراغ
به سپدار از تن چو پرداخت سر | روانه بچیناپلی ساخت سر
بنزدیک و پیش محمد علی | چو مرهم بر ریش محمد علی
زره چون بنزدیک او رفت سر | زبس کین گزو داشت اندر جگر
ز دستش گرفتش و داشت چون سینه پر | سپا و تخته بر گلوی شتر
بگردن در آویخته چون جرس | نظاره بر آن مردم از پیش و پس
بکوی و ببازار و شهر و حصار | بتشهیر رانده شتر پنج بار
بینداخت آوازه زینسان دروغ | بُد از راستی سر بسر بی فروغ
بنزدیکی شهریار جهان | بدهلی مر این سر نمایم روان
نویسم چنین دشمن تیز چنگ | گرفتم بمردی و کشتم بجنگ
نهاده بصندوق بُریده سر | نهان کرد و کس را نشد زان خبر
کجا کرد پنهان بخاک اندرش | نهان در کدامی مغاک اندرش
بنازم ببازوی آن شیر مرد | که از بهر او دیگران در نبرد
بکوشند و آرند دشمن بدست | سرش را نمایند از دوش پست
بجو د باد پندار را داده راه | بگوید نمودم من او را تباه

مقید شدن میستر لا سردار بزرگ فرانسیسان با جمیع سپاه نزد میجر لارنس

چو گیتی بچیندا پامد بسر | ز جنبا و کشتنا بگوییم دگر
به لا و سپاهش بانجام کار | چه آمد به پیش از بد روزگار

جهان چون ز چندی اپر دخته شد   شدن خواست بر تخت بر تخته شد

زمانه ز بالای زرینه زین   بیفکند و جا داد زیر زمین

جهان بر محمد علی گشت راست   شد آنسان که او را بدل بود خواست

کس از دشمنش در زمانه نماند   بلا هیچگونه بهانه نماند

ز هر که در دشت آرد سپاه   برای که آید بآوردگاه

بنام که گوید بمیدان جنگ   ز کم تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ

خودش چون خداوند کشور نبود   همان زاده زان بوم و زان بر نبود

ببازارگانی زبیگانه جای   نهاده در آن کشور و مرز پای

نیارست گفتن که از بهر خویش   گرفتم چنین جنگ و پیکار پیش

بدو روز پیکار آمد بسر   چو شد گشته چند اشکستش کمر

فرستاد لارنس سویش پیام   بشد تیغ تیز تو اندر نیام

ترا جست زنهار باید زمن   خود و هر که با تو بود انجمن

شماری گر این گفته را استوار   برآری ز خویش و ز لشکر دمار

شنید و بخواری ز نهار تن   سپرد آن سر و سرور انجمن

ابا او فرانسیس با نام و گنج   بزرگان لشکر همه سی و پنج

همه نامداران با آب و جاه   سپهدار و سالار فوج و سپاه

ز خاک فرانسیس صد هفت بار   فزون پنج بر بیست گاه شمار

همه رزمجوی و هم رزمخواه   فشانندهٔ خون بآوردگاه

ز هندوستانی سپه دو هزار   فروزندهٔ آتش کارزار

به بیچارگی تن نهاده به بند   دل از بخت وارونه گشته نژند

چو شد گردش روز برکش درشت   در آن گاه کوشش درفش است و هشت

پسندیده بر خویش آزادگان | بتن بند بهر رهائی جان
گرامی سران سوی خواری شدند | بر دشمنان زینهاری شدند
سپردند آلات کین سر بسر | بلارنس شیر اوژن نامور
ز توپ ار بجواهی بدانی شمار | بکن سیزده ضرب اندر چهار
جز از توپ سامان پیکار جنگ | اگر بود شمشیر گر بد تفنگ
چو شد گردش روز ناسازگار | بدشمن سپردند بیچاره وار
سخن گر بود پخته گر هست خام | ز چنداوار ز لا منودم تمام

نصب نمودن دوپلکس امیر فرانسیسان راجا صاحب را بجای چنداورروانه کردن سردار مدرس علی الرغم میجر لارنس لشکر بتسخیر قلعه گینگی بسرداری میجر کینیرد فرستادن دوپلکس سپاه بسپهسالاری کرجین بمقابله وپیوستن امداد از محمد علیخان بمیجر کینیر

ز چنداچو گفتار آمد بسر | بگویم ز راجا که بودش پسر
جهان را همیشه چنین است راه | بگردد بکام یکی چندگاه
از و بگسلد مهر انجام کار | ز جانش بر آرد بخواری دمار
بجایش دگر را گزیند بمهر | فرازد سرش را بگردون سپهر
نه مهرش بیکسان بماند نه کین | چنین بود وپیوسته باشد چنین
گهی سوگ پیش آورد گاه سور | پدر گشت و بنشاند بر جاش پور
خرد تو خسته مرد اموزگار | چه گوید شنو از کهن روزگار

دوپلکس که از نام آن نامور — بود در نخستینه نامه خبر

ورا بر فرانسیس بوده سری — بدش جای آرام در فولچری

بفرمان او لاسپهدار بود — ابر لشکر و فوج سالار بود

چو بشنید گردندهٔ گوژپشت — ز چندا کران کرده گشته درشت

سپس زانکه افکند او را به بند — رسانید بر زندگانی گزند

گزین کرد بر جای او پور او — که مهتر سپهر بود دستور او

بمهر و بپشتی ببسته کمر — نشانید او را بجای پدر

بگیتی فراوان فرازست و پست — یکی جا تهی کرد و دیگر نشست

بسوی محمد علی آگهی — بیامد که را جا بجای مهی

نشست و دوپلکس بگشته یار — بمهرش بیاراید هرگونه کار

شنید و دلش گشت پرداغ و درد — بلارنس مهتر روان نامه کرد

بگینگی فرستاده فوج و سپاه — مران بارهٔ سرکشیده بماه

بفال همایون و بخت بهی — بباید ز دشمن نمودن تهی

بلارنس این گفته آمد گران — سوی مدرس آمد بیازرده جان

بسالار مدرس زبان برگشاد — بدینگونه گفتار بنمود یاد

که گینگی یکی باره باشد بزرگ — زمینش سخت و بالای کوهی سترگ

بلندیش سر بر کشیده به ابر — گذشتن نیارد بران شیر و ببر

سر ذره و بالاتر از آفتاب — نپرّد بران تیز پران عقاب

توان کرد پیکار روی زمین — ابر آسمان چون توان جست کین

زخون خاک گر رود جیحون کند — بگردون ستیزه کسی چون کند

چنین جای آسان نیاید بدست — سپه گر رود در رخ نماید شکست

بفیروزی اندر غم آید پدید | بسی زهر اندوه باید چشید
فراوان رود گرچه کوشش بکار | نیاید بکف این حصار
۱۷۵۱ چو سالار مدرس شنید این سخن | دگر گونه زان گفته افکنده بن
زماه جولی روز بُد در شمار | یکی کم ز ضرب شش اندر چهار
ز انگلندیه برگزیده سپاه | دو صد مرد رزم آور کینه خواه
پیاده ز هندی بگاه شمار | نموده جدا پنجصد با هزار
دو سیصد سوار از محمّد علی | سنانها برافراخته از یلی
ابا لشکر خویش بنموده یار | بر انها یکی میجرے نامدار
که بُد گینیر نام آن نامور | نموده سپهدار و سالار سر
بگینگی فرستاد تا از نبرد | سر دشمنان آوریده بگرد
بگیرد جهان بارهٔ استوار | روان گشت با بخت تاریک و تار
دوپلکس چو بشنید کز کینه خواه | ز مدرس روان گشت فوج و سپاه
ز یوم و بر خویش سیصد جوان | همه گرد و کند آور و پهلوان
ز هندی سپه پنجصد مرد جنگ | بشب مور کرده شکار از تفنگ
دلیر یکه کرجین ورا بود نام | بدستش سپرده سپه را زمام
روان کرد با هفت توپ نبرد | ز دشمن برآرد به پیکار گرد
بگیرد سر راه بر کینه خواه | نماید بر امید او بسته راه
بگنیر نه پیوسته کرجین هنوز | محمّد علیخان فرخنده روز
فرانسیس را خواستی چون تباه | بگنیر فرستاد بهر سپاه
بسوی تریوادی آن فوج جنگ | به پیوست و شد بر زمین جای تنگ
بجز یاری از سوی پروردگار | فراوانی مرد ناید بکار

محاربه نمودن میجر گیسنیر با گرجین و منهزم گشتن گرجین در مجادلهٔ اولی و شکست خوردن میجر گیسنیر در مقاتلهٔ ثانیه و مجروح شدن و مردن او و بعد استیلام حضرات

چو گیسنیر بشنید اینکه گرجین زمین ‌ ‌ ‌ بریده بیاید باهنگ کین

فکنده برابر وی از کینه تاب ‌ ‌ ‌ سوی مرگ کرده برفتن شتاب

زماه جوبیلے روز بد واو و کاف ‌ ‌ ‌ دلیران از جنگ خار اشکاف

گزیده زهم بوم سیصد نفر ‌ ‌ ‌ تومند و پر زور و پرخاشخر

زهندی شکیبا سپه گاه رنج ‌ ‌ ‌ شمار صد آن رسیده به پنج

سوار محمد علی دو هزار ‌ ‌ ‌ گرفته به پیکار همراه یار

بتندی روان گشت و لشکر براند ‌ ‌ ‌ همانجای زو زندگی باز ماند

چو آمد پدیدار دشمن ز دور ‌ ‌ ‌ بمیدان در از توپ انداخت شور

ز بس دود باروت هر دو سپاه ‌ ‌ ‌ چو زنگی جهان گشت یکسر سیاه

روان بر هوا آتشین ژاله شد ‌ ‌ ‌ بسی جامهٔ جان که پرکاله شد

فرانسیس چون دید آن دار و برد ‌ ‌ ‌ بترسید و بگذاشت جای نبرد

تهی کرد میدان جنگ و ستیز ‌ ‌ ‌ به پس رفته میکرد جنگ گریز

گمان برد گیسنیر که فیروز گشت ‌ ‌ ‌ شب کوشش و رنج او روز گشت

بناگاه از لشکر کینه خواه ‌ ‌ ‌ بمردی ز خورشید برده کلاه

بزهره چو شیر و بخو چون پلنگ ‌ ‌ ‌ گوارا بخود مرگ کرده ز ننگ

فرانسیس صد مرد چون نره شیر ‌ ‌ ‌ چو پیل دمان و هژبر دلیر

بمیدان دلیرانه افشرده پای ‌ ‌ ‌ ز راه گریز ایستاده بجای

بدشمن برابر شده بهر جنگ | بدیشان چو بدخواه گردید تنگ
گشاده دو بازوی مردانگی | زده صف بآیین فرزانگی
باستاده برجای مانند کوه | بکوشیده با آن فراوان گروه
بیکدست جان و بدیگر تفنگ | گرفتند و مردانه کردند جنگ
ز ابر تفنگ ژاله بر دشمنان | نمودند چون ز ابر ژاله روان
بهینور وان یل اسفندیار | چو دید انچنان مردی و کارزار
بران نامداران ز جان آفرین | نموده دمادم روان آفرین
سوار و پیاده که بد ز انگریز | ندیده بخود زور و تاب ستیز
رها کرده میدان کوشش ز کف | زبون گشته از بیم و بشکسته صف
ز اندک دلیران فراوان سپاه | بپرگشتن از جنگ بگرفت راه
ز آویزش در رزم بنموده بس | ز پیش دلیران برفتند پس
ز زخمی و کشته بگاه ستیز | چهل تن بیفتاد از انگریز
پر از خون تن و سر پر از خاک جنگ | همه زاده در بوم و خاک فرنگ
تن گینسیر هم بشد زخمدار | ز خون لاله گون جامه جان فگار
بدارو پزشکان و دارو گران | بشستند و بستند زخم گران
تنش گشت زان پیش گر چه درست | درختی ز غم در روانش برست
تناور شد و گشت پر شاخ و برگ | چو آمد گه بارش آورد مرگ
ز بس خورد تیمار از آن شکست | چنان بیمارش از درد در جان نشست
که از هیچ درمان نشد آن درست | توانا تنش گشت از آن رنج سست
بکاهید و شد همچو در خامه نال | ز دو هفتگی ماه رخ چون هلال
بفرجام ز اندوه و غم شد هلاک | برو جامهٔ زندگی گشت چاک

گمانم بخاک استخوانش هنوز
نیاسوده باشد ز تیمار و سوز

روانه شدن میجر لارنس بعزم مقابلهٔ کرجین و دستگیر نمودن او را با سپاه

سوی مدرس آمد چو این آگهی
ببدخواه یاور شده فرهی

به پیکار کرجین شده چیره دست
وز و نیکخواهان بدیده شکست

تن گینیر گشته در کارزار
بزخم دلیران دشمن فگار

سپهدار لارنس با هوش و رای
بجنبید با لشکر کین ز جای

نموده سوی جنگ و ناورد رو
گزیده ز انگلند ناوردجوی

دو باره دو صد مرد جویای جنگ
نکرده روا در ستیزه درنگ

ز هندی هزار و دگر هفتصد
پیاده همه همچو شوریده دد

ز سوی محمد علی هم سوار
گرفته همه دوره دو هزار

چو از در روانه سپه پاس شب گذشت
بآهنگ پیکار بد توپ هشت

روان گشت سالار فرخنده روز
بیاری اختر و بخت گیتی فروز

چو نزدیک باهور آمد ز راه
در آنجای کرجین که بدکینه خواه

همه فرانسیس صد چار بار
بران نیز پنجه فزون در شمار

ز هندی پیاده شده پنجصد
که کین چو نخچیر جوینده دد

سوار از دو کس صد بیش بار
بکف خنجر و تیغ خارا گذار

بکوه و بنخلستان سد و تن نهان
نگاه ور نهان زیر برگستوان

نشسته بآهنگ پیکار و جنگ
بدانجا چو لارنس گردید تنگ

شد افروخته آتش کارزار
بچرخ برین از زمین شد غبار

دهاده برآمد ز هر دو گروه — شکافید و کافید میدان و کوه
ز هر دو سپه از دم کرّنای — سوار و پیاده درآمد ز جای
بهم رو نهاده باویختن — دو بازو گشاده بخون ریختن
نکرده روا هیچگونه دریغ — دو دسته زده تیغ از روی تیغ
چو اژدر دهن توپ بنموده باز — زده آتش اندر نشیب و فراز
روان مهره از مار پیکر تفنگ — پی جان شکردن ز مردان جنگ
دو رویه بکوشیده از بهر نام — برآهیخته خونریز تیغ از نیام
سر و تن فتاده سراپای دشت — پی مور نارست زانجا گذشت
ز بس کشته هامون شده همچو کوه — فتاده بسی کس ز هر دو گروه
نمودند زانپس که پیکار سخت — بانگریزیه یار گردید بخت
فرانسیس در جنگ آمد زبون — سر روز فیروزیش شد نگون
ندانم چه اندازه شد کشته مرد — ز هر دو سپه گاه جنگ و نبرد
شمار فرانسیس گشته اسیر — نویسد بدینگونه دانا دبیر
سپهبد که کیرچین درا بُود نام — گرفتار افتاد زنده بدام
ده و سه بزرگان با آب و جاه — دلیر و همه کامران بر سپاه
ز لشکر صد و سی تن نامور — بچنبر گرفتار افتاد و سر

عازم شدن کپتان کلیف بتسخیر قلعهٔ کُنبلنگ و مسخر نمودن او قلعهٔ کنبلنگ و حصار چنگلاپت و رفتن او بانگلند بسبب عارضهٔ بدنی

یکی قلعه بود کُنبلنگ نام — ندیده سرش ماه گردون خرام
بدست فرانسیس آنجایگاه — نبود اندران دژ فراوان سپاه

فرانسیس پنجاه بُد اندرو | سه ره صد زهندی پیاده درو
بدانسو روان شد کلیف دلیر | دو صد زانگریزی سپه همچو شیر
زهندی بهمراه او پنجصد | رساننده در کین ببدخواه بد
دو توپ رباینده از تن روان | برون داده آتش بخشم از دهان
زره چون بکُنبلنگ گردید تنگ | بدشمن روان کرد توپ و تفنگ
کسانیکه بودند اندر حصار | باندازهٔ خویشتن کارزار
نمودند و بگذشت چون چار روز | ندیدند با خویشتن بار روز
شده زینهاری و پست کلیف | سپردند باره بدست کلیف
یکی باره نزدیکی آن حصار | که چنگلاپتش نام و بُد استوار
فراوان فرانسیس و هندی سپاه | نشسته در آن بارهٔ سر بماه
شنیدند کپتان کلیف دلیر | بکُنبلنگ پیکار جوید چو شیر
بامداد و پشتی از انجا بگاه | چو تیر از کمان شد روانه سپاه
شده یار کُنبلنگیان در ستیز | نمایند پیکار با انگریز
بیامد بگوشش کلیف این سخن | بیاراسته لشکر خویشتن
گزیده یکی جای بهر کمین | بیامد چو نزدیک جویای کین
بسویش رها کرد یکره تفنگ | ز دشمن صد افگند برخاک جنگ
سپهدار دشمن گرفتار گشت | برو روز نام آوری تار گشت
فرانسیس کو از در رنج بود | اسیر آمده بیست با پنج بود
زهندی دو صد بود و پنجاه مرد | ببند اوفتاده بگاه نبرد
نگشته گرفتار هرکس برست | چو مرغی که یابد رهائی ز شست
بچنگلاپت آمد گریزان ز راه | بدنبال ایشان کلیف و سپاه

بجستند بره دررزمان و درنگ　　چو باباره بدمنش گشت تنگ
به پیکار اندک یل نامدار　　گشود آنچنان بارهٔ استوار
جهان مهربان بود با انگریز　　ز دشمن بپرداخت آنجای نیز
سپس زانکه بگرفت آن هردو دژ　　تهی کرد از بدگمان هردو دژ
تنش گشت از بار تیمار و درد　　نزار و دو رخسار گلنار زرد
ز سفر و ز سستی و نیرو بکاست　　ز هندوستان آنچو زردش بخواست
دل و جان تهی کرده از کارزار　　بانگلند رفت آن گو نامدار
ز سستی دگر تندرستی چو باز　　بیاید بپارم بهندستش فراز
بگوییم چه کرد او بمردی و زور　　سرش برتر آمد ز تابنده هور

ارتفاع یافتن غبار تفارسیان رای میسور و انگریزان و بمجادله
رفتن کپتان ڈالٹن و شکستن و غارت نمودن او سپاه
میسور را و گشتن نمودن لشکر منهزم در سرنگام

بدانگه که چندا بکین دستیز　　نمود آتش جنگ و پیکار تیز
محمد علی را چو یارا نبود　　تواند بتنها نبرد آزمود
ندیده بجز آن دلیری و زور　　نماید بدو دشمن از خویش دور
بکین برای میسور را یار کرد　　به پیکار اندر مددگار کرد
بگرداب سختیش افتاده بود　　بدینگونه پیمان بدو داده بود
شوم من چو فیروز اندر نبرد　　سر کینه جو آورم زیر گرد
بپیروزی گرددا ز و جایگاه　　بمهر و وفای تو بسپرده راه
بپاداش نیکیت چینا پلی　　سپارم بتو از ره یکدلی

زعهد و ز پیمان خود نگذرم | ازین گفته هرگز نه پیچم سرم
زگیتی چو چندی بپرداخت رخت | محمد علی گشت شادان زبخت
بدو رای میسور لب برگشاد | ز چیناپلی کرد گفتار یاد
بمن ده بدانسان که گفتی ز پیش | بمردی نگهدار پیمان خویش
چو انگریز بشنید این گفتگوی | پسندش نیامد بپیچید روی
بگفت اینچنین باره و شهر و جای | رها کردن از کف نباشد روای
بپاداشش دادن توان خواسته | دهی بوم کشور شود کاسته
بدانسان که انگریز بنمود راه | محمد علی نیز بنمود راه
نه دشمن بدشمن پی کام و آز | نماید بگیتی در کینه باز
بهر جهان دوست با دوست نیز | درآید بپرخاش و سازد ستیز
برادر همان با برادر بکین | براه پدر پور سازد کمین
سراپای گیتی فریبست و بس | زدامش نباشد رها هیچکس
چو شد رای میسور آگه ز کار | که در راه او گشت انگریز خار
بپیچید چون مار بر خود ز درد | ز مهر و وفا دل دگرگونه کرد
چو یارا نبودش که در آشکار | ز دل یا به شمشیر شوید غبار
براند نهان آب در زیر کاه | همی خواست کار دو برویش تباه
چو نخجیر جویان بپوشیده دام | بیارد بکف اندرون مرغ کام
شد آگه ز رای نهان انگریز | بآهنگ پیکار و رزم و ستیز
روان دالٹن گشت پیموده راه | گرفته ابا خویش توپ و سپاه
بدانجا که لشکرگه رای بود | چو مرگی که آید بناگه فرود
رسید و برآتش دل توپ کرد | همه دشت و میدان پرآشوب کرد

بداندیش ناآگه از روزگار … نشسته یکی رفته دیگر بکار
پراگنده هرکس بهر کار خویش … دل و جان گروه بستر تیمار خویش
که ناگه ببارید باران مرگ … گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
ز میسوریه روز برگشته شد … ز خون خاک میدان بیاغشته شد
بسی تن بیفتاد بر خاک پست … ز کس سر ز کس پا ز کس رفته دست
سر زنده بنهاد بر ره در گریز … بجا مانده هر گونه بسیار چیز
ز سامان که آید سپه را بکار … فتاده برفته جدا وندگار
بسی اسپ پیکار و تیغ ستیز … بیفتاد اندر کف انگریز
توانگر سپهبد توانگر سپاه … بیامد بفیروزی از رزمگاه
سپاه شکسته بید روز و کام … بسوی سرنگام برداشت گام
به بتخانه افگند ناچار رخت … گرفته پنه بهر خود جای سخت
سگالش بکس هر که بد میکند … بد او سگالش بخود میکند
براه کسی تا توان چه مکن … دگر میکنی او فتی خویشتن
بکس رای میسوریه خواست کرد … می شور او گشت پر درد و درد

روانه شدن کپتان ڈالٹن دویم دفعه بجنگ میسوریه سرنگام و منهزم شدن و گریختن او ناکام و محصور نمودن سپاه میسور چیناپلی را و سد و د نمودن ابواب غله

دویم باره شد ڈالٹن با سپاه … بسوی سرنگام بسپرده راه
که آرد زمانه بید خواه سر … بدانسانکه دیگر نه بندد کمر
ندانست این گردگردان سپهر … همیشه نگردد بکس بر بمهر

بجنبد گهی شهد و گاهی کبست — گهی چیره دستی و گاهی شکست
ز سنگ ار سبو را بد آرد برو — همان سنگ هم بشکند از سبو
بدشمن چو نزدیک شد با سپاه — ز بتخانه آمد برون کینه خواه
بیاراست میدان پیکار و جنگ — برافروخت آتش ز توپ و تفنگ
دو یاران دیرینه از بهر آز — در کینه با همدگر کرده باز
شده دشمن جان هم هر دو دوست — بکین از تن هم بکندند پوست
دو لشکر چو دریا درآمد بجوش — برآورده چون ابر بانگ و خروش
شده آتش برق پیکار تیز — یکی توپزن بوده از انگریز
بده مهتر کارداران توپ — جدا گشت ناگه ز یاران توپ
بنزدیکی ڈالٹن شد فراز — که با او بدل داشت گفتار و راز
جدا شد چو از توپ لشکر همه — گمان برد بگریخت آن سر رمه
نکرده پژوهش که چون ست کار — بیکایک شکسته صف کارزار
بدشمن رها کرده میدان جنگ — کشیده ز ناورد و پیکار چنگ
هویدا نموده بجو در ستیز — رخ آورده یکسر بسوی گریز
چو دشمن چنان دید بفراخت یال — گشاده چو کرکس پر و از بال
گرفته پی آن شکسته سپاه — نموده بسی کس ز دشمن تباه
ده و هفت انگریز گاه گریز — بشد زخمی و کشته از تیغ تیز
ز هندی سپه شد فراوان تباه — زخون چون جگر خون شده خاک راه
رسیده شمارش بسیصد دلیر — ز مرده و خسته به پیکان تیر
بیک بازی چرخ فیروزه رنگ — تبه گشت داو سپاه فرنگ
چو میسور را باز از نیروی بخت — بآسان گشود آنچنان بند سخت

سپاه بد اندیش شد تار و مار | پریشان و پرکنده از روزگار
سپهدار میسوریان بهر جنگ | بیاید بچینا پلی بی درنگ
پیاده گزیده بکین ۳ هزار | همان پنجصد از تکاور سوار
گرفته بهمراه خود کینه ور | چو نزدیک شد بست راه گذر
چو انگشتری حلقه گشته سپاه | بآمد شدن تنگ بنمود راه
گرفته میانه نگین وار شهر | ز سوی خورش بست بر شهر بهر
چنان تنگ بنمود هر سوی راه | که نارست بردن کسی پرّ کاه
محمّد علی مانده با ڈالٹن | بشهر همچو مرغان بی بال تن
بر ایشان ره از چار سو بسته بود | گسسته خورش رنج پیوسته بود

روانه شدن لشکر فرانسیس بسرلشکری اِستروک باتفاق مُراری راو مرہٹہ بسر تریوادی و باستقبال رفتن میجر لارنس و شکست دادن مُراری راو را در جنگ اوّل

دو و پنجه و هفتصد با هزار | گذشت و سنه اندر آمد شمار
بگویم ز سال و مه نو سخن | که گردید تقویم پارین کهن
نبشتند زانسان که دانندگان | بانگریزی از بهر خوانندگان
بدُرّ دری بخشش زیب و فر | کنم گوش شنوندگان پر گهر
نی شکّر ار شکّر آرد ببار | نی کلک من گوهر آرد نثار
بگویم ز کردار لارنس شیر | کم آید چو او در زمانه دلیر
هر آنجا که چون او سپهکش بود | همه کار فرخنده و کش بود
دو پلکس که بُد بر فرانسیس سر | ز انگریزیه داشت پر خون جگر

ز چندی جهان شد چو پرداخته — بجای پدر پور بنشاخته
به پیکار بسته کمر بهر او — شده با محمّد علی کینه جو
سپه از فرانسیس صد پنجبار — پیاده همه در گه کارزار
همان نیز پنجاه کس از فرنگ — نشیننده بر بادپا گاه جنگ
پیاده ز هندی سپه دو هزار — سپهدار آن لشکر نامدار
یکی مهتری نام او اِسترُوک — گه بار پیکار بردن چو لوک
مُراری که نامش گذشته ز پیش — بانگریز در رزم بُد یار و خویش
کشیده ز مهر و وفا هر دو دست — ز بالاسر دوستی کرده پست
بپیچیده از دوست با دشمنان — به پیوسته بسته بکینه میان
شده با فرانسیس در جنگ یار — دو ره دو هزارش همه سوار
روان کرد با ساز و سامان جنگ — سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
سیوم روز چون از نخستینه ماه — برافروخت خورشید زرین کلاه
بنزد تریوادی افکنده بار — نهان گشته زیر سپه مرغزار
نمودند ز بس خیمهٔ رنگ رنگ — همه دشت همرنگ پشت پلنگ
نیستان هوا از نی نیزه گشت — رخ روز از گرد شبدیزه گشت
چو لارنس بشنید کامد سپاه — ز سوی دو پلکس به بیهوده راه
بیاراست لشکر باهنگ جنگ — ز انگریزیه هفتصد چون پلنگ
ز هندی پیاده دو باره هزار — چو انگریز آموخته کارزار
ز سوی محمد علی نادلیر — سواران چون بار بر بارگیر
برخ مرد و نامرد هنگام جنگ — بپشت تکاور چو پیکر ز سنگ
گمانش که باشند در رزم یار — گرفته فزون پنجصد بر هزار

تریوادی اندر بیامد ز راه — خود و لشکر و مهتران سپاه
نهم روز چون شد ز ماه نخست — مُراری بکینه کمر کرده چست
بپوشیده آهن تن مرد و اسب — بتندی روان شد چو آذرگشسب
بهمراه خود آنچه بودش سوار — گرفت و سه توپ از پی کارزار
بنزد تریوادی آمد ز دور — ابا اختر و بخت تاریک و شور
بدیوار باره چو گردید تنگ — برافروخت آتش ز توپ و تفنگ
برون آمد از شهر لارنس شیر — باندک سپه آن نهنگ دلیر
فراوان ز دشمن نموده هلاک — سوار و تکاور فکنده بخاک
گرفته سه توپ از کف کینه خواه — تبه کرده مرد از صف کینه خواه
شکسته چنان دشمن بدنهاد — بفیروزی از رزم برگشت شاد

مصمم شدن میجر لارنس بمحاربهٔ دشمن بدسگال و رسیدن امداد از قلعهٔ سنت داود و رفتن او باستقبال و سر راه گرفتن مُراری راو و فرانسیس در حین مراجعت علی التعاقب بعزم جدال و ملتهب گشتن نایرهٔ قتال و منهزم شدن هر دو مقرون بخسران و نکال

مُراری چو از جنگ برگشت خوار — گذشته بر آن روز سه یا چهار
همیداشت لارنس دیده براه — که آید به پیکار او کینه خواه
سپاه فرانسیس از جای خویش — بجنبد بیاید بناورد پیش
ز کنده که بُد کنده بهر پناه — برآید بیاراید آوردگاه

چو نامد کسی بهر آویختن / دلش تیز گشته بخون ریختن
بجانش چنین آرزو یافت راه / به پیکار دشمن برد خود سپاه
بتازد بلشکرگه کینه جوی / ندیده بکینه ره کینه جوی
در این کارسازی بدان نامور / که ارسنت واودش آمد خبر
دو صد از یورپ مرد پیکار جوی / نهاده بسوی تو زینجای روی
سویسی صد و صد زانگلند مرد / که یار تو باشند اندر نبرد
بیایند نزدت بزودی نه دیر / چو این مژده بشنید سالار شیر
بدل گفت دشمن فراوان براه / نشستنت و اندک بود این سپاه
اگر راه گیرد برایشان بکین / نماند که بنهند پی بر زمین
نیابد بجان هیچکس زینهار / بخواری و زاری برآرد دمار
همان به پذیره شده با سپاه / به پیوسته بانیکخواهان براه
بدیدارهم دیده را داده نور / وزایشان بد بدمنش کرده دور
بیارم بشهر اندرون بیگزند / بدین آرزو مهتر ارجمند
روان گشت و دیده رخ یاوران / بزودی ازانجایگه شد روان
بسوی ترپوادی آورد روی / مرهته سوار آمد از چارسوی
مراری روانه به پیش سپاه / بنزدیک لارنس شد کینه خواه
بگردش زگردان برانگیخت گرد / بگردش فکند آسیاب نبرد
درخشیده در گرد تیغ و سنان / چو اختر شب تیره بر آسمان
زبس موج زد خنجر آبدار / هوا گشت دریای سیماب وار
چو لارنس زانگونه پیکار دید / سپاه بداندیش بسیار دید
بهمره بدش گرچه اندک سپاه / بمردی بیاراست آوردگاه

بایستاد بر جای خود همچو کوه — نگشت از ستیهنده دشمن ستوه
سپاهش همه همچو پیل ژیان — به پیکار بسته کمر بر میان
دو بازو گشاده بتوپ و تفنگ — نموده سپر سینهٔ خود بجنگ
بکوشش بد انگونه دادند داد — که اندر جهان کس ندارد بیاد
ز بس خون که افتاد در رزمگاه — چو کان بدخشان شد آوردگاه
ز هر دو سپه هیچ سستی بکار — نیامد پدیدار در کارزار
بانجام از لشکر انگریز — مرهته زبون گشت اندر ستیز
فراوان از و کشته شد اسپ و مرد — شده پشته از کشته دشت نبرد
بسی سر گسسته ز پیوند تن — بسی تن بمانده جدا از کفن
بسی جان ز هستی ببریده مهر — بسی پر ز خون گشته رخسار و چهر
مزاری که سالار بد بر سپاه — برادر پسر داشت همتای ماه
بجیرا و بد نام آن نامور — بمیدان بیفتاد بر خاک سر
چنان نوجوان اوفتاده بخاک — گرفتار مرگ و اسیر هلاک
ببالا چو سرو و چو گلبرگ تن — چو لاله بدل داغ و از خون کفن
بمرگش برادر پدر جامه چاک — نمود و بتارک برافشاند خاک
ز دیده روان اشک مانند جوی — پر از درد از رزم برگاشت روی
چو او رفت با جان ناشاد و زار — فرانسیس ناگاه شد آشکار
ز میدان یکی گوشه کرده گزین — چو جویای نخچیر کرده کمین
روان گشت لارنس رزم آزمای — بد انسو بمانندهٔ اژدهای
برافروخت آتش ز پیکار و جنگ — هوا سر بسر آتشین شد برنگ
ز کینه چنان آتشی برفروخت — که دشمن چو خار و چو خاشاک سوخت

فکنده بسی تن بخاک هلاک — بکنده بن و بیخ بدخواه پاک
بیامد بجای خود از جای جنگ — زشادی رخان کرده گلنار رنگ

روانه شدن میجر لارنس از تریوادی بچیناپلی بهر استخلاص محمد علیخان و کپتان دالتن از محاصره و تسکین نائرهٔ جوع

سپهدار لارنس فرخنده بخت — بآویزش و کوشش و رزم سخت
پیروز چون آن دو دشمن شکست — سپه تا سه مه چار زانو نشست
زکینه بیاسوده هر دو سپاه — کسی را نشد آرزو رزمگاه
نه دشمن بجنبید از جای خویش — نه او شد برزم و به پیکار پیش
چو سر رفت بی جنگ و کینه سه ماه — فرستادهٔ تیز ببریده راه
بیامد بلارنس از دالتن — بگفتش که ای گرد لشکرشکن
بچیناپلی سخت گردیده کار — بتلخی بما بگذرد روزگار
زمیسوریه لشکر کینه ور — گشوده زپیکار و از کینه در
از آنگه که آمد بگرد حصار — ببسته زهر سوی ره استوار
خورش گشته نایاب شهر اندرون — نمانده زسه پنج روزه فزون
چو این پانزده روز آید بسر — بجز مرگ چاره نماند دگر
اگر تو کمربستهٔ کارزار — بیایی گشاید بما بسته کار
وگر هیچگونه نمایی درنگ — نماند بجز باد ما را بچنگ
چو بشنید آن مهتر نیکخواه — تریوادی اندر بمانده سپاه
سه پنجاه زانگلندیه مرد کین — که بودند در پاسبانی گزین
زهندوستانی همان پنجصد — که پاس بد نزدشان خواب بد

دگر آنچه همراه بودش سپاه | گرفته ابا خویش بسپرده راه
۱۷۵۵ زاپریل رفته دو و بیست روز | روان گشت آن گرد گیتی فروز
چو آمد ششم روز از ماه می | بچپینا پلی آمد آن نیک پی
ز میسوریان لشکر کینه خواه | پذیره نیامد کسش پیش راه
که دارند بارش ز رفتن بشهر | ز بس بد دلیشان که بودست بهر
چو آمد بچپینا پلی نامدار | بدید از خورش تنگ گردیده کار
ز ہندی سپه هفتصد مرد جنگ | چو انگریز دانا بجنگ تفنگ
ز انگلند یه نیز صد راهجوی | بتاریک شب دانه درگاه جوی
جدا کرد تا کوششش آورده جای | بهر جا و هر سو شده رهگرای
بخوردن هر آنچیز کاید بکار | خرند و بیارند بنموده بار
پی دانه چون مور گشته روان | شب و روز کرده تکاپو بجان
بیاورده اندک ز هر سو فراز | بشهر آوریده برنج دراز
چنان شد که گر کس بند شاد خوار | نماندی بسم از بینوائی نزار
شدی روزی هر کسی پاره نان | بدانسان که نکستیش بند جان

آمدن استروک فرانسیس با سرداران دیگر مثل انیس خان وغیره بمعاونت و مرافقت لشکر میسور بچپینا پلی و لغدر عساکر میسوریان و هیجر لارنس

چو لارنس آمد بچپینا پلی | کمر بسته بهر محمد علی
که باڈالتن بود همچون شکار | گرفتار در بسته اندر حصار
دویم روز بسپرده ره استروک | گرفته بهمره سپه استروک

دو صد از فرانسیس پرخاشخر / برزم و به پیکار چون شیر نر
ز هندی سپه بود گاه شمار / تفنگ افکن و گرد صد پنجبار
بیامد بچینا پلی بید رنگ / ابا چار توپ و فراوان تفنگ
که میسوریان را بود پشت و یار / کند گرم هنگامهٔ کارزار
بجز جنگ و جز کین چل و پنج روز / چو گردید خورشید گیتی فروز
ز سوی علی مرتضی سه هزار / بچینا پلی شد روانه سوار
سپهدار و سالار ایشان انیس / سپه جای تن بود و چون جان انیس
دو پلکس بهمراهی آن سپاه / بیاری فرستاد لشکر براه
فرانسیس سیصد ز هندی هزار / نبد کس سواره همه پاسوار
بمیسوریه یار همبر سپاه / به پیوست و شد تنگ آوردگاه
شده دشت و میدان و کوه و دره / نهان زیر مردان کین یکسره
فزون بود پنجه ز صد چار بار / فرانسیس جوینده کارزار
ز هندی پیاده بهنگام جنگ / بیاموخته راه جنگ فرنگ
نموده گرفته تفنگ چون بکف / بشب خال رخسار زنگی هدف
فزون پنجصد بود بر یکهزار / نباشد کم و بیش اندر شمار
ز میسوریان بود لشکر بدشت / رسیده شمار هزار شش هشت
نموده تکاور همه زیر زین / بپوشیده بالا تخفتان کین
سرهنته ابر باد پایان سوار / بیفزوده بر پنجصد سه هزار
سراری سپهدار بر آن سپاه / ربوده بنوک سنان خال ماه
دو صد مرد جویای کین از تتاز / که بر توپ بد دست ایشان دراز
سپاه چون پانزده ره هزار / شده آسمان چون زمین از غبار

بگویم ز آیین پیکارشان　　بدانسان که گوینده بد بدنشان
بمیدان چو آیند هنگام جنگ　　بکفشان بود از پلیته تفنگ
بشمشیر و نیزه به تیر و کمان　　برانند خون از تن دشمنان
چماق آنکه چوبی بود سر گره　　ز سر تا بپایش گره در گره
به پیکار گیرند آنهم بدست　　رسانند زان استخوانها شکست
سلیحی که در هند گویند بان　　شکم گرد و سر تیز همچون سنان
درونش تهی ساخته چون کدو　　نمایند باروت پر اندرو
چو آید به پیش اندرون کارزار　　نموده پر آتش دلش چون چنار
نمایند از کف مر آن را رها　　رود سوی دشمن چو تیر هوا
تبه گردد از وی تن جانور　　بتندی نماید ز خارا گذر
گه کارزار و بهنگام جنگ　　بکردار بدتر بود از تفنگ
سراسر رسیده ز دشمن شمار　　دو ره بیور و هشت باره هزار
بران پنجه و چارصد بد فزون　　همه دست و پنجه گشاده بخون
بنزدیک لارنس مردان کار　　چه اندازه بوده بگویم شمار
دلیران و گردان گاه ستیز　　بده پنجهزاره صد از انگریز
ز هندوستانی سپه دو هزار　　همه راه داننده کارزار
همه رنج برده بآموختن　　ز آیین پیکار و کین توختن
هزار و سه صد مانده با او بجای　　برای خورش هفتصد بد جدای
پی خوردنی بوده هر سو دوان　　بهر گونه جسته ز دانه نشان
خریده بداده بها سیم و زر　　رسانده بشهر اندرون سر بسر

بمیدان آمدن میجر لارنس با سپاه اندک

بعزم پیکار و هزیمت دادن او مخالف بسیار را

زپیکار لارنس بشنو سخن — گزافه مدان انچ درگفت من
نبشتند زانسانکه پیشین روان — به پیوندم از گفتهٔ ترجمان
بگویم که باخوار مایه سپاه — بدشمن چه کرد او باوردگاه
به بیشه درون شیر و در که پلنگ — گمانم نباشد چو او تیز چنگ
زدشمن سپه بیمر و بیشمار — که پیدا نبودش کران و کنار
دلیری که با اندکی از سپاه — نه اندک که نزدیک کوهی چو کاه
همه را نماید زبون در نبرد — نگوئی گرش مرد گو کیست مرد
زجون ماه رفته شش و بیست روز — بر آمد چو با تیغ گیتی فروز
بسوی فرانسیس از روی خشم — گرفته سنان تیز بگشوده چشم
با نگریز بنموده از مهر چهر — بگردون زده گام از روی مهر
سپهدار لارنس رزم آزمای — بسیچیده از بهر پیکار رای
گزیده ز انگلندیه نامور — بهمراهی خویش سیصد نفر
گرفته یکی نیمه از یکهزار — زهندی دلاور پی کارزار
دو باره چهل توپزن توپ هشت — زسهر اندر آمد بپهنای دشت
زکردار او خیره گشته جهان — نظاره بر آن نامور آسمان
همه تن شده چشم و بنموده باز — بردی آن مهتر رزمساز
فرانسیس چون دید کامد سپاه — روان گشت و آمد باوردگاه
مراری و میسوریه با سپاه — سپاه پیون آنچه بد رزمساز
انیس آنچه ابنوه همراه داشت — بیکره به پیکار رخ بر گماشت
چو کوهی که از جای گردد روان — روان شد فرانسیس با همرهان

بهم هر دو لشکر چو نزدیک گشت — ز بس گرد خورشید تاریک گشت

سپاه و سپهدار هر یک گروه — کشیده جدا صف بکردار کوه

نهاده همه سوی لارنس چشم — پراگنده جان و تن از کین و خشم

همیخواست هرکس جدا نام خویش — برآرد ز دشمن کشد کام خویش

چو لارنس دید آن فراوان سپاه — بسوی فرانسیس شد کینه خواه

چو جز او هماورد خود در نبرد — از آن کش لشکر ندانست مرد

همی خواست کو را ابر دی نخست — کند دست و بازوی پیکار سست

شود چون شکسته ازو شیر نر — چه باک و چه اندیشه از گور خر

نمود آتش رزم و پیکار تیز — ندارد کسی یاد زان سان ستیز

دو همبوم بازو گشاده بجنگ — بغرید چون ابر توپ و تفنگ

جهان گشت از دود چون شب سیاه — شده گولی اختر گلوله چو ماه

چه ماه و چه اختر چو تیر و تبر — شکافیده سینه بخسته جگر

فکنده بسی تن بخاک هلاک — جگر پاره و سینه بنموده چاک

از آن هر دو لشکر بآوردگاه — فراوان فرانسیس گشته تباه

بیفتاد و آنکس که زنده بماند — ز کین یکسره آستین بر فشاند

ندیده بکام دل خویش گرد — شکسته دل و هر دو رخساره زرد

شده کام امید همچون کبست — کشیده ز آویزش و رزم دست

که سود جستن بدیده زیان — جفا آمده پیش از آسمان

چو ز اختر نشد یاوری در ستیز — ندانست چاره بجز از گریز

بمانده بمیدان کین توپ جنگ — ز آلات ناورد بگسسته چنگ

روان گشت ناکام و بیچاره وار — شده شاد لارنس از روزگار

بجائی که بُد لشکر کینه خواه
بیامد بدانجایگه با سپاه

ز دشمن بماند آنچه آلات جنگ
بیارد مگر آنهمه را بچنگ

بیامد پر از کین مُراری به پیش
روان گشته چون باد از جای خویش

بدان تا بدارد ز لارنس باز
بجا مانده آن توپهای دراز

نیفتد بدست بداندیش توپ
برد سوی لشکرگه خویش توپ

کشد نیز کین برادر پسر
گران بود پیوسته پرخون جگر

بیامد بدین آرزو بسته دل
ندانست افزون شود خسته دل

شود بیش از پیش دلریش تر
خورد بر رگ جان وگر نیشتر

چو شد تنگ و نزدیک جویای جنگ
دلیران و شیران بوم فرنگ

به پیکار افراخته یال و دوش
بگردون رسانیده بانگ و خروش

بآتش دل توپ افروخته
تن بدمنش را چو خس سوخته

چو خاکستر افکنده بر خاک خوار
چو توده بیفتاده اسپ و سوار

چو بخت از مُراری بتابید روی
بشد کشته در جنگ داماد اوی

ز درد برادر پسر بود داغ
ز داماد نیزش بیفزود داغ

بناخن خراشید رخسار خویش
دو چندان بشد رنجش از رنج پیش

سر آن کشته را نام بُد بال آپا
ز پیوند تن گشته جانش جدا

فتاده بخواری بدشت نبرد
سپرده روانرا بارمان و درد

ز گیتی همی جست بیچاره داد
پی جان گرفتن شد و جان بداد

سیه روز ناکام از رزمگاه
تبه کرده داماد و اسپ و سپاه

بمردان رها کرده دشت نبرد
روان شد گریزان روان پر ز درد

سپهدار فیروز گشته بجنگ
گرفت آنهمه آلت کین بچنگ

چنان تو پخانه فتادش بدست | زبالا سر دشمنش گشت پست
باستاد انجا یگه نامور | چو یک پهر از استادنش شد بسر
شده بودن او میدان دراز | چنان خواست کاید سوی شهر باز
که یکباره حمله نموده سوار | بیاید به پیکار او وده هزار
کشیده همه تیغ پیکار و کین | سم بادپایان بخسته زمین
جهان تیره شد همچو دریای قار | نهان خور چو در جو زهر از غبار
چو دریا برآورده جوش و خروش | بکف خنجر و تیغ و نیزه بدوش
نیستان هوا یکسره از سنان | زمین کوه آهن ز بر گستوان
سپهدار هشیار بارای و رتیب | نکرده زخود دور تاب و شکیب
ز انبوه بدخواه ناورده باک | که دریا نیندیشد از گرد و خاک
دو دیده گشاده همی دید راه | کی آید بنزدیک او کینه خواه
بداندیش چون گشت نزدیک و تنگ | بیگره رها کرد توپ و تفنگ
پیاپی روان شد گلوله سه بار | فراوان تبه گشت اسپ و سوار
دگرها سپر دند راه گریز | شد انجام پیکار و رزم و ستیز
سه لشکر به حمله آنش پرست | بکشت و بخست و ببست و شکست
بغیر دزی آن مهتر سرفراز | ز میدان بچیناپلی گشت باز
دژ و باره ز اسیب دشمن رها | شد از زور بازوی آن اژدها
کهن رزم لارنس گردنفراز | بگیتی ز من تازه گردید باز
اگر او بدینگاه زنده بدی | ز من شاد ولب پر ز خنده بدی
نمودی دهان مرا پر گهر | تنم را سراپا گرفتی بزر

معاتبت نمودن مخالفان انگریزیه

همدیگر را امساهلت از معاونت در مقابلت و مقاتلت و محصور داشتن چیناپلی با پریشانی و شکسته دلی و روانه شدن میجر لارنس با محمد علی خان به تنجور و بجا ماندن کپتان ڈالٹن در شهر

چو آمد بدیشان شکستی بزرگ — که رزم زالنسان زیانی سترگ
تبه شد زهر کس فراوان سپاه — شده اختر زندگانی سیاه
برفتند ناکام و خوار و زبون — زنامردی خویش سر را نگون
ندانسته نیک و بد از سرنوشت — زایزد نه بشناخته خوب و زشت
بفیروزی کارزار و شکست — ندارد کسی جز خدا ندارد دست
در سرزنش کرده با هم فراز — به بیهوده گفتن دهان کرده باز
چو خنجر زبان کرده بیرون زکام — بمردی همه خویش را برده نام
دگر هم با نزاگه کارزار — بنامردی آورده اندر شمار
بچستی خود هر یکی خود ستای — نگفته زمن سستی آمد بجای
سپهدار میسور لب برگشاد — فرانسیس را کرد نامرد یاد
چو او پیشرو بد بگاه نبرد — نپاسیده آیین و راه نبرد
باندک زمان کرد میدان تهی — نموده به پیکار در کوتهی
گر او ایستادی و نگریختی — نخ ما زهم هیچ نگسیختی
فرانسیس گویا زبان برگشاد — فراوان سرزنشتیش بنمود یاد
گر از مردمی تو نکرده کمی — بمن یاوری کرده از مردمی
نمودی کمر چست در کارزار — چه شان گشتی سست در کارزار
ستادی زپیکار و کین برکران — سپرده گران رنج با دیگران

مراری بهرود زبان کرده تیز ستوده تن خویش را در ستیز
چنین گفت چون رزم من شد درشت مرا جای رو بهر دو بنمود پشت
ره و رسم یاری نموده دریغ ببدخواه با تیغ ناگشته تیغ
بماندید بر جای خود استوار بسختی نگشتید همراه و یار
تبه شد سپهبد ز داماد من ز مرگش پر از غم دل شاد من
ز کوتاهی دانش و رای سست ز خامی و اندیشهٔ نادرست
به بیهوده پرخاش آراستند چو آمد بانجام برخواستند
نرفته ز چیناپلی هر کسی چو بر انگبین گرد گشته مگس
یکی دور جایی ز گرد حصار گرفته نشستند پرگار وار
بدین آرزو بو که روزی مگر بیابند هم روزی از دادگر
چو لارنس دید انکه دشمن شکست کنون آخت نارد بپیکار دست
کند تا فراهم دگر خویش را ببندد بمرهم دل ریش را
نماید شکسته پر و بال راست فزاید ز آلات کین آنچه کاست
شده بن ز چیناپلی ره سپر رود چند روزی بجای دگر
بجانش چو این آرزو یافت راه بشهر اندرون ڈالتن با سپاه
نگهداشت تا شهر از دشمنان بود ایمن و بی گزند و زیان
محمد علی را بهمراه خویش گرفته سپهدار فرخنده کیش
سوی شهر تنجور شد او روان چنین آرزو راه داده بجان
ز انگلند از نو چو آید سپاه سوی سنت داود سپرده راه
به سنت داود آن ارجمند فرستد بنزدیک من بیگزند
گرفته بهمراه خود سربسر جنیرلی یاری ده دادگر

بسیچم دگر ره ره کارزار | کنم روز بدخواه تاریک و تار
بدانسان که شامش نگردد سحر | نیارد برون روزش از کوه سر

روانه شدن میجر لارنس از تنجور بطرف چیناپلی و سد راه شدن برن بیر فرانسیس و منهزم برگشتن و رفتن او بمو تاچیلینور و داخل شدن میجر در چیناپلی

ز نو چون بلارنس پیوست یار | روان شد به پیکار آن نامدار
چو بنهاد سر نامور سوی راه | ز تنجوریان بود همره سپاه
سه باره هزار از در رزم و کین | سوار اسپ پیکار کرده بزین
پیاده به دوش از پلیته تفنگ | زده مور اندر شب تیره رنگ
هم از سنت داود پیوسته یار | ز انگلندیه مردم کارزار
بجز ده بناورد و رزم و نبرد | ز یکصد فزون بود هفتاد مرد
ز هندی سپه نیز سیصد دلیر | ربا بنده نخچیر از چنگ شیر
برفته یکی هفته از گشت ماه | بنزدیک چیناپلی با سپاه
رسید و همی خواست رفتن بشهر | بکینه فرانسیس بنمود چهر
سپهدار آن لشکر کینه جوی | برن بیر بنهاده پدر نام اوی
بیامد که بندد بلارنس راه | بفرمان او استرد کت و سپاه
رده بر کشیدند ره کرده تنگ | بجان هر دو لشکر سپردند جنگ
پس از کوشش سخت در کارزار | بسی تن شده لخت در کارزار
فرانسیس را بخت گشته نگون | شده رخت جان و تنش پر ز خون
صد افتاد زخمی و کشته بخاک | تنی بی روان و تنی گشته چاک

چهل نیز از انگریزی سپاه ‏ ‏ ‏ بزخم و بمرگ اندر آورد گاه
فتاده بیاغشته خاک و خون ‏ ‏ ‏ بداندیش انجام گشته زبون
زپیکار برگشت برگشته کار ‏ ‏ ‏ روان شد زچیناپلی گشته خوار
نوردیده در کش و دو دست نبرد ‏ ‏ ‏ بوی کُنده ناکام شد ره نورد
از انجا بهُوٹاچیلیسنور راه ‏ ‏ ‏ گرفت و شد انجام چون دور راه
پُر از خشم زناساز کاری بخت ‏ ‏ ‏ ز دوش اندر انجای افگند رخت
شده شاد لارنس از روزگار ‏ ‏ ‏ بیامد نفر چند گی در حصار

مصمم شدن میجر لارنس بجار به برن یر و ملحق شدن معاونان هردو لشکر و رسیدن میجر لارنس در تیره شب بمعسکر دشمن

بیخبر و گریختن برن یر متحیر و مضطر

چو لارنس آمد بچیناپلی ‏ ‏ ‏ شکسته بداندیش از پُردلی
بجان اندرش آرزو یافت راه ‏ ‏ ‏ به پیکار دشمن بر اند سپاه
بهُوٹاچیلینور رفته بجنگ ‏ ‏ ‏ بکینه گشوده بر و یال و چنگ
از انجا فرانسیس بنمود خوار ‏ ‏ ‏ بر اند برآورده از وی دمار
که بشنید ناگه ز کار آگهان ‏ ‏ ‏ بدشمن سپه آمد از هر کران
فراوان ز هر سوی پیوسته یار ‏ ‏ ‏ ز فوج پیاده ز خیل سوار
بیاری مُراری ببسته کمر ‏ ‏ ‏ تکاور سواران پُر خاشخر
ز قوم مرہٹہ سه باره هزار ‏ ‏ ‏ ز فوج پیون لشکری بیشمار
بهمره سپه اندکی از تیاز ‏ ‏ ‏ گرفته بهمراه خود رزمساز
بهُوٹاچیلینور بُبریده راه ‏ ‏ ‏ بپیوست با دشمن کینه خواه

دو پلکس همان لشکر کارزار ‏ زبوم فرانسیس صد چار بار

زهندی سپه دو هزار دگر ‏ برزم اندرون روز برده بسر

بسوی برن نیز فرستاد یار ‏ ابا توپ پیکار شش در شمار

چو با لشکر پیش هر دو سپاه ‏ یکی گشت و پیوست از دور راه

بگردون رسانده ز شادی خروش ‏ ز آتش بتوپ اندر افکنده جوش

بپا پی رها کرده از خشم می ‏ بدانسانکه آمد بلرزه زمی

بسالار مدرس رسید این سخن ‏ که دشمن به پیکار افکنده بن

بسوی برن نیز فراوان سپاه ‏ رسید و پر از مرد شد رزمگاه

شنید و دو صد مرد با هفت سی ‏ بیاری لارنس کرده گسی

ز انگلندیه آن سپه سر بسر ‏ بمیدان چو شیران پر خاشخر

زبوم و بر هند سیصد سپاه ‏ روان ساخت زی مهتر کینه خواه

ز ماه نهم روز بد نوزده ‏ بسوی کلی کته آمد زره

بچیناپلی دور آن جایگاه ‏ فزون نیست از پنج فرسنگ راه

شد آگاه لارنس فرخنده خوی ‏ بسوی کلی کته بنهاد روی

ز دشمن بره بد چو سیصد دلیر ‏ بر رسید آن نامبردار شیر

مبادا بدان اندکی از سپاه ‏ کمین کرده از کین نماید تباه

پذیره شد و تیز برداشت گام ‏ بیاران به پیوست و شد شادکام

بدل راند با دشمن شوربخت ‏ کنون کرد باید یکی رزم سخت

چو این خواهش اندر دلش یافت راه ‏ بسیم و زر آباد کرده سپاه

ز ماه نهم روز رفته دو ده ‏ بدانگه که آسوده وام و دده

فرو رفته خورشید زرین سپر ‏ برافروخته ماه سیمینه بر

پفشرده ران دلیری بجنبش — سپه آنچه بوده نموده بجنبش
گزیده سه کپتان نامی بجنگ — بگیتی بزرگ و گرامی بجنگ
گزین همه بوده کلپاتریک — رمان دشمن از وی چو از باد ریگ
دویم بود گلبیا در رزم آزمای — سیوم کیبل آزموده برای
بهر یک یکی بهره داده سپاه — شد از گرد بر گرد پوشیده ماه
شبانگه روانه رمه با شبان — هوا تیره از ابر شد ناگهان
بیکجا شده سه سپاهی بهم — یکی شب دگر گرد سیوم نرم
بتاریکی اندر همی شد سپاه — یکی تپهٔ سنگ آمد براه
بر آنجا فرانسیس بنشسته بود — سر راه بر دشمنان بسته بود
ز هندوستانی سپه سر بسر — بپا کرده خرگاه جای دگر
همه یاوران بوده از وی جدا — فرانسیس تنها بران داشت جا
ندانسته لارنس با فوج کین — چو دریا که خیزد از و موج کین
بران تپه آمد دران تیره شب — ز دشمن چو بشنید بانگ و جلب
چو شیر گرسنه که جوید شکار — بیاراست هنگامهٔ کارزار
بیک حمله بدخواه گشته ستوه — بجا مانده دو توپ بر تیغ کوه
گریزان بشد پیش یاران هند — پر از غم بر غمگساران هند

تعاقب نمودن میجر لارنس و التهاب یافتن نایرهٔ محاربه بمحض وقوع محاربه و زخمی شدن کپتان کلپاتریک در حین مضاربه و منهزم گشتن فرانسیس

دنان و دمان در پس بدگمان — ازان کوه گشته سپهبد روان

به بنگاه بدخواه بنهاده سر   چو سیلی که آید بزیر از زبر
ز هندی و از انگریزی سپاه   صدای تبیره رسیده بماه
ز بانگ دمامه جهان پرخروش   ز بس ویله آواز نشنیده گوش
ز زخمه پر از شور رویینه خم   گرفته جهان ناله گاودم
تو گفتی که لشکر در آن پهن دشت   روان گشته بهر تماشا گشت
همی رفت گویی بشادی و بزم   فراموش کرده ز دل رنج رزم
بد اندیش را زان فراوان خروش   بترکید زهره بدرید گوش
گمان برد باشد روانه براه   باندازهٔ بانگ و غلغل سپاه
بچرخ برین برشده های و هوی   فراوان بد و ترس بنمود روی
چو نزدیک شد انگریزی گروه   برون تاخت خورشید از پشت کوه
زگیتی سیاهی بپرداخت رخت   بجایش سپیدی بینداخت رخت
فرانسیس آماده شد بهر جنگ   رها کرد از کین فراوان تفنگ
دمادم گلوله چو باران ز میغ   بباریدی ناکرده یکدم دریغ
بکلپاتریک اندران گیرودار   یکی زخم آمد بسی استوار
بزخم گلوله تنش خسته شد   دو دستش ز پیکار بگسسته شد
بیفتاد بر خاک زار و نژند   بخون غرقه گشته تن ارجمند
باستاد کلپاد برجای وی   دلیرانه در رزم افشرده پی
بجنگ اندران نامبردار گرد   ز رخسار خور روشنایی ببرد
فراوان بکوشید هر دو سپاه   ز گرد زمین آسمان شد سیاه
به تیمار هر کس پی کام خویش   فزودن همی خواسته نام خویش
فرانسیس انجام ناورده تاب   بدانسان که سیماب از آفتاب

گریز و گریزان شد از رزم گاه　　ابا او همان نیز هندی سپاه
همه یاوران کرده مهمیز تیز　　سراسر سپردند راه گریز
بجا مانده خرگاه و پرده سرای　　سلیح دلیران رزم آزمای
ز سامان بایسته بهر جنگ　　ده و یک بده توپ و بیمر تفنگ
سنان و سپر تیغ و تیر و کمان　　کله خود و خفتان و برگستوان
فرو ریخته اندران دشت کین　　ستوهیده از بار آهن زمین
بیامد همه در کف انگریز　　سپه شد توانگر سپهدار نیز
ز بوم فرانسیس صد از سپاه　　بمرگ و بزخم اوفتاده تباه
همان نیز جنگ آور کینه کش　　گرفتار صد بود و هشتاد و شش
سران سپه نیز ده نامور　　بدام اسیری شده بسته پر
دران ده دلاور بده استرنگ　　بچنگال باشه شده چون چغوک
ز بهری گردش روزگار　　تنش بسته بند و جانش فگار
ز انگلند یه کشته و خسته ریش　　بمیدان ز چلتن بفیتا و بیش
ز هندی چه مایه که کارزار　　بشد کشته ننوشته دیدم شمار

عازم شدن میجر لارنس بانتزاع قلعهٔ ویکنده و منتزع نمودن از ید تصرف فرانسیسه

سپهدار لارنس به روزگار　　بفیروزی از گردش کارزار
سپاه بد اندیش داده شکست　　سر کامهٔ دشمنان کرده پست
ز موٹا چیلیسو ز بسپرده راه　　بوی کنده آورد فوج و سپاه
بدست فرانسیس آن باره بود　　نه باره بسختی چو که پاره بود

زره چون بد انجای آمد فراز — دو سیصد ز هندی سپه رزمساز
بهمراه آن لشکر گرم خیز — فزو مایه مردی بُد از انگریز
جز آن یکنفر مرد بی پا و سر — ز انگریزیه کس نبُد نامور
روان شد سپه بهر پیکار جنگ — گرفته بهمراه توپ و تفنگ
بباره چو یک تیر پرتاب ماند — ز خمپاره بر باره گوله فشاند
بدیوار دژ رخنه کم یافت راه — که نارست رفتن درونش سپاه
سپه در دل خویش برده گمان — کزان رخنه در باره رفتن توان
بدین آرزو تیز بنموده کام — بجمله یکایک سپرده زمام
چو نزدیک شد رخنه ره دید تنگ — ز بالا سپه بر ببارید سنگ
بکوشید و کوشش نیامد بکار — بناکام ز انجای برگشته خوار
بدروازهٔ باره بنهاد روی — بگردون ز پیکار شد های و هوی
ز زنجیر و مسمار در بسته بود — بپشتش گران سنگ پیوسته بود
گشودن نیارست آن کس بزور — شد انجا سپه همچو در طاس مور
بد اندیش بر باره میکرد جنگ — زدی گاه گوله گهی خشت و سنگ
بسختی و تیمار اندر سپاه — گشادن همی خواست بر خویش راه
گشودن چو دروازه دشوار گشت — همه کار پیکار بیکار گشت
یکی ز انگریزان که بُد در سپاه — دلیری و مردی بخود داده راه
نهاده بدوش کسی پای خویش — نترسیده ناکرده پروای خویش
ببالا بر آمد بسان هژبر — ز شادی بغرید مانند ابر
ز کردار او خیره گشته سپاه — پسندیده ز انسانکه او دیده راه
نموده بر و دوش هم نردبان — بر افراز رفتن ببسته میان

فراوان کس آمد ببالا ز زیر — گمان شد فرانسیس را بخت تیر
درون آنچه آمد ز بیرون سپاه — به بیرونیان برگشادند راه
بدروازه هر کس که بُد مانده جای — بجز رنج بنهاد در شهر پای
گشاده شد آن بارهٔ استوار — شد از دست دشمن برون آن حصار

ملحق شدن معاون به بَرِن یَرو داخل گشتن لشکرش در چیناپلی برسم شبخون و رسیدن بدیوار حصار ارک و مقتول و مجروح و مقید شدن آنسپاه ببازوی مردی لفٹننت هرپسن

سنہ ۱۷۵۳ بآغاز ماه نومبر سپاه — بسوی سرنگام بسپرده راه
بیامد بنزد بَرِن یَر چو شیر — همه گرد و شایستهٔ دار و گیر
فرانسیس سیصد ز هندی هزار — دو ره صد تلپاز از در کارزار
ز یاران نو شد دلش شادمان — بجو د گفت اکنون پیک ناگهان
بباید بچیناپلی تاختن — یکایک بدشمن کمین ساختن
مگر باره و شهر آید بدست — ز بالا بداندیش افتد به پست
نشاید درین کار کردن شتاب — بدستان ورا داشت باید بخواب
نهان چاه باید بکندن براه — مگر دشمن افتد نگونسر بچاه
بدینجا برم چند روزی بسر — گشوده ز پیکار کردن کمر
چو ایمن شود او ز پیکار من — نماید ز دل دور تیمار من
نهد سر بآرامش و خورد و خفت — من آنگاه سازم کمین در نهفت
سکالیده رایش بُد ار چه درست — چو اختر نبُد یار گردید سست

چو ایزد دهد از کسی را بلند | شود کی ز رای نکو سودمند
چو با خود بدین پرچنین راند رای | برون از سر نگام ننهاد پای
نومبر ز آغاز آمد بسر | بجا بوده از مه سه روز دگر
شب تیره از جای خود شد روان | روان نیز همراه او همرهان
زمیسوریان دو هسته سپاه | بچیناپلی تیز پیموده راه
بره فار از باد برده شتاب | به پیش اندر آمد یکی رود آب
مران رود را کاوری هست نام | بسوی دگر ز آب بنهاده گام
دو سیصد فرانسیس پرخاشخر | گرفته همه نردبانها بسر
روان ساخت اندر سیاهی شب | بجز شور و غوغا و بانگ و جلب
سه بهره گذشته ز تیره شبان | رسیده بدیوار دژ ناگهان
همه نردبانها نهاده ز سر | بچستی زده دامن اندر کمر
چو مرغی که از پر رود بر هوا | بر افراز باره نهادند پا
ندیدند از پاسبان هیچکس | تنی چند خوابیده دیدند و بس
مر آن خفتگان را نموده تباه | فرو رفته از دژ گرفتند راه
سپرده بپا خاک بازار و کوی | سوی ارگ رفتن نهادند روی
یکی خندق آمد به پیش اندرون | ز اندازه ژرفیش بوده فزون
بتاریکی اندر یکی ز آن سپاه | ندیده چنان ژرف کنده براه
بیفتاد و برداشت بانگ و فغان | دگر همرهان را چنان شد گمان
شد آگاه ز این آمدن انگریز | نهاده بپا روی رزم و ستیز
جهان تیره بد همچو دریای قار | جدا بانگ دشمن ز آواز یار
ندانسته نادیده کس را براه | زده بر کشیده سراسر سپاه

همه سوی آواز از بهر جنگ — رها کرده مهره ز مار تفنگ

ز آواز آگاه شد انگریز — که آمد بد اندیش بهر ستیز

بجای دگر بود لارنس شیر — تهی بود میدان از آن شیرگیر

بشهر اندرون بود کلپاتریک — گران زخم او بود ناگشته نیک

به بستر فتاده پریشان و ریش — نیارست برخواست از جای خویش

هرسین چو آشفته شیر ژیان — برجسته آمد پر از غم روان

بگفتش که ما سر نهاده بخواب — به پیکار بدخواه کرده شتاب

بیامد بشهر اندرون بیدرنگ — جهان کر نموده ز بانگ تفنگ

شنید و بفرمود لختی سپاه — گرفته بهمراه شو کینه خواه

دگر هرچه لشکر بود سربسر — بفرمای تا تنگ بسته کمر

بمانند ابر جای خود استوار — ببرج و بباروی ارگ و حصار

آمدن هرسین بمقابلهٔ دشمن و منهزم نمودن و مقید گردانیدن بقیة السیف را

بفرمان آن مهتر نامور — هرسین به پیکار بسته کمر

روانه نموده سپه جا بجای — سوی دشمنان خویش برداشت پای

گرفته بهمراه فوج و سپاه — دران تیره شب تیز پیمود راه

زمانه ز بس تیره و تار بود — دو بیننده از کار بیکار بود

چو دانست بدخواه گردید تنگ — برافروخت آتش بجان تفنگ

دو سو به ندیده رخ یکدگر — شگفت آنکه بسته بکینه کمر

ابا همدگر کرده کورانه جنگ — ندیده نشانه براند تفنگ

کسی را که مرگ آمدی پیشباز / رسیدی گلوله بدو بر فراز
چو بپسودی از زور چخماخ و سنگ / فروزان شدی آتش سرخ رنگ
از آن روشنایی در آن رزمگاه / نمودی سیاهی هر دو سپاه
فرانسیس لختی بدیوار ارگ / بیامد بپای خود از بهر مرگ
نهاده همه نردبانها زبر / تنی چند رفته بدیوار بر
ببالا شدن نیز لختی براه / بدانجایگه انگریزی سپاه
رسید و ز دشمن هر آنکس بدید / همه را تن و جامه در خون کشید
بکشته همه را بزخم گران / بدانکس که در راه بر نردبان
فکندند باز و بانها بخاک / ز افتادگان گشت چندی هلاک
ز چنگال مردن کسی کو برست / شکستش سر و گردن و پا و دست
چو دشمن بخود در و زبرگشته دید / بسی از سپه خسته و کشته دید
گزین کرده از رزم راه گریز / روان گشت و پس اندرش انگریز
بدیوار شهر آمده کینه خواه / به بیرون شدن بود بربسته راه
بیفکند صد تن ز بیم هلاک / ز بالای دیوار خود را بخاک
ز افتادگان چند کس جان سپرد / تن زنده را دست و پا گشت خورد
بشهر اندرون هر که او باز ماند / شده گرد و با هم چنین راز راند
چو مردن بگیتی بود ناگزیر / همه مرگ راییم برنا و پیر
بپس دشمن و پیش بسته راه / بخواری چرا گشت باید تباه
بدشمن بتازیم و جنگ آوریم / چو سستی نمائیم ننگ آوریم
بمیرد کسی کو بمیرد بنام / بود زندگی با زبونی حرام
بمردی همه تن بکشتن دهیم / بنامردی ار چه همه تن دهیم

به پیکار کینه دگر باره روی
نهادند و شد خون روان همچو جوی

دو لشکر بکوشیده مردانه وار
نمودند با همدگر کارزار

فراوان فرانسیس برداشت زخم
ز خون لاله بر خاک میکاشت زخم

وز ایشان زارگِ تن سی و هفت
رها شد روان و سوی مرگ تفت

چو خورشید با تیغ افراخت سر
بینداخت تاریکی شب سپر

بشد کوز بدخواه را بخت راست
ز پیکار ناچار زنهار خواست

سه باره صد و شصت مرد دلیر
بدست هرسین فتاده اسیر

گرفتار چون مرغ گشته بدام
ز میدان بزندان نهادند گام

هرسین چو از رزم برگشت شاد
پس از چند گه رفت او هم بباد

جهان کرد پدرود نادیده سیر
کجا مرگ ترسد ز بُرنا و پیر

چو لارنس بشنید از رزم شب
ز شادی بخنده گشاده دو لب

بخود گفت دشمن فراوان ببند
بچینا پلی هست اندر کمند

مباد اسکالیده راهی بشاه
رها گشته از بند بیگاه و گاه

ز زندان برون آمده یکسره
سپارد سوی لشکر خویش ره

دو یا آتش فتنه کرده بلند
رساند بباره زیان و گزند

ز انگریزیه مردم کارزار
فرستاد از پیش خود در حصار

ز دشمن چو بُد جای بیم و هراس
بزودی روان کرد از بهر پاس

بچینا پلی اندر آن روزگار
ز انگلندیه بود گاه شمار

سه باره صد و بود هندی سپاه
هزار و دگر پنجصد کینه خواه

روانه ساختن میجر لارنس لشکر بجهت حصول ماکول بسرعسکری

یکی از انگریزان در آیین کارزار بیخبر کشته و گرفتار شدن آنسپاه سربسر بدست جنود برِنْ یَر

چو گفتار این رزم آمد بسر — به پیش آورم تازه رزمی دگر
بگیتی فراوان بلندست و پست — گهی چیره دستی و گاهی شکست
بیکسان زمانه نگردد بکام — نهان کرده دار دپس دانه دام
بهمراه لارنس بوده سپاه — دو سیصد ز بومی خود کینه خواه
ز هندی بده هشتصد با هزار — که در گاه پیکار آید بکار
بنزد برِنْ یَر دلیران جنگ — دو سیصد فرانسیس همچون پلنگ
ز هندی گزیده سپه شش هزار — تپا ز از در کینه صد چار بار
ز میسوریان و مرهته دگر — سوار زره دار پر خاشخر
همانا که بودست اندر شمار — باندک کم و بیش ده ده هزار
خورش نزد لارنس شد کاسته — باوردنش لشکر آراسته
ز انگلند هشتاد و صد مرد کین — بهنگام پیکار گردد گزین
دو ره چار صد نیز هندی سپاه — بر آورده آن مهتر نیکخواه
بداده بهمراهشان توپ چار — یکی ز انگریزان نا استوار
ندانسته از میسره میمنه — نه ساق و جناح و نه قلب و بنه
چپ و راست نشناخته بیهنر — بران خون گرفته سپه کرده سر
فرستاد تا دانه آرد بچنگ — بره هیچگون نانموده درنگ
روان شد سپه با سپهدار خام — پی دانه رفته فتاده بدام
برِنْ یَر چو بشنید از راه کین — فرانسیس صد چار باره گزین

ز هندوستانی سپه شش هزار　　ز میسوریان و مرهته سوار
ده و دو هزار از در دار و کوب　　بزودی روان ساخت با هفت توپ
بر آن فوج اندک سپاه گران　　رسیده بمانند تیر از کمان
مرهته و میسوریه دو گروه　　چو سیلی که گردد روانه ز کوه
چو باد دمان باد پا کرده تیز　　به پیکار آمد سوی انگریز
سر لشکر انگریزی سپاه　　چو دیوانه و مست گم کرده راه
بآیین شایستهٔ کارزار　　بدانسان که زیبد ز مردان کار
سپه را بیاراسته بهر جنگ　　بدشمن به پیکار گردیده تنگ
بمیدان بایستاد چون بهمنان　　رسیدند ناگاه مردم کشان
کشیده برون از میان تیز تیغ　　بکشتن نهادند سر بی دریغ
رسیده فرانسیس آنجا بگاه　　بدیده زبون انگریزی سپاه
بچنگال مرگ اندر افتاده خوار　　بر ایشان شده رستخیز آشکار
در آیین مردی ندیده پسند　　رساندن به بیچاره مردم گزند
چو بدخواه دانا بود نیست باک　　کند مرد را یار نادان هلاک
بیاران خود یکسره کرده روی　　بگفتا که کشتن نباشد نکوی
ز خونریختن دست دارید باز　　چو شد ناتوان دشمن رزمساز
وز آن پس بنزدیکی انگریز　　بیامد بگفتن زبان کرد تیز
چو کارت چنین گشت زنهار خواه　　بکشتن مده خویش را با سپاه
نباشد ترا دست اندر نبرد　　به بیجا مده خویش و لشکر بگرد
نخواهی بجان و بتن گر گزند　　بیا و بده تن بخواری و بند
اگر سر به بیچارگی ازگفت داد　　دهی خرمن زندگانی بباد

نه تو زنده مانی و نه لشکرت | شود گوی میدان کینه سرت
شنید و پذیرفت ناکام و کام | پسندید بر خویشتن بند و دام
ز انگریز پنجاه کس کشته گشت | بخاک نبرد اندر آغشته گشت
همان پنج نامی سران سپاه | فتادند در خاک آوردگاه
سه مهتر بشمشیر شد زخمدار | تن از خون بیالوده و جان فگار
سر زندگان اندر آمد به بند | چو مرغان شده در قفس مستمند
ز یک ناخردمند چندین سپاه | کسی خسته کس بسته کس شد تباه

روانه شدن کپتان کلیاد بمحافظت جمعی از لشکر و سپاه که دانه و غله بلشکرگاه می آوردند و وقوع مقاتله میان او و فرانسیس و تخصیص یافتن او بفتح و نصرت

تبه شد چو آن لشکر دانه خواه | گروهی دگر شد روانه براه
بفرمان لارنس آزاده خوی | سوی غله و دانه بنهاده روی
برای خورش تیز بنموده پی | دو شش روز چون رفت از ماه می
رسیده ز گاه مسیحا شمار | پس از سال غذ بود پنجاه و چار
بیاری آن لشکر ره نورد | روان کرد لارنس فوجی ز گرد
صد و بیست از انگریزی سپاه | همه آزموده کرده آوردگاه
ز هندوستانی سپه پنجصد | بهنگام پیکار دشمن چو دد
بهمراه داده پی دار و کوب | چو دود از در آتش افشان دو توپ
نگهبان آن فوج کلیاد بود | روانش ببزم اندرون شاد بود
چو ببرید کلیاد چندی ز راه | بیامد بنزدش نوندی ز راه

که دشمن زکینه سپرده زمین — بخواهد که بر غله داران کمین
بسازد نماید همه را تباه — بغارت برد آنچه دارد براه
کند ویژهٔ خویش بار همه — بخواری برآرد دمار همه
بسوی سپاه بداندیش نیز — زکلیادو از لشکر انگریز
زکار آگهان آگهی شد روان — که بسته بامداد و یاری میان
سوی غله داران شده ره سپر — رهانیده ز آسیبشان سربسر
رساند خورش سوی یاران خویش — ز ناخوردنی روزه داران خویش
چو بشنید جائیکه بودش سپاه — بفرمود تا تیز پیموده راه
بیاید بنزدیک او سربسر — به پیکار جستن ببسته کمر
بنزدش روان شد یکایک سپاه — که بر مور و بر پشه شد بسته راه
شمار فرانسیس پویان بپای — بُده هفتصد مرد رزم آزمای
ابر بادپا هنسز پنجه سوار — زخاک یورپ بود باگیر و دار
زهندی پیاده که هنگام جنگ — ببُردی زرخسار خورشید رنگ
روان گشته از بهر کین پنجزار — روان و دل و جان پُر از کارزار
تکاور سواران هندی نژاد — همه بادپا تند کرده چو باد
شمارش نبوده کم از ده هزار — بپوشیده گردون زگرد و غبار
روانها پُر از جنگ و رزم و ستیز — همه رخ نهاده سوی انگریز
سپاهی فراوان و پیکارجوی — بناورد اندک سپه کرده روی
چو لارنس بشنید اندر زمان — سپه سوی کلیباد کرده روان
بپاراه پوینده گاه نبرد — فزون برد و صد بُد دوره بیست و دو
فزون برده و یک نبوده سوار — ز انگریزیه اندران کارزار

زهندی پیاده هزار دگر | بپشتی کلیاد بهناده سر
بره هیچ جائی نجسته زمان | بنزد سپهبد بیامد دمان
چو نزدیک گردید هر دو سپاه | بخون تشنه شد خاک آوردگاه
فرانسیس کم دیده بدخواه خویش | به پیکار چون باد آمد به پیش
بدل داشت کان خوار مایه سپاه | بیکدم نماید زبون و تباه
شده غره بر لشکر بیشمار | نبد آگه از گردش روزگار
بیاراست کلیاد میدان جنگ | بغرید چون ابر توپ و تفنگ
شد از دود باروت تیره جهان | گلوله پی جان لشکر دن روان
ز انگریزیه مردم توپ زن | گشاده دو بازوی مردی و فن
بدانگونه دادند داد نبرد | که شد روز گرم بداندیش سرد
چنان نامور لشکر بیشمار | بتاپید از گردش کارزار
فرانسیس از کشته و زخمدار | دو صد تن بمیدان بیفتاد خوار
زهندی سپه نیز سی صد دلیر | فتاده چه کشته چه زخمی به تیر
ز انگریزیه کشته شد هفت مرد | چهل و هشت از زخم شد پر ز درد
همان شش کس از مهتران سپاه | شده زخمی و ریش در رزمگاه
زهندی پیاده سه پنجاه بار | بمیدان بشد کشته و زخمدار

روانه شدن فوجی از فرانسه به تنجور بعزم تخریب و تعاقب رفتن میجر لارنس و مراجعت نمودن و انتزاع بتخانه موسومه بالهنام از ید تصرف فرانسیس و وقوع مقاتله جمعی از انگریزیه بطرف سچنگله پولم با فرانسه و غالب آمدن برایشان

فرانسیس فوجی ز راه ستیز — روان کرده بُد سوی تنجور نیز

که آنجا یگه سربسر ترکتاز — نمایند و زودی بیایند باز

چو آتش که در نی نماید گذر — بتاراج سوزند آن بوم و بر

بلارنس آمد ازین آگهی — که دشمن ز دل کین نکرده تهی

بتاراج تنجور گشته روان — شنید و روان گشت خود در زمان

که آنجا ز آسیب دارد نگاه — ز بدخواه دشمن نگردد تباه

برفت و ز دشمن کس آنجا ندید — یکی تن ز بدخواه پیدا ندید

سنه ۱۷۵۴ چو شد شانزده روز ز اگست ماه — بسوی اِمشرام آمد ز راه

اگر پیش میم آوری حرف لام — شود نام این خانهٔ بت تمام

فرانسیس را بود جای نشست — بدل داشت لارنس کارد بدست

چو بگرفتن آنجای را رای کرد — بنزدیکیش خیمه برپای کرد

ز اگست رفته دو و بیست روز — چو بنمود دیدار گیتی فروز

بهمراه لارنس رزم آزمای — بُده فوج و لشکر ز تنجور رای

یکی نامداری فرازنده سر — ورا نام کرده مُنکجی پدر

کز و روز چندی چو شب شد سیاه — سپهدار و سالار بُد بر سپاه

بُدش آنچه همراه خود فوج کین — ز انگریزیه سیزده تن گزین

گرفت و یکی توپ از بهر جنگ — بسوی اِمشرام شد بیدرنگ

بر آمد بد اندیش پیکار جوی — دو لشکر بهم دیگر آورد روی

بانگ ده و گیر آنجای سخت — گرفت و ز دشمن بپرداخت رخت

شد از دست بدخواه آنجای نیز — چو بدبخت پندار با انگریز

گروهی ز انگریزیه فوج کین — بچنگله پُولَم سپرده زمین

بناگه فرانسیس گشتش دو چار　　فروزنده شد آتش کارزار
بشد کشته پنجاه در گاه جنگ　　بد اندیش مردم بزخم تفنگ
ز انگریزیه کشته افتاد هشت　　کفن سینه و کام شیران دشت

وصول ایام باران و مقام نمودن انگریزی سپاه در بتخانه معروفه بواریوری و رسیدن خبر صلح فیما بین پادشاه انگریزه فرانسیس و انقطاع مادهٔ نزاع فریقین در هند

زپیکار دو دشمن رزمجوی　　سوی آشتی آورم رای و روی
ز ماه نهم روز شد بود و ده　　بجسته سوی خوشه خورشید ره
هوا پر ز باران شد و ابر و میغ　　نموده برون از میان برق تیغ
زمین پر گل و لا ز باران و آب　　ز جنبش بمردم فرو بسته تاب
یکی خانه واریوری نام داشت　　که بت اندر آنخانه آرام داشت
سپاهی که بد ویژه انگریز　　سبک تن نموده ز پیکار تیز
بیامد بدانخانه از چار سوی　　بدل راه داده چنین آرزوی
که هنگام باران برد بسر　　ز پیکار و کین باز بندد کمر
بسوی فرانسیس و هم انگریز　　یکی نامه آمد تهی از ستیز
که اندر یوروپ در میان دو شاه　　شده دیو پیکار را بسته راه
گشاده فرشته ره مهر و داد　　بهم ز آشتی دل نمودند شاد
ببوم دو بر هند هم زین سپس　　نباید بکینه زند کس نفس
گذشته زپیکار و از کارزار　　بباشند با یکدگر سازگار
چو زینگونه نامه بیامد ز راه　　شد آسوده اندر نجم هر دو سپاه

سخن رفت از آشتی در میان — شد از هر دو سو یه میانجی روان

چسان آشتی کرد باید بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بدانسان که دیدند آیین و راه — سران و بزرگان هر دو سپاه

بنامه درون سر بسر کرده یاد — بنزدیک دو شاه فرخ نهاد

فرستاده شد نامه از هر دو سوی — نمانده نهان هیچ رازی در اوی

بدان تا رسد پاسخ نامه باز — براه یورپ بد دو دیده فراز

که زانسان که فرمان رسید از دو شاه — سپارند زانگونه آیین و راه

اگر چه نشد آشتی استوار — فروبسته بد کینه و کارزار

ره جنگ و پیکار گردیده بند — دو لشکر شد ایمن ز بیم گزند

دوپلکس چو رسته شد از کارزار — سوی کشور خویش بربست بار

به بندش نماند ایچگون آرزوی — سوی زادگاه خود آورد روی

سخنهای خرم چو گل در بهار — شد انجام از سال پنجاه و چار

رفتن مستر ساندرس سردار مدرس بانگلند و آمدن کرنل کلیف از انگلند ببندر بمبی

چو دلها شد آسوده از هر دو سوی — ز کینه نماند هیچگون گفتگوی

سنه ۱۷۵۵

نخستین مه از سال پنجاه و پنج — دل و جان بپرداخته از درد و رنج

بزرگی که ساندرس بد نام او — روا بد بچینا پتن کام او

بزرگ همه انگریزان بجاه — بفرمان او بد سراسر سپاه

همان کار سوداد و داد و ستد — برآندی بهوش و برای و خرد

چو کردار پیکار آمد بسر — روان شد بانگلند آن نامور

کلیف دلاور که از زور جنگ | ز دریا برون آوریدی نهنگ
بانگلند اندر بمانده سه سال | از انجا زدوان گشته آن بیهمال
ز مردان کاری که در دار و گو | چنیده وخته دانش کار توپ
زدندی گلوله چو هنگام کار | نگشتی خطا از نشان هیچبار
گرفته بهمراه سیصد نفر | همین مایه هم مرد پیکارگر
که بودند هر یک گه کارزار | بتندی چو شیری که جوید شکار
بانجام اکتوبر آن نامور | ببمبی فرود آمد از ره سپر
زکشتی بخشکی ابا همرهان | فرود آمد و خواند یزدان بجان

بیان حال اختلال اشتمال قلعهٔ دار قلعه موسومه بگریه که ملقب و معروف بوده بانگریزیه و اتفاق نمودن انگریزان با راهی شهر ستاره فرمانفرمای بوم مشهور بمرهتّه از مضافات صوبه دکن بمحاربه و مجادلهٔ آنگریه

شش و پنجه و هفصد با هزار | رسیده ز گاه مسیحا شمار
ز قوم مرهتّه یکی رای بود | بنزدیک ببمبی ورا جای بود
ز دریا بود در ره پنجاه میل | نباشد ز خشکی بدانجا سبیل
یکی بارهٔ داشت همتای کوه | ز بالای آن چرخ گردان ستوه
سرش باسمان پای در آب ژرف | چو ایوان کیوان بلند و شگرف
چو خندق ورا آب دریا پناه | گشاده ز خشکی بیکسوی راه
مر آن باره را گریه بود نام | نشستنگه رای خود رای و کام
گذشته ز آیین و راه ادب | چو نامش بود گم بگویم لقب

بانگریه آن جزیره مشهور بود | فتاده ز راه خرد دور بود
ز رای ستاره بدانجایگاه | رسیده بنام و بزرگی و جاه
ستاره بود نام شهری بزرگ | نشیمنگه راجهای سترگ
ره ناسپاسی گرفته به پیش | گذشته ز فرمان سالار خویش
نداری ز پیدا ایش مرز نیز | خداوند و سالار خود را پشیز
بدستش چو بد بارهٔ استوار | شده غرّه بر سختی آن حصار
مر او را ز ده دیو وارونه را | فراهم ز دزدان نموده سپا
بکشتی و مردان بستی گذر | زدی راه پیوسته در خشک و تر
بدریا از و جان مردم بباک | بخشکی در آن بود بیم هلاک
فراوان ز مردم گرفتی جهاز | همه پر ز کالای زیبا و ساز
بانگریزیه نیز همبر زیان | بدریا رساندی آن تیره جان
زمینی میان کشتی و هر جهاز | رسیدی چو نزدیک آن دژ فراز
ز انگلند هم کشتی ره سپر | نمودی چو از پیش باره گذر
فرستاده بیمر جهاز و سپاه | بتاراج بردی ز رای تباه
ز دست ستمکار بیدادگر | پر از ناله مردم بخشک و بتر
کس ایمن نیارست از وی گذشت | بدریا اگر بود و گر بد بدشت
گذشته ز اندازه آن خیره رای | جفا کرد بر بندگان خدای
بپاداش بیداد بیدادگر | جهاندار بخشنده دادگر
برانگیخت انگریزیه را بکین | بشد تنگ بر روی گشاده زمین
برفتش چنان باره و شد ز دست | ز بام بلندی بیفتاد پست
نماندش بکف هیچ از خواسته | از و بخت فرخنده شد کاسته

فتاد از بزرگی و نام بلند — به پیش آمدش روزگار نژند
چو انگریز زو گشت پرداغ و درد — گشاده بد و راه رزم و نبرد
بانمزد برگشته از راه دین — چو رای ستاره بدل داشت کین
بانگریزیه یار گشته بجنگ — روان کرد لشکر نکرده درنگ
زخشکی یک و دیگر از سوی آب — برابر و کزینه بیفگنده تاب
نهادند هر دو سوی باره سر — که بدهند پاداش بیدادگر

روانه شدن آڈمرل واٹسن و کرنل کلیف از بندر بمبئی سپاه رای ستاره بتسخیر بارهٔ گریه و عاجز شدن انگریزیه و مصمم گشتن بتسلیم باره باختیار رای ستاره و اطلاع و آگاهی یافتن انگریزان از ارادهٔ او

بماه دویم لشکر جنگجوی — ز بمبئی سوی گریه آورده روی
روان شد جهازات جنگی چهار — بزرگ و پر از مردم کارزار
ز انگلند هشتصد جنگجوی — بتن پیل و چون شیر شرزه بخوی
ز هندوستانی سپه بد هزار — بران باد پایان آبی سوار
نگهبان و سالار آن انجمن — دلیری که بد نام او واٹسن
گرفته بهمره کلیف دلیر — که جانش نگشتی ز پیکار سیر
دگر خورد کشتی بهمراه هشت — بدریا روان چون هیونان بدشت
در آنها خورش بار و ساز نبرد — همه چیز بایسته در دار و برد
بنزدیکی دژ چو آمد زراه — ببدخواه شد روز روشن سیاه
ز رای ستاره سپه جنگجوی — ز خشکی رسیده به پیکار اوی

دو لشکر به پیکار رسپد اوگر ‏‏— گشاده دو بازوی بسته کمر
سپهدار دشمن شکن واٹسن ‏‏— برافروخته توپ باره شکن
بر آن بارهٔ سخت همتای کوه ‏‏— گلوله روان از سه پنجاه توپ
پیاپی چو برد یو تیر شهاب ‏‏— همی رفت تا شد نهان آفتاب
چو افکند شب پرده بر روی روز ‏‏— بپوشید رخسار گیتی فروز
بد اندیش بدروز وارونه بخت ‏‏— بترسید زان دست و بازوی سخت
بدانست کز چنگ آن اژدها ‏‏— اگر شیر گردد نگردد رها
چنان خواست کان باره و بوم و بر ‏‏— برای ستاره دهد سر بسر
تهی کرده از کبر و از باد دل ‏‏— کند دژ خدار از خود شاد دل
نداده دران راه بیگانه را ‏‏— سپارد بجانه خدا خانه را
چو بشنید کرنل کلیف دلیر ‏‏— که روباه ترسیده از سهم شیر
بدیده ز خود دور روی بهی ‏‏— همی گسترد دام از روبهی
ندیده دگر هیچگون چاره را ‏‏— برای ستاره دهد باره را
ز کشتی سپهدار جوینده کین ‏‏— خود و لشکر آمد بروی زمین
همی دید تا کی شب آید بسر ‏‏— بگردون هویدا شود طشت زر
برد حمله بر بارهٔ استوار ‏‏— برآرد ز بدخواه مردم دمار
نماید تهی جای از رهزنان ‏‏— ز دزدان نماند در آنجا نشان

پیغام فرستادن آڈمرل واٹسن بانگریه جهت تفویض قلعه و جواب یافتن بخلاف خواهش و مسخر نمودن قلعه و مراجعت کردن ببندر بمبئی و رفتن بمدرس

چو از سوی خاور بگردان سپهر / نمودار شد چهر رخشان مهر
سپهدار سردار دشمن شکن / سر انجمن نامور واشتن
به آنگریه آن رهزن شوخ چشم / فرستاد پیغام از روی خشم
بزودی بپرداخته این حصار / بباده وگرنه شود سخت کار
بجو دگر دهی راه باد غرور / کنم از سرت باد و پندار دور
بود گر چه که باره‌ات استوار / بخمپاره و توپ باره شکار
ز بالا فرود آرمش بر زمین / سپس زان تو و لشکرت را بکین
نمایم سر از تن بخواری جدا / یکی تن نمانم که ماند بجا
دگر هر که در باره دارد نشست / اگر نامدار است گر زیر دست
که و مه زن و مرد و برنا و پیر / ببندم همه را بسان اسیر
سپارم بدژخیم بی ترس و باک / نماید بشمشیر و خنجر هلاک
فرستاده رفته درون حصار / نمود از نهان راز خود آشکار
چو بیرون ز دژ بود سالار دژ / بجایش بد آنکو نگهدار دژ
چنین داد پاسخ که مهتر کنون / ببایسته کاری برفته برون
چو او باز آید بدین جایگاه / بدانسان که بپسندد او رسم و راه
بفرمان او پاسخ آرم به پیش / نیارم کنون داد پاسخ ز خویش
یک امروز باید نمودن درنگ / به پیکار و کینه نیازید چنگ
فرستاده آمد سوی واشتن / بگفت آنچه بشنیده بود او سخن
درین گفتگو روز سر شد سپهر / تهی پاسخ از راستی دید و مهر
بدانست کو چاره جوید بکار / برای ستاره شده دوستدار
گه ناتوانی بناکام و کام / بدستان زند در ره مهر گام

بخواهد سپردن بدو این حصار — بماند بدو رنج زین کارزار
بفرمود تا کشتی از هر سوی — بباره نهاده به پیکار روی
ز خمپاره و توپ خاره شکن — گلوله روان ساخته توپ زن
مران بارهٔ سرکشیده بماه — برابر نماید بخاک سیاه
شد افروخته آتش دار و کوب — هوا پر ز ژاله شد از میغ توپ
بغرید چون اژدها توپ جنگ — ز بیمش رها کرد دریا نهنگ
نماند ایچ جای فسوس و فسون — سر بخت دژدار شد سرنگون
به نیمی ز ساعت نیاورده تاب — تهی کرده از بارهٔ کین رکاب
یکی را روان کرد سوی کلیف — که فیروزیت باد یار و حلیف
سپارم دژ و باره را بیدرنگ — مرا شد تبه زور و نیروی جنگ
سپه روز از دژ بباید فرود — چو جو کشت نارست گندم درود
نبوید سمن آنکه بنشاند خار — ز کژدم خورد نیش انجام کار
بدزدی و از رهزنی شوربخت — فراهم زر و سیم و کالا و رخت
بیاورده از روزگار دراز — بمردم رسانیده گرم و گداز
نماندش بجز باد چیزی بمشت — به پیش آمدش روزگار درشت
بگیتی شده تلخکام و مژه — بهینو گرفتار اندر بنزه
شده بهرهٔ دیگری سربسر — بجز کوشش و رنج و خون جگر
دژی کو ز البرز بردی شکوه — دران آلت رزم بد کوه کوه
بفتاد انگریز را بدست — بد اندیش مردم شده خوار و پست
سلیحی که شایسته باشد بجنگ — دو صد توپ بد با فراوان تفنگ
همان سیم مسکوک گاه شمار — بگنجینه ده بار بد صد هزار

نموده ز دزد سوی کشتی روان   شد از بار گنجینه کشتی گران
بدریا ز دشمن یکی بد جهاز   که از زر همی بود گشته فراز
بآتش نموده همه را تباه   بفر خدنگ تیز پیموده راه
همه کشتی و لشکر رزمجوی   از آنجا سوی منسبی کرده روی
روان شاد و جان خرم و تن درست   ز اپریل مه روز بوده نخست
دو سالار و دو مهتر رزمزن   کلیفت سرافراز با واتسن
بجنگی ز دریا نهادند گام   ز گشت زمانه شده شادکام
ز اپریل مه روزگاه شمار   چو آمد بسر هفت اندر چهار
سپهدار با فرهی واتسن   زمینی روان شد بچیناپتن

روانه شدن کپتان کلیاد بتسخیر شهر و باره مدورا فرستادن لشکر بشبخون بسر حصار و مراجعت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بسر   ز هفت و ز پنجاه آرم دگر
سپهدار کلیاد در مارچ ماه   روان شد ز چیناپلی با سپاه
مدورا یکی شهر بوده بزرگ   برآورده گردش حصاری سترگ
ز دیوار روئین اسکندری   بگردون رسانده سر برتری
همیشه است بدخواه را گرده پست   برزم و به پیکار آرد بدست
ز بوم یورپ لشکر کینه ور   بهمراه او بوده سه پنجاه سر
ز هندی سپه نیز صد پنج بار   دو توپ که در رزم آید بکار
گرفت و روان گشت آن نامور   به تیفیپولی او فتادش گذر
بیاسود آن نامدار بلند   در آن شهر بگذشت روزی چند

بیفزوده با خویش آنجا سپاه　　ز انگلندیه سی تن کینه خواه
چو در پیش بد سهمگین کارزار　　گرفته ز هندی سپه دو هزار
بنزدیک در را چو آمد ز راه　　گزیده یکی نغز آوردگاه
برابر وز کینه بیفکنده چین　　فراوان بزد گوله از روی کین
بخمپاره و توپ باره شکن　　شیاده بدیوار خاره شکن
چو نامد بباروی و برج حصار　　ز بس استواری گلوله بکار
بیفتاد چون طشت زرین ز بام　　نهان گشت در چاه تاریک شام
جهان یکسره شد سیه همچو قار　　بپوشید پرده ز مشک تتار
سپهدار کلیاد از راه کین　　بشبخون سپاهی بفرمود گزین
روان کرد با زد با نهاد هوش　　همه لب ببسته ز بانگ و خروش
بهمراه آن لشکر کینه کیش　　روان شد سگی با خداوند خویش
خداوند سگ زان نه آگاه بود　　وفا کیش یارش بهمراه بود
همانا که آهنگ پیشین بدن　　فرانسیس بد دست و چون شد تن
روانش بکیش تناسخ مگر　　ندیده بجز پیکر سگ دگر
تنی در خور آفرین و درود　　که بار خود آرد در آن تن فرود
در آن پیکر سگ بیفکنده بار　　شده موی ریشش ز دم آشکار
چو دانست این لشکر رزمجوی　　برزم فرانسیس بنهاده روی
دلش گشته از بهر پیوند خویش　　پریشان و افگار و پر خون و ریش
بهمراه لشکر روان گشت تیز　　بخویشان دهد آگهی از ستیز
بنزدیک باره چو آمد سپاه　　سبکدوش بنموده از بار را
نهاده بدیوار دژ نردبان　　بخفته سپه در دژ و پاسبان

نبوده کسی را دو دیدار باز ببالین سر و تن ببستر دراز
خرد را بمغز اندرون راه نی ز بیگانه و خویش آگاه نی
رها پاسبانی نموده ببسک بخفته همه پاسبان و یزک
چو بدخواه را خواب بُد بسته راه شده شادمان انگریزی سپاه
ببالا همی خواست رفتن نشیب شده آتشک ناتوان ناشکیب
چو یارا نبودش که بر نردبان رود با خداوند خود پسربان
ازو چون جدا گشت پروردگار دلش پر ز خون شد روانش فگار
چو فواره خونش ز زخم کرد جوش ز درد درون داد بیرون خروش
بهر سو دویده چو دیوانگان همیکرد فریاد و بانگ و فغان
سگان حصاری ز آواز سگ بپاسخ گشادند لب یک بیک
بعفعف همه باز کرده زبان بباره بدانسو بدینسو دوان
برون و درون گشت چون چلچلب ز بانگ سگان اندران تیره شب
سر پاسبانان بیرای و هوش ز خواب گران شد تهی زان خروش
گمان برد هر یک همانا سپاه بیامد ز دشمن به پیموده راه
بآواز کوس و ببانگ نفیر سپه را سر از خواب بنموده سیر
همه سر ز بالین برافراخته بجائیکه بُد در خورش تاخته
برافروخته آتش تابناک نموده پر از روشنی تیره خاک
بد اندیش را دیده پای حصار بایستاده با نردبان بیشمار
دلیرانه آغاز کرده بجنگ فراوان رها کرده توپ و تفنگ
به پیکار کوشیده ز اندازه بیش براندند بدخواه از پیش خویش
بناکام دل انگریزی سپاه سوی بنگه خویش آمد ز راه

آگهی یافتن کپتان کلیاد از رفتن فرانسیس بتسخیر چینا پلی و مراجعت نمودن از مدورا با اندکی از سپاه بچینا پلی و برگشتن فرانسیس بمجرد استماع ورود او

ز شبخون سپه نارسیده بکام　　چو زد سوی لشکرگه خویش گام
بکلیاد آمد نوندی ز راه　　که از فولیجری شد روانه سپاه
دو صد از فرانسیس و هندی هزار　　بچینا پلی از پی کارزار
روانش بد از کار شبخون دژم　　دو چندان ازین آگهی گشت غم
ز دشمن زبان گیر بیهوده راه　　هم آمد نهانی میان سپاه
پژوهش همی برد هرگون بکار　　ز کلیاد و از لشکر کارزار
سپهبد چه اندیشه دارد برای　　بخواهد شدن یا بماند بجای
بچینا پلی برد خواهد سپاه　　و یا رزم جوید بدینجا بیگاه
شد آگاه کلیاد از کار او　　نکرده روا هیچ آزار او
دو سه کس که دانستشان رازدار　　بجاسوس فرمود کردند یار
بدو مهر ورزند و یاری کنند　　رسد گر غمش غمگساری کنند
در دوستی بر رخش کرده باز　　برانند با او ز هر گونه راز
دلش چون شود رام در گفتگوی　　نهانی بگویند زینسان بدوی
که کلیاد با لشکر نامور　　بچینا پلی کرد خواهد گذر
گزیده فلان راه دشوار و سخت　　همه بیشه کم آب و پر از درخت
ندانیم از چه چنین راه دور　　پسندیده سرچشم او گشته کور
بنیرنگ بروی بپوشند راه　　بدستان نمایند راه تباه

چو او باز گردد سوی دشمنان   بر ایشان ره راست ماند نهان
بدانسان که فرمود سپدار مغز   نمودند آن رازداران نغز
زبان گیر دشمن چو بشنید راز   ندانسته از کج ره راست باز
چو مرغ رها گشته از پنجره   بچیناپلی تیز پیموده ره
رسانید مژده بیاران خویش   فلان راه کلیاد بگرفته پیش
بیاید بدینسوی با همرهان   از آن مژده شادان شده گمرهان
دو دیده بدان راه کرده سپید   که کی دشمن آید از آن ره پدید
گرفته بر و بر بناگاه راه   کنندش بزاری و خواری تباه
کنون بشنو از کار کلیاد شیر   ازو دانش رزم و کین یاد گیر
ز لشکر چو جاسوس پرداخت جای   دو بهره سپه کرد آن نیکرای
یکی بهره آنجای بگذاشته   دویم بهره با خویش برداشته
ز راهی نشان داده گردانده روی   بسوی دگر شد روان راهجوی
بچیناپلی آمد آن سرفراز   سپرده بکم روز راه دراز
چو دشمن بشد آگه کامد سپاه   بهمراه کلیاد لشکر پناه
شگفت آمدش زانچنان کارکرد   فرو مانده زان کار هشیار مرد
بترسید و بگریخت جز رزم و جنگ   نه یک توپ کرده رها نی تفنگ

رفتن کپتان کلیاد دو باره بسر قلعهٔ مدورا
و مراجعت کردن از آنجا بناکامی

چو برگشت دشمن ز چیناپلی   پر از بیم و پر ترس از بددلی
دگر بار کلیاد پرخاشخر   بسوی مدورا شده رهسپر

بیاراست هنگامهٔ کارزار   هران تیز کانداخت نامد بکار
نه خمپاره آمد بکارش نه توپ   نه از دیگ آمد بدیوار کوب
گشاده دو چنگال شیران دژ   بدشمن شکردن دلیران دژ
ز انگلندیه کس فراوان تباه   نموده فگندند بر خاک راه
بجز در روز کلیسا برگشته دید   ز لشکر بسی خسته بس کشته دید
بناکامی از روزگار نبرد   دل از خون لبالب روان پر زگرد
بدانسانکه بُد رفته برگشت باز   بکوتاه دستی ز راه دراز

آگاهی یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسیس بر ویزاک پاٹن و ورود لشکر مرهٹه در ارکات و مضطرب گشتن انگریزان بسبب آن

بدرس ز ویزاک پاٹن دوتن   بیامد نمود آشکارا سخن
بنزد بزرگان و نام آوران   بنشست آگهی باز کرده زبان
که بوسی فرانسیس بسپرده راه   بیامد بهمره فراوان سپاه
بیالوده روی زمین را بخون   نموده دلیران ما را زبون
شده چیره هنگام ناورد و جنگ   دژ و باره آورد یکسر بچنگ
نیوشندگان را ازین آگهی   دل از خرمی بود گشته تهی
بناگه یکی آگهی زین بتر   بیامد گران گشت پرخون جگر
بنزد یکی نامدار انجمن   چنین گفت گویندهٔ این سخن
بارکات آمد مرهٹه سوار   فراوان کس آنرا ندانند شمار
بپورتنگاو رسپرده عنان   چنین آرزو راه داده بجان

دو ناورد جویان خاک فرنگ ‌‌ بدین سو گشاده در رزم و جنگ
ازین دو شود هر که در رزم چیر ‌‌ یکی دست بالا دگر دست زیر
بهر کس که این گرد گردان سپهر ‌‌ نماید ز پیروزی رزم چهر
به پیوسته با او بهنگام کین ‌‌ نهاده ابر ابرش تند زین
بتازد بر انکس که باشد زبون ‌‌ بر اندبرد و تیغ الماس گون
کند دست تاراج بروی دراز ‌‌ بگیرد ازو کشور و گنج باز
نماید بر و بوم او را تباه ‌‌ درخشنده روزش نماید سیاه
ازین ناخوشش او ازه دشکن ‌‌ بگرداب غم شد فرو انجمن
یکی انکه کلیاد نادیده کام ‌‌ ز سوی مدورا گسسته لگام
سپه کشته و خویشتن برگشته بود ‌‌ ز سر آب تیمار بگذشته بود
دگر انکه بوسی شده چیره دست ‌‌ بانگلند بیداده در کین شکست
بو بیزاک پاتن برآورده نام ‌‌ زمانه بکام دلش گشته رام
هر آنکه چو این داستان بشنود ‌‌ سوی دشمنان بیگمان بگرود
نماید ببدخواه گر یاوری ‌‌ بجا بر شود سخت این داوری
اگر اژدها جفت گردد بمار ‌‌ ازان هر دو ناپاک بد دو نابکار
یکی کرزه زاید که تیمار ان ‌‌ کشیدن نیاریم اندر جهان
مبیناد چشم انچنان روزگار ‌‌ که با دشمنان گردد او دوستدار

ورود چهار کشتی سوداگری از انگلند قریب سنتداود
با قلیلی از جنود و دوچار شدن دومنوار کوچک
انگریزی با آنها و گرفتن سپاه و روانه شدن بسنتداود

بعزم نزول لشکر و مرئی گشتن منوارات دشمن و فرار کردن دو منوار بعد فرود آوردن عسکر و گریختن فرانسیس

بی جگر یک کاغذ پارهٔ بی پا و سر

ز دریای دل مرد بارای و هوش   نماید در راز آویز گوش
ز انگلندیه بُد دو کوچک جهاز   بدریا روان در نشیب و فراز
بُده هر دو از بهر پیکار و جنگ   پر از مرد پیکار و توپ و تفنگ
شب و روز هر سوی بوده روان   پدید آید ار کشتی دشمنان
چو بینند زانجای برگشته باز   بجنگی هویدا نمایند راز
زبان گیر بوده بدریا همیش   ز بیگانه آگاه باشند و خویش
بدریا بدیدند کشتی چهار   ز انگلند گشته روان پُر ز بار
همه پُر ز کالای داد و ستد   سپه نیز بود ست در وی دو صد
دو کشتی کوچک گرفته سپاه   سوی سنت داود پیمود راه
که آنجا سپه آوریده فرود   وزان چار کشتی رسانده درود
از آن پس روان گشته زانجایگاه   بهر سو ز دشمن بپایند راه
ز دریا چو نزد کناره فراز   بیامد بُد آنجا ده و یک جهاز
ز نزد کناره بایستاده دور   برابر هم چون قطار ستور
برافراشته انگریزی درفش   به پیکر یکی سرخ و دیگر بنفش
هشیوار مردان آن دو جهاز   چنین شان بدل اندر آمد فراز
جهازات دشمن بود نی ز دوست   بپرهیز بودن از اینان نکوست
رفته نزدیکی دشمنان   گرفته کناره نموده کران

بسی زورق از سنت داوود نا
پیامد بنزدیکی دو جهاز

گرفته سپه سوی دژ شد روان
دو کشتی برافراخته بادبان

چو مرغان آبی ز بیم عقاب
بر فشار در آب کرده شتاب

برون رفته از چنگل دشمنان
ز بدخواه کرده رها مال و جان

بگوییم ز کارده و یک جهاز
همه بوده از دشمن رزمساز

پر از جنگجویان و ساز نبرد
برافراشته بادبانها بگرد

از آنها بچار اندرون توپ شصت
نهاده بهر یک ابر هر دو دست

بدو کشتی اندر پی دار و کوب
بهر یک بده بار پنجاه توپ

بیک سی و شش بود و سی در دگر
گشاده همه همچو اژدر ز فر

بیک اندرون بیز و بود و دویست
کز آسیب آن کوه میگشت نیست

دو کشتی دیگر بگاه شمار
بهر یک بده شانزده توپ بار

نبرده دلیران روز نبرد
هزار و فزون نیز پنجاه مرد

چو بُد در همه انگریزی نشان
مه سنت داود بُرد این گمان

کز انگلند شاید همه این جهاز
روان گشته آید بدینسو فراز

که با ما گه کارزار و نبرد
شده یک ز دشمن برارند گرد

نبرده بدل همچنین این گمان
بود کشتی جنگی دشمنان

یکی نامه بنوشت پر آفرین
که فرخ بود بر شما این زمین

بما یاوری کرد فرخنده بخت
که اینسو کشیدید فرخنده رخت

بباشید خرم بدین جایگاه
هم اکنون ز کلکته پیموده راه

فراوان رسد کشتی کارزار
بدیشان شما نیز گردیده یار

بنیروی دارندهٔ دو جهان
زاید سه برافراخته بادبان

سوی فولچری رفت باید مگر　　بفیروزی داور داد گر
تهی گردد آنجای از دشمنان　　ازان ناکسان پاک گردد جهان
چو انجام آمد بنامه سخن　　فرستاد نزدیک آن انجمن
فرستاده آمد چو نزد جهاز　　برو شد جدا دشمن از دوست باز
بپرسید و نامه ز بیم گزند　　بجسته بزورق درون در زره بند
نهان ساخت تا دشمن بدنهان　　نداند چه بنوشته بود اندران
روان کرده زورق بسوی جهاز　　چو نزدیک شد رفت خود برفراز
ز کشتی گشادار بگشاده بند　　بپرسید از دشمن پر گزند
شما را بدین آمدن چیست رای　　نیارد بدینجا نهد شیر پای
همانا که از جان شدستید سیر　　فکندید لنگر بدینجا دلیر
چو بدخواه گفتار بی نامه دید　　پی نامه جستن بزورق دوید
ز بس جستجو گشت انجام کار　　مر آن نامه از در زره بند آشکار
پس از خواندن نامه ترسیده سخت　　هماندم از آنجای پرداخت رخت
هماورد ناورد ناورده پیش　　گرفته ز بس بد دلی راه خویش
روان کرد سنگار کشتی براند　　بیک آبخوردن در آنجا نماند

رفتن کپتان کلیاد دفعهٔ سیوم ببر
قلعهٔ مدورا و بدست آوردن بحیله و دغا

سپهدار کلیاد نیرنگ جوی　　بیاراسته لشکری جنگجوی
۱۷۵۱ بماه نهم تیز بسپرده راه　　بسوی مدورا ببرده سپاه
بدل داشت کز روی نیروی جنگ　　حصاری چنان سخت آرد بچنگ

فراوان بکوشید و کوشش بکار | نیامد چو بُد باره بس استوار
بسی تیر مردی براند از کمان | ازان راست نامد یکی بر نشان
ز ترکش بپرداخته شد تیر او | بشد کُند برّنده شمشیر او
چو نگشود کارش بزور و هنر | گشوده گره از سر سیم و زر
بدستان و نیرنگ گسترده دام | خداوند دژ را بجود کرده رام
نموده بسیم و زرش شیفته | شده پیچ در مرد لشکر فریفته
چنان ناسزا در بد رای و کام | رها بهر زر کرده ناموس و نام
بدشمن شده دوست از بهر آز | سپرد آنچنان بارهٔ سرفراز
که بالای آن را ندیدی عقاب | فراز گذشته سرش ز آفتاب

مسخر نمودن فرانسیس قلعهٔ چیناپٹ
ومقتول شدن قلعه دار انجا نظام محمد

سپه گشته از فولچری ساخته | بچیناپٹ آمد زره آخته
دران دژ یکی مرد با جاه و نام | مسلمان و نامش محمد نظام
نظام و محمد بخوان پیش و پس | که نامش هویدا شود زین سپس
بدژبانی و مهتری سرفراز | زمانه بسر برده با کام و ناز
چو آمد فرانسیس آنجا بگاه | گزیده یکی از جهان سپاه
بدژبان فرستاد و دادش پیام | بخواهی که ماند جهانت بکام
سر و جان رهانی ز دام گزند | تن ارجمندت نیاید به بند
دژ و باره بسپار ناکرده جنگ | وگرنه سپه همچو شیر و پلنگ
بیارم به پیکار سوی حصار | بگیرم ترا در میان چون شکار

ترا چون گوزن و سپاهت چو گور　　بچنگال شیری و بازوی زور
بگیرم سراسر همه را زمان　　رهایی نبخشم یکی را بجان
چو دژبان زگوینده بشنید راز　　نمانده بدش زندگانی دراز
فرستاده را پاسخ آورد باز　　کجا زیبد از مردم سرفراز
کمیت زبان زالکام گزاف　　رها کرده تازد بمیدان لاف
نه تنها ترا داده ایزد دو دست　　مرا نیز دو دست پیکار هست
بدل نیست جز این دگر آرزوی　　که بنهی بمینو سنا ورد روی
بپیچی گشاده بر و شست کین　　سرت گرزها گردد از دست این
سزد خویش را گر شناسی بمرد　　کنی یاد از روزگار نبرد
فرستاده چون پاسخ آورد باز　　نیوشنده زان گفته دلگداز
چو ببر دمنده که جوید شکار　　بیامد بنزدیکی آن حصار
گشاده دو چنگال بهر نبرد　　رخ آسمان کرد پر خاک و گرد
فتیله دمیده دم آتشین　　بگوش دل توپ ناورد و کین
ازاندم دل توپ گردیده گرم　　برون داده آتش زبس خشم و عزم
هوا ابر و آتش شد از تف و تاب　　بباریده اخگر ابر جای آب
گلوله زگرمی شده تافته　　پی سایه هر سوی بشتافته
ندیده در آن دشت جای پناه　　بدیوار و باروی دژ برده راه
بآسیب رخنه فگنده درو　　بینداخته سنگ و خشتش فرو
زگرمی هنگامهٔ کارزار　　بدیده خنک جای وافگنده بار
همه تن چو غربال گردیده دژ　　هزاران گشوده زتن دیده دژ
زمردان و جنگ آوران حصار　　نشد کوتهی نیز در کارزار

پس از کوشش و رزم هر دو گروه | نهان گشت خورشید ز ابان بکوه
ز زخم دو گوله تنش شد فگار | روانش شد از بند تن رستگار
سپه چون تهی گشت از سپهدار سر | چو سر رفت تن را چه زیب و چه فر
فرو بسته شد دست لشکر ز کار | بد اندیش بنهاد پا در حصار
که و مه سپه آنچه در باره بود | اگر دیگ و گر توپ و خمپاره بود
اسیر بد اندیش گشت آن رمه | بیفتاد در دست دشمن همه

آمدن آڈمرل پکاک با جهازات جنگی بسنت داود و ورود

آڈمرل ایشتیونس با منوارات در بندر منبی

ز هفت و ز پنجاه چون سر گذشت | شد انجام آرم ز پنجاه و هشت
ز ماه دویم روز شش در چهار | چو بگذشت هنگام و گاه شمار
ز کلکته پیموده راه دراز | فراوان بهمراه جنگی جهاز
یکی میر بحری پکاک نام او | نهاده گه زادنش نام او
سوی بسنت داود آمد ز راه | فرو کرد لنگر بدانجایگاه
دگر ایشتیونس انکه بد میر بحر | بمردی و مردانگی شیر بحر
بهمراه او بوده منوار چار | ز ماه سیم روز شش بار چار
گذشته بیاید سوی منبی | بفیروزی و با فرهی

آمدن حیدر علیخان معروف بحیدر نایک بامداد فرانسیس

بقلعهٔ مدوراه و مقام کردن در موضع دیندیگل و ملحق شدن

لشکر فرانسیس بعزم استرداد قلعهٔ مدوراه و رفتن

حیدر علی خان بقصد ریاست خود سر برنگ پاٹن

یکی مهتری نام حیدر علی | گذشته ز گردون سرش از یلی
بجید رسم گشته اندر جهان | پُر از بیم زو مهتر انزاروان
سپس زین بگویم که آن نامور | که بود و چگونه برافراخت سر
چسان اور سید از فرومایگی | بفرماندهی و فراپایگی
فرانسیس را بود داد و ستدار | روانش ز انگریزیه پُر غبار
بدانگه که کلیاد شد با سپاه | بسوی مدورا به پیموده راه
نیارست بگرفت آنجا بزور | نموده بزر چشم دژدار کور
گرفت انچنان جای دشوار و سخت | ز دژبان گمراه شوریده بخت
کمر بسته حیدر بدان جایگاه | بیامد بهمره فراوان سپاه
که بوده فرانسیس را پشت و یار | ز کلیاد و فوجش برآرد دمار
بیامد چو در جایگاه ستیز | جهان دید بر کامهٔ انگریز
تهی کرده پهلو ز پیکار و جنگ | روان گشت زانجا یگه بیدرنگ
بدرشید بیگل آمد بسر کرده را | سراپرده انداخت آنجا یگاه
بماند و بپاسود چون چند روز | فرانسیس جنگ آور کینه توز
یکی تازه لشکر بیاراسته | سلیح دلیران بپیراسته
بسویش گسی کرد و دادش پیام | چو یار آیدت تیز بردار گام
بسوی مدورا برو با سپاه | مگر باز بستانی از کینه خواه
برانگیخته غلغل رستخیز | برافروخته آتش رزم تیز
بسوزان تن دشمن نابکار | ز کشور برانداز آن رستخار
ز تیغ سرافشان سیماب گون | بران از بداندیش جیحون خون

چو لشکر بر حیدر آمد فراز — بدلشیان چنین پاسخ آورد باز
سر ریرنگ پاٹن که جای منست — بفرخندگی چون همای منست
فتاده بد انجام را کار سخت — نیارم کشیدن به پیکار رخت
بد النو چو شد کار دشوار و تنگ — بد بینو نزیبد نمودن درنگ
نخستین بیاراسته کار خویش — ز کج راست بنموده هنجار خویش
از انجا دل و جان بپرداخته — بیایم شده جنگ را ساخته
ز بدکیش دشمن کشم کین خویش — بکینه گشاده جهان بین خویش
جهان بین بدخواه دوزم به تیر — بر و روز روشن کنم همچو قیر
بگفت این و زانجا یگه شد سوار — سوی شهر خود رفت آن نامدار

ورود منوارات فرانسیس در سنت داود
و زمین گیر شدن دو کشتی انگریز

تبیلر انکه باشد نماینده راه — چنین داستان راند ز ا پر یلیا
سوی سنت داود آمد فراز — ز بدخواه دشمن ده و دو جهاز
همه بادبانها برافراشته — به پیکار و کین روی بگماشته
فرانسیس جنگی صد و یکهزار — بجز مرد ملاح بوده سوار
سر و سرور لشکر کینه جوی — یکی مهتری بد دیچی نام اوی
دو کوچک ز انگریزیه ره نورد — در آنجای با کم سپاه نبرد
بد استاده و زان نبوده فزون — که با کینه جو دست آزد بخون
ندیده بجو د تاب رزم و ستیز — گشاده نه در آب راه گریز
دو گنجشک را از ده و دو عقاب — نه روی رهائی نه نیروی تاب

ز ترس گرفتاری و بیم بند | مر این چاره آمد همه را پسند
به پیکار چون نیست پایاب و تاب | دو کشتی سوی خشک برده ز آب
زمین گیر سازیم تا کینه خواه | نیاید بسوی گرفتنش راه
رسد گر بدین هر دو کشتی شکست | از آن به که دشمن بگیرد بدست
نمودن بخود نوش نیش زبان | بود بهتر از شادی دشمنان
بدین رای و اندیشه هر دو جها | بسوی کناره بیاورده باز
نمانده درو هیچ ساز نبرد | نه لشکر بمانده نه ملاح مرد
بخواری دو کشتی نموده رهای | ز دریا بخشکی گزیدند جای
ازین آمدند بد گذشته دو روز | سه منوار از دشمن کینه توز
برفتن برافراشته بادبان | سوی فوپهری گشت زانجا روان
دگر نه جهازی که بد بهر جنگ | بماندند آنجا یکی کرده درنگ

ورود آڈمرل کمک بسنت داود و محاربه
با فرانسیس و ممتاز نشدن غالب از مغلوب

بدریای اخضر چو کشتی ز زر | بگردید چندی ز پا تا بسر
روانه ز ناهی شده تا بره | بگشته بگرد جهان چند ره
خود و هفت کشتی بدریا تنگ | گذشته ز باد بهاری بتنگ
ز کینه پر از کف دهان چون نهنگ | بخاییده دندان ولی چون پلنگ
سوی سنت داود آمد فراز | ز دشمن نه و هفت از وی جهاز
به پیکار کردن نهادند روی | گشاده دو لب توپ به گفتگوی
بر دن داده آتش بجای سخن | جهان گشته پر گوهر اهرمن

گلوله غریوان بمانند دیو | برآورده از جان مردم غریو
رمیده ز تن آرمیده روان | گزیده بسی تن جدایی ز جان
بسی پیکر افتاده بی دست و پای | بسی کالبد مانده بی سر بجای
نشد از دو سو هیچگون کوتهی | بکس روی ننمود روز بهی
نشد آشکارا در آن داوری | کرا آمد از آسمان یاوری
که فیروز آمد در آن کارزار | کدامی شکست از بد روزگار
از آن دو نبرد آزما اژدها | نشد ناتوان از توانا جدا
ز انگریزیه جز یکی کم ز سی | به پیکار نفتاد کشته کسی
ز زخمی فزون نه بر هشتاد بود | دل از خستگی کشته ناشاد بود
ز سوی فرانسیس صد پنج بار | کسی پروان و کسی شد فگار
بمرگ و بخستن چو افزون سپاه | بگشت ناچار از رزمگاه
روان شد سوی فوچری کینه جوی | بتک هم روان شد بدنبال اوی
که شاید بدو دست یابد بزور | کند کام ماهی بر و بر چو گور
بدریا ز آیین این دو سپاه | بگوییم به پیکار چون بست راه
فرانسیس آنگه که راند نشان | زند گوله بر تیر و بر بادبان
رسنها همه بگسلاند ز هم | کند پشت و پهلوی کشتی دژم
نماید پراکنده ساز جهاز | که ماند ز راه و ز رفتار باز
بماند فرو مانده در جایگاه | نیارد سپردن به پیکار راه
فرانسیس خواهد بکشتی زیان | بماند ایمن از و مرد مان
ز زخمش بسی کم شود کشته مرد | شود کوفته زو جهاز نبرد
جز اینست اندیشهٔ انگریز | بدریا چو آید به پیشش ستیز

زند گوله بر لشکر دشمنان — رساند بمردم فراوان زیان
کند لشکر دشمنش کاسته — بهم بر زند فوج آراسته
چو در رزم کاهد ز بدخواه مرد — دهد پشت ناکام گاه نبرد
بدینسان بود دهر دوار و کیش — شود زان زیک کم زیک کشته بیش

مسخر ساختن فرانسیس قلعهٔ گدلور و حصار سنت داود

سپاه فرانسیس رزم آزمای — سوی شهر کدلور شد رهگرای
هویدا نموده بکین رستخیز — گرفت آن دژ و باره از انگریز
سوی فولچری رفته زانجایگاه — فراوان بهم کرده گشته سپاه
دران گشتن لشکر نبرده دلیر — فرانسیس هر یک بنیروی شیر
فزون پنجصد بود بر دو هزار — ز هندی ندانم چه بوده شمار
سپهداران لشکر نامور — همانا که بُد لالی بحیلگر
نموده پر از گرد گردون ماه — سوی سنت داود آمد ز راه
بدژ اندرون مردم کارزار — ز انگلندیه بود صد پنجبار
دگر نیز پیران رفته ز کار — فزون بر سه بودست ده هشتبار
هزار و دو سیصد ز هندی سپاه — برخساره چون بخت آن دژ سیاه
سپرده بداندیش دل در نبرد — بدانگه که شد روی خورشید زرد
گران لشکر خویش کرده سه بهر — ز میدان کین رخ نهاده بشهر
یکی برج بوده برون حصار — فراوان دران مردم پاسدار
بیک حمله سخت آنجایگاه — که مر باره را بود پشت و پناه

تهی کرده از پاسبان سر بسر | گشاده بد انجای بارو کمر

شگون نیک دانسته آغاز کار | بدانست خواهد گشودن حصار

چو آن برجش آسان بیامد بدست | بکوشیده هر روز چون پیل مست

نموده ز خود دور آرام و کام | برنج و بسختی زده تیز گام

سپه را کشیدی بنزد حصار | نمودی بمردان دژ شگفت کار

حصاری گرفتار گشته بغم | فزون دیده بیگانه و خویش کم

نبُد زور پیکار و تاب ستیز | براه کمک دیده بگشاده تیز

کی آید بدینسوی افسر فراز | که بُد رفته دنبال آن نُه جهاز

چو او باز گردد بدینجا بگاه | مگر رنج کوته شود از سپاه

دل و جان سپرده بدین آرزوی | نهاده بدریا شب و روز روی

نباشد چو بر کام کس روزگار | چه سود ار رسد یاورش صد هزار

چو ناید فزونی ز یزدان پاک | بس افزون که از کم بغلطد بخاک

بانجام می ماه از دور راه | بیامد کمک اندر انجا بگاه

چو اختر به پیر دنیان بود یار | از و نیز نگشود آن بسته کار

فرانسیس هنگامهٔ رزم و جنگ | چنان گرم کرده ز توپ و تفنگ

که انگریزیه زان نیاورده تاب | شده موم در تابش آفتاب

ندیده بخود زور و تاب و توان | غنیمت شمرده رهائی بجان

سپرده ببدخواه خود آن حصار | سر آورده در چنبر زینهار

سران سر ز بالا بیاورده زیر | فتادند در چنگ دشمن اسیر

بگیتی چنان سخت باره نبود | بسختی چو سنگ خاره بود

مر انگریز را جای پشت و پناه | بیفتاد اندر کف کینه خواه

رفتن لالی از خسرو دور بسر قلعهٔ تنجور و روانه شدن از آنجا بعد انهدام و خرابی قلعه و برانگیختن شر و شور

چو اختر فرانسیس اکشتیار — گرفت انچنان بارهٔ استوار

که انگریز را بود نازش بدان — بجستی ز هر کس فرازش بدان

بجنگ و بتز بدگشاده رهش — بد ایمن ز آسیب لنگر گهش

از انجا چو پرداخته شد کینه خواه — به تنجور برده ز کینه سپاه

ز رایان هندی یکی نامور — بران بوم مهتر پدر بر پدر

روانش پر از مهر با انگریز — مددگار بودش برزم و ستیز

از و دل فرانسیس ابر غبار — پر از خون ز غم همچو کفتیده نار

سپهدار لالی بهوش و رای — ز پا سر ندانستی و سر ز پای

شگفتی بده سر بسر کار او — نبوده بهنجار کردار او

رسیده به تنجور آن خیره مرد — هدف باره کرده ز توپ نبرد

برابر و بشکفنده چین و گره — نموده تن باره را چون زره

چو پرویزن از تیر دیوار کرد — برآورد از بیخ دیوار گرد

ز بالا سر باره آمد بزیر — ز باره نشینان برآمد نفیر

نبد زهرهٔ جنگ و زور نبرد — چو یخ خون همه را بتن گشته سرد

بسوراخ دژ مرد برنا و پیر — نهان کرده تن همچو روبه ز شیر

شده نزد لالی سران سپاه — بگفتند کای مهتر کینه خواه

بیک حمله تنجور آید بدست — چو آمد ببارهٔ دشمن شکست

توانگر شود لشکر از خواسته — بتاراج این شهر آراسته

زکشور گسسته ورا دست و چنگ   گرفته از و ساز و سامان جنگ
بتجوز برگشت از ره سپاه   فشانده بسر بهبده خاک راه
مرآنرا که باشد سپاهی چنین   سزد گر کشد سر بچرخ برین
بدو دست تا بد گهی دشمنش   سپاسوده ماند روان و تنش
بکشورش از دشمن کینه خواه   نباید گزند و زیان هیچگاه
بخواندم نبی نامهٔ روزگار   نبشته ز دانای آموزگار
بهند آمد هرکس ز بیگانه جای   باهنگ پیکار افشرده پای
نرفته بجز کام دل یافته   سر پنجه هندیان تافته
بمردم چو یزدان ببخشید زور   نماند مگر مردم هند دور
بمردی ز یک بهره از صد هزار   نماندی بهره از کردگار
اگر صد دلیرش بود آزمای   ز بیگانه بهند بدین بوم پای
بود مرد این بوم گر صد هزار   بهیچ نامردی از کارزار

پیکار کردن آدمرل دچی و آدمرل نکلسن و منفک گشتن هردو
پس از شش ماه بعد سفک دماء و کسر و هتک تیرو پردهٔ جهازات
دریاها از یکدیگر

١٢٥٨   بدریا دگر ره باگشت ماه   رسیده بهم باز دو کینه خواه
دو سالار دریا و دو میر بحر   دو دانای ره برده و گیر بحر
دچی و نکلسن آن دو پیکار جوی   نهاده بهم بهر پیکار روی
بسی پاره و دیگ و توپ و تفنگ   چو شب روز رخشنده کرده برنگ
گلوله فرو ریخت از هر کران   چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان

فرانسیس بر راه و آیین خویش ‌ ‌ ‌ بکشتی نشان زد ز اندازه بیش
روان تیر را انگریزان براه ‌ ‌ ‌ ز دشمن نمودی سپه را تباه
پس از سخت پیکار انجام کار ‌ ‌ ‌ دو سیصد فرانسیس در گیرودار
کس از زخم خسته کسی کشته گشت ‌ ‌ ‌ بکشتی ز افتادگان پشته گشت
دچی هم به پیکار برداشت زخم ‌ ‌ ‌ ز خون بر تنش لاله بنگاشت زخم
بود با صد و یک هم از انگریز ‌ ‌ ‌ بخستند و مردند گاه ستیز
کلک انکه بد مهتر انجمن ‌ ‌ ‌ شدش جامه از زخم پر خون بتن
ز کشتی شکسته فراوان دقل ‌ ‌ ‌ دریده بسی تختهای بتل
همه بادبانها شده پارپار ‌ ‌ ‌ رسنها گسسته شده تارتار
شده سربسر کشتی ره سپر ‌ ‌ ‌ چو مرغی کز و کنده باشند پر
سری پر ز کینه دلی پر ز درد ‌ ‌ ‌ کشیدند ناکام دست نبرد
بیند اخته مردگان را آب ‌ ‌ ‌ دل هر دو از آتش غم کباب
تهی کرده از باد پیکار سر ‌ ‌ ‌ جدایی نمودند از همدگر

محاربهٔ کرنل فورڈ انگریز با کنفلان

فرانسیس و غالب گشتن کرنل فورڈ

کنم ابرش خامه را تند و تیز ‌ ‌ ‌ بجنگ فرانسیس با انگریز
در کین گشاده بهم هر دو باز ‌ ‌ ‌ دو لشکر شد آراسته رزمساز
بیاورد و پیکار در رزمگاه ‌ ‌ ‌ فرانسیس بد جمله کینه خواه
پیاده ز هندی سپه شش هزار ‌ ‌ ‌ دگر پنج ره صد تکاور سوار
سپهبد بر آنها یکی پهلوان ‌ ‌ ‌ نهاده پدر نام او کنفلان

زمین شد سراسر ز خون لاله گون | تن زخمیان ابر و بارانش خون
سپه شد فرانسیس را آفتاب | به پیش دلیران نیاورده تاب
بتابیده ناکام روی ستیز | ز کین پشت داده سوی انگریز
بجائیکه بنهاده بد توپ خویش | بیاید بدانجای با جان ریش
دگر ره بناورد افشرده پای | سوی دشمنان توپ کرده رهای
چو ژاله گلوله سوی انگریز | روان کرد پی در پی و تند و تیز
دلیران انگلند یکسر گروه | بجنبیده از جای خود همچو کوه
بریده بمانندهٔ باد راه | رسیده بیک حمله تا توپگاه
ربودند از دشمنان سربسر | چو شد توپ از دست پرخاشخر
ز میدان کین پاشنه کرده تیز | دگر ره گزیده بجز در گریز
سوی بنگه خویش آورده روی | لبان لاجورد از غم و زرد روی
دمان و دنان انگریزی سپاه | گرفته بدنبال بدخواه راه
بهنگاه دشمن رسیده فراز | دو بازو بتاراج بگشوده باز
بیامد بدانجای سی توپ جنگ | ابا پیکران ساز مردی بجنگ
ز هر گونه سامان که آید بکار | بهنگام کینه گه کارزار
بمردی ز بدخواه بگرفته باز | توانمند گشته ز هر گونه ساز
شده شاه از روزگار نبرد | بکشته فرانسیس هفتاد مرد
دگر شش نفر نامور گاه جنگ | فکنده بخاک هلاک از تفنگ
تن زنده پنجاه بسته ببند | سران سپه شش سر ارجمند
نموده گرفتار و کرده اسیر | رخ روز بدخواه کرده چو قیر
بجز گاه آمد ز جای نبرد | روان پاک و آلوده پیکر بگرد

زانگریزیه پانزده شد هلاک | تن و جامه آغشته از خون و خاک
ز کپتان یکی آدنذ بُد بنام | زمان دادش از بادهٔ مرگ جام
زانگلندیه اندران رزمگاه | نگشته جز از شانزده کس تباه
ز هندی سپه زخمی و کشته مرد | رسیده شمارش بصد در نبرد
چو شد جفت با بخت بد کنفلان | پر آژنگ و پر زنگ روی و روان
گزیده یکی باره بهر گریز | نموده بمهمیز و تازانه تیز
گریزان شد از رزمگه با سپاه | دهی آمدش ناگهان پیش راه
ورا راجمندرم بخوانند نام | ز رفتار بسته بد آنجای گام
سپه خسته و خویش هم مانده بود | ز بس تند از بیم جان رانده بود
باسایش آنجای افگند بار | کی آسودگی آید از روزگار
دویم روز آنجا بگه با سپاه | سر پردلان فورڈ پیموده راه
رسیده باهنگ پیکار و جنگ | نموده بداندیش را کار تنگ
سپاهش همه همچو شیران مست | بتاراج کردن گشاده دو دست
کمابیش چیزی که بد مانده باز | گرفتند از دشمن رزمساز
ز کردار وارون گردون پیر | بمانده برهنه ز کالا چو سیر

آمدن میستر لالی فرانسیس بمدرس و رفتن کرنل لارنس از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامعدود مخالف در قلعهٔ مدرس بحراست حصار و برآمدن کرنل دریپر بقصد محاربهٔ فرانسیس

سنه ۱۷۵۸ ز روز نومبر چو آمد شمار | دو هفته فزون نیز بر وی چهار

فرانسیس با لشکری شیرخوی | برزم و به پیکار بنهاده روی
فراهم نموده فراوان سپاه | ابا آنچه باید بآوردگاه
زجائی که خوانند گنجو ورام | بمدرس شدن تیز برداشت گام
سپهبد یکی گرد پرخاشخر | نموده ورا نام لالی پدر
بهمراه آن لشکر کینه خواه | چو باد دمان تیز پیموده راه
دژ ممبرمه و رفته یکهفته روز | سپهدار با لشکر کینه توز ۵۸
زره چون بنزدیک مدرس رسید | سپه سربسر گرد دژ گسترید
بگشته چو پرکار گرد حصار | گرفته میان شهر را نقطه وار
یکی کرنلی بود لارنس نام | جز اندیشه جایی نه پیموده گام
ز انگریزیه اندکی از سپاه | بهمراه او اندران رزمگاه
بژرفی دران دشت پیکار و کین | سوی دشمنان دید آن دوربین
بدانست با دشمن کینه خواه | که دارد ز اندازه بیرون سپاه
بجوید اگر جنگ در رزم و نبرد | سر خویش و لشکر در آرد بگرد
بدریا ستیزد اگر آبجوی | بریزد ز دیوانگی آبروی
نشاید سر خویشتن زد بکوه | زنی گر سرانجام گردد ستوه
شود چیره بدخواه در کارزار | سپس زانکه از من برارد دمار
دژ و بارهٔ مدرس آرد بدست | بکام دل خویش سازد نشست
فتد در رمه همچو درنده گرگ | زکینه رساند زیانی سترگ
نماید تبه شهر را بی گمان | سر دژ بخاک آرد از آسمان
همان به که از دشت آوردگاه | زمیدان بدژ رفته خود با سپاه
بدارم بر و بوم خود نیک پاس | کز آسیب دشمن نیاید هراس

بدین نغز اندیشه آن نامجوی
ز رزم و ز پیکار تا پیده روی

بشهر اندر آمد ز جای ستیز
خود و لشکر هندی و انگریز

بباره سپه اندر از روزگار
ز بوم یورپ هفتصد با هزار

ز هندی سپه دو هزار و دو و بیست
کم و بیش در گفت من هیچ نیست

چو بگذشت زین داوری روز چار
بدژ شد چنین آگهی آشکار

بد اندیش از باده گردیده مست
نداند جدا سر ز پا پا ز دست

ز لشکر بود هر که برنا و پیر
فتاده بچنگال مستی اسیر

بر ایشان چنان بیخودی کرده زور
که گویی همه خفته در خاک گور

اگر بنگرد کس سراپای دشت
همه مست بیند بپهنای دشت

همانا که از باده آن مرغزار
بجای گیا مستی آورده بار

ازین مژده باره نشین گشته شاد
سر از کین نموده پر از کبر و باد

یکی کرنلی بود با جاه و نام
دریپر نهاده ورا نام مام

گرفته بهمراه چندی سپاه
به پیکار دشمن شد آن کینه خواه

گمانش که آن لشکر گشته مست
نماید تبه آوریده بدست

ندانست چون مست شد شرزه شیر
فزونتر به پیکار گردد دلیر

غریوان چو ابر و گرازان چو باد
ز باره سوی دشمنان سر نهاد

چو بدخواه از دور او را بدید
بآیین مردان رده بر کشید

سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
بیامد برابر به پیکار و جنگ

مقابله مستر لالی فرانسیس با کرنل دریپر انگریز و غالب گشتن مستر لالی

شد افروخته آتش گیر و دار — چنان سخت پیوسته شد کارزار
زپیران که بودند در آزمان — نداد ند جنگی بدانسان نشان
چو شد زدل توپ آمد بجوش — بگردون رسانید بانگ و خروش
شد از دود واز گرد گیتی سیاه — نهان گشت رخسار خورشید و ماه
گلوله روان گشت همچون تگرگ — فرو خواند در گوش پیغام مرگ
بهر جا و هر سو رسیدی نگاه — تن کشته دیدی فتاده براه
شده بر روان بسته راه گذر — زبس کاو فتاده تن جانور
بهر در روان گر شود تن هلاک — روان همچو تن شد در آن مشت خاک
رها مرغ جان شد بسی از قفس — زخون دلیران زمین گرد بس
پس از کوشش و رزم و پیکار سخت — شد انگلندیه را نگونسار بخت
فرانسیس چیره شد و شادکام — صد و سه دلیر او فتادش بدام
چو مرغان شهبال بگسیخته — بشد اسیری سپاد ریخته
شده کشته پنجاه کس از سپاه — که بود دست انگلندشان زادگاه
یکی لفٹننٹ از سران سپاه — که بیلاک بد نام آن کینه خواه
بیفتاد کشته بگاه نبرد — سه مهتر دگر در گه دار و برد
شده خسته از زخمهای گران — بدادند انجام شیرین روان
ازان سه یکی پولیز بد بنام — بشد سیر از زندگانی و کام
دوم هوم کز زخم انجام کار — زگیتی بناکام بربست بار
سیوم هم چیس شده سیر از دار و برد — جهان کرد پدرود با داغ و درد
دگر پنج مهتر که بد نامدار — بناورد گر دیده شان فگار
رگ زندگی چون نبد گشته سست — بدر وان و دار و شده تندرست

ازانها یکی نام او پاشکال — دویم آیلیوت نکویی سگال

سمیت با بلاَیرَه بُد و کوک نیز — که از جانشان برنیامد قفیز

زسوی فرانسیس سته نامدار — بمیدان کین کشته افتاد خوار

ده و دو تن نامبردار مرد — شد از زخم خسته بگاه نبرد

یکی از بزرگان با جاه و فر — فتادش بچنبر گرفتار سر

دوصد از سپه کشته و خسته گشت — کسی مرد و از مرگ کس رسته گشت

چو کرنل دَرِ پَر چنان کار دید — بداندیش با زور بسیار دید

بناکام از رزم برکاشت کام — سوی دژ بپیچید از ره لگام

چو گردون نه برکام او گرد گشت — بباره بیامد ز پهنای دشت

بدژ اندرون شورش و بیم خواست — هراس از بداندیش دژخیم خواست

مبادا سوی باره آید بجنگ — نماید ز هر چار سو کار تنگ

برافروخته آتش کارزار — بگیرد بناگاه شهر و حصار

بدژ اندرون هر که بُد نامور — پُر از بیم شب آوریده بسر

سحرگه که خورشید بنمود روی — بزرگان سراسر شده چاره جوی

زپیکار میدان چو دل باختند — بسامان قلعه بپرداختند

بداندیش را دیده بازور دست — گزیدند ناکام دیوار بست

ببرج و بباروی شهر و حصار — نهاده همه توپ دشمن شکار

نشانده بهر جای بر پاسبان — که بیدار بوده بروز و شبان

اگر بدمنش آورد تاختن — برانندش از توپ انداختن

بدیک و کمپاره سازند دور — به بیچارگی چاره بهتر ز زور

سپه نیز از باره بیگاه و گاه — باهنگ پیکار بسپرده راه

برون آمدی از درون حصار | بجنگ بد اندیش با گیر و دار
ندیده بجز تاب و زور و نبرد | برانگیخته بیهده خاک و گرد
سراپای خود کرده پر از غبار | ز میدان برفتی درون حصار

شروع نمودن فرانسیس بجنگ قلعهٔ مدرس

رسیدن جهازات انگریزی و گریختن فرانسیس

سنه ۱۷۵۹

شد انجام گفتار پنجاه و هشت | بگویم ز پنجاه و نه سر گذشت
دویم روز بوده ز آغاز سال | گشاده فرانسیس چنگال و یال
در کینه و جنگ را باز کرد | زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
بپا کرده هنگامهٔ کارزار | گلوله روان کرد سوی حصار
بدیوار دژ گوله از دشت جنگ | پیاپی همی شد چو باران سنگ
ز قلعه دلیران رزم آزمای | به پیکار دشمن ستاده بپای
ز انبوه بدخواه ننموده باک | نینداخته آب مردی بخاک
باتش دل توپ دشمن شکن | چو دوزخ برافروخته توپ زن
روان کرده گوله سوی دشمنان | هم از دشمنان بود گوله روان
برون آتش آورده توپ از جگر | هوا آتشین ژاله آورده بر
نهان مهر و جز کین هویدا نبود | رخ خور ز بس دود پیدا نبود
گهی نیز لشکر ز باره برون | برفتی که ریزد ز بدخواه خون
باندک ده و گیر و کم مایه جنگ | شدی سوی دژ نانموده درنگ
بدینسان چو خورشید گردون سوار | بپیمود گردون چل و هفت بار
نیاسوده از کار رهرو سپاه | نوند گلوله روان بُد براه

که ناگه ز انگلندیه شش جهاز / دو سیصد دران مردم رزمساز
بگردون برافراشته بادبان / بتندی روان همچو تیر از کمان
بنزدیک مدرس سپاهد پدید / بد اندیش چون آن جهازات دید
دو رخساره از بیم بنموده زرد / روان پر ز اندوه و تیمار و درد
کشیده دو دست نبرد از حصار / نشسته دل از جنگ واز کارزار
سراسیمه چون برگ از باد تیز / چو نخچیر کز شیر گیرد گریز
بمیدان بجا مانده سامان جنگ / بده توپ پنجاه و هم پر تفنگ
سوی فولچری تیز برداشت گام / چو آمد ز ره سوی کنجو و رام
گزیده تناسانی از رنج راه / فرو کش نمود اندر انجایگاه
فراوان بره نیز بار گران / بینداخته از غم و ترس جان

روانه شدن کرنل لارنس بتعاقب فرانسیس بطرف فولچری و مستخلص نمودن کنجو و رام

سنه ١٧٥٩

بآغاز ماه سیوم مارچ ماه / بآهنگ کین انگریزی سپاه
هزار و صد و پنجه و شش دلیر / ملکیده بانگلند پستان شیر
ز هندی سپه در خور کارزار / پیاده فزون پنجصد بر هزار
بران نیز هشتاد مرد دگر / بیفزای و بشمار انگاه سر
دگر نهصد و پنجه و شش سوار / فزون نیز بودست بروی هزار
هزار و صد از گوکری بود مرد / بهمراهی آن سپاه نبرد
سخن بشنو از مردم گوکری / نباشند در جنگ میدان جری
ستاده بجنگند در پیش صف / تفک هم نگیرند گاهی بکف

چو دزدان بهر گوشه و هر کنار　　کمین کرده آرند در کف شکار
سپهدار لارنس با هوش و رای　　بران گشن لشکر شده کدخدای
گرفته بهمراه ده توپ رزم　　نهاده بیکسوی آرام و بزم
زمدرس روان شد پی دشمنان　　چو تیری که گردد رها از کمان
بره هیچ جا ناگشوده کمر　　بگنجو و رام آمد آن نامور
زمدرس فرانسیس با بخت تار　　چو برگشت انجای افکند بار
سپهدار لالی ازانجایگاه　　سوی فولچری بود پیموده راه
دلیری که بد نام او سوپسیر　　بجایش بده بر فرانسیس سر
چو لارنس آمد بدانجایگاه　　نشد از دو رویه کسی رزمخواه
بدل برد هریک بدینسان گمان　　بجوید اگر جنگ بیند زیان
بدانسته بدخواه را پر ززور　　بمانده زجنگ و زپیکار دور
فرانسیس میخواست کز انگریز　　سپه آتش رزم بنموده تیز
بیاید بنزدیک گنجو و رام　　بپای خود از دانش و رای خام
بدیوار باره گرفته پناه　　نماید بد اندیش خود را تباه
برابر نماید زگوله سپاک　　کند سربسر را بخواری هلاک
بدینسان همی خواستی انگریز　　فرانسیس آید برزم و ستیز
بدشت فراخ آید ازجای تنگ　　رها کرده دیوار خشتین و سنگ
به پیکار سازد مراورا تباه　　زخونش کند سرخ آوردگاه
سرآمد بدینسان دو و بیست روز　　یکی ازدو آن دشمن کینه توز
نجنبید ازجای خود بهر جنگ　　دل و جان لارنس گردید تنگ
سوی فولچری رفت زانجایگاه　　ز سه میل افزون نه پیموده راه

بلالی بگفتند کار آگهان / بد اندیش گشته بسویت روان

دلش شد پر از بیم و ترس سخت / ز غم بر تنش پوست شد لخت لخت

گشوده بجز دید راه گزند / سوی سوپنیر کرد تازان نوند

بزودی تهی کرده کنجو ورام / بنزدیک من تیز بردار گام

برفتن فرستادهٔ تیز رو / ز باد بهاری ببرده گرو

پیام آنچه آورد با خویشتن / نمود آشکارا سراسر سخن

شنید و برفتن شده ساخته / شد گشته زو جای پرداخته

بنزدیک لارنس شد آگهی / که از دشمنان شهر گشته تهی

ز جایش که بد سوی کنجو ورام / چو نخجیر جو شیر برداشت گام

بر آهو بدانسانکه تازد پلنگ / همی تاخت تا شد ببدخواه تنگ

فرانسیس چون دید کامد سپاه / بیاراسته توپ آوردگاه

ز اندازه بیرون دل توپ جنگ / ز باروت و از گوله بنموده تنگ

[illegible] چندان ز باروت و از گوله تیز / بتوپ اندر آموده بهر ستیز

سوی انگریزان نموده رها / تو گوئی بغرید نر اژدها

جهان یکسره گشت تیره ز دود / زمین و زمان سر بسر شد کبود

دل کوه زان نعره شد چاک چاک / رخ آسمان گشت پر گرد و خاک

ز انگریزیه اندران پهن دشت / بزرگان لشکر فتادند هشت

همان ده فرومایه مرد از سپاه / بیفتاد کشته در آوردگاه

دگر نامداران ز میدان جنگ / بدشمن شکردن کمر کرده تنگ

بتندی و تیزی همانند باد / رسیده بنزدیکی بدنهاد

ز میدان کینه به کنجو ورام / سپاه و سپهدار بنهاده گام

چو نابارگرگان دیده گله — بدشمن کشی گشته یکسر یله
ز بدخواه آنجای پرداختند — نشیمنگه خویشتن ساختند

روانه شدن کرنل فورد بمچهلی پٹن و مستخلص نمودن آنجا و دستگیر ساختن کنفلان را با سپاه

سنه ۱۷۵۹

ز اپریل چون روز آمد به پنج — ز خورشید جهان همچو زرین ترنج
در گنج روزی دهان کرده باز — بزر کار لشکر چو زر کرده ساز
شد آراسته لشکری نامور — ز بوم یوروپ مرد پرخاشخر
چل و شش فزون بد بر سیصد دلیر — بچستی پلنگ و بچنگال شیر
ز هندی سپه چار صد بر هزار — فزون بود هنگام و گاه شمار
دلیری که کرنل بد و فورد نام — رسالاری اندر کف او زمام
ز مدرس روان شد بمچهلی پٹن — سپاه و سپهدار شمشیر زن
چو نزدیک آمد به پیکار و جنگ — جهان کرد بر بدمنش تار و تنگ
بدژ اندرون کنفلان داشت جای — ابا او فرانسیس رزم آزمای
ربایندهٔ نخچیر از چنگ دد — نبوده کم و بیش از پنجصد
همان پنجصد بود باده هزار — پیاده ز هندی بهمراه یار
ز بیرون و از دژ چو ابر بهار — که ریزد فرو قطره بر کوهسار
گلوله روان شد ز توپ و تفنگ — بمرغ پرنده هوا گشت تنگ
ز آمد شد گولهٔ جان شکار — رخ روز رخشان نبد آشکار
باندک زمان دشمن کینه خواه — ز بونی و سستی بجو داده راه
سپرده باگریزیه آن حصار — فتاده گرفتار همچون شکار

بدژ اندرون فوژد آمد چو شیر — نمود همه دشمنان را اسیر

ز دشمن بجنگ ار چه یکتن بخست — همه شد گرفتار و یکتن نرست

دو و هشت زانگلندیه شد هلاک — دو و شصت از زخم تن گشته چاک

ز هندی سپه نیز پنجاه تن — چو لاله بپوشید خونین کفن

سه پنجاه از زخم گشته فگار — در آویزش و کوشش گیر و دار

۱۷۵۹

شنده پانزده روز زاپریل ماه — ز بوم فرانسیس پیموده راه

دو کشتی ابا لشکر کارزار — رسیصد نبوده فزون مرد کار

بمچهلی پتن آمد از دور راه — بیفکند لنگر بدانجایگاه

شنیده ز کار آگهان آگهی — که از دوستان جای گشته تهی

همه اوفتاده ببند گران — جهان گشته بر کامهٔ دشمنان

چو آمد از اینگونه آوا بگوش — نیوشندگان را ز سر رفته هوش

گران لنگر از جای برداشتند — همه بادبانها برافراشتند

برفتن نمودند زانسان شتاب — که هرگز نپرد بدانسان عقاب

گریزان چو زانجای برگشت باز — ندانم کجا رفت آن دو جهاز

آمدن نواب صلابتجنگ بمعاونت فرانسیسان و آگاه گشتن از شکست و اسر و قید ایشان و مصالحت کردن با انگریزان بتفویض بندر مچهلی پتن با توابعش و عهد و پیمان دادن باخراج فرانسیس از ممالک محروسهٔ خود

صلابت که سالار بُد بر دکن — ورا حیدرآباد جا و وطن

فرانسیس با خویشتن کرده یار — نمودی ابا دشمنان کارزار

شنید او ز کار آگهان این سخن | که انگریز آید به مچهلی پٹن
دل نامجو مهتر ارجمند | پر از درد و تیمار گشت و نژند
فراهم نموده ز هر سو سپاه | دگر آنچه باید به آوردگاه
یکی کشن لشکر گروها گروه | که گفتی به هامون روان گشت کوه
ز انبوه مردان و پیلان جنگ | شده دشت چون دیدهٔ مور تنگ
ز گردون توپ و ز سم ستور | برآورده از دل زمین بانگ و شور
ز برگستوان و ز خود و زره | جز آهن نبد هیچ پیدا بره
خود و آنچنان لشکر بی‌شمار | به مچهلی پٹن آمد آن نامدار
که بوده فرانسیس را پشت و یار | ز دشمن برآرد نفیر و دمار
نه برآرزو دید کار جهان | شده واژگون گردش آسمان
بکام دل انگریزی گروه | برآورده سر روز رخشان ز کوه
فرانسیس گردیده چون خاک پست | دژ و باره و شهر رفته ز دست
بیفتاده در بند خوار و نژند | همه را سر و پا و گردن ببند
نرسته سپهبد نرسته سپاه | شده بر همه روز چون شب سیاه
گریزان شده نیز هر دو جهاز | که آمد به پیشی ز راه دراز
دلش گشته از بخت وارونه زرد | برنج و به تیمار و اندوه گرد
ازان بیش غم جان او بود ریش | دگر بیشش ازان بدتر آمد به پیش
برادر یکی داشت کهتر بسال | برای و به مردی نبودش همال
نخستین نظام انگهی گو علی | سپس خان که نامش شود مچهلی
ز جاه برادر نبودست شاد | دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
چو بشنید کو شد به مچهلی پٹن | تهی مانده زو تختگاه دکن

بیاراسته لشکری جنگجوی   سوی حیدرآباد بنهاد روی
که جای مهی آوریده بدست   بجای برادر گزیند نشست
بسوی برادر شد این آگهی   که کهتر برادر بجوید مهی
ازین آگهی باخته رای و هوش   تنش گشت پرداخته از تاب و توش
پس و پیش و دشمن جانگزای   فرو مانده خود در میانه بجای
ابا آنچنان لشکر بیشمار   یکی ز انگریزان و از وی فرار
نیارست پیکار جست و نبرد   نهاده بجو دهبیده نام مرد
دلیری بود مایهٔ کارزار   نیاید فزونی لشکر بکار
بانجام سالار بوم دکن   زبونی پسندیده بر خویشتن
مچهلی پتن هرچه بد شهر و جای   گسسته ازان دست خود کدخدای
سپرده بانگریزیه آن زمین   در آشتی زد گذشته ز کین
سپس زان به پیمان زبان کرد تیز   چنین بست پیمان خود و انگریز
هران بوم و بر کان بود زان من   بود هر دم آنجا بفرمان من
یکی از فرانسیس آنجا بگاه   به پیدا و پنهان ندارم نگاه
ز کشور نمایم همه را بدر   اگر لشکری باشد ار پیشه ور
هران رود کانرا کریشناست نام   بدانجا مرا نیست فرمان و کام
جدا باشد آن زود از مرز من   برو بست از خاک و مرز دکن
برانم همه را بدانسوی رود   [illegible] ایشان بخوانم سلام و درود

محاربه کردن انگریز و فرانسیس بجهازات
جنگی در دریای [illegible] و منهزم شدن فرانسیس

ز پیکار خشکی سخن شد دراز   بگویم ز دریا و جنگ جهاز
شناور کنم خامه در بحر زنگ   پر از دُر کنم کاغذ روس رنگ
زبان قلم همچو خنجر برون   نموده کنم آب دریا چو خون
بسبتمبر اندر فراوان جهاز   سوی سنت داود آمد فراز   سنه ۱۷۵۹
ز انگلند یه کشتی رزم و جنگ   بود نام منوارش اندر فرنگ
ببالا و دیدار هر یک چو کوه   ز سنگینیش بود دریا ستوه
یکی کوچک و نه بزرگ و فراخ   ز تیرش هوا را جگر شاخ شاخ
دو کشتی سوداگری بود نیز   فراوان در آن بار شایسته چیز
ز پنجاه و شش تا بهفتاد و چار   بهر یک ز منوار بُد توپ بار
فزون از شش و سی و کمتر ز چل   بکوچک در آن توپ بُد جان گسل
ده و یک بزرگ و سه کوچک جهاز   ز سوی فرانسیس بُد در شمار
همه چون نهنگ دمان اندر آب   روان و به پیکار کرده شتاب
ز انگریزیه توپ او در شمار   ابر صد فزون بود هفتاد و چار
دو ساعت چو بگذشت از نیمروز   دو سنگار چون برق آتش فروز
بتندی بهم گشته نزدیک و تنگ   نمودند آغاز پیکار و جنگ
دو دشمن دو بدخواه دو کینه جوی   بناورد کردن شده روبروی
دو کشتی همانند دو پهلوان   که بندند از بهر کینه میان
بدریا برابر شده چون نهنگ   دلیران گشاده به پیکار چنگ
دو سو یه جهازات بسته صف   لب کینه جویان بر آورده کف
بدریا چو میدان کین یکسره   شده راست با میمنه میسره
بجنگی بآیین رزم سپاه   بیاراسته ساقه و قلبگاه

نهاده یکسوی آزرم و شرم — ز آتش دل توپ بنموده گرم
روان شد گلوله چو تیر شهاب — بهر تن که آمد بنمودش کباب
هوا شد ز بس دود مانند قیر — بگردون شد از توپ بانگ و نفیر
رها کرد دریا نهنگ از هراس — که دارد تن خویش زآسیب پاس
ز بس آتشین ژاله از ابر توپ — بکشتی بببارید در دار و کوب
دقل شد شکسته نغل شد فگار — شده بادبان یک بیک پاره پار
ز کوشش سپه یکسره خسته گشت — ز کشتی پر و بال بگسسته گشت
ز چندین جهازات یک تندرست — نماند و همه شد پریشان و سست
فتاده همه تیر سر در هوا — یکی ناشکسته نمانده بجا
شده پهلوی کشتی ز زخم جنگ — چو غربال و غربال از آن داشت ننگ
نگشته دو لشکر ز پیکار سیر — نیاسوده از کوشش و دار و گیر
نبسته دو بازوی پیکار کس — تهی آرمیده ز کین یکنفس
دو رویه سپه شد فراوان بکار — کسی جان سپرده کسی زخمدار
ز خون روی دریا شده لاله رنگ — شده کشته را گور کام نهنگ
دو دشمن نگشته ز پیکار سیر — روانه گلوله چو باران تیر
که ناگه ز فیروزی کردگار — فرانسیس را تیره شد روزگار
بکشتی که بد مهتر آن سپاه — بدانسو یکی گوله بسپرده راه
بدو ساق پایش رسیده بزور — زد و ساق او گوشت بنمود دور
بماند استخوان گرچه هم رد و درست — ز بس خون کز و رفت گردید سست
بیفتاد و ز و رفت توش و توان — چو مرده که در تنش نبود روان
سپه چون سپهدار افتاده دید — بجز در روز وارونه آماده دید

ز پیکار کشتی بگرداند هیز | یکایک گرفتند راه گریز
چنان کشتن سنگار و چندان سپاه | چو یاری نیامد ز خورشید و ماه
بتوپ و بکشتی و لشکر فزون | ببرگشته بختی و روز زبون
ز کین سنگار خویش برتافته | برفته همه کام نایافته
بدنبالشان انگریزی سپاه | روان کرده سنگار کشتی براه
که شاید ببدخواه برگشته کار | رسند و بر آرند از وی دمار
چو سامان کشتی نبوده درست | برفتار چون لنگ میرفت سست
نیارست جنبید کشتی ز جای | چه چستی کند کس بجز دست و پای
ندیده بخود تاب رفتن دراز | بجاییکه بودند ماندند باز
صد و چارده زانگریزی سپاه | سوی مرگ در جنگ پیمود راه
رسی صد فزون نیز هشتاد و دو | شد از زخم خسته بگاه نبرد
همانا همین مایه از دشمنان | شده زخمی و کشته آمد بجان

روانه شدن میجر برزن و میجر منشین بلتیجری قلعهٔ واندواش و مراجعت کردن هر دو قرین حزن و تاسف دلخراش بسبب جبن و سوء تدبیر کپتان گاردن

۱۷۵۹

نهم مه که خورشید گردون خرام | سوی خوشه از شیر پیمود گام
ز انگلندیه نامجویان جنگ | بشبرنگ پیکار زین کرده تنگ
ابا آخر روز همرنگ شب | بناکامی جنگ برتن سلب
بیاراسته لشکر کارزار | ز یورپ جنگجو یکهزار
ز هندی نژادان پرخاشخر | فزونتر نبوده ز ششصد نفر

برابر دو بهره نموده سپاه　　دو بهره سزاوار آوردگاه
برزتن یکی نام و منشن دگر　　دو بهره سپه راد و سالار و سر
سوی رزم بدخواه بسپرده گام　　روان گشت لشکر ز گنجو و رام
حصاری که بد نام آن واندواش　　درانجا فزانسیس را بود و باش
به پیکار آن بارهٔ همچو کوه　　به بیهوده غار و گریوه گروه
بدانجای گردیده نزدیک و تنگ　　چو آمد گه رزم و هنگام جنگ
یکی دسته منشن نموده جدای　　ز لشکر که با او بده رهگرای
بکپتان که بد نام او گاردن　　نبد مرد با دانش و رای زن
نبودش به پیکار مردانگی　　نه کردار و کارش بفرزانگی
سرش بوده بی مغز همچون کدوی　　سخن نانیوشنده زاندرزگوی
فرامش کن پند آموزگار　　به بیهودگی برده سر روزگار
ز پیکار ترسان چو روبه ز شیر　　گریزنده و بددل و نادلیر
سپرد آن جدا کرده دسته بدوی　　یکی راز برخواند در گوش اوی
نهفته ندانم چه گفتش نشان　　شود گرم چون جنگ با سرکشان
زمن چون فلان کار گردد پدید　　نباید ترا ایگزمان آرمید
بتو آنچه گفتم بپا در بجای　　ازین گفته بیرون منه هیچ پای
چو شد تیز هنگامهٔ کارزار　　ز بیرون و از اندرون حصار
گلوله ز راسو چو قطره ز میغ　　پی جان شکردن روان بیدریغ
پر از آتشین ژاله شد هر کنار　　سراسر هوا آتش آورده بار
بهر جا رسید آتشی بر فروخت　　بسی جامه تا زیبش جان بسوخت
دو رویه دلیران پرخاشخر　　نه پیچیده از رزم و پرخاش سر

بشد کشته وریش بسیار تن — برزم اندرون نیز بُد کاردن
بداده بدو انچه منشن نشان — فراموش کرد آن سر بیهُشیان
همان نیز زان رزم مرد آزمای — بلرزیدن آمد ورا دست و پای
شد از آشیان سرش مرغ هوش — بترسید زانسان که از گربه موش
سپاهی که همراه او بد بجنگ — نیارست دارد زنامش بچنگ
نموده فراوان کس از خود تباه — گریزان شد از جای ناوردگاه
یکی از دلیران رزم آزمای — بنزدیک او بُد بستاده بپای
چو دید انکه شد کاردن با سپاه — گریزان زمیدان آوردگاه
ازان خشم برپیچیده برخود چو مار — گرفته یکی تیغ الماس وار
بسوی گریزندگان شد بخشم — زجوش جگر سرخ بنموده چشم
برآورده نعره زدل همچو میغ — یکی زانسپه را بخسته بتیغ
بگفتا چرا رایتان خیره شد — زلال آب مردانگی تیره شد
گزیده چرا بیم درگاه جنگ — به بیزید بر سر همه خاک ننگ
گسستن نه مردیست از یاوران — گریزد زن از پیش جنگاوران
همه سوی پیکار آیید باز — بکوشید با دشمن کینه ساز
نیاورد کس گفت او را بجای — بتک تیز چون باد بنموده پای
گریزان برفتند از رزمگاه — چو ایشان برفتند دیگر سپاه
که بُد گرم آویزش و کارزار — شکسته دل ورفت از دستکار
رها کرده میدان و دشت نبرد — بماند بجا کشته وخسته مرد
زشایسته سامان که در کارزار — زبایسته چیزی که آید بکار
نماند بمیدان ازان هیچ چیز — که به هرکس آنرا بها یک پشیز

گرفته همه راه همراه خویش | گرفتند از رزمگه راه خویش
ده و دو تن نامبردار مرد | ز انگریزیه کشته شد در نبرد
سپه آنچه شد کشته در کارزار | همان زنده در بند افتاده خوار
بنامه نبشته نباشد جدا | یکایک شمار آوریده بجا
نویسنده کوته بخود کرده رنج | نویسد که صد با نود بود و پنج
دو صد از فرانسیس اندر نبرد | بشد کشته و خسته از زخم مرد

آمدن کرنل کوت از انگلند بمدرس با جهازات جنگی و سپاه و رفتن او بسر قلعهٔ واندیواش و حصار کارنگلی و مفتوح ساختن هر دو قلعه را

دلیری ز انگلند همتای سام | که کرنل بپایه بُد و کوت نام
بیامد بمدرس که گاه نبرد | کم آید چو او در جهان شیر مرد
با کشتی اندر سپیل نامدار | بهمراه منوار پنج یا چهار
سوار اندر آنها و سیصد دلیر | که خنجر ربودی از چنگ شیر
ز دریا بخشکی بیامد فرود | همه کام او رزم و پیکار بود
یکی لشکری همچو شیر پلنگ | بیاراست از ساز و سامان جنگ
بگاه نوامبر یل پهلوان | برون آمد از مدرس و شد روان
بسوی واندیواش اندر براه | ز گرد سپه شد نهان مهر و ماه
چو نزدیک آمد سپه با سوار | بیاراست هنگامهٔ گیر و دار
زمانی نخفتند پیکار [illegible] | [illegible] بداندیش را کرده زیر
بفیروزی روز یاری [illegible] | [illegible] گرفت آن حصار [illegible]

۱۷۵۹

چو زانجا یکه گشت پرداخته　　درفش درفشان برافراخته
یکی وز بده نام گارنگلی　　بدانسو شد آنمایهٔ پردلی
ز پیش بد اندیش ترسید سخت　　بکم مایه پیکار پرداخت رخت
بدست آمد آن بارهٔ استوار　　فراوان نشد در میان کارزار

آمدن لالی فرانسیس باسترداد قلعهٔ اندواش وشکست یافتن او از کرنل کوت

نه و پنجه و هفتصد با هزار　　گذشت و شصت اندر آمد شمار　　سنه ۱۷۶۰
فرانسیس لالی کله نخست　　کمر بسته از بهر پیکار جست
ز بومی خود همرهش کینه ور　　دو باره هزار و دو صد نیز دگر
فزون نیز پنجاه اندر شمار　　تفنگ افکن و گرد در گیرودار
پیاده سیه فام و هندی نژاد　　هزار و بران بود سیصد زیاد
نشیننده بر پشت راهوار　　مرهته همراه بد سه هزار
بیامد سوی قلعهٔ اندواش　　ز توپی بزد نیم باره شد پاش پاش
ز انگلیزیه نهصد و یکهزار　　همه راه کوت سپهدار یار
دو باره هزار و صد از هندیان　　پیاده که کین چو شیر ژیان
سواره ز هند آنچه همراه بود　　هزار و دو صد بود و پنجاه بود
شش و بیست آتش فشان توپ نیز　　دو بار ازوی همدمی برزم و ستیز
بنزدیک وز هر دو لشکر فراز　　رسیده در کین نمودند باز
در اینان چو جز توپ آلات مرد　　نباشد میانجی که دارو برد
در اندیشه ام تا بهنگام جنگ　　چه آرم بجز نام توپ و تفنگ

نه شمشیر آید نه خنجر بکار　　که گردد ز نامرد مرد آشکار
نه خشت و نه زوبین نه گرز و سنان　　نه خود و نه خفتان نه تیر و کمان
که سازد جدا نادلیر از دلیر　　نریزد زره و به خاک آب شیر
دو دشمن چو نزدیک گشتند تنگ　　رده برکشیدند از بهر جنگ
ز دل یکسره مهر برکاسته　　صف رزم و ناورد آراسته
به پیش دو صف آهنین اژدها　　ز دل کرده در دشت آتش رها
گرامی تن و نازنین جان پاک　　بسی داد از تف بباد هلاک
چو ابر بهاران بغرید توپ　　دل کوهساران بدرید توپ
جهان تا که بودست و باشد بجای　　فرو بر زمین ژاله ریزد هوای
در آن روز گردیده وارونه کار　　زمین گشته بر آسمان ژاله بار
یکی گوله از انگریزی سپاه　　بسوی فرانسیس پیموده راه
بصندوق باروت آتش بریخت　　بیفتاد و آتش برافروخت سخت
از آسیب آن آتش تابناک　　شد اشتاد مرد دلاور هلاک
چو باروت کان مایهٔ جنگ بود　　فروزندهٔ رزم و آهنگ بود
بیکباره ناچیز گشت و تباه　　چو باروت شد روز بر وی سیاه
کم و بیش ماند آنچه با او بجای　　بکوشید و زد بهده دست و پای
تهی گشته بودش چو از آب جوی　　ز پیکار ناچار برگاشت روی
سپه روز را از دلیری چه سود　　ز شستن نگیرد سپیدی کبود
به پیکار و در سوختن شد تباه　　دو صد تن از آن مردم کینه خواه
صد و شصت افتاده زخمی بپست　　بجسته بلندی و افتاده پست
دو صد با چهل نیز در کارزار　　ز زخم گران اوفتاده فگار

بدیشان چو گردون نگردید راست | ز جنگی سران مرد ششصد بکاست
دگر توپ پیکار شش در چهار | بانگریزیه ماند در کارزار
ز انگلندیه شصت و سه کشته گشت | سر و تن پر از خون فتاده بدشت
صد و بیست با چار در کارزار | بیفتاد زخمی همه تن فگار
ده و هفت هندی سواران کین | ز بالای زین رفت زیر زمین
سی و دو و شد از زخم آزرده تن | چو لب گشته خندان سراسر بدن

رفتن کرنل کوت بسر قلعهٔ چیتاپت و حصار ارکات و مستخلص نمودن از غنیم

چو شد توسن آسمان رام کوت | شد از عزم بر آسمان نام کوت
شکست آنچنان دشمن بیشمار | شده آنچنان انجمن تار و مار
ز میدان کینه برخ نامور | نهاده سوی رزم جای دگر
نخستین بهمه در رزمگاه شمار | [illegible]
حصاری که چیتاپتش نام بود | شد آسوده با جای آرام بود
بیامد بد انجا یکه رزمساز | بکم روز هم و پیکار بگرفته باز
گرفته ز چنگ فسردون دو ایر | شکسته کسی از گروه دلیر
دگر نیز هشتاد و سه خورده زخم | ز رخ رنگ نه و ز تن برده زخم
که از رزم پیشین بد انجا بگاه | پس از زخم خوردن ببرده پناه
ز هندی سپه نیز سیصد دلیر | نموده بد انجا یکه دستگیر
ز ماه دوم بوده آغاز و سر | از انجا بارکات شد نامور
چو نزدیک آمد بپای حصار | بتوپ و خمپاره افشاند نار

برابر بدیوار دژ توپ کرد | دل دژنشینان پرآشوب کرد
برآهیخته توپزن سر دو دست | فرو ریخت گوله بدیوار پست
بداندیش هم از درون حصار | برافروخته آتش گیرودار
به پیرونیان کرد گوله روان | بکوشید تا بود تاب و توان
چو یکهفته بگذشت در گیرودار | زبون گشت بدخواه اندر حصار
گشاده ز پیکار و کینه میان | نگون کرده از برج و باره نشان
ببسته چو زنهاریان دست خویش | سر افگنده از شرمساری به پیش
گشوده در باره بر روی کوشت | ببرده پنه سپهبد سوی کوشت
براده سپهبد همه را پناه | نکرده سپهبد سوی ایشان نگاه
بدانسان که زیبد بآیین و کیش | چو دشمن بزنهار آمد به پیش
نیازرده کس را بجان و بتن | نگهداشته نزد کی خویشتن
دو صد از هزاره سپاهی و بیش | سپه بود در کین بشمشیر خویش
ده و یک دگر از سران سپاه | بزنهار آمد بپیموده راه
زهندی دو صد بود و پنجاه مرد | همه مرد افگن بگاه نبرد
بباره درون از در دار و کوب | فراوان سلیح و دو دسته توپ
بدژ کوشت آمد چو از سوی پشت | بدو آلت رزم و کین باز گشت
یکی رنج برده جگر سوخته | بزر چیز بایسته اندوخته
نگارا زمانه ببین این شگفت | دگر آمد و سفته از وی گرفت
جهان جسته چو مرغ رمان | نگیرد بسی جا یگه آشیان
بود در سپنجی سرا شهر و کوی | که گیرد بهر دم یکی تازه شوی
نماند به یک خانه هرگز همیش | ببندی تو دیوار گر صد به پیش

آمدن ادمرل کارنش از مملکت انگلند بمدرس با شش جهاز جنگی

دلاوری یکی میر بحری چو شیر | بباز و نهنگ آوریدی بزیر
ورا نام کارنش خوانده پدر | روان گشته ز انگلند آن نامور
جهازات جنگی بهمراه شش | سوار اندران لشکری شیرفش
بپرده بدانسان که از پر عقاب | پریده عقابان آبی در آب
ز باد و زان تک گرفته بوام | بتندی چو اسب گسسته لگام
بدریای گردون چو کشتی ماه | روانه شب و روز و بیگاه و گاه
بدریای ژرف اندرون شش جهاز | نمانده دمی از تکاپوی باز
بمدرس دویم ماه بوده ز سال | فرو هشت لنگر بفرخنده فال
ز شادی چنان شد بچینا پتن | که در جامه کس نگنجید تن
شده شاد ز افزونی یاوران | ز رامش برآسوده جان و روان
چه رامش فزونتر ز دیدار یار | رخ یار از دل زداید غبار

روانه شدن کرنل کوت بتسخیر قلعهٔ پرماکیل و حصار المپروه و مسخر نمودن

چو بخت از فرانسیس برگشت روی | بکارش شکست آمد از چار سوی
ز بالا سر روزیش آمد بپست | بهر جا که بد گشت کوتاه دست
برون از کفش شد فراوان حصار | چو ور و طینه ز هر یکی استوار
بکام دل انگریزی سپاه | مه و خور بپیموده بر چرخ راه

به پیکار هر جا که بنهاد روی | همه نیکی و فرّهی آورد روی
بارکات چون کوت بانجت چیر | بیامد چو پیکار جوینده شیر
نهاده بگردن گه رزم و جنگ | پلنگان آن بوم را پالهنگ
۱۷۶ع روان گشت زانجای در ماه چاه. | نهاده سر نامور سوی راه
حصاری که پرناکیل داشت نام | رسیده بنزدیک آن شادکام
بسی آهنین اژدر باره سوز | دل کوه و جان و تن خاره سوز
بگردون و عراده کرده سوار | بیاورده نزدیکی آن حصار
روان سوی باره ز آهن تگرگ | وزان در دو سو به شده باد مرگ
زمین گشته با آسمان کینه جوی | بکین آسمان بر زمین کرده روی
فرستاده تیر جگر در زکین | زمین باسمان آسمان بر زمین
ز بالا و زیر اختر شعله ریز | بر افروخته آتش رستخیز
چو رفتار روارون این چرخ پیر | ببالا بشد چیر انجام زیر
ز بس گوله کامد بدیوار دژ | بیفسرد گرمی بازار دژ
بیفتاد و بنهاد سر جای پای | تنی چند گشته ز لشکر جدای
ز میدان سوی باره آورده روی | بگردون شده از زمین های و هوی
رسیده سوی رخنهٔ دژ فراز | تن خویش در باره افکنده باز
نه باره یکی کوه بد بیستون | بلندیش ز ایوان کیوان فزون
نبوده ز دشمن فراوان سپاه | فرانشیب بد پانزده کینه خواه
سیه چرده زنگی چو پرّ غراب | که از دیدنش دیده دیدی عذاب
تن تیره و خیره گاه نبرد | گذشته ز سی بد شماره دو مرد
ز هندوستانی زننده تفنگ | دو صد فرو الف بود در گاه جنگ

فشاننده آتش ز دم هفت توپ — در آنجای بود از در دار و کوب
چو از رزم گشتند کوتاه دست — بر ایشان زمان راه پیکار بست
بزنهار کوشش سپهبد همه — بیامد چو در پیش چوپان رمه
بهنگام رزم و بگاه ستیز — بشد چار تن کشته از انگریز
ده و پنج از زخم تن گشته چاک — فتاده بپا غشته از خون بخاک
ز هندی سپه پیروان شد چهل — ز خون زیر ایشان زمین گشته گل
بشد خسته و ریش هشتاد کس — ز پیوند تن ناگسسته نفس
ز پژمارکیل آن یل نامور — روان شد بسوی حصاری دگر
الگنپرّوّه آن باره را بوده نام — چو آن شیر بیموده بیشه بکام
بنزدیک آن دژ بیامد فراز — بخمپاره و توپ باره گداز
گلوله روان ساخت مانند تیر — چو بدخواه را روز برگشته تیر
بتوپ بداندیش اندر حصار — رسید و بشد توپ او پاره پار
ز باریدن ژاله باره کوب — شکست اندر آمد بسیار توپ
چو سالار دژ دید زاینگونه کار — کج خمپاره و بخت و بخود روزگار
بر و تیره شد تابش ماه و هور — نماندش به پیکار نیروی و زور
گسسته دو بازو ز رزم و ستیز — نبد روی پیکار و راه گریز
سپرده دژ و باره خود با سپاه — امان جست و گردید زنهار خواه
فرانسیس پنجاه و از هندیان — شش و پنج بزنهار رست از زیان
دو ره ده بده توپ در باره نیز — بیفتاد اندر کف انگریز

رفتن میجر منسن بانتزاع قلعه کریکال و فتح ساختن بمساعدت اقبال

یکی باره بوده کریکال نام / بسختی بسی سخت تر از رخام

ز ایوان کیوان گذشته سرش / گذر باد نا رست بر پیکرش

ز رفعت فرازش نوند نگاه / بماندی ز رفتار در نیمه راه

بماهی بدش پایه و کنگره / رسانیده سر تا ببرج بره

فراتر بلندیش از ماه و مهر / یکی پایه از نردبانش سپهر

یکی کنده پرآب پیرامنش / که دریا زدی دست در دامنش

بدژ اندرون بهر رزم و نبرد / صد و پانزده از فرانسیس مرد

هم هفتاد و دو از گروه تپاز / فروزنده توپ دشمن گداز

ز هندی دو صد بود و پنجاه نیز / بیاموخته رسم و راه ستیز

نهاده بباروی و برج حصار / بده توپ افزون ز صد شصت و چار

بدان سوی شد منشن کینه خواه / ز مدرس فراوان بهمره سپاه

ز هندوستانی و از انگریز / سپه برد و آلات رزم و ستیز

ز انگلند به نو رسیده سپاه / که کارنش آورد با خود براه

بدانگه که آمد ابا شش جهاز / بمدرس ز انگلند آنر نسماز

گروهی از ایشان بخود کرده یار / به پیکار شد منشن نامدار

چو نزد کریکال آمد ز راه / گزین کرده میدان آوردگاه

سوی دژ نموده رخ توپ کین / روان بر هوا گوله کرد از زمین

شگفتی که دیده چنین در جهان / که بارد زمین ژاله بر آسمان

همیشه ز بالای گردون پیر / فرود آتشین اختر آید بزیر

شده کار وارون در آن دشت کین / زمین آسمان آسمان شد زمین

شد از ترکش توپ در دار و گیر / روان تیر آتش ز بالا و زیر

دو دشمن نخاریده از کینه سر ‌‌ ‌ به پیکار دامن زده بر کمر
بجز غرّش توپ و بانگ تفنگ ‌ ‌ نیامد بگوش دلیران جنگ
سوی همدگر رانده از کین نشان ‌ ‌ هوا شد ز بس گوله چون کهکشان
شد از دود گیتی سراسر کبود ‌ ‌ رخ مهر بر چرخ پیدا نبود
چه سود آورد کوشش و رزم سخت ‌ ‌ چو سوی زیان روی بنهاد بخت
خداوند دژ شد بانجام سست ‌ ‌ گذشته ز پیکار زنهار جست
بدژ اندرون آنچه بود از سپاه ‌ ‌ بمنتش گرفته سراسر پناه
خریده بزنهار خود را ز مرگ ‌ ‌ نموده رها باره با ساز و برگ
همه میش گشته بچنگال گرگ ‌ ‌ شده خورد دشمن ز خورد و بزرگ
بانگریزیه بازگشت آن حصار ‌ ‌ همه توپ با آلت کارزار
بود در جهان بس نشیب و فراز ‌ ‌ یکی شاد و دیگر بگرم و گداز
شگفت آنکه اندر چنان رزم سخت ‌ ‌ کز آسیب آن کوه شد لخت لخت
چو باران روان گوله از هر دو سوی ‌ ‌ نیامد تباهی کسی را بروی
جز آنکه در هنگام جنگ و نبرد ‌ ‌ ز انگریزیه گشته سه مرد

ورود جهازات جنگی و سوداگری از انگلند بمدرس و تسخیر قلعهٔ ویلیور و اجتماع عساکر پیکار و جنود نبرد با مراکب دریا نورد در بندر کدلور بعزم رزم قلعهٔ فولیچری

بیامد بمدرس دو جنگی جهاز ‌ ‌ بجو نماه پیموده راه دراز ‌ ‌ سنه ۱۷۸۱
ز انگلند و در وی بسی مرد جنگ ‌ ‌ کز ایشان رها کوه کردی پلنگ
یک اندرون توپ هشتاد و چار ‌ ‌ بدیگر درون شانزده چار بار

چو بگذشت زین آمدن روز چند   بیامد جهازی چو کوهی بلند
بد از ویژه کمپنی آنجهاز   سوار اندران بود صد کینه ساز
سنه ۱۷۶۱ بماهی که خوانند نامش جولی   ز مدرس سپه ره سپرده بپی
یکی دژ که بوده ویلینور نام   برزم و به پیکار افشرده کام
بجمپاره و توپ چون اژدها   ز دست فرانسیس کرده رها
از آنها بیفتاد سی کس اسیر   ده و دو شد از زنگیان دستگیر
ازان باره آمد بکف توپ هشت   جهانسوز چون اژدهای پلشت
بیامد چو انجام ماه جولی   جهازات ز انگلند ره کرده طی
ندیده برہ هیچ تیمار و رنج   شمارش نبوده فزونتر ز پنج
ز سوداگری بوده یکسر جهاز   دو سیصد در آن مردم رزمساز
یکی بندری بود کدلور نام   در انجا ز رفتن فروبسته گام
بینداخته لنگر ره سپر   دو سیصد دلیران پرخاشخر
بدان بندر آمد ز کشتی بزیر   چو بود دست آن بندر دلپذیر
بنزدیکی قلعهٔ فولچری   فرانسیس را خانهٔ سروری
هر انکس بُدی مهتر آن گروه   نشیمنگهش بود و جای شکوه
ز انگریزیه لشکر کینه خواه   شدی یکسره گرد آنجایگاه
بدین آرزو تا همه جنگیان   بیایند یکجای بسته میان
سپس زان سوی فولچری رانده تیز   به پیکار انگیخته رستخیز
بگیرند آن بارهٔ استوار   ز البرز اندر جهان یادگار
بستمبر اندر سه جنگی جهاز   ز انگلند با لشکر رزمساز
ز سوداگری نیز کشتی و بار   گرانمایه کالا که آید بکار

بیامد بکدلور سپه و ده راه ‏ ‏ شد آب و زمین پر ز فوج و سپاه
ز مردان جنگی و کشتی جنگ ‏ ‏ بخشک و بتر جای گردید تنگ
زمین شد ز بار سپه ناشکیب ‏ ‏ ز کشتی دل آب پر از نهیب

روانه و وارد شدن لشکر انگریزی به فولچری
از ره خشکی و تری و مراجعت کرنیل کوت بکدلور

چو شد ساخته لشکر کارزار ‏ ‏ فرا رفت غلغل بنیلی حصار
ده و هفت کشتی پر از ساز جنگ ‏ ‏ بدریا روان گشت همچون نهنگ
بپهلوی هر یک ز آهن جهار ‏ ‏ ز خمپاره و توپ دشمن شکار
همه بادبانها کشیده بسر ‏ ‏ چو مرغ پرنده بگسترده پر
بدریا درون کشتی رهسپار ‏ ‏ بهر گونه رنگ و ز هر گون نگار
نموده همه چهر طاوس باغ ‏ ‏ و یا در بهاران ز گل دشت و راغ
همه توپ و خمپاره و دیگ جنگ ‏ ‏ نموده ز بس نقش و هر گونه رنگ
برون پر خط و خال چون اژدها ‏ ‏ درون پر ز زهر تن و جان گزا
سوی فولچری گشته یکسر روان ‏ ‏ چو تیر بلا کاید از آسمان
همان کوت با لشکر کینه جوی ‏ ‏ ز خشکی نهاده بدانسوی روی
چو سیلی که آید ز بالا بشیب ‏ ‏ روانه همه سپه تیپ تیپ
ز گردون دیگ و خم پوست پوش ‏ ‏ زمین چاک و رفته بگردون خروش
در آن دشت پر گرد و پر از غبار ‏ ‏ که گشته رخ روز تاریک و تار
درخشان تفنگ در کف جنگیان ‏ ‏ چو دندان که خنده زنگیان
ز هندی و از انگریزی سپاه ‏ ‏ دو دشمن که باشد سپید و سیاه

بنزدیک فرزانهٔ هوشمند | بیکجا شدن گرچه نبود پسند
در آن بیشه و دشت آوردگاه | یکی گشته باهم سپید و سیاه
بنزد وزر آمد و لشکر فراز | که بدخواه را آورد سر بگاز
شد گشته آغاز پیکار و کین | یکی نامه ز انگلند آمد چنین
بباید که دو میجر نامور | بَرِ رتن یکی نام و منسن دگر
فزودن مران هر دو را پایگاه | که هستند شایستهٔ نام و جاه
از ایشان هویدا بود پردلی | ببخشند شان پایهٔ کرنلی
هنرمند را پایه باید بلند | نماند ز پستی پایه نژند
چو در گوش کوت اینسخن کرد جای | همانا پسندش نیامد برای
چه زو هر دو بودند در پایه پست | بفرمان ورا بود چون سر دو دست
ابا او چو همسان و همسر شوند | بنام و بزرگی برابر شوند
نماند ورا جاه پیشین بجای | برفتن ازانجای برداشت پای
روان شد سوی کلکته بسته دل | بیامد بمدرس زغم خسته دل

حایل گشتن دیوار اشجار خاردار که بهندی آنرا باڑ گویند در پهن راه بکرنل منسن و عازم شدن او بانکسار و شکسر گردیدن پای آنسپهدار بضرب توپ مستحفظان حصار و هموار شدن دیوار بدستیاری دلیران کارزار

همیشه همین است کار جهان | ستاند ز این بار بخشد بآن
چو کوٹ سپهبد ز ره گشت باز | سپهدار شد منسن سرفراز
پس از میجری کرنلی پایه یافت | بیک ناگه از پایه سرمایه یافت

چو آمد بکینه کمر کرده سخت
یکی سوی پیشش آمدش پر درخت

پر از خار و پر زهر چون نیش مار
نشانده چو دیوار گرد حصار

درختش سراپای چون خارپشت
چو پیکان برآورده خار درشت

بنزدیکی خار آن خاره سنگ
چو اندر بر خار بد بادرنگ

همانا که از تیره دوزخ ز قوم
فرو هشته ریشه در آن شوم بوم

برسته چنان تنگ در یکدگر
گران باد نارست کردن گذر

همه شاخ در یکدگر بافته
نه ماه و نه خور اندران تافته

بگرمی بسی گرمتر از سموم
تن آهن و سنگ کردی چو موم

پس آنچنان خاربست شگرف
یکی خندقی پهن بد دست ژرف

برون سوی خندق بده جا بجا
بسی برج از سنگ و از گچ بپا

نهاده بهر برج توپ نبرد
پی پاسبانی بسی نیز مرد

چگویم بسختی چه سان بد حصا
که ناید بگفتار یک از هزار

چو گردون پر از فر و پر برز بود
کمین سنگ دیوارش البرز بود

ز یکسو بدریا بده پایه اش
ز سوی دگر بر زمین سایه اش

شدن سوی آن دژ نیارست دیو
اگر خویش را باد کردی زریو

چو هشتن روا نه به پیکار بست
بباید بنزدیکی خار بست

گذشتن از آنجای دشوار بود
که پا نازک و راه پر خار بود

پسندیده با خویش زینگونه راه
بباید دو بهره نمودن سپاه

نخست اینچنین سنگر خاربست
بنیروی مردی بباید شکست

بارّه به تیشه بداس و کلند
درین پیشه از ریشه باید فکند

سپس زانکه بگشاید این بسته راه
براندن به پیکار قلعه سپاه

زانگلندیه سیصد و یکهزار — فزون نیز پنجاه اندر شمار
پیاده ز هندی سپه پنجصد — جدا کرد و خندان برو ور زند
بداده بهمرهشان توپ چار — جز آن نیز افراز شایان بکار
هزار و دو صد مرد و پنجاه نیز — گزیده دو نیم بهره از انگریز
دو سیصد ز هندی خود و چار توپ — گزان داد شاید بدیوار کوب
سپس زان ز هر بهر کرده دو بهر — بهر سوی دیوار پرخار و زهر
روان ساخت تا رفته از چار سو — بافکندن آن پیاده رده روی
بهر سان که دانند داده شکست — گشایند ره اندران خاربست
چو لشکر بهر سوی بنهاد روی — یکی بهره زان لشکر راهجوی
از انسو که بایست رفتن براه — دو ره دور افتاد خیره سپاه
به بیهوده رفتار فرسوده کام — سپس ز آگهی باز بیهوده گام
ز بیراهی خویش برگشته باز — نموده بجز در ره کوته دراز
سیوم بار هم مردم پرهنر — بکجی شد از راستی رهسپر
پیاپی ز کج رفتن آن سپاه — پر از درد شد مشتشن کینه خواه
چو وارونه شد بخت آن ارجمند — کشیدش دو اسپه بسوی گزند
پیاده ز خشم کف را بکف — بیامد بر راه گم کرده صف
مران گمرهان را شده راهبر — ز بیراه کرده سوی راه سر
سپه را ز کج خواست بردن براست — جهان را بد و بود وارونه خواست
ز سوی فرانسیس توپی دراز — نه توپ اژدهایی ز فر کرده باز
که باشد ز ناخوردنی پر ز خشم — بر افروخته آتش از تیز دم
بسوزد تر و خشک در کوه و غار — پلند ارد از تف آتش شکار

سوی دشمن راهبر شد بپا ٭ فراوان در آن گوله را بود جا
روان گشته از میغ توپ آن تگرگ ٭ در آن دشت کینه بآهنگ مرگ
ده و یک تن نامبردار مرد ٭ بیفکند مرده بخاک نبرد
هم از زخم خسته شش و پنج کس ٭ ز پیوند تن ناگسسته نفس
ز دشمن شکسته یکی ساق پای ٭ بیفتاد و رفتش ز سر هوش و رای
ورا پای پیکار بیکار گشت ٭ درخشنده روزش شب تار گشت
نشد بهره دیگر لشکر کینه ور ٭ نگردانده از رزم و پیکار سر
فراوان بکوشیده با دشمنان ٭ چو باده بکف برنهاده روان
ز آتش برافروخته جان توپ ٭ نموده بد اندیش مهمان توپ
بدانسان که ساقی دل آتش فریب ٭ بباده رباید ز مردم شکیب
کند بیخود و مست و بیهوش ورا ٭ همه را نهد سر ز مستی بپای
سوی کین پرستان نکرده درنگ ٭ چو می گوله کرده ز آتش برنگ
بدشمن روان کرده از جام توپ ٭ پیاله در آن رزم شد نام توپ
ازان باده توپ بدخواه مست ٭ نمودند و شد کار دشمن ز دست
شکسته چنان سخت دیوار خار ٭ که بود چنان سخت سور حصار
نموده بجو دره چو هموار دشت ٭ سراپا پر خسته از خار دشت
ز بیرون درون سوی آمد سپاه ٭ بفیروزی رزم بیموده راه
ز انگلندیه اندران رزمگه ٭ ز کشته ز خسته صد و پانزده
فتاده کسی مرده و کس فگار ٭ تنی بی روان و تنی زخمدار
ز هندی سپه کس فراوان تباه ٭ ز سی کم تبه گشت در رزمگاه
نیم آگه از دشمنان چند مرد ٭ تبه گشت و زخمی بگاه نبرد

رفتن کرنل کوت از مدرس بمعاونت لشکر بفوندیچری و وقوع بعضی محاربات بین الفریقین

بمدرس رسیدش چو شد آگهی | که گشته ز نیروی رفتن تهی
شکسته ز کاخ تنش یکستون | ببستر فتاده است زار و زبون
بمدرس درون آنکه بد مرزبان | بر کوت آمد گشاده زبان
بگفتش ترا رفت باید بجنگ | بو دننگ گر هیچ سازی درنگ
برفتن گزینی اگر تو شکیب | ز بالا سر نام آید بشیب
ز دشمن سپه را رسد بیگمان | گه جستن سود بیم زیان
بگردنده گردون شده نام ما | درخشان چو مهر اختر کام ما
بهر جا که بدخواه بد چیره دست | ازان یکسره چیره دستش شکست
ازین دژ اگر بگسلد پای او | درین مرز گردد تهی جای او
نموده تن خویش چون بارگی | نهاده بران زین آوارگی
شود خانه بر دوش اندر جهان | درین کشور از وی نماند نشان
فراوان گشادی بهر دی حصار | بجز این نمانده دگر هیچکار
ز کلکته رفتن کنون بازمان | سپه را پنه باش و انباز مان
نیوشید و بپذرفت و بسپرد راه | ز مدرس بیامد بنزد سپاه
کنون نو کنم گردش کارزار | چو بشکست انگریز دیوار خار
نهاده بدانسوی دیوار پای | ز میدان بدانجای بگزیده جای
فرانسیس آراسته کارزار | برون آمدی از درون حصار
که شاید ز انگلند یه گاه کین | نماید رها آن گرفته زمین

زهمسایگی راندش باز پس | براند ز پیش آن بد انباز پس
همان انگریزان بیفشرده پای | نکرده رها از کف خویش جای
بدل آرزو کرده رفتن به پیش | دو دشمن بکوشیده زاندازه بیش
میان دو لشکر به بیگاه و گاه | سفیر گلوله روان بد براه
نیاسوده هر دو ز رزم و ستیز | شده مرگرا روز بازار تیز
رها گشته از بند دیو نبرد | فتاده ز هر دو سپه کشته مرد
زمین گشته از خون بسیار سیر | یکیرا نشد دل ز پیکار سیر
بریده ز پای اجل گشته بند | بد از مرگ هر سو روانه نوند
چه بودی نبودی اگر دست آز | ابر کشور جان مردم دراز
بگیتی بتر هیچ از آز نیست | خنک آنکه با آز انباز نیست
شود مرد خورسند اندر جهان | بیک پوششی سیر و یکپاره نان
اگر آزور را جهان سر بسر | دهندش بخواهد جهانی دگر

گرفتار شدن سه منوار فرانسیس برسم شبیخون و پیکار و وقوع طوفان و زمین گیر شدن سه یا چهار جهاز پیکار انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سران و مهتران فرانسیس لاابالی را بکارزار و اباء و امتناع کردن آن شکیبا

کنون زورق خامهٔ راهوار | رود تا دو منوار گیرد شکار
بدریای تیره شب تیره رنگ | بآیین شبخون و بد ساز جنگ
بده از فرانسیس پیش حصار | سه منوار پر آلت کارزار

بدریا درون همچو رسته سه کوه　　زکوه از بزرگی ربوده شکوه
بهمره بسی نیز کوچک جهاز　　ستاده پر از مردم کینه ساز
ده وهفت از انگریزی سپاه　　چو کشتی بیامد بدانجا بیگاه
ز رفتن بخود کرده کوتاه رنج　　بینداخته لنگر راه سنج
شبی همچو رخسار زنگی سیاه　　نهان گشته درشید خورشید ماه
ستاره زگیتی نهان کرده روی　　چو روی نکویان بمشکینه موی
دد و دام در دشت وماهی درآب　　دوپرنده راپرده بسته زخواب
خزیده بسوراخ خود مار و مور　　نه از ماتم آواز ونی بانگ سور
بپوشیده اکسون جهان یکسره　　سیاهی زماهی شده تا بره
دران تیرگی لشکر انگریز　　برسم شبخون گزیده ستیز
بزورق زمینوار گشته سوار　　سپاهی همه تیغ و خنجر گذار
بسی زورق و مردم جنگجوی　　بلنگرگه دشمن آورده روی
رسیده بدو کشتی بدسگال　　فرانسیس را خود نبود این خیال
که دشمن به بیگاه بسپرده راه　　بآهنگ شبخون فرستد سپاه
همه شاهد خواب همچون نگار　　کشیده درآغوش و سرپرخمار
ببالین نهاده سر پاسبان　　نبد کس طلایه نبد دیده بان
ز زورق ببالا برآمد سپاه　　چنانچون درآید بنخجانه ز راه
فرانسیس انگاه آگاه گشت　　که دستش زپیکار کوتاه گشت
گرفتار شد هرکه آمد به پیش　　ویا شد تن از زخم بگنیٹ ریش
دو کشتی بدانگونه آمد بدست　　که از انگریزان یکی تن نخست
بگویم زانجام سیوم جهاز　　ز انگلندیه کشتی رزمساز

بماه نومبر چو کوهی روان	کشیده بآهنگ کین بادبان	نـ۶ـ
رسیده بمنوار دشمن چو تیر	شد افروخته آتش دار و گیر
بدریا تو گفتی بآهنگ جنگ	بجنبید از جای خود دو نهنگ
ز توپ و زخمپاره تخته در	گشاده بسی آتشین مرغ پر
بچنگال و منقار آتش پرش	بر و پهلوی تخته بنموده ریش
چو روز فرانسیس شد کند رو	زبون گشت مردم بسیوم گرو
چو غربال کشتی ز بس زخم تیر	گرفتار و گردید لشکر اسیر
ستاره چو کردار فرانسیس ب	بدریا نماند از فرانسیس کس
بدانسان که شاید بکیش ستیز	به پیش آمده کشتی انگریز
بدریا فروبست یکباره راه	ز رفتن بباره درون پترگاه
بدر کس نیارست رفتن ز آب	از ان غم دل در نشین شد کباب
فروبسته شد راه از خشک و تر	بریده شد از خوردنی رهگذر
خورش شد چنان تنگ اندر حصا	که آمد روا خوردن موش و مار
بجز گردهٔ مهر بر آسمان	ندیدی کسی روی یک گرده نان
بدژ اندرون لالی شوربخت	بدیده ز ناخوردنی کار سخت
هرانکس بُد از مردم پیشه ور	بفرمود کردن همه را بدر
بجز از فرانسیس و هندی سپا	که دارند باره ز دشمن نگاه
همه را برون کرد آن خیره مرد	شد آواره مردم پُر از داغ و درد
شکم گرسنه خشک لب بی آب	تپیده تن از تابش آفتاب
ندیده بگرمی در از مرد و زن	کسی سایه جز سایهٔ خویشتن
همیشه چو این گردش روزگار	گهی شادی آرد گهی رنج بار

بدریا چو انگریز شد شاد بهر
نگر چون لشاد پیش آمیخت زهر

بناگه هوا گشت زانگونه تیز
که وادی نشان از دم رستخیز

رسیده بگردون سر موج آب
ز کشتی انگریزیه رفته تاب

بهر سوی بیهوده شد رهسپار
چو توسن بجز از لگام و فسار

نه سکان بفرمان نه لنگر بجای
دل از ناو برداشته ناخدای

ازان هفت و ده کشتی انگریز
نیاورده نیرو دران باد تیز

ندانم سه بود ست یا بد چهار
رسیده بناخواست نزد حصار

چو ماهی که بیرون بیفتد ز آب
نماند برفتن ورا زور و تاب

کناره گزیده ز دریای ژرف
بتن هر یکی چون نهنگی شگرف

زمین گیر گشته دران جایگاه
نیارست یک گام پیمود راه

ازان سخت طوفان و باد گران
بانگریزیه رفت بیمر زیان

سپاه فرانسیس گردیده شاد
ز بر کندن کشتی از تند باد

بجز دیک لالی گم کرده راه
همه مهتران و سران سپاه

که از چرخ دون پرور آمد دو دون
بپایه بران مهتران بُد فزون

بگفتند اکنون نکرده درنگ
بجنگی سپه راند باید بجنگ

بدشمن سزا نیست دادن زمان
بباید به پیکار بستن میان

چو یک نیمه زورش بدریا شکست
فراوان نیارد بصحرا نشست

گر از دیک یک حملهٔ کارزار
ز پیکان پیکار گردد نزار

نیوشنده را بود کالیوه مغز
پسندش نیامد چنان گفت نغز

ز مردی و دانش چو بی بهره بود
ز پیکار ترسان و بی زهره بود

نه جوینده رزم بود و ستیز
پژوهنده بد زینهار و گریز

بسینه چو خرچنگ سر برده باز | برون بهر پاسخ نیاورده باز
چو مرده ز گفتار بر بسته دم | فراوان بگفتند و بشنیده کم
ز رای دلیران فرخنده فر | به پیچیده آن ناخردمند سر
سرانرا به پیکار کردن جواز | ندادان چو از سیل ترسان گراز

زنهاری شدن لالی و تفویض نمودن قلعهٔ فولچری بکرنل کوت مشروط ببعض شروط

ز دریا چو پیکار آمد به بن | بانجام آرم ز خشکی سخن
رسانم سر انگریزان بجاه | گشاده نمایم سوی باره راه
سپاهی که بود است روی زمین | بیاهیخته چنگال از خشم و کین
ز دشت و بیابان بتیغ و تبر | بسی چوب ببریده از خشک و تر
ابرهم چو دیوارا فراخته | بکار و خس و خاک پرساخته
بپا کرده سرکوب و بنهاده توپ | همان سیبه و سنگر نغز و خوب
فراوان بپاراسته استوار | کز آنجا شدی گوله سوی حصار
سر شب که این حقهٔ لاجورد | نهفتی ز دیدار یاقوت زرد
سپهدار سردار کوت دلیر | گذشتی بگرد سپه همچو شیر
پی پاس آن مهتر نامور | بدیدی بهر سنگر و سیبه در
مبادا کس از نامداران کین | نهد سر بآسودگی بر زمین
و یا خود کس از مردم دیده بان | گشاید بآسایش خود میان
بدینسان ز دشمن چو بودش هراس | بهر شب همی گشت از بهر پاس
شبی آن پژوهندهٔ راهبر | همیکرد بر گرد لشکر گذر

بر وآنشب تیره چون روز بود همش سال نو بود و نوروز بود
شده شصت انجام بر غین و ذال بر و سال نو گشته فرخ بفال
۱۸۲۱ء
بآغاز سال و بآغاز ماه بدانگه که میگشت گرد سپاه
بدید آن سر و سرور سرکشان ز دشمن تهی چند بانگ نشان
از اینها بده چار تن نامدار جز ایشان همه بنده و پیشکار
رسیدند هر چار نزدیک کوت چو خورشید شد شام تاریک کوت
بهمره زلالی یکی نامه بود نگارش چنین کرده از خامه بود
کسیکو به پیچد سر از راه داد نباشد ازین راست گفتار شاد
روانیکه بادا د انباز هست بنزدش پسندیده این راز هست
بنزد شما انگریزان وفا نباشد نیارید پیمان بجا
ره راستی هیچگه نسپرید بعهد و به پیمان خود ننگرید
نباشد شما را سخن استوار بگوئید و آن گفته دارید خوار
نشاید بعهد شما بست دل کس ار بست از دست خود خست دل
وفا را بسوی شما راه نیست زبان آنچه گوید دل آگاه نیست
چو خورشید بر من بود آشکار نباشید بر گفت خود پایدار
چو با خواهش ایزدی چاره نیست گذشتن ز فرمان او یاره نیست
مرا کرده فرمان او ناگزیر بزنهار از باره آیم بزیر
چو نایاب شد خوردنی در حصار شکست از سپه نیروی کارزار
اگر جنگجو بیست گر پیشه ور بخوردن توانا بود در هنر
خورش چون بکاهد بکاهد توان ز رفتن شود بسته پای روان
چه مردی نماید گرسنه شکم که نارد درستی زدن هیچ دم

چو لشکر شد از بینوایی تباه　　نیارد به پیکار سنجید راه
بدین عهد و پیمان تو را جای خویش　　سپارم بپایم بزنهار پیش
در این بارهٔ خسروانی نشست　　ز ما کم کسی خواسته آنچه هست
ز هر گونه کالا و سامان جنگ　　بگیری اگر تو ازان نیست ننگ
چو از بهر ما گشت آن کاسته　　کنی ویژهٔ خویش آن خواسته
نگیری ز مال کسان هیچ چیز　　اگر گنج گوهر بود گر پشیز
نباید گشاده کنی دست آز　　سوی چیز مردم نمایی دراز
دگر آنکه باشی ز بیداد دور　　نرنجی کسی را به بیداد و زور
نیازارد از تو دلی بیگناه　　ستمگر نباشی و ناپاک راه
سیوم آنچه ما را بود راه و کیش　　گذاری که باشیم بر کیش خویش
نبندی بما بر ره دین ما　　بد آهنگ نبوی بآیین ما
نورزی بما دشمنی بهر دین　　نداری روان بهر دین پر زکین
چو این مژده برخواند سالار گوت　　ببالید بر خویش بسیار گوت
بدنبال گنجی که میبرد رنج　　بدستش بجز رنج افتاد گنج
ز بس خرمی سر بگردون فراخت　　پیام آوران را فراوان نواخت
نبشته سخنها سراسر پسند　　نمود و پذیرفت آن ارجمند
سرافراخته باره تا چرخ ماه　　سر گاو ماهی بدش پایگاه
کیانزاد السا نکه اصطخر بود　　بدانجا فرانسیس را فخر بود
چو بی کوشش آسان بیامد بمشت　　نگردد چرا نرم و گردد درشت
بهپیش آید آنرا که روزبهی　　ازان رخ بتابد بود ابلهی
بهدیه چو روبه برد خر بشیر　　بود شیر خر گر کند ناپذیر

بیک خوشه آنرا که باشد نیاز چو خرمن دهندش کند از چه ناز
فرستادگان چون درون حصار برفتند با پاسخ زینهار
بخواند و بیامد زباره فرود روان کرده لالی ز دو دیده رود
که آید بزنهاری انگریز سپاهش زبان چون سنان کرده تیز
بجستند جانش بزخم زبان که ای شوم دیدار تیره روان
بد و بد تن و بد رگ و بد گهر بخنجر زد و شت جدا باد سر
چو تو ناجوانمرد هست مباد تنت را سر و بر سر افسر مباد
فراوان سپاهست و آلات جنگ بزنهار رفتن ترا نیست ننگ
بخواری سپاری تن خویش را کنی شاد جان بداندیش را
چه سودت دهد اینچنین زندگی خداوند باشی کنی بندگی
به پیش تو ما جان نموده سپر بهر جا نهی پا تو بنهیم سر
گذشتی ز آزرم و شرم سپاه روان ترا دیو برده ز راه
تویی بدتر از دیو و از اهرمن چو تو اهرمن کی بود راهزن
نه تنها تن خود سپردی ببند فگندی جهانی بدام گزند
فراوان بزرگان و چندین سپاه بر انداختی از بزرگی و جاه
تو صد سال مر خویش را زنده گیر بانجام از مرگ نبود گزیر
بمیرد هر آنکس بمیرد بنام بخواری بود زندگانی حرام
شنید آنچه بد گفت ور اسپاه بیامد بر کوٹ بیموده راه
کلید دژ و باره دادش بدست چو کوت سپهدار در دژ نشست
ز بوم فرانسیس بد دو هزار فزون نیز هشتاد و دو در شمار
همه رزمجویان پرخاشخر تهی کرده از رزم و پرخاش سر

زکردار مهتر همه پر ز درد | نهاده ز کف ساز کین و نبرد
بجز از سپه نیز پرمایگان | بیازارگانی برین پایگان
هم از پیشکاران و از پیشه‌ور | به پیشه پلند و خته سیم و زر
ز خاک فرانسیس اندر حصار | یکی بود و هشتاد و صد هم شمار
همه را چو زنهاریان کرد بند | نه بندی که بندد کسی از کمند
ز آیین زنهار بشنو سخن | که چون است آغاز زنهار و بن
ز دشمن سپاهی که زنهار جست | بگیرند ز و آلت کین نخست
سپس زان جدا کرده از یکدگر | بدارند با کام و با ناز و فر
باندازهٔ هر کسی ماهوار | دهندش که از فاقه نبود فگار
نیازند کس را تباهی به پیش | بود شاد ز انسان که در شهر خویش
جز انکه بر ایشان بود پاسبان | نباشد دگر هیچ درد و زیان
دو دشمن چو شد سیر از کارزار | شود آشتی در میان آشکار
بود هر کجا زینهاری سپاه | بجای خود آید ز زنهار گاه
دو سیصد بد ز اندرون توپ نیز | کز ان دهر یکسر پر آشوب بود
سپفشاد اندر کف انگریز | بپایان شد این رزم فرخنده نیز
سپس زین خرد مند گوینده مرد | چه پیش آرد از آشتی و نبرد
همی خواهم از پاک برتر خدای | بگفتار باشد مرا رهنمای
مر این نامور نامهٔ شاهوار | ز آغاز آرم به پایان کار

آغاز داستان حیدر علی خان

مشهور بحیدر نائیک

بنام خداوند مهر و جهان   ز اختر نگارندهٔ آسمان
خرد بخشش و جان پروردگار   نهان خویش و کردار او آشکار
بگیتی و مینو جز او نیست کس   جهاندار و داور و فریادرس
کند آنچه خواهد بهر دو سرای   نه دستور خواهد نه کس رهنمای
نوازد کسی را که خواهد بمهر   گدازد کسی را که خواهد بقهر
یکی را کند شهریار زمین   خداوند اورنگ و تاج و نگین
یکی را کند بهر یک گرده نان   پریشان و آواره گرد جهان
بامید مهر خداوند داد   سراینده از بند خواهم گشاد
بگاه سخن بخشدم هوش و مغز   بیارم دل افروز گفتار نغز
اگرچه پژوهنده اندر جهان   نبینم کسی آشکار و نهان
درخت هنر بهیده پروردم   نبشته مگر این بود بر سرم
ندانم که چون است انجام کار   ز گل پر شود دامنم یا ز خار
ز آغاز چندر سراینده مرد   بدینسان ز نیرو یک سخن یاد کرد
یکی مهتری نام او بدندیم   به نزدیک بنگلور بوده مقیم
بدیوانلی داشت پیوسته جای   بدش اندر آنجای کاخ و سرای
بر زو طرفدار آن بوم و بر   بُده نوکر و نوکری نامور
بفرمان او بوده لختی سپاه   خداوند خود را بجان نیکخواه
نگشتی سر مو ز راه وفا   پر از مهر جان و تهی از جفا
چو مهتر مر او را ز بد دید دور   ورا مهتری داد بر بنگلور
نهال شبستان او بارور   شد و ایزدش داد زیبا پسر
نگاه سپها شماره ز سال   چو شد هشت با بیست [illegible]

۱۷۲۸

ز مادر جدا گشت آن نامور — شد و شاد زان بود فرخ پدر

چو بشتافت زو فره پهلوی — ورا نام بنهاد جیسدر علی

بپرورد تا شد ز خوردی بزرگ — برزم و به پیکار گردی سترگ

دو و بیست ساله چو شد نامور — سوی فولچری شد بگفت پدر

بهمراه او بود پنجه سوار — دو صد هم پیاده ورا بود یار

که بوده فرانسیس را یار جنگ — پدید آور رسم و راه پلنگ

رسیده بدانجا که شیراز — بپاسوده از رنج راه دراز

پدیدار آنشهر بنهاده روی — بدیده دژ و باره و شهر و کوی

ز بس گونه گون ساز و سامان جنگ — همان راه و آیین جنگ فرنگ

سپه دید هر روزه ورزش گزین — فراوان بشگفتید و کرد آفرین

درخشان چو آیینه آلات جنگ — نه چون ساز دیگر سپه پر ز زنگ

چو بیدار بدبخت هشیار مرد — پسندیده آن رسم و راه نبرد

خود و لشکر خویشتن نامور — دل و جان بپرداخته از خواب و خور

هنرها که آید گه کارزار — دلیران پیکار جو را بکار

یکایک بیاموخته آن هنر — بپیش فرانسیس پرخاشخر

چنان شد که در هند از هندیان — نبد کس که با او ببندد میان

مرآنرا که یاور بود کردگار — گزیند همه نغز و شایسته کار

ندارد ز آموختن هیچ ننگ — اگر رفت باید بچین و فرنگ

فرومایه مردم شود از هنر — گرامی تر از کان گنج و گهر

خداوند سازد هنرمند را — سرافراز هر دو سر افگنده را

هنر بی نیازی دهد از نژاد — کسی از نژادش نیارد بیاد

اگر شاهزاده بود بی‌هنر بننگ آورد دودمان پدر

عازم شدن یکی از مهتران فرانسیس بملاقات ننذراج رای فرمانفرمای کشور میسور و ستدراه شدن مرهته و روانه کردن ننذراج رای حیدر علی خان زا بمعاونت و رسیدن او بفرانسیس و تجدید تکمیل خود و سپاه بقواعد جنگ فرنگ

سنه ۱۱۵۲

چو پنجاه و دو در رفت بر عین و ذال یکی رای بود ست نیکی سگال
بر و بوم میسور بُد جای اوی جهان ایمن و خرم از رای اوی
بُده نام آن نامور ننذراج گزیده کلاه بُد جای تاج
پرستیدن ایزدش بوده کار ستایش همی کرده بر کردگار
پرستشگهی ساخته بهر خویش پرستش نمودی در آنجا همیش
بسر برده در بندگی سال و ماه نه از کشور آگه نه شهر و سپاه
بیاد خدا زندگی باخته همه کار میرو بپرداخته
ز جای نماز نماز آفرین بسالی دو بار آن پرستش گزین
برون آمده روی رخشان چو ماه بمردم نمودی و فوج و سپاه
بجای نیایش شدی راد خوی ندیدی دگر ره کسی چهر اوی
پری وار گشتی ز مردم نهان نهادی همی توشه بهر روان
بدرگاه آن رای پاکیزه رای یکی پاک دستور بوده بپای
کنارو ورا نام و با داد بود ازو کشور رای آباد بود
همه کار خود رای داده بدوی همه بار خود بر نهاده بدوی
سپرده بدو کشور خویش رای ورا باز داده بدست خدای

ز دهقان و بازارگان و سپاه　　بنزدش بهر کار پیموده راه

همه راز خود کرده خوشنود و شاد　　نمودی روانه خردمند راد

فرانسیس با رای بد دوستدار　　همان با کناردی بود دست یار

از ایشان یکی مهتری نامور　　شده از سوی فولچری ره سپر

بدل آرزو داده دیدار رای　　سوی بوم میسور شد رهگرای

مرهته همه نابود داشت کین　　شخوده بسم تکاور زمین

بیامد که گیرد سر راه اوی　　بپوشد بتیغ جفا ماه اوی

شد این آگهی سوی رای گزین　　همان پیش دستور با رای و دین

بفرمود تا حیدر نامور　　بکین مرهته ببندد کمر

بهمره بر هشتصد با هزار　　نبرده سواران نیزه گذار

بدشمن اگر آیدش پیش جنگ　　بتازد بمیدان کین چون پلنگ

بزرگ فرانسیس ابوده یار　　برارد ز بدخواه دشمن دمار

بیارد ورا امن و بیگزند　　براهش بدارد چو جان ارجمند

بفرمان دستور و فرمان رای　　بجنبید چون شیر شرزه ز جای

پذیره سوی یار رای بزرگ　　بیامد گرازان بکردار گرگ

بره اندرون دید دیدار اوی　　شده یار شادی و تیمار اوی

یکی گشته با او چو شیر و شکر　　بدیدی از او انچه نو نو هنر

بیاموختی آن پژوهنده مرد　　هنرهای پیکار و راه نبرد

نبودستش بجز این دگر هیچ کار　　خود و هر که بودست با او سوار

بورزید آیین و راه فرنگ　　بدانسان که جنگد سپاه فرنگ

بد آرایش رزم و کار سپاه　　برو بر نماند ایچ پوشیده راه

بود هر کرا اختر و بخت یار　　گزیند بود آنچه بگزیده کار
درینجا یکی بیتم آمد بیاد　　بتضمین ز گوینده اوستاد
کسی را که اقبال یاری دهد　　ز اول اساسش بخوبی نهد

ارتحال اسمعیل خان برادر حیدر علیخان از دنیای فانی بسرای جاودانی و انتقال اسباب و منصب او بحیدر علیخان بمشیت یزدانی و ارتقای او باعلی مدارج کامرانی

نگارشگر داستان کهن　　ز حیدر نگارد بدینسان سخن
چو اختر بر این گرد گردان سپهر　　بکامش زدی گام از روی مهر
نهادی بهر کار رخ سرفراز　　امید دلش آمدی پیشباز
بُده در فزایش همه کار او　　شده هر زمان تیز بازار او
سنه ۱۱۷۵ چو بر یکهزار و صد و هفتاد و پنج سال شد فزون　　برادر یکی داشت بازور و تاو
بُده نام آن نامجو اسمعیل　　سپید اخترش گشت همرنگ نیل
شدش روزگار بزرگی تباه　　سپردش زمانه بخاک سیاه
چو بنمود پدرود خاکی سرای　　سوی خانهٔ خامُشان کرد جای
فراوان سپه بُد ورا زیردست　　هیونان تازی و پیلان مست
بود آنچه مر مهتران را بکار　　ببزم و برزم و بگاه شکار
همه بود آماده و ساخته　　فراخورد پایه بپرداخته
بدستش باندازهٔ جاه و ارز　　بآیین جاگیر بُد جا و مرز
چو بربود مرگ از سر او کلاه　　بحیدر رسید آنهمه دستگاه
بپاکان چرخ خط سیاهی کشید　　یکی را بگردون ز ناهی کشید

چو دکان نشین شاه این تیز رو	بهر چند گیرد سپهی یار نو
بد و چند گاهی بر و سر بناز	ببرد از و هم سیم با نجام باز
نماید مر او را ز خود خسته دل	بهر دیگری کس شود بسته دل
چو بگرفت جای برادر بهشت	فراوان بشد کار حیدر درشت
سپاهش رسیده بگاه شمار	سوار و پیاده شده ره پنجهزار
دو صد هم فرانسیس بکار جوی	چو دیگر سپه بد پرستار اوی
همه را بآیین نگهداشته	بجز ورزش رزم نگذاشته
شب و روز برده بمیدان جنگ	بیاموخته رزم توپ و تفنگ
سلیح و درم کرده بر خویش خار	نموده بلشکر سراسر نثار
ز خود داشت خوشنود و آراسته	نکرده گرامی بدل خواسته
چو مهتر نماید زر و سیم خوار	سپه جان کند خوار در کارزار
ندارد سر و جان بر آتش دریغ	نماید تن خود سپر پیش تیغ
گذشته ز خود بهر پروردگار	بدشمن بکوشد بهنگام کار
سری کز سپه سیم دارد دریغ	سر او شود گوی چوگان تیغ
سپهبد چو دل بسته دارد بزر	سپاهش چرا دل نبندد دیگر
چو حیدر سپه را ز خود شاد داشت	بداد و دهش لشکر آباد داشت
خداوند کشور شد از کهتری	ربود از بسی مهتران مهتری

حمله بردن کنارو و زیر نندراج رای بر حیدر علیخان و طلبیدن گروه مرهته را بجنبه هم بنیان رفعت و شان او و آمدن حیدر علیخان غافل از کید پنهان بسر رنگپاتن

و آگاه شدن از غدر باطن دستور و برگشتن به بنگلور

ز گردون چو بگذشت حیدر سرش
فراوان و آراسته لشکرش

کنارو که دستور بد نزد رای
سپرده سوی کینه از مهر پای

دلش گشته پر رشک بر جاه اوی
شد آن نیکخو مرد بدخواه اوی

نهانش پر از درد گشته از او
ز گرمی دلش سرد گشته از او

ز بیمش چو کین نهان آشکار
نیارست بنمود آن کینه دار

نبودش توانائی و زور دست
که آرد بکار در ستیزش شکست

نهان دام بنهاده در راه او
کند خواست کم آن فزون جاه او

بروباه بازی سران هژبر
همی بر زمین زیر آرد ز ابر

بنیرنگ و دستان و رنگ و فریب
بجان و بجایش رساند نهیب

نهانی ز روی با مرهته بساخت
بنامه مر او را فراوان نواخت

ز حیدر بسی داستانها براند
بسوی سر رنگ پاٹن بخواند

که آید بدانجا یگه با سپاه
کند حیدر شیر دل را تباه

برزم و به پیکار و جنگ و ستیز
برانگیزد از جان او رستخیز

مرهته بیامد بکین ساخته
سر نیزه برابر افراخته

چو بشنید حیدر بیامد سپاه
نبد آگه از آب در زیر کاه

ندانست کین آمدن بهر اوست
جدا باز نشناخت از مغز پوست

گمانش که با رای کشور خدای
سگالیده کین دشمن تیره رای

سپه ساخته نیزه افراخته
بیامد سمند جفا تاخته

بدانگه نزدیک آن شیر مرد
فراهم نبود ست مرد نبرد

نبودش چو با کس به پیکار رو
سپاهش پراگنده بد چار سو

سوی جای خود رفته بد هر کسی — به پیشش سپه مانده بد کم بسی
چو بر مهر دستور بد استوار — مر او را بجز دوست دانست و یار
بجز گفت مانم بدینجا اگر — کند بدمنش بوم زیر و زبر
برای و بدستور داده شکست — سر بر نگ باشن بگیرد بدست
چو بر جا نمانند دستور و رای — مرا هم بگیتی شود تنگ جای
پراگنده هر سو بود لشکرم — بد اندیش بد آورد بر سرم
شود چیر بر من بد اندیش من — همان خوردنی کم بود پیش من
فراوان خورش هست نزدیک رای — بدین مایه لشکر شده رهگرای
بسویش کشم خویش را با سپاه — دژ و باره دارم ز دشمن نگاه
ز ناخوردنی نیز با من گروه — تنا سوده ماند نگردد ستوه
بدین رای و اندیشه آن نامجوی — سوی رای و دستور بنهاد روی
ندانست خواهد بر و پل شکست — بر و بر بخواهد ره جوی بست
بامید نان شد روانه شتاب — ندانست نه دهد کسش قطره آب
چو نزدیکی شهر آمد فراز — خود و لشکر خویشتن سرفراز
کنار و کناره گزیده ز شهر — فرو بست بر روی او راه شهر
چو بد جان او ریش از خار رشک — روانش پر از درد و تیمار رشک
در باره و شهر بربسته تنگ — برآشفته از کین بسان پلنگ
فرستاد پیغام سوی سپاه — نباشد شما را سوی شهر راه
بدارم بروی شما بسته شهر — ز روزی همان نیز نابید بهر
نه کاشانه بینید و نی دانه نیز — گرسنه بمانید و بیخانه نیز
مگر چیره بر بدمنش را دو دست — ببندید بر پشت بنموده پست

بیارید نزدیک من کرده خوار　　کز ویست جان و دلم پر غبار

بدانم همه دوستدار منید　　که و مه همه پشت و یار منید

شمارا بدارم چو جان ارجمند　　بجان و بتن ایمن و بیگزند

چو گفتار دستور حیدر شنید　　درابرگران ازره مهر دید

سپه را بیکجایگه گرد کرد　　بدیشان چنین گفت آن شیر مرد

نخواهم شمارا گزند و زیان　　شناسم شمارا بتن جای جان

سرمو ندارم تباهی پسند　　پسندد چه سان کس بجان برگزند

زکار و زکردار من آگهید　　چو سایه همیشه مرا همرهید

فدا کرده در بندگی جان و تن　　بانجام اینست پاداش من

همه کار و کردار من کرده پست　　بخواهد مرا از شما بسته دست

چه آید گزین مر شمارا برای　　بران برمنم ایستاده بپای

اگر سود بینید در بند من　　نهاده بیکسوی پیوند من

بدانسانکه فرمود دستور رای　　بیاورده فرمان اورا بجای

مرا دست بسته ببند گران　　بزنجیر و مسمار آهنگران

سپارید و خود را از دام بلا　　رهانید و مانید از بد رها

سپه را بگفتار داده فریب　　رهائی بجسته ز دام نهیب

نشان چپ نهاده زده راست تیر　　باندیشه نغز و رای هژیر

نکرده بکس راز خود آشکار　　ز هر کس همی ساخت پوشیده کار

بلا دید آماده از چار سوی　　سوی چاره رستن آورده روی

شکیبائی و خامشی برگزید　　چو خورشید شد از جهان ناپدید

گزین کرده سی کس ز مردان کار　　که بودند اورا همه رازدار

پُر از داد و خوبی و بیسکوگان | زبد خواهیش بوده بر یک کران
بُده آنچه گنجینه در پیش خویش | ز بیم و ز ترس بد اندیش خویش
بدیشان سپرده یل پُر هنر | بجز زر نبد هیچ چیز دگر
بد اندیش را داده خواب غرور | روان ساخت یکسر سوی بنگلور
چو آراست این کار اندر نهفت | نهفتان بپوشیده تن در نهفت
بتنهائی اندر شب تیره رنگ | کشیده ابر زین شبرنگ تنگ
نهانی ز یاران و از همرهان | بدنبال یاران خود شد روان
بدیشان بپیوست و کرده شتاب | دهن بسته از خورد و دیده ز خواب
برفتن ز خود کرده آرام دور | بیامد بنزدیکی بنگلور
ز پیوستگانش یکی نامور | که بودست او را برادر پدر
براهیم بُد نام آن سرفراز | بدش اندرش دست فرمان دراز
بفرموده حیدر نامدار | بُده مهتر و سرور اندر حصار
چو از ره بنزدیکی در رسید | عنان تکاور ز رفتن کشید
ز کار جهان گشته اندیشمند | بترسیده از روزگار گزند
سگالید با خویشتن نیکو نرای | کنم گر بدش اندر از دشت جای
مرا دیده تنها برادر پدر | بمن زندگانی سپارد دگر
کند گرم ز بیکار بازار خویش | بپیش کناردی بد رای کیش
بنزدیک باره سپاه فزود | فرستاده در دم پیام و درود
بپیش براهیم کای نامور | مرا از کنار و بد آمد خبر
جفا کرد با من بجای وفا | نهانی بمن باخت نرد دغا
مرهته برانگیخت بر کین من | ازو تیره شد آب و آیین من

نه لشکر بمن ماند و نی بوم و بر | بجز سی وفاپرور نامور

که با من بهمراه پوییده راه | پر از مهر آمد بدین جایگاه

کنون گر تو از مهر پیمان کنی | سوی راستی دل گروگان کنی

پسر بر مرا بوده جای پدر | بمن گستری سایه از مهر و فر

نه در آشکارا نه اندر نهان | بسیجی بدی و پسندی زیان

بجز پیم آیم درون حصار | بیاسایم از شورش روزگار

سوی بد گراید اگر رای تو | بماناد فرخ بتو جای تو

بآوارگی سر نهم در جهان | به بینم چه آید بسر ز آسمان

چو گفتار جیدر بمهتر رسید | دلش مهر و پیوند او برگزید

فرستاد پاسخ که ای سرفراز | جز ایدر بجایی مبادت نیاز

مرا دیده روشن بدیدار تست | تن و جان فدا در سر کار تست

دژ و باره با آنچه دادی بمن | سپارم نیارم گزافه سخن

دهم یکسره من بفرمان تو | بود آنچه در دست من زان تو

نگشته کم و کاسته زان پشیز | نرفته از آنها برون هیچ چیز

ز چیزی که گشت از تو تباه | مده هیچ اندیشه بر خویش راه

ز ایزد بجو آنکه دهد بار بس | بود درگهش جای امید و بس

در بخشش او گهی بسته نیست | غم و شادی دهر پیوسته نیست

فرازی و پستی که آید به پیش | بود در گذر کی بماند همیش

بامید بخشنده پروردگار | دل خویشتن هیچ رنجه مدار

ز من هیچگونه مجو بیم راه | مده کایزدت باد پشت و پناه

بجیدر چو زینگونه پاسخ رسید | سخنهای زیبا و فرخ رسید

زبیرون دژ آمد اندر حصار | بسایه شد از تابش روزگار

روانه کردن حیدر علی خان مخدوم خان را بمعاونت فرانسیس بقلعهٔ فولچری و متصرف شدن انگریزان قلعهٔ مزبوره را و مراجعت مخدوم خان و مغضوب شدن و خلاصی یافتن او بشفاعت فرانسیس و بعضی بزرگان

چو شد جای حیدر دژ بنگلور | ازو شد هراس بداندیش دور
برو تافت از مهر خورشید و ماه | بنزدش بیامد زهر سو سپاه
پراگنده لشکر بر او گرد گشت | بپیموده کوه و بیابان و دشت
نموده دژ و باره را استوار | ببندوخت چیزی که آید بکار
فراهم بیاورد توپ و تفنگ | دگر آنچه شایسته باشد بجنگ
شدش یکسره کار آراسته | بداد ایزدش آنچه شد کاسته
چو بر زال و بر مهین شد شصت سال | فرانسیس با بخت بد شد همال — سنه ۱۱۷۴
دژ و باره یکسر بهشتش ز دست | بهر جنگ شد روزی او شکست
بدانگه که کوت سپهبد بکین | سوی فولچری شد سپرده زمین
بکین فرانسیس پرخاشخر | برزم و به پیکار بسته کمر
بدو داد لالی شوریده راه | چنان بارهٔ سرکشیده بماه
بیاورده از بد دلی تا بجنگ | بسر بخته خاک ادبار و ننگ
چو حیدر فرانسیس را بود یار | به پشتی سپه ساخته هفت هزار
ز خویشان خود مهتری نامور | که مخدوم بد نام آن پرهنر
نموده نگهبان آن انجمن | ببالا سهی همچو سرو چمن

بفرمود تا تنگ بسته میان　　بجسته بره در درنگ و زمان
رود تا سوی فولچری بی درنگ　　فرانسیس را یار باشد بجنگ
برارد دمردی گه کارزار　　ز انگریز و از لشکر او دمار
بفرمان روان شد دلاور براه　　چو آمد سوی فولچری با سپاه
زمانه بانگریزیه گشت یار　　بیفتاد در دست ایشان حصار
بناکام مخدوم زانجایگاه　　بیامد به بنگلور خود با سپاه
بر و شد شد حیدر نامجوی　　برافروخت از آتش خشم روی
بگفتش فرستادمت با سپاه　　که داری دژ فولچری را نگاه
باویزو پیکار در رزم و ستیز　　بخاک اندر آری سر انگریز
دو بازو گشایی بخون ریختن　　نیاسایی یکدم ز آویختن
بشمشیر خونریز و تیغ ستیز　　هویدا بدشمن کنی رستخیز
برفتی تو با لشکر نامدار　　نکرده بفرمان من هیچ کار
کنون از چه روآمدی پیش من　　نه خویشی که هستی بد اندیش من
زمردان گیتی ترا شرم نیست　　ز نام آوران هیچت آزرم نیست
نشاید ترا مهتری بر سپاه　　بچک بر سرت به بود از کلاه
فراوان نمودش بگفتار خوار　　بر اندیش نیش خود آن نامدار
نداد اش بنزدیکی خویش راه　　چو بگذشت از خشم او چند گاه
بپوزش فرانسیس با مهتران　　یکایک گشادند پیشش زبان
بگفتند گر مهتر نیکخواه　　بفور و بزرگی نماید نگاه
بداند که از رای یزدان پاک　　کسی را گذر نیست بر تیره خاک
شب و روز گردنده چرخ برین　　بگردد بفرمانش گرد زمین

کلید بد و نیک در دست اوست | سر سرفرازان همه پست اوست
نیاید ز مخدوم سستی بکار | چسان بنده کو شد بپروردگار
کند آنچه پروردگار بلند | نیارد کسی دم زد از چون و چند
شود آنچه باید شدن بیگمان | بفرمان کس نیست سود و زیان
نشاید کسی را که بنود گناه | برو بر بخواری نمودن نگاه
بر آزادگان خشم راندن بپند | نباشد ز آزادهٔ هوشمند
چو بشنید گفتار آن مهتران | سبک شد ز دل بار خشم گران
ببخشید و افزود جاه ورا | بر خویش بگشود در راه ورا
ز بند غمان جانش آزاد کرد | ز رنج جدایی دلش شاد کرد

روانه شدن حیدر علیخان بانتقام کنارو و آمدن کنارو بعزم محاربه والتقای عسکرین بشهر سیناپٹن و گریختن کنارو بکرو غدر حیدر علیخان

چو شد کار حیدر دگر ره بلند | سپس زانکه شد پست و خوار و نژند
برو گرد آمد سلیح و سپاه | دلیران جنگاور و کینه خواه
سه ره صد هزار اسپ رزم آزمای | بتیر تفنگ خال زنگی ربای
پیاده به پیوست با لشکرش | شده تیز پیکار و کینه سرش
دلش از کنارو چو بد پر ز کین | بلشکر زبان کرد گویا چنین
شمرده بهد کارو کردار اوی | سخن راند زینگونه از کار اوی
خداوند خود را نمود دست بند | بسان یکی بندهٔ مستمند
نه چندش زخش سال و هیچکس | نیارد دگر گفت او نزد کس

کشیده سر از بند و فرمان رای   ز اندازه بیرون نهادست پای
کند آنچه آید دلش را پسند   سپاه و بر و بوم زو پر گزند
گشوده به بیداد کردن دو دست   بسی سرفرازان از و گشته پست
یکی پست گشته از آن ها منم   پر از درد او هست جان و تنم
بخواهم به نیروی پروردگار   ز بندش کنم رای را رستگار
گشایم ور او دست بر کشورش   نمایم بفرمان او لشکرش
نشاید چنین بندهٔ نابکار   خدایی کند بر خداوندگار
همی گفت تا گفته آمد بسر   سپه ساخت آباد از سیم و زر
بدینار لشکر شود ساخته   بلشکر دل از کینه پرداخته
سپه بر درش گشت چون انجمن   سراپا به آهن نهان گشته تن
بجنبید چون شیر حیدر ز جای   جهان کر شد از نالهٔ کرنای
بسوی سرینگ پاتن سپاه   همیبرد آن گرد گردان برا[illegible]
چو باد دمان لشکر جنگ راند   بدشمن چو ره هفت فرسنگ ماند
بشهری که خوانند سیناپتن   فرود آمد آن شیر شمشیر زن
هم آمد کنار و بد آنجایگاه   گرفته بهمره فراوان سپاه
دو دشمن بیکجایگه گرد گشت   ز لشکر چو دریا بجوشید دشت
ز بس خرگه و اسپ و پیل و سپاه   گذر کرد نارست پیک نگاه
پر اندیشه شد حیدر نامور   بدستان ز پیکار پیچیده سر
سوی چاره شد مرد شمشیر زن   ز نام آوران بد یکی پیر زن
شده شوهر او بدیگر سرای   همه کار شوهر بهوش و برای
چو مردان براندی زن چاره جو   بخواندند دیوا همه نام اوی

بنزدیک دستور نزدیک رای | گشاده بآمد شدن دست و پای
بهر دو از آن داشته آب جاه | بدستان زال و دیو بردی زرتا
بیاموختی ریو زود دیو شوم | بیچاره دل سنگ کردی چو موم
نهانی بدو چند بر چاره ساز | دو نامه از مهر بنموده باز
گشوده بدو وراه گفت و شنید | بهنگام دشمن داده بیم و امید
به پیغام و گفتار بنموده رام | براه کنارنگ بگسترد دام
بزرگان و نام آوران سپاه | که بوده بدستور رای نیکخواه
بسی با پشتن بوده همراه او | بهنگام سختی هواخواه اوی
ز سوی همه آن سران سپاه | سر او را بدل یار و پشت و پناه
نبشته بسی نامهای دروغ | سخن یکسر از راستی بی فروغ
گزافه در آن کرده گفتار یاد | بمیدان چو خیزد ز پیکار باد
بکین همه سر دو لشکر شود در نبرد | روان خون بمیدان شود همچو جوی
ز مهر کنارنگ شده بی کران | ور اوست بسته بپیمان گران
بنزدیکی جیدر نامدار | فرستیم تا زود برآرد دمار
ز خامه چو شد نامه پرداخته | نوندی چو باد دمان تاخته
رسانید آن نامه ها سربسر | بنزدیکی آن زن بدگهر
سر نامه ها زود بنموده باز | بخواند و شد آگه ز بنوشته راز
نخوانده بر و بود پیدا سخن | بد آگاه از کرده خویشتن
چو جوینده بد چاه بهر از آن | مبادا کند بهر کس چاه زن
نهفته هر آنکس بتیره هُش | به بیرون شدن نیست دیگر روش
نمود او ز بیگانه نامه نهان | به پیش کنارنگ شد اندر زمان

روان پرفریب و زبان مهرجوی ... نمود آنهمه نامها را بدوی
بدین کیمیای بداندیش زن ... برنجیده از لشکر خویشتن
شده بدگمان از سران سپاه ... زره دور افتاد و شد سوی چاه
نکرده درستی نامه درست ... نه بشناخته خط خامه درست
سر پرخرد زان سخن خیره شد ... خرد تیره شد روز چون تیره شد
چو شوریدگان گشت شوریده رای ... پر از شور شد از سران سپاه
برو گشت چیره بداندیش هراس ... که راه پژوهش نه بنموده پاس
بر خویش خوانده یکی از سران ... بُده نام آن نامور پیر خان
سپرده بدو لشکر و انجمن ... بگفت آنچه بایست گفتن سخن
بسوی سر رنگ پاٹن برفت ... روانش بتن زاتش غم بتفت
زره چون بیامد درون حصار ... نموده دژ و باره را استوار
گمانش برست از بد بدگمان ... ندانست باشد بد و بد زمان
سپارد به بهمن بزودی نه دیر ... ز جاه و ز جانش برآرد نفیر

متفق نمودن حیدر علیخان پیر خان سپهسالار کنارو را به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هر دو بسر رنگ پاٹن و تسلیم کردن نندراج رای بمصلحت خیرخواهان کنارو را بحیدر علی خان و تفویض وزارت خود باو

چو این رنگ و نیرنگ حیدر درست ... بیامد دگر بین چه نیرنگ جست
یکی چرب گو مرد شیرین زبان ... فرستاد نزد یکی پیر خان
چنین داد پیغام کای پاکزاد ... ز آلودگی جان تو پاک باد

مرا و ترا هیچگه پیش ازین — نبد در میان هیچگون خشم و کین
کنون نیز ناورد و پیکار نیست — بگیتی به از دوستی کار نیست
نه پیمودم این راه را با سپاه — که با رای و با تو شوم کینه‌خواه
بدل اندر از رای آزار نیست — بجز از کنار و نرگس بار نیست
بود خاک پاک در سندر اج — بسر بر مرا به ز شاهانه تاج
که دومه بدرگاه او هر که هست — اگر سرفرازست گر زیردست
از ایشان مرا نیست آزار و درد — نخواهم بر ایشان وزد باد سرد
چو بگزید بخت بد انکه بدخواه من — بکشتی همه خار در راه من
شما سربسر دوستدار منید — ز نوشین روان خوبتر در تنید
از انکس که ماتم بد و جنگ و شور — چو شد دور نزدیک سازیم سور
بهم دوستانه خرام آوریم — می و میوه و نقل و جام آوریم
گزینیم بر جای پیکار بزم — چو بزم آمدت پیش بگذار رزم
جوان خان از نیمره شد پیرخان — ز روباه خانی نشد شیرخان
ز شمشیر حیدر پر از بیم بود — دل از ترس تیغش بد و نیم بود
شد آسوده زین گفته او روان — ز شادی چو گلنار کرده رخان
سران سپه را بر خویش خواند — همه گفت حیدر بدیشان براند
شنیدند گفتار او انجمن — تن آسانی آمد به از رنج تن
چو آمد بکف باده لعل‌گون — چرا دست آزد کسی سوی خون
ز حیدر پسندیده آن رای نغز — بپرداخته از رزم و پیکار مغز
یکی شد دو لشکر گذشته ز کین — بخواندند بهم دیگران آفرین
بحیدر بپیوست یکسر سپاه — سرش برتر آمد ز خورشید و ماه

ز هر کنارو شده بر کران — ببستند بر کینهٔ او میان
همه بوده از روزگار دراز — بدرگاه او پروریده بناز
بیکباره ز آزرم پیچیده روی — شده یاور و یار بدخواه اوی
وفا را بگیتی بجز نام نیست — جهان را ازین باده در جام نیست
بنزد سرینگ پاتن ز راه — چو آمد روان گشته هر دو سپاه
بدیوار دژ دیگ بنهاده تنگ — گلوله روانشد چو باران سنگ
دمی چند نگذشته از کارزار — بترسیده مردم درون حصار
ازان شور و شر جنگ گشته ستوه — بهر رای رفته سراسر گروه
بهر کنارو گشاده زبان — بگفتند کای رای روشن روان
همه آفت شهر ما هر اوست — پراگنده در جام ما زهر اوست
نکردی گر او بد بحیدر پسند — روا گر نمیداشت بروی گزند
بروگر نورزیدی از رشک کین — نگشتی پرآشوب این زمین
گر او را نیازرده بیگناه — چرا آمدی اینچنین کینه خواه
ازین لشکر و این سپاه گران — بدین کشور و مرز آید زیان
نه تو زنده مانی نه ما هیچکس — ترا چاره کار اینست و بس
فرستی بحیدر کناروی را — کنی پاک از خاک ما جوی را
درختی که کشتست از تخم بد — چشیدن برش نیز او را سزد
چنین کشور و شهر آباد و شاد — چرا بهر او داد باید بباد
گر آزرم او را نداری نگاه — شود بهر آزرم مردم تباه
چو همسنگ حیدر نبد سنگ او — چرا بیهده کرد آهنگ او
چرا پنجه در پنجه شیر کرد — نه خود را جهانی زبر زیر کرد

بنودش چو در جنگ چنگ پلنگ | چرا با پلنگ آخت بیهوده چنگ
چو بشنید گفتار رای بلند | دلش گشت پر خون و جانش نژند
چز آیش چو در دست چاره نبود | بآویزش و رزم یاره نبود
زکف رفته بُد چون زمام بهی | فرستاد دستور پیش رهی
شتابد چو با بنده پر ورد گار | بکامش نماید بنا کام کار
کنار و چو نزدیک حیدر رسید | ندانم مرا در اچه بر سر رسید
چو دشمن بیفتاد او را بدست | بشهر اندر آمد ز جای نشست
ز آیین و آرایش لشکرش | شدی خیره هرکس که دیدی سرش
و دارای ناچار بنواخته | سر و سرور انجمن ساخته
بدستوری خویش کردش بلند | نه از دل ز ترس و ز بیم گزند

مستخلص نمودن حیدر علی خان حواشی و اضلاع ملک میسور که متغلبان بسبب انزوای نندراج رای وضعف و عدم پروای کنار و تغلب متصرف شده بودند

چو دستور شد حیدر نامجوی | بافزونی کشور آورد روی
بگوشه چو بُد رای کرده نشست | زکار زمانه بیفشانده دست
چو دستور هم بوده در کار سست | نیارست پرداخت کشور درست
هران شه که بهر پرستش نشست | وراشست باید زشاهی دو دست
زبان آور د مرز آن مرزبان | که از تیغ دارد گشاده میان
پرستشگه شهریار زمین | بود جای پیکار و میدان کین
وضویش ز خون دلیران بود | نمازش همه رزم شیران بود

نشیمنگه زین بود جا نماز　　بکف جای تسبیح تیغ دراز
چکاچاک خنجر بگوشش اذان　　زره بر تنش چون دعا پاسبان
چو آتش فروزنده باشد بخوی　　نیارد کسی پیچد از گفت اوی
ز خشمش پر از بیم باشد سپاه　　بترسد ازو دشمن کینه خواه
بود ایمن از بد منش کشورش　　نهد سر بفرمان او لشکرش
کف شه چو از تیغ باشد تهی　　نیاید برو فر شاهنشهی
بشاهیش انباز گردد پدید　　برو روز شاهی کند شنبلید
ز هر گوشهٔ سرکشی شد خوی　　بیاید سوی کشورش جنگجوی
سراسر نماید تبه کشورش　　بسم ستوران بکوبد سرش
ز هر سو بکارش در آید شکست　　نشستنگهش هم نماند بدست
چو شد رای میسور گوشه گزین　　نه شمشیر دانست نی اسپ و زین
خریدار کشورش شد آشکار　　فراوان ز هر گوشه و هر کنار
گرفت هر کس از بوم او گوشهٔ　　ربود هر کس از خرمنش خوشهٔ
ببوم کنارا یکی رای بود　　به پیکار لختی ز دستش ربود
مرهته بهر جایگه یافت دست　　گرفت و نمود اندر آنجا نشست
یکی مهتری از گروه پتان　　بخاک کنور اندرون بوده خان
باندازهٔ خویش او نیز جای　　گرفت از بر و بوم شندراج رای
دگر نیز نواب کرپٹ بود　　هر آنجا که آمد بدستش ربود
شده کار کشور همه تار و مار　　چو دستور شد حیدر نامدار
برزم و به پیکار بنهاده روی　　روان کرده از دشمنان خون جوی
ز بد خواه کشور بپرداخت جای　　ز بیگانه مردم تهی ساخت جای

بکند از زمین بیخ هر رسته خار — بیاراست زیبا چو باغ بهار
چنان شد که دیگر کس از بیم اوی — نکردی بر آن بوم در خواب روی

توسل جستن نواب بسالتجنگ برادر نواب نظامعلیخان فرمانفرمای ملک دکن بحیدرعلیخان بجهة تسخیر قلعهٔ موسومه بسرا مشروط ببعض شروط نامربوط

بمردی چو شد نام حیدر سمر — ز مردانگی گیتی برافراخت سر
بهر جا و هر سو که آورد روی — بده چیرگی یار و همراه اوی
بفیروزی از اختر سازگار — همی آمدی ساز داده بکار
پراگنده شد نام او در جهان — بمردانگی در کهان و مهان
بهر سوی شد فاش آوازه اش — ز اندازه بگذشت اندازه اش
بسی از بزرگان فرخنده بخت — ازو یاوری جسته در کار سخت
چو دشوار کار آمدی پیش کس — گرفتیش در کار فریادرس
یکی مهتری از نژاد مهان — پدر بر پدر نامدار جهان
بسالت خطابش که جنگ بود — خطاب از مخاطب پر از ننگ بود
نژادش اگر چه بد از سرکشان — بمیدان ز مردی نبودش نشان
برادرش اندر دکن بوده شاه — نظامش بده نام و آصف بجاه
نه همچون برادر نه همچون پدر — بمردانگی بوده اندر هنر
شناسان و ترسان ز دشوار کار — بناگه به پیش آمدش کارزار
یکی قلعه بوده نامش سرای — بد و بود پیوسته بس شهر و جای
در آن بوم آن قلعه چون پای تخت — بزرگ و چو روئینه دژ بود سخت

بسا است هم چو راست کار و بجنگ — بنودش چو تیزی شمشیر چنگ
فرستاد نزدیک حیدر پیام — که ای پرورش کرده فرخنده نام
ترا آگه پنهان فرستم سروش — رساند ز ایزد دهم تاب و توش
زمانه نگردد بجز کام تو — بفرخندگی برشده نام تو
بنازد بر ارزد بتو نام و جاه — ستودن گوائی و پشت و پناه
بسوی تو از هر دری کرده روی — برآیم چو دل اندرین آرزوی
کنی خویشتن را بجا از بهر من — بود دل پاک پر مهر من
روی با سپه تا حصار سرا — بجنگ آوری قلعه دار سرا
گزیده بجان مهر و پیوند من — سرش دور سازی ز پیوند تن
بگیری ز دستش همه بوم و بر — سپس زانکه این کار آری بسر
بود آنچه در باره سامان جنگ — ز تیغ و تبرزین و توپ و تفنگ
ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان — سنان و سپر درع و برگستوان
فرستی بنزدیک من هرچه هست — نگیری از آن هیچ چیزی بدست
تو باشی بر آن بوم و بر کدخدای — ز سوی من آنجای فرمانروای
سپارم سراسر ترا آن زمین — بتو خوانم از مهر دل آفرین
ندانست بی بهره مرد از خرد — شکاری که شاهین ز بنشگرد
بود بی گمان زان او آن شکار — اگر گویدش مرغ مردار خوار
بمن ده که من بخشمت باز پس — بخندد بر او بر نیوشنده کس
چو بشنید حیدر بدینسان سخن — بخود دید نو این جهان کهن
چو شیر سرافراز بیند شکار — کند کاهلی از چه در مرغزار
مر آنرا که افتاد درای بلند — بخواهد بگردون فکندن کمند

چرا باز ماند ز جنگ زمین — بفرمود کردند خنگش بزین

بسوی بهرا با سپه شد روان — سپهبد دلیر و سپه پهلوان

چو نزدیکی دژ بیامد فراز — بفرمود با لشکر رزمساز

بکار آورد دیگ و خمپاره را — سوی پا بیارد سر باره را

نموده کمر تنگ فرمابران — چو باران نمودند گوله روان

هوا یکسر از دود گشته کبود — بجز آتش و دود پیدا نبود

بیامد سپس از گران دار و گیر — سر بارهٔ کوه بالا بزیر

نگون اندر آمد بیکبارگی — سر نامور باره و بارگی

بفرمان او گشت آن بوم و بر — ز گردون همی بگذرانید سر

خداوند کشور شد و کام راند — ز نام بسالت کس انجا نخواند

بپایه گذشت از خداوند خویش — بشد جاهش از جاه نندراج پیش

چه در مرز میسور بد هر که رای — بفرمان فرماندهان بسرای

نشستی و هر ساله دادی خراج — گذشتن بیارست از ساو و باج

مر آنرا که ایزد کند ارجمند — شود هر زمان نام و کارش بلند

بهند اندرون همچو او نره شیر — گمانم ندیدست گردون پیر

تظلم نمودن پسر راجه ملک کنارا از تسلط مادرش بر مملکت موروثی و التماس استخلاص از حیدر علیخان بشرط دادن شهر منگلور و متمکن نمودن حیدر علیخان او را بجای پدر و صلح دادن با مادر و بتملک درآوردن شهر منگلور

شگفتی ز کردار جیدر شنو | نوای نو آیین دیگر شنو
چو آورد بوم سرا را بدست | سر سرکشان کرده آنجای پست
روان بود اختر بهر ورزیش | فزایش همی داد در ورزیش
کنارا که بد کشوری بس بزرگ | نشیمنگه راجهای سترگ
ز بس خوبی خاک آن پاک بوم | شدی آشکارا انگبین از زقوم
بجای گیا رسته زان سیم و زر | همه سنگریزه بکوهش گهر
درختش همه صندل و ساج و عود | کشیده همه سر بچرخ کبود
پر از میخک و فلفل و جوز و پیل | همه بیشه و دشت و راغ و سپیل
در انجا یکی رای بد کدخدای | چو زین خاکدان شد بدیگر سرای
گذشت و یکی خورد کودک گذاشت | بجز او دگر جانشینی نداشت
پسر نارسیده چو بود ستام | گرفته بکف کارها را زمام
چو مردان بپا داشت کار جهان | بهر شهر و جا داشت کارآگهان
ز کشور نماندیش پوشیده راز | چه از راه کوته چه راه دراز
سپه را بآیین نگهداشتی | ره و رسم شایسته بگذاشتی
کشاورز و بازارگان سربسر | ز هر گونه گون مردم پیشه ور
گرفته همه را بزیر پناه | ببینی نمودی بهر کس نگاه
چو رایان و فرماندهان سترگ | جهان راند تا گشت خوردش بزرگ
رسیده چو شد کودک نارسید | دلش مهر و پیوند شاهی گزید
نشستن بجای پدر کرد رای | ز مادر نشد آرزویش روای
پدر چون شود خاک در خاک گور | کم از خاک گردد پدر مرده پور
بجوز دی میرا کس را پدر | کشاورز باشد اگر تاجور

چو زن از زنی سر بشاهی کشید — بجز خود سزاوار شاهی ندید

بشاهی دل زن چو بد شیفته — جوانزا بامید بنفزیفته

با مرور و فرود اگشادی زبان — زبانش نبد آشنا با روان

سخن بود و بد راستی ناپدید — ز مادر چو فرزند شد ناامید

بپا زد از مام و پژمرده روی — ز جیدر از آن درد شد چاره جوی

ز دیده برخسار زرد آب ریز — به پیدا و مادر زبان کرد تیز

بگفت ار بمردی ببندی کمر — مرا برنشانی بجای پدر

ز ماهی بمه بر فرازی سرم — گشاده کنی دست بر کشورم

سپاس تو را پاس دارم بجان — بگنج پدر آنچه باشد نهان

سپارم فراوان از آن خواسته — بگو هر همه چیز آراسته

جدا کرده از کشورم منگلور — بچشم نباشم ز فرمانت دور

تو باشی برآمیز بر مرزبان — چنانچون بود تن بفرمان جان

مر آن شهر باشد بفرمان تو — کسی سر نه پیچد ز پیمان تو

چو بشنید جیدر سپه بر نشاند — بسوی کنارا ببندی براند

بنزد در آمد چو از دور راه — زن را بی آمد برون با سپاه

دو لشکر چپ و راست صف بر زدند — زمین گل شد از خون هر دو گروه

بسی سر ز بالا در آمد بخاک — بسی تن ز شمشیر شد چاک چاک

سپس زانکه بسیار پیکار شد — زن از بخت وارون گرفتار شد

نتا پید با شیر نر ماده شیر — بیفتاد در چنگ جیدر اسیر

بیاورده نزد خود آن سر فراز — نکرده بید دست بر روی دراز

پسر را بخوانده بنزدیک مام — سوی آشتی تیز بسپرده گام

دل هر دو از کینه پرداخته | دو سینه ز کینه تهی ساخته
دو ناساز گر را بهم سازگار | نمود و زدود از روانها غبار
دو رم خورده از هم بهم رام کرد | بهم هر دو بدرام پدرام کرد
دل مام خوشنود شد از پسر | بآیین بدو داد جای پدر
نشیمن شدش جایگاه مهی | گشاده دو دستش بفرماندهی
زبانزدی حیدر رسید او بکام | همش مهربان گشت آشفته مام

معوض شدن منگلو بحیدر علیخان و رفتن او بانظر
سحجه تعیین کارداران و توبیخ کردن مادر پسر را از دوستی و
تخویف دادن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن
هر دو بهلاک او و آشکار گشتن راز نهان و مقتول شدن
زن رای با بعضی همرهان و مقید و محبوس گردیدن
پسر در یکی از قلاع و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر

برایی چو شد رای زاده بلند | بعهد و به پیمان شده کاربند
هر آنچه بحیدر پذیرفته بود | بگاه سخن هر سخن گفته بود
بجا آوریدان سخن سر بسر | نکرد ایچ از گفته خود گذر
وفا پیش خوانده جفا کرده دور | سپردش دژ و باره منگلور
جدا گشته ز حیدر ناجوی | جدا انسوی با لشکر آورد روی
که آنجایگه را بگیرد بدست | بدانسان که شاید دهد بند و بست
نشاند ز خود مردمان جابجا | گمارد ز نزدیک خود پیشوا

چو شد حیدر از زاده رای دور   ز مهرش سخن راند مادر بپور
نبایست با او ترا گشت دوست   ترا در جهان بدترین دشمن اوست
بد آید بانجام زین کار کرد   به پیش آیدت رنج و تیمار و درد
بود او مسلمان و بیگانه دین   به بیگانه دینان خود پر ز کین
مسلمان اگر چون فرشته نکوست   چو وا بنگری بدتر از دیو اوست
بود نیکشان بدز بدشان سخن   سر آید اگر کس نیاید به بن
بگیرد همه کشورت را بدست   بکیش نیاکان در آرد شکست
شود زو تبه کشور و دین ما   بر افتد ازو نام و آیین ما
دلیر یکه همتای او اژدها   نباشد ازو چون شوی تو رها
اگر تو بگردون برائی بلند   کشد بر زمینت بخشم کمند
شوی گر بدریا زبیمش نهان   چو ماهی بشست آردت بیگمان
چو او باز گردد بدینجایگاه   ورا ساخت باید نهانی تباه
بر آورد باید ز جانش دمار   بدستان و نیرنگ نی آشکار
تنش چون شود از روانش تهی   بماند بتو فر فرماندهی
وگرنه تو مر خویش را کشته گیر   سر و تن بخون اندر آغشته گیر
جوان چون ز مادر شنید این سخن   فرو شد باندیشه سر تا به بن
بگفتار مادر نهاده دو گوش   سپرده روان و دل و جان و هوش
گذشته ز بیم و ره راستان   بکردار بد گشت همداستان
تبر زد بپای خود از دست خویش   همان بد بکس خواست آمدش پیش
بپاداش نیکی چو شد بدسگال   بزندان بسر برد بسیار سال
سگالیده با همدگر مام و پور   چو آید رسد حیدر از منگلور

بکاخی بیاورده اورا فرود　　گسسته نهان کاخ را تار و پود
فرود آوریم آنسرا بر سرش　　بخاک اندر آید سر و افسرش
سگالش چو زینگونه آمد بجای　　زن پر وفا از پس مرگ رای
چو جوینده کام بودست و شوی　　بدانسانکه بد کیش و آیین اوی
گزیده برهمن یکی همبر خویش　　بدیدار او شاد بودی همیش
ازو یافتی کام و آرام دل　　گرفتی شب و روز ازو کام دل
ورا خواند نزدیک خود چاره گر　　بگفت آنچه بودش بدل در بدر
برهمن پرستار بتخانه بود　　بنزدیکش یکی خانه شاهانه بود
فراوان بآذین بیاراسته　　بزینت چو فردوس پیراسته
پی حیدر آنجای کرده پسند　　که بر جانش آرند آنجا گزند
بگفتش ز بتخانه تا آنسرا　　نماید زمین را تهی جا بجا
گشاید بزیر زمین ره فراخ　　رساند سر نقب تا زیر کاخ
بدانسانکه فرمود آن شوم زن　　بانجام آورد آن برهمن
چو حیدر بپرداخت از منگلور　　بیاید بجائیکه بد مام و پور
پذیره شده پور و مام و سپاه　　دران کاخ آورده از گرد راه
بپیوسته با او ز هرگون سخن　　همی جست هنگام آن خیره زن
چو ایوان ز مردم بماند تهی　　بجید ز فر و داد از الهی
کسی را که ایزد بدارد نگاه　　نگردد ز دستان دشمن تباه
بفرمان دارندهٔ جان و تن　　بکاخ اندر آمد یکی برهمن
نشسته در آنجای بد رای نو　　همان مادر کشور آرای نو
جز اینان سران سپه سربسر　　نشسته یکی ایستاده دگر

بجید سخن گفتن آغاز کرد / سر راز پوشیده را باز کرد
نهان بچه افگند بر روی کار / بر و لفت پنهان نمود آشکار
شنید و روانش برآشفت سخت / بر آن مادر و پور گمکرده بخت
کسانیکه بودند انباز راز / بفرمود بستن ببند دراز
هماندم زن و رازداران او / دران کار همراز و یاران او
بدژخیم فرمود کز تیغ تیز / برانگیزد از جانشان رستخیز
ببست و ببند گران پای رای / فرستاد در شهر و بوم سرای
برو کرده زندان یکی از حصار / نشانده بپاسش بسی استوار
سوی راه بدلور شد با سپاه / که آن شهر بد رای را تختگاه
دژ و باره شهر داد شکست / بیفشاندش آن بوم یکسر به پست
شد آن کشور و مرز او را رهی / فرهمند را شد فزون فرهی
بکف آمدش خواسته بیشمار / ز رایان و نام‌آوران یادگار
مر آنرا کران کناره نبود / شمردی اگر کس شماره نبود
زر و سیم آموده انبارها / ز هر گون گهر بوده خروارها
طرایف ز هر گون بانبوه بود / طرایف بسی توده چون کوه بود
تکاور هیونان و پیلان مست / بزر گوهر آموده زین نشست
چو الماس شمشیر زرین نیام / ز زرین و سیمین کپ و ستام
ز درع و ز خنجر ز خفتان و خود / بکس هیچ اندازه پیدا نبود
ز بسیار کس گنج اندوخته / باندوختن در جگر سوخته
چو فرخنده بد روز فرخنده مرد / بدستش بیفتاد جز رنج و درد
ازان کشور و گنج و آن خواسته / فراوان ببخشد کارش آراسته

ز گردون ورا بود چون یاوری ‖ رساند بشاهان سر همسری
مهان جهان زو گرفته شمار ‖ ز نامش هراسان بسی نامدار
چو زان بوم آمد بدستش زمام ‖ بگرداند از رانه بد لور نام
بفرمود تا مردمان سر بسر ‖ مر آن شهر خوانند حیدر نگر

عاشق شدن دختر راجه کنانور بر یکی از اهل اسلام علی نام و دادن راجه دختر را بدو بناچار و ناکام و ارتحال راجه ازین سراچه و انتقال ریاست بعلی و مرافقت جستن و موافقت نمودن او بحیدر علیخان

کناره ز کار کنار اکنم ‖ دگرگون سخن آشکارا کنم
ز بوم ملیبار رانم سخن ‖ ز باشندگانش هم از بیخ و بن
رسانم بدلدار دلخستهٔ ‖ بزنجیر مهر و وفا بستهٔ
بدینگونه بر خواند این داستان ‖ تیلر آن سر و سرور راستان
ملیبار بومی بود بس فراخ ‖ ز مردم در آن بوم باشد دو شاخ
یکی مسلم و بیخ ایشان عرب ‖ بود ماپله مر همه را لقب
ز خاک عرب از زمان دراز ‖ بریده رسیده بدانجا فراز
گرفته سرا و دکان نشست ‖ ببازارگانی گشاده دو دست
زر و سیم اندوخته بیشمار ‖ همه مایه ور گشته و مالدار
نکرده دگر یاد کهنه وطن ‖ شده از زه و زاد و فرزند و زن
فراوان و بر کنده در آن دیار ‖ گذشته شمار از هزاران هزار
از ایشان کسی بد خداوند گنج ‖ کس اندوخته توشه از دسترنج

بر این کار رفته بسی سالیان — کس آگاه نبود ز آغاز ان

ز هندی نژادان پیکر پرست — گروه دگر راست آنجا نشست

بتیغ و بفرمان فرازنده سر — در آمیز و آن کشور و بوم و بر

بدرگاه رایان با آب و جاه — جز آنها نبد پیشکار و سپاه

بسی نیز هر گونهٔ پیشه ور — همی برده کار زمانه بسر

لقبشان بود نایر از دیرباز — ز پیشین زمان و زگاه دراز

یکی رای اندر کنانور بود — ورا دختری چون مه و هور بود

ز بالای او پست سرو چمن — سمنبر نگاری و رشک سمن

جهان واله روی چون ماه اوی — بسی جان شده خاک در راه او

رسیده چو شد آن جهان سرو ناز — بگیتی بد و نیک بشناخت باز

بناگه ز مسلم یکی خوبروی — رخش برده از مهر تابنده گوی

علی نام آن نورسیده جوان — بدید و بدو داد هوش و روان

دلش شد گرفتار و شوریده سر — بشد خسته از تیر مهرش جگر

ز عشق و فتیش عاشقی کار گشت — رخ ارغوان زرد و تن زار گشت

شده ماه دو هفته اش یکشبه — پریرا که دیده پری ره زده

از او دور شد خواب آرام و خورد — لب لعلگونش شده لاجورد

بهر دل که بار افکند شاه مهر — نشانش بود زردی گون چهر

بود دو گواهش دو چشمان تر — کند ور چه پنهان اورا سمر

بصد پرده پوشد کس ار مشک و مهر — شود آشکارا بکوی و بشهر

پدر گشت آگاه از کار دخت — نه دید از مهر هنجار دخت

بسی دادش از مهر اندرز و پند — ز کف داده دلرا نبد سودمند

برستیده برجان فرزند خویش — پسندیده داماد بیگانه کیش

بکیشش اگرچند دشوار بود — بفرزند هم مهر بسیار بود

بدیده جگر گوشه را کار بد — روا داشت بُد آنچه بسیار بد

دل خویش ناچار خورسند کرد — گذشته ز دین مهر فرزند کرد

بدلدار پیوست دلداده را — زغم ساخت آزاد آزاده را

دوا کرد از نوشداروی کام — رها کرد افتاده دل راز دام

بدادش ز نوش لب یار نوش — بدان گشته بیهوش بخشید هوش

سرآمد پس از چندگه روز رای — ز کاخ بزرگی بپرداخت جای

چو روزش ز گیتی بیامد بسر — همانا بدوست او را پسر

علی انکه داماد بُد رای را — گرفته بکف آن مهی جای را

گذشت از فرو بایگی خواجه شد — علی بود ناگه علی راجه شد

بجای پدر زن چو بنهاد پای — بمغزش چنین جفت گردید رای

چو حیدر دلیر و نبرده سوار — نباشد کسی اندرین روزگار

بود در فزونی همه کار او — خدای دو گیتی بود یار او

همان هست انباز در دین و کیش — بباید بدو دوست بودن بهیش

ز پیغام و از نامه و از نثار — ره مهر بگشود و شد دوستدار

بدانسان ورا از مهر بد پناه — ورا داشت در کارها نیکخواه

بپشتی او شد سرش پر غرور — بنا بر همی کرد بیداد و زور

بشهر اندرش مایه سر بسر — هر آنکس که بوده خداوند زر

بنایر بسی داده بود ست وام — ببسته کمر بهر خواهش تمام

بر ایشان زر و وام بسیار بود — ادا کردنش سخت دشوار بود

ز اندازه بیرون چو بود دست بار — شده بارکش خسته میر و سوار
بر آن بی زر و بی نوا بندگان — همی رفت سختی ز خواهندگان

بقتل آوردن گروه نایر جماعت ماپله را و آمدن حیدر علی خان بانتقام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بعلی راجه و محاربه کردن با نایران و منهزم ساختن

به نایر به بیداد چون ماپله — شده بر رمه همچو گرگان یله
بیفکنده هر کس پی دام خویش — بسی مرد بیچاره در دام خویش
شده چون اسوز آتش بلند — رسیده تر و خشک را زان گزند
بهر برزن و شهر فریاد بود — بهر جا همه بهره بیداد بود
چو افتاد در رنج نایر گروه — بجان آمد و شد فراوان ستوه
نشستند یکجا بگه رای زن — برین بر نهادند یکسر سخن
بخونریختن تیغ کرده یله — درین بوم هر جا بود ماپله
همه را سر از تن نمائیم دور — برانگیخته به ز بدخواه شور
مپایار اندر یکی تن بجای — نمانیم زین مردم تیره رای
نپائیده آغاز و انجام کار — که شیری چو حیدر بود در کنار
بدینسان ستم کی بهم رنج بیش — پسندد کشد بیگمان کین خویش
بخونریختن تیغ افراختند — بسی ماپله را تبه ساختند
بشهر و ببرزن روان گشت خون — تن کشته پر خاک سر سرنگون
بهر جا ز کشته زمین گشت کوه — بماند هر که زنده ز کشته گروه
همه جامه بر خویشتن کرده چاک — بتارک پراگنده تاریک خاک

پریشان روان و پراگنده دل | ز خوناب دیده زمین کرده گل
بنزدیک حیدر گریزان شدند | ازان درد جویان درمان شدند
بدرگاه او بانگ و فریاد خواست | ز هر گوشه آوازهٔ داد خواست
برآمد ز غوغا یکی رستخیز | چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
دلش همچو دریا درآمد بجوش | ز بس نالهٔ زار و بانگ و خروش
بفرمود تا برکشیدند نای | همه دشت پر شد ز پرده سرای
بخرگاه او شد سپه انجمن | تکاور سواران شمشیرزن
دو ره دو هزار از در رزم و جنگ | گرفت و روان شد نکرده درنگ
بسوی کنانور آمد سپاه | علی راجه گشتش پذیره براه
شد شاد هردو ز دیدار هم | بشستند زآب سخن گرد غم
بنزدیکی شهر بد رود آب | سراپرده ها را کشیده طناب
بدانجای آورد لشکر فرود | ز نایر سپه نیز آنسوی رود
پی کینه آمد گروها گروه | ز بس مرد پوشیده شد دشت و کوه
کشیده بکینه رده از دو سوی | به پیکار و ناورد بنهاده روی
شد اندر میانه گه پیش جنگ | نیارست نایر نمودن درنگ
یکی آنکه از حیدر شیرمرد | سپه بود خو کرده اندر نبرد
شب و روز ورزیده آیین جنگ | بشمشیر و خنجر به تیر و تفنگ
دگر آنکه هرگز ز نایر سپاه | نبد دیده درگردش رزمگاه
که آید بمیدان برابرش سوار | بدشمن کند کوشش و کارزار
چو ناگاه دیدند اندر نبرد | براسپ تکاور سواران مرد
فراوان بترسیده زان ترکتاز | بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند بگذاشته رزم خوار — پس اندر روانه نگار و رسوار
بکشتند بسیار و انداختند — ز کشته بسی پشته ها ساختند
بیفتاد مرده ز نایر گروه — بهر جا در آن دشت مانند کوه

آمدن حیدر علیخان از کنانور بکلی کوت و استقبال کردن رای ملقب بساموری و تسلیم نمودن شهر و تخویف دادن برهمنی ساموری را باخراج ذات و سوختن ساموری خود را با فرزندان و مسلم شدن ملیبار بحیدر

بیوم ملیبار ای نیک بخت — کلی کوت پیوسته بد پای تخت
در آنجا کسی را که منشور بود — بساموری آن مرد مشهور بود
پدر بر پسر بوده ایش لقب — ز نامش جز این کس نبردی بلب
چو حیدر بپرداخت از رزمگاه — بسوی کلی کوت شد با سپاه
براهش بهر آنشهر کامد به پیش — بنیرو نمود آنچه زان خویش
چو نزد کلی کوت آمد سپاه — شده کار سالار آنجا تباه
برفته همه کشور او ز دست — نمانده بجز جایگاه نشست
سپاهش شده کشته و تار و مار — نه خویشش بجا مانده و نی تبار
کسی کو بجا مانده بد پیش وی — نیارست کردن به پیکار روی
نجنبید ناکام از جای خویش — نه برداشت از جای خود پای خویش
به پیکار نفراخته یال و شاخ — نه دروازهٔ شهر بست و نه کاخ
چو در شهر آورد حیدر سپاه — پذیره شدش رای کشور براه
بر او کرد هر گونه گوهر نثار — گرفتش بمهر دل اندر کنار

روان گشت دستش گرفته بدست ‌‌ ‌ بیاورد او را بکاخ نشست
بتو گفت این بوم فرخنده باد ‌ ‌ ‌ به پیش تو چون من بسی بنده باد
بگفتار چرب و سخنهای نرم ‌ ‌ ‌ نیوشنده در مهر او گشت گرم
بگفتش مخور هیچ تیمار و غم ‌ ‌ ‌ نیاید بروی تو از من ستم
سپارم بتو کشورت آنچه هست ‌ ‌ ‌ نگیرم از آن یک بدستی بدست
بر و بومت از من نه بیند گزند ‌ ‌ ‌ بدانسان که بودی کنم ارجمند
زهرگونه نیکی بدادش نوید ‌ ‌ ‌ رمیده روان ورا آرمید
چو کوتاه شد گفتهای دراز ‌ ‌ ‌ بلشکرگه خویش آمد فراز
چو حیدر جدا گشت از پیش رای ‌ ‌ ‌ زکاخ اندر آمد بپرده سرای
یکی برهمن بدتر از اهرمن ‌ ‌ ‌ بد اندیش و بدکیش و ناپاک تن
خمیدش سرشته زناپاک آب ‌ ‌ ‌ سگالش بد و درس و گفتار باب
بآتش زن دودمان کهن ‌ ‌ ‌ سرا سوز و کاخ افکن و خانه کن
سزاوار بیغاره و سرزنش ‌ ‌ ‌ بیامد بر رای آن بدمنش
زبان از ز فر کرده بیرون چو مار ‌ ‌ ‌ گشاده دهان همچو مردارخوار
سر و روکشیده بهم همچو خوک ‌ ‌ ‌ فراکرده گردن بمانند لوک
چو گربه برافروخته چشم خویش ‌ ‌ ‌ بکردار گرگ و بد بداندیش
بگفتش که ای گشته از راه دین ‌ ‌ ‌ چرا مهر حیدر نمودی گزین
بدو چون شدی یکدل و دوستدار ‌ ‌ ‌ به بی کیش و بد دین شدی از چه یار
دهی گاو خواره سوی خویش راه ‌ ‌ ‌ بتر زین چه باشد بگیتی گناه
بد اندیش بتخانه و بت شکن ‌ ‌ ‌ برارنده جان برهمن ز تن
روانش پر از کینه از کیش ما ‌ ‌ ‌ به پیدا و پنهان بداندیش ما

بپاداش این کار نایر گروه برنجند و گردند از تو ستوه
نمایند پردنت از ذات خویش بدارند دورت ز آیین و کیش
چو زنده بوی پیش نایکست چو میری یکی تن بیاید پست
نگردد کس انباز با تو بنان ترا کس نخواند بنزدیک خوان
چو در کیش هند و بتر زین سزا که سازند از ذات کس را جدا
نباشد پراندوه شد جان رای بترسید دارندش از خود جدای
شود در جهان خوار و بی آبروی ز غم اشک کرده روانه بروی
باتش برافروخت کاخ و سرای خود و هر کرا اندر آن بود جای
یکایک بدان تیز آتش بسوخت جهان زاول از کار او برفروخت
بران برهمن همبر و بیشمار همی باد نفرین ز پروردگار
چو شد سوخته رای باخان و مان نماند از کسانش بگیتی نشان
ز کمبوده بختان نایر گروه پراگندگان گرد گشته چو کوه
یکی لشکرش آراستند بناورد و پیکار برخواستند
سپاهی فزون تر ز مور و ملخ برابر بجید کشیدند نخ
دلاور بمانند شیر ژیان به پیکار بسته کمر بر میان
بیامد سپه ساخته جنگ را برانگیخت از جای شبرنگ را
برآمد ده و دار از هر دو سوی بچوگان شمشیر سرها چو گوی
فراوان بغلطید در تیره خاک ز پیکان جگر ها بسی گشت چاک
چو برق یمان خنجر آبدار نمایان بتاریک گرد سوار
بسی خرمن زندگی سوخته چو خس ز آتش تند افروخته
ز نایر بسی مرد در رزمگاه بیفتاد برگشته روز و تباه

سرانجام از رزم برگاشتند　　بحیدر بر و بوم بگذاشتند
سراسر شد آن مرز او را رهی　　بنیروی بازوی و روزبهی

آغاز گفتار در محاربهٔ حیدر علیخان با انگریزان و تصرف درآوردن جنرل سمت چهار شهر یکی تِرِی پتّول دویم وَتّی آمبری سیوم سینگان چهارم کیری پٹن و آمدن حیدر علیخان بمقابله با لشکر خود و سپاه دکن

درین نامهٔ نغز از انگریز　　چو دارم بیت سخن کرده تیز
ز کردار حیدر سراسر سخن　　اگر آورم نامه ناید به بن
ز اندازه گفتار گردد دراز　　عنان به گزین راه گرداند باز
برانم سوی حیدر و انگریز　　بگویم ز ناورد و رزم و ستیز
۱۷۶۷ع　چو شد شصت با هفت بر عین و دال　　بهنگام عیسی شماره بسال
بزرگی حیدر بجائی رسید　　که چشم کسی آن بزرگی ندید
برومند بختش بگسترد شاخ　　شدش کشور و مرز و شاهی فراخ
سپاهش ز اندازه اندر گذشت　　نتاپید کوه و بیابان و دشت
سوار و پیاده دو ره صد هزار　　بفرمان او بود هنگام کار
دلش چون نبد راست با انگریز　　گشاده در رزم و راه ستیز
بخوانده بر خویشتن کینه خواه　　سوار و پیاده ز هر سو سپاه
شمار سپه بود پنجه هزار　　دران لشکرش تکاور سوار
ستره شش هزار آزموده بکین　　ز سم ستوران الخسته زمین
ز خاک یورپ نیز جنگی دلیر　　نبردی جگر برده از شرزه شیر

فزون بود پنجاه بر هفتصد — بمیدان گرازان و تازان چو دد
نظام آنکه بد پادشاه دکن — گرفته بهمره سپاه دکن
سواران اسپ افکن نیزه دار — همه غرق پولاد بد سی هزار
پیاده همان ده هزار دگر — بپشتی چنیدر شده ره سپر
دو لشکر بپیوست باهم چو کوه — زمین گشت از بار ایشان ستوه
سراپا نهان در سلیح نبرد — تن بارهٔ باد رفتار و مرد
صد و ده بهمراه هردو سپاه — بده توپ پیکار و ناوردگاه
کنون بشنو از لشکر انگریز — ببوم و بر هند بهر ستیز
بهر سوی و هر جای پرکنده مرد — که دارد بپا روزگار نبرد
ز بوم یورپ و هشت باره هزار — دلیر تفنگ زن گه کارزار
هزار و دو صد نیز بد توپ زن — تن مرد و دیوار باره فکن
ز هندی سپه بود هشتاد بار — هزار و فزون هشتصد مرد کار
نه کم بود زین مایه و نی فزون — دران روزگاران بهند اندرون
همی دید چیدر ز هرگونه کار — که آید بآویزش و کارزار
روانه فرستادگان از دو رو — ز هرگونه پیغام و هر گفتگو
سخنها به پیکار چون شد درست — رگ کین هر دو نگردید سست
یکی ز انگریزان با نام و جاه — مه و مهتر انگریزی سپاه
دلیر و بهمت نام و پرمایه بود — کش اندر سپه جنرلی پایه بود
در آن رزم و پیکار و آن کینه گاه — بفرمان او بود گوش سپاه
ز اندازهٔ لشکر نامدار — پدیدار نامد بنامه شمار
نگارندهٔ انگریزی سخن — پراگنده گفتار افکنده بن

چنین سخت پیکار و رزم گران　　نکرد آشکارا بروشن بیان
شگفتی همی آیدم زان دبیر　　که ننوشت این داستان دلپذیر
بدانسان که او گفت گویم سخن　　نگویم کم و بیش از خویشتن
سیمیت انکه بد سروری نامجوی　　ببوم و بر حمید را آورده روی
به پیکار از پیشکاران اوی　　دژ و باره و شهرداران اوی
بیاورد در دست خود چار شهر　　پراگنده در کام بدخواه زهر
یکی زان تیری پیتوک داشت نام　　چو بگرفت زانجای برداشت گام
بسوی وتی آمبری شد دلیر　　ز دشمن تهی کرده زانجا چو شیر
بیامد سوی قلعهٔ سینگان　　بپرداخته باره از دشمنان
بشهر کبیری پٹن رفت باز　　گرفت آن دژ و باره را سرفراز
از انجا چو با بخت و نیک اختری　　روان شد که آید بکشناگری
بروز دویم حمید رکینه خواه　　پذیره بیامد بهمره سپاه
سپاه دگن نیز همراه اوی　　بیامد بجنگ سیمت کرده روی
یکی کوه نزدیک دیلور بود　　رهش تا کبیری پٹن دور بود
ز نشیبش چو رفتی کسی بر فراز　　زمین بود و میدان و دشت دراز
سپس زانکه کس چار فرسنگ راه　　سپارد بدانشهر گیرد پناه
چو حمید بدان کوه نزدیک گشت　　شب آمد هوا تار و تاریک گشت
بپایان آن کوه آمد فرود　　رخ مه شد از گرد لشکر کبود
همی خواست چون بر دمد آفتاب　　کند روی گیتی چو دُر خوشاب
ز پایان ببالا برآرد سپاه　　ببندد بر روی بداندیش راه
سیمیت چون شنید انکه دشمن گروه　　فرود آوریده بپایان کوه

ز خور چون شود روی گیتی سپید   ز پایین برافراز خواهد کشید
ازانجا که بدنامور بازگشت   چو بالای که بود میدان و دشت
بیاورد لشکر بر آنکوه سر   که دشمن بر آنکوه نابد گذر
گذرگاه بدخواه بربسته تنگ   بایستاده آماده از بهر جنگ
چو بشنید حیدر که بر کوهسار   سپاه بداندیش افگند بار
ببالا شدن راه چون تنگ بود   بسیمت نیز آمادهٔ جنگ بود
بلشکر هر آنکس که بدنامور   بخوانده بر خویشتن سربسر
بدیشان چنین گفت بالای کوه   ز دشمن نشسته فراوان گروه
بسر دشمن و راه دشوار و تنگ   به پیش اندرون آتش و باد جنگ
چه آید شما بخرد انرا برایے   مرا بود باید بدان رهنمای
ببالا شدن نیست پیش از دو راه   ازآن دو یکی هست اینجایگاه
دگر ره بود کوه و تنگی گری   بباید نمودن مرا رهبری
کدامست زین دو شمارا پسند   که لشکر ببالا رود بیگزند
بزرگان بپاسخ گشاده زبان   بگفتند کای مهتر بخردان
فراوان ز دشمن برین کوه سر   نشستست و بستست راه گذر
کشیدن ببالا سپه را ز زیر   بسختی کشد کار ما ناگزیر
بتوپ و تفنگ بدمنش از فراز   چو کین آورد کار گردد دراز
براهی که پیدا نهادست وام   نهد از چه بخرد در آنراه گام
بو تنگی گری برد باید سپاه   ز سختی بود دور و آسوده راه
بجز رنج و تیمار بر کوه سر   سپه را ز هر دست راه گذر
چو بالا برآید سر امر سپاه   کشیدن توان کینه از کینه خواه

پسند آمدش آن پسندیده رای   از آن خیره دان مردم رهنمای

روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور باراده عبور از کتل ونتی گری و عطف عنان نموده صعود کردن بکوه دیلور و تصرف آوردن شهر کیبری پٹن

چو بگذشت یک نیمه از تیره شب   زمانه ز غوغا فرو بسته لب

گرفته جهان گونهٔ مشک ناب   دد و دام را دیده بسته بخواب

سپهدار حیدر سپه بر نشاند   از آنجایگه تیز لشکر براند

بونتی گری شد روان با گروه   ز جای نخستین چو شد شش گروه

سیمت چون شنید انکه حیدر برفت   بجنبید از جای و چون باد تفت

بسویش روان گشت خود با سپاه   چنان خواست سازد برو تنگ راه

ببالا نیارد شدن لشکرش   سراسیمه در زیر دارد سرش

بحیدر ز دیلور آمد پیام   که دشمن از ینسوی برداشت کام

تهی گشته از بد منش کوهسار   کشیده بونتی گری رخت و بار

شنید و از آنجایگه باز گشت   بباد دمان یار و انباز گشت

عنان تافته زود بشتافته   ره از خار و خاره تهی یافته

برآمد ببالای دیلور کوه   خود و هر که بودست با او گروه

بسوی سیمت چون رسید این سخن   روان گشت زانجای با انجمن

بسوی کیبری پٹن رفته زود   سپه آوریده در آنجا فرود

بمانده در آن شهر لختی سپاه   که دارندش از دست دشمن نگاه

دژی کش تری پٹول بود نام   بیامد بدانجای پیموده گام

چو آهنگ ناورد و پیکار داشت	بدانجایگه نیز لشکر گذاشت
هر آن کار بایست آن ساخته	وز آنجا سمند جهان تاخته
سوی سینگمان رفت تازان چو باد	نبودش جز از جنگ اندر نهاد
کنون بشنو از حیدر نامجوی	چو بر کوه بالا بیاورد روی
به پیش آمدش دشت بر کوه سر	بروی زمین بد زمینی دگر
بهر سو گذشتی نوند نگاه	ز چیزیش بسته نبد پیش راه
بسوی کیپری پتن بهر کین	دلاور بیامد بریده زمین
سراپرده زد اندر آنجایگاه	سر بارگه بر کشیده بماه
به پیکار بسته کمر خویشتن	بماند اندر آنجای با انجمن
یک انبوه ز لشکر بیکران	بمخدوم نامی ز نام آوران
سپرد و بسوی تری پتول	روان ساخت آن نامبردار یل
خود آنجای پیکار بنمود تیز	هویدا نمود آتش رستخیز
ز دیک و ز خمپاره و توپ جنگ	رها کرده گوله چو باران سنگ
بدیوار شهر آورید شکست	سرش از فراز آوریده بپست
چو بارو ز هر سوی کاواک گشت	ز آسیب گوله همه چاک گشت
سپاه و سپهدار پیکارجوی	سوی بارهٔ شهر آورده روی
ببرده بهمره بسی نردبان	سوی شهر گشته ز میدان روان
نهاده بدیوار دژ زینه را	گشاده ببالا شدن سینه را
برآمد بباره سپه بیشمار	کماپیش بوده دو ره ده هزار
سپاهی که بد دست از انگریز	یکایک بپیموده راه گریز
نه استاده کس بهر پیکار جنگ	چو نخچیر گشته به پیش پلنگ

ز آسیب مردان روان پر نهیب — نمانده بتن تاب و در جان شکیب
پراگنده از باد مانند برگ — گریزان برفتند بگذیر بارگ
شده سست دو دست و بازوی کار — نشستند بد روز و بیچاره وار

سخن ساختن حیدر علیخان قلعهٔ شهر و امان طلبیدن کپتان انگریزی لشکر

چو لشکر بشهر اندر آمد ز دشت — هوا از شب تیره تاریک گشت
بپوشید گیتی ز اکسون سلب — نیاسوده حیدر در آن تیره شب
بر آورده سرکوب بالا بلند — کزان باره را داد شاید گزند
نهاده بران از در دار و کوب — پی کشتن دشمنان هشت توپ
سحرگه که از چشمهٔ آتشین — چو آتش برافروخت روی زمین
چو کوره دمیده دل توپ جنگ — جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
بروی هوا گوله از کهکشان — همی داد در روز روشن نشان
ز انگلندیه گشت مردم هلاک — فتاده تن تیره در تیره خاک
چو کپتان لشکر چنان دید کار — نه لشکر نه خویش بد روزگار
بدانست کامد بتنگی زمان — نگردد رها از کف بدگمان
بزودی شود قلعه همسر مغاک — سپه کشته و خویش گردد هلاک
چو گلنار رخسار کرده بنفش — بزنهار بنمود برپا درفش
توانایی و تاب و نیرو بکاست — بناکام و ناچار زنهار خواست
ز زنهار چون دید حیدر نشان — چنین گفت با نامور سرکشان
سپس زانکه دشمن حصاری شود — زبون گردد و زینهاری شود

مر او را بجان داد باید امان چو بدهی دگر ره بکوشد بجان
چو انجام بر خویش بیند هلاک ز مرگ و ز کشتن نماندش باک
ز جان دست شوید بکوشد بجان فراوان تبه سازد از دشمنان
فراوان ز دشمن برآرد قفیز از آن پس شود خویشتن کشته نیز
بد اندیش از ما چو زنهار جست نگیریم سختش گذاریم سست
بهر جا که خواهد رود بی زیان برد توپ پیکار خود با نشان
سلیحی کجا هست دلخواه اوی نبندد ببردن کسی راه اوی
اگر ما بر او سخت گیریم و تنگ مبادا کشش آید سگالش بجنگ
شود ساخته کار ناساخته بیفتیم از دست انداخته
بکپتان فرستاد نیپال پیام براه امان چون فشردی تو گام
بجان و بتن ایمن و پیلگزند سلیحی که با تو بود ارجمند
سپه آنچه با تو بود انگریز بتو گر بود خویش و بیگانه نیز
همه را اگر خود بهمراه خویش سپرده بچپنیا پتن راه خویش
برو شاد و ایمن از ین جایگاه دگر آنچه با تست هندی سپاه
بهر جا که خواهد رود بی گزند بر ایشان نسازد کسی راه بند
ز ما کس نگیرد بر ایشان کمین گشاده بداریم روی زمین
چو مژده بکپتان رسید از امان بد انسان که فرمود شد او روان

روانه شدن حیدر علیخان بطرف سینگان و مجادله کردن با جنرل سمت و مقتول گشتن بعضی از عساکرش و رفتن جنرل سمت بتارن ملی و روان شدن حیدر علی خان بتعقب او و آمدن کرنل عود

بمعاونت جنرل سمت

ز بدخواه چون حیدر رزمزن　　بپرداخت شهر کنبیری پٹن
از آنجا بجنگ سمت کرده روی　　سوی سینگان رفت پیکارجوی
بدشمن چو نزدیک شد با گروه　　در آنجا یکی کوه بُد باشکوه
بر آن کوه سر شد سمت با سپاه　　بپا راست آنجای آوردگاه
چو حیدر بپاید به پیکار و جنگ　　ز بالا مر او را بتوپ و تفنگ
گذشت و ازوی بر آرد دمار　　نماید سپاهش همه تار و مار
نیارد به پیکار رفتن بکوه　　بیارد بزیر اندر او را ستوه
سمت را بهمراه در گیر و دار　　ز بوم یورُپ مرد بُد سه هزار
ز هندی سپه ده هزار دگر　　بپا در کمینه بُد ره سپر
تکاور سواران نیزه گذار　　نبودست افزون‌تر از دو هزار
همان آهنین توپ مردم شکر　　فزون بود بر بیست چار دگر
نشسته بر آن کوه بُد با سپاه　　چو حیدر بپایانش آمد ز راه
بپیوسته شد جنگ هر دو گروه　　زمین گشت جنبان و لرزید کوه
بغرّید چون ابر توپ نبرد　　ز ماهی فرا رفت بر ماه گرد
ز بالا فرو ریخت باران مرگ　　بدانسانکه از میغ بارد تگرگ
هر آن تیر کز زیر گشتی رها　　بخوردی بسنگ و شدی بی‌بها
ز حیدر سرانجام نهصد ز مرد　　بیفتاد کشته بخاک نبرد
همه نامداران و پُرمایگان　　ز تن داده شیرین روان رایگان
فرومایه لشکر ندانم شمار　　چه مایه بشد کشته در کارزار
چو شد روی تابان خورشید زرد　　دو لشکر کشیدند دست از نبرد

ز دیدن چو دیدارها خیره شد | به پیش جهان بین جهان تیره شد
یکی سوی کوه و دگر سوی دشت | ز ناورد و پیکارگه بازگشت
شده پر ز اندیشه جان سمیت | سگالیده زینگونه روان سمیت
ز دشمن بود سپه بی شمار | سوار و پیاده گه کارزار
بهمراه من هست اندک گروه | نشیمن اگرچند دارم بکوه
مبادا که فردا بسان پلنگ | بد اندیش آرد به پیکار چنگ
فراز آورد لشکر بیشمار | ببالا برآرد گه کارزار
شود کار آنگاه دشوار و سخت | در افتد بگرداب کشتی بخت
مرا با چنان پیکران رزمساز | شود کار کوتاه بهبیر دراز
همان به کز اینجا بتارن ملی | روم ره سپرده بپای یلی
چو این رای اندر دلش کرد جای | خود و لشکر آنسوی برداشت پای
بدنبال او گشت حیدر روان | ز لشکر شده دشت یکسر نهان
بنزدیک تارن ملی چون ز راه | بیامد نشست اندر اینجا بگاه
نشسته دو دشمن بهم روبروی | نکرده یکی رزم و کین آرزوی
سرآمد برینگونه کم روزگار | بیامد بهر سمیت تازه یار
یکی کرنلی نام او بود عود | ز گرد سپه کرده گردون کبود
بهمره سپه هشت یا نه هزار | در آنها ز انگلندیه مرد کار
سه ره پنجصد بود جویای جنگ | ربوده بشب مور را از تفنگ
بسمت شد بنیرو چو آمدش یار | سپاهش شد پنج ره پنجهزار

اراده نمودن حیدر علیخان بکمین انگریزان و مطلع شدن جنرل سمیت

در رفتن او بجار به سپاه دکن و سر راه گرفتن حیدرعلیخان و مفارقت هردو باندک مقاتلت

چو حیدر همیجو است هنگام کین
بدشمن نهانی گرفتن کمین

بدل اندرش انکه بیگاه وگاه
نماید کمین کرده زار و تباه

سپه گشت آگه ز هنجار اوی
شدش آشکارا نهان کارها

سپس زانکه آمد ورا تازه یار
گذشته بر آن روز سه یا چهار

خود و لشکر از جای برداشت گام
بدانسو که بوده سپاه نظام

روان گشت از بهر رزم و ستیز
چو بشنید حیدر سرش گشت تیز

پر اندیشه شد نامور زین سخن
بد اندیش گر با سپاه دکن

بجنگ ار شود بیگمان چیره دست
چو آن لشکر از وی بباید شکست

پراگنده گردد نظام نظام
نگردد زمانه بکام نظام

بلشکرگه من بیارد پناه
بروز پریشان و حال تباه

شود زانهمه لشکرم پر زباک
به بیند چو یاران خود را هلاک

سپه چون هراسان شد از کینه جوی
نهد کی بمیدان پیکار روی

چو بی بهره گردد ز زهره سپاه
چسان رخ نهد او باوردگاه

همان به که من تنگ بسته کمر
سر راه بندم به پرخاشخر

نیارد مگر پیش بنهاد گام
نگردد پراگنده فوج نظام

چو این رای اندر دلش شد درست
کشیده ابر خنگ کین تنگ چست

روان گشت و همره فراوان سپاه
که بندد بروی بداندیش راه

فرانسیس بد انچه همراه اوی
فراوان دگر لشکر کینه جوی

بزودی برون تاخت از خیل خویش — به پیکار و جنگ بداندیش خویش
بهم هر دو لشکر چو گردید تنگ — بشد لاجوردی زمانه برنگ
نهان گشت رخشان رخ آفتاب — دلیران برابر و بفکنده تاب
جهان پر شد از غلغل دار و گیر — چو پیک اجل شد روان پیک تیر
بمردان رسانید نامه ز مرگ — بسی تن ز جان گشت بی ساز و برگ
که جنگ و کین تا کشیده دراز — سیمت سوی تارن تلی گشت باز
همان حیدر نامور با سپاه — بجای خود آمد ز آوردگاه

فرستادن حیدر علیخان پسر خود تیپو را بتسخیر و تخریب مدرس و رسیدن و دستبرد نمودن او باطراف مدرس و سالم ماندن شهر و قلعه

چو حیدر از آن رزمگه گشت باز — به تیپو که بد پور آن سرفراز
بهمراه او پنج بار هزار — نموده ز قوم مرهته سوار
نهانی بمدرس فرستاد زود — کند روز آن مرز تار و کبود
برانگیزد آنجا یکی رستخیز — که و مه هر آنکس که از انگریز
بیفتد بدستش نماید تباه — چو مرجان کند سرخ خاک سیاه
کند پست کاخ و سرای بلند — ز هر گون بمردم رساند گزند
بآتش بسوزد همه بوم و بر — نماند بجا هیچ از خشک و تر
گشاید بتاراج کردن دو دست — بجاروب غارت دهد هر چه هست
زن و کودک و خورد و برنا و پیر — بدست هر که آید نماید اسیر
بفرمان روان شد کمربسته پور — خور و خواب کرده به پشت ستور

نخورده نه برده نه خفته بشب | گشاده دو دیدار و بسته دو لب
بد انسان بیامد ز مردم نهان | که آگه نشد کس ز کار آگهان
بنزدیک مدرس بدریا کنار | چو آمد خود و لشکر نامدار
در آنجا بسی بود کاخ و سرای | بزرگان انگریز را بود جای
گورنر که فرمانده شهر بود | ورا نیز آنجا یکی بهر بود
بزرگان نشسته همه جای خویش | نه آگه کس از پس نه آگه ز پیش
گه چاشت بود دست گسترده میز | گورنر بران برهمی خورد چیز
رسیدند مردم سراسیمه وار | چو لشکر نبد جز مرهتّه سوار
بنزد کسی سوی حیدر گمان | نموده بدینسوی لشکر روان
بگفتند کامد مرهتّه بجنگ | رسیده بآبادی شهر تنگ
شنید و نپذرفت گفتارشان | گمان بیهده کرد هنجارشان
براند از بر خویشتن کرده خوار | ندانست گفتارشان استوار
گروهی دگر نیز با سوز و درد | بیامد همین گفته را یاد کرد
فراوان بشورید وز روی خشم | بتندی بر ایشان گشاده دو چشم
چنین گفت زین پس اگر کس سخن | بیارد بدینگونه نزدیک من
ورا تازیانه زنم بیشمار | که نارد سخنهای نااستوار
درین گفتگو بود آن بیخبر | ز سنتومه آمد گروهی دگر
پر از ویله و نالهٔ دردناک | دو کس را بشمشیر تن گشته چاک
زبان برگشادند کای نامور | ده ما بتاراج شد سر بسر
ز قوم مرهتّه بیامد سپاه | بر و بوم ما گشت یکسر تباه
به بیداد و غارت گشاده دو چنگ | بسی تن بخسته بشمشیر جنگ

شنید و بترسید چون باد تیز   خود و انگریزان گزیده گریز
بیامد بزودی درون حصار   ز بیرون دگر مردم بیشمار
چه بازارگان و چه از پیشه‌ور   ز بومی و از مرزهای دگر
مسلمان و هندو و از انگریز   بجا مانده بسیار سامان و چیز
رها کرده یکسر زر و خواسته   سرا و دکانهای آراسته
چو دریا که از باد آید بموج   ز شهر اندر آمد بدر فوج فوج
بباره چنان تنگ گردید جای   که کس می نیارست بگذاشت پای
گورنر که بد مهتر انجمن   بره خورده آسیب بسیار تن
فراوان سپس زانکه سختی کشید   بسوی نشیمنگه خود رسید
در آنجایگه نیز از مرد و زن   ز بیگانگان بود پر انجمن
فتادی اگر سوزنی از هوا   نیارست روی زمین کرد جا
که و مه چو در باره بگرفت جای   سرانرا پسند آمد اینگونه رای
زدن توپ باید سوی دشمنان   مگر باز گردد ز ما این زیان
ز باره سوی دشمنان شد رها   بسی مهره از آهنین اژدها
چو ابر بهاران بغرید دیگ   دل کین سگالان بدرید دیگ
چو خمپاره و دیگ آمد بجوش   سوی دشمنان رفت بانگ و خروش
بر خویش تیپو سرانرا بخواند   بهر سگالش بر خود نشاند
بپرسید از نامداران خویش   گه شادی و رنج یاران خویش
بشهر اندرون برد خواهم سپاه   چنین جای آباد سازم تباه
سر کاخ و ایوانش آرم بخاک   بدست هر که افتد نمایم هلاک
شنیدند و دادند پاسخ بدوی   که ای پرمنش مهتر راهجوی

سوی شهر رفتن نه بینیم راه — نشاید ازین پیش بردن سپاه
چو از دشت لشکر نهد پا بشهر — بخواهد ز غارت برد سود و بهر
بهر برزن و کوی بسپر افگند — همی کیسه خواهد ز زر آگند
تو و پاس تو کرده از کف رها — رود از پی گنج چون اژدها
ز تو دور باد ابد بد پسند — بترسیم کاید بتو بر گزند
گر آسیب بینی تو از بدمنش — ز باب تو آید بما سرزنش
همان به که در شهر نسپرده راه — بهر سوی این مرز برده سپاه
ده و روستا هر چه آید به پیش — کشیده در انجا یگه کام خویش
بتاراج داده همه بوم و بر — همه کرده ویران و زیر و زبر
بآتش سراها بر افروخته — همه را چو خار و چو خس سوخته
رسانده ببدخواه گرم و گداز — بلشکرگه خویش گردیم باز
ز گویندگان کرد تیپو پسند — بماند انچنان شهر دور از گزند
چو بُد شهریانرا ستاره بزور — ز تاراج و غارت بماندند دور
بیغمای شهر ار گشادی دو دست — نیارست بر وی کسی راه بست
رسیدی زیان بیمر و بیشمار — ببازارگان مردم و پیشه دار
ز اندازه افزون بُده خواسته — در ان شهر آباد آراسته
بکس بر شمارش نبُد آشکار — بماند ایمن از مهر پروردگار

شکست یافتن حیدر بیلخان از جنرل
سمیت و مراجعت تیپو از مدرس

ز حیدر چو فرزند از بهر کین — جدا گشت و آمد بمدرس زمین

زیکسوی حیدر چو شیر ژیان — ز دیگر سمت بسته کین را میان
چو سیلی که آید ز بالای کوه — بیامد به پیکار هر دو گروه
چپ و راست آراسته دو سپاه — میانه دو مهتر بآوردگاه
ستاده بآویزش و کارزار — پیاده به پیش و پس اندر سوار
رده بسته از توپ در پیش صف — ز تف جگر بر لب آورده کف
خروشان چو رعد بهاران تفنگ — روان جوی خون گشته در دشت جنگ
زمین گشت لرزان ز سم ستور — شد از گرد پوشیده رخسار هور
جهان سر بسر شد ز تیره غبار — چو رخساره مردم زنگبار
بر آمد یکی ابر بارانش مرگ — ببارید زآهن بهر دم تگرگ
ز بس خون که افتاد در دشت جنگ — زمین گشت مانند مرجان برنگ
سپاه دکن دیده آن گیر و دار — همه گشته مانند بیجان نگار
ز کف یکسره داده ناموس و ننگ — گسسته صف گاه مردی و جنگ
ز نام و ز آزرم شسته دو دست — ز نامردمی سر فکنده بپست
گریزان برفتند ز آوردگاه — سوی پس برفتن نکرده نگاه
صف لشکر حیدر کینه جوی — ز پیکار جستن نه پیچیده روی
بمیدان چو مردان بیفشرده پای — ستاده دران دشت مرد آزمای
بدشمن نمودند مردانه جنگ — پسندیده بر خویش مردن ز ننگ
هماورد چون بود با دار و گیر — بسختی کمانش همی راند تیر
بسی تن بیفکند بر خاک پست — سوی حیدر انجام آمد شکست
سمت گشت فیروز اندر نبرد — بیفتد بکشتی یکی از دو مرد
کسیکو چو مردان کند کارزار — سرانجام گر کار او گشت زار

اگر دوده بودی بر و ننگ نیست — جز این دو لشکر نام در جنگ نیست
گهی چیره و سستی و گاهی شکست — جز ایزد کسی را بر آن نیست دست
بهمت چون بر پگاه فیروز گشت — شب جنگ او روز نوروز گشت
بدر سر فرستاد ان ارجمند — نبشته بران مژده را با نوند
گور نیز چو برخواند شد شادمان — بمژده رسان گفت آباد مان
صد و یک نشانی رها توپ کرد — زغم جان دشمن پر آشوب کرد
چو از توپ شادی برآمد نفیر — شد آگه ز آواز برنا و پیر
که در رزم آن تکسپید را شکست — بهمت شد آور که چیره دست
بچپینا چنین بود پیچو هنوز — شنید و بر و تیره شد روی روز
سمندش نشد سست از تاختن — سر آنجا نیارست افراختن
شد و زان شکستش سراسیمه سر — هماندم روان شد بسوی پدر
بهمت نیز برگشت از رزمگاه — کله سوده از شادمانی بماه
چو نزدیک بدگاه باران و ابر — گرفته هوا رنگ چرم هژبر
فرود آمد لشکرش هفت بهر — فرستاد هر یک بیک جا و شهر
بو بلیر و ارکاش و کنجیو نام — همان سوی گیسنگی برای مقام
روان ساخت آن نامبردار مرد — شگهر که ماند از سپاه نبرد
فرستاد آن شه بسوی حصار — کز چیده گرفت آن گه کارزار
ازان شه یکی بود نارن سطی — دو دیم قلعه بوده و لی آن بری
سپهرم باره را بود امبور نام — سپارد اگر دشمن آن سوی کام
باهنگ پیکار و جنگ و نبرد — بمیدان برانگیخته تیره گرد
براخر و خته و یکت و خمپاره را — بگیرد برافراخته باره را

چو مردان بکوشیده در کارزار | بدار خدا این دران سه حصار
نداده بدل هیچگونه هراس | ز آسیب بدخواه دارند پاس

رفتن حیدر علیخان بسر قلعهٔ وَنِی آمبری
و انتزاع آن از ید تصرف انگریزان

چو زین رزم آمد بسر روز چند | بزین کرد حیدر زکینه سمند
بسوی وَنِی آمبری با سپاه | روان گشت چون تیر پیموده راه
چو نزدیکی شهر آمد فراز | بسرکوب دو سنگرش آمد نیاز
چو سرکوب کردن پی دار و کوب | بود ویژه کارداران توپ
یکی از فرانسیس با نام و جاه | که بد مهتر توپزن در سپاه
بدانگه تنش پر ز تیمار بود | به بستر بفتاده بیمار بود
شده آنچنان سست و زار و نزار | که نارست برخواست از بهر کار
بحیدر چو سرکوب بد ناگزیر | گزیده یکی جای نغز و هژیر
بکوشیده خود اندران کار سخت | همه شب نشسته بزیر درخت
ز گاه فرو رفتن آفتاب | بدانگاه بر آمدن آفتاب
ز آسایش و خواب کرده کران | نشسته بگرد اندرش مهتران
چو آگنده بودش ز پیکار مغز | بیاراست سرکوب زیبا و نغز
همه شب ز دژ اندرون انگریز | گلوله بسویش همی راند تیز
از آن هیچ حیدر نیاورده باک | ز دل زنگ اندیشه بزدوده پاک
دو لب پر ز خنده زبان بذله گوی | بلاغ و ببازی بیاورده روی
همی بود با سرکشان شاد دل | ز آسیب بدخواه آزاد دل

بچوگان خاور چو زرّینه گوی　　بمیدان گردون بیاورد روی
نهاده ببر کوب توپ دراز　　بدانسان که بازیگر حقه باز
به نیرنگ و دستان و بند و فسون　　بکار آورد مهرهٔ دستخون
ز توپ آتشین مهره تافته　　سوی باره و شهر بشتافته
بهر جا رسیده بر افروخته　　تن جنگیان را چو خس سوخته
ز آتش خس و خار ناورده تاب　　چه یارا بدریا ستیزد سراب
سپه بود با حیدر نامدار　　چو مور و ملخ بیمر و بیشمار
ز انگریزیه بود بسیار کم　　کجا آورد وزن بارود نم
ز انگلندیه سی ز هندی هزار　　سراسر سپه بود اندر حصار
بدانست کپتان که هنگام نیست　　گه مردنست این گه نام نیست
سر از جنگ پرداخته زنهار خواست　　نشان امان کرد بر باره راست
بر حیدر آمد یکی انگریز　　بده لفتننت و بگفتار تیز
که پیمان زنهار گیرد ازو　　سخن آنچه گوید پذیرد ازو
سپهبد ز انگریز شد گفت هردو دراز　　برین برنهادند گفتار باز
که باره سپارند از انگریز　　درین جایگه بود بهر ستیز
دهان بهر سوگند کرده شنیع　　بانجیل عیسی و دین مسیح
بجو کرده متّی و مرقس گوا　　بیارند پیمان بدینسان بجا
که امروز تا سال آید بسر　　نبندد کسی تیغ کین بر کمر
نگیرد سلیح دلیران بجنگ　　بحیدر نگردد برابر بجنگ
چو سوگند و پیمان بشد استوار　　تهی کرده انگریزیه آن حصار
بجا مانده آلات کین سربسر　　برفتند ناکام و پرخون جگر

ده و چار بد توپ مردم شکار　　دران آلت کینه و کارزار

رفتن و مسخر نمودن حیدر علیخان شهر پناه امبور را و جنگ انداختن با قلعه و شنیدن قرب ورود جنرل سمیت واهل قلعه

وَنی اَمبَری چون به پیکار و جنگ　　ز دشمن سپاه ور و حیدر بجنگ
روانزا ازانجا بپرداخته　　روانه بامبور شد ساخته
چو آمد بنزدیک دیوار شهر　　فروبسته از چار سو کار شهر
ره آمد و رفت بنموده بند　　رسانیده بهر زیان و گزند
سپه را بفرمود تا نردبان　　گرفته سوی شهر گردد روان
بفرمان همه سپه چو شیر و پلنگ　　یکی زینه بر دوش و دیگر بجنگ
بدیوار شهر آمده تا زیان　　بگردون برافراخته نردبان
ببالا شدن گشته همچون عقاب　　سپس از یکی کرده دیگر شتاب
فراوان برآمد بباره سپاه　　گشاده به پیرونیان گشت راه
بپا شد بشهر اندرون رستخیز　　به پیکار پیش آمدش انگریز
ز بهر وزیرش چو نکه بهره نبود　　بکوشید و کوشش نیامدش سود
چو کو ر ددل توپ هر دو گروه　　بتفته گران سوختی سنگ و کوه
روانه سوی یکدگر کرده تیر　　سراسر زخون شهر شد آبگیر
بفرجام شد انگریزی گروه　　ز دست دلیران حیدر ستوه
رخ اندر رزم و پیکار بر تافته　　سوی باره از شهر بشتافته
ز بیم روان تیز بریده راه　　ز دژخیم برده سوی دژ پناه
باتش برافروخته توپ جنگ　　روان کرده گوله چو باران سنگ

یکی از بزرگان با نام و قدر　　بنازیش خوانند نواب صدر

ز گنجینهٔ حیدر سرفراز　　بهنگام بخشش بر و بی‌نیاز

بدرویش و خواهنده و بینوا　　هر آنچ او بدیدی بدادن روا

رسیدی ز گفتار آن ارجمند　　بدانکه به روزی بهر مستمند

چو روزیش از زندگانی بکاست　　ز بار و بر و آمده نیز راست

درخت برومند نیکی رسان　　که زو سایه بد بر سر بیکسان

بیفتاد از پای بر خاک مرگ　　پر از خاک شد تاکش جای ترگ

ز لشکر بسی نیز گشته هلاک　　سر و تن بیاغشته خون و خاک

نگر دیده حیدر ز پیکار سیر　　بپا داشته گردیش دار و گیر

روان و تن و دل سپرده بجنگ　　نهی خواست کان بار آرد بچنگ

یکی از فرانسیس با نام و جاه　　که سالار بد بر فرانس سپاه

بیامد بر او گفت کای نامور　　شنیدم ز کار آگهان این خبر

بویلور گرد آورد انگریز　　سپه بر نا ورد و رزم و ستیز

چو او لشکر آرد بدین جایگاه　　بترسم که بر ما شود بسته راه

همان به که اکنون گزیده درنگ　　بجنگ و به پیکار نازیده چنگ

گذشته ازین بادشا استوار　　بماند به بنگاه دیگر کارزار

زمینی که شایسته باشد بجنگ　　رویم و نمائیم آنجا درنگ

چو بدخواه آید بکین خواستن　　توانیم پیکار آراستن

مبادا شده بند دشمن پدید　　بما آن رسدگان بود ناپسند

شنید و سخن داشته زو بخواب　　به پیکار کردن بده استوار

بگفتا دل تو چه پیچاره را　　بدل داشت کار و بگفت ایدا

یکی از زبانگیرشش آمد ز راه — زدیلو گفتش روان شد سپاه
بزودی رسد اندر اینجا نه دیر — شنید و سرش شد ز پیکار سیر

روانه شدن حیدرعلیخان بطرف وَنی اَمبَری و رسیدن جنرل سمت باَمبور و رفتن بوَنی اَمبَری و مکرر مسخر ساختن و عزیمت حیدرعلی خان بکیبری پتن و مفوض شدن یکحصه لشکر جنرل سمت بکرنل عود

شد آگاه چون حیدر کینه جوی — سمت سهر پیکار بنهاده روی
بسوی ونی امبری با سپاه — روان شد ز آمبور بگرفته راه
بیکسوی آن شهر بُد آب رود — پیاورد آنجای لشکر فرود
برفتن از آنجا نکرده شتاب — سراپرده زد بر لب رود آب
ز امبور حیدر چو برگاشت روی — پیاده نماندم سمت جای اوی
ز بوم یورپ مردم کارزار — بهمره بُده پنجبار هزار
سه صفر و سه و دو زهندی سپاه — پیاورده با خویشتن کینه خواه
ز حیدر در آنجا ندیده نشان — بسوی ونی امبری شد روان
دگر ره مران شهر و باره بدست — پیاورد بدخواه را کرده پست
از آنجا که حیدر کینه جوی — بسوی کیبری پتن کرد روی
نتابیده با دشمن تیز چنگ — بیکسو شد از جای پرخاش و جنگ
چو آلات کین ماند کم با سمت — کشیده ز دنبال او پا سمت
نرفته پس او بکین خواستن — بمیدان صف لشکر آراستن
بمانده بدانجا یکه خویشتن — فرستاد نامه بچینا پتن
نگارش دران کرده زینسان سخن — پیفکنده از مهر و کین سر و بن

بباید نمودن یکی زین دو کار　　کشیده دل و دست از کارزار
دگر ره ز پیکار ناورده یاد　　سپردن بحیدر ره مهر و داد
و یا آشتی کرد باید بدوی　　ز کار گذشته بپیچیده روی
و یا برد باید سوی بنگلور　　سپه تا برآرد از آن مرز شور
چنان جایگاه مهی و بهی　　گزان بد منش را بود فرهی
بفیروزبختی چو آید بدست　　دل و پشت بدخواه باید شکست
چو نامه بسالار مدرس رسید　　بخواند و سر و روی درهم کشید
بدان هر دو گفتار ننهاده گوش　　ندانسته مغز ورا جفت هوش
نکرده پسند آنچنان گفتگوی　　ندیده به بدخواه خود آرزوی
کم و کاست کرده ز جاه سمت　　دو بهره نموده سپاه سمت
یکی از دو بهره بدو باز داشت　　بدیگر سپه عود را برگماشت
بده کرنل و نام او رفته پیش　　گرفته دویم بهره همراه خویش
سوی کشور حیدر آورد روی　　جهان کرده پر غلغل و های و هوی
برافروخته آتش کارزار　　بکف اندر آورده چندین حصار

انقطاع نظام علیخان از حیدر علیخان

و متفق شدن با محمد علی خان و انگریزان

نظام آنکه بُد شهریار دکن　　بدو منتظم بُد دیار دکن
به پشتی حیدر گه گیر و دار　　پیاده بیاورده بود و سوار
چو ز انگریزیه دید نیروی دست　　سر کاخ یاری بیفکند پست
ز امبور چون حیدر رزمجوی　　بسوی وَنی امبری کرد روی

سراپرده زد بر لب رود آب　　بیامد سمت در پی او شتاب

بریده ز حیدر ره یاوری　　گذشته ز مردی و کندآوری

گرفته ز خود آنچه بودش سپاه　　سوی شهر کرپیت پیمود راه

ورا بوده دستور با جاه و آب　　بدش رکن دوله ز درگه خطاب

بدر رسم سوی محمد علی　　یکی نامه کرد او بخط جلی

ز رسم و ره مهر و آیین داد　　بدینگونه گفتار بنمود یاد

باندر زمین مهتر نامجوی　　ز حیدر بپیچید و گرد اندروی

بیکسو کشیده از و خویشتن　　بیامد بکرپیت با انجمن

ز هر گونه شایسته گفتار و پند　　بمهر تو کردم دلش پای بند

تو و انگریزار ازین نیکخواه　　شنیده و پذیرید آیین و راه

روان گشته آیم بچیناپتن　　نشینیم و رانیم با هم سخن

همه راه و رسم نکو آوریم　　سوی مهر از کینه رو آوریم

زدوده ز هم سینه ها از غبار　　بباشیم با هم گر دوستدار

محمد علی خواند چون نامه را　　سخنهای دستور خودکامه را

سپس زانکه با انگریزان سخن　　نمود آشکارا ز سر تا بن

بدان نامه چرب و شیرین و نرم　　ره دوستداری به پیموده گرم

ز بس خرمی باز پاسخ نبشت　　بباغ وفا تازه سروی بکشت

ستودش فراوان برای و بهوش　　بمغز تو انباز گشته سروش

بلندی ز روی زمین پیچ کین　　بتو آفرین از جهان آفرین

بجیهای گیتی ز تو گشت راست　　بنزدیک ما گر خرامی رواست

گشاده دو دیدار در راه تست　　چو آیی همه کار دلخواه تست

سوی رکن دوله چو آن نامه باز — بیامد شده شادمان سرفراز

مرهٹه یکی را چپندر بنام — بزرگ و بسی یافته جاه و کام

گرفته بهمراهی خویشتن — بیامد خرامان بچینا پتن

بدانجا بگه چند روزی بماند — سخن آنچه بایست یکسر براند

چو شد پایهٔ دوستی استوار — بدلخواه او گشت هر گونه کار

محمد علیخان و هم انگریز — نثارش فراوان نمودند چیز

بداده بسی هدیه وارمغان — ز خود شاد کردند اورا روان

سرآمد چو از رفتنش روز چند — ز انگریز دو مهتر ارجمند

ز مدرس روان شد بنزد نظام — نموده سبک بادپا را لگام

چو نزدیک گشتند آن هر دو تن — ز کشور براندند هر گون سخن

دل انگریز و روان نظام — بهم در ره دوستی گشت رام

پسندید که و مه بود دست زور — مبادا ایچ دست کس از زور ور

چو شد ناتوان دست دیرینه یار — بدست توانا بشد دوستدار

مسخر نمودن لشکر بمبئی قلعهٔ منگلور
و اسیر شدن جمیع لشکر بدست ٹیپو

ز بمبی روان شد سوی منگلور — سپاهی بدریا بیفکنده شور

شمار گران لشکر کارزار — ز انگریز و هندی بده هشت هزار

رسیده بسوی کناره ز آب — ربوده ز منگلوریان زور و تاب

گرفتند آن باره را در زمان — بمدرس یکی مژده بر شد روان

بسالار آنجای بگشاد راز — شنیده و بسی شاد شد سرفراز

سوی حیدر آمد چو این آگهی | شده دور از رامش و فرهی
یکی کش ز لشکر بهمراه پور | نمود و فرستاد زی منگلور
که آن شهر و آن باره و بوم و بر | کند پاک از بدمنش سربسر
روان گشته تیپو بفرمان باب | برفتار از باد برده شتاب
بدانسان بپیمود راه دراز | که بر باد ره ماند پوشیده راز
فرو بست بر مردمان راه را | گرفت آنچنان هر گذرگاه را
پریدن نیارست مرغی به پر | که آرد سوی انگریزان خبر
سپاهی که آمد سوی منگلور | زمنی بخود راه داده غرور
نپائیده پیش و ندیده ز پس | نهشته بره دیده بان هیچکس
بپا کرده خیمه برون حصار | فگنده بآسودگی رخت و بار
بدل مهتر انگریزی سپاه | ز خامی چنین آرزو داده راه
چو منگلور را من بنیروی و فر | گرفتم روم سوی حیدرنگر
سر لشکر بدمنش کرده پست | بیاورده آن شهر و باره بدست
برافراخته انگریزی نشان | فرازم بگردون سر از سرکشان
ز اندیشهٔ سست و امید خام | شکار دگر خواست کارد بدام
ندانست نابخرد مستمند | چو نخچیر با لشکر افتد ببند
بناگاه دشمن رسیده ز راه | چو شب گرد گیتی برد بر سپاه
سراسیمه شد مهتر انگریز | چو ناگه به پیش آمدش رستخیز
نشسته سپه هر کسی جای خویش | نه آگه که پیکار آید به پیش
نه آماده توپ و نبد پر تفنگ | نه لشکر بد آراسته بهر جنگ
خود و نامداران و دیگر سپاه | گریزان سوی شهر پیمود راه

بجا ماند خرگاه و پرده سرای | بر و جان همیجو است از زور پای
پس اندر دمان دشمن جانستان | بسی تن فکنده بتیغ و سنان
گرازان یکی پیش و دیگر ز پس | ز رفتار ناسوده یکدم نفس
دو لشکر بجایی آمد بشهر | یکی پر ز غم دیگری شاد بهر
سپه انگریزی همه شد اسیر | رها کس نیامد ز برنا و پیر
چهل و شش سر نامبردار مرد | که مهتر بده بر سپاه نبرد
ابا انکه بد جنرل آن سپاه | بروز پریشان و بخت سیاه
چهشاد در دست دشمن ببند | سراپای بسته بخم کمند
دگر نیز هشتاد و ششصد دلیر | ز بوم یورپ بود گشته اسیر
ز هندی فزون بود از ششهزار | بچنگال شاهین فتاده شکار
بسی کشتی رزم و پیکار و جنگ | ز انگریز پر مرد و توپ و تفنگ
ستاده ببندرگه منگلور | بدریا چو کوهی نموده ز دور
بجنگی چو شد انگریزی سپاه | گرفتار و بسته بروز تباه
بدریا نوردی همه چون نهنگ | فرستاد تیپو دلیران جنگ
بزورق نشسته سپه سربسر | بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
بگردون برافراشته بادبان | سوی کشتی آمد چو باد دمان
بنیروی بازوی رزم و ستیز | سه کشتی گرفتند از انگریز
سپه آنچه بوده بلبه ره نورد | بدام اندر افتاد با رنج و درد

ورود حیدر علی خان بمنگلور و آمدن علیخان باستعفای
جرایم و بخشیدن حیدر علیخان اورا

چو رخسار انگریزیه گشته زرد — نهان گشت خورشید گردون نورد
جهان یکسره گشت همرنگ قیر — بمنگلور حیدر بیامد چو شیر
شده آگه از کار پور جوان — دلش گشت خرم روان شادمان
چه فرزند شایسته پند پدر — شود نوجوان گر بود پیرسر
خنک آنکه فرخ پسر باشدش — همه شاخ شادی ببر باشدش
بخواند و بمهرش کشیده ببر — بداد اش بسی بوسه بر چشم و سر
پسر را گرفته ببر تنگ باب — بشادی روان کرده از دیده آب
نهاده دو دیده بدیدار اوی — شگفتیده سپهر ز کردار اوی
بسی آفرین خواند بر جان پور — که باد از تو چشم بدخواه دور
فزاینده بادا همه کار تو — خدای جهان یاور و یار تو
شد از آفرین چون بپرداخته — بگردون ز شادی سر افراخته
ز خویشان او مهتری نامجوی — علیخان نهاده پدر نام اوی
جدا گشته از وی بآزار و خشم — ز خویشی و پیوند پوشیده چشم
بیندوده آب وفا را بگل — ز کینه بینباشته جان و دل
گسسته رگ مهر از تیغ قهر — سپرده بانگریزیه راه مهر
بدیشان به پیوسته بوده ز پیش — پشیمان شده آن نکوهیده کیش
ز بیهوده کردار خود شرمسار — بپوزش بر حیدر نامدار
بیامد سر از شرم افکنده پست — بامید بخشش بکش کرده دست
بگفت ار ببخشی گناه مرا — فروزان کنی تیره ماه مرا
پذیری مرا باز در بندگی — دهی مرده شرم را زندگی
بخود در پذیرم فراوان سپاس — سخن هر چه گوئی بدارمش پاس

سر موز فرمان تو نگذرم — فدا کرده دارم براهت سرم
بجان و بدل باشمت چون رهی — دهم جان بجان گر تو فرمان دهی
چو آورد زینگونه لابه به پیش — بر آزرم از زشت کردار خویش
ببخشید و بنواختش نامجوی — بپذیرفت پُر لابه گفتار اوی
بجان و بتن ایمن و بیگزند — چو افتادگی کرد گردش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان کرنل فریشمن را بالشکرش

بپرد خشه حیدر دل از منگلور — برآورده از جان بدخواه شور
روان گشت از آنجا بکردار باد — دل از گردش چرخ گردنده شاد
چو پرکنده بُد انگریزی سپاه — بجوم و بر حیدر کینه خواه
سه سالار با لشکر رزمجوی — بهر سوی هر یک بیاورده روی
فریشمن یکی کرنلی بُد بنام — بسویش به پیکار افشرد کام
چو آمد بنزدیکی دشمنان — نشسته رمه بود خفته شبان
سپهبد که تن پرور د با سپاه — نه بیند بجز روزگار تباه
سری کو بود سرور انجمن — بهست از تن آسایش رنج تن
چو باید چپ و راست پایش و پس — ببد کم برو بررسد دست کس
فریشمن نبُد آگه از هیچ سوی — که سیل بلا سوی او کرده روی
بیکا یک رسیده بد و کینه خواه — فرو بست بر وی ز هر سوی راه
سپا هخته بازو به پیکار و جنگ — بغرش در آورده توپ و تفنگ
بهر سو که گشته گلوله رها — شکسته بخسته سر و دست و پا

هویدا شده آتش رستخیز — فتاده بلشکرگه انگریز
ز انگلند یه مهتر انجمن — در آن انجمن بود پنجاه تن
از ایشان بیفتاد چندی اسیر — بشد کشته چندی در آن دار و گیر
دو صد سیصد ز بوم یورپ بود مرد — در آن دشت پیکار و جای نبرد
فزون چار صد بود بر بیشه هزار — ز هندوستانی در آن گیر و دار
از آنها هر آنکس ز مردان برست — ببند اندر افتاد بسته دو دست
نگردد زمانه همیشه بکام — گهی پخته پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد نگاه — گهی سنگ سازد ز شیشه تباه
به پیکار پیشین بهمت چیره دست — اگر گشت و آمد بحیدر شکست
درین رزم وارونه گردید کار — بانگریزیه بند شد روزگار
ز گیتی بفرجام دو انجمن — نبردند با خویشتن جز کفن
دراز است بر مردمان دست آز — بجویند زان گر ببینند رنج دراز
که دو مه برای بدستی شکم — اسیر اوفتاد دست در دست غم
نهد بر تن ناتوان کوه رنج — بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حیدرعلی خان بمحاربهٔ کرنل عود و سپردن کرنل عود قلعهٔ آلونیسور یکی از کپتان دایم الشرب و رسیدن حیدرعلی خان بآلونیسور و بدست آوردن قلعه

شگفتی فزاینده این داستان — بپیوندم از گفتهٔ راستان
شگرف آیدش هر که این بشنود — پر از خنده و سیم دندان شود
کسی کو پرستندهٔ باده گشت — برسوایی خویش آماده گشت

بویژه بزرگی که شد یار جام   بخواری برآرد سر انجام نام
ز نوفی به پیش آیدش در جهان   بکارش بخندند پیر و جوان
نه و شصت بر هفتصد با هزار   ز سال مسیحا چو آمد شمار   ۱۷۶۹ء
روان گشت حیدر سپه ساخته   ز کار ز دشمن بپرداخته
یکی باره بُد آلُوَ نیپسُوْر نام   بدانجایگه عود میراند کام
بسویش بیامد به پیکار و جنگ   دل عود زین آگهی گشت تنگ
نهاده در انجای لختی سپاه   یکی نیز کپتان و او رونه راه
از آنجا روان شد بجای دگر   گمانش که دشمن بدین باره سر
نخواهد کشیدن به پیکار و جنگ   نیازد بکین خواستن یال و چنگ
بناگاه حیدر بدانجا پگاه   بیامد بهمراه بیمر سپاه
در آن باره کپتان شوریده رای   که بود ست سر لشکر و کدخدای
اگرچه به پیکار بوده دلیر   نگشتی گهی جانش از باده سیر
شب و روز سرمست و میخواره بود   ازو دانش و هوش آواره بود
بُده دور پیوسته از هوش و رای   ز مستی ندانسته سر را ز پای
نبودش جدا هیچ دشمن ز دوست   نه بشناختی باز از مغز پوست
یکی بادپا خواست آن بادسا   چو خر گشته بر اسپ تازی سوار
ز بس بیخودی آن نکوهیده خوی   بلشکرگه حیدر آورد روی
چو آمد بنزدیک پرده سرای   ز زین نگاور بگردانده پای
بهرزه درائی زبان کرده باز   چنین گفت با حیدر سرفراز
درین باره سالار لشکر منم   نگهبان این مرز و کشور منم
زمن نیست برتر درین خیل کس   بزرگی و فرمان مرا هست و بس

ز بایسته چیزیکه آید بکار — درین دژ بود بیمر و بیشمار

بجز می که گشتست نایاب و کم — ز دریای باده نماندست نم

خم و شیشه و جام گشته تهی — گل رو ازین رنج گشته بهی

مرا دیده زین غم شده پر ز آب — روان پر ز درد و دل و جان کباب

شنیدم که نیکست کردار تو — کف راد و بخشش بود کار تو

نژادت بزرگست و گوهر بلند — بیابد ز تو کام دل مستمند

روا از تو گردد همه کار کس — تویی داد خواهنده را دادرس

چو خم شد تهی سخت درمانده‌ام — بدین درد درمان ترا خوانده‌ام

ز بی بادگی کار گشتست سخت — بتو دارم امید ای نیک بخت

ز هر گونه گون بادهٔ ناب و نغز — کزان شاد و خرم شود جان و مغز

شود روبه از خوردنش همچو شیر — دهد دل به بیدل نماید دلیر

رسد بویش ار در دماغ مگس — شمارد ز سیمرغ خود را بکس

ببخشی بمن ار فزونی رواست — تو نیکی و نیکی ز نیکان سزاست

بجا گر بیاری یکی زین دو کار — سپاسی بمن بر نهی بیشمار

چو بشنید حیدر ازو این سخن — تبه دید گفتار سر تا ببن

گمانش چنان شد که دیوانه است — ز مغزش خرد سخت بیگانه است

بود دشمن هوش و شوریده رای — به بیهودگی گشته یافه درای

کجا اینچنین تیره رای تباه — تواند سپهبد بود بر سپاه

بفرمود تا کارداران می — بیارند هر گونه می پیش وی

بفرمان سالار فرخنده فال — می هندی و بادهٔ پرتگال

بیاورده در پیش آن بیخرد — نهادند تا هر یکی بنگرد

ازآن گونه گون آب آتش بفام   برای چشیدن بدادند جام
کدامش بود خوشگوار و پسند   نماید هرآن باده او ارجمند
مرآنرا نمایند ارز و بها   و یا کرده بازارگانی رها
برادی و بخشش دلش کرده شاد   نیاورده نرخ و بها هیچ یاد
سوی وژ نمایند او را روان   که نوشد می مفت با همرهان
چو کپتان کفش آشنا شد بجام   می پخته پر کرده آن مرد خام
نه پیموده پیمانهٔ خویشتن   که استار گنجد درو یا که من
همیخورد تا گشت مدهوش و مست   بیفتاد بر خاک ره خوار و پست
زمین بستر و خشت بالشت او   پر از خاک و پر خوی رخ زشت او
بخندید از آن بوم و بر مردمان   بگفتند کاین شاه نابخردان
که افتاده زینگونه شوریده سر   بود او سر لشکر کینه ور
که و مه مر او را پرستنده اند   بگفتار و فرمان او بنده اند
چو بشنید حیدر بر و شد درست   که کپتان بگفتار کجی بجست
شگفت آمدش کار و کردار اوی   ازآن تیره رایی و هنجار اوی
ز تندی باده چو بنشست جوش   سر کپتان باز آمد بهوش
بخواندش بنزدیکی خویشتن   بگفتش نهٔ مهتر انجمن
گمانم زبان گیر بودی براه   همی خواستی بنگری این سپاه
زدی خویشتن را بدیوانگی   نیارسته دیدن بفرزانگی
بنیرنگ و دستان و این ابلهی   سوی دشمنانم بری آگهی
اگر راست گفتی که مهتر تویی   برین لشکر نامور سر تویی
یکی نامه بنویس نزد سپاه   که بر من گشایند در باره راه

بروی سپاهم نبندند در | ندارند بر بسته راه گذر
بپرخاش کردن نیاید پیش | سپارند در دست من جای خویش
سپه گر پذیرفت فرمان تو | بجان بر پسندیده پیمان تو
سپارد بدست من این حصار | بود گفت تو نزد من استوار
بدانم که سالار لشکر تویی | گزافه نمیگوئی از بدخوئی
نپذرفت گر نامهٔ تو سپاه | تورا من برآری نمایم تباه
نگردی ز چنگال من رستگار | همین جا بگویم زنندت بدار
شنید و ز حیدر یکی خامه خواست | همان نیز کاغذ پی نامه خواست
بداد و بنوشت و بسپرد زود | جز آنکه کند هیچ گفت و شنود
چو آن نامه شد زی سران حصار | شگفت آنکه آن گفت نا استوار
شنیدند از مرد شوریده سر | نبستند به پیکار کردن کمر
نیاورده در کار چمپاره را | بدادند از کف دژ و باره را
کسی را که نبود هش و رای و ویر | ندانسته باشند ره دار و گیر
نداند چسان داشت باید سپاه | بباید چگون داشت کشور نگاه
ازین خیره کپتان پرای و داد | سزد گر هنرها بگیرد بباد
از و بر فروزد چراغ خرد | بگیتی بر نیکنامی خورد

مصالحت طلبیدن انگریزان از حیدر علیخان و رفع محاربت میان ایشان

یکی کونسلی بد چینا پٹن | خردمند و فرزانه و رای زن
خجسته پی و نام دو پری بده | رهش خرمی بخش چون می بده

بانگلند بُد رفته آن نامور — بدرس از آنجا شده ره سپر
بیامد دگر باره آن نامجوی — بدینگونه بُد رفته فرمان بدوی
چو شصت و نهم سال آمد بسر — شود او گورنر بر آن بوم و بر
یکی نامه هم داشت با خویشتن — در آن کمپنی رانده زینسان سخن
بسالار مدرس که ای رزمجوی — کران کرده از جنگ و پیچیده روی
بحیدر ره آشتی کرده باز — در دوستداری نموده فراز
سپس زین ز پیکار انگیختن — بپرهیز و بگذر ز آویختن
هنر و بست باید در رزم و جنگ — بباید ز دل شُست از کینه زنگ
چو این نامهٔ سازگاری رسید — سپردن ره بُرد باری رسید
گورنر فرستاد زینسان پیام — بحیدر که شد تیغ کین در نیام
در دوستی کوفت باید نه رزم — ز خنجر گزیدن بکف جام بزم
که آمد که از هردو رویه سپاه — نشینند با سایش از رزمگاه
نزوید ز خون ارغوان بر زمین — نگردد دگر لعل گون خاک کین
ز انگلند فرمان رسیده بمن — گشایم سلیح ستیزه ز تن
سپارم بتو رسم و راه وفا — نزوده روانرا ز گرد جفا
تو نیز از ره کین دگر نسپری — دو لشکر برآساید از داوری
ز خونریختن دست کوته شود — ز خار جفا رفته ره شود
چو در گوش حیدر سخن شد فراز — بگوینده پاسخ چنین داد باز
خردمند داند که پرخاش و کین — نجوید پژوهندهٔ آفرین
بنزدیک چینا پتن خویشتن — بیاییم بگوییم ز هر گون سخن
سخنهای بایسته یاد آوریم — ره مهر و آیین داد آوریم

بگفت و روان گشت خود با سپاه   چو اندر میان ماند کم مایه راه
گورنر دژ و باره را استوار   نمود و نشانید مردان کار
ره دوربینی گرفته به پیش   بیاراست لشکر بآیین و کیش
بره اندرون نیز مردم گماشت   زحیدر چو او مهر باور نداشت
مبادا بد اندیش از راه مهر   سخن گوید و بسپرد راه قهر
بسان گه پلنگانه سازد کمین   بشورد ز آشوب روی زمین
ببسته زکف حیدر آن راه را   بمانده بجا آن گذرگاه را
بنزدیک آمد ز راهی دگر   سپه غرق پولاد پا تا بسر
بدروازهٔ شهر گردید تنگ   بباره درون مهتران فرنگ
برافراشته ز آشتی یک نشان   پذیره شدن را ببسته میان
بزرگان برفتند چندی ز شهر   نموده بدیدار شاداب چهر
براندند با هم فراوان سخن   برین بر نهاده شد انجام بن
دو رویه سپاهی که باشد ببند   رهانند بی آفت و بی گزند
ز سالار و مهتر ز ریزه سپاه   نذارد بنزدیک خود کس نگاه
دگر آنکه بازارگان از دو سوی   ببازارگانی بیاورده روی
ز کشور بکشور برد خواسته   بهامند کالای آراسته
ندارند بیداد بر وی پسند   باباد و ویران نه بیند گزند
ز کالای او کس نگیرد بزور   ستمگر بدارد از و دست دور
سیوم عهد آمد بدینسان بپا   یکی قلعه بُد نام آن اُسکتا
محمد علیخان بر آن داشت دست   سپاهش در آنجا نموده نشست
فراوان در آن نیز توپ و تفنگ   سلیح دلیران و افزار جنگ

بجا ماند آلات کین سر بسر — نه بنمود زان هیچ چیزی بدر
ببرد حصه از لشکر خویشتن — نماند در آنجا ز خود انجمن
بفرمان حیدر دهد آن حصار — به پیمان چو این عهد شد استوار
بجا رم سخن گفته آرم بسر — به پیش آورم داستانی دگر
محمد علی خان دهد ساو و باج — بهر سال آیین و رسم خراج
شمارش چنین شد ز پیمان بیک — ز سیمینه خوش سکه شش بار لک
فروزان چو ناهید و رامش فزای — ز جان و دل غمگنان غم زدای
بپا آمد این داستان یکسره — بمعنی شیرین و لفظ سره

آمدن حیدر علی خان بمحاربهٔ محمّد علی خان بارکات و مستعد شدن انگریزان لشکر خود را بمعاونت محمّد علیخان بسپهسالاری سر هکتر منرو

ز کردار حیدر پژوهنده مرد — بدینگونه این داستان یاد کرد
چو کرد آشتی با محمّد علی — جهان شد پر آرام زان یکدلی
دو کشور ز پیکار آسوده بود — ز دلها غم و رنج پالوده بود
هر آنجا که ویران بد از جنگ و کین — شد آباد و خرم سراسر زمین
بر و بوم و دشت و بیابان و کوه — چنان گشت ایمن بمردم گروه
که تنها برفتی یکی پیر زال — گرفته بسر بر زر و گوهر جوال
نه از دزد بیم و نه از کس هراس — نبردی کس از پاسبانان سپاس
ز جنگ و دد و دام آسوده مرز — هراسی نبایست در کشت و ورز
چو شد یازده سال ز پیمان بسر — دو کشور بشورید بار دگر

بپوشید رخ ایمنی از جهان — شد اهریمنی آشکار از نهان
پر از جنگ و آشوب گردید دهر — جهان از تریاک شد زهر بهر
دل حیدر شیر دل شد تباه — ز هرسو سوی جنگ بنمود راه
ز هر سوی جنگاوران گرد کرد — درم داد و اسپ و سلیح نبرد
سپه ساز کرد و بنه برنشاند — چو دریا بارکات لشکر براند
سوار و پیاده فزون از شمار — تو گفتی سپه رسته در مرغزار
هوا پر درفش و سنان گشت و تیغ — شد از گرد بر آسمان بسته میغ
دران میغ تاریک رخشان سنان — چو در تیره شب برق بر آسمان
ز سم ستوران هامون نورد — زمین چاک و برگرد بر رفته گرد
بدوش دلیران بپیکار و جنگ — چو نی در نیستان برسته تفنگ
ز گردون توپ اندران هپن دشت — نیارست پیک گمان برگذشت
چو انگریزیه با محمد علی — همیشه سپرده ره یکدلی
بهرگه فتادیش دشوار کار — ببوده ورا یار در آشکار
بسیجیده اندر نهان کار خویش — همی جسته گرمی بازار خویش
چو حیدر بارکات بگذاشت گام — سپه گرد کرده بکنجور رام
نگهبان آن لشکر رزمساز — یکی ز انگریزان گردن فراز
سر هکتر سپس انکه خوانیش نام — بخوان منذرو تا که گردد تمام
هویدا ازو بد نشان یلی — بدش در سپه پایهٔ جنرلی
ازاین پس بهر جایگه نام او — بیاید نیارم بجز منذرو
بستمبر از ماه و هشتاد سال — شماره رسیده پس از غین و ذال — سنه ۱۷۸۰
یکی کرنلی بود بیلی بنام — بده با سپه او به پیرم بکام

چنین آگهی شد سوی منندرو — که بیلی بباید به پشتی او
بمیدان رزم و گه داوری — بکند آوری ساز دش یاوری
بهمراه بیلی بد اندک سپاه — ز دشمن فراوان سپه بد براه
جدا کرده از لشکر خویشتن — ز پیکارجویان یکی انجمن
پذیره فرستاد آن نامدار — که بوده به بیلی در آنراه یار
اگر بدگهر دشمن کینه خواه — سگالد بد و رای زشت و تباه
ز آسیب دژخیم وارونه کار — مبادا بپایش خلد هیچ خار
ندانست پوشیده راز جهان — که بیلی فتد در کف دشمنان
بهمراه او آنچه باشد سپاه — همه را شود روز روشن سیاه
بجان فراوان کس آید گزند — اگر کس نشد کشته افتد ببند
چو یاری نباشد ز یاری رسان — چه خیزد ز یاری دیگر کسان
بمردی که تیره شود روزگار — نه از خویش روشن شود نی زیار

روانه شدن کرنل بیلی بمدد جنرل سر هکتر منرو و گرفتار شدن بدست تیپو

سنه ۱۷۸۰

ز ماه نهم روز نه رفته بود — به بیلی زمانه برآشفته بود
شده اخترش کند بر آسمان — بشوریده و تند گشته جهان
بره بر بکین تافته ماه و مهر — ستاره شده واژگون بر سپهر
خود و لشکر از شهر پیرم بکام — سوی منندرو تیز برداشت گام
فزون بیچند بود بر سه هزار — ز هند و یورپ مردم کارزار
چو بسپرد ره چاریک از گروه — ز حیدر رسیدند لختی گروه

میان دو بدخواه پرخاش خواست | ز تیر دو رو به فشافاش خواست
بانگ ده وگیر حیدر سپاه | زبون گشته در دشت آوردگاه
نیفشرده پی پاشنه کرده تیز | به پیچید از کین لگام گریز
روان گشت پیلی از آنجایگاه | یکی درهٔ تنگش آمد براه
زگیتی نهان گشت زرین چراغ | سراسر جهان گشت چون پر زاغ
تهی شد سر چرخ از تاج شید | سیاهی بروی جهان گسترید
در آن درهٔ پیلی بیامد فرود | که تن را ز آرام بد بهره درود
بناگاه از دشمن کینه خواه | به پیکار آمد دگر ره سپاه
در آن درهٔ تنگ آشوب خاست | چو تندر خروشیدن توپ خاست
زمانی به پیلی بباریده تیر | چو باران که از ابر آید بزیر
فراوان رها کرده توپ و تفنگ | کشیدند از جنگ و پیکار چنگ
از آن پس کاید برون آفتاب | بگیرد جهان گونهٔ زرناب
روان گشت پیلی از آنجایگاه | بریده از آن درهٔ تنگ راه
بناگاه تیپو بدانجا رسید | سر آتش جنگ بالا کشید
خروشید چون اژدها توپ جنگ | بینداخت مهره چو باران سنگ
ستیزنده بپیوست از دو گروه | چو انگریز بد در میان دو کوه
بگاه گذر راه بر وی تنگ بود | نه میدان آویزش و جنگ بود
نیارست آراست آوردگاه | نه صف میتوانست بستن سپاه
نه دست چپ و هیچ پیدا ز راست | ندانست کس قلب و ساقه کجاست
زبار و بنه کس نه آگاه بود | گشاده نه بر وی در کین راه بود
در آن راه دشوار و باریک و تنگ | نه بر رسم پیکار و آهنگ جنگ

توانست کوشش نماید سپاه گسسته رده رفت بایست را

به بیچارگی جنگ بایست کرد برانگیخت ناچار گرد نبرد

ز تیپو نبرد جسته پیلی هنوز یکی گرد برخواست شد تیره روز

ز حیدر بیامد سپاهی دگر بیکدست تیغ و بدیگر سپر

به تیپو شده یار در کارزار ز سم ستوران زمین شد نزار

بشد آتش کین و پیکار تیز دل توپ افروخته انگریز

سوی دشمنان گوله انداخت چند شدش کار وارون ز بخت نژند

یکایک بفرمان برتر خدای که کس بر نگرد انداز هوش و رای

نکاهد نیفزاید آنچ او کند بد و خوب گر زشت و نیکو کند

اگر بنده کوشش بیارد بکار نگردد دگر کام پروردگار

چو پیلی دل توپ ز آتش بتافت روان سوی باروت آتش شتافت

دو صندوق باروت او بر فروخت ز بایسته سامان فراوان بسوخت

بسی چیز شایسته اندر نبرد که شاید نبردان گه دار و برد

تبه گشت و ناچیز چون خاک راه چو سامان تبه شد چه سار و سپا

پرد بر هوا مرغ از زور پر چو پر رفت پرد چگونه دگر

نگه کرد و دانست تیپو ز دور کز آتش ببدخواه افتاد شور

خمیده شد از راستی پشت او ز سامان بود باد در مشت او

برانگیخت از جا تکاور سوار بکف خنجر و تیغ زهرآبدار

فراوان ز دشمن بکشت و بخست بسی تن بیفکند بر خاک پست

روان جوی خون از تن کشته شد ز کشته بهر جا یکی پشته شد

چو پیلی چنان دید برگاشت روی ز انگلندیه آنچه همراه اوی

بجا مانده بود اندران کارزار — اگر تندرست و اگر زخمدار
گرفت و تلی دید بالا بلند — بدانجا روانشد ز بیم گزند
نه در تن توان و نه در روی رنگ — تهی دستش از آنچه باید بجنگ
سپه خسته و کوفته از نبرد — بر آن پشته شد پر ز تیمار و درد
نه سرب و نه باروت و توپ و تفنگ — پس پشت او دشمن تیز چنگ
دمادم همی حمله میریخت سخت — بران بینوا لشکر گشته بخت
بهر حمله مردان خاک فرنگ — زده دشمنان را بمشت و بسنگ
نموده ز نزدیکی خویش دور — چه تاب آورد زور با بخت شور
چو شد سیزده حمله زینگونه رد — فزون بود دشمن ز دام و ز دد
سواران آسوده از کارزار — ز لشکر برون تاخته بیشمار
چو کوهی که گردد روانه بجنگ — بآهن نهان تیغ و زوبین بچنگ
سر نیزه افراشته باسمان — چو ارغنده شیر و پلنگ دمان
بنزدیک آن خوار مایه سپاه — رسیده چو دیوان وارونه را
فراوان بشمشیر و باران تیر — بکشتند و افتاد بیلی اسیر
شش و سی ز نام آوران سپاه — تبه گشته افتاد بر خاک راه
همان نیز پنجاه از مهتران — پر از زخم بسته ببند گران
فرومایه لشکر بران تل خاک — برست هر که از دست مرگ و هلاک
بیفتاد در دست دشمن ببند — گر از تیغ بد خسته گر بیگزند
یکی تن نیامد رها از سپاه — کسی خسته کس بسته کس شد تباه

چنین است پایان رزم و نبرد
سری زیر تاج و سری زیر گرد

رفتن جنرل سر هکتر مندر و بسر قلعهٔ نِگاپٹن و انتزاع آن از دست بلندیز

چو پیکار سیلی بپایان رسید — به پیش آورم تازه رزمی دگر
کنون باز گردم سوی مَندَرُو — بگویم ز کار و ز کردار او
چو با لشکر خویش جویای نام — روان شد بکینه ز گنجؤ وِرام
سوی بوم تنجور آمد ز راه — هوا کرده تیره ز گرد سپاه
یکی شهر بُد نام نِگاپٹن — بدست بلندیز به انجمن
در آنجای از روزگار دراز — بسر زندگی بُرده با کام و ناز
بدانشهر رفته به پیکار و جنگ — بدیوار دژ گشته نزدیک و تنگ
بتوپ اندرون گوله بسوخته — دلش را ز آتش برافروخته
سوی دژ روان کرده باران تیر — بپا کرده هنگامهٔ دار و گیر
سپس زانکه گوله زده چند بار — بسوی نگهبان شهر و حصار
که بوده وِلیِس سِینگِین نام او — یکی نامه کرده نه بر کام او
بخامه نموده بدینسان نگار — بمن آشکاراست کاندر حصار
نداری فراوان سپه بهر جنگ — مزن شیشهٔ خویش بیجا بسنگ
نتابی بمن گرچه داری حصار — مرا هست لشکر فزون از شمار
اگر شیر زوری و گر پیلتن — نپیچی بفرجام از دست من
میازار خود را و مارا بکین — میالا ز خون و ز لشکر زمین
ترا به بود گر پذیری ز من — باندرز گویم هر انگیخت سخن
بجز کوشش و رزم و جنگ و ستیز — نکرده بجو د بر روا رستخیز

بفرو ختهٔ توپ و خمپاره را | بزنهار آی و بده باره را
مکن شهر را باد خود را تباه | که نارد بکهٔ همسری کرد کاه
بدریای ژرف ار بری آب جوی | بریزی به بیهودگی آب روی
تو آن کن که از بخردان آن سزد | گزینند نابخردان کار بد
اگر این سخن کان بود سودمند | بنابخردی نامودہ پسند
به پیکار بندی کمر بر میان | بجان هر که یابد گه کین زیان
ز هر خون که از تن شود ریخته | تو باشی بپاداش آویخته
چو داور بپرسد گه داوری | ز کردار خود شرمساری بری
اگر نشنوی پند از رای زشت | بکیفر نیابی تو نیکو بهشت
دو راهت نمودم ازین دو کدام | گزینی بدان راه بردار گام
چو نامه سوی دژ بیامد فراز | خداوند دژ بُد برنج دراز
به بستر تنش پر ز تیمار بود | فراوان ز اندازه بیمار بود
بدژ در یکی مرد پُر مایه بود | ز سالار دژ در دوم پایه بود
ورا نام موسل نهاده پدر | چو برخواند آن نامه را سر بسر
بکف خامه بگرفت و پاسخ نبشت | نه از رای زیبا و فرخ نبشت
ندیده فزونی دشمن بچشم | نبشت آنچه افزون کند کین و خشم
درین باره تا هست در تن روان | بمردی ستیزیم با دشمنان
سپردن نخواهیم آسان بجنگ | نهاده گه جنگ بر خویش تنگ
تو را اگر فزونست از ما سپاه | مشو غره از رای خام و تباه
فزونی لشکر نیاید بکار | نه شیری گله گور سازد شکار
هر آنگه که بینی زما دستبرد | همانا که خود را ندانی بگرد

چو آن پاسخ آمد سوی تندرو | برافروخت از آتش خشم رو
بفرمود تا پیشکاران توپ | بپا کرده هنگامهٔ دار و کوب
هوا را چو ابر بهاران کنند | بدیوار در سنگ باران کنند
ز جا جسته فرمان بران در زمان | سوی باره راندند یکسر نشان
شکست اندر آمد بکار حصار | بیفتاد باروی و برجش ز کار
نماندش بجا شرفه و کنگره | شده موسل گرگ همچون بره
ز زنهار بر پا نموده نشان | سپرده دژ و خویشتن جسته امان
سپس آنکه جانش شد از درد ریش | نمود آنچه بایست کردن ز پیش
نخست آنکه انجام خود ننگرد | پشیمانی از کردهٔ خود برد

محاربت کردن حیدر علی خان با جنرل کوت و شکست یافتن حیدر علیخان

۱۱۸۱

بهشتاد و یک از پس غین و ذال | بروز نخستین مه ز سال
یکی جنرلی بود همتای شیر | کم آید چو او در زمانه دلیر
هنرمند را کوت بودست نام | ز بیمش رها شیر کردی کنام
بهمراه او لشکر کارزار | ز بوم یورپ پنجصد با هزار
ز هندی سپه هفت هزار دگر | به پیکار حیدر شده ره سپر
یکی شهر پرتونوه داشت نام | دگر شهر را نام موتاپلام
یکی دشت بد در میان دو شهر | فراخ و پر از سبزه و آب نهر
چو آمد بدانجا یگه جنگجوی | شدش حیدر کینه ور روبروی
همه پا ورده چندان سپاه | که از دیدنش خیره گشتی نگاه

زمین مردم کینه آورده بار | بجای گیا اندران مرغزار
زخاک یورپ چار صد مرد بود | شب و روز جویای ناورد بود
ابرابرش دشت پیما سوار | ز هندوستانی بده چل هزار
پیاده بده پنج ره پنج هزار | تفنگهای چخماخ برده بکار
زدی آنکه او از فتیله تفنگ | دگر از گروه پیون مرد جنگ
ز قوم پلنگا رهم بود مرد | چشیده ز پیکار بس گرم و سرد
ازین هر سه گون لشکر کارزار | ستاده دران دشت کین صد هزار
چل و هفت بد توپ دشمن بلشکر | ز آتش فروزنده خشک و تر
هرانکس برین داستان بگذرد | مباد اهمن بدگمانی برد
نگوید که این گفته باشد ز لاف | نرانده سخن جز دروغ و گزاف
چو حیدر دلیری گه کارزار | ابا او چنین لشکر بیشمار
ز کوت واران اندکی از سپاه | چه سان بشکند او بآوردگاه
بدانسان که از گفتهٔ ترجمان | شنیدم بیاورده ام در بیان
مبادا مرا شیوه جز گفت راست | خدا دور داراد از کم و کاست
کنون بشنو از روزگار نبرد | که انجام شد شاد و کی پر ز درد
دو دشمن بهم چون رسیدند تنگ | زده برز ده بهر پیکار و جنگ
بدانسان که آیین بود در نبرد | بپولاد غرقه تن اسپ و مرد
نهان زیر آهن بر و برز بود | نه لشکر که کوهی چو البرز بود
خروشیدن نای هندو فرنگ | به بیدل همی داد دل بهر جنگ
دو دریای خونخوار آمد بجوش | زمین پر ز ناله زمان پر خروش
زبانگ ده و دار و بند و بگیر | فروبسته شد گوش ناهید و تیر

بشمشیر هندی و توپ فرنگ   زخون سران شد زمین لاله رنگ
بخنجر بسی سر ز تن شد رها   بیفتاد بر خاک ره بی بها
فراوان تن از نیزه شد چاک چاک   گسسته ز پیوند تن جان پاک
ز مردم بسی توپ افکنده پست   بمیدان کینه سر و پا و دست
بسی پیکر نازنین از تفنگ   ز خون گشته مانند مرجان برنگ
ز افتادگان صف کارزار   نهان کوه و چون کوه گردیده غار
ز حیدر زده دم سوی انگریز   چو آتش سپه حمله آورده تیز
همیخواست بردارد او را ز جای   بیفشرده انگریز به سخت پای
براند بد اندیش از پیش خویش   نیارست بدخواه آمد به پیش
دران گرمی و گردش کارزار   ز حیدر یکی مهتری نامدار
مر او را کسی از بزرگی و کام   بجز میر صاحب نبُرده نام
بمیدان بیفتاد از زخم سخت   تن از خستگی چاک چون لاله رخت
چو او گشت زخمی بگاه نبرد   دل حیدر و لشکرش یافت درد
چه مردی گرانمایه بود و بزرگ   گرامی و نامی و گردی سترگ
بناورد چون هشت ساعت گذشت   بشد تنگ از کشته هامون و دشت
ز حیدر سپه کشته شد چار بار   که نام جستن یکبینه هزار
دران کشتگان مهتران سپاه   فراوان فتادند بر خاک راه
یکی بی سر و دیگری سرنگون   تن و جامه آغشته گشته بخون
بر ایشان نه موئیده از ورد کس   نه تیمار دارو نه فریاد رس
همه را شده کام شیران کفن   نه تابوت دیده نه فرزند و زن
یکی خاک بر سر برای پدر   یکی دیده پُر آب بهر پسر

بحیدر شکست آمد از کارزار
فرو رفت روزش بتاریک غار

بشد کشته از لشکر انگریز
بمیدان کین اندران رستخیز

شمارش نباشد درست آشکار
سه باره ز صد بود یا بد چهار

ازین بیش نامد کسی را زیان
ز پیکار سیر آمده دشمنان

کشیدند هردو زناورد دست
یکی چیرگی دیده دیگر شکست

یکی شاد از بخت و دیگر ستوه
ز هم باز ماندند هردو گروه

جنگ دویم حیدر علیخان با جنرل کوت و شکست یافتن بتقدیر حیّ لا یموت

دگر بشنو از حیدر و جنگ کوت
دلیری و گردی و آهنگ کوت

کسی را که باشد دل و چنگ شیر
نگردد زناورد و از جنگ سیر

زمیدان کینه بگشت ماه
روان گشت کوت سپهبد براه
سنه ۱۷۸۱

بدان دره آمد که تیپو چو شیر
سپه کشت و بنمود پیلی اسیر

رها کس نشد انگریزی سپاه
بسی بسته گشت و بسی شد تباه

چو تیپو دران دره فیروز گشت
شب جنگ او روز نوروز گشت

بنیک اختری حیدر کین سگال
گرفته مران دره فرخ بفال

بدانسته بر خود خجسته شگون
که شد دشمن آنجای خوار و زبون

همیخواست چون کوت آید زراه
خود و لشکر و ویژگان سپاه

دران دره سخت و دشوار و تنگ
دگر ره بدو کرده پیکار و جنگ

چو پیلی ورا ساخت باید هلاک
تنش را بشمشیر کین کرد چاک

سپاهش سراسر بتیغ نبرد
پر از خون سراپا فگندن بگرد

بدین آرزو با سپاه گران | پس کوت چون باد گشته روان
همی راند چون آتش تند و تیز | چو آمد بدرّه مه انگریز
یکی بهره از چار بهر سپهر | بریده ز گردون گردنده مهر
سه بهره بجا مانده از روز پاک | هوا گشت ناپاک از گرد و خاک
پر از مرد گشته بیابان و دشت | سر گرد از آسمان برگذشت
دو دشمن شده ساخته بهر کین | بلرزه درافتاد کوه و زمین
یکی درهٔ تنگ را کرده تنگ | بایستاده آماده از بهر جنگ
یکی جا گرفته بکوه و کمر | پُر از کف لبانش بدرد جگر
شد از هر دو سو توپ غران چو میغ | ببارید باران گوله ز تیغ
بُده جنرلی نام او اِسْتیوُرد | یکی گوله یکپای او را ببرد
دران داوری از دو رویه سپاه | شده گرد برتر ز خورشید و ماه
همی آزمودند هر گونه زور | بدان تا که شد زرد رخشنده هور
چو شد تاج گردون ز گیتی نهان | شده دشت و درّه پُر از کشتگان
ستوهیده شد حیدر کینه جوی | زمان گشته بر وی نه بر آرزوی
ندیده ز پیکار امید و کام | بیکباره از کف برفتش زمام
سپه خسته و خویشتن کوفته | برو گردش روز آشوفته
ز فیروزی بختش روزی نبود | چو بختش نباشد ز تختش چه سود
ز پیکار و ناورد برگاشت روی | بشُسته دل و دست از آرزوی

رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدر علی خان
با جنرل کوت و منهزم گشتن او

دران دره چون کوت از زو بخت — بحید رشکستی رسانید سخت
سر فخر سوده بخورشید و ماه — ازانجای فرخ به پیمود راه
ز و یلورش آمد چنین آگهی — شد انبار از بار غله تهی
فزون گشته غم چون خورش کاسته — بخوردن بود مردم آراسته
چو بشنید آن مهتر پهلوان — سوی شهر و یلور گشته روان
همیخواست کانجای رفته فراز — بینبارد انبار از بار باز
بدانجایگه نارسیده هنوز — به پیش آمدش حیدر کینه توز
گرفته بکف آلت کارزار — دو لشکر برانگیخت گرد و غبار
نهاده بکینه دو سالار روی — بروی زمین شد روان خون چو جوی
سوی حیدر آمد سپه را شکست — ز تیغش جهان مردم بخست
شد از لشکر او دو ره چار صد — کسی خسته کس را کفن کام دد
صدا از مردم انگریزی سپه — کسی خسته از تیغ و کس شد تبه
روان شد ازانجای کوت سوار — نو مبر مه و روز رفته چهار
بفیروزی و شادکامی زبخت — بیفکند در شهر و یلور رخت
پراگنده دانه ز هر سو فراز — بیاورد و انباشت انبار باز
همه کار بایسته را ساخته — چو سوی خورش دل بپرداخته
سپه ساخته کینه و رزم را — فراموش کرده ز دل بزم را
یکی قلعه بود چیتور نام — بدانسو به پیکار بسپرد گام
چه نزدیک آن باره آمد فراز — بخمپاره و توپهای دراز
همه برج و باره وش درهم شکست — سر ش را ز بالا بیفکند پست
رها ساخت از دشمنان آن حصار — همی گشت برکام او روزگار

سنه ۱۲۸۱

باه دژ مبرز و بیلور باز ... شد آگاه آن مهتر سرفراز
دگر ره خورش گشته نایاب و کم ... ز چینی و ربا مند شیر دژم
روان شد که آید بو بیلور باز ... یکی رود آمد برهش فراز
به پونی بود شهره آنرود آب ... به پیکار جید ربسوده رکاب
بیامد سری پر زکین و ستیز ... چو آتش بسی حمله آورده نیز
همیخواست بر کوت بگرفته راه ... بخواری نماید مراورا تباه
و یا خود بدارد ز رفتنش باز ... نیارد بو بیلور شد سرفراز
از آنرود نارد نمودن گذر ... بماند در آن دشت آسیمه سر
سپس زانکه بُرد حمله های دراز ... خلیده روان گشت از رزم باز
شکسته سلیح و گسسته عنان ... برفت و رخان زرد از اندهان
چو کوت دلاور بآوردگاه ... شکست آنچنان دشمنی کینه خواه
سوی شهر و بیلور آمد چو باد ... فراوان در آن شهر غله نهاد
بزودی از آنجایگه بازگشت ... ز پهلو چو آمد بپهنای دشت
بره باز جیدرش آمد به پیش ... کشیدن چو میخواست وکین خویش
پس از رزم و پیکار جنگاوران ... چو اختر بجید ر بده سر گران
نیامد ز فیروزیش هیچ بهر ... همی تبت تریاک آمدش زهر
شکست آمدش بهره از کارزار ... گریزان چو از پیش شیران شکار
برفت و به پس اندرش کینه خواه ... همی تاخت از بهر کشتن سپاه
فراوان بدشمن رساند زیان ... چو شد روشنائی ز مردم نهان
کشیده ز دنبال رفتن دو پای ... بیامد خرامان بپرده سرای
بپایان شد از کوت و جید سخن ... شد این داستان کهن نو ز بن

رفتن کرنل بریثوت بطرف بوم تنجور
و اسیر و مقید شدن او و لشکر بدست تیپو

سنه ۱۷۸۲

ز هشتاد و یک چون سخن درگذشت — ز هشتاد و دو آذرم سرگذشت

بماه دوم کرنلی نامجوی — بریثوت بنهاده بد نام اوی

سوی بوم تنجور شد با سپاه — یکی ده بیامد ورا پیش راه

مرآنجای را نام بد والتول — بهودن درآنجا فتادش قبول

بنزدیک آن ده بیامد فرود — کناره گزین کرده از آب رود

کلورون بود نام آن رود آب — برافراخت خیمه کشیده طناب

به پشت سپاهش دهی بود نیز — ز خوردن فراهم بیاورد چیز

در آن ده بنهاد آن همه دانه را — ز بهر دیده آن جای بیگانه را

سپرده به بیگانه مردم خورش — سپه را همی خواست زان پرورش

بدانش همانا نبوده سترگ — که بردنبه خویش بگماشت گرگ

در آنجا بگه چند روزی نشست — سر روز بهروز پیش گشت پست

سپه ساخته حیدر رزمجوی — به تیپو که بد پاک فرزند اوی

بداد و روان ساخت از بهر جنگ — برو بد کلورون چو گردید تنگ

بریثوت بیکسوی بنشسته بود — سوی دیگر او نیز آمد فرود

میانجی شده آب اندر میان — شبانگه که شد تار و تیره جهان

بریثوت بدان ده که انبار داشت — ز هر گونه خوردنی بار داشت

ز تیپو کسی سوی آن مرد ده — برفت و بگفتش که ای روزبه

گزینی بمن گر ره مهر و داد — سخن هرچه گویم بگیریش یاد

بگفتار من بسپری رای و هوش | پذیری چو گفتار تا بد بگوش
بیابی فراوان زمین و دستگاه | فزاید همان پیش حیدر [illegible]
دهد بی نیازیت از هر نیاز | شوی در جهان مهتری سرفراز
درین تیره شب ره گشایی بمن | ز سوی من آید یکی انجمن
شبا شب بده در نماید نشست | بد اندیش را باد ماند بدست
لبش باید از خوردنی ناچران | شکم چون تهی شد شود ناتوان
چو گردد بخیر خوردنی سست و زار | بر آورد شاید ز جانش دمار
چو بشنید گفتار را کدخدا | چو گفتار شد تیر بهر جفا
ز گوینده یکسر نموده پسند | بانگریز بگشاد راه گزند
وفا جست هر کس ز بیگانه مرد | بمغز اندرش نیست یکجو خرد
چه بیگانه از خویش آنکس که جست | بجایه تنک باشد ورای سست
به تیپو چو شد ده خدا همزبان | بتاریکی اندر ز مردم نهان
سوی ده ز نزدیکی خویشتن | فرستاد تیپو یکی انجمن
دویم روز روشن چو شد آسمان | سیاهی شب شد ز دیده نهان
برتوث شنید آنکه آمد سوار | به پیشو زر و دآب کرده گذار
دلش گشته پر بیم و ترس و هراس | دو باره دو صد مرد از بهر پاس
ز کار شبانه چو آگه نبود | سوی ده روان کرد مانند دود
که آنجا یگه را نگه داشته | همه دل به پیکار بگماشته
ز آسیب دارند غله نگاه | بانبار نابد ز یان هیچ راه
مبادا بد اندیش دست گزند | رسانیده سازد تبه بار و بند
چو نزدیک ده گشت از ره سپاه | پذیره بیامد گلوله براه

برایشان زده دشمنان توپ چار | کسی پیش نارست کردن گذار
بَرِ ثوثت بده آنچه بودش نهان | بیفتاد اندر کف دشمنان
نه گندم بمانده بدستش نه جو | ببند غمان گشته جانش گرو
بهودن درآنجای یاره ندید | بجز این دگر هیچ چاره ندید
کز آنجای برخواسته باسپاه | یکی بود بتخانه نزدیک راه
وِیدُ سکال بُد نام بتخانه را | برفته گزینید بدانخانه جا
به بیچارگی گشت چون اوروان | کمین کرده تیپو بره در نهان
براهش دو دیده همه داشت باز | که کی دشمن آید بدین ره فراز
چو شاهین نموده دو چنگال تیز | برانگیزد از جان او رستخیز
چو نزد کمین گاه آمد زراه | برون از کمین تاخت بر وی سپاه
فراوان بُده دور از تیر رس | رسیدن نیارست گوله بکس
ز تیپو بسی دور بودست صف | فتادی بره تیر دور از هدف
سپاه بَرِ ثُوثِ سر اسیمه وار | همه برده بیهودگی را بکار
بدشمن رها کرد چندان تفنگ | که آمد بانجام باروت جنگ
نگشته ربدخواه یکتن بجان | ز دشمن نکرده ببستن زیان
بداده زکف مایهٔ کارزار | همه دست بیکار کرده نکار
گریزان برفتند در دشت و کوه | پراگنده گشتند یکسر گروه
جدا کس ندانست سر را ز پا | براهی روان گشت هر کس جدا
بَرِ ثُوثِ بجا مانده با ویژگان | به بیچارگی جست راه امان
نشانی نموده ز زنهار رست | بجان از بد اندیش زنهار خواست
چو از دور تیپو نشان را بدید | یکی مهتری بود نامش سعید

بنزد بری توشت فرستاد زود   که بد بد ز زنهار روی را درود
بیامد بد و مژده داد از امان   ابا او همان از کهان و مهان
همه را بزنهار بنموده شاد   بگفتن جهاندار را کرده یاد
سپس گفت با مهتران سپاه   که تیپو دو دیدار دارد براه
شما را بخواند بر خویشتن   شده مستمندان همه انجمن
برفتند ترسان ز بیم گزند   روان پر ز تیمار و جانها نژند
همه را تن از ترس لرزان چو بید   ز جان و ز هستی بریده امید
ندانسته پیمان او استوار   گمان برده باشد امان سست و خوار
چو نزدیک گشتند و تیپو بدید   ز کشتن روان را بیکسو کشید
دهی بوده نزدیک آوردگاه   سپرده همه را بدست سپاه
بدان ده فرستاد از بهر بند   کسی را بجان نارسانده گزند
ازان بستگان هر که از تیغ تیز   تنش بود خسته بگاه ستیز
ازان زخم و زان خستگی گشته سست   پزشکی که دارد شناسد درست
بدارو و مرهم بود آشنا   بداند بتن رنج و سازد دوا
فرستاد تا آن تن مستمند   کند چاره ماند ز بیم گزند
ز هر گونه چیزی بُرده کار   نماید توانا تن زخمدار

آمدن جهازات جنگی فرانسیس با لشکر بمعاونت حیدر علی خان و انتزاع قلعهٔ کدلور از تصرف انگریزیه و وفات حیدر علیخان

بجیده فرانسیس چون بوده پا   برنج و بشادیش تیمار دار
همه یکران بوده زانگونه دوست   یکی مغز گفتی بود در دو پوست

چو با نامور حیدر و انگریز | بیامد پدیدار رزم و ستیز
سر آتش جنگ بالا کشید | ز خاک سیه تا ثریا کشید
ز بوم فرانسیس در مارچ ماه | جهازات جنگی بپیموده راه
پر از آلت کین و مردان جنگ | نیاسوده جائی نکرده درنگ
سوی بوم ارکات چون باد تیز | بیامد پر از کینهٔ انگریز
ببندرگهی کرده لشکر فرود | نموده هوا پر ز گرد کبود
بگدلور زانجای رفته چو تیر | برافروخته آتش دار و گیر
بپا ساخته رستخیزی بزرگ | برزم گران و بجنگ سترگ
ز انگریزیه جای پرداخته | همه را اسیر و زبون ساخته
بمانده در آنجای تنهی سپاه | که دارندش از بیم دشمن نگاه
سراسر دگر لشکر جنگجوی | بلشکرگه حیدر آورده روی
بیامد بچیتور پیموده راه | که بد حیدر نامجو با سپاه
چو لشکر بلشکر بپیوسته شد | زمین زیر پی رنجه و خسته شد
ز هر گونه گون خرگه و بارگاه | ز هندی گروه و فرنگی سپاه
بپوشیده پوشیدنی رنگ رنگ | ز هر گونه سامان پیکار و جنگ
نموده بچشم اندرون دشت و راغ | ز گلهای رنگین فروزنده باغ
چو حیدر فرانسیس یار آمدش | بدل آرزو کارزار آمدش
همی جست از بهر دشمن کمین | همی خواست خونش بریزد زکین
همی جست هنگام بهر نبرد | همی خواست بدخواه آرد بگرد
همی جست دشمن بگیرد بخواب | همی خواست بر وی نموده شتاب
بر آرد بناگاه از وی دمار | بکوبد سرش چون سر کرزه مار

همیدون به پل کوت بُردی گمان — کند با سپه تاختن ناگهان
نموده کمین یا بدشت نبرد — برآرد ز جان بداندیش گرد
دو دشمن بهم ملیکالیده کین — جز این بود رای جهان آفرین
چه سان بنده از خواهش دادگر — بیابد برای و بدانش گذر
بپژمرد چنار حیدر ز رنج — سرآمد برو اینجهان سپنج
تنش گشت از خستگی ناتوان — خم آورد بالای سرو چمان
بروشهد گیتی شده چون کبست — پزشکان ز درمان کشیدند دست
شدش فره زندگی ناپدید — کفن بهر بالاش گردون بُرید
برو تاختن مرگ بنمود سخت — بتخته فکندش ز افراز تخت
زمانه سپردش بخاک سیاه — نه گنجش بکار آمد و نی سپاه
بسی مهتر اندر گیتی بگشت — بمردی بیاورد گیتی بمشت
بچاره بسی شهر و باره گشود — چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود
جهان اژدهائیست مردم ربا — ازو ناکس و کس نگردد رها
اگر شهریارست وگر زیردست — بفرجام در خاک دارد نشست
بمینو روان کسی شاد رفت — که با نیکی و دانش و داد رفت
وگر رفت با کار و کردار زشت — بدوزخ برد بهر تخمی که کشت
بپردخت حیدر چو از تن روان — ز بیگانگان داشتندش نهان
کسی را بنزدیک او ره نبود — کس از مردنش هیچ آگه نبود
بجز چندی اندر از دار انجمن — ندانست کس رفته سرو از چمن
پزشک فرانسیس سه یا چهار — که حیدر دواشان بنزدی بکار
به بیماری و تندرستی همیش — نکردی جداشان ز نزدیک خویش

پس از مردن او بنام دوا　　ز آمد شد هیچ نگسسته پا
شدندی بمشکوی حیدر فراز　　که پنهان بماند ز بیگانه راز
برین داوری روز چون شد چهار　　سراپا جهان گشت تاریک و تار
شب تیره از روز شاهی گرفت　　زمین و زمان را سیاهی گرفت
بر کرد گیتی لباس سیاه　　چو از سوگ حیدر سران سپاه
یکجا شده راز داران مرگ　　روان اشک از دیده همچون تگرگ
نموده یکی پالکی پرده دار　　تن مرده را اندران کرده بار
روان کرده پیشش فراوان چراغ　　بمشعل بر افروخته دشت و راغ
بمردم نموده چنین آشکار　　زمشکو یکی خوبرخ چون بهار
بفرموده حیدر نامجوی　　از ایدر سوی شهر بنهاده روی
بدین چاره مرده تن نامدار　　زلشکر ببرده بشهر کلار
بآیین سپردند او را بخاک　　ندارد بها تن چو شد جان پاک
نومبر مه و روز نه در شمار　　برکوت آمد یکی رازدار　　سنه ۱۷۸۲
بگفتش بپرداخت حیدر جهان　　نماندش بجز نام حی در جهان
چو مادر تنش را بشهر کلار　　همی پرورد خاک اندر کنار

آغاز داستان تیپو سلطان و رفتن جنرل ماتیوس از بندر بمبی بملیبار و گرفتن شهر اُنور و کنڈپور و منگلور و بدنور

چو گفتار حیدر بپایان رسید　　ز کردار تیپو بباید شنید
ز دریای دل گوهر آرم نثار　　دهم گوش شنونده را گوشوار
بنیروی بخشندهٔ دادگر　　بخواهم که این نامه آرم بسر

کنم تازه آیین استاد طوس — کزو کشور نظم شد چون عروس
بشهر سخن او بود شهریار — دگرها ورا بنده و پیشکار
نیامد چو او کس سخن آفرین — سخن برد بر آسمان از زمین
من او را کمین بنده و چاکرم — چه چاکر که از چاکران کمترم
مرا بس همین فخر در روزگار — به پیوند چو این نامه آموزگار
بگوید که فیروزگاه سخن — شناسد مرا او را پناه سخن
شتابد به دنبال او بنده وش — رهی وار دست آوریده بکش
بگاه سخن در زبان دری — پرستار آسا کند پیروی
شناسندهٔ رازهای جهان — نمود آشکارا چنین از نهان
چو بنشست تیپو بجای پدر — بیاداشت آیین و رای پدر
سر مو نگشته از آن رسم و راه — بیاراسته کار فوج و سپاه
سکالیده پیکار و رزم و ستیز — بناسود از کینهٔ انگریز
۱۷۸۳ ز هشتاد و دو وا پس غین و ذال — ز هشتاد و سه بد شماره ز سال
بفنسی شده لشکری انجمن — شمارش نشد آشکارا بمن
یکی جنرلی نام او ماتیوس — بر آن لشکر ماکیان بد خروس
بسوی ملیبار با بخت تار — روان گشت گشته بکشتی سوار
بگاه سوارش مار سیاه — همانا که بگذشتش از پیش راه
که شد او گرفتار و گشته بزهر — کشیده بسی تلخکامی به هر
ز کشتی چو آمد بشهر انور — گشاده دو بازوی مردی و زور
بدیوار دژ از ره دار و کوب — روان کرده باران گوله ز توپ
نموده بدژ دار دشوار کار — ازو بسته آن بارهٔ استوار

سپس زانکه آن باره بستد بزور ‌ شد آگه که حیدر گزین کرد گور
دو چندان شدش زور زین آگهی ‌ که روی زمین شد ز دشمن تهی
از آنجا ز دل بیم بنموده در ‌ بشهری که نامش بود کشنپور
روان گشت مانند باد دمان ‌ برفتن بخجسته بره در زمان
جهان کرده پر آتش رستخیز ‌ ز دشمن بپرداخت آن شهر نیز
وز انجایگه شد سوی منگلور ‌ در افکنده از توپ غوغا و شور
ز بالا سر باره آورده پست ‌ نموده بد اندیش کوتاه دست
سوی شهر بدنور برداشت گام ‌ زمانه کشیدش ز دانه بدام
پلنگی ز کهسار در مرغزار ‌ بیامد کمین کرده بهر شکار
بیفکند چندی ز آهو بدشت ‌ بناگه برو شرزه شیری گذشت
بیک پنجه افکند اورا بخاک ‌ بخود گفت انگه که بیند هلاک
ندانسته بودم که نخچیرگیر ‌ شود همچو نخچیر نخچیر شیر
بهر جای چون چیره شد ماتیوس ‌ نموده برو در زم لاغ و فسوس
دمان و دنان چون گرسنه پلنگ ‌ بنخچیر بدنور شد تیز چنگ
نموده تکاپوی و بشتافته ‌ چو کوره دل توپ کین تافته
سیه کرده گیتی ز دود و ز گرد ‌ بباریده آتش بدشت نبرد
هوا آتشین ژاله آورده بار ‌ بباریده یکسر بسو حصار
ز تابش تن درنشینان کباب ‌ شد و سر بسر دور گشته ز تاب
بریده دل از شهر و بوم و حصار ‌ بدشمن سپردند بیچاره وار

آگاهی یافتن تیپو سلطان از وصول جنرل ماتیوس ببدنور

و آمدن او بمقابله و اسیر و دستگیر ساختن جنرال را با تمامی لشکر و سپاه

چو پیچید بگاه خروش خروس / یکی آگهی داد از ماتیوس
که یک زکردار او یاد کرد / ز پیکار و از روزگار نبرد
گرفته بسی شهر و باره بزور / بیدنور آمد ز شهر انور
شنید و چو آتش برافروخته / سلیح دلیران بیندوخته
فرانسیس همره گرفته هزار / چو شیران آشفته در مرغزار
سوار و پیونان پولاد خای / ز سر غرق آهن نهان تا بپای
همه نیزه دیوان خنجر گذار / بگاه شماره دو ره شش هزار
ز آلات کین آنچه شایسته بود / بهنگام پیکار بایسته بود
بلشکر ببخشیده باخواسته / همه کارها نغز آراسته
روان گشت لشکر گروها گروه / زمین از سم بارگی شد ستوه
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد / شده آهنین کوه دشت نبرد
نهم روز بوده ز اپریل ماه / بیدنور از راه آمد سپاه
رده بر کشیده بگرد حصار / بدانسانکه جرگه برای شکار
بپا کرده سرکوب بالا بلند / نهاده بران توپ بهر گزند
در و دشت از توپ تندر خروش / بلرزید و آمد زمانه بجوش
بغرید خمپاره مانند ابر / ز بانگش رها کرد بیشه هژبر
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود / بگردون مه و مهر پیدا نبود
شده آشکارا دم رستخیز / زمین مرده را بانگ میزد که خیز
ز دشت و ز در گشت گوله روان / ندانست اندازه اش آسمان
توان کرد بر چرخ اختر شمار / شمار گلوله نبد آشکار

ز آمد شد ژاله آتش‌نشین — دل آسمان سوخته بر زمین
ز سه هفته سه روز کم در شمار — شب و روز پیوسته بد کارزار
بسی مرد افتاد از دو گروه — بشد غار هامون و هامون چو کوه
بفرجام بیچاره شد ماتیوس — بشد ماکیان انکه بد چون خروس
بنزدیک تیپو فرستاد کس — که جانم ز پیکار بیمود بس
نمانده مرا تاب با توش سنبرد — تورا اخر می شد مرا بهره درد
گرم ره دهی تا شوم باز جای — بمن بر نپیچی ببد سیچ رای
من و هر که ماندست از لشکرم — گذاری روم تا سوی کشورم
انگپور و بدنور با گلدروک — سه شهر بزرگی و جای ملوک
دران هرچه سامان جنگست و کین — همه را بمانده بجا بر زمین
فراوان بران گرچه باشد نیاز — ازان بهره خود هیچ نگرفته باز
گذارم بفرمان تو هر سه شهر — بجان گر امان باشدم از تو بهر
شنید و پسندید تیپو سخن — بد انسان که گوینده افگند بن
فرستاده را گفت بردار گام — ز من باز گو پاسخ این پیام
تو و هر که داری بهمراه خویش — ره بندر گوه بگرفته پیش
سوی بندر منبئی شور وان — تورا ایمنی هست از من بجان
نیازارم آنرا که همراه تست — بجان و بتن ایمن و تندرست
ببر همره خویش دور از گزند — ندارم گزند کسی من پسند
باوای بزم و بگفت دروغ — نبخشید تیره سخن را فروغ
زبان با دلش آشنائی نداشت — سخن تیره بد روشنائی نداشت
ز دستان همی رنگ گسترده دام — رهان مرغ جانش بجو دگر دام

بسوگند و پیمان نمود استوار | بجود بر گوا کرد پروردگار
ز دژ چون بیامد برون ماتیوس | غمین جان و دل پر ز خون ماتیوس
ابا لشکر خویش بی ساز جنگ | پریشان و شوریده و زار و فنگ
رها کرده تیپوی وارونه کار | ز گفت عهد و سوگند پروردگار
گرفته بخواری ورا با سپاه | گزیده ره زشت و رای تباه
سپرده روانرا بوارونه دیو | بشسته ز دل ترس کیهان خدیو
بر و آنچه بیداد کرد و ستم | نیاید بگفتن ز بسیار کم
بکرد آنچه بادی جفا پیشه مرد | کز آنگونه هرگز بکس کس نکرد
ز پیکار چون گفته آرم بسر | بگویم ز بیداد او در بدر
بزنهاریان آنچه او کرد بد | نه مردم پسندد نه دیو و نه دد

وفات جنرل کوت و مقرر شدن جنرل ایشتیبو د بجای او و رفتن بکد لور بجهة مستخلص نمودن آنجا از تصرف فرانسیس و وقوع مصالحت میان پادشاه فرانسیس و انگریز و منطفی شدن نایرهٔ رزم و ستیز فیما بین تیپو سلطان و انگریز

چو پدرود بنمود حیدر جهان | تن کوت شد رنجه و ناتوان
سوی کلکته رفت آن نامور | تنش باز یابد درستی مگر
بدل گرد د آنجای آب و هوا | شناسندهٔ رنج بدهد دوا
برفت و از آنجایگه باز گشت | بهمراهیش مرگ انباز گشت
بیامد عنان در عنان تافته | بره از پی او کفن بافته
۱۷۸۳ چو ز اپریل سه پنج در پنج روز | رسیده و برافروخت گیتی فروز

بدر سس بیامد پر از درد و رنج   شده تنگ بروی سرای سپنج

دو یم روز اندر سرای فریب   نماند و نماندش ببودن شکیب

نموده تهی از روان کاخ تن   بپوشیده بر جای خفتان کفن

ز حیدر دل آگنده از کین و درد   بدیگر جهان شد که جوید نبرد

میان روان دو کینه گرای   ندانم که چون شد بدیگر سرای

چو کوت از سپنجی سرا رخت برد   بجایش سپهدار شد ایشتیورد

بکرناتک از انگریزی سپاه   که و مه که بوده بآوردگاه

همه را بفرمان او بوده گوش   سپرده بدو یکسره جان و هوش

کمر بسته از بهر کین ایشتیورد   سپه را سوی شهر کدلور برد

چو آمد فرانسیس و جنگی جهاز   به پشتی حیدر ز راه دراز

بکدلور انگیخته رستخیز   تهی ساخت از مردم انگریز

همی خواست از کوشش کارزار   بپردازد از دشمنان آن حصار

چو آمد بنزدیک از دور راه   بآیین بیاورد پایین سپاه

درون دژ از دشمن آگنده بود   دو خندق بگرد اندرش کنده بود

ز هر چیز شایسته در کارزار   فراوان فراهم بده در حصار

سپاه فرانسیس همچون پلنگ   بچون تیز بنموده دندان چنگ

ز بیرون شده انگریزی سپاه   چو شیر دمنده بآوردگاه

نهاده برزم و به پیکار روی   جهان کر شد از ناله های و هوی

ز بیرونی و اندرونی سپاه   نوند گلوله روان شد براه

هوا تیره و تار از دود گشت   ز آتش زمین دشت نمرود گشت

شده مرگ را روز بازار تیز   گرفته ز تن زندگانی گریز

بمردانگی انگریزی سپاه
سوی دژ شدن را بپیموده راه

فراوان بکوشیده در کارزار
بسی حمله برده بسوی حصار

گرفته یکی خندق از دشمنان
ز هر دو سپه خون چو جیحون روان

بامید بیشی و خواستی آز
بخون تیز دندان شده چون گراز

زمام خرد را سپرده بخشم
بپوشیده از مهر و آزرم چشم

چو شیران شوریده در مرغزار
نموده تکاپوی در کارزار

بپا کرده هنگامهٔ رستخیز
بکشته و کشته شده خویش نیز

چهل و دو و ز نامی سران سپاه
ز سوی فرانسیس گشته تباه

بخواری بدادند شیرین روان
سر و تن پر از خاک و پر خون دهان

دو و سیصد فرانسیس کم مایه مرد
همی شد که سر آورد سر سپرد

ز انگریز ده مهتر نامور
شه پنجه فرومایه لشکر دگر

بیفتاد بر خاک گشته هلاک
سر و بر پر از خون و تن گشته چاک

شش و سی ز مهتر شده زخمدار
دگر نیز پنجاه و سیصد فگار

بآوردگه گشت از انگریز
ز خون حوض تن گشته فواره ریز

ز هندی سپه مهتران سیزده
کسی گشت زخمی و کس شد تبه

دو صد با چهل نیز در پایه پست
کسی گشت بیجان کس از زخم خست

ابر زندگان اندران کارزار
ببخشید بخشنده پروردگار

سر آمد بر ایشان همه رنج و درد
زمان در نوردید فرد نبرد

بیامد ز سوی یورپ آگهی
شد از بادهٔ رزم ساغر تهی

میان فرانسیس با انگریز
شد انجام هنگام رزم و ستیز

نموده بهم آشتی هر دو شاه
ز پیکار آسوده هر دو سپاه

چو شد جنگ انجام اندر فرنگ | بهند اندرون گشت کوتاه جنگ
کشیده زکین دست هر دو سپاه | نموده رها خاک آوردگاه
چو یاران پیگد یگران گشته رام | فراموش کردند از کینه نام
چه حیدر چه تیپو گه کارزار | نمودی فرانسیس با خویش یار
فرانسیس بربست از کینه چنگ | بانگریز نارست بنمود جنگ
هم از انگریزان نیارست کس | زند با فرانسیس از کین نفس
شده سیر تیپو ز رزم و ستیز | ور آشتی کوفت با انگریز
زمان نامهٔ جنگ و کین در نوشت | بنیکی گرایید از کار زشت
بگیتی پدیدار شد راستی | نهان گشت آیین اهریمنی

شرح صعوبت کشیدن جنرل ماتیوس با لشکرش بعد اسیری از تیپو سلطان و مسموم شدن او با بعضی سرداران و خلاص گشتن بقیة المظلومین ازان بلیّه بالیه بعد مصالحت تیپو سلطان با انگریزان

چو گفتار از رزم آمد بسر | شب رنج پیکار را شد سحر
شنو آنچه بگذشت بر ماتیوس | ابر لشکرش نیز سختی و بوس
چو در رزم بدنور شد ناشکیب | به پیمان بدو داد تیپو فریب
امان داده آمد و نا استوار | کشیدش برون از درون حصار
چو او شهر بدنور پدرود کرد | ز ابر دو دیده روان رود کرد
نزدیکی شهر تا لاب بود | بیاورد لشکر بدانجا فرود
دویم روز تیپوی بدراه و کیش | کسی را فرستاد و خواندش به پیش

برفت و بزرگان دیگر چهار　　برفتند نزدیک آن نابکار

گرفت و همه را بزنجیر و بند　　ببست و بزندان تیره فگند

سپس زان سپاه و را بند کرد　　بکردار بد دیو خورسند کرد

نه برنا رها کرد و نه مرد پیر　　زن و کودک لب نشسته ز شیر

بتاراج کردن گشاده دو دست　　بفرمود تا لشکرش بر نشست

بود آنچه مر زنده را ناگزیر　　که زندگانی بود دلپذیر

خور و پوشش با بدره سیم و زر　　نهان آنچه در حقه بود و گهر

سراپرده و خیمه و بارگاه　　هر آن مایه چیزی که بود از سپاه

اگر چیز بود ست و ناچیز نیز　　نماند از آنها بجا هیچ چیز

سراسر سپاه و تاراج برد　　ببرد او و این زشت نامی نبرد

سپس زانکه زنهار داد و امان　　گرفت او ز زنهاریان چیز و جان

چو زین بد بپرداخته شد بدمنش　　بتر زین به پیش آورید و کنش

بپا کرد و پهلوی هم دو اسیر　　بجز دادگرشان نبد دستگیر

زیک دست چپ وز دگر دست راست　　به پیوسته باهم چو آزرم کاست

بزنجیر بسته بهم هر دو دست　　ز سختی شکست استخوان انگشت

اگر خوار بود ست و گر ارجمند　　همه را بدینگونه بسته ببند

بکنده ز تن پوشش و رختشان　　سپرده بدژخیم دل سختشان

یکی قلعه بد نام چیتل دروک　　اسیران نموده قطار همچو لوک

بدانجا فرستاد آن تیره رای　　کسی را بره گر شدی سست پای

ز پیری اگر کس بده ناتوان　　ویا بوده بیمار و بوده جوان

و یا آنکه گاهی نه پیموده راه　　نشسته بروز و شب و سال و ماه

ویا انکه در سایه پرورده بود — گهی بر زمین پا نیازرده بود

سپردن به تیزی شیار ستکام — برهنه تن و دست بسته بدام

ویا انکه از تابش آفتاب — شدی سست و بیتوش گشتی و تاب

نشستی بزیر یکی از درخت — دمی تا که آساید از تاب سخت

ستمکار دژخیم وارونه کار — نترسیده از پاک پروردگار

زده بر سرش دستهای تفنگ — تنش رنجه بنموده از چوب و سنگ

شده دور از مردمی سربسر — دوانیده او را چو گاو و چو خر

بجوز دن نداده جز اندک برنج — ز بی توشه گی گشته یکیک برنج

بپختن چو بایست بسیار چیز — ز هر کاره و هیزم و کفچلیز

فراوان جز این نیز باید بکار — که خامی کند پختگی آشکار

نداده بجز دو فلوس سیاه — که سازند زان کار خود سربراه

دران سختی و رنج و تیمار و درد — فراوان بره اندرون مرد مرد

هران مستمندی که مردی براه — تنش را فکنده هما نجایگاه

بجا ماندگان را برانده به پیش — ز انده و بسیار دل گشته ریش

هرانکس ازان گلهٔ بی شبان — ز گرگ اجل برد در ره امان

همه را ببرده بچیتل دروک — نموده برشتی بدیشان سلوک

ز هندی و از انگریزی سپاه — که بوده کهین پایه در پایگاه

جدا کرده از یکدگر دو گروه — بیفزوده بار جدائی چو کوه

اسیری و آن رنجها بس نبود — ز بخت بد این رنج دیگر فزود

دو خانه چو گور گنه کار تنگ — کزان دوزخ تیره را بود ننگ

گزیده برای دو گونه سپاه — فکندند برده در انجایگاه

تن زنده را کس نبرده بگور ‌ ‌ ‌ ‌ نداده بنیش و دم مار و مور

برنج شان در خانه بستند سخت ‌ ‌ ‌ ‌ نه بالین نه بستر نه جامه نه رخت

چو شاخ خزان دیده بی برگ و بار ‌ ‌ ‌ ‌ بجز سر که آورده از نوبهار

همه دست کوتاه از کام و ناز ‌ ‌ ‌ ‌ مگر آنکه بود دست ناخن دراز

زمین سر بسر یکسره شاخ شاخ ‌ ‌ ‌ ‌ بسختی گرو برده از سنگلاخ

بجفتی هر آنکس بر آن بوم شوم ‌ ‌ ‌ ‌ تنش گر بده سنگ گشتی چو موم

پی خدمت میهمان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ ستیش بود و کیک و کنه پشه نیز

برای خورش نیز افزوده رنج ‌ ‌ ‌ ‌ بریده ازان بینوایان برنج

بداده یکی غلهٔ جا نگزای ‌ ‌ ‌ ‌ مران غله را نام نامد بجای

بدادندی آن نیز بسیار کم ‌ ‌ ‌ ‌ نگشتی کسی را ازآن پر شکم

گزایندهٔ جان و کاهنده تن ‌ ‌ ‌ ‌ ز خوردن شدی تلخ کام و دهن

زبان کز بدو چون هلیله بجوی ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشتی از وی شکم همچو جوی

چو پا جا به انگیختی رستخیز ‌ ‌ ‌ ‌ نبد آبخانه نبد آبریز

پلیدی بهر جا پراگنده بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز بوی بدش خانه آگنده بود

بشد پر گل و لای خاک سرای ‌ ‌ ‌ ‌ نیارست کس سر نهادن بپای

چنان گندگی سر ببالا کشید ‌ ‌ ‌ ‌ که بسیار کس زهر مردن چشید

دل زنده میکرد مرگ آرزوی ‌ ‌ ‌ ‌ که بر بد ازان زشت و ناپاک بوی

هر آنکس بهر خانه گشتی هلاک ‌ ‌ ‌ ‌ بپوسیدی و گنده گشتی و خاک

تن مرده را کس نبردی بگور ‌ ‌ ‌ ‌ هما نجا شدی روزی کرم و مور

جهاندار بخشندهٔ چاره ساز ‌ ‌ ‌ ‌ بدارد جهان رنج از بنده باز

کس از دوست نه از گزند دشمنان ‌ ‌ ‌ ‌ مبیناد زانگونه رنج گران

گذشت آنچه سختی و بد روزگار   نیارم شمردن یکی از هزار
ز هندی سپه هر که او زنده ماند   همه را بر خویش تیپو بخواند
بدیشان چنین گفت برگشته راه   بباشید بیشم چو دیگر سپاه
گزینید گر نزد من بندگی   شما سان نباشید در زندگی
و هم خواسته بیمر و بیشمار   شود بر شما کار دشوار خوار
بدارم شما را بنزدیک خویش   نوازش بیابید ز اندازه بیش
چو هندوستانی سپه آن شنید   از آن بیهده رای او سر کشید
بگفتند تا بر دمد رستخیز   جدایی نجوییم از انگریز
تن و جان ما یکسره پیش اوست   بدشمنش هرگز نگردیم دوست
به پیوسته با جان او جان ماست   اگر سر ز تن دور سازی رواست
چو بشنید تیپو بدیشان سخن   ز دستان و نیرنگ افکنده بن
زبان باز کرده بگفت گزاف   چنین گفته آورد از روی لاف
همه انگریزان با نام و جاه   که سالار بودند بر این سپاه
چو در تنگ زندان بسودند بند   ز من از پس بند بشنیده پند
گذشته ز زنجیر و زنگین و ز باد   پی بندگی گشته خوشنود و شاد
بنزدیکی من بسان رهی   سپارند رسم و ره نوکری
چو ایشان شما نیز فرمان پذیر   شوید و بشادی بمانید دیر
ندارم دریغ از شما خواسته   شود کارتان نغز و آراسته
ازین هند و دستان برفته بدام   برون کرده تیغ سخن از نیام
بگفتند گر انگریزان ببند   بمیرند مردن نموده پسند
چنین رنج و تیمارهای گران   بر ایشان اگر بگذرد سالیان

بجز در بزرگوار انبوده همه بزندان درون بند سوده همه
نخوانند هرگز تورا شهریار نبندند پیشت کمر بنده وار
گراز برتری سر بگردون بری چسان انگریزت کند نوکری
چو ما سالها نان او خورده ایم تن از روزی او بپرورده ایم
روان یافته مایه از مایه اش ز تاب زمان بوده در سایه اش
اگرچه بما بگذرد سخت روز سوی تخته آورده از تخت روز
بتر زین اگر بگذرد روزگار جدایی نزیبد ز پروردگار
براهش فدا کرده داریم خویش نترسیم گر مرگ آید به پیش
شنید و سرش گشت پر کبر و باد بتندی بر ایشان زبان برگشاد
بگوییم بد ژخیم کز تیغ تیز برآرد ز جان شمار رستخیز
بخنجر ببرد سر و دست و پا کند بند پیکر سراپا جدا
سر و دندها هر بد که پیش آوری بپرسند از تو که داوری
بکش چون گرفتار شست توییم ز شوم اختری پست دست توییم
نیاید ز ما بندگی بر درست نگیریم مر خویش را چاکرست
شنید و همه را بخواری براند ز بیهوده گفتار خامش بماند
ز تیمار لشکر سخن شد دراز ز نامی سران گفته آریم باز
چو تیپو همه را گرفت و ببست بجور و به بیداد بگشاده دست
همه را پراگنده کرده ز هم نکرده کسی آنچه کرد او ستم
بزنجیر بیداد بسته چو سنگ خور و پوش و آشام بنمود تنگ
نهالین و بستر همه خشت و خاک بخاک و خوی آلوده تنهای پاک
فرستاد هر یک بشهری دگر نه موزه بپائی کله بد بسر

شده پا ز رفتن همه شاخ شاخ | پر از خار راه و زمین سنگلاخ
سر انجمن بود چون ماتیوس | فزوده بر او پیش سختی و بوس
بسوی سرینگ پاتن روان | نمود آن سر و سرور گمرهان
بدینگونه هر یک بجای دگر | فرستاد بدکار بیدادگر
ز هم هیچکس را نبد آگهی | چه آمد به پیش از بدی و بهی
فراوان از آن نامداران بزهر | بکشت آن جفاجوی بی راه و مهر
شد از زهر کشته همان ماتیوس | خروشان ز درد جگر همچو کوس
بخواری بر آمد همه را روان | بکش پیچ پیچید تا توان
چو بگرفت بیمار بد او به پیش | نمود آنچه با دیگران دید خویش
به بیدین نماند شهی پایدار | نماند به بیدادگر استوار
بخواری بزهر جام خود کشته شد | همه دوده را روز برگشته شد
جهان کرد پدرود با رمان و داغ | نماندش بخانه درون یک چراغ
اسیر و گرفتار فرزند و زن | ز دشمن تنش یافت گور و کفن
ز هندی و از انگریزی سپاه | بزندان نمود [illegible]
همان نیز از زهر کس برست | چو تیپو ز پیکار بگسست دست
گشاده ره آشتی با انگریز | بهم در نوردید رزم و ستیز
چنان رفت پیمان که از هر دو سوی | اسیران رهانند بی گفتگوی
رها کرد بیچارگان را نبند | بره در رساند فراوان گزند
ز سرحد خود تا نمود او برون | همه را جگر کرد از رنج خون
ندادی بکس هیچگون برگ و ساز | خور و خواب و آشام بگرفته باز
رسانید تا کشور انگریز | نبیناد چشم کس آن رستخیز

لشکرکشیدن تیپو سلطان بمحاربت و مجادلت راجهٔ فرمانفرمای کشور تراونکُرد و آماده ساختن مادّهٔ نزاع و انقطاع حبل المتین مخالصت با انگریزان

چه نیکوست این پند آموزگار — کزو یادگارست در روزگار
هر آنکس که از بهر بهبود خویش — بکوشد بجوید همه سود خویش
پی چیز و زه سرای سپنج — برد رنج تا آورد گرد گنج
جهانرا پسندیده بهر زیان — بجوید بجز سود خود در جهان
روا کرده آیین بیداد و آز — کند دست بر چیز مردم دراز
رباید ز هر بینوا سیم و زر — نیندیشد از پرسش دادگر
ببوم و بر انگیخته رستخیز — سر فتنهٔ خفته را گفته خیز
بداده بزهر آب هندی پرند — بگردون رسانیده گرد سمند
عنان تکاپو گرفته بدست — سپه را بزین جای داده نشست
سر نیزه برابر افراخته — سوی کشور مردمان تاخته
بکوبد زمین را بسم سمند — کند جان بیچارگان را نژند
بانجام گردد پشیمان ز کار — بشورد برد گردش روزگار
شود آب صافیش تیره بجوی — بسی رنج و سختیش آید بروی
بدانسانکه تیپوی بیهوده کوش — ز کف داده آیین هنجار و هوش
بخود داده پندار و آورده راه — ز بهر فراوانی دستگاه
نبوده بداد خداوند شاد — پسندیده بیداد بر راه داد
همی خواست از بیشی کام و آز — کند دست غارت بهر سو دراز

ز انبار هر کس به پیکار و زور — بجانه برد دانه مانند مور
ببالا کشد سر ز هر انجمن — چو سرو سرافراز اندر چمن
چو شش سال از آشتی شد بسر — گشاده در جنگ بار دگر
بهشتاد و نه از پس غین و ذال — دو سه ماه باقی بمانده ز سال — ۱۷۸۹
سپاه پراگنده از چار سوی — برزم و به پیکار بنموده خوی
نموده بدرگاه خود انجمن — سراپا بپولاد پوشیده تن
بسوی تراونکر از جای خویش — روان گشت چون گرگ تازان به پیش
در آنجا یکی رای بوده بزرگ — پدر بر پدر نامدار و سترگ
میان وی و انگریزان همیش — بده دوستداری ز اندازه بیش
زدوده ز دل زنگ و گرد جفا — بورزیده پیوسته مهر و وفا
چنین بسته پیمان ابا همدگر — یکی بوده باهم چو شیر و شکر
اگر بر یکی دشمنی تیز چنگ — ببندد کمر بهر پیکار و جنگ
دگر یار او گشته در کارزار — برآرد ز بدخواه دشمن دمار
روان گشت تیپو به پیکار او — بویرانی کشورش کرده روی
ببوم تراونکر آمد چو باد — ز انگریز هیچ ناورده یاد
بمالید کشور بسم ستور — بسی بیگنه سر ز تن کرد دور
هوا از آتش و دود توپ و تفنگ — نموده همانند چرم پلنگ
یکی ابر گفتی برآمد سیاه — بپوشید بر چرخ خورشید و ماه
فرو آهنین ژاله زان تیره میغ — بباریده بر روی زمین بیدریغ
در آن بوم هر گوشه و هر کنار — بجز آتش کین نبد آشکار
تر و خشک چیزی که آمد براه — همی سوخت مانند شاخ گیاه

در آن بوم آباد و فرخنده مرز   نماند ایچ آبادی و کشت و ورز

همه کاخ و ایوان چو دشت و چراغ   ز مردم تهی گشته و شد بی چراغ

پراگنده شد مردم و چارپای   بدرد و غم انباز شد جان رای

نماندش بکشور درون رنگ و بوی   گرفتش فرو دشمن از چار سوی

چو آمد بکلکته این آگهی   تراوان گر از خرمی شد تهی

چو مرجان گرفته ز خون رنگ خاک   دل زنده پر باک و بیم هلاک

شده پی سپر بوم و بر سربسر   بجای گیا رسته از خاک سر

ز اندوه و تیمار و گرم و گداز   ندانند کس تا کجا شب از روز باز

بکلکته اندر یکی شادکام   مر او را بده کرن ولیس نام

ز انگلند شه لارد بودش خطاب   چو اختر بزرگان و او آفتاب

بزرگان و نام آوران سربسر   بفرمان او تنگ بسته کمر

گزارش چو زینسان گذشتش بگوش   چو دریا ز طوفان در آمد بجوش

ز تیپو دلش گشت پر درد و خشم   ز درد درون سرخ بنمود چشم

که بر کشور رای کرد او ستم   دل رای اندوه از گرد غم

چو پیمان چنین بود در رفته پیش   میان دو سالار فرخنده کیش

که هنگام شادی و در گاه غم   جدایی نجویند هرگز ز هم

یکی را اگر رنج آید به پیش   شناسد دگر نیز آن رنج خویش

بسختی و تیمار و در کام و ناز   ندارند از یکدگر دست باز

ازین آگهی جان نموده دژم   سر خامه را داده از مشک نم

ز کردار تیپو شده پر ز درد   با لارد مدرس یکی نامه کرد

پراگنده لشکر همه گرد کن   نهان دار و بگشای برکس سخن

سلیح نبرد آنچه آید بکار | زدوده ز زنگ و ز گرد و غبار
فراهم نموده بیکجا بگاه | بد انسانکه زیبد بآیین و راه
همی باش تا مردم جنگ و کین | ز کلکته آید بریده زمین
چو لشکر بیاید نکرده درنگ | روان کن سوی شرنش بهر جنگ
سوی مدرس آمد چو نامه فراز | بزرفشه بران برز مانی دراز
سپه انجمن شد گروها گروه | بشد دشت هموار مانند کوه

ورود جنرل میدوس و لشکر بنگاله بمدرس و رفتن جنرل میدوس بچیناپلی و نامه نوشتن تیپو سلطان درباب آشتی و مصالحت بجنرل میدوس

۱۷۹۰

ز هشتاد و نه سال شد بر نود | بگویم در آن آنچه شد نیک و بد
بماه دویم جنرلی نامور | سرشته نهادش بآب هنر
بمنبی درون بود او چندگاه | بفرماندهی بر نهاده کلاه
نبد هیچ جز داد آیین او | همه شرم و آزرم بد دین او
ز رسم بد و زشت آزاد دل | ازو بندگان خدا شاد دل
گزین کرده بد مرد فرخنده کیش | ثنا سای مردم و رنج خویش
مر این نامه را من که گوینده ام | بگفتن ره راست جوینده ام
مر او را ندیدم بدیدار خویش | بکشور چو او باد مهتر همیش
ورا نام میدوس کرده پدر | بچیناپتن آمد آن نامور
بیاراسته مردم کارزار را | بشد ساخته جنگ و پیکار را
یکی لشکر آمد ز بنگاله نیز | ولی پر ز کینه سری پر ستیز

بهم گشت پیوسته هر دو سپاه / فرو بسته شد بر پی مور راه
یکی کرنلی مسکرو نام بود / بکف خنجرش خوشتر از جام بود
بدو داده میدوس یکی سپاه / بفرمود چون باد پیموده راه
برفتن سبک کرده پای یلی / شتابان رود سوی چینا پلی
یکی کرنلی بود آنجا بگاه / بد نیکتنش نام و جوینده راه
بره در نکرده درنگ اندکی / برگشته نزدیک و گردد یکی
شنید همراه او با سپاه / بشد مسکرو تیز پیموده راه
بدیدار نیکتن شده شادکام / بیاسود و بنمود آنجا مقام
پس از چند روزی در آنجایگاه / سرافراز میدوس سپرده راه
بیامد دلی پر ز پیکار و کین / ز لشکر بپوشید روی زمین
سپه بود هنگام درگاه شمار / شده پنجهزار از در کارزار
بشش بهره بنمود آن نامور / روان کرد هر یک براهی دگر
شد آگاه تیپو چو از کار جنگ / فراخی گیتی برو گشت تنگ
بفرمود تا پیر دانا دبیر / نگارد یکی نامهٔ دلپذیر
بسالار میدوس فرخنده رای / نخستین فرستد درود خدای
سپس زان نماید بپیکر نیا / که ای نامور گرد فرخ نهاد
میان من و پادشاه شما / فروزنده خورشید و ماه شما
بود آشتی نیست رزم و ستیز / دل و جان پر از داد و پر مهر نیز
مرا با شهنشاه اختر سپاه / گشاده مهر و وفا هست راه
هر آن عهد و پیمان که رفته ز پیش / برانم نه کم کرده ام زان نه بیش
ندانم کدام اهرمن در میان / سخن چین و بدبخت و تیره روان

پسندیده پرخاش و کین و ستیز — کند آتش فتنه را تند و تیز

کند رخنه دیوار پیمان و عهد — لب آغوش شرنگ آورد جای شهد

چو دیوان بگسترده دام فریب — ز بالا سر مهر آرد بشیب

کند تلخ آب وفا را بجوی — مبادا بد و گیتیش آبروی

همه کار او زشت و ناساز باد — روان ورا دیو انباز باد

درختیکه این میوه آورده بار — جز آتش مبادش اندر کنار

چو من راه پیمان بدارم نگاه — شما بشکنید این چه رسمست و راه

مرا کردن از داد آزادیست — به بیداد کوشید از داد نیست

شما گر به پیکار دارید روی — نزاید جز آب تیره بجوی

بزنهار و پیمان نکرده نگاه — بجز ره بشورید آوردگاه

پی کین بمیدان فشارید گام — من استاده ام گرد کرده لگام

چو پیشی گزینید بهر نبرد — مرا هم سلیحست و هم هست مرد

نه از رنج پیکار دلخسته ام — چو مردان به پیکار دلبسته ام

ز هر در فراز آوریدم سپاه — فشانند خون بر رخسار ماه

بجائیکه چون من بود پیشرو — سپاه شما هست چون خار و خو

مرا ایزدی فر و برزاست و رای — بهر کار هوش و خرد رهنمای

چو برخیزد آواز کوس نبرد — همانا ندانید خود را بمرد

کنم نیلگون روزتان همچو قیر — همه تن چو پرویزن از زخم تیر

بخواهم چو بیهوده آویختن — گذشتن ز پیمان و خون ریختن

اگر آنچه گویم نبوده پسند — گزان هر دو سو را بود سودمند

فرستم فرستاده کاردان — هشیوار و بیدار و بسیار دان

که بوده بمهر و وفا رهنمای | همه پاسخ پرسش آرد بجای
ره دوستی پاک سازد ز خاک | کند پایهٔ آشتی استوار
کند هیچ پیدا و کین از زمین | ز آهسته دل بر دو رنگی و کین
نجوی و فا تیره گردیده آب | کند دور و سازد روانه گلاب
برای فرستاده راهجوی | ز درگه نهد چون سوی راه روی
بره چون نشکر بود بیم و باک | بهر سم کس او را نباید هلاک
و یا دست غارت نموده دراز | ربایند از و مایهٔ کام و ناز
بباید کسی از سپاه راهبر | ز بهر پاسبانی کند راه در
رساند بنزد شما شادکام | نه پیچد ز بختی بر و کس لگام
ببرگ گلی کس نه رنجد تنش | خلاند نه کس خار در دامنش
چو او و ما این گرایید دلم | نخواهم درخت وفا بگسلم
مبادا کسی زین بزرگی سخن | شمارد ز بوکم از آن انجمن
بقرطاس کافور گونه زرنگار | بپایان چو از خامه آمد نگار
ببسته سرش را بمهر نگین | فرستاده را داد و کرد آفرین

رسیدن نامهٔ تیپو سلطان
بجنرل میدوس پاسخ نوشتن او

چو آمد فرستادهٔ راهجوی | بجنرل گاه میدوس آزاده خوی
بفرمان سالار فرخ تبار | ورا برد نزدیک سالار بار
ز تیپو بپرسید و بنواختش | بجای فراخور دو بنشاختش
فرستنده سر نامه را بر گشاد | ز سلطان تیپو آفرین کرد یاد

سپرد آنگهی نامهٔ ارجمند / دبیر آمد و خواند نامه بلند
شنید و شد آگه ز پوشیده راز / بپاسخ چنین خامه را داد ساز
جهاندار دارندهٔ دادگر / کز و نیست نیک و بد و خشک و تر
ترا در جهان داد هر گونه کام / بزرگی و بوم و بر و جاه و نام
کجا زیبد از مردم نامور / فسوس و فسون ناشناسد هنر
بنیرنگ گفتار داده فروغ / نمایی همی راست گفت دروغ
روا نیست در پیش ما انجمن / بطنز و بافسون گشودن دهن
نباشد بنزدیکی ما فریب / ندارد در زاندوده کس فر و زیب
ز دستان و نیرنگ بر یک کران / بداریم پیوسته جان و روان
نه از کس پسندیم زینگونه کار / فریبنده نزدیک ما هست خوار
هر آنگه که پیش تو آید نشیب / همی چاره جویی بنیرنگ و فریب
رهانی چو روباه خود را ز دام / چو رستی سپاری به بیداد گام
نگاهم بود اوستاد تو دیو / نیاموزدت هیچ جز رنگ و ریو
زبان چرب و شیرین و دل پر ز زهر / ترا بخت از راستی داده بهر
چه مایه زیان از تو اندر جهان / بمردم رسید و رسد هر زمان
جز او هر کرا یاره یاور بود / ورا کی سخنهات باور بود
شناسد هر آنکس که از مغز تست / چه سان دشمن دوست گیرد بدست
چو رای ترا دانی گرا از دیرگاه / بما نسپرد هیچ جز مهر راه
تو با او به پیکار بستی میان / چگونه مر تو را دوست گفتن توان
باو هر که دشمن بجا دشمن است / نه پنهان بود این سخن روشن است
بود جنگ او بیگمان جنگ ما / بد آهنگ با او بد آهنگ ما

گرت برده پیش لشکر ز راه   ندانی همی باز از راه چاه

نهد هر که اندر ره گبر پای   بیفتد چنانکه نخیزد ز جای

ترا اگر بدی دانش و رای و هوش   نبودی چنین غره و خودفروش

بمردان جنگی نبودیت ناز   ندیدی همی خویش را سرفراز

کجا دیده جنگ نام آوران   که برخود نهی نام جنگاوران

بلشکر نگردد کسی چیره دست   ز یزدان بود چیرگی و شکست

توانا اگر از ره کام و آز   کند دست بر ناتوانا دراز

دهد ناتوان را خداوند زور   توانائی و توش و نیروی و زور

کشد کین خود را ز بیداد گر   بداد جهان داور دادگر

نه بینی که موری نگاید بکار   که از تیره جانش برآرد دمار

ترا از فریبنده نبود سپاس   نه زو در دلت هیچ ترس و هراس

ندانی بجز شورش و جنگ و کین   نموده پر آشوب روی زمین

بیاهخته خنجر بخون ریختن   بهر کس به بیداد آویختن

نه پیمانت پیمان نه عهد تو عهد   کبست آشکارا کنی جای شهد

بگفتار تو هر که ایمن نشست   ورا شست باید ز گیتی دو دست

پس زینهار از تو بر ماتیوس   گذشت آنچه سختی و تیمار و بوس

بود بس بکردار زشتت گواه   گواهی دگر خوبتر زین مخواه

شود پر یکی نامه از کار تو   شمارم اگر زشت کردار تو

درود خدا باد بر جان کس   که ترسد ز پرسنده دادرس

فرستاده چون پاسخ نامه یافت   از آنجا عنان سوی تیپو بتافت

مسخر شدن قلعه کاروز و چهتا

دارپورام بدست جنرل میدوس بدون محاربه و آمدن
سعید خان از طرف تیپو سلطان بجانب قلعهٔ دمبه کوته و
منهزم گشتن از انگریزان و مستخلص شدن حصار دیندیگل
بدست کپتان اورام و بتسخیر درآوردن کرنل

ایشتیور حصار پلگات چاری

زپاسخ چو پرداخت جان دلیر
بنخجیر کشور روان شد چو شیر

به پیکار دشمن گرفته شتاب
بهمراه فیروزیش در رکاب

دژی آمدش پیش کارود نام
زکف داده از بیم دژبان زمام

بجز کوشش و کارزار و ستیز
پسندیده برخویش ننگ گریز

شد آواره از باره آن شوربخت
بدشمن رها کرده هر گونه رخت

چو آسان چنین باره آمد بدست
از آنجا روان گشت چون پیل مست

یکی قلعه بُد دارپورام نام
بیامد بدانجای بسپرده کام

چو بشنید دژبان که آمد سپاه
بترسیده خیره سر تیره راه

ز مردی چو در تن نبودش نشان
نموده رها باره با سرکشان

از آنجا یکه تیز آمد فرود
روان گشت زانسان که از باد دود

در آنجا میدوس لشکرپناه
یکی رازداری بیامد ز راه

بگفتش ز تیپو سپه سه هزار
زره پوش و برباد پایان سوار

سر آن سپه نام دارد سعید
سوی قلعهٔ دمبه کوته رسید

شنید و فرستاد لختی سپاه
پذیره سوی دشمن کینه خواه

بهم هر دو لشکر چو نزدیک گشت   ز گرد سپه روز تاریک گشت

شد افروخته آتش کارزار   ز تیپو گرفتار شد سی سوار

گریزان شد از پیش دشمن سعید   ز خود مردی و زور دیده بعید

یکی دژ که دیندیگلش نام بود   سرش برتر از هفتمین بام بود

ستاره نظاره ببالای او   کسی کم نشان داده همتای او

چو کوهی برسته برافراز کوه   ز پیمودنش کام کردن ستوه

فرازش نیارست رفتن نگاه   نتابیده بر سرش خورشید و ماه

چو زلف بتان راه پر پیچ و تاب   پریدن نیارست گردش عقاب

به پیکار آن بارهٔ استوار   روان کرد منید و بس لشکر هزار

ز کپتان یکی مرد جوینده کام   دراام اورام بنهاده نام

گزیده سپالاری آن سپاه   چو نزدیک آن باره آمد ز راه

بدژ اندرون حیدر عباس نام   بدژ بانی اندر کف او زمام

یکی مرد بینا دل از انگریز   گزین کرد کپتان بگفتار تیز

سپالار دژ داو زینسان پیام   بفرمان بری تیز بردار گام

سرت گر بخواهی بماند بدوش   بنرمی گرای و بسختی مکوش

نکرده جهان بر دل خویش تنگ   دژ و باره بسپار ناکرده جنگ

بسیچی اگر زین دگرگونه کار   بیایی کمربستهٔ کارزار

اگر چند چون شیر غران شوی   بانجام دانم پشیمان شوی

شنید و بپاسخ زبان برگشاد   همانا خرد نیستت در نهاد

سخن گفتنت سر بسر ابلهی است   ز فرزانگی مغز جانت تهی است

چگونه چنین بارهٔ استوار   ز آسیبا این چو نیلی حصار

زبالای او خیره چرخ برین
شود از پی چرخ برین بر زمین

دلیران جنگی و سامان جنگ
به ژرژ راه بر سور بنموده تنگ

سپارم بدست تو از دست خویش
نکرده بجو شیخین دست پیش

به تیپو که هست او خداوند من
چه پاسخ دهم چون بپرسد سخن

چرا اینچنین باره با ساز جنگ
بدشمن سپردی نکرده درنگ

گه داوری چون پژوهش کند
بتر بر من فراوان نکوهش کند

بگفتار تو دیو وارون کنش
گر هیچ چرا هم خود سرزنش

فرستاده کشتن چو نبود روا
فرستاده ات گشت از من رها

دگر ره اگر کس فرستی بمن
که راند بدینسان گزافه سخن

بگفتن نداده درنگ و امان
ببندم بخمپاره اش در زمان

نمایم که دیگر ترا باز پس
به پیند و یا پندش زنده کس

چو زینگونه اورام پاسخ شنید
چو کوره دل توپ کین بردمید

بدیوار دژ کرد گوله روان
چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان

بجا شده اژدها توپ جنگ
ز دم آتش افروخته بیدرنگ

زمین و زمان کرده پر تف و تاب
بدانسان که در تیر مه آفتاب

دل کوه و دیوار دژ سوخته
ز تیر پیش گردون برافروخته

بانجام از جستی توپ زن
بدیوار افتاد لختی شکن

بجمله سبک کرده اورام پای
بجنبید با لشکر خود ز جای

ز دژ اندرون حیدر عباس نیز
بکوشیده مردانه اندر ستیز

چو دشمن بدان رخنه گردید تنگ
روان کرده ژاله ز ابر تفنگ

گشاده به پیکار بدخواه دست
بزخم گلوله بکشت و بخست

ز بیرون و از اندرون در ستیز — بسی کشته گشت و بسی خسته نیز
بانجام اورام آمد ستوه — گریزان بیامد بپایان کوه
چو هندوستانی سپه سربسر — بکم مایه پیکار بازد جگر
بدیدند دشمن بود بس دلیر — نترسد گه حمله از نره شیر
سپس زانکه بدخواه کرده زبون — فکنده پراگنده در خاک و خون
برسیده از کوشش انگریز — شبانگه گرفتند راه گریز
بسر خاک نامردمی بیختند — نهانی ز سالار بگریختند
بجز ویژگان در درون حصار — نماند ایچ مرد از در کارزار
چو بر تخت خاور خرامید مهر — زمین شد ز خورشید یاقوت چهر
دژ و باره دیده تهی از سپاه — بدژدار شد روز روشن سیاه
شکستش دو بازوی زور و توان — بناچاری اندر فرستش امان
برافراشت نومید گشته ز بخت — تهی کرد باره بپرداخت رخت
نماندش چو یاور بهنگام کین — فرود آمد از آسمان بر زمین
زمانه با اورام گردید رام — پس از شور بختی بشد شاد کام
شده چیره زانپس که دیده شکست — شکست آنکه در جنگ بد چیره دست
ز بالا بیامد یکی سوی شیب — دگر شد بسوی فراز از نشیب
کسی نیست آگه ز پایان کار — بجز رازدان پاک پروردگار
نوردی جهان را بیکسان مجوی — گهش خرم و گه دژم هست روی
ز دشمن چو پرداخته شد جای سخت — بپرداخت اورام انجای رخت
جدا کرد لختی ز فوج و سپاه — همه جسته پیوسته آوردگاه
یکی کرنلی نام او استیپورد — جدا کرده لشکر مر او را سپرد

پلیگات تپاری یکی باره بود — برآورده آن باره از خاره بود
بدانجا فرستاد از بهر جنگ — چو کرنل بدان باره گردید تنگ
بخمپاره و توپ بگشاد دست — بیامد بدیوار لختی شکست
سپاهی که بُد اندرون حصار — بترسیده و باز مانده ز کار
سپُردند باره بجسته امان — بزنهار رفتن خریدند جان

آمدن تیپو سلطان بسمت کشور کوئمبتور و رفتن کپتان چلید و میجر دارلی باستقبال و اتفاق ملاقات میجر دارلی با فوجی از مخالف و محاربه کردن و رسیدن معاونت میجر دارلی و منهزم شدن فوج تیپو سلطان

بفرمان دارندهٔ دو جهان — کنم آشکارا سخن از نهان
چو تیپو شنید آنکه دشمن بجنگ — به پیش اندر آمد نکرده درنگ
گشوده بسی باره و بس حصار — گرفته بهمره سپه چل هزار
روان را به پیکار کردن گماشت — زمینی که کوئمبتور نام داشت
بیامد بدانجا یکه با سپاه — سپردن پی مور نارست راه
چو این آگهی شد سوی انگریز — دو سالار گشته به پیکار تیز
یکی زان دو کپتان بُدو چلید نام — برون کرده شمشیر کین از نیام
دوم دارلی نام و میجر بجاه — بهمره گرفتند لختی سپاه
همانا که بوده کم از سه هزار — بهمراه هر دو بگاه شمار
ز لشکرگه خویش دو نامور — نهاده به رزم بداندیش سر
جدا هر یکی پیش بگرفته راه — بدانسو که شد دارلی با سپاه

بهمراه خود داشت سیصد سوار — ز تیپو بدیدار شد شش هزار
زیکسوی دریا دگر سوی جوی — شگفت آنکه آورده دررزم روی
ازان لشکر انبوه مرد دلیر — نرسید و مانندهٔ نره شیر
بهم برشدند بر پیکار تیز — نمود و روان گشت بهر ستیز
دلیران بیکدیگر آورده روی — شد آغاز پیکار از هر دو سوی
ز انگلندیه نزد آوردگاه — یکی نامبردار بد با سپاه
فلاید بدش نام و پرمایه بود — بلشکر درش کرنلی پایه بود
روان دارلی کرد خویش نوند — سواری بزیرش تکاور سمند
درین دشت باشد ز دشمن سوار — به پیکار بسته کمر سه هزار
سراپای میدان پراز دشمنست — نه لشکر یکی کوه از آهن است
بیارای یار یکری را سپاه — درنگ ار کنی کار گردد تباه
یکی سیجری اِستوینسن بنام — فلاید بدو گفت بردار گام
بهمراهیش داد صد یکجبار — هزبر افکن و پیل پیکر سوار
چو آمد بنزدیک آوردگاه — بدانجایگه چیلد هم با سپاه
رسید و نمایان شد از راه دور — ز گرد سپه شد نهان ماه و هور
فلاید هم اندر زمان بیدرنگ — بشبرنگ بربسته زین پلنگ
بهمراه لختی گرفته سوار — دران دشت پیکار شد آشکار
چو یاور پدید آمد از چار سوی — برسید بدخواه و پرمرد روی
ندیده دگر هیچ سود از درنگ — کشیده ز پیکار و از جنگ چنگ
نهان کرده شمشیر کین در نیام — شکسته همه شیشهٔ ننگ و نام
بدشمن رها کرده آوردگاه — چنان لشکرش زاندک سپاه

گرفته ز بس بیم راه گریز — تنی چند خسته شد از انگریز

ز تیپو در آن رزمگه بیشمار — ز صد کشته و خسته آمد سوار

چو یاری ز دارندهٔ دو جهان — نباشد چه سود از سپاه گران

رسیدن تیپو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب شدن در مرتبهٔ اولی و مغلوب گشتن در دفعهٔ ثانیه و ملحق شدن جنرل میدوس بلشکر و انهزام تیپو سلطان

دو سه روز از جنگ چون شد بسر — بد آنجای تیپوی پرخاشخر

بیامد خود و لشکر جنگجوی — دو دشمن بیکدیگر آورده روی

شده دسته دسته ز هر دو سپاه — بهر سوی آراسته رزمگاه

چپ و راست برخواست آواز جنگ — جهان کر شد از بانگ توپ و تفنگ

بهر سوی لشکر در آن دشت کین — ز خون لاله میکاشت روی زمین

نشد در میان دو کین آوران — بانبوه پیکار و رزمی گران

بآیین شد جنگ بربسته صف — پراگنده پیکار بد هر طرف

دلیران تیپو در آوردگاه — روان گوله از توپ کرده براه

هوا از آتشین ژاله افروخته — تن دشمنان را چو خس سوخته

ز انگریزیه شد فراوان هلاک — تن تیره پر خون فتاده بخاک

ز خون یکسره خاک آلوده گشت — بهر سوی ز افتادگان توده گشت

بانگریزیه سخت گردید کار — ستوهیده از کوشش و کارزار

بزرگان دانندهٔ و رایزن — شده گرد یکجا یکه انجمن

ز هر گونه گفتار آراستند — نهاده بر ۲: کار برخاستند

سپاهی که اندر سی‌تی منگلم   که آنجا بپا پاس دارد زغم
سی‌تی منگلم هست نام حصار   بگویم که بر تو بود آشکار
در آن باره و گرد آن باره نیز   سپه هرچه بنشسته از انگریز
ز لشکر تهی کرده آنجا همه   گرفته بهمراه خود آن رمه
رها کرده آن باره با دشمنان   بکوئمبتور گشت باید روان
یکی کشوری هست کوئمبتور   ده و شهرش آباد و از مرد پر
همین نام دارد یکی شهر نیز   بد آنجا چو میخواست شد انگریز
ز میدان آورد بر کاشت روی   بسوی سی‌تی منگلم داشت روی
که از لشکر آنجای پرداخته   رود سوی کوئمبتور تاخته
چو تیپو بدید آنکه دشمن برفت   بدنبال مانندهٔ باد تفت
چو نزدیک شد جنگ آغاز کرد   در رزم و پیکار را باز کرد
بغرش درآورد توپ و تفنگ   گلوله روان همچو باران سنگ
دو لشکر دگر ره برآویختند   بسی خون ز همدیگران ریختند
دلیران انگلند از چارسوی   دلیرانه کرده به پیکار روی
فراوان بکوشیده اندر نبرد   تن دشمنان را فکنده بگرد
سرانجام تیپو بلغزانده پای   روان بازپس شد ز استاده جای
شد از جای خود اندکی بازپس   که آساید از رنج کین یک نفس
نرفته دمی چند آنجا بگاه   سرافراز هیند وس آمد ز راه
سراپرده زد اندران دشت کین   نهان شد ز خرگاه و خیمه زمین
ز شادی میان سپه خواست غو   که آمد بهنگام آن یار نو
چو بشنید تیپو بترسید سخت   ز جائیکه بد زود بربست رخت

چو باد دمان تیز برداشت گام | یکی رود بوده بوانی بنام
بزودی گذشته بدانسوی رود | ابا لشکر خویش آمد فرود
سرافراز میدوس دنبال اوی | روان گشت با لشکر کینه جوی
پس و پیش دو دشمن کینه خواه | همی راند لشکر بیکروزه راه
بیک منزل از انگریزان همیش | سپه را همی راند تیپو زپیش
بهنگام رفتار بیگاه و گاه | چو لشکر پراگنده میشد براه
بماندی ز پیشین سپه هر که باز | ز پس نیز گر مردمی رزمساز
رسیدی بدان بازمانده زپیش | بزه تیر پیکار کرده ز کیش
بهم هر دو دشمن بآهنگ جنگ | زده یکدگر را بتیر تفنگ
شدی جان هر دو چو از رزم سیر | جدا میشدندی زهم ناگزیر
فراوان بدینگونه کم مایه جنگ | بره اندرون شد بتیغ و تفنگ
میان دو کین توز گرد و سترگ | ز دو رویه شد هیچ رزمی بزرگ
همی راند تیپو دو اسپه براه | نیاسود در جایی به بیگاه و گاه
بدینسان بره اندرون رفت تیز | که شد هفت منزل جدا از انگریز
بدانست میدوس کو را براه | نه پیوند ازآنجا که بد با سپاه
سوی بازگشتن بیاورده روی | یکی رود بد کاوری نام اوی
یکی کرنلی مکسول نام داشت | بران رود با لشکر آرام داشت
بنزدیک او آمد از دور راه | سر خیمه افراخت تا چرخ ماه
زدیدار او مکسول شاد گشت | بسان یکی سرو آزاد گشت
گزان نامور مهتر شیر دل | بداندیش را شد پر آژیر دل
چو جنرل بدانرو در آمد فراز | روان گشت با لشکر رزمساز

سوی شهر ویلور آمد زراه — که آساید آنجای خود با سپاه
بهر جا درین نامه از سال و ماه — نیاورده ام نیست از من گناه
چو پیشین نگارنده مانده خموش — مرا آگهی نیز ندهد سروش
بناچاری اندر فرو هشته ام — ندانسته را هیچ ننوشته ام

نامه نوشتن میر صادق وزیر و آصف خان و علیرضا خان و آپاجی رام که چهار رکن سلطنت تیپو سلطان بوده اند بجنرل میدوس بطلب مصالحت

گشاینده درج راز سخن — بدینسان کند آشکارا سخن
چو میدوس برگشت از رزمگاه — سوی شهر ویلور شد با سپاه
بنزدیک تیپو یکی پاکرای — همیشه بنیکی ورا رهنمای
چو دستور داننده برپای بود — روانش پر از دانش و رای بود
بده سید و میر صادق بنام — ز هر کس فزون داشتی جاه و کام
دگر مهتری نیز آصف خطاب — ندیدم جز این نامش اندر کتاب
سیوم نامجوی علی پس رضا — بخوان تا که نامش بیاید بجا
ز هندو نژادان یکی نامجوی — چو بسیار سنگین بود نام اوی
نمودم بناکام نامش دو لخت — که گردد سبک اینچنان نام سخت
چو آپا بخوانی تو لخت نخست — سپس گوی جیرام گردد درست
یکجا شده چار تن انجمن — یکی نامه از مشک تر بر سمن
نگارید پر زینت و رنگ و بوی — سخنها که از آشتی داشت روی
بمیدوس نام آور رزمساز — که ای شیر دل گرد گردن فراز

جهانجوی تیمپوی فرخنده خوی | سوی آشتی داشت پیوسته روی
بدانسانکه بُد عهد و پیمان ز پیش | نبُد هیچ گشته ز پیمان خویش
نرفته برون هیچ زآیین و دین | بیکسو همی بُد ز پرخاش و کین
همیرفت زانسانکه بُد رسم و راه | نسنجیده بُد هیچ رای تباه
بمهر شما جان و دل بسته بود | ز جنگ و ز پیکار دلخسته بود
کدامی بدانیم از اهرمن | دگر کینه افگنده اندر دو تن
جهانی پُر از ایمنی چون بهشت | چو دوزخ نموده بگفتار زشت
پُرآشوب کرده سراسر زمین | بگیتی پراگنده بیداد و کین
بکشته درخت جفا را بدهر | بیاگنده نوش وفا را بزهر
بنیرنگ و دستان و افسون دیو | به پیدا فرشته بپنهان چو دیو
بداندیش و بدکیش و بدخوی و رای | گزافه سخنگوی و یافه درای
برافروخته آتش رزم و جنگ | زمین کرده از خون چو لاله برنگ
سر بیگناهان فکنده بخاک | بسی تن بشمشیر کین کرده چاک
بپاداش این کار از کردگار | سرش باد بسته بفتراک دار
روانش مبیناد خرم بهشت | خورد بر بد و زخ ز تخمی که کشت
بنزدیک دانشور پاک دین | بود آشتی به ز پیکار و کین
چو خور نزد ما هست این آشکار | نباشیده جز آشتی خواستار
سوی دوستداری گراینده اید | بهر کس همه مهر خواهنده اید
فزاینده مهر هستید و بس | نجوئید بیهوده پیکار کس
خردمند فرزانه هوشمند | نه برخود نه بر کس پسندد گزند
شما را اگر دل کشد سوی داد | ز بیداد رفته نگیرید یاد

کهن دوستی را ز سر نو کنید | خوید روان بی‌خس و خو کنید
ز لشکر بباید گزیده سران | شناسندهٔ زشت و خوب جهان
فروزندهٔ راه و آیین مهر | سوی دوستی کرده از کینه چهر
ز کردار بد دور و نیکوگمان | فرستید نزدیک ما شادمان
بدیدارشان دیده روشن کنیم | نشستنگهی همچو گلشن کنیم
برانیم هرگونه گفتار نیک | پسندیم هرچ آن بود کار نیک
بجوبی همه کارها داده ساز | ببندیم پیمان بهم هر دو باز
چو پیمان شود بسته زان نگذریم | رهی جز ره دوستی نسپریم
دو لشکر برآساید از جنگ و جوش | خوشا گوش کو بشنود گفت هوش
پسند خداوند گردان سپهر | گزیدن ره داد و آیین مهر
جهان از شب و روز تا تار و پود | بود باد بر نیکخواهان درود
بپایان چو این نامهٔ سودمند | بیامد سرش مهر کردند و بند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس بارکین
ارکانِ سلطنت تیپو سلطان

سنه ۱۷۹۰

زگاه مسیحا پس از غین و ذال | نود بد شماره رسیده ز سال
دژمبر مه و پنج رفته ز روز | بد اندر کمان مهر گیتی فروز
نوندی یکی باد پائی بزیر | بتیزی فزونی گرفته ز تیر
بدرگاه سالار میدوس شیر | بیاورد آن نامهٔ دلپذیر
چو از نامه آگاه شد سرفراز | بپاسخ بدینگونه بنوشت باز
بفرمان شاهنشه دوسرای | چو کردم سوی جنگ و پیکار رای

سر نامداران وگرد بزرگ　　بگلکته در کامران وسترگ
که هندوستان زیر فرمان اوست　　جهان بندهٔ بند وپیمان اوست
پدر کرنْ وَالِس ورا کرده نام　　بنیکی بهر جای گسترده کام
خطابش بود لارد از شهریار　　بهر کار کرده مرا کامگار
چو از کَرنْ وَالِس برانم سخن　　بجز لارد نامش نیارم زبن
بود مر شمارا اگر جنگ رای　　نه پیچانم از رزم و پیکار پای
بنخچیر زانسانکه کوشد پلنگ　　بکوشم کنم بر شما کار تنگ
بسیجید گر آشتی از نبرد　　نینگیزم از دشت پیکار گرد
دل از کین تهی پر نمایم ز مهر　　نگردانم از آشتی روی و چهر
اگر کینه جوئید کین آورم　　پژوهید گر داد دین آورم
به پیکار گر گرد کرده عنان　　بیائید دارم بکف بر سنان
پژوهید گر دوستی نیست جنگ　　بجوئید گر جنگ نبود درنگ
ازین هر دو انچه شمار است رای　　توانم من آنرای آرم بجای
زبان شما گر بدل هست راست　　نباشد بجز آشتی کام وخواست
درون وبرون گر نباشد دو رنگ　　زبان مهر گوی و روان پر ز جنگ
نمودن بباید یکی زین دو کار　　کزانپس شود آشتی استوار
نخست انکه مردی ز نام آوران　　بجاه و بپایه فراوان گران
جدا کرده زان نامور انجمن　　گروگان فرستید نزدیک من
ره آشتی چون هویدا شود　　نهان کینه و مهر پیدا شود
چو بینم که کوتاه شد کار جنگ　　فرستمش نزد شما بیدرنگ
دویم گر نخواهید دادن نوا　　بدل تان گران باشد و نا روا

حصاری که بسیار نامی بود بنزد شما بس گرامی بود
ز چرخ برین برگذشته سرش کند هندوی چرخ پاس درش
سپارید در دست من آن حصار چو شد پایه دوستی استوار
دهم باز پس بیدرنگ و زمان نباشم گه دادنش بدگمان
چو باشید کرده یکی زین دو کار سخنتان بود نزد من استوار
بدانم ره مهر جوئید و داد سخن از گزافه نکردید یاد
سپس زانکه زین دو یکی شد درست بگویم چه باید نمودن نخست
هر آنکس بهنگام رزم و ستیز فتاده ببند شما ناگریز
ز ما لشکری نیز آنکس که هست گرفتار زندان و بسته دو دست
رها کرد باید ز زندان و بند جز آسیب تیمار و رنج و گزند
ز کار سپه من شما را خبر دهم تا نماند نهان در بدر
نوندی بمن نامه آورد دوش که فرخ بود چون پیام سروش
ز کلکته با لشکری جنگجوی بچینا پتن لارد بنهاده روی
سپاهی همه دست شسته ز جان ز پیکارشان کوه گردد نوان
بزودی بیاید بمدرس نه دیر امیدم چنانست از دستگیر
چو آید بدینجایگه با سپاه بنیروی دادار خورشید و ماه
بهم هر دو لشکر چو گردد یکی ندارد درنگ و زمان اندکی
ببندیم دامن یک اندر دگر نه پیچیده از جنگ و پیکار سر
بآئین شایسته دار و برد بپایان رسانیم کار نبرد
بدانسان که ماند زما یادگار نگردد کهن در کهن روزگار
بماند زما نام تا جاودان میان که و مه نگردد نهان

خدای جهان اختر افروز ماست — همه نیکوئی روزی روز ماست
ابا آنکه بر ما بود آشکار — که فیروز باشیم در کارزار
ولی آشتی گر شما راست کام — ز کام شما هم نه پیچیم لگام
چو خامه بپرداخته شد از نگار — فرستاد کرده سرش استوار

رسیدن پاسخ جنرل میدوس باراکین اربعه سلطنت ٹیپو سلطان و مطلع شدن ٹیپو سلطان از مضمون پاسخ و رفتن به تیاگر و نامه نوشتن بجنرل میدوس

چو پاسخ بنزد بزرگان رسید — بخواندند و ٹیپو سراسر شنید
چو آگه شد از لارد با لشکرش — سراسیمه از هول آن شد سرش
از آنجا که میدوس بد با سپاه — نشسته بد او نیز یکروزه راه
بپهلو چو بد سنگ پهلو شکن — ز بس ترس افکنده بر [illegible]
ز جائیکه بد راه ولکنده پیش — گرفت و روان گشت با [illegible]
ز ولکنده سوی تیاگر برفت — بره اندر از بیم چون باد تفت
چو نزدیک آن شهر آمد فرود — ز خود سوی میدوس نامه نمود
پس از نام پیدا کن داد و مهر — فروزندهٔ اختران بر سپهر
بفرمان او آشتی هست و جنگ — ببخشد گهی شهد و گاهی شرنگ
نهان جهان کی شناسد کسی — پژوهد اگرچه بدانش بسی
کس از رای و فرمان او نگذرد — اگر آسمان را به پی بسپرد
مرا و ترا اندرین داوری — که داند کرا بخشد او یاوری
درخت امید که آید ببار — کرا پر شود جیب و ایمن ز خار

دل ما برنج و گزند اندرست — همان راز ایزد به بند اندرست

چه باشد ندانیم انجام کار — که پیروز گردد درین کارزار

ز پاسخ که سوی بزرگان من — نوشتی هویدا چنین شد سخن

درین لشکرش نامی توئی — سر مهتران گرامی توئی

بدست تو از مهر و از کین زمام — بود از سوی لارد ای نیکنام

چو باشد چنین به نماید همی — سوی مهر جانت گراید همی

سکالی اگر جستن جنگ و کین — بجای گیا خون برآرد زمین

فراوان تن مردم بیگناه — بخواری بیفتد ابر خاک راه

نباشد تورا بهره جز نام بد — بنزدیک یزدان سرانجام بد

بود از تو خوشنودی کردگار — چو از بندگانش برآری دمار

دد و دام دانند که از جنگ و کین — شود پر ز آشوب و ویران زمین

اگر ایمنی جست خواهی و داد — نداری سر از کینه پر کبر و باد

فرستم ز نزدیکی خویشتن — یکی مرد دانا بگاه سخن

بیاید بنزدیکت ای سرفراز — بگوید همان بشنود گفته باز

ز هر در که پرسیش پاسخ دهد — همه راه و آیین فرخ نهد

بود آنچه خوشنودی کردگار — بباید نمودن بدانگونه کار

شود ایمنی آشکارا و داد — نباید به بیداد دل داشت شاد

چو کوته شود راه رزم و ستیز — نه هندی شود کشته نی انگریز

دو کشور برآساید از رنج و درد — نگردد ز هر دو سپه کشته مرد

ز نو بسته گردد چو پیمان و عهد — زمین جای زهر آورد بار شهد

بروید گل و لاله در جای خار — شود مرز پر ورز و پر کشت و کار

زایزد مر آنرا رسد آفرین — که نیکو منش باشد و پاکدین
روان بر کران دارد از راه آز — ز بیچارگان دارد اندوه باز
بگیتی بماند از و نام نیک — بباید بجیوسر انجام نیک
نوشتم من آنچه که بد سودمند — تو پاسخ نویس آنچه باشد پسند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس وا بامودن از مصالحت ورفتن ٹیپو سلطان بفولچری دار الریاسة فرانسیس

بمیدوس چون نامه آمد فراز — بپاسخ چنین خامه آراست باز
سخنهای آن مهتر نامدار — نماند ایچ پوشیده شد آشکار
ز پیکار وار آشتی زین دو کام — اگر چه بدست منستش زمام
کنون از ره آشتی گفتگوی — نمودن نیارم پسند از دو روی
یکی انکه بنوشته بودم زپیش — برسم نوا مهتر از خویش
روانه نماید نزدیک من — چو پایان زکینه بیاید سخن
فرستم ورا شادمان باز جای — بفرخنده روزی و پاکیزه رای
دویا خود یکی بارهٔ بس بزرگ — که دانید آنرا فراوان سترگ
تهی کرده از مردم خویشتن — زما شش سپارید در دست من
سه دیون با نجام گفتار جنگ — شمارا دهم بازپس بیدرنگ
دگر انکه چون لارد آن نامجوی — بدینسو زکلکته بنهاده روی
بیاورده همره سپاه — مرا بهر او هست دیده براه
که کی آن سر افراز آزاده خوی — نماید بمن همچو خورشید روی
چو او کرده آهنگ اینجا بگاه — کنم آشتی نیست آئین وراه

نماید چو خورشید دیدار خویش ‌‌‌ ستاره فرو ماند از کار خویش
چو آید بدینجای آن سرفراز ‌‌‌ چرا من کنم گفتگو را دراز
هر انچ او پسندد پسند منست ‌‌‌ کند آنچه او سود مند منست
مرا او بجای روانست و من ‌‌‌ چنانچون بگفت روانست تن
بتینو چو پاسخ نه فرخ رسید ‌‌‌ نه آنچه دلش خواست پاسخ رسید
بدانست بالا زد از نو سپاه ‌‌‌ چو آید بدین مرز بسپرده راه
دو لشکر به پیوسته در دشت جنگ ‌‌‌ بر و بر کند کار دشوار و تنگ
زمیند وس پر بیم و پر باک بود ‌‌‌ ز اندوه بکیتن دلش چاک بود
چو یکجا یکه گرد گردد دو تن ‌‌‌ تنش را نماید از خون کفن
ز جا یکه بد بر نشانده سپاه ‌‌‌ سوی فولچری تیز بسپرده راه
که آنجا فرانسیس سالار بود ‌‌‌ ز هنگام حیدر بد و یار بود
چو نزدیک آمد بدانجا پگاه ‌‌‌ ز دژ آمدندش پذیره براه
سران فرانسه مهان فرنگ ‌‌‌ برفتند با رامش و رود و چنگ
بدیدار آن نامور تاختند ‌‌‌ فراوان ستودند و بنواختند
بخواندند بهر بر و آفرین ‌‌‌ بشد کان زر از نثارش زمین
گهر ریختندش بتارک نثار ‌‌‌ تو گفتی گهر دشت آورده بار
چنانش ستودند کاندر جهان ‌‌‌ ندارد بیاد آنچنان از مهان
نشاندند او را بشایسته جای ‌‌‌ ز هر گونه راندند گفتار و رای
چو از راز گفتن بپرداختند ‌‌‌ چو فردوس بزمی بپا ساختند
با وای نای و نوای سرود ‌‌‌ بطنبور و بربط بساز و برود
ببشپای زیبا و خنیای نغز ‌‌‌ زدودند زنگ غمانش ز مغز

فراوان غم و دهر و شادی کمست | هر آندم که خوش بگذرد آن دمست
چو دی رفت و فردا نیاید هنوز | مخور غم ز آینده و رفته روز
دمی را که در دست داری بپای | که شاید دگر دم نمانی بجای
خوشا آنکه او گرد کرد و بخورد | ببخشید و با نیکنامی بمرد
بدا آنکه نخورد و نبخشید نیز | برفت و بدیگر کسان ماند چیز

ورود لارد گزنوالیس بمدرس و روانه شدن جنرل میدوس از ویلور بطرف شهر ویلوت و وقایع بین راه تا ورود او بویلوت

ورسیدن لارد گزنوالیس بویلوت

سنہ ٩٠
دژمبر مه و سیزده روز بود | بخوبی به از روز نوروز بود
بمدرس درون لارد آمد ز راه | کران تا کران شهر شد پر سپاه
همه ساز و سامان لشکر بدید | هر آن چیز بایست گرد آورید
از آنجایگه تیز لشکر براند | بره هیچ جایی فراوان نماند
ز میدوس اکنون بگویم سخن | هر این داستان نیز آید بن
روان شد ز ویلور میدوس شیر | بیامد بچیناپلی همچو تیر
ز ماه دژمبر چو آمد بسر | در آنجا سپه آنچه بد سر بسر
گرفته بهمراه خود آن سپاه | سوی شهر ارنی بپیموده راه
سنہ ٩١
چو یک بر نود شد پس از عین و ذال | ز عیسی بن مریم شماره ز سال
نخستین مه و روز رفته دو شش | بارنی درون آمد آن شیرفش
بلشکر هر آنکس که رنجور بود | توانائی و تاب زو دور بود
جدا کرده زان کش لشکر همه | نموده ز بیمار یکجا رمه

بارنی مر آن خستگان را بماند | پژشکان بتیمار ایشان نشاند
سپاهی که در میسره جای داشت | بنزدیک تا تندرستان گذاشت
ز دشمن چو اندیشه بود از گزند | بماند بدانجا که توپ چند
دگر آنچه همراه بودش سپاه | گر از میمنه بود و گر قلبگاه
همان نیز از ساقه و از یزک | گرفته ابا خویشتن یک بیک
بو یلوت آمد از آنجا پگاه | نبد شسته رخسار از گرد راه
بیامد بدانجا که لارد هیرس | جهان گشت پر غلغل رستخیز
دو فرمانده بدیدار هم گشته شاد | نمودند هر گونه گفتار یاد
بهم هر دو لشکر چو پیوسته گشت | بهامون ره باد بربسته گشت
بعرض سپه نامبردار لارد | بیامد بمیدان و عارض گمارد
بدشت اندرون شد سپه انجمن | گذر کرد از پیش او تن بتن
چو مردان پیکار و افزار جنگ | نگه کرد آن نامدار فرنگ
پسندید و آمد بپرده سرای | به پیکار بدخواه پیوسته رای
جز آنچه بهمراه بودش سپاه | ز کلکته لشکر بپیموده راه
بپیوست با او فراوان دلیر | گشاده به پیکار بازو چو شیر
همان نیز از شهرهای دگر | بیامد بنزدیک آن نامور
از آن لشکر کش و سار سپاه | شکفتیده بر چرخ خورشید و ماه
ز انبوه مردان پیکار و کین | ره مور بربسته شد بر زمین

روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف ویلور و میسور و از آنجا بعزم تسخیر شهر بنگلور و مسخر ساختن قلعهٔ اشکتا درین راه

زماه دویم پنجمین روز بود   شه اختران گیتی افروز بود

ستاره بکام دل انگریز   همی گشت بر چرخ گردنده تیز

سر انگریزان سپه‌دار دل   ببسته بناورد و پیکار دل

بنه بر نهاد و سپه بر نشاند   زجائیکه بُد سوی ویلور راند

چو شش روز در راه آمد بسر   بویلور با لشکر نامور

رسید و از انجای بگرو زرا   چو بسپرد با فوج کین و سپاه

سر سرکشان کرنل ایلیس شیر   دو بهره نموده سپاه دلیر

یکی بهره از بهر خود نامجوی   گزید و بهید و بس آزاده خوی

دگر بهره بسپرد و زانجایگاه   گرفته دو مهتر جداگانه راه

سوی بوم میسور بنهاده روی   دو سالار و دو مهتر نامجوی

روان گشته هر یک براهی نهفت   زماه دویم روز رفته شده هفت

رسیده بمیسور هر دو سپاه   نهان گشته از گرد خورشید و ماه

دگر ره یکی گشت هر دو گروه   زمین آمد از بار مردم ستوه

یکی مهتری چیلنایک بنام   که در شهر پنگنور میراند کام

گروهی که نامش پلیگار هست   بر آنها ورا بود فرمان و دست

همه هندوانند و پیکر پژوه   فراوان و ز اندازه بیرون گروه

سر سروران بُد بر آن انجمن   نبوده زر ایش بیرون مرد و زن

ز تیپو پر از کینه بودش روان   ابا انگریزان بُده همزبان

چو آگه شد از لارد با لشکرش   ز شادی بگردون بسوده سرش

درم داد و مردان جنگی بخواند   سپه انجمن کرد و لشکر براند

روان گشت از جای خود با سپاه   بنزدیکی لارد آمد ز راه

زبس خرمی سوده سر بر زمین — بسی خواند بر نامور آفرین
چنین گفت کز دادگر یک خدای — پذیرفته ام تا که باشم بجای
ز رای و ز گفتار تو نگذرم — بود بر زبانم گوا داورم
بسیجم بجز کین بدخواه رای — نه پیچم ز پیکار و ناورد پای
همان لارد از مهر بنواختش — فراخورد او پایگه ساختش
سنه ۱۷۹۱ ز ماه دویم روز شش در چهار — چو بگذشت لشکر بنه بست و بار
بفرمان سالار فرخنده رای — خروشان چو دریا روان شد ز جای
همه نامداران روز نبرد — ز هامون بگردون رسانیده گرد
سوی شهر بنگلور بنهاده روی — شده دشت و هامون پر از های و هوی
دهی کان بره در فراز آمدی — سپه را چو چیزی نیاز آمدی
گشادی بآزار مردم دو دست — نمودی زن و مرد را خوار و پست
ز هر گونه چیزی که دیدی بده — ربودی گر از که بدی گر ز مه
ندادی بها هیچکس را بچیز — گرامی اگر بود و گر خوار نیز
سپس ز انکه زینگونه کردی ستم — بده در زدی آتش تیز دم
نه بازار ماندی بجائی سرای — کنام ددان گشتی آباد جای
چو آمد مر این آگهی سوی لارد — چو آتش برافروخته روی لارد
ز بیداد آن مردم جور کیش — فراوان بیازرد و شد دل پریش
بکوشید مانند دریا ز باد — بفرمود ز ان مردم بدنهاد
هر آنکس بود او گنه کارتر — جفاجوی و بدخوی و بدکارتر
ز انبوه آن مردم خیره رای — جدا کرده در گورسازند جای
هویدا ستمکار شد ده نفر — بدار بلاشان بیاویخت سر

نمود آشکارا چو زینگونه داد | دل مردمان گشت زان داد شاد
نهان شد ره زشت اهرمنی | جهان شد بیاسوده از ایمنی
بهر ده که لشکر رسیدی دگر | نه پیدا ازو نارست برداشت سر
کشاورز گر بود گر پیشه ور | ز لشکر بُد آسوده گاه گذر
یکی کوه آمد سپه را براه | بر آن بر یکی بارهٔ سر بماه
گلوگرمران کوه را بود نام | ددان را بهر گوشه اش صد کنام
بسختی ازانکوه لشکر گذر | چو بنمود کوهی بیامد دگر
مر آن کوه را نام بوده کلار | سپه کرد زانجایگه هم گذار
یکی قلعه بُد نام آن اسکُتا | ز دشمن فراوان در آن داشت جا
بدانجا چو گشتند نزدیک تنگ | برافراخته آتش رزم و جنگ
گرفته سپه چار دور حصار | ز رفته فزون از دو سه تو بکار
گرفتند آن باره از دشمنان | بد اندیش زنهار جسته بجان
امان یافته گشت از بد رها | چه زور آورد مور با اژدها

روانه شدن تیپو سلطان بصیانت بنگلور و رسیدن او قریب بقلعهٔ اسکُتا و رفتن لارد کرنوالیس متعاقب و رسیدن هر دو بنزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن تیپو سلطان بهلاک لارد کرنوالیس و محفوظ ماندن لارد

چو تیپو شد آگه که دشمن سپاه | برد سوی بنگلور پیموده راه
عزائم نموده فراوان دلیر | بدانسو روان گشت مانند تیر
ز ماه سیوم رفته بُد پنجروز | بُراز شید گیتی زگیتی فروز

سوی اسکتا لارد بد با سپاه　　　　که آمد پدیدار دشمن ز راه

فراوان سپه بود با اسپ و پیل　　　　همی رفت آواز بر چند میل

ز سم ستوران دشت نبرد　　　　هوا گشته تاریک و تیره ز گرد

پی مور را بر زمین جا نبود　　　　رخ هور تابنده پیدا نبود

همی راند چون باد تا بنگلور　　　　بدارد ز آسیب بدخواه دور

ز تیپو چو آگاه شد جان لارد　　　　بدنبال رفتن روان برگمارد

نیامد درنگش نمودن روا　　　　هماندم روان گشت از اسکتا

چو شیری که در دشت یک گله گور　　　　به پنداز و گردد آرام دور

بدانسان همی تاخت آن پیلتن　　　　پس پشت بدخواه با انجمن

نبوده ز هم دور هر دو سپاه　　　　میان دو بسیار کم بوده راه

بفرمود تیپو سواران کین　　　　نوردیده بر بادپایان زمین

بتازند چون باد تازنده تیز　　　　بنه هر کجا هست از انگریز

بتاراج و غارت گشوده دو دست　　　　از ایشان رباینده چیزی که هست

همان هر که افتد بدست از سپاه　　　　بشمشیر کینه کنندش تباه

سواران برون تاخته از کمین　　　　بسوی بنه رخ نهاده ز کین

برافراخته دست و تیغ ستیز　　　　رسیدند تا بنگه انگریز

دلیران انگریز هم نیز جنگ　　　　گشادند چون گشت بدخواه تنگ

یکی ز انگریزان بی نام و جاه　　　　در آن جنگ افتاده گشته تباه

نشد کشته دیگر کسی از دو سوی　　　　سواران بدخواه پرخاشجوی

ستوهیده ناکام از کارزار　　　　گریزان برفتند انجام کار

تلی بود نزدیکی بنگلور　　　　رسید اندر آنجا چو لشکر ز دور

ببالای تل لاره با چند تن	بر آمد جدا گشته از انجمن
که بیند دژ و باره شهر را	کم و بیش آن را بیارد بجا
شود آگه از برج و باره مگر	بداند که چون کرد شاید گذر
ز نزدیک تیپو سه خونخواره مرد	پر از رنگ و نیرنگ و پر چاره مرد
به رجامه چون مردم مستمند	سراپا پر از گرد و ریخ ها نژند
بدانسان که نشناختشان هیچکس	مگر آنکه دریوزه گر هست و بس
بسیچیده اندر روان قهر لارد	همه کار و کرده نهان بهر لارد
ببالای تل آمده ناگهان	ندانست کس چیستشان در نهان
چو نزدیک گشتند آن هر سه تن	دو دیده بر مهتر انجمن
همیخواستندش نمودن هلاک	نگهبان چو دارنده بودش چه باک
هر آنرا که ایزد بدارد نگاه	ز دستان دشمن نگردد تباه
کسانیکه بودند با شه فراز	بر ایشان هویدا شد آن پیچ راز
ز آهنگ آن هر سه ناپاک تن	که و مه بدانست زان انجمن
گرفتند آن هر سه ناپاک را	بد اندیش بدکیش بی باک را
دو تن کشته گشت و یکی دستگیر	بپاداش کردار آمد اسیر
پژوهش نمودند از کار او	ازان زشت کردار و هنجار او
سر راز پوشیده آن بد نهاد	بنزد یکی مهتران برگشاد

رفتن مهتر انگریزان با جمعی از دلیران بمشاهده طرق و سبل شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکریان تیپو سلطان و اشتعال نیران مقاتله و مجادله و مراجعت کردن بنهیب مغالبت

سراینده دانای پیرامغز · نو آیین سراید یکی گفت نغز

رود هر کجا انگریزی سپاه · تنی چند دانا شناسنده راه

همیشه بدارند با خویشتن · بود کار آن را هجو انجمن

ز دشمن چو پیش اندر آید حصار · زمینی که شایسته کارزار

بود آن پسندیده از هوش و رای · سران سپه را شده رهنمای

بیفکنده آنجا که رخت و بار · ز هر سو بپاییده راه حصار

بیاراسته لشکر از بهر جنگ · بد اندیش را کار بنموده تنگ

بگیرند آسان بر و بوم او · ببرند ز آنجا پی شوم او

چو از نام آن فرقهٔ رهنمای · بلفظ دری نا وریدم بجای

بناچار در انگریزی زبان · بگویم که بر کس نماند نهان

بود نام این بخردان انجنیر · بود معنی این سخن قلعه گیر

ازین آگهی گفته آمد بسر · ز رزم دلیران بگویم دگر

چو از مهر دارندهٔ دو جهان · رها لارد گشت از بد دشمنان

گزین کرد و پیر دلیران جنگ · ز ناخن نماینده رخنه بسنگ

بدو داد و کردش سوی ذر روان · که پیموده آن راه با همرهان

بروشندلی و بفرخنده رای · به پیند یکی نغز و شایسته جای

چو بر خیزد از دشت گرد نبرد · از آنجا بدز بر توان حمله کرد

بد آنجا توان سنگر و سیبه بست · بآسان توان یافت بر شهر دست

بدین آرزو مرد دانش پژوه · ز بنگه روانه شده با گروه

بژرفی همی رفت پیموده راه · ز پیچ و بنا گه رسیده سپاه

همه رزمجویان خنجر گذار · بهمره بسی پیل و گاوان بار

[illegible]

نکاور چو یونان پولاد ناب / که زآهن شده شاخ بر باد جای

بهره جهان از سپه بار بود / جهانا که سامان پیکار بود

دو دشمن بهم چون سپید و سیاه / جهان گشت پر از نفیر تفنگ

دو دریای خونخوار آمد بجوش / ز ابر تفنگ شد هوا ژاله پوش

ز میدان کین گرد انگیختند / بخاک اندرون خون در آمیختند

بکوشیده هر دو پی نام و ننگ / نمودند با یکدگر سخت جنگ

بانجام انگریز شد چیره دست / سوی لشکر هند آمد شکست

بنه هشته و بار مانده بجای / براه هزیمت ز سر کرده پای

برفتند افشان و خیزان چو گوی / شده سند روی لبس چو رود

چو دشمن گریزان شد از دشت کین / بجا ماند بس خرج اسپه بر زمین

ز فیلان و اسپان و گاوان بار / نبد زان یکی هیچ پیدا شمار

سپه انگریزی شده چون شبان / گرفته همه چون رمه در میان

سوی بنگه خویش زان پهن دشت / بتندی نهاده رخ باز گشت

چو تیپو شد آگه ز کار سپاه / بچشم اندرش گشت گیتی سیاه

بفرمود تا پیشکاران توپ / بدشمن ببارند باران توپ

بدشمن کشی مردم توپ زن / برافروخته توپ دشمن شکن

پیاپی بر ایشان ببارید تیر / که گفتی فرو ریخت اختر بزیر

هوا تیره و دیده خیره نمود / بجز آتشین ژاله پیدا نبود

زبون آمده انگریزی سپاه / شده روز تابان بر ایشان سیاه

چو پیدا ز جنگ اندر آمد شتاب / ز رزم پیاپی نیاورده تاب

بدشمن رها کرده آن خواسته / ز اسپان و پیلان آراسته

بگاوان نزبار بُد آنچه چیز / بها مند گر بی بها بود نیز
بهاموِن همه خوار بگذاشتند / سوی لشکر خویش رخ کاشتند
رسیدند جا بجا پُر اندوه و غم / دژم گشته از روزگار دژم
فراوان کس از لشکر هر دو سوی / سوی مرگ از زندگی کرد روی
یکی کرنلی بُد فلاید بنام / سپهدار و شیر اوژن و شادکام
زگوله سرش اندران گیرودار / بجست و بیفتاد بر خاک خوار
ز زخم ارچه بس بخته و خسته بود / رگ زندگانیش نگسسته بود
از آنپس که بسیار شد زار و سست / بدارو توانا شد و تندرست

لشکر فرستادن لارد کرنوالیس بتسخیر بنگلور و کشته شدن کرنل موره‌هاوس و رفتن جنرل میدوس بمظاهرت سپاه و مسخر شدن حصار شهرپناه و آمدن تیپو سلطان بعزم استرداد و هزیمت یافتن

دویم روز سرهنگ چارم سپهر / چو با تیغ بنمود تابنده چهر
برین نیلگون خنگ گیتی نورد / برآمد باهنگ جنگ و نبرد
شده چیره بر لشکر زنگبار / گرفت از شب تیره نیلی حصار
زدود از جهان گونهٔ آبنوس / زمین یکسره گشت چون سندروس
بفرمان فرمانده ارجمند / سر سرکشان نامدار بلند
گزین یلان لارد والیس شیر / بهنگام پیکار گرد و دلیر
شد آراسته انگریزی گروه / چو سیلی که گردد روانه ز کوه
فراوان به پیش اندرون توپ جنگ / پس اندر پیاده بکف بر تفنگ

بدانسان که شاید گه کارزار — دلیران شده بر هیونان سوار

رسانیده بر گرد گردنده شور — نموده گمان رزم را بزم سور

چو باد دمان رخ نهاده براه — حصاری که مر شهر را بُد پناه

چو آمد بنزدیکی تیررس — ز شهر و ز بیرون چو مور و مگس

خروشید و جوشید هر دو سپاه — صفیر گلوله روان شد براه

بهر کس رسیدی بگفتی براز — نماندت دگر زندگانی دراز

بخواهی که ایمن بمانی بجان — سر خویشتن گیر و اینجا ممان

وگرنه زمین خورد گردد تنت — بمرگت شود شادمان دشمنت

ز همدیگران لشکر کینه جوی — روانه ز خون گرد تا سینه جوی

بباره همی گوله زد انگریز — بدانسا برآرد ز باره قفیز

نهد سر چو بر پای سور حصار — شود کار دشوار آسان و خوار

گشاید بر و بر ز هر سوی راه — بداندیشگان را نماید تباه

همان شهریان چست گشته بجنگ — گشوده دگر ره از درون تفنگ

ز باره دمادم نموده روان — پی کشتن و خستن دشمنان

نه تنها ز باره که از خانه نیز — گلوله روان بد بسوی انگریز

بگاه بهاران چو باران ز میغ — روان آتشین تیر بُد بیدریغ

بیفتاد بر خاک بسیار تن — روان رفته و مانده بیکار تن

بود تن چو کشور روان همچو شاه — بجز شه بود کار کشور تباه

فراوان تنان خسته از هر دو سوی — تن و جامه پر خون و پر خاک روی

یکی ز انگریزان با نام و جاه — بُدش پایهٔ کرنلی در سپاه

بر و جامهٔ زندگی گشت تنگ — تبه شد در آن دشت پیکار و جنگ

چو زاده ز بس خرمی باب و مام — نهاده ورا موربادوس نام
نه آگه که از مرگش انجام کار — نشینند پژانده و سوگوار
چو شد دیر پیکار هر دو سپاه — یکی رخ نگرداند از رزمگاه
سپاه برون لشکر اندرون — نشد سیر و پرداز آن کار خون
چو مر شهر یانزاپنه باره بود — بسختی همان باره چون خاره بود
بجنبید میدوس رزم آزمای — باسپ اندر آمد ز پرده سرای
روان شد شتابان به پشت سپاه — رسیده بدانجا که بد رزمگاه
بکوشید مردانه مرد دلیر — بدانسانکه کوشد بنخچیر شیر
رسیده از تیر توپ و تفنگ — سپه را همیداد دل بهر جنگ
بفرمان آن نامبردار مرد — سوی دژ سپه یکسره حمله کرد
چو تیر از کمان لشکر رزمساز — رسیده بدیوار باره فراز
نهاده بدژ زینه و نردبان — ببالا شدن تنگ بسته میان
برآمد بسوی فراز از نشیب — فراوان سپه خر هراس و نهیب
کس از پاسبان گر شدی پیش راه — فشادی بزخم دلیران تباه
پس از کوشش و کارزار سترگ — گشاده چو شد آن حصار بزرگ
که مر شهر را بود پشت و پناه — چو دشمن بدانجایگه یافت راه
بپژمرد نیپو ز اندوه و درد — که شد چیره بدخواه گاه نبرد
دلش گشته از درد و زاری بتنگ — خود و لشکر آمد بآهنگ جنگ
گرفته بسی توپ باره شکار — که از دژ منش باز گیرد حصار
اگر روز پیکار آشوب خواست — نفیر تفنگ غرش توپ خواست
شد از دود باروت گیتی سیاه — روان جاسپتان بیک گوله براه

بجنگ آنچه بایست مردی بکار | ز تیپو در آن جنگ شد آشکار
چو نیک اختری بود زو گشته دور | نیامد بکار آنچه بنمود زور
ز سیصد فزون و کم از چارصد | سپاه وی را شد کفن کام دد
بناکام برگاشت از رزمگاه | سوی خرگه خویش بنمود راه
یکی خرم از بخت و دیگر دژم | نه شادی کند پایداری نه غم

مفتوح شدن قلعهٔ بنگلور ببازوی زور انگریزان و مقتول شدن قلعه‌دار بهادر خان

چو انگریز جا کرد اندر حصار | که بد شهر پا برا ز بد پشت و یار
همی خواست تا ارگ آرد بکف | که بی ورز پشیزی نیرزد صدف
پی بستن دمدمه چار سوی | نهادند مردان هشیار روی
بنو دست انجام پذرفته کار | ز ماه سیم ... ز رفته سه چار — سنه ۱۷۹۲
فرستاد تیپو سپاهی گران | همه رزمجویان و کنداوران
ز خون دامن دشت گلگون کنند | بداندیش از شهر بیرون کنند
بخمپاره و توپ آتش فشان | برآرند دود از بد بدنشان
سپه گرد پیکار انگیخته | نشد باز پس آب خود ریخته
کمی و فزونی لشکر بکار | نیاید چو شد بخت ناسازگار
چو پرداخته شد انگریزی رمه | ز سرکوب سازی و از دمدمه
سپهر برین چند گردش نگشت | ز ماه سیم روز آمد دو هشت
بسرکوب و بر دمدمه توپ جنگ | نهاده گشاده ببردی درنگ
گلوله روان کرده از راه کین | بدیوار ارگ خدا آفرین

چو البرز دیوار بد استوار
گلوله بر آن بد چو بر سنگ خار

روان تیر خمپاره و توپ جنگ
چو باران شب و روز بد بیدرنگ

هوا پر ز پروین و پر کهکشان
نمودی ز بس تیر آتش فشان

شده گاو و ماهی ز بس تفت و تاب
چو بر بابزن مرغ و ماهی کباب

ز سر کوب شش روز و شش شب همیش
روان آهنین سنگ باره به پیش

بانجام ز آسیب گوله حصار
چنان شد که افتاد دیگر ز کار

پر از رخنه و پر ز کاواک گشت
چو فرسوده جامه همه چاک گشت

برآمد ز دیوار چون رستخیز
جهان شد بکام دل انگریز

سپه نردبانها گرفته بدوش
چو دریا که از باد آید بجوش

سوی باره رفتند بر کف تفنگ
به پیش اندر آمد یکی راه تنگ

بپهلوی هم گر شدی هشت سر
توانست زان راه کردن گذر

سپردن از ین پیش تا بستگام
سپردی اگر بودی از رای خام

دو بازو ها تا که بوده مغاک
هر آنکس فتادی شدی او هلاک

بسر برده آن راه دشوار و سخت
بپای دلیری و بازوی بخت

رسیدند نزدیکی دژ فراز
ز دژ اندرون مردم رزمساز

پذیره شده بهر پیکار و جنگ
چو ارغنده شیر و دمنده پلنگ

دو دشمن دو کین توز پرخاشخر
کف آورده بر لب ز درد جگر

گرفته همه تیغ و خنجر بچنگ
دژ و دشت کرده چو مرجان برنگ

تو گفتی که با تیغ دژخیم مرگ
فرو آمد از چرخ نزدیک ارگ

بسا تن که از زخم پیکار گشت
گرامی بسا جان که آن خوار گشت

بجائی تن افتاده بی پا و سر
بجائی سر و پا بجای دگر

بهر سو روان گشته دریای خون　　دران کشتی زندگانی نگون

پس از کوشش و کارزار گران　　که بر باد شد جان چندین سران

برونی سپه چیره شد گاه جنگ　　بمردان دژ بسته شد راه جنگ

گرفتند آن باره از دشمنان　　یکی سود بنمود دیگر زیان

بران دژ یکی مرد سالار بود　　که مر آفرین را سزاوار بود

یکی بی بها در بهادر بنام　　بکیده ه بمردانگی شیر مام

سرشته بآب و فاخاک او　　سراپا وفا بد تن پاک او

گذشته ز جان بهر ناموس و نام　　گوارا بجو کرده از مرگ جام

بپا مد کمر بستهٔ کارزار　　که بیرون کند دشمنان از حصار

بهر جا رخ آورد از دشمنان　　تهی قالب تن نمود از روان

بدانسان که او داد مردی بداد　　ز مردان ندارد چنان کس بیاد

به تنها تن خویش با یک گروه　　بکوشید تا سست گشت و ستوه

اگر مرد چون کوه آهن بود　　بنیرو فزون از تهمتن بود

چو یکتن بود او بانجام کار　　زبون گردد از دشمن بیشمار

زصد زخم افزون بهنگام کین　　چو آمد بران مهتر پاکدین

ز بس رفت خون ان جوانمرد پاک　　بیفتاد و گردید انباز خاک

روانش بشد تا بهشت برین　　ز یزدان برو باد صد آفرین

چو تیپو ز مرگ وی آگاه گشت　　بروزندگی خوار و کوتاه گشت

بسی خورد افسوس و بس لابه کرد　　ز دیده روان جوی خونابه کرد

تنش گشت از آتش غم کباب　　بران بر بپاشید از دیده آب

چنان بارهٔ نامدار و بزرگ　　چنان شهر آباد و بوم سترگ

همان توپ کان بیست و شست و صد ۔ بگاه فرورش خروشان چو دد
بیفتاد اندر کف انگریز ۔ فراوان دگر نیز هر گونه چیز
ز آغاز تا گشت انجام جنگ ۔ ز شمشیر و از تیر و توپ و تفنگ
سپه انگریزی دو صد هفت بار ۔ بشد کشته و خسته و زخمدار

سپردن قلعهٔ کاپول و حصار دارواری بمحاربه و پیکار هر دو قلعه دار قلاع مزبوره و پیوستن سالار فرقهٔ پلیگار با لشکر بسیار بلارد کرنوالیس

چو شد لارد فیروز بر بنگلور ۔ بنیروی بخشندهٔ کام و زور
ز تیپو دو دژ بود هر یک چو کوه ۔ که بیننده گشتی ز دیدن ستوه
برآورده بالاش از خاره سنگ ۔ نیارست گردید گردش پلنگ
از آن دو یکی باره کاپول بود ۔ بران رفت نارست گر غول بود
دگر قلعه را نام بد داروار ۔ رسیده سرش تا به نیلی حصار
ز پیکار جویان پرخاشخر ۔ بینباشته هر دو دژ سر بسر
ز انبوه باروت و توپ و تفنگ ۔ برفتن زمین گشته بر مور تنگ
دو دژبان آن دو دژ نامور ۔ چو بودند ترسنده و بیجگر
نبودستشان زاب مردی سرشت ۔ ز انگریز آن هر دو ناپاک زشت
بداده بجان و بدل بیم راه ۔ گزیده ره تیره رای تباه
بچشم وفا خاک انباشته ۔ بجان تخم جور و جفا کاشته
جز آویزش و رزم و پیکار و جنگ ۔ جز انکه بر ایشان شود کار تنگ
ندیده ز مهر خداوندگار ۔ بانگریز انباز گشتند و یار

سوی دشمن از دست برده پناه　　سپردند هر دو دژ آن تیره را
یکی از بزرگان هند و نژاد　　که نامش بنامه نکردند یاد
بده بر گروه پلیگار سر　　فراوان سپاهش در آن بوم و بر
ز فرمان تیپو کشیده زمام　　شده ز انگریزان بدل شادکام
نهاده سوی لارد روی پناه　　بیاورد بهمر همره سپاه
که هنگام پیکار و گاه ستیز　　بود یاور و یار با انگریز
هر آن سر که پیدا شد در جهان　　به پیچید از و سرکشان و مهان
مکن تا توان زور بر زیردست　　چو کردی بجو داد اندر آری شکست
چو سختی به پیش آردت روزگار　　شود آنکه بد پیش تو مور مار
چو هنجار تیپو نبود دست داد　　بجور و به بیداد بود دست شاد
چه همکیش خویش و چه بیگانه کیش　　دل آزرده بوده ز دستش همیش
چو دشمن ببوم و برش دست یافت　　بدست توان دست زورش بتافت
از و یکسره روی برگاشتند　　به پیکار و کین گردن افراشتند

مستفق شدن نواب نظام علی خان ناظم صوبهٔ دکن و پیشوای قوم مرهته با انگریزان بمحاربهٔ تیپو سلطان و روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف ونکتاگر و ملحق شدن لشکر نظام علی خان بهین راه و رسیدن لارد بونکتاگر و پیوستن کرنل الدهم با بنگالی سپاه و مراجعت لارد به بنگلور

چو تیپو به پندار انباز بود　　پرستنده و بندهٔ آز بود

بهر جا که دستش رسیدی بزور — بیفکندی آنجا زبیداد شور
بافزونی گنج و خیل و سپاه — بجز خویش کس را نمیخواست شاه
جهان بهر خود خواستی یکسره — زماهی مرا ورا بود تا بره
بهر جا که بد مهتری سرفراز — بکشور برش دست کردی دراز
ابا او بهر خاش برخواستی — به پیکار لشکر بیاراستی
بر و بوم او را نمودی تباه — شدی روز بیچاره مردم سیاه
بهر سو ازو شورش و جنگ بود — دل نامداران ازو تنگ بود
بویژه سر مهتران دکن — که بد حیدرآباد او را وطن
نظام علی نام و خانش خطاب — بر دم فزون مهرش از ماه و تاب
ببین نظام ارچه کسره خطاست — نگیری اگر خورده بر من رواست
دگر پیشوای مرهته سپاه — که در پونه باشد نشستش چو شاه
بجز پیشوا نام او بر زبان — نمی آورد هیچکس در جهان
بر و بوم مرهته سراسر ورا است — زرایان با جاه و فرمانرواست
بجز بوم مرهته بسی مرز و بوم — بزیر نگینش بود همچو موم
دل هر دو سالار کشور خدا — ز تیمار تیپو بد اندر بلا
ازو جان هر دو پر آزار بود — که در گلشن بوستان خار بود
چو پر درد بودند زو در نهفت — بانگریزیه یار گشتند و جفت
ز پر زور و پر زور تر کرده یار — روان کرده لشکر پی کارزار
سه مهتر یکی گشته از بهر جنگ — برو کار کردند دشوار و تنگ
کنون باز گویم ز کردار لارد — بگفتار روشن کنم کار لارد
گشاده چو شد بارهٔ بنگلور — ببخت برومند و بازوی زور

چو آنجای چون آن سپه کار بماند ‌ ‌ ز دشمن بدان هیچ یاری نماند

سر سروران جعفر انگریز ‌ ‌ سوی ونکتاگر سپه راند تیز

چو شد ششم و ده روز از پرلیماه ‌ ‌ بگوتاپلی آمد از ره سپاه ‌ ‌ سنه ١٧٩١

بیاری انگریز بسپرده گام ‌ ‌ سپاهی که بد آمده از نظام

سواران شایسته کارزار ‌ ‌ بگاه شماره شده پنج هزار

بپیوست با لارد آن نو سپاه ‌ ‌ همه شیر مردان آوردگاه

ستودن چنان لشکر از راستست ‌ ‌ خموشی نه زیباست از گفت راست

بدانسان که گوینده گوید همین ‌ ‌ بگویم نه از خویش گویم سخن

سپاهی پریشان و بی آب و رنگ ‌ ‌ پراگنده با هر یکی ساز جنگ

یکی تن بخفتان نمودی نهان ‌ ‌ نبودش بسر خود جز آسمان

یکی تن برهنه بسر خود زر ‌ ‌ یکی را کهن جامه پا تا بسر

یکی تیغ در کف گسسته نیام ‌ ‌ بدست یکی خنجر از بی نیام

بهره هران توپ بود و تفنگ ‌ ‌ یکی پر ز گرد و دگر پر ز زنگ

یکی زیر ران بور بی زین و ساز ‌ ‌ نه جو دیده نی کاه از دیر باز

یکی را نه گستردنی بهر خواب ‌ ‌ یکی را نه بد سایه از آفتاب

گروهی بدینگونه بی پا و سر ‌ ‌ بطوری شده هر یکی ره سپر

بر آن لشکر در خور آفرین ‌ ‌ سپهدار بد نیز دشت گزین

سر نامداران پیکار بود ‌ ‌ ز زنار بد گردنش بار بود

دو لشکر ز هندی و از انگریز ‌ ‌ سوی ونکتاگر روان گشته تیز

رسیدند شادان بدانجایگاه ‌ ‌ ز بنگاله بود اندر آنجا سپاه

ز هندی نژادان ابرش سوار ‌ ‌ فزون بود پنجه ز صد چار بار

پیاده نهان چار صد هزار گر — نشانه زده مور را بر جگر
ز بومی یوریپ هفتصد چون پلنگ — دلاور بهنگام پیکار و جنگ
یکی کرنلی بود الدهم نام — بران لشکر او را روا بود کام
شد او نیز همراه مرد و سپاه — از آنجایگه لارد پیموده راه
دگر باره آمد سوی بنگلور — زمین شد نهان زیر مرد و ستور
ز بس گونه گون مردم و چارپای — بهامون و در دشت شد تنگ جای

روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف سرینگ پاتن و استقبال نمودن افواج تیپو سلطان و انهزام ایشان بعد محاربه و مراجعت لارد بسبب بعضی موانع به بنگلور و پیوستن عساکر مرهته و بندر بمبی درین راه

سنه ۱۷۹۱

چو بگذشت از ماه می روز چار — ز بنگلور لشکر بنه بست و بار
روان لارد شد با سپاه بزرگ — بهنگام پیکار گرد و سترگ
بشهری که بُد جایگاه سپهی — به تیپو از انجای بُد فرهی
بدش اندر انجای آرامگاه — بسودی سر از فخر بر چرخ ماه
کیانزاد بدانسانکه اصطخر بود — بدانجا ورا نازش و فخر بود
سرینگ پاتنش خوانند نام — یکی شهر پر رامش و ناز و کام
بُد آراسته چون بهشت برین — سزد گفتن آنرا بهشت زمین
ببنگلور چون خورد تیپو شکست — برفت و بدانجای خرم نشست
رخ فرخ آنسوی بنهاده لارد — بره هیچ جائی نا استاده لارد
چو با شهر و با باره نزدیک گشت — ز گرد سپه روز تاریک گشت

یکی لشکر آمد پذیره براه — که شد خیره بر چرخ خورشید و ماه
دو دشمن چو نزدیک گشتند تنگ — صف کین شد آراسته بهر جنگ
سپاه دکن و انگریزی گروه — ز یکسو رده برکشیده چو کوه
ز سوی دگر همچو مور و ملخ — بآهنگ پیکار بربسته شخ
نمودند پیکار و رزمی گران — پر از کشته شد دشت از هر کران
بسی تن بشمشیر شد چاک چاک — بخنجر سپاها بسی کس هلاک
بسا کس ز آسیب گوله بخست — بخواری بغلطید بر خاک پست
دلیران تیپو فشرده پای — بیاورده آیین مردی بجای
فراوان بکوشیده اندر نبرد — بسی تن فگنده بر تیره گرد
ز کوشش با کام ناخورده بر — برفتند ناکام پیچیده سر
درفش هزیمت برافراشتند — ز میدان سوی شهر رخ کاشتند
چو از چار سو راه آشفته بود — ز غارت همه جا بپا رفته بود
خورش گشت بر لشکر انگریز — گران و گرامی و چون جان عزیز
ز هر سو ره خوردنی بسته شد — جهان بر هوا ابر پیوسته شد
شد هنگام باران و باد و دمه — بهامون نیارست بودن رمه
سراپرده زد شاه بارش ز میغ — خروشنده شد رعد و زد برق تیغ
سپاه زمین را ز خیل سحاب — چو بودن بهامون نشد بود تاب
روان ز آسمان آب باران چو تیر — در و دشت هامون شده آبگیر
ببایست جایی که باشد پناه — از آنجایگه لاجرم رانده سپاه
روان گشت کاید سوی منگلور — برآرد سپه را ز آسیب دور
بره بود کامد بیاری سپاه — ز سوی فرشته بسی کینه خواه

زره دار و برگستوان ور سوار بگاه شمردن بُده چل هزار
بران کش بشکرد و سالار بود ز دشمن سپه را نگهدار بود
بَرِی پنت و دیگر پرسرام نام بر آهیخته شمشیر کین از نیام
ز بمبی سپه نیز بُد دو هزار ز انگریز آموخته کارزار
بپیوست با لارد هرد و سپاه بدشت و بهامون نماند ایچ راه
جهان سربسر گشت پر فوج کین نه که بود پیدا نه پیدا زمین
گیه رویدا آنسانکه گاه بهار تو گفتی زمین مرد آورده بار
ز هر گونه مردم و ساز جنگ چو بتخانهٔ چین نمودی برنگ

پیغام مصالحت فرستادن ٹیپو سلطان
بلارد کرنوالیس و پاسخ دادن او

سنه ۱۷۹۱

ز می ماه بُد رفته هفته چهار یکی روز کم بوده اندر شمار
سرافراز ٹیپو ز پیکار و جنگ بجو ز دید چون کار دشوار و تنگ
بسی بوم و بر دید رفته ز دست بهر جنگ آمد برو بر شکست
یکی چیره گو مرد شیرین زبان گزین کرده از نامور مهتران
ز هر گونه میوه که بودش بشهر خورنده ازان یافتی حظ و بهر
بنزد یکی لارد بهر نثار فرستاد چون دید دشوار کار
همان نیز از آشتی یک نشان بداد و نمودش کسیل و روان
بگفتش برو نزد سالار شیر ز من آفرینی بگو دلپذیر
زبانت چو پرداخت از آفرین بگویش بود آشتی به ز کین
جهانی ز آشوب هر دو سپاه بشورید و بسیار کس شد تباه

ز خون سران خاک گردیده گل — ز غم اشک خون ریزد از دیده دل
ابر کشته خویش خویش و تبار — نشسته برار شیون و سوگوار
بهر کوی و هر برزنی ماتمست — ز آب دو دیده زمین پر نمست
بداند کسی کش خرد در سرست — ز خون ریختن آشتی بهترست
چه خوش گفت دانای طوسی نژاد — که چون او سخنگو ز مادر نزاد
دد و دام داند که جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین
بکردار نیک و بد اندر جهان — ببیند جهاندار داده توان
پسندد چه نیکی و هش کار نیک — ز نامی نخواهد جز هنجار نیک
ببد نیک بنو فسانه شویم — من و تو بدین کین بهانه شویم
شود از ستیزه جهانی تباه — بماند ز ما نام بد دیر گاه
ز پرخاش گر رای مهر آوری — پسندد ز تو داور این داوری
چو پیغام زنگونه بشنید لارد — زبان را بپاسخ بپیمان نگارد
ز من آنچه گویم بسالار خویش — بگو نامور ده سخن کم و بیش
هویدا بود نزد برنا و پیر — ز کین آشتی بهتر است و هژیر
ولیکن بر این لشکر نامور — نیم من بتنها تن خویش سر
سه سالار هستیم بر این سپاه — ازان سه یکی من بوم کینه خواه
دوم شهریار زمین دکن — نظام آن ستوده بهر انجمن
سیم پیشوا رای مرهت زمین — که سازد زمین گل ز خون گاه کین
بهر سه بباید برانی سخن — نشاید سخن گفت تنها بمن
دگر آنکه گر مهر جوئی و داد — نباشی بکردار بیداد شاد
بود یک اگر جان تو با زبان — جدا نبودت آشکار و نهان

گرفتار تو هر که از انگریز | اگر خوار مردم بود گر عزیز
ز بند گران کرده یکسر رها | بخوبی روان کن بنزدیک ما
همان میوه کامد برای نثار | فرستاد بازش بسوی حصار
بجز کین چو در جان نبودش بسیج | نپذرفت زان میوه و بار هیچ

رسیدن لارد کُرنوالیس به بنگلور و فرستادن میجر گودی را بتسخیر قلعهٔ اُتُر و رفتن لارد بسترام ور روانه شدن از انجا بر قلعهٔ نندیدروک و مسخر ساختن

سنه ۱۷۹۱

چو پاسخ به تیپو فرستاد باز | روان شد از انجایگه سرفراز
ز ماه جولی روز بُد یازده | رسیده به بنگلور بسپرده ره
بلشکر درش هر که بیمار بود | بره جنبش از جای دشوار بود
بدانجا بدانا پزشکان سپرد | فرومایه گر بود گر مرد گُرد
زنا تندرستان چو پرداخت شیر | گروهی ز لشکر جدا ساخت شیر
یکی میجری بود گودی بنام | نبودش بجز رزم و پیکار کام
سپردش سران لشکر نامور | بگفتش ز کینه مپرداز سر
سوی قلعهٔ اُتُر آورده روی | روان کرده از خون بدخواه جوی
برافروخته توپ و خمپاره را | ز دشمن بپرداز آن باره را
چو گودی بدانسوی بنهاد روی | شد آگاه تیپوی بیدادخوی
سه تن ز انگریزان با جاه و نام | بیفتاده از اختر بد بدام
در آن باره بودند هر سه به بند | بزندان پر بیم و باک و گزند
فرستاد تا هر سه تن را هلاک | نمودند و کردند پنهان بخاک

چو گودی بدان باره گردید تنگ	سپس زانکه بنمود پیکار و جنگ
گرفت از کف دشمنان آن حصار	شد آگاه از کشتن آن سه یار
روانه شده لارد از بنگلور	بباید بسترام با کام و سور
یکی نیمه رفته ز ماه جولی	بد انجای سالار فرخنده پی	سنه ۱۷۹۱
فزود آوریده سراسر سپاه	دو روز دگر رفته بر نیم ماه
روان گشت سالار فرخنده روز	بنیک اختر و فال گیتی فروز
به پشتی لشکر که بد پیش ازین	فرستاده آن نامدار گزین
بقلعه که بد نام نندیدروک	رهش با خطر اشنده چون نوک دوک
چنان باره با فر و با برز بود	که یک سنگ دیوارش البرز بود
زایوان کیوان فراتر سرش	خجل گشته بالای چرخ از برش
نسا پیده بر کنگرش آفتاب	فرازش نپرید پران عقاب
نه بالای او دیده کس هیچگاه	نه راهش بپیموده یک نگاه
ندیده ز بدخواه گاهی شکست	رسیده نه بر دامنش هیچ دست
نرفته گهی هیچ کس را گمان	چنین سخت باره گرفتن توان
بد انجا رسیده سپاه نخست	کمر بسته از بهر پیکار چست
بیاسوده سالار و لشکر همه	بپا کرده سرکوب با دمدمه
پی سنگ انداختن منجنیق	بگردون برافراخته جاثلیق
شب و روز از توپ آتش فشان	زده سوی دیوار باره نشان
چو باران روان سنگ بر باره بود	گلوله ز توپ و زخمپاره بود
ز افراز دز نیز مردان جنگ	بدشمن زده تیر و توپ و تفنگ
شد از هر دو سو کشته بسیار مرد	گهی کس ندیده بدانسان نبرد

شده توپ چون کورهٔ تافته ‌‌‌‌‌ ز تفش دل سنگ بشکافته

پیاپی گلوله چو پیوسته گشت ‌‌‌‌‌ تن باره زاسیب آن خسته گشت

بدانگه که رخنه بدژ یافت راه ‌‌‌‌‌ سر سرکشان لارد هرد و کلسپاه

رسیده اندرانجا و شد شادمان ‌‌‌‌‌ زبون دید چون بارهٔ دشمنان

بفرمان او لشکر رزمجوی ‌‌‌‌‌ بحمله سوی دژ نهادند روی

بنیروی بخشندهٔ دو جهان ‌‌‌‌‌ گرفتند آن باره از دشمنان

چنان سهمگین جای دشوار سخت ‌‌‌‌‌ بدست آمد آسان چو شد یار بخت

رفتن لارد کرنوالیس بتسخیر قلعهٔ سیوندروگ و تسخیر ساختن و تسلیم نمودن قلعه داران قلعه رامگر و شیرپاگر هردو قلعه بلارد و تسخیر نمودن کرنل استور قلعهٔ اترادرگ

چو بگشود آن باره سالار شیر ‌‌‌‌‌ بیاسود چندی بدانجا دلیر

۱۷۹۱ دژ پیر بسته بود انجام سال ‌‌‌‌‌ روان گشت آن مهتر بیهمال

دژی را که خوانند سیوندروگ ‌‌‌‌‌ رهش پست و بالا بگاه سلوک

بده هست سیوندروگ آن حصار ‌‌‌‌‌ پر از رزمجو مردم و استوار

چو آمد بنزدیک آن دژ فراز ‌‌‌‌‌ برویش در دژ نکردند باز

در آنجا چو بگشوده بد مرگ راه ‌‌‌‌‌ ببرج و بباره برآمد سپاه

شده ساخته بهر رزم و ستیز ‌‌‌‌‌ پذیره شده مرگ را تند و تیز

زده آتش کین بتوپ و تفنگ ‌‌‌‌‌ هوا کرده چون بخت خود تیره رنگ

پیاپی روان ساخته بیدریغ ‌‌‌‌‌ گلوله بدانسانکه ژاله ز میغ

سپهبد چو زینگونه پیکار دید ‌‌‌‌‌ چو آتش ز کینه دلش بردمید

بفرمود تا کارپرداز توپ ‏ ‏ بسامان نموده همه سازِ توپ
بدیوار باره نکرده درنگ ‏ ‏ ببارند گوله چو باران سنگ
بفرمان آن مهتر نامدار ‏ ‏ همه پیشکاران با گیر و دار
دل آهنین توپ باره شکن ‏ ‏ پُر از گولهٔ سنگ خاره شکن
نموده سوی دژ روان کرده زود ‏ ‏ زبس دود شد روز روشن کبود
بپشا درخنه بدیوار دژ ‏ ‏ شکسته شد آن تیز بازار دژ
زبیرون سپه همچو باد دمان ‏ ‏ شده از پی دژ گرفتن روان
دلیران که بودند اندر حصار ‏ ‏ گرفته ره رخنه را استوار
نمودند پیکار جنگی بزرگ ‏ ‏ بانجام چون میش در چنگ گرگ
دو صد تن شد از مردم دژ تباه ‏ ‏ که رزم شد روز ایشان سیاه
هر آنکس که بُد زنده راه گریز ‏ ‏ گرفت و ز پس لشکر انگریز
رسیده همه را بکشتند زار ‏ ‏ تن مرده افتاده در هر کنار
بر آنها که شد بسته راه گریز ‏ ‏ پسندیده بر خویشتن رستخیز
بمردند از باره افتاده زیر ‏ ‏ نگشتند در بند دشمن اسیر
ز مردی هر آنکس که دارد نشان ‏ ‏ کجا ترسد هنگام سختی ز جان
گوارا کند مرگ زان زندگی ‏ ‏ که در پیش دشمن کند بندگی
بران قلعه چون لارد شد کامران ‏ ‏ دو باره که بود است نزدیک آن
یکی را مگر شیر یا گر دگر ‏ ‏ بُده هر دو دژبان آن پُر هنر
نه جویای ناموس بوده نه نام ‏ ‏ بود مرد و را مرد گفتن حرام
چو دیدند کان بارهٔ استوار ‏ ‏ که بُد پیش آن سست نیلی حصار
هژبران پیل افکن انگریز ‏ ‏ گرفتند آنرا به رزم و ستیز

گزیده ره بندگی هر دو تن — بریده دل از مهتری و وطن

بانگریز دادند هر دو حصار — جز آنکه رود در میان کارزار

بجسته بجان زینهار و پناه — نترسیده از روزگار تباه

یکی کرنلی نام بد ایستورد — پژوهنده رزم و مرد نبرد

باتراد رکت او بفرمان لارد — برفت و سپه را کمین برگمارد

چهل تن بهنگام پیکار کشت — ز دشمن سپاه و دو باره هشت

چو شد دست کرنل بدانجا دراز — بدژ اندرون هر که بد سرفراز

گرفته همه نزد با نهاد دست — ز بالا نهاده رخ خود به پست

گریزان برفتند از بیم جان — نبد شان چو کوتاه گشته زمان

دو ده بود در باره توپ تیز — بیفتاد اندر کف انگریز

مسخر شدن قلعهٔ هلیور بکار به و مفوض گشتن حصار بنگلپور پی مجادله و مقاتله کپتان لیتل قرب قلعهٔ سیوگه با رضا خان سردار تیپو سلطان و هزیمت یافتن رضا خان

یکی قلعه نامش هلیور بود — سپه انگریزی بمانند دود

بفرمان سالار فیروز جنگ — بدانجا رسیده ببسته النگ

برافروخته توپ آتش فشان — بسور دژ باره بد نشان

گلوله بمانند تیر شهاب — روان کرده از بام تا گاه خواب

ز آسیب دیوار کنگر شکست — درونی سپه بسته از کینه دست

بجسته بجان زینهار و امان — که شیرین نباشد بگیتی چو جان

ز کف داده آن باره را ناگزیر — ز بالای باره برفتند زیر

بنزد هلیسور بُد یک حصار　　ز نام آوران در جهان یادگار
بنظم ار چه نامش نیاید درست　　بیارم شود گرچه مصراع سست
بُده نام بنگپور آن باره را　　ز سختی نموده خجل خاره را
چو سالار آن دژ نبودست مرد　　نموده رخ از رنج پیکار زرد
برتسیده از انگریزی سپاه　　بانگریزیه برد از بد پناه
بجز رزم و پیکار نا استوا　　سپرد او بدشمن زمام حصار
کسیکو برنج اندرون یار نیست　　سزایش بجز بند یا دار نیست
پسندد چگونه جدائی ز دوست　　بسختی نهادی که پاک و نکوست
بسمو گه یکی باره بد استوار　　سوار اندر آنجا سته باره هزار
سپهدار آن لشکر رزمجوی　　دلیری که بوده رضا نام اوی
بفرمان تیپو کمر بسته تنگ　　نشسته بد آنجا یکی چون پلنگ
سپاه و سپهدار پاس و یزک　　در آن باره میداشته یک بیک
مبادا که بدخواه بیگاه و گاه　　بجز در نشاید بد آنجای راه
ز کپتان یکی لیتل بُد نام اوی　　پلنگ افکن و گرد و پرخاشجوی
بفرمان سالار فرخنده لارد　　روان را به پیکار آنسو گمارد
بجنگ آزموده گروهی سپاه　　گرفت و چو نزدیک شد کینه خواه
رده برکشیدند گردان دو روی　　نفیر بلا خواست از چار سوی
روا گشت بازار رزم و ستیز　　هویدا در آن دشت شد رستخیز
شد از گرد پوشیده هامون و کوه　　زمین از سم بادپایان ستوه
یکی نیزه برگردن افراخته　　یکی از میان تیغ کین آخته
گرفته یکی دشنهٔ آبگون　　ز دشمن روان ساخته جوی خون

بشمشیر و خنجر بتوپ و تفنگ — نمودند بسیار پیکار و جنگ
چو شد جنگ جنگی سران سخت و دیر — سپاه رضا گشت از جنگ سیر
بمیدان کینه نیاورده تاب — چو خیل شب از تابش آفتاب
نموده نهان روی از رزمگاه — برفتند یکسر بروز تباه
گرامی شمرده تن و جان خویش — بخواری بیفکنده سامان خویش
پسندیده بر جنگ رسم گریز — گذشتند از نام و ناموس و چیز
همیونان شایستهٔ کارزار — بهامون بجا مانده بد صدسه بار
بسی گاو نر بود بی گاوبان — پراگنده با بار هر سو روان
همان خواسته بود و آلات جنگ — سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ
بشد روزی انگریزان همه — توانگر شبان شد توانگر رمه
ز زخمی و کشته در آوردگاه — در آن جنگ از انگریزی سپاه
نیامد شماره فرو نتر ز شست — از آنها سه سالار نامی نخست
یکی نام بشهون و دولن دگر — سیم مور بد گرد پرخاشخر
یکی لفتننٹ کرنس نام داشت — بهنگام پیکار جان را گذاشت

روانه شدن جنرل اباکریلی از کسنانور و لارد کرنوالیس از اترادروگ با لشکر نظامعلی خان و مرهته بصوب سرینگ پاٹن و رسیدن لارد کرنوالیس بآنجا

۱۷۹۱ ز صاد و الف از پس غین و ذال — بنیروی دارندهٔ بیهمال
سرودم چو گفتار زیبا و نغز — پسندیده مردم پاک مغز
۱۷۹۲ اگر دادگر باشدم رهنما — بگویم چه بگذشت در صاد و با

چو دهقان دانا زبان برگشاد — بدینگونه زین داستان کرد یاد

چو شد اختر رزم تیپو درشت — بسی کشور و مرز رفتش ز مشت

بدانگه که برگشت از بنگلور — ز فیروزی و فرّهی گشته دور

بسوی سرینگ پاتن براند — به پیکار چون دست نیرو نماند

نهاده بدانسوی رخ انگریز — روان گشت از بهر رزم و ستیز

بهرجا که بُد مهتری نامجوی — بدان شهر آباد بنهاد روی

یکی جنرلی بود همچون هژبر — گذشته سرش از بزرگی ز ابر

نشسته بشهر کننانور بود — بتن پیل و چون شیر در زور بود

فرازندهٔ نام اندر یلی — بُدش نام فرّخ آپاکرملی

ز بوم یورپ مردم تیزچنگ — گه حمله بر دشمنان چون پلنگ

باندک کم و بیش بُد سه هزار — چو ببر دمنده گه کارزار

چو بُد باید اندیشش پیکار پیش — ز هندی سپه نیز همراه خویش

کم از شش هزار و فزونتر ز هیچ — بهنگام کینه شکیبا برنج

گرفت و روان شد بماه نخست — سوی شهر دشمن کمر کرده چست

بُده لارد نزدیک اُترادوک — بُنه بهر کین بست بر پشتلوک

سپاهی که بُد ویژهٔ خویشتن — بیکجا نموده همه انجمن

سپهدار و سالار هر ستپاه — بهمراهی لارد پیموده راه

دگر هر که بود از سپاه نظام — در آنروز همراه برداشت گام

مه و مهتر سیمین انجمن — نگانم که بد پور شاه دکن

سرافراز همچون سکندر بجاه — سپه بود چون اختر و او چو ماه

سه لشکر روانه چو دریای نیل — زمین گشته پر ماه از پای پیل

ز نعل تکاور سواران هزار — هلال اندران دشت شد آشکار
مه چارده با مه یکشبه — یکجا پدیدار گشته بره
ز روزی که ایزد جهان آفرید — کسی این شگفتی بدیده ندید
که چند پیکر و ز بدر و هلال — ز دهر ار چه رفتست بسیار سال
چو خورشید زرین سپر تابناک — که دیدست خورشید بر روی خاک
نمایان بتاریکی گرد تیغ — چو برق درخشنده از تیره میغ
بگردون ز بس نیزه افراشته — نمودی همه دشت نی کاشته
بگردون روان توپ چون اژدها — که دیده ز آهن تن و چوب پا
بره در ز انبوه فوج و سپاه — نفس را بسینه فرو بسته راه
به پیش ره آمد و کوچک حصار — جز آنکه فراوان کشد کارزار
گرفتند گردان پرخاشخر — کری گد یکی تا گلی بد دگر
از آنجایگه لارد با همرهان — روان گشت مانند باد دمان
چو نزد سرینگ پاٹن فراز — سپاه زره لشکر رزمساز
یکی کاوری نام رودی فراخ — ز ژرفی چو دریا و بسیار شاخ
شده هر یکی شاخ سویی روان — کز آنها گذشتن بباید توان
به پیش ره آمد چو آن رود آب — درنگ آمد آنجا گزین از شتاب
جهاندار ٹیپو بد آن سوی رود — بسی برج از سنگ و گچ بسته بود
بهر برج مردان جنگی سران — نشسته ابا آلت بیکران
چو سرب و چو باروت و توپ و تفنگ — جز آن هرچه شایسته باشد بجنگ
نبوده در آن برجها هیچ کم — بدان بد که بوده ستاره دژم
که گر دشمن آید بنزدیک رود — دهندش بدان آلت کین درود

چو نزدیک شد لارد با رود آب　　سه بهره نموده سپه در شتاب
از آن سه یکی ویژهٔ خویشتن　　نمود آن سر و سرور انجمن
دگر بهره آن نامبردار گرد　　به سالار میدوس جنگی سپرد
یکی کرنلی مکسول نام داشت　　زمام سیم بهره بادی گذاشت
پی پاس بنگاه و پرده سرای　　دگر کرنلی برگزیده برای
بر آن نامجو داشته نام دف　　ز لشکر بدو داد بخشی ز صف
بفرمود پیوسته بنگاه و گاه　　بدارد بره دیده بانان نگاه
مبادا که دشمن سگالیده کین　　بناگه گشاید به بنگه کمین

عبور کردن لارد کرنوالیس با سرداران خود از رود کاوری و آمدن سید احمد خان از طرف تیپو سلطان بمحاربه و مقتول شدن و دخول لارد در جزیرهٔ شهر رنگ پاتن

چو هر کار زانسان که بایسته بود　　در آیین پیکار شایسته بود
سپهدار شیراوژن آراسته　　سپه کرده خوشنود از خواسته
روان گشت از بهر رزم و ستیز　　تکاور بدست سه سالار نموده تیز
یکی لارد بود دست با مکسول　　سیم شیر میدوس آزاده دل
شب تیره و ماه پیدا نبود　　ز بس تیرگی راه پیدا نبود
جهان یکسره گشته برسان قیر　　بپوشیده دیدار ناهید و تیر
چنان زاغ شب گسترانیده پر　　که گیتی نموده سیه سر بسر
روانه در آن تیرگی سه سپاه　　جداگانه بگرفته هر خیل راه
چو آمد به پیش اندرون شاخ رود　　ز شاخی گذشت هر یکی همچو دود

گذر کرد هر سه سپه از سه شاخ   به پیش آمد آنگاه دشتی فراخ
یکایک پذیره بیامد سپاه   که از دیدنش خیره شد چشم ماه
گزیده دلیران دشت نبرد   ستوهیده هامون ز سم سپاه و مرد
جهان کر شد از بانگ هندی درای   خروشنده چون رعد شد کرنای
چو ابر بهاران بغرید کوس   برآمیخته عاج با آبنوس
برآمد ز هر دو سپه دار و گیر   بچرخ برین رفت بانگ و نفیر
دلیران هر دو سپه بهر نام   بکف جان نهاده چو از باده جام
بشمشیر هندی و تیغ فرنگ   شده خاک هامون چو مرجان برنگ
بسی تن بزیر خرام ستور   لگدکوب گشته ز جان مانده دور
ز بسیاری دود توپ و تفنگ   سیاهی شب شد دو چندان برنگ
دو باره دو صد مردم رزمخواه   ز تیغ و بجنگ اندرون شد تباه
یکی از بزرگان با جاه و آب   سعید احمدش نام و خانش خطاب
که سالار بوده بر آن انجمن   روانش بپرداخت از مهر تن
چو او کشته شد لشکر کینه‌ور   زبون گشت و انداخت تیغ و سپر
نموده تهی جای آوردگاه   بدشمن گشادند آن بسته راه
در اینجا بگویم یکی آگهی   که گردد فزون زاگهی فرهی
سرینگاپتن جزیره بود   بر آن چار سو آب جیره بود
ز خشکی نباشد بدو هیچ راه   ز هر سو ورا آب باشد پناه
زمینش فراوان و مرزش فراخ   درختانش پر بار و بسیار شاخ
ز هر گونه چیز اندرو کشت و ورز   پر از باغ و ایوان بسیار ارز
بنام جزیره بود نام شهر   پژوهنده زو کام دل دیده بهر

بیاراسته همچو چینی نگار　　بر از رنگ و بو همچو باغ بهار
سعید احمد انگه که شد جفت خاک　　ره انگریزان شد از خار پاک
بیوم جزیره نهادند پای　　در آن خاک خرم گزیدند جای
چو برخواست آن بند از پیش راه　　بیامد بدانجای یکسر سپاه
چو پرداخته گشت از خداوند جای　　نهاد اندر انجای پکانه پای

تغییر مکان کردن تیپو سلطان و تخریب بروج اطراف شهر و مصالحت طلبیدن از لارد کرنوالیس و پذیرائی نیافتن و ورود جنرل اباکریی بسریرنگ پاٹن

پیاپی چو آمد به تیپو شکست　　بپژمرد و جان را باندیشه بست
بجائیکه از شهر بُد در جنوب　　نمودش مر آنجای زیبا و خوب
بدانسوی با لشکر و ساز جنگ　　برفت و پسندید آنجا درنگ
بروجی که بُد بسته نزدیک رود　　بفرمود آرند یکسر فرود
چو نزدیکی شهر بوده همه　　هراسید کز دشمنش یکسره
بباید بگیرد مر آنها بدست　　سپهر پیه سازد آنجا نشست
بشهر و دژ و باره از دشمنان　　فزونتر ز اندازه آید زیان
بدین رای آن نام بُردار مرد　　بهر برج باروت انبار کرد
پرانید از آتش تابناک　　هوا گشت پر سنگ و پرگرد و خاک
بجنبید هامون و ترکید کوه　　ز هولش زمین و زمان شد ستوه
چو پرداخته شد جانش از کار برج　　شکستانچنان تیز بازار برج
بترسیده از گردش آسمان　　کش انجام از رزم آید زیان

رود از کفش شاهی و نام و جاه ‌‌ ‌ ز تختش نشانند بخاک سیاه
بدشمن رسد کشورش سربسر ‌ ‌ همان گنج آگنده از سیم و زر
بسستی نماند زمینش بدست ‌ ‌ شکستی رسد کش نشاید شکست
ببند اندرش بود دو انگریز ‌ ‌ گرامی دو در انگریزان عزیز
رها کرده از بند و زندان خویش ‌ ‌ نشانیده مر هردو انرا به پیش
نمود آشکارا که کس در جهان ‌ ‌ مبادا بکردار بد شادمان
نبشتم یکی نامه از روی مهر ‌ ‌ بسالار فرخندهٔ نیک چهر
شما را بباید شدن پیش لارد ‌ ‌ که هستید همدین و همکیش لارد
پس از آفرین و درود و سلام ‌ ‌ رسانید نامه بدان نیکنام
نبشته بدان نامه بد سرفراز ‌ ‌ بشد رنج لشکر فراوان دراز
همی خواهم از داور رهنمای ‌ ‌ سر کینه را آورد زیر پای
گراییده گردد روان سوی داد ‌ ‌ که داد آفرین باشد از داد شاد
سپس زین ره دوستی بسپریم ‌ ‌ ز پیکار و خون ریختن بگذریم
بود آشتی بیگمان به ز جنگ ‌ ‌ چسان بهتر از شهد باشد شرنگ
سپرده شود گر سوی مهر راه ‌ ‌ بنزد خردمند نبود گناه
درین چند روزه سرای سپنج ‌ ‌ چرا بیهده برگزینیم رنج
خداوند دارنده کارساز ‌ ‌ که هست از همه بندگان بینیاز
دهد بینیازی ز کین توختن ‌ ‌ وزین آتش رزم افروختن
همی کرد از تیغ کینه تباه ‌ ‌ بسی نامور مردم بیگناه
پسندد گر آن نامدار بلند ‌ ‌ زگیتی شود دور درد و گزند
چو نامه سوی لارد آمد فراز ‌ ‌ هویدا برو گشت پوشیده راز

ازآن خواهش خام پیچیده روی / نپذرفت گفتار او نامجوی
درین گفتگو رفت تلخی زبان / آپا کرتلی با سپاه گران
زسوی کنانور بسپرده راه / خرامان بیامد بدانجایگاه

لشکر فرستادن تیپو سلطان بجنگ سپاه نظام علی خان و مرهٹه و شکست یافتن و پیغام دادن بسردار هردو لشکر بجهت مصالحت و زیور قبول نپوشیدن

چو تیپو شد از آشتی ناامید / بدشت و بهاموں سپه گسترید
زجوش درون بر لب آورده کف / گروه سپه را نموده دو صف
بجنگ سپاه مرهٹه گروه / روان کرد فوجی بمانند کوه
دگر صف بسوی سپاه نظام / پی رزم فرمود برداشت گام
چو دریا بجنبید لشکر زجای / جهان کر شد از نالهٔ کرّنای
زسمّ تکاور زمین گشت چاک / بپوشید خورشید از گرد و خاک
سپاهی سر و تن بخود و زره / نهان و فکنده بر ابرو گره
سنانها بگردن برافراشته / روانها بکینه بینباشته
دو لشکر بآهنگ جنگ و ستیز / روان گشت مانندهٔ باد تیز
زدشمن چو آگاه گردید لارد / که آهخته شمشیر و بگرفته کارد
بجنگ مرهٹه برزم نظام / رسیده بنزدیک بسپرده گام
فرستاد در دم سپاهی بزرگ / بدم اژدها و بچنگال گرگ
که با هردو یاور شده پشت و یار / نماید بآیینش کارزار
سپاه مرهٹه سپاه نظام / سپرده بزین تکاور لگام

گرفتند شمشیر هندی بکف ‌‌‌ بآیین پیکار بستند صف

به پیوست با یاوران انگریز ‌‌‌ نماند ایچ راه فسوس و گریز

بباریده باران تیغ و تبر ‌‌‌ بپاشید در زخم خود و سپر

بسی سر که تا سینه گردید چاک ‌‌‌ بیفتاد از پشت زین روی خاک

فراوان تن از زخم زوبین بخست ‌‌‌ پر از خون نگونسار افتاد و پست

ز آسیب گوله خود اندازه نی ‌‌‌ کسی را ز خون روی پیغاره نی

بهر جای توده بد از دست و پای ‌‌‌ شده تنگ بر پشه و مور جای

بانجام در جنگ تیپو گروه ‌‌‌ زبون گشت و شد سست و آمد ستوه

گریزان و ریزان ز تن ساز جنگ ‌‌‌ برفتند چون کار دیدند تنگ

زره چون بیامد شکسته سپاه ‌‌‌ پسندیده تیپو دگرگونه راه

دو مهتر که بودند با انگریز ‌‌‌ کمر بسته با او بهر ستیز

یکی پور سالار بوم دکن ‌‌‌ دگر برهمن سر انجمن

بامید بوم و بر و سیم و زر ‌‌‌ فرهید به پیچید ز پیکار سر

نماند همبر راهی انگریز ‌‌‌ ابا او بسازند رزم و ستیز

بنزد دهری پنت و پو نظام ‌‌‌ فرستاد با لابه زینسان پیام

ز انگریز گشته هردو جدا ‌‌‌ مر او را بمانید تنها بجا

ز پیکار من کرده کوتاه چنگ ‌‌‌ بیکسو نشینید از کار جنگ

هر آنچه شما را بود کام و رای ‌‌‌ بگوئید تا آرم آنرا بجای

بخواهید از من اگر بوم و بر ‌‌‌ سپارم ز فرمان نه پیچیده سر

هر آن مرز بوده شما را ز پیش ‌‌‌ که دارم کنون زیر فرمان خویش

شما را دهم آن همه باز پس ‌‌‌ که گیتی نپائیده با هیچ کس

وگر گنج خواهید از من رواست — بود آنچه از من از آن شماست
کنید همرهی گر به بیگانه بوم — بود پای بیگانه چون بوم شوم
بهمسایه همسایه گردد چو یار — ز بیگانه دشمن برآید دمار
اگر زانکه پیچید زین گفته سر — پشیمانی آرید انجام بر
چو از جنگ من گشت پرداخته — بدست شما کار خود ساخته
کند بر شما تیز دندان آز — شود بر شما کار کوته دراز
بژرفی بدین کار گر ننگرید — پشیمانی و رنج هم بر برید
دو مهتر چو گفتار کردند گوش — نکرده پسندیده از رای و هوش
بپاسخ زبان کرده چون تیغ تیز — بگفتند زنهار کز انگریز
جدایی گزینیم و مانیم باز — نمودیم کوتاه گفت دراز

محصور شدن تیپو سلطان در سرینگ پاٹن و جنگ لارد کرنوالیس باتفاق متعاونان با او

خردمند دانای اموزگار — چنین گوید از گردش روزگار
به تیپو چو شد نرم اختر درشت — سپاهش بهر جای بنمود پشت
فراخی گیتی برو گشت تنگ — نماندش بکف جایگاه درنگ
رخ بخت او پر ز آژنگ گشت — همه دشت و هامون برو تنگ گشت
چو از چارسویش نماند ایچ چار — حصاری شد و رفت اندر حصار
حصاری چو البرز بالای او — نشان کس نداده است همتای او
بروی زمین کرده جا آسمان — که دید آسمان بر زمین در جهان
برو جنبش همه چون بروج سپهر — دران توپ تابنده چون ماه و مهر

باندازهٔ اختران بر فلک — بهر کنگرش جای کرده تفک
بگرد اندرش خندقی بس شگرف — پر آب و کس آن ندانست ژرف
شدی کشتی و هم غرق اندرو — نیارست کس شد دیدن درو
چو بگرفت تیپو بدان دژ پناه — بنزدیک دژ رفت هر سه سپاه
ازان سه یکی لشکر انگریز — بتوپ و تفنگ یارگاه ستیز
دوم لشکر شهریار دکن — بشمشیر در جنگ دشمن فکن
سیم مرهته کو بنوک سنان — ستاره کشیدی فرو ز آسمان
نشستند چون هاله در گرد ماه — بگرد دژ و باره هر سه سپاه
چو بد باره همچون که بیستون — که چون بیستون بود پیشش زبون
باسان نیارست کس رفت پیش — چو رفتی تهی ماندی از جان خویش
زبس کامدی گوله از سوی دژ — نهان بود از دیدها روی دژ
شکستی بر و سینه و دوش و یال — بسنگر نیاز آمد و مورچال
نموده فراهم بسی چوب و سنگ — هنرمند مردان هند و فرنگ
باندازهٔ رای خود هر کسی — بیاراست سرکوب و سنگر بسی
چو آماده و ساخته شد النگ — نهادند چون اژدها توپ جنگ
گلوله روان شد بسوی حصار — چو باران که بارد بگاه بهار
هوا گشت چون چادر آتشین — ز تفش همی سوخت گاو زمین
ز خرسنگ پران ز سوی النگ — بپرنده شد بر هوا راه تنگ
بشهر اندرون کس نیارست سر — ز روزنهای خانه برآرد بدر
بسی قصر و ایوان زیبا و کاخ — ز آسیب بشکست و شد شاخ شاخ
هم از اندرون شهر بیرون سپاه — پذیره همی گوله آمد ز راه

بهر بستمندی که گشتی دوچار ... فکندیش بر خاک خواری فگار
ببر کوب و بسنگر رسیدی اگر ... زهم بر شکستیش پا تا بسر
پرانیدی از جای خود چوب و سنگ ... نماندی بجا مورچال و النگ
ز رزم و ز پیکار دو انجمن ... فراوان روان کرد پدرود تن
کسی زنده و رفته بر باد دست ... پریده زکس پا و افتاده پست
یکی را شده پشت و پهلو فگار ... زخون بر تن و جامه بسته نگار

عاجز شدن تیپو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد لارد کرنوالیس بگروگان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح

سپس زانکه کردند پیکار سخت ... بشد خیره تیپو چو شد تیره بخت
بیامد چو از آسمانش شکوه ... زبون گشت و آمد روانش ستوه
برسم گروگان دو فرزند خویش ... گرامی دو پور خردمند خویش
یکی عبد خالق معز دین دگر ... به از جان شیرین [illegible]
فرستاد با چند کس نزد لارد ... ابا لابه پیغام [illegible]
گرامیتر از جان دو فرزند را ... فروزنده [illegible]
فرستادم اینک به پیش شما ... که باشند پیش شما [illegible]
بدانا گشاده شود راه مهر ... گرامی بدارید [illegible]
بدارید از جنگ کوتاه دست ... که جز جنگ هم [illegible]
چو من آشتی خواهم از کارزار ... نموده ز دل کینه [illegible]
چنان مردم هوشمند گزین ... پسندند بر آشتی [illegible]
گرفتن اگر کینه بد آرزوی ... شما را همه آرزو داده روی

گه آمد که دلها زدوده ز درد — گذارید یکسوی رزم و نبرد

هر آنچه شما را بود رای و کام — نه پیچم از آن کام هرگز لگام

بخواهش گزینید آیین داد — که از داد باشد خداوند شاد

چو پیغام بشنید فرخنده لارد — ندانم چه گفت و چه پاسخ گذارد

همانا که پذرفتنش بود سخت — نپذرفت تیپوی شوریده بخت

گروهی ز لشکر جدا کرد لارد — بران دو گرامی پسر برگمارد

که مر هر دو را زا سوی بنگلور — برند و نمانند زان هر دو دور

بره در بخوبی بپایندشان — بهر کار خوبی نمایندشان

نگردد کسی گرد آزارشان — بدارند چون دیده تیمارشان

سپس زان بفرمود کز توپ جنگ — نمایند بر بارگی کار تنگ

بفرمان او کار پرداز توپ — ز هر گونه آراسته ساز توپ

دگر ره زکین خواست دادن پیام — سوی بارهٔ دشمن زشت کام

چو دانست تیپو که شد انگریز — دگر ره خریدار رزم و ستیز

همان نیز فرزند در دست اوست — بدرید بر تنش از درد پوست

پر اندیشه گردید و برگشته بخت — دلش گشت از هول آن لخت لخت

چو با خواهش او زمانه نساخت — در از آتش بیوفائی گداخت

بنا کام کامیکه دشمن گزید — پذیرفت چون هیچ چاره ندید

بدان سان که بد لارد را آرزوی — نه پیچیده زان آرزو رای و روی

ز پیمان یکی نامهٔ دلپذیر — بیندوده از مشک خامه دبیر

نگاریده قرطاس کافور رنگ — سه روز اندرین کار آمد درنگ

گوا چون بباید بهر کیش و راه — سران سپه را گرفته گواه

بنزدیکی عبد خالق روان   که پور مهین بود آن نوجوان
نمود و ببرد او بنزدیک لارد   نخست از پدر آفرین برگذارد
سپس زان سران نامبردار گرد   چک عهد و پیمان بدستش سپرد

شرح عهود و مواثیقی که فیمابین امرای ثلثه و ټیپو سلطان واقع شد

چو گفتار پیکار آمد به بن   بگویم ز عهد و ز پیمان سخن
نخست آنکه ټیپو نموده دو بهر   از و هر چه باشد بر و بوم شهر
هر آنجا که او داشت در دست خویش   دو نیمه نماید بجز کم و بیش
یکی نیمه زان خویش دارد نگاه   بر آن مرز و کشور بود پادشاه
دوم نیمه باشد از آن سه تن   از آن سه یکی شهریار دکن
دویم انگریز و سیوم پیشوا   که در شهر پونه ورا هست جا
که آن نیمه را ساخته بر سه بهر   ز هامون و دشت و ده و مرز و شهر
زمینی که پیوسته شهر خویش   بود آن نماید گزین بهر خویش
دویم روپیه سی لک و سه کرور   که باشد سره وز دغل و غش دور
شمرده از آن نقد یک نیم را   سپارد کنون آن زر و سیم را
سه بهره نموده دگر نیمه زر   بهر چار ماهی که آید بسر
یکی بهره بدهد چنین تا بسال   نماید ادا نا نموده جدال
سیم آنکه از گاه حیدر اسیر   همان گاه ټیپو شده دستگیر
گر از انگریز است گر از نظام   وگر از مرهته فتاده بدام
همه را گشاده ز زندان و بند   فرستند بی آفت و بیگزند

ز تیپو و حیدر اگر نیز کس / به بینو فتاده بود در قفس
رهانیم او را ز تیمار و درد / نمانیم بر کس وزد باد سرد
در آن عهدنامه چهارم سخن / به پیمان نبشتند و آمد بن
بدانسان شود کار پیمان بسر / ز تیپو برسم نوا دو پسر
بدارد چو جان گرامی عزیز / بنزدیکی خویشتن انگریز
سپاس از خداوند هر دو جهان / بپایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن تیپو سلطان با انگریزان

بنام شهنشاه هر دو سرای / که شاهیش پاید و پاید بجای
خداوند جان و زمان و زمین / نیاید ز ما در خورش آفرین
بگفتن نشاید چنانچون که هست / نیابد کسی بر ستودنش دست
بود پای دانش درین راه لنگ / کند پویه گر آیدش سر بسنگ
جهاندار و دارای هر دو جهان / جز او را مدان و جز او را مخوان
یکی را دهد پادشاهی و گنج / یکی را بدارد به تیمار و رنج
نیارد کسی گفت جان آفرین / چرا بهره کردست روزی چنین
بود در خور هر کسی هر چه داد / خنک آنکه از داد او هست شاد
توانگر بود هر که خورسند گشت / درخت امیدش برومند گشت
بخواهد جهاندار نیکی گزین / ز بنده بجز دانش و داد و دین
گرفتار خشم خداوندگار / شود هر که فرمان او داشت خوار
بود عهد و پیمان سر دین و داد / نباشد ز پیمان شکن مرد شاد

نبینی که یزدان بروز نخست　　ز بنده بجز عهد چیزی نجست
هر آنکس که پیمان ندارد نگاه　　برو بر کند تیره خورشید و ماه
نماید برو روز تاریک و تنگ　　کند کام امید او پر شرنگ

چو تیپو بپاسید پیمان خویش　　نگر تا چه آمد مر او را به پیش
شده دوست با دشمن انگریز　　برآورد از خویش و شاهی قفیز
سر دوده را کرد پر دود و داغ　　بشد زود در آن دوده کس بی چراغ
بن آنچه دهقان دانند گفت　　بگویم نمانم سخن در نهفت
شنیدم بد انسان که از رهنما　　همان آورد خامه ام بر زبان
چو ششتش [illegible]　　برفت از [illegible] زیشال
[illegible] و پیکار جو　　بد انسان که باید گفتار [illegible]
گروه فرانسیس با شاه خویش　　دگر گون نمود دل راه خویش
بکشتند بیچاره را بیگناه　　[illegible]
سران و سترگان آن انجمن　　که بودند در [illegible] ایران
کسی را نجود شاه نگذاشتند　　بجز شاه شاهی بپا داشتند
همه گشته با همدگر همزبان　　نمودند همه کار کشور روان
شه کشته را بُد برادر یکی　　که از وی نبوده جدا اندکی
بدانست آن مرد تیره راه　　بسان برادر کنندش تباه
چو آمد بدستش زمان گریز　　بیامد سوی کشور انگریز
بدرگاه والای انگلند شاه　　بجست از بد روزگاران پناه
گرفتش بزنهار خود شهریار　　گرامی چو جان داشتش در کنار
ردان و بزرگان شده انجمن　　نشستند با یکدگر رایزن

باندازهٔ رای خود هر کسی — بنزدیک شه داستان زد بسی
برین گفته انجام آمد درست — کمر بست باید به پیکار چست
بجای برادر ستمدیده را — ز بوم و بر آواره گردیده را
بباید بتخت کئی داد جای — بنیروی شاهنشه دو سرای
کنون باز مانم ز کار فرنگ — که چون بود آغاز و انجام جنگ
ز هند و ز تیپو سپارم سخن — مراین نامهٔ نغز آید بُن

رسول فرستادن تیپو سلطان پیش سردار جزیرهٔ مریس و ارکین دولت شهر پاریس که دارالسلطنه گروه فرانسیس است و دعوت کردن ایشان را باتفاق خود در استیصال انگریزان و مراجعت رسول از مریس بشهر منگلور

رخ فرخ از هر که اختر بتافت — براهی که رفتن نباید شتافت
شود هر کرا روز روشن سیاه — برو راه پوشیده ماند ز چاه
کسی را که ایزد بسر بد نبشت — نماید بد و نیک کردار زشت
کند هرچه بخرد کند ناپسند — شتابد پی سود و پند گزند
ز تیپو چو برگشت روز بهی — بپوشید رخسار روز فرهی
ندیده پس و پیش کار از نخست — شکسته نه بشناخته از درست
چه از گاه جمشید بد چه در گاه او — فرانسیس بود دسته همراه او
ره مهر ورزیده با هر دوان — نبوده گهی کینه اندر میان
میان فرانسیس و انگلند شاه — گشوده بپیکار چون دید راه
مر او را هوا ورد با انگریز — بدانست هنگام رزم و ستیز

زپیمان بپیچیده یکباره روی | بدینسان بدل راه داد آرزوی

بخواند فرانسیس دریاوری | کند نو دگر رهٔ کهن داوری

ز دشمن کشد کین دیرینه را | زداید ز زنگ غمش سینه را

بیفزاید از زیب و فر کار او | شکسته کند تیز بازار او

بپیغمبری برگزیده دو مرد | بدیده بگیتی بسی گرم و سرد

سخنگوی و شایسته و کاردان | هشیوار و دانا و بسیاردان

توانا بگفتار و پاسخ گذار | چو کان گهر جانشان رازدار

جزیره یکی هست نامش مُریس | فرانسیس بوده در آنجا رئیس

فراوان جهازات جنگی درو | بپیکار مرد درنگی درو

بدریا زدندی ره مردمان | رسیدی ازیشان فراوان زیان

یکی نزد سالار آنجا بگاه | ازان دو فرستاده نیک خواه

فرستاد با نامه و با نثار | بنامه نمود اینچنین آشکار

ازانگه که حیدر بیامد بپا | ندیده بجز دوستی از شما

بلیو چو او جای نیکان گزید | سپس زو بمن پادشاهی رسید

مرا نیز پیوسته هنگام کار | نمودید یاری و بودید یار

چو انگریز در هند شد زورمند | نخست آمد از وی شما را گزند

شمارا برانداخت زین بوم و بر | بدانسان که نارید کردن گذر

کنون با من آن خیره زشت کیش | گشاید ره رزم و کینه همیش

بهر گاه بر من کند کار تنگ | نیارم به پیشش نمودن درنگ

نیایم بتنها گه کارزار | ابا آن ستمکار بد روزگار

اگر با من از مهرباری کنید | چو پیشین زمان دوستداری کنید

بیائید با کشتی و مرد جنگ — بنزدیک من نامود و درنگ
شما را بچیزی که باشد نیاز — بیارم بنزد شما آن فراز
چه باشد زر و سیم و شمشیر و تیغ — روان و تن و جان نباشد دریغ
هرانگه که همراز گردد دو دوست — جدا مغز دشمن نماید ز پوست
چو آئید ما هر دو گشته یکی — نگرده درنگ هیچگون اندکی
برانیم از بدنش جوی خون — نمائیمش از مرز و کشور برون
بگیریم زو کین دیرین خویش — که نارد نهادن دگر پای پیش
دو ویم مرد فرمانبر راهجوی — سوی شهر پارس نهاد روی
بود شهر پارس شهری بزرگ — نشیمنگه خسروان سترگ
بود بر فراسیس هرکس که شاه — مرا نشهر باشد ورا تختگاه
بدو داد تیپو یکی نامه نیز — براند بسی درد دل زانگریز
بیک نامه درانچه بنمود یاد — در آن نیز بدبی کم و بی زیاد
مران دو فرستاده از راه آب — برفتند در راه کرده شتاب
زرفتن دو کشتی بره نارسید — رسیدند هر دو بجای امید
زکار فرستاده راه بر — که شد سوی پارس زنیپس خبر
بگویم بیکایک تمام نهان — کنون از مریس آورم داستان
بماه نخست از پس غین و ذال — بیامد فزون بر نود هشت سال
فرستاده کو شد بسوی مریس — بشد نزد آنکس که بد او رئیس
بدو داد آن نامه و آن نثار — برو شد سخن سربسر آشکار
ازآن نامه جان و دلش شاد شد — سر ناخردمند پر باد شد
چو مغزش تهی بود از رای و هوش — بیارست آنرا زر اداشت گوش

۱۲۹۱

نمود آن نکوهیدهٔ ناپکار — چنان راز پوشیدنی آشکار

بقرطاس مطبوع کرد آن سخن — بدانست هر کودک و مرد و زن

چو خورشید تابنده بر آسمان — بشد آشکارا بگرد جهان

از آنجا فرستاده چون گشت باز — گزیده صد از مردم رزمساز

ز بوم فرانسیس هر یک چو شیر — بیاورد و پیکارگرد و دلیر

از آنها دو تن نامی و بس بزرگ — دلیر و سرافراز و گرد و سترگ

یکی را دُوبُک نام و دُوپُو دگر — بنام آوری بوده هر دو سر

دگر بوده زین دو بپایه فرود — همه را بجا مانه نوکر نمود

که در پیش تیپو کمربسته وار — ببندند و باشند در جنگ یار

بکشتی بهمراه خود برنشاند — از آنجای چون باد کشتی براند

بیاورد با خویش در منگلور — بخود ماتم آورد و پنداشت سور

به پیموده دریا و آن دور راه — فرود آمد آنجا باپریل ماه ۱۷۹۸

آگاهی یافتن لارد ویلزلی فرمانفرمای کلکته از اتفاق تیپو سلطان با فرقهٔ فرانسیس و زبان بناه دراز

یکی شیردل مرد شایسته نام — بکلکته آنگاه بسر اند کام

بتن همچو پیل و بنیرو هژبر — کفش راد مانند بارنده ابر

ویلزلی به پیشش نام و فرخنده بود — بدانش روانش فروزنده بود

بنظم هر کجا لارد آرم کنون — بدین نام شرحم بود رهنمون

شنید او بدمنشیان کار آگهان — که بودند جویای کار جهان

ز تیپو رسیدش چنین آگهی — شده جانش از عهد و پیمان تهی

گذشته ز داد و ز آیین پیش — گزیده دگرگونه آیین و کیش
کند گرد چندی سپه لشکرش را — دلیران و گردان کشورش را
بهر شهرداری و خودکامهٔ — برفته ز نزدیک او نامهٔ
هر آنکس که در گاه هنگام جنگ — تواند بشمشیر یازید چنگ
و یا آنکه بر بارهٔ ره نورد — نشستن تواند بگاه نبرد
بنوک سنان از رگ دشمنان — کند خون چو دریای جیحون روان
دگر هر که هنگام آویختن — تواند ز بدخواه خون ریختن
فراهم نموده ز هر مرز و شهر — همه را ز روزی رسانیده بهر
سلیح و درم داده و سیم و زر — نخاریده یکدم درین کار سر
فرستند نزدیک او بیدرنگ — ابا آلت و ساز و سامان جنگ
سوار و پیاده ز کند آوران — فراوان بدرگاه او شد روان
فرانسیس را نیز هنگام کار — پی یاوری کرده با خویش یار
ز سوی نریش فرانسیس صد — رسید هر یکی همچو شوریده دد
دگر آیدش گاه کین خواستن — بمیدان صف رزم آراستن
همانا که چون آیدش پیش کار — بیاریش آید فزون از شمار
همان خویشتن نیز در شهر خویش — کند گرد سامان ز اندازه بیش
بناورد چیزیکه شایسته تر — که رزم بدخواه بایسته تر
فراز آورد بیمر و بیشمار — به پنهان بسیجد همی کارزار
چو این گفته ره یافت در گوش لارد — نیامد پذیرفتهٔ هوش لارد
نشد باورش کین سخن هست راست — ز گوینده گفتار دانست کاست
بدانگاه چون هیچگون انگریز — نکردی به تیپو بسیچ ستیز

بدو بوده در دوستی استوار   ز کینه نبد در میانه غبار
گشاده ره مهر و داد و وفا   سگالش نبد هیچگونه جفا
همه راز ده مهر مهرش بدل   نبد بوده کس آب مهرش بگل
ره یکدلی در میان بوده باز   نجسته جز از رامش و کام و ناز
چو شد آشتی از پس جنگ پیش   یکی نیمه تیپو برد بوم خویش
بانگریزیه داد و رست از بلا   بشد رستگار از دم اژدها
یکی مرزرا نام ویلاد بود   گران جان تیپو بسی شاد بود
بهنگام بخشیدن دستگاه بهر   رسیده بانگریز آمرز و شهر
بر آن بر نه بگذشته بس روزگار   شد آمرز را باز پس خواستار
ز انگریز پس خواست آمرز را   چنان جای پرورز و پرارز را
چو اندر میانه جدایی نبود   بجز دوستی و آشنایی نبود
نبسته در کام بر روی او   سپردند آن بوم و بر را بدو
بهر آرزو که گشادی دو لب   روا گشتی آن ناگذشته دو شب
ز تیپو نبد چون بکس این گمان   که بند و پرخاش گردد میان
سخنهای کار آگهان لا رد خوار   نبودی گمان بود نا استوار
هنوز این سخن نارسیده بین   ازین بهر سرکش پیش آمد سخن
بصد پرده گر مشک سازی نهان   ز بو آشکارا شود در جهان
گشوده چو شد راز کس از دو لب   نهان گر بماند بود آن عجب
کران تا کران جهان رفته راز   چگونه نهان ماند آن راز باز
زمانشاه که بد شاه در قندهار   بکشمیر و کابل همو شهریار
بد افغان درانی آن نامور   رسیده بتخت از نیا و پدر

نیا احمد و باب تیمور نام　　بگاه بزرگی همیر اندکام
بدو هم یکی نامه تیپو ز پیش　　فرستاده بود ست از پیش خویش
دران زانگریزان بد کرده یاد　　نبشته زکردار بیداد و داد
فزوده سخن را بسی تار و پود　　بانجام آورده اینسان فرود
گر از جای خود با سپاهی گران　　بیائی سوی بوم هندوستان
ز انگریز هر شهر کاید براه　　بستم ستوران نمائی تباه
پر آشوب سازی بر و بومشان　　ببرّی چو بوم آن پی شومشان
هر آنکس کزان کافر بدسگال　　گرفتار گردد کنی پیل مال
بگیری از آنسو برد کار تنگ　　ازینسو من آیم به پیکار و جنگ
چو برخیزد از دشت گرد ستیز　　بیاید به پشتی فرانسیس نیز
بنیروی بخت تو فرخنده شاه　　شود بدمنش خوار و زار و تباه
شود کنده بیخش ز هندوستان　　برآید همه کامهٔ دوستان
بگیتی ترا نام گردد بلند　　بمینوی یزدان شوی ارجمند
سر کافران اندر آید بزیر　　شود دین اسلام بر کفر چیر
بهر دو جهان از جهان آفرین　　بیابی بپاداش آن آفرین
روان محمّد شود از تو شاد　　شود یاورت روز میزان و داد
شفیع تو گردد بروز شمار　　خود و آل فرخنده و چار یار
پذیرفته از وی زمانشاه نیز　　باشوب شد بر نموده ستیز
خود و نامداران روز نبرد　　شخوده زمین گرد برده بگرد
ز کشمیر و زکابل و قندهار　　گرفته بهمراه بس سوار
نهاده سوی کشور هند روی　　که تیره کند آب صافی بجوی

محقق شدن نقض عهد تیپو سلطان بر لارد ویلزلی و مصمم گشتن باجتماع عساکر و بیان اختلال احوال نظامعلی خان و پیشوای فرقهٔ مرهته

بسالار کلکته چون شد درست — که تیپو ز پیمان گره کرده سست

سر فتنه بیدار سازد ز خواب — برو بخت وارونه کرده شتاب

گشاید در بستهٔ کینه را — کند تازه آشوب دیرینه را

گذشته ز عهد و ز ناموس و ننگ — ندارد بجز خواهش و کام جنگ

تهی گشته مغزش ز هوش و خرد — همه رای بیهوده می پرورد

روان ورا دیو برده ز راه — زگاه و ز جاهش برد سوی چاه

شود سیر از هر که بخت بلند — نماید بدو راه ناسودمند

گشاید چو در آشتی راه جنگ — زند شیشهٔ خویشتن را بسنگ

ببارش چو از کینه کالا بود — ازو بودن ایمن نه والا بود

نبودش چو با کس به پیکار روی — پراگنده بد لشکرش چار سوی

سگالید با خویشتن نامور — سپاه پراگنده در هر گذر

بخواند کند گرد یکجا بگاه — بدانگه که دشمن بکینه سپاه

بیارد کند جنگ را دستپیش — گذشته ز آیین و پیمان خویش

بود لشکر آماده و ساخته — سلیح آنچه باید بپرداخته

مبادا بهنگام ناورد و جنگ — بکاری رود هیچگونه درنگ

چو بد سست انگاه کار نظام — بیفتاده از رونق و انتظام

سران و بزرگان درگاه اوی — همیکرده رفتار دلخواه اوی

گرفته ره خودسری را به پیش — کسی را نداسته مهتر ز خویش
همی گفت هر کس که من بهترم — وزین در ز هر مهتری بهترم
که از مه مه از که هویدا نبود — سراپای گفتار پیدا نبود
گرفته همه خویشتن را بزرگ — بیفتاده در هم چو در گله گرگ
بهم کینه ور گشته از رای خام — سپرده بکام دل خود زمام
بجاها چنان کرده ره دیو خشم — که ناکس نیاورده کس را بچشم
برابر فرومایه با مایه ور — نه درگاه و نی شاه را زیب و فر
فرو مانده اندر میانه نظام — ز شاهی نه کیفش عبر نام
چو پیکر بدیوار کرده نشست — برون نامدی هیچ کاری ز دست
دگر مهتر هر شهر پیشوا — که بر بوم هر شهر بد کدخدا
بده نیز کارش چو کار نظام — برو گشته شهر بزرگی چو ام
یکی از سترگان درگاه اوی — کشیده بیکسو سر از راه او
نه فرمان پذیری شده بر کران — شده با خداوند خود سرگران
بدش نام دولت سپس او هم — بخوان دولت و راد را کرده ضم
که نامش بتو بر هویدا شود — چنین نام پوشیده پیدا شود
لقب بوده آمرزد را سپهبدیه — دل روشنش دیو کرده سیه
فراهم نموده فراوان گروه — ستوهیده زان دشت و هامون و کوه
زمین از سپه آسمان از سنان — ز دیدار بیننده گشته نهان
همه شرم و آزرم یکسو نهاد — سوی شهر پونه بکین رو نهاد
بجنگ خداوند بسته میان — نموده ورا زار و خسته روان
بماننده پیکری از رخام — نشسته نمانده بدستش زمام

دو مهتر چو بودند در کار خویش | گرفتار و درمانده زاندازه بیش
بدیشان نبُد لارد را این امید | که تیپو چو کینه نماید پدید
بدانسان که در جنگ هنگام پیش | بُده یار و یاور چو پیوند و خویش
بدینگاه یاری توانند کرد | چو هستند در بند تیمار و درد
پزشکی که باشد تنش نادرست | نشاید ازو داروی درد جُست
هر آن تشنه کو جست آب از سراب | نه بیند رخ آب را جز بخواب
چو گیرد کسی لنگ را راهبر | بسالی ره روز نارد بسر
هر آنکس که او اوفتادست پست | بایستاده یار و چه سان داد دست
بُریده امید از دو پیشینه یار | بر آن شد که تنها کند کارزار
ابا لشکر خویش با بدگمان | چو آید بمیدان کشیده کمان
شود ساخته کینه و جنگ را | برد آب و رنگ بد آهنگ را

پیغام فرستادن لارد ویلزلی بنظام علی خان بجهة برطرف ساختن نوکران فرانسیس با لشکرش که در آن سرکار التزام داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکر انگریزان بمعرفت کپتان کرک پاتریک و پذیرفتن نظام علی خان

سر آنرا که ایزد کند ارجمند | بجز رنج بدخواهش آید ببند
نکوبختی از بازوی سخت نیست | بجز یاری اختر و بخت نیست
شود گر دو چون بخت و بازوی سخت | توان ساختن کوه را لخت لخت
چو این داستان سر بسر بشنوی | نباشد شگفت ار شگفت آوری
بنزد نظام از زمان دراز | فرانسیس نوکر بُده رزمساز

همه مهتران و سران سپاه | دلیران و شیران آوردگاه
ز هندی سپه هفت دوره هزار | بفرمان ایشان گه کارزار
بگاه شتاب و بگاه درنگ | ببزم و بسور و برزم و بجنگ
بگفتار ایشان نهاده دو گوش | سپرده بدیشان دل و جان و هوش
تنی چند نامی هم از انگریز | بران در پرستار بود ستیز
بفرمان ایشان ز هندی سپاه | بسی بوده کم مردم رزمخواه
در آن آستان بزرگی و نام | زیاده فرانسیس را بوده کام
بنزدش فراوان بده ساز جنگ | چو اختر درخشان زدوده ز زنگ
به تیپو چو پیکار آمد به پیش | چنان دشمنی را بپهلوی خویش
نشستن ندانسته شایسته لارد | چنین فکر و اندیشه برخود گمارد
گروه فرانسیس هرکس که هست | اگر هست مهتر و گر زیردست
همان هرچه لشکر بفرمان اوست | بجان بسته بند و پیمان اوست
همه را از درگاه شاه دکن | بچرخ مهی مهر و ماه دکن
کند دور ز انسان که یکتن بجای | نماند بنزدیک آن کدخدای
نگیرد به پیشش کسی نام شان | نخواند کسی نامهٔ کام شان
از آن در نیابند روزی دگر | بمانند درمانده و دربدر
چو با انگریزان بده کم سپاه | بدان آستان بزرگی و جاه
چنان آرزو راند در جان خویش | سپه باید افزود و بنمود بیش
فزون زانکه دارد فرانسیس مرد | درنگی به پیکار و جنگ و نبرد
بباید فراهم نمودن سپاه | بدرگاه آن بردکن پادشاه
که باشند بر درگهش در پرست | چو شیران جنگی و پیلان مست

باندازهٔ خویش هر یک سپاه | خورد روزی از گنج او ماه ماه

بهنگام آرام و گاه ستیز | بر آنها کند مهتری انگریز

بر ایشان بجز انگریزی گروه | زهندی کسی را نباشد شکوه

بدینسان سگالیده با خویش رای | نموده خرد بر روان رهنمای

برسم وکالت بنزد نظام | بد از انگریزان یکی نیکنام

کپیتان و نامش کرک پاتریک | سخندان و با دانش و رای نیک

بسویش یکی نامه فرمود لارد | در آن کامهٔ خویش آمود لارد

ز رای و ز اندیشهٔ خویشتن | نبشته در آنجا یکایک سخن

فرستاد تا او بنزد نظام | بگوید که بود لارد را رای و کام

فرانسیس با لشکرش هر که هست | بدرگاه فرخنده ات در پیست

نمانی از آنها یکی را به پیش | برانی همه را ز نزدیک خویش

بدانسان که یکتن درین بارگاه | نپاید کس ار جویدش سال و ماه

فرایی همان لشکر انگریز | چو با دشمنت پیش آید ستیز

رهی وار بندند پیشت کمر | ز فرمان و رایت نپیچیده سر

که جستن نام در کارزار | بمردی برآرند از وی دمار

زسر کار فرخندهٔ خویشتن | دهی مه بمه روزی تن بتن

چو نامه بنزد کرک پاتریک | بیامد ز فرخنده سالار نیک

گشود آن همه رازها بر نظام | ستاره بانگریزیه بود رام

زگوینده پذرفت یکسر سخن | چنانچون بگفتش بیفکند بن

رفتن کرنل رابرتس از مدرس حسب الحکم لارد ویلزلی بحیدرآباد

و مقید کردن لشکر فرانسیس را و فرستادن سرداران فرانسیس ابکلکته

ز فرخنده بختی و از روز نیک　　بر آمد چو کام کرک پاتریک

سوی لارد نامه فرستاد زود　　گذشته همه آشکارا نمود

بدانسان که باشد تو را رای کام　　پذیرفته آمد بنیزد نظام

(۱۷۹۸) شده شادمان مهتر نیک پی　　ببا لارد مدرس بگاه جولی

فرستاد فرمان که فوج و سپاه　　سلیح آنچه باید بآورد گاه

کند گرد و ساز همه ساخته　　باین شایسته پرداخته

بنزدیک گنتور دارد نگاه　　چو فرمان دیگر بیاید ز راه

سوی حیدرآباد سازد روان　　نکرده درنگ و نداده زمان

طرفدار مدرس بفرمان لارد　　روا انز ابر آن کار کردن گمارد

سپاه پراگنده را گرد کرد　　بدانسته چون سرمه گرد نبرد

یکی کرنلی بود رابرتس نام　　گزیدی کفش تیغ در جای جام

بران لشکرش سالار کرد　　رمه را ز گرگان نگهدار کرد

بنزدیک گنتور رفته سپاه　　زمین کرد پر خرگه و بارگاه

(۱[illegible]) ز ماه دهم روز بگذشته ده　　از آنجایگه شد روانه سپه

چو باد دمان تیز بنهاده روی　　شده دشت پر غلغل و های و هوی

دهم ماه رفته دو و بیست روز　　چو بنمود رخ مهر گیتی فروز

بنزدیکی حیدرآباد شاد　　سپاه و سپهبد بیامد چو باد

چو این تیز گردنده گردان سپهر　　بانگریز به داشت آرام و مهر

بفرمان فرزودی بهر ورزیش — بدادی بهر کار فیروزیش
نگر دادا سان چه سان کام او — بیند اخت بدخواه در دام او
یکی قطره خون نا چکیده بخاک — بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
بنزد فرانسیس گم کرده راه — که و مه که بوده ز هندی سپاه
سپارزده از مهتران سربسر — سپا گنده از کین ایشان جگر
ز فرمان همه سر کشیده برون — شده هر یکی سوی بد رهنمون
ز آزرم یکباره پوشیده چشم — روان و دل و مغز پر درد و خشم
همه مهتران را نمودند بند — نه چون کس توانست گفتن نه چند
گرامی سران را همه کرده خوار — بر ایشان ببستند در استوار
بخانه نشسته همه همچو زن — بتن جامه از بیم گشته کفن
چو رابرتس با لشکر آنجا رسید — فرانسیس را روز برگشته دید
بد اندیشگان را گرفتار دید — درخشنده خورشید شان تار دید
نظام سرافراز بهر سوار — بدو داد تا باشدش پشت و یار
چو نزدیک رابرتس آمد سوار — سپاه فرانسیس را چون شکار
گرفتند و یکسر نمودند بند — بجان و تن کس نیامد گزند
سپه چون تن و هست سالار سر — سپه بی سپهدار مرده شمر
برهنه نشد هیچ شمشیر کس — نشد بر هوا از کمان تیر کس
تنی بهر پیکار نازید چنگ — نه توپی رها کرد کس نی تفنگ
از آن کش بشکرده و یکهزار — گرفتار گشتند بی‌گیر و دار
چو پرکنده بد سه هزار دگر — شده هر یکی بهر کاری دگر
جدا مانده بودند از همرهان — نشد کس گرفتار بند گران

شد آسان چو کار سپه ساخته — سپس زان سوی مهتران تاخته
سران فرانسیس را کرده بند — بکس نارسانیده درد و گزند
روانه سوی کلکته ساختند — دگر را از ایشان بپرداختند
چنین است کردار گردنده دهر — یکی زو برنج و دگر شاد بهر
یکیرا که چون جان بود ارجمند — کند خوار چون خار و جانش نژند
وفا زو مدار ای خردمند چشم — نه مهرش بود دیر و نی خشم خشم
نباشد بکس راز او آشکار — نماند بکس یکروش پایدار
درین داستان گفتگو بایستی — دگرگونه گفتار از هر کسیست
بدانسانکه دهقان این باز گفت — بگفتم نماندم سخن در نهفت
چو زور فرانسیس گردید کم — چه کم که نماند هیچ از هیچ هم
بدان لشکرکش و آن زور دست — بخواری گرفتار گشتند و پست
بدرگه دگر مهتران نظام — پشیمان ز اندیشه و رای خام
نهاده سراسر سوی راه سر — سوی خودسری کس نشد راهبر
همه کار شایسته گردید راست — بهر کار گشتش دلا کام و خواست
به تیپو چو انگریز را رستخیز — هویدا شد و گشت پیدا ستیز
پیاده بهمراه داد و سوار — که اندر گه رزم باشند یار

مطلع شدن لارد ویلزلی از ورود عساکر فرانسیس از دار الملک پاریس بمصر حسب الاستدعای تیپو سلطان

و بغارت رفتن جهازات ایشان

ز تیپو فرستادهٔ راهجوی — سوی شهر پاریس چون کرد روی

بدانجایگاه بزرگی و جاه　　شهان فرانسیس اتختگاه
رسیده سران و بزرگان شهر　　ز دیدار نامه شده شاد بهر
فرستاده را نیک بنواختند　　بکنکاش پیکار خود تاختند
بر اندازه بیش و زکم داستان　　سرانجام گشتند همداستان
بسی کشتی جنگی ره نورد　　پر از آلت کین مرد نبرد
بباید سوی مصر کردن روان　　کز انجا سوی کشور هندوان
توانند آسان نمودن گذر　　نیارد کس از دشمن بد گهر
بدریا بگیرد دم راهشان　　کند تار و تیره خور و ماهشان
به تیپو چو نزدیک گردند تنگ　　ابا او شده یار هنگام جنگ
زجوپای پیداد و پرخاش و کین　　نمایند پردخته روی زمین
ز هندوستان بیخ او برکنند　　بنام بد و زشتش آتش زنند
ببرند از انجا پی و کامشان　　که هم نامشان باد و هم کامشان
فراوان سپاه و فراوان جهاز　　پر از آلت مردم رزمساز
کشیده بگردون سر بادبان　　بپوشیده از دیدها آسمان
برفتن سوی مصر کرده شتاب　　ز انبوه کشتی ستوهیده آب
فراخای دریا چنان گشته تنگ　　شنا کرد نارست در وی نهنگ
برون رسید کشتیبان سپاه　　ز رفتن رهی تا رسیده براه
ببندرگه مصر آمد فرود　　سپه را بروی زمین جا نبود
ز انبوه کشتی و مردان جنگ　　بر آب و زمین جای گردیده تنگ
گرفتند از مصریان شهر مصر　　غم آمد از آن آمدن بهر مصر
چو انگلندیان آگهی یافتند　　بدنبال بدخواه بشتافتند

سوی مصر آورده جنگی جهاز | نموده در کینه و رزم باز
ز دشمن بدریا جهازی که بود | جدا کرده از همه گرتار و پود
همه را نمودند غرقه بآب | تن دشمنان ز آتش کین کباب
گروه فرانسیس را با گریز | بمصر آنچه رفتست ز رزم و ستیز
گر آرم سراسر درین نامه باز | شود کار کوته فراوان دراز
کنون باز گردم بگفتار هند | بمنزل رسانم مگر باز هند

نامه نوشتن لارد ویلزلی به تیپو سلطان و تحذیر کردن او را از نقض عهد

چو شد لارد آگه ز پیکار مصر | بر او گشت روشن همه کار مصر
ز تیپو شگفتیده آزاد مرد | پر اندر ز سویش یکی نامه کرد
نخستین جهاندار را کرد یاد | کز و هست بر پارهٔ دین و داد
نگارندهٔ آسمان و زمین | فزایندهٔ مهر و کاهنده کین
همه بودنی زیر فرمان اوست | جهان بستهٔ بند و پیمان اوست
نخواهد ز بنده بجز راستی | نباشد پسندش کژی و کاستی
شب و روز را تا بود تار و پود | ازو باد بر جان تیپو درود
خرد باد جان و را رهنمای | روانش سگالندهٔ نیک رای
زید باد آزاد و نیکو گمان | بود یاورش هوش و روشن روان
همیشه بدانش گراینده باد | دل پاکش از مهر آگنده باد
از آن مهربان مهتر ارجمند | رسیده بمن آگهی ناپسند
شنیدم که بر آشتی راه کین | نماید بنزدیک تو به گزین

فرانسیس با خویشتن کرده یار　　بسیجی که کینه کنی آشکار

بدیشان ز نزد تو رفته پیام　　نهان گستری دام از رای خام

گمانی که زین نیست آگاه کس　　برین بر تو آگاه باشی و بس

هویداست این راز پوشیده نیست　　بگویش کسی نانیوشیده نیست

فرستاده ات رفت سوی مریس　　به پیش کسی کوست آنجا رئیس

سخن آنچه راندی بدو در نهان　　چو خورشید پیداست اندر جهان

ترا چون گزین کارزار آمدست　　از آنجات صد مرد یار آمدست

چو دریا بجنبد یکی قطره آب　　نبردش چه پیمان آورد زور و تاب

بپاریس نامه فرستادهٔ　　بره بهر خود خار بنهادهٔ

همانا از آنجات نامد خبر　　برانم بتو آن خبر سر بسر

ز پاریس آمد فراوان سپاه　　بمصر و بدانجا یکه شد تباه

همه زایشان غرق و خوخسته دل　　ببردن شب و روز بربسته دل

نیارند رفتن به پیش و به پس　　بر آنها شده مصر همچون قفس

نشسته چو مرغان بی بال و پر　　نهاده بزانوی اندوه سر

زمانشاه را نیز خواندی بکین　　که سازد پر آشوب بومی زمین

رسیده بمن سر بسر کار تو　　نماند نهان هیچ هنجار تو

مرا با تو جز دوستی نیست کام　　سپارم همه در ره مهر گام

دل و جان بمهر تو دارم گرو　　مشو بیهده جنگ را پیشرو

که برد از ره آن جان آگاه تو　　کدامی بد اندیش زد راه تو

بدین سرفرازی و کندآوری　　گذشتن ز پیمان نه اندر خوری

نگهدار زنهار زنهار خویش　　بکن دور زنهار خواری ز پیش

که زنهارخوارست پیوسته خوار — بهر دو جهان پیش پروردگار
بزیر درخت وفا سایه گیر — بمغز اندر از هوش سرمایه گیر
ز پرخاش پرهیز و از رزم و ستیز — مکن آتش فتنهٔ خفته تیز
جهاندار داند که من زین سخن — بخواهم که کینه فگنند زبن
میان تو و مردم انگریز — بپاید وفا تا دم رستخیز
گر از خواهش خام پیچی لگام — فرازش نیابی ز پیکار نام
نگردد تبه دوستی از دو سوی — زمانه برآساید از گفتگوی
سپس زین اگر بسپری راه داد — گذشته نگیریم ما نیز یاد
بباشیم با یکدگر دوستان — چو گل تازه رخسار در بوستان
اگر نیست جز دوستی کام تو — ره داد پیچد سر انجام تو
نخواهی وفا کنده گردد زبن — پذیرفت باید ز من یک سخن
تنی زانگریزان با هوش و رای — که گفتار را سر شناسد ز پای
بداری بفرخنده درگاه خویش — نشسته بهم وکالت همیش
بجشیش نزدیکی خویش جای — که پیوسته پشت نماید بپای
بود هر چه ما را بدل رای و کام — رساند بنزد تو مهتر پیام
تو را آنچه باشد بدل آرزوی — بهنگام پاسخ بود تازه روی
بگوید سخن هم تواند شنید — زبانش بود در از ما را کلید
بود چون وکیلی بدان بارگاه — بماند بسی گوی بربسته راه
همچون رسد پاسخ نامه باز — زنزدیک آن مهتر سرفراز
گزیده یکی مهتری پر خرد — که دانش روان ورا پرورد
پر آزرم جان و روان بردبار — نیوشنده گفتار و پاسخ گذار

زبانش روان گاه گفتن چو آب　　بود دفترش نام از مام و باب
فرستم به نزدیک آن ارجمند　　بماند بدان آستان بلند
مبادا که آن مهتر انجمن　　بدین چرب گفتار و شیرین سخن
گمانی ببستی برد سوی من　　بگیرد بدین گفته آهوی من
نگویم بجز از ره مهر هیچ　　ندارم به بد هیچگونه بسیچ
بیاری دارنده هور و ماه　　کزو هست پیروزی و دستگاه
فراوان سپاهست آراسته　　سلیح است بسیار با خواسته
اگر تو شوی جنگ را خواستار　　فراز آورم لشکری بیشمار
وز آن پس ببینیم تا دادگر　　کرا بخشد از کام و امید بر
زما هر دو هر روز و بد روز کیست　　که شادان ز بخت و غم اندوز کیست
بپایان چو شد نامهٔ پندمند　　نگارنده بنمودش از مهر بند
بدست نوندی چو باد دمان　　بماه نومبر نمودش روان

نامه نوشتن لارد ویلزلی دفعهٔ دویم به تیپو سلطان و آمدن خود بمدرس و رسیدن جواب مکتوب اول از طرف تیپو سلطان بلارد ویلزلی

۱۷۹۸

بماه دسمبر جهاندار لارد　　سر نامداران هشیار لارد
دگرره به تیپوی فرخ تبار　　یکی نامه فرمود کردن نگار
نویسنده چون نامه افگند بن　　سخن کرد کوتاه بر دو سخن
نخست آنکه از ما یکی نامور　　بکار وکالت فرازنده سر
بباید پذیرفت نزدیک خویش　　نگشته گرت دل ز پیمان و کیش

دویم انکه از کلکه خویشتن / روان گشت خواهم بچیپا پتن
بفرمان ایزد باندک زمان / بیایم بدانجایگه بی‌گمان
بُد رفته ماه در شهر بسر / بچیپاپتن آمد آن نامور
بدانجایگه پاسخ نامه باز / بیامد ز تیپوی گردنفراز
بپوشیده در روی سر راستی / هویدا ز گفتار او کاستی
سخنت آفرین کرده بر کردگار / که باشد برو هر نهان آشکار
جهاندار و دارای هر دو جهان / نگردد بجز رای او آسمان
ازو باد بر جان تو صد درود / بکام تو گرداد چرخ کبود
بیاید بمن نامهٔ ارجمند / که بنوشته بُد نامدار بلند
شگفت آیدم زانهمه گفتگوی / در آن نیست از راستی رنگ و بوی
بود بس عجب زان سر راستان / پذیرفتن از کاستان داستان
نگفت انکه گفته سخن جز دروغ / ندارد بنزدیک دانا فروغ
بجوید بر خرد هر که داور کند / ز من کی چنین کار باور کند
نباشد مرا با فرانسیس کار / نه بگرفته ام مر ورا دوستدار
ز من کس نرفتست سوی مریس / چه آید از آن مردم کاسلیس
نوشتی که صد کس بیاید برت / نشسته کنون هست در کشورت
نباشد درین هیچگونه گمان / ازینسو بسی مرد بازارگان
ببازارگانی نبشد باجهاز / بداد و ستد برده هر گونه ساز
ازانجاگه بازگشتن براه / تنی چند از پیشه ور بی سپاه
بیاورده همراه چون بردگان / چو زنجیر موی و سیه چردگان
ندانند جز پیشه کاری دگر / نه نام و نژاد و نه اصل و گهر

بد انسان فرومایه و دون نهاد　　که نام پدر هم ندارند یاد
نه بوم فرانسیس ان زادگاه　　نورزیده میدان و رسم سپاه
ز مصر آنچه کردی بمن آشکار　　شکفتم ازین مژده چون نوبهار
بد اندیش همواره پرکنده باد　　ز روی زمین بیخ او کنده باد
گذشتن ز پیمان و عهد کهن　　نبشتی و شد آشکارا سخن
چنین رای و اندیشه را هیچگاه　　ندادم بجان و دل خویش راه
همان عهد و پیمان که رفته بکار　　همانست و هستم بران استوار
شکستن روا نیست در دین من　　نباشد سزاوار آیین من
روان پر ز مهرست و جان پر ز داد　　گزیده جز این رسم و راهم مباد
چه در آشکار و چه اندر نهان　　نخواهم بجز دوستی در جهان
نکردم گزافه سخن هیچ یاد　　نباشد گزافه مرا در نهاد
سخن کرده انجام بر آفرین　　فرستاد بنموده مهر و نگین

نامه نوشتن لارد ویلزلی به تیپو سلطان دفعه سیوم و روانه ساختن جنرل هاریس را بملک میسور و جواب فرستادن تیپو سلطان و پاسخ دادن لارد ویلزلی

۹۹

چنین گفت گوینده رهنمون　　چو بر سال غذ صاد و طا شد فزون
نهم روز بوده ز ماه نخست　　به تیپو که در عهد بد گشته سست
سیم باره نامه فرستاد لارد　　نمود اینچنین اندران یاد کرد
بباید ز نو عهد و پیمان کنی　　بگفتار کردار یکسان کنی
گزین پس نه پیچی ز گفتار خویش　　شناسی سرمایه کار خویش

زاندازه ننهی برون هیچ پای — هر آنچه بگویی بیاری بجای
سپس زین ز پیکار ناری بیاد — نداری روانرا پر از کبر و باد
مر این نامه را زود پاسخ فرست — همه پاسخ نغز و فرخ فرست
چنان کن که کردند آزادگان — مده دوستی را ز کف رایگان
بباغ بزرگی درختی مکار — که انجام خارت نهد در کنار
فرستاد و از بهر پاسخ نگاه — گشاده همی داشت مهتر براه
سنه ۱۷۹۹ سه منزل زماه دویم آفتاب — چو ببرید و نامد ز نامه جواب
یکی جنرلی بود هاریس نام — بدو لارد فرمود بردار گام
سوی مرز میسور رو با سپاه — لگدکوب کن کشور کینه خواه
سپهدار با لشکر رزمجوی — بدانسو به پیکار بنهاد روی
روان گشت چون آتش تند و تیز — شد آگاه تیپو از این رستخیز
سوی لارد پاسخ فرستاد زود — نبد گفته را تار پیدا نه پود
سراسر سخن رانده چون بیهشان — نبد هیچ از هوش در وی نشان
مرا پیشه باشد همیشه شکار — نباشد همیشه جز این پیشه کار
سواری و میدان و چوگان و گوی — شب و روز باشد مرا آرزوی
بجز شیر و جز ببر و گور و گوزن — شکردن نبردم ندارند وزن
بدانگه که نامه از آن نامدار — بیامد بدم رفته بهر شکار
ز نخچیر چون آمدم سوی شهر — ز خواندن مرا خرمی داد بهر
کنون نیز دارم بدان کار روی — همی جنگ شیران کنم آرزوی
اگر دفتن نامجو نزد من — جریده فرستی بی انجمن
نشینیم و باهم برانیم راز — سخن هر چه هست از نشیب و فراز

بگوئیم و گفتار او بشنویم — همه رای و کردار فسخ نهیم
دگر باره بندیم پیمان و عهد — نجوئیم حنظل ابر جای شهد
سر عهد کهنه اگر گشت پست — به پیمان تازه بیازیم دست
نهال برومند مهر و وفا — نگردد بریده بتیغ جفا
چو نامه بیامد بنزدیک لارد — بپاسخ بر اینگونه خامه گمارد
کنون کار ز اندازه اندر گذشت — سخن را ز سر آب برتر گذشت
مرا با تو راه سخن بسته گشت — ز گفتن روان سیر و تن خسته گشت
ز تو رخ بتابیده فرّ بهی — کمانی تو آماس را فربهی
سخن ابلهانه برانی بمن — نواهای مستانه خوانی بمن
کجا مرد آزادهٔ هوشیار — بپاسخ بنازد به بیهوده شکار
فرستادن دفتن اکنون چه سود — شد از دست هنگام گفت و شنود
بسوی تو بارپس بیهوده راه — بیاید بهمراه بمر سپاه
مرا با تو گفتار را نیست روی — بدو هرچه گفتار داری بگوی
بد و نیک چیزی که داری بیا — ز عهد و ز پیمان و بست و گشاد
بر و کرد باید هویدا همه — شود چون بر و راز پیدا همه
چو گردد پذیرای آن ارجمند — پذیرفته اوست پیشم پسند
تنم گر بود از تن او جدا — روان یک بود جای کرده دو جا
بگفتار او ترجمان منست — زبان در دهانش زبان منست
بگفتار او بایدت کرد کار — کند آشتی گر کند کارزار

اجتماع عساکر انگریزیه در امکنهٔ مختلفه و ملحق شدن لشکر نظام علی خان بسردار

نواب میر عالم بهادر بجنرل هاریس و منسوب نمودن جنرل هاریس جنود نظام علی خان بسرداران انگریز

بآرایش لشکر انگریز | بگفتار سازد زبان خامه تیز
چنین گوید از گفت دانا دبیر | که شیوا و داننده و تیز و دیر
چو تیپو ز دل مهر بسترد پاک | بیاگند آب وفا را بخاک
ز باد جفا آتش فتنه تیز | نمود و بپا کرد رزم و ستیز
ز مدرس چو هاریس آمد برون | ابا لشکری دست آغشته بخون
بد او بر همه نامداران سترگ | بهمراه او بد سپاه بزرگ
چو از شهر لشکر بهامون کشید | شد هامون بزیر سپه ناپدید
رسید او بویلور پیموده راه | نشست اند آنجایگه با سپاه
بمدرس سپاهی که وابسته بود | شده گرد و آمد به پیشش فرود
ز ضبی هر آنکس که بد رزمجوی | بسوی کنانور آورده روی
سراسر بد آنجایگه گرد گشت | پی مور رانگ شد همین دشت
سپهدار ایشان جنرل شیر مرد | بده نام آن نامور استورد
پراگنده دیگر ز هر جا سپاه | سوی بوم کرناتک آمد ز راه
نشیمن در آن مرز کرده گزین | ز فرکه پنهان گشت روی زمین
زمین کش بخوانند باره محال | گروهی بر آهخته چنگال و یال
پی جنگ دشمن در آن سرزمین | رسیده نشستند دل پر ز کین
بشد کار لشکر همه جا درست | بهامون بجای گیه مرد رست
ز هر جایگه گشت لشکر روان | شد از گرد تیره رخ آسمان

چو بگذشت گنبد چرخ تابنده شید   دو شش منزل از ماه دوم برید
روان از کنانور شد ایشورد   زمینی ابا او سپاه نبرد   ۹۹
سیوم روز پودست از ماه چماه   بشهر سدا سیر آمد ز راه
زهاریس و مردان چینیا پتن   شنو تا کنم یاد دیگر سخن
زمدرس روان گشت آن پهلوان   بویلور شد با سپاهی گران
در آنجا همه کارها کرده راست   بدانسان که بوده وراکام و خواست
چو آمد بانجام ماه دوییم   بیامد بشهر کری تنگلم
سپاه و بنه آورید و فرود   بدانجایگه چند روزی ببود
بپاسود با لشکر آن نیکنام   سپه آمد او را ز سوی نظام
فراوان سوار از در کارزار   پیاده بهمراهشان شش هزار
سپهدارشان مهتری پرمنش   بنیکی سزاوار و نیکو کنش
ابوالقاسمش نام از مام و باب   ز شاه دکن میر عالم خطاب
مرا این بنده را نیک بشناختی   بنامه گهی نیز بنواختی
بباب منش بود بسیار مهر   ز نیکی فراوان رسانیده بهر
چو آن مهتر نامجو با سپاه   بهاریس پیوست از گرد راه
سپهدار هاریس آزاده خوی   بآرایش لشکرش کرده روی
نموده گروه سپه لخت لخت   بپوشانده چون فوج انگریز رخت
بهر لخت و هر دسته از انگریز   یکی آزموده برزم و ستیز
مه و مهتر و نامبردار کرد   بهر لخت بر یک سپهدار کرد
زکپتان یکی مرد با نام و جاه   روانش بهر دانشی برده راه
گراینده تیغ هنگام رزم   کفش راد چون میغ هنگام بزم

بود نام آن نامور مالکم　　ز دلها رخ او زداینده غم

بمن که نگارم مر این داستان　　بود مهربان ان سر راستان

همانا که از مهر برتر خدای　　مر او را سرشتست سر تا بپای

کنون جاش از آسمان برترست　　ستودنش هر گونه اندر خورست

ز بیم خوشامد ببندم زبان　　روان خامه سازم سوی داستان

دو دسته ازان لشکر رزمساز　　بدو داد هاریس گردنفراز

ورا برد و دسته سپهدار کرد　　چو شایسته اش دید هشیار مرد

یکی کرنلی بود جویای نام　　برادر ابا لارد از باب و مام

ز یک پیچ بر رسته هر دو نهال　　بنام آوری در جهان بیهمال

یکی سر بفرمان کشیده ز میغ　　سر یک بگردون رسیده ز تیغ

یکی شاه در بند گشته ز هوش　　جهان پهلوان دیگر از تاب و توش

ز نامش نشان چون همی راندند　　ویلزلی ورا نیز میخواندند

ورا ساخت هاریس لشکر پناه　　بفوج دکن مهتر و پادشاه

بفرمان او کرد لشکر همه　　سپه چون رمه بود و او سر رمه

که و مه که بود از گروه نظام　　نکردی بجز آنچه ورا بود کام

سپاهی که بُد ویژهٔ انگریز　　ز مدرس گزیده برزم و ستیز

بهمراه هاریس در کارزار　　بنو دست بیش و کم از سی هزار

روان یکسره از گری منگلم　　ز کینه سر اشان پر از باد و دم

دل و مغز و جان و روان رزمجوی　　سوی مرز دشمن نهادند روی

دو هفته چو از مارچ بسپرید هور
رسیدند نزدیکی بنگلور

سنه ۱۷۹۹

جنگ کردن تیپو سلطان با جنرل ایشتورد در سد اسیر و شکست یافتن

چو از مارچ سه روز شد شانزده — بسوی سد اسیر بسپرده ره
جهاندار تیپوی کم کرده راه — بیامد بهمره فراوان سپاه
شمار سپاهش ده و دو هزار — سنان و سپردار و خنجرگذار
زمین گشت جنبان ز سم ستور — شد از گرد پنهان رخ ماه و هور
سوار از پس و بد پیاده به پیش — بهمره فراوانش پیوند و خویش
تکاور نهان زیر برگستوان — تنآور سواران در آهن نهان
زمین کان آهن ز نعل ستور — شخوذه ز نوک سنان روی هور
درخشیدن تیغ در تیره گرد — نمودی چو الماس بر لاجورد
کشیده به پیش اندر از توپ صف — ز پیش شده مرد بیدل خرف
پیاده پس توپها با تفنگ — ستاده چو نخچیر جویان پلنگ
چو دشمن نباورد که تنگ شد — بد و نیک اختر بد آهنگ شد
بجنبید سر عسکر میمنه — بیامد خود و لشکر میمنه
بیاراست میدان کین ایشتورد — زکین کرده پر چین جبین ایشتورد
دو لشکر کشیده زده بهر جنگ — بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ستاره بدانسانکه بر آسمان — بروی هوا شد گلوله روان
هوا است گفتی یکی تیره میغ — ببارید و شمشیر و زوبین و تیغ
ز خون دلیران زمین لعل گون — ز تن نوک نیزه بپالود خون
بسی تن بیفتاد بی سر بخاک — بسی مردم نازپرور هلاک

پر از دست و پا گشت هامون و دشت | ز افتادگان دشت چون توده گشت
چو برکام تیپو نشد روزگار | نه برکام او رفت آن روزگار
بر او کار دشوار گردید و تنگ | ببدخواه بسپرد میدان جنگ
بماند بتاراج دشمن بنه | سپاهش پراگنده خود یک تنه
روان گشت باروی چون سندروس | بر او روز چون عاج شد آبنوس
فزون پنجصد بود بر یک هزار | ز لشکرش چه کشته چه زخمدار
بهاور بسی مرد و بس بی بها | بخواری روانشان ز تن شد جدا
بجز سی تن از لشکر انگریز | نشد کشته در گاه رزم و ستیز
بود نیز با هشت کس زخمدار | بشد اندران گردش کارزار

رفتن جنرل هاریس و نواب میر عالم بهادر از بنگلور بشهر مالاولی و جنگ کردن با تیپو سلطان و شکست دادن او را و رسیدن بنزدیک سرینگ پاٹن

سنه ۱۷۹۹

چو از مارچ مه هر گیتی فروز | فزون هفت بر بیست پیمود روز
سپهدار هاریس گرد سترگ | گرفته بهمره سپاه بزرگ
همان میر عالم ابا او براه | روان گشت با لشکر رزمخواه
بهامون زده خیمه از بنگلور | جهان کر شد از بانگ مرد و ستور
زمین بسپریده بپای یلی | چو نزدیک شد شهر مالاولی
بدانجای تیپو بیامد پدید | سپه از دو رویه رده بر کشید
شد افروخته آتش دار و کوب | چو اژدر ز دل آتش افشاند توپ
تر و خشک و نیک و بد و خوب و زشت | هر آنچ آمدش پیش چیزی نهشت

بدانسان کز آتش بسوزد گیا — شدی سوخته مردم و چارپا
ببارید از ابر شمشیر خون — زمین شد چو لعل بدخشان بگون
ستاره برین تیز گردان سپهر — ز تیغ و چو ببریده بد پاک مهر
بیفتاد از لشکرش یکهزار — کسی کشته بر خاک و کس زخمدار
فراوان کم از مردم انگریز — تبه گشت در گاه رزم و ستیز
چو شد کار پیکار بر وی درشت — ببدخواه ناکام بنمود پشت
به پس اندرش انگریزی سپاه — به پیمود چون باد لختی ز راه
زواماندگان هر که آمد بدست — بتیغ و بخنجر بکشت و بخست
ز دشمن سپس زانکه کس را نیافت — سوی شهر مالاولی رخ بتافت
بفیروزی از گردش هور و ماه — ببنگاه آمد ز آوردگاه
از آنجای هاریس و فوج نظام — ز روز خجسته شده شادکام
سوی کاوری رود پیموده راه — بیاسوده لختی در آنجا بگاه
بنه بر نهاد و سپه برنشاند — بسوی سرِرنگ پاتن براند
نکرده بره در درنگ اندکی — دو منزل برفتار کرده یکی
بدانجا چو نزدیک گردید و تنگ — ز هر سوی برخواست آواز جنگ
پراگنده مردم ز هر دو سپاه — بهر جای آراسته رزمگاه
سوی پارتن سر فرو ریختند — بخون خاک آورد آمیختند
بهر سو چکاچاک شمشیر بود — هوا پر ز شباشاب از تیر بود
ز هر گوشه بانگ آمدی از تفنگ — خروشنده چون رعد بد توپ جنگ
سر و دست و پا بود در هر کران — فتاده ز شمشیر جنگاوران
همانا که از خاک آن بوم و بر — بجای گیه رسته بد پا و سر

بهر سو که رفتی ز تیپو سپاه — گریزان بگشتی ز آوردگاه
ز بالا رخ اخترش بود پست — ندیدی بهر بار جز از شکست
ز پیکار هامون چو بیچاره شد — بناچار و ناکام در باره شد
گمانش که اندر پناه حصار — شود رسته از گردش روزگار
بر و بر نبشته دگرگونه بود — به پیش اندرش روز وارونه بود
به نیک و به بد نیست چون دسترس — بپرهیز چون باز گردد ز کس
حصار اریکی گر بود دیگر هزار — کجا باز دارد بد روزگار
ببالای دست قضا دست نیست — زمانه بیک گونه پیوسته نیست
گهی شادمانی و گه گاه رنج — بود شادی و رنج هر دو سپنج
یکی را که بخشیده صد کام و ناز — بگیرد ازو داده خویش باز
وفا ناید از گنبد لاجورد — برو دل نبندد خردمند مرد
بسوزد اگر دل بکین زان گران — بسازد اگر هم مشو شادمان
نباشد غم و شادیش پایدار — بدان و بدین بگذرد روزگار
چو تیپو ز هامون شد اندر حصار — دژ و باره را کرد در استوار
سپاه نظام و سپاه فرنگ — گرفته دژ و باره را گرد تنگ
بسامان سرکوب پرداختند — سرش را بگردون برافراختند
چو شد ساخته منجنیق و النگ — بخود دید تیپو جهان تار و تنگ
سپس زانکه یک نیزه آبش ز بر — ز نابخردی بود کرده گذر
بهر جنگ دشمن بر گشته چیر — شده خود چو نخچیر و دشمن چو شیر
شکسته پر و بال هیش از نخست — بستن سپس مومیایی بجست
بهار سپس نامه پر از داغ و درد — نبشت و در آن اینچنین یاد کرد

نامه نوشتن تیپو سلطان بجنرل هاریس و پاسخ فرستادن او بتیپو سلطان و رسیدن جنرل ایستورد بسرینگپاتن

همان روز بوده ز اپریل ماه | فرستاده با نامه آمد ز راه
ز تیپو بهاریس گردنفراز | پس از آفرینهای دور و دراز
نوشته که چون داور دادرست | ز بنده [illegible] کار [illegible]
نگهداشتن عهد فرمان اوست | سر داوری زیر پیمان اوست
چو نگذشته ام من ز پیمان خویش | نگشته سر مو ز پیمان [illegible]
نپوییده ام هیچ جز راه راست | برین بر جهاندار دانا گواست
ندانم چه دیدید از من گناه | که در کشورم آورده چندین سپاه
پراگنده در مرز من تخم کین | پر آشوب کردید یکسر زمین
گذشته ز گفتار و پیمان خویش | پر از کین نموده دل [illegible]
بپرخاشش از جای برخاستید | ره زشت پرخاش آراستید
نه یزدان پسندد نه عیسی دین | که با بیگناهان بورزید کین
درین داوری داوری از خدای | جهاندار و دادار [illegible]
بخواهم که اوست فریادرس | جز او نیست در دو جهان [illegible]
بهاریس چون راز شد آشکار | بسوی شهنشه یکی پاسخ [illegible]
بمن نامهٔ نامی آمد فراز | از آن نامور [illegible]
چو گفتار گوینده کم دیده ام | ز شهنامه این [illegible] شنیده ام
زبان چرب و شیرین و دل پر دروغ | بمردان دانا نگیرد فروغ
فریب تو بر من نیاید بکار | [illegible]

بهر کار در راستی پیشه کن | ز انجام کار کج اندیشه کن
مشو تا توان هیچگون یار کج | برد کی بخانه کسی بار کج
نخست انکه گفتی که از من گناه | چه سر زد سپردم چه راه تباه
که کشور پر آشوب گردید و جنگ | به پیکار بیداد آزیده چنگ
اگر نیستی آگه از کار خویش | ز بیهوده رفتار و هنجار خویش
ازان نامه کز لارد آمد فراز | بنزد تو ای مهتر رزمساز
نبشته در آن کار تو سر بسر | بخوان تا هویدا شود در بدر
نباشد نهان تو چون آشکار | چو ماری درون زهر و بیرون نگار
همه سوی کژی به پیچی همی | نهانی ره کینه سیچی همی
چو گردد بتو کار دشوار و تنگ | چو روبه شوی نرم از ریو و رنگ
ز تنگی هر انگه که گردی رها | گزاینده گردی چو نر اژدها
ندانی بجز از فسوس و دروغ | بدستان بخواهی بگیری فروغ
خرد مهر کرا یار و یاور بود | ورا کی سخنهات باور بود
سراپا چو تیر از کمان سخن | سخن چون ز آغاز آمد بهن
نموده بمهر و نگین استوار | فرستاد نزدی مهتر نامدار
۱۷۹۹ ز اپریل روز رفته دو هشت | شد از گرد پوشیده هامون و دشت
بهاریس سرلشکر نبی | به پیوست با عسکر منبئی
بگرد سرینگ پاتن سپاه | نشست و بشد کار تیپو تباه
نبد زور و لابه نبد کارگر | شد از ناتوانی سراسیمه سر
پشیمان ز کار و ز کردار زشت | دگر ره بهاریس نامه نبشت

نامه تیپو سلطان بطلب مصالحت و پاسخ جنرل هاریس

بنام جهاندار فیروزگر | فزایندهٔ فرّ و زور و هنر
خداوند مهر و خداوند داد | ز جویندهٔ داد پیوسته شاد
توانائی و ناتوانی ازوست | بگیتی غم و شادمانی ازوست
برآرد یکیرا بچرخ بلند | یکیرا کند پست و خوار و نژند
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس | ازو دار در گاه چیزی سپاس
بدارای هفت آسمان و زمین | که بنود پسندیده اش خشم و کین
فراموش کن زین سپس کینه را | مکن یاد کردار پیشینه را
مرا زد اگر راه وارونه دیو | تو از کف مده راه کیهان خدیو
ز رفته بد و نیک ناورده یاد | ره آشتی گیر و آیین داد
نموده خرد بر ردان پادشاه | مده خشم نزدیکی خویش راه
چو افتاده پوزش آرد بپیش | مرانش بخواری ز نزدیک خویش
مسیحا که با داد و دین بود جفت | بهنگام اندرز بنگر چه گفت
برنجاندت گر کسی از قفا | ببخشش چو پوزش کند از جفا
ره ناسپردن اگر من بکام | سپردم ز خود دیدی و رای خام
چو عذر آورم در گذر از گناه | نگهدار آزرم گم کرده راه
نزیبد درازی چو اندر سخن | بدین یک سخن گفته آزرم بن
ز تو آشتی آرزو نیست و بس | گران کن ز پیکار و کین زین سپس
دو ده روز رفته ز ایریل ماه | بپارسی نامه بیاید ز راه
بخواند و چنین کرد پاسخ نگار | نبشته بمن شد همه آشکار
اگر آشتی باشدت کام و رای | سخن هرچه گویم گر آری بجای
کنم آشتی با تو ای نامور | وگرنه نپیچم ز پیکار سر

۱۹۱۱

نخست آنکه پیوسته از انگریز — یکی مرد با دانش و با تمیز
برسم وکالت بماند برت — برویش گشاده همیشه درت
همان نامجوئی ز سوی نظام — بماند بدرگاه تو شادکام
یکی هستری نیز از پیشوا — گزینند به پیش تو همواره جا
سه تن چون ز ما هر سه داری به پیش — بماند بجا دوستداری همیش
دگر آنکه هر کس ز خاک فرنگ — بود نزد تو مرد پیکار و جنگ
که با ما بجان و بدل دشمن است — بد اندیش و بدخواه و اهریمنست
ببندی و یکتن نمانی به پیش — فرستی بنزد من از نزد خویش
گروه فرانسیس را هیچگاه — نداری بر خویش نوکر نگاه
نماند کسی نیز در کشورت — از آنها بپرداز بوم و برت
سیم آنکه دو نیم کن مرز خویش — بدانسانکه کردی تو در جنگ بیش
کنون نیز یک نیمه با ما گذار — که آسان شود بر تو دشوار کار
کزان نیمه بنموده ما بر سه بهر — برابر بگیریم ما هر سه بهر
یکی بهره از ما و دیگر نظام — برد پیشوا از سیم بهر کام
چهارم سخن آنکه سه پرگنه — کزان تو بنمود بر آن دل منه
یکی زان امیره دویم سولیه — سیم رانبطر اندرون نیست ره
چو از راجه کورگ هر سه بلوک — بود تو به بیداد کرده سلوک
گرفتی بدو بازپس ده کنون — اگر بخت نیکت بود رهنمون
جز اینها هر آنجا که از مرز اوست — ز بس سالیان مرز بردار زاوست
نگوئی که از من بود این زمین — نیازی بران دست از آز و کین
کسانی که از ما بعینه تواند — گرفتار رنج و گزند تو اند

روان کن بر ما ز زندان خویش ‏ ‏ ‏ ز تو نیز ما را بود هر که پیش
رها کرده سازیم سوی تو روان ‏ ‏ ‏ بجز بیم و تیمار و رنج و زیان
همان سیم مسکوک تابان چو هور ‏ ‏ ‏ شمارش بود روپیه دو کرور
درین جنگ کز ما شده کاسته ‏ ‏ ‏ بتاوان بداده همه خواسته
چو این گفته ها را بجای آوری ‏ ‏ ‏ سر کینه را زیر پای آوری
شود تا مر این کارها ساخته ‏ ‏ ‏ ره مهر از خار پرداخته
گروگان فرستی بنزدیک من ‏ ‏ ‏ گرامی سران چار زان انجمن
بهمراهشان چار فرزند خویش ‏ ‏ ‏ که از جان به پیش تو هستند بیش
روان کن چو گفتار آری بجای ‏ ‏ ‏ نموده خرد بر روان رهنمای
فرستیم نزد تو اندر زمان ‏ ‏ ‏ بتن بی گزند و بجان شادمان
بدو روز این نامه را گر جواب ‏ ‏ ‏ فرستی همانا که باشد صواب
سپس زان اگر پاسخ آید فراز ‏ ‏ ‏ بتو بر شود کار بهیمر دراز
بخواهم ز تو پای تخت تو را ‏ ‏ ‏ فروزنده روز و بخت تو را
سرینگ پاتن بگیرم ز تو ‏ ‏ ‏ سپس زان سخن در نپذیرم ز تو
فرودن زین رود گر زمان و درنگ ‏ ‏ ‏ درنگم نباشد به پیکار و جنگ
بروی بگیرم سرگاه تو ‏ ‏ ‏ ز گردون بزیر آورم ماه تو
بچشم تو خورشید سازم سیاه ‏ ‏ ‏ تو و دوده ات را نمایم تباه

پاسخ نفرستادن تیپو سلطان بجنرل هاریس و شروع جنگ قلعه و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیپو سلطان از روی اضطرار در پاسخ جنرل هاریس

به تیپو چو نامه بیامد فراز / ز پیمان سخن رفته بیمر دراز
از و بخت چون بود تاپیده روی / بتاپید روی از چنان گفتگوی
گرامی شمرده زر و سیم را / همان دادن مرز یک نیم را
برسم نوا چار مرد بزرگ / ابا چار فرزند گرد و سترگ
فرستادن آمد برو بر گران / شد از جستن آشتی بر کران
نپذرفت یارستش آنچه نبشت / چو بگشت اختر بسر برش زشت
بپاسخ نبشتن نمود او درنگ / بغرّیدن آمد دگر توپ جنگ
هوا گشت چون کورهٔ تافته / یک اندر دگر گوله شد بافته
ز سرکوب و از منجنیق و النگ / روانه گلوله چو باران سنگ
چو تندر ز خمپاره آمد خروش / زمین و زمان اندر آمد بجوش
بگردون فرو ماند خورشید و ماه / سوی گوش گم کرد آواز راه
یکی ابر تاریک و تیره سحاب / ببارید آتش ابر جای آب
سوی دژ روان آتشین ژاله گشت / هوای سمن رنگ چون لاله گشت
تو گفتی که از کینه خشم سپهر / بریده ز زردی زمین پاک مهر
بجای گلوله ستاره فشاند / بدانسانکه در وی ستاره نماند
ز باره همان مردم رزمجوی / سوی رزم و پیکار بنهاده روی
ز مهر بر و بوم و فرزند و زن / خور و خواب بسته بخود تن بتن
زده دامن کینه اندر کمر / نخورده نخفته نخاریده سر
برافروخته توپ دشمن شکار / هوا کرده از دود تاریک و تار
رها کرده از آهنین اژدها / بسی مهرهٔ تن شکن جانگزا
دو سویه بیاسوده از کارزار / سر آمد به پیکار چون روز چار

چنان نامور بارهٔ بس بزرگ | که چون او بگیتی نبوده سترگ
کشیده سرش تا بچرخ برین | رسانیده پایه بگاو زمین
ندیده کسی زیر نیلی حصار | برآورده باره چنان استوار
ببالا ازو بد همیداشت تنگ | فراخیش جا بر زمین کرده تنگ
ز آسیب گوله چو برگ درخت | فرو ریخت سنگش شده لخت لخت
ز یکجای دیوار و سور حصار | بپهنا دو قدر و دو پنجاه وار
گذشته باوار باشد یکی | تفاوت بود در میان اندکی
بباره درون هر کجا توپ بود | کزان بر بد اندیش آشوب بود
بپهنا از کار آن جایگاه | همه توپ با توپزن شد تباه
بشد توپزن کشته و توپ خورد | خنک آنکه آن جنگ نادیده مرد
بدژ اندرون هیچ جائی نماند | کز آنجا بدشمن توان گوله راند
مگر آن کز یکجای پس از زمان | گوله شدی سوی بیرون روان
بشد دست پیکار یکسو زکار | فرو ماند بی آلت کارزار
بماند سراسیمه در کار خویش | نشسته و پس دشمن آمد به پیش
بدان شهر چون داشت بسیار مهر | برآورده بد برجها گرد شهر
که گر دشمن آید به پیکار و جنگ | از آن برج بر وی کند راه تنگ
بتوپ و بخمپاره راند ز پیش | نگهدارد از دشمنان شهر خویش
سوی برجها انگریزی سپاه | کشیده دمادم به بیهوده راه
سراسر گرفتند از دشمنان | تهی تن شد از مرد و سو بیروان
بشد دشت و هامون ز کشته چو کوه | اجل گشت از کار کردن ستوه
ز بس مرده بیمرگ شد بسته راه | نیارست جنبیدن از جایگاه

هر آنکس که آن رزم نگریستی   نه بر مرده بر زنده بگریستی
دل مرده آسوده از بیم و باک   تن زنده لرزان ز ترس هلاک
۱۲۹۹ دو ره چارده روز ز اپریلماه   ز تیپو بهاریس نامه ز راه
رسید و نبشته در آن بد چنین   که ای نامور گرد با آفرین
ز نامه هر آنچه که جستی ز من   بشد آشکارا سراسر سخن
ز من هر چه خواهی چو باشد بزرگ   بنامه چنین کارهای سترگ
چه سان و چگون میتوان کرد راست   بود گر چنین مر ترا کام و خواست
هر آنچه دل نامبردار جست   به پیغام و نامه چو ناید درست
دو مرد گرانمایهٔ نامور   فرستم به نزدیک تو پرهنر
که گفتار تو یکسره بشنوند   سزاوار گفتار پاسخ دهند
بیارند باز آب رفته بجوی   ز یکبار کوته شود گفتگوی
شود بر کران از میان داوری   سزد آنچه گفتم بجای آوری
فرستاد هاریس پاسخ بدوی   پسندد چه سان بخرد این گفتگوی
ز تو پیش ازین چار نامی سران   که باشند پشتت بپایه گران
ابا چار پور تو بهر نوا   بجستم بیاوردی آنرا بجا
همان روپیه خواستم دو کرور   فرستادنش بر تو آورد زور
بپرکندن گنج رنج آمدت   برنجی گرامی چو گنج آمدت
بانجام رستم هراسان شوی   درم خوار کن تا تن آسان شوی
بدینار خود را ز بد باز خر   چه سودت دهد چون نباشی تو زر
بدانگه کنم باور از تو سخن   گزین دو یکی را فرستی بمن
ازین دو کدامی پسند آیدت   روان کن که تیمار نگزایدت

شود سست بند در رنج تو | پر از گوهر آرزو گنج تو
جز این گر بری لابه صد گون بکار | نگردی ز دام بلا رستگار

مسخر شدن شهر سرینگ پاتن و حمله بردن جنرال بر قلعهٔ ارگ و بتصرف در آوردن و مقتول شدن تیپو سلطان

چو پاسخ فرستاد هارس گرد | سپه را ز جاییکه بد پیش برد
به پیش صف لشکرش توپ جنگ | نموده رخ روز چون شب برنگ
ز گرمی آتش دلش پر ز جوش | چو تندر برآورد بانگ و خروش
همی رفت تفته گلوله براه | بروی هوا همچو بر چرخ ماه
هوا آسمان گوله خورشید گشت | ز تفش همی سوختی کوه و دشت
چو گشتی گلوله بدیوار سنگ | برافروختی آتش از خاره سنگ
ز درز و ز پیوند گشته جدا | بروی زمین آمدی از هوا
شب و روز در کار خود بود توپ | زمانی ز غرش نیاسود توپ
چو هور درخشنده از ماه می | بمنزلگه سیم آورد پی
شکسته چنان گشت سوی حصار | که خشتی نماند اندرو پایدار
گچ و سنگ و خشت هر کجا توده گشت | دل و جان هارس آسوده گشت
بدل بر درست آمدش این گمان | کنون حمله بردن بد از بر توان
گشاده ز هر سوی گشتست راه | ندارد بجز ارگ دشمن پناه
همه شب همه کار لشکر بساخت | چو خورشید از کوه سر بر فراخت
کرانه ز گیتی سیاهی گرفت | سپیدی ز مه تا بماهی گرفت
دو بهره نموده سپاه بزرگ | همه بوده هندی و مانند گرگ

سنه ۹۹

ده و دو کس از مردم تیز چنگ | همه زاده در بوم و خاک فرنگ
بهر بهر زان لشکر نامور | نموده سپهدار و سالار و سر
یکی جنرلی برد بُد نام او | بجز رزم مردان نبُد کام او
همه لشکر رزم هاریس گرد | بفرمان برد سپهبد سپرد
وز آن پس بفرمود تا دو گروه | پس یکدگر حمله بُرده چو کوه
شده نزد دیوار و سور حصا | کنند انگریزی نشان استوار
بگفتار آن مهتر نامجوی | بحمله یکی بهره بنهاد روی
دگر بهره برخواست زانپس ز جای | گرفته بکف آلت جان ربای
فزون شش دقیقه نرفته زمان | رسیده بر بارهٔ بدگمان
گزیده ز دیوار جائی بلند | که بود از شکستن ندیده گزند
بفرمان دادار برتر خدای | درفش خجسته چو فرّ همای
سرش بگذرانیده از مهر و ماه | برافراختند اندران جایگاه
چو زین کار پرداخت پردگزین | بفرمود لشکر سپرد و زمین
سوی قلعهٔ ارگ از دست راست | ز لشکر یکی بهره بی کم و کاست
برد حمله مردانه و شیروار | گشاده شود نیز مر آن حصار
دگر بهره را گفت کز دست چپ | بگردون رسانیده شور و شغب
بیاهخته بازوی پیکار و جنگ | دمان و دنان چون دمنده پلنگ
بتازند و آهنگ جنگ آورند | وز آن نامور را بچنگ آورند
سپه از چپ و راست گشته روان | بشانه تفک گوله دان بر میان
بپگ دست بگنیت زهرا بدار | گزاینده صد بد تر از نیش مار
سوی بارهٔ ارگ بنهاده روی | بهر دو سپه مرگ بنهاده روی

ازاینسوی وزانسوی ازبهر جنگ — خروشید چون رعد توپ و تفنگ

کمربسته ازبهر کین آن و این — نه برگاشت کس از نهمان و همین

گلوله روان گشت از برج ارگ — پی مرگ پرونیان چون تگرگ

فتیله ز نفط و ز گوگرد و قیر — فروزان ز بالا روان شد بزیر

تن مردم و جانور برفروخت — بروی هوا مرغ را پر بسوخت

نظاره بران جنگ گردون پیر — بمانده ز رفتار ناهید و تیر

دو دیده گشاده خور و ماه باز — بافسوس لبها گزیده بگاز

زبس کشته کافتاده دیده تیغ — ابر هم بسائیده دست دریغ

برونی سپه هم زجوشش جگر — کشیدی زباره هرانکس که سر

نمودی تبه تفنگش هلاک — ز پر خون زخونش شدی تیره خاک

پی اندازه مردم ز برنا و پیر — بچنگال گرگ اجل شد اسیر

دو لشکر بپوشیده زانزرم خشم — لب کف برآورده از کین و خشم

بهم همچو دیو و دد آویختند — زهمدیگران خون همی ریختند

بامید پیشی و خویشی آز — نه برگشته از کوشش و رزم باز

زبیرون و از اندرون حصار — بیفشاندیم بر تن [illegible] نامدار

چو نزد دژ آمد سپاه برون — سری پر زکین دست شسته بخون

دو بازو به پیکار افراختند — ز دشمن بسی برج پرداختند

چو پرداخته گشت شد از کار برج — بیاورده در دست بازار برج

به پیش در دژ رسیده فراز — ز دژ رزمسازان شده پیشباز

سرافراز تیپو درین کارزار — ابرابرش مرگ گشته سوار

ابا لشکر خویش همراه بود — بروز زندگی گشته کوتاه بود

بد انجا زمان آوریدش فراز — نبشته نگردد به پرهیز باز
کسی گر چه صد پیل دارد توان — بفرسایدش گردش آسمان
چو پیمانهٔ زندگی گشت پر — ورا یاوری ناید از ماه و خور
بکوشید چند انکه خاک نبرد — نهان گشت زیر تن اسپ و مرد
بمغزی که هوش و خرد بود جفت — همی بار دار آسمان مرگ گفت
بر آمرزگان چرخ را دل نسوخت — زخون همچو لاله زمین بر فروخت
زبس کشته آورد که شد چو کوه — شد او نیز انباز کشته گروه
ندانست کس کو چه سان کشته شد — بخاک و بخون مغزش آغشته شد
چنان مهتر نامور شد تباه — سر آمد برو گردش سال و ماه
بیاسود از رزم و کین و ستیز — نشد آگه از مردنش انگریز
گمانش بود او با یوان خویش — رهانیده از بدتن و جان خویش
زخویشان نشد نیز آگاه کس — تنی چند مرگش بدانست و بس
وفا نیست نزدیک گردان سپهر — ندارد بپروردهٔ خویش مهر
کشد هر کرا پروراند بناز — بسختی و تیمار و گرم و گداز
چه باید بسیجی جهان داشتن — بباید بیاران چو بگذاشتن
اگر شهریارست گر پیشه ور — زگیتی بباید شد کردن گذر
گدیور بود گر بود پادشاه — بباید بروی گمان مرگ راه
بود هر کرا دانش اندر نهاد — نگردد به برگ بد اندیش شاد
ورا نیز گردون دون شکرد — زگردون اگر سر فراتر بود

پیغام فرستادن جنرل برد به تیپو سلطان بجهت زنهار خواستن

مصحوب میجر آلان و ملاقات او با دو پسر تیپو سلطان و محاکات کردن با ایشان

ندانست چون انگریزی گروه ... که خورشید تیپو فرو شد بکوه
زگیتی روان شد بدیگر سرای ... فتاده بدو نیک او با خدای
بشد رسته از جنگ و کین خواستن ... صف لشکر رزم آراستن
نجوید سرش مغفر و درع تن ... بود آرزو پیش بگور و کفن
ز بور و ز ابرش نگوید همی ... سواری تابوت جوید بسی
بناورد گه گشته افتاده خوار ... نه مویه گرش پیش نی غمگسار
بدانگه که دشمن برو راند تیغ ... زخویشان نبد کس که گوید دریغ
تنی کش هزاران پرستنده بود ... بس آزاد مردم ورا بنده بود
نیارست بروی وزد باد سرد ... بخاک او فتاده ز باد نبرد
نه در تن روان و نه بر روی آب ... چو آتش تباهی برد آفتاب
چو برا رگ فیروز گردید برد ... بکام دل خود جهان [illegible]
ز تیپو نبد آشکار اش راز ... گمانش بود زنده آن سرفراز
ندانست اندر دل خود درست ... شده زو [illegible]
ندارد دگر تاب نیروی جنگ ... نیارد بناورد [illegible]
به گرگ گشته زبون چون بره ... کنون ارگ ما را شود یکسره
یکی میجری بود آلانش نام ... بر خویشتن خواند آن شاد کام
درفشی که از زینهار و امان ... بود در میان دلیران نشان
بدو داد آن نامبردار گو ... بگفتش بنزدیک تیپو برو

بگویش که اکنون تو را دست جنگ — شکستست و پایت به پیکار لنگ
نماندت دگر تاب آویختن — نیاری همان نیز بگریختن
مر این نامور دژ که بُد پشت تو — سراسر برون رفت از مشت تو
جز ایوان و کاخ و سرای نشست — نداری دگر هیچ جایی بدست
ستانم ز دست تو آن نیز باز — نخواهد کشیدن زمانی دراز
چو کارت چنین گشت زنهار جوی — امان خواه و گفتار دیگر مگوی
ابا خویش پیوستگان را بیار — که بود هنگام زنهار عار
بجز جان ز من هیچ دیگر مخواه — ز بوم و بر و جای آرامگاه
کنون از تو هنگام خواهش گذشت — رها شد ز دام تو آهو بدشت
اگر تو تکاپو نمائی دراز — نیاید بکف آهوی رفته باز
نپاید کسی کو سرانجام کار — ز کرده برد او سرانجام بار
نخواهی بزنهار گر داد تن — تو و هر که با تو بود انجمن
نمانم یکی زنده ماند بجای — همه را سراز دوش آرم بپای
بن و بیخ تو از زمین بر کنم — بکاخ و سرای تو آتش زنم
روان گشت آلان و همره نشان — بسی نیز همراه او سرکشان
چو نزدیکی کاخ تیپو رسید — سپاهی ز انگریز آنجا بدید
بهنگام حمله رسیده فراز — ستاده بدروازهٔ کاخ باز
نرفته کسی اندرون سرای — بدروازه بر ایستاده بپای
درون سرا رفت آلان گرد — تنی چند با خویش همراه برد
بُد ده ز نام آوران چپ سپس — ز تیپو دو کوچک پسر بود و بس
چو چشمش بر آن دو پسر اوفتاد — سر نامور سوی ایشان نهاد

بدیشان چنین گفت از ما هراس مدارید و باشید نیکی شناس
بدل هیچ مدهید اندیشه راه که هستید در زینهار و پناه
بروی شما هیچگونه گزند نیاید بد از میستان ارجمند
بمن باز گوئید سلطان کجاست گزافه مگوئید گوئید راست
بگفتند زین دانش و آگهی بود مغز ما دو برادر تهی
ندانیم آرامگاهش کجاست برون شد چو از کاخ راهش کجاست
ز ایوان بآوردگه شد برون سپس زان ندانیم از چند و چون
چو بشنید آلان از ایشان سخن بگفتا دروغ است سر تا بن
چسان از پدر آگهی نیست پور نباشد سخن از خرد هست دور
گرفتند بر خویش یزدان گواه که جز راستی نسپریدیم راه
بگفتن نگشتیم گرد دروغ از آن راستی شمع جان و چهره فروغ
دگر گفت ما را همانا ز دار پاک سراسر چو پیکر و این بزم و خاک
شما نیز گر جنگ آورده پیش سپارید این کاخ و ایوان خویش
همانا که باشد بسی سودمند بیابید ایمن ز بیم گزند
وگرنه بیک حمله سازیم پست چنین کاخ و ایوان و قصر نشست
بدانگه شما را سپهبد گمان ز بیگانه جویان لشکر زیان
بگفتند چون بخت برگاشت روی سپاریم بی جنگ و بی گفتگوی
ز دسته چه آید چو بشکست تیغ ستاره چه تابد چو خور شد بمیغ
چو از دست رفته جهان فراخ چه کار آید این تخت ایوان و کاخ
چو از خشکسالی بخشکید رود چه گردون بجوی از آب چند درود

آمدن جنرل برد بدرگاه تیپو سلطان

و فرستادن دو پسر سلطان پیش جنرل هاریس و تفحّص کردن از سلطان

درین گفتگو بود آلان شیر | که آمد بدرگاه پردلیر
بدروازهٔ بارگاه سپهی | ستاد و ز آلان بجُست آگهی
ز تیپو پسیحو است ازوی نشان | چنین داد پاسخ گشاده زبان
ز سلطان بایوان دو کوچک پسر | بدیدم پُر اندوه و آسیمه سر
جدا مانده از فرهی و سپهی | سپارند ایوان شاهنشهی
ندارند آهنگ رزم و ستیز | نخواهند انگیختن رستخیز
بجویند آویز و پیکار را | سپاریم گویند دربار را
زبانرا بنرمی بیاراستم | ز سلطان از ایشان نشان خواستم
بگویند ما را ازین آگهی | روان و دل و مغز باشد تهی
بآوردگه شد ز کاخ و سرای | ازان نامور جست پردخته جای
فراوان بجستم ز ایشان سخن | بسوگند یزدان فگندند بن
ز آلان چو بشنید گفتار برد | شگفتید زان گفته بسیار برد
ورا نیز باور نیامد نخست | سپس زان پر و گشت گفته درست
بفرمود تا دو گرامی پسر | دو دُرّ بزرگی دو فرخ گهر
جدا گشته از دولت و جاه و نام | بدر گشته و دور مانده ز کام
بیارند نزدیک او در زمان | برفتند در کاخ فرمابران
دوان آوریدند نزدیک اوی | ز زرّی شده همچو گلنار روی
تن از بیم لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده نا امید

ندانم در آن دم چه بگذشت حال ... بر ایشان زبیم بد بدسگال
چو نزدیکی برد دو سرفراز ... رسیدند پر درد و گرم و گداز
چنانچون سزا بود بنواختنشان ... بجای سزاوار بنشاختشان
بدست کشیوار مردان سپرد ... فرستادشان نزد هاریس گرد
چو زین کار پرداخت برد دلیر ... بایوان شاهی درون شد چو شیر
بهر جا نشانید مردان کار ... ره رفت و آمد نمود استوار
ز هر سو فرو بست راه گذر ... که بیگانه نارد برون شد ز در
بمشکوی سلطان و جای زنان ... رسیدی بهر جا که پای زنان
نفرمود رفتن پی پاس کس ... برون پاسبانان نشانید و بس
ز تیپو همی جست هر سو نشان ... نیامد بدست آن سر سرکشان
ز درج تهی کی توان یافت در ... نیاید بکف گوهر از درج پر
چو باد خزان بگذرد در چمن ... پژوهنده بو نبوید سمن

طلبیدن جنرل برد قلعه دار را و استفسار کردن از

تیپو سلطان ظاهر ساختن قلعه دار قتل سلطان را

چو ایوان خدا را بایوان نیافت ... بهر پژوهش بهر سو شتافت
فراوان بپرسید و پاسخ شنید ... ز گم بوده جائی نشانی ندید
بخوانده بر خویشتن قلعه دار ... بر آشفته بر وی چو شیر شکار
بتندی بپرسید سلطان کجاست ... نشاید که گوئی سخن جز براست
بداری اگر راست از من دریغ ... سرت دور سازم ز گردن بتیغ
چو دژبان بدانگونه تهدید دید ... بدیده نبایستنی دید دید

دو شهزاده را دید گشته اسیر　　شده شاه کشته بشمشیر و تیر
چو گنجشک ترسان ز چنگ عقاب　　به پره دگر بن و از بینان جواب
بدروازهٔ ارگ چون خواست جنگ　　بر و زندگی گشت تاریک و تنگ
بدانجا فتاده تن مرده خوار　　بیاسوده از گردش کارزار
بیا تا نمایم تن خسروان　　بخاک و بخون گشته یکسر نهان
گر از من هویدا شود کم و کاست　　بدانکه سرم گر ببری رواست
وگر راستی آید از من پدید　　سر بیگنه را نشاید برید
چو بشنید برخاست از جای خویش　　نشسته بره وار بالای خویش
فراوان سران نیز همراه او　　همه ره نماینده راه او
رسیدند نزدیکی جای جنگ　　شده روز بیگاه و شب گشته تنگ
بسی کشته افتاده برهم چو کوه　　بخون گشته غرقه ز هر دو گروه
ز تیپو یکی بارهٔ ره نورد　　بدیدند مرده بجای نبرد
بگاه سواری بُده ویژه اش　　نبوده چنان ویژه در دیده اش
از آنجا چو رفتند لختی فراز　　فتاده یکی پالکی بود باز
بهنگام تابیدن آفتاب　　نشستی که آسوده ماند ز تاب
هوا تیره و کشته بسیار بود　　یکی گشته با هم گل و خار بود
فرومایه با مردم مایه ور　　فتاده بهر سوی بر یکدگر
نموده بسی جستجو قلعه دار　　بتاریکی آن شمع شد آشکار
نشان داد مرده تن شاه خویش　　فتاده بخواری خور و ماه خویش
پس از مرگ دو دیده اش باز بود　　بگرمی تنش نیز انباز بود
از آن باز بُد دیدهٔ سرفراز　　سپس زانکه جانش ز تن رفته باز

زمانه بکام بداندیش خویش | بحسرت همی دید با جان ریش
رسیده بدشمن سر گاه اوی | کلاه درخشنده چون ماه اوی
زبس کینه خون در تنش جوش داشت | از آن بد که گرمی در آغوش داشت
چو دیدند تن گرم و دیدار باز | گمانشان بود زنده آن سرفراز
نپرداخته از تن روانش هنوز | بجا در بدن هست جانش هنوز
به نبضش چو انگشت شد آشنا | بدانست جان گشته از تن جدا
به بگنبت پهلوش جا خسته بود | از آن خستگی جوی خون رسته بود
شقیقه بسیار زده بود از تفنگ | زمانه ندارد ازین کار ننگ
بپرورده خویش گشته درشت | بمیدان کینش بخواری بکشت
بدست فرومایگان سپاه | تبه ساخت چونین گرانمایه شاه
نماند ایچ بر مرکبش چون شکی | تنش را نهادند در پالکی
سوی کاخ بردند از رزمگاه | جهان را همین است آیین و راه
یکی شاد و دیگر از و دل برنج | نپاید بکس این سرای سپنج
بکام و بناکام باید گذاشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکاشت
چه گوید هشیوار داننده مرد | بود تا توان گرد کینه مگرد
که کینه بسی خاندان کهن | بیفکنده از پا و کنده زبن
بزرگی و شاهی چو افراسیاب | ز کینش شدی خشک دریای آب
سیاوخش را در امو داد تباه | بخود بر پی کینه را داد راه
شنیدی ز کیخسرو نامدار | چه آمد برویش بانجام کار
چو بگذاشت تیموره داد و کیش | ز کینه نپاسیده پیمان خویش
دمادم پراگند او تخم کین | ز روی زمین رفت زیر زمین

بیا کند دریای شاهی بخاک — بن و بیخ خود از زمین کرد پاک
ز آغاز تا گشت انجام جنگ — چه مایه که و مه ز بوم فرنگ
بشد زخمی و کشته در کارزار — کنم بر نویسندگان آشکار
ز صد بود هشتاد و یکتن فزون — بپوشیده جای کفن خاک و خون
از آن هفتاد و بیست نامی سران — نهادند سرها بخواب گران
ز ششصد دو و بیست افزون شمار — تن جنگیان گشته بد زخمدار
چل و پنج بوده از آن زخمیان — بلشکر سرافراز و کندآوران
ز هندی سپه هم با وردگاه — صد و نوزده کشته گشت و تباه
دو ره دو صد و بیست شد زخمدار — ز خون بسته بر جامه و تن نگار
ز تیپو ندانم چه مایه سپاه — بیفتاد در خاک آوردگاه
ز نام آورانش در آن کارزار — تن از جان بپرداخت شش در چهار
فراوان کس از لشکرش خسته شد — بسی جای هموار چون پشته شد
شمار سپاهش در آن داوری — که میکرده از جان ورا یاوری
بارگ اندرون سیزده ره هزار — فزون هفتصد بود گاه شمار
گذشته از آن هشت هزار دگر — بشهر اندرون بود پیکارگر
چو بر آسمان گشت اختر درشت — چه سود ار جهانی شود یار و پشت
ستاره بفرمان یزدان پاک — چو بیرون شود از جهانی چه باک
نه و نهصد و بیست توپ ستیز — ز تیپو بشد ویژه انگریز
جز از توپ گنجینهٔ سیم و زر — ز هر گونه خواسته با گهر
که آن را کران و کناره نبود — بگاه شمردن شماره نبود
بجز پاک دانای راز نهان — شمارش ندانست کس در جهان

بلشکر سجنشید بارِیس گرُد — نگه کن که اندوخت بنگر که برُد
یکی کشت و ورزید و دیگر درود — یکی گنج آگند و دیگر ربود
بود چون فاشاهی کهنه دهر — نبود بد همیشه بکس راه مهر
نگیرد خردمند او را بدوست — بگیرد کس ار دوست نا بخرد اوست

آغاز داستان و ذکر مجملی از طلوع نیر دولت مرهته از افق اقبال و تمکن ایشان بر مسند رفعت و اجلال

زتیپو چنا چون خبر یافتم — سخن را چو گوهر بزر بافتم
هر آن سر که انباز باشد بهوش — چو آویزه آویزدش در دو گوش
ز آغاز این داستان شد بہن — برانم زجنگ مرهته سخن
بخواهم ز دارای هر دو سرای — بگفتار باشد مرا رهنمای
درفشان کند تیره جان مرا — دُر افشان نماید زبان مرا
کند همچو آب روان طبع من — که شاداب سازم درخت سخن
چو گلبن به پیرایش پر بهار — خرد پرور انرا کنم گل نثار
گلابی بمانم ز خود در جهان — که بوینده بویدش تا جاودان
پژوهندهٔ نامهای کهن — گزارش بدینسان نماید سخن
ز قوم مرهته بروز نخست — که بود آنکه نام بزرگی بجست
ز بسیار اندک درین نامه باز — بگویم که نامه نگردد دراز
بدانگه که بد شاه اورنگزیب — به دو تخت و اورنگ را زنگ و زیب
ز قوم مرهته یکی نامور — خدایش سجنشید فرخ پسر
هویدا ازو دید اراو فستر تغا — ز رخسار او آشکارا سپهی

بچرخ بزرگی درخشنده مهر — درفشنده رویش چو ماه سپهر
ز شادی بگردون رسانیده سر — ورا نام بنهاد سیوا پدر
ز خوردی چو سالش بمردی رسید — چو خود هیچ کس را بمردی ندید
بدانگاه در مرز و بوم دکن — نبوده یکی شاه بد چند تن
برسم ملوک طوایف بهم — گزیده گهی داد گاهی ستم
گهی آشتی بود گه جنگ و کین — گه آسوده گه پر ز شورش زمین
چو سیوا چنان دید کار جهان — پسندیده بر خویش بار جهان
فراز آوریده فراوان سپاه — بکشور گشائی بپیموده راه
بهر جا رخ آورد بهر نبرد — سر سرکشان آوریده بگرد
درفش بزرگان نگونسار کرد — تن ارجمندان بسی خوار کرد
بهر سو که آراست میدان کین — ز خون لعل گون ساخت یکسر زمین
بهر آنجا که او کین و پیکار جست — بجای گیه لعل و مرجان برست
کسانرا که دادی همیشه خراج — از ایشان بشمشیر بگرفت باج
بنزدیک او خسروان دکن — بنزدیک مردان شده همچو زن
بر و بوم ایشان چو بگرفت پاک — نماندش ز کس چون ورا هیچ باک
بنیروی مردی و زور فریب — همه را بسر آورد اندر نشیب
بخود چون ندیدند نیروی و تاو — گرفتند بر خویشتن باج و ساو
چو زینکار پرداخت مرد دلیر — نگشته بدانمایه خورسند و سیر
بسوی بر و بوم اورنگزیب — بتاراج افگند شور و نهیب
نشد کار او چون فراوان درشت — بسی باره و شهرش آمد بمشت
ز هر شهر شهره ستاره گزید — چو شاهان بدانجایگه آرمید

پس از کوشش و رنجهای دراز — چو هنگام آسایش آمد فراز
زنش دل برو کرده از کین درشت — بزهر انچنان نامجو را بکشت
زآزرم شوهر زن تیره رای — گذشت و ازو ماند پردخته جای
بجای پدر پور بسنها بنام — نشست و بمردی بیفشرد گام
برای از پدر بود او خیره تر — برزم و به پیکار بد چیره تر
چو بنشست بر جایگاه مهی — نبد اخترش یار با فرهی
ببرخاش شاه دهلی کمر — ببست و دران داوری داد سر
بیاورد اورنگ زیستن بمشت — بصد گونه خواری و زاری بکشت
ازو در زمانه پسر بد یکی — فراوان خرد داشت سال اندکی
بدش نام ساهو و فرخنده بخت — سزای بزرگی و زیبای تخت
چو بنشست بر جایگاه پدر — ز آشوب و فتنه تهی ساخت سر
گزین کرد آرام و گسترد داد — نکرد ایچ از رزم و پیکار یاد
گرش آمدی رزم و پیکار پیش — فرستادی همواره لشکر ز خویش
زمانه بسر برد با کام دل — بگیتی همی جست آرام دل
خردمند و بینا دل و رایزن — جدا کرده از مهتران هشت تن
بنزدیک خود هشت دستور داشت — بدیشان جهان شاد و معمور داشت
نبودش چو فرزند شایسته پیش — اگرچه بسی داشت پیوند و خویش
چو مهتر ز گیتی برون برد رخت — ازان دوده شاهی برون برد تخت
ز خویشان یکی نام او راجرام — برائی برو برنهادند نام
زدانش ورا هیچ بهره نبود — هش و رای و تدبیر و زهره نبود
چو بود از هنر گوهر او تهی — نمودن نیارست فرماندهی

پکسو همه کار بگذاشته ... تن خویش نابود انگاشته
زمام جهانبزدان پشتتن ... سپردو همی زیست مانند زن
سری کش خرد نیست آموزگار ... بود او کم از جانور در شمار
خرد مرد را کامگاری دهد ... بنیکی بهر کار یاری دهد

انتقال دولت مرهٹه براهمه کوکنی و مستقل شدن
بالاجی راو ملقب بنانا و مشهور به پندت پردهان و پیشوا

دران هشت دستور پاکیزه رای ... که بودند نزدیک ساهو بپای
بپایه فزونتر یکی مرد بود ... دلیر و بشیران هماورد بود
ز هنگام ساهو رسیده بجا ... کشیده سر نامداری بماه
گذشته ز چرخ برین پایه اش ... بده اوتن و هفت تن سایه اش
همه بوده فرمان اورارهی ... پذیرفته گفتارش از فرهی
بزرگان لشکر سران سپاه ... هوادار او بوده و نیکخواه
چه مرد دبیر و چه شمشیر زن ... پذیرای فرمان او تن بتن
سرافراز بالاجیش نام بود ... بنانا شده شهرهٔ عام بود
برهمن بد و بوم کوکن وطن ... بمردی سرافراز در انجمن
چو دید انکه در مهتری راجرام ... بود کار و رایش همه سست و خام
ورا در ستاره نشسته بماند ... فرا ورا ابر خویشتن رای خواند
بجان داشتش ایمن و تندرست ... ز هر گونه آزار او را بجست
گشاده براو راه ارام و کام ... نمودی ورا بندگانه سلام
ازان دودمان نام راجی نبرد ... همه راه و آیین نیکی سپرد

بود تاکنون در ستاره بجای   دران دودمان نام رایی بهای
همیدون اندر خویش را پیشوا   بپوینه نشیمن گزین کرد جا
مرآنشهر را ساخت پای تخت   چو شاهان بدانجای اندخت رخت
گذشته زخورد و زآرام و خواب   بکشورگشائی نموده شتاب
دژ و باره بس پر بردی گشود   بسی سرورا ازتن سر ربود
گرفت از بسی سرکشان باج و ساو   شده جره بازان به پیشش چکاو
چو چندی جهان راند با کام و ناز   برو مرگ بنمود چنگال باز
اگرچند شمشیر او بود تیز   نیارست با مرگ کردن ستیز
زگیتی چو نانا بپرداخت رخت   بمهادو بشد رام و پدرام بخت
نشسته بجای پدر سرفراز   بهرآرزو هردو دستش دراز
بگیتی چو آمد زمانش بسر   بهنگام رفتن نبودش پسر
برادر یکی داشت کوچک بسال   ورا نام نارایین بهسال
بجای بزرگی مر او را گزید   بجز او سزاوار کس را ندید
چو آن خورد را داد کار بزرگ   یکی مرد بایست گرد و سترگ
بهرکار باشد ورا رهنمای   بدارد شکوه بزرگی بپای
زنانا برادر یکی مانده بود   که از پیش خود مر ورا رانده بود
بزندان ورا داشت پیوسته بند   همی بود آنجا نزار و نژند
همانا از و رای بد دیده بود   که در بند و زندان پسندیده بود
مر او را پدر کرده رکناته نام   براکهو بود شهره در خاص و عام
مر او را از آن تنگ زندان رهاند   ستود و بنزدیکی خود نشاند
برادر پدر چون به پیشش نشست   مرآن خورد ساله سپردش بدست

بگفتش که این یادگار منست | گل و سنبل و نوبهار منست
برادر مرا او ترا هست پور | نداری از او مهر زنهار دور
بپرور مر او را بسان پسر | همیدار چون دایگانش ببر
بهر کار پیشش تو دستور باش | بتاریکی اندر ورا نور باش
ز خوبی چنان کن که تا جاودان | بماند ز تو یادگار روشان
شنید و پذیرفت زو هر چه گفت | بنود آشکارش یکی با نهفت
پیکار یکسال نارفته سر | بخوی و منش نامجو شد دگر
سپرده روان از بر شک دباز | ز عهد و ز پیمان خود گشت باز
پسندیده نام بزرگی بخود | برادر پسر را سگالید بد
جهان ویژه خویشتن خواست کرد | همه رای و اندیشه ناراست کرد
یکی را ز بدگوهران بر گزید | که چون دیو کردار بد را سزید
نهانی بدو گفت آن بدنهان | ببند از از پای سرو روان
بشمشیر تیز آن سر نامور | جدا کن که بینی ز من کام و فر
ترا در جهان سرفرازی دهم | هم از خواسته بی نیازی دهم
بگفتار آن زشت رای تباه | تبه گشت ناراین بیگناه
چنان نوجوان ندیده جهان | بشد کشته بیهوده و رایگان
گمان بردرا کهو سران سپاه | نبوده ورا یاور و نیکخواه
پذیرند او را برای همه | شبان باشد و همترانش رمه
ندانست آواره و دربدر | بگردد پریشان و آسیمه سر
که بدکرد کانجام کیفر بیافت | بدی دید هر کس پی بد شتافت
تو خواهی بدی خواه نیکی گزین | همان دید خواهی ز جان آفرین

هر آنکس که در کشت افشاند جو　　کجا گندم آرد بهنگام درو
بجای سمن هر که بنشاند خار　　نچیند سمن باشدش گرد خار

آمدن رگناته راو بعد وحشت براگهوبت بسورت و ملتجی شدن
بانگریزان و التهاب نایرهٔ مجادلت بین الفریقین و ظفر نمودن
انگریزان شهر بهروچ و جزیرهٔ سالستی

چو نارائن بیگنه کشته شد　　بخونش تن پاک آغشته شد
بزرگان براگهو گرفتند خشم　　ز شرم و ز آزرم بستند چشم
ازان بیهده زشت کردار او　　که رنجه بیازرده از کار او
بپاداش خون سر بیگناه　　نمودن همی خواستندش تباه
بروپونه آن جایگاه مهی　　بشد تنگ و برگشت زو فرهی
نمودن نیارست آنجا درنگ　　بشد شهد امید او چون شرنگ
چو از داد بگذشته شد ناسپاس　　ز جان ایمنی رفت و شد پر هراس
زیان دید در جستن سود خویش　　چنین دید انجام بهبود خویش
سوی انگریزان بیارد پناه　　که برهد بجان و نگردد تباه
بسختی تن خویش بیرون کشید　　ز کاخ بزرگی بهامون کشید
بصد رنج و تشویش و تیمار و درد　　تن از بیم لرزان و رخ لاجورد
سوی بمبئی تیز بسپرد راه　　ز انگریز جست امن و پناه
چو بودش سر شورش و داوری　　بجست از سپهی سران یاوری
بدانسان که راگهو بیفگند بن　　پذیرفته آمد سراسر سخن
گرفته مراو را بزنهار خویش　　گرفتند آهنگ پیکار پیش

شد چو شیر با خویش کینه گرای
به پیکانه دادند انجام جای

سرانجام شگفتی بود کار دهر
ز جنگ دو تن سیمی برد بهر

چه نیکو سخن گفت آنکس که گفت
به پیکار آنرا نشاید نهفت

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن

بسوی سرهنگ سران شد خبر
که انگریز دارد به پیکار سر

برآشفته شد همزبان و سخن
بخواهد پی کینه افکند بن

فراوان بیازرده از انگریز
بزین اسپ و شمشیر کردند تیز

بدینار لشکر بیاراستند
به پیکار یکسر ز جا خواستند

تو گفتی جهان سر بسر تیغ بست
ز گرد سپه بر هوا میغ بست

ز انگریز به نیز خیل و سپاه
شد آراسته بهر آوردگاه

ز ناورد برخواست هر سو خروش
بشد بانگ جنگ و چغانه خموش

بشد از جهان ایمنی رخ نهان
هویدا ابر سوی تیغ و سنان

یکی کرنلی نام در بتن
سپهدار شیر اوژن پلتن

ز بمبئی به پیکار بنمود کوچ
روان با سپه شد بشهر بروچ

برزم و بآویزش و کارزار
بدانگه که میخواست شهر حصار

بگرد نبا ورد که گشته شد
از و اختر نیک برگشته شد

شدش جامه زندگی چاک چاک
نباشد کسی را گذر از هلاک

چو افتاد در برتن گاه جنگ
برو بر سپه کرده جنگ پلنگ

بخمپاره و توپ باره شکار
گرفتند انجام شهر حصار

بنزدیک بمبئی جزیره یکی
جدائی بود در میان اندکی

بود سالستی نام آن جایگاه
ز انگریز به رفت آنجا سپاه

بنیروی بازوی پرخاش و کین — تهی از مرهته نمود آن زمین
بداندیشگان را بداده شکست — گرفت آن همه بوم و بر را بدست

آمدن شه سردار نامی از انگلند بکلکته و فرستادن کرنل اپتن را بپونه بجهت مصالحت

چو این مایه بگذشت از کارزار — ز انگلند شه مهتر نامدار
بکلکته آمد بسر کرده راه — که در هند بنمود نیکو نگاه
همه کارها را رسیده درست — کند استوار آنچه گردیده سست
بتدبیر و رای و بهوش و خرد — کند آنچه مر کردنی را سزد
برد آنچه ناکردنی نیز کار — چو پیمانگان هست نا استوار
بمانند زان کار و کردار دور — نجویند ماتم ابر جای سور
هرکس که بیجا بود کین و جنگ — بجویند زو آشتی بی درنگ
چو بر سال عیسی رفت هشتاد و چار — رسیده بکلکته شه نامدار ۱۷۸۴
شنیدند چون کار رزم و ستیز — که با مرهته می نمود انگریز
ز سالار بمبئی که در داوری — شده یک براکهو کند یاوری
بهر چیده و نا نموده پسند — که بیهوده بگشاده راه گزند
بدانسته کردار او ناسزا — چنین ناروا کار کرده روا
پی آشتی کرنلی نامور — ورا نام اپتن نهاده پدر
بپونه به پیش مرهته سران — نمودند آن نامور را روان
ز خشکی روان گشت و بسپرد راه — سر آمد بره اندرش پنج ماه
رسیده بپونه گو نامور — بیاسوده بگشود و بند کمر

بدانگه که نار این بیگناه | به پیداد غم گشته گشت و تباه
زنش بارور بود و آورد پور | چو آن ماه رخ زاد پور چو هور
چو شاخ نو از سرو افکنده بن | پدیدار آمد بجای کهن
سران هر سه شده شادمان | بگیتی بگفتند آباد مان
که این نیک و فرخنده مهمان نو | بود مر ترا مهتر و پیشرو
شده انجمن مهتران و ردان | که و مه که بودند از بخردان
بکار جهان رای بگماشتند | بشاهی سران خورد برداشتند
نمودند بر خویشتن کدخدا | چو شد شیرخواره پسر پیشوا
دو دستور دانشور نیک رای | که دارند همه کارها را بپای
شکهارام پندت یکی نام داشت | بمغزش خرد جای و آرام داشت
دویم بود نانای فرخنده رای | هشیوار و داننده و رهنمای
پدر بر پدر فرنویسش لقب | پر از دانش و هوش و رای و ادب
یکی همچو گودرز و دیگر چو زال | بدستوری و بخردی بیهمال
دو دانا یکی گشته باهم گر | جهان داشتندی پر از زیب و فر
چو از راه اپتن بپونه رسید | بدان هر دو دستور گفت و شنید
پی آشتی کرد و انجام کار | بدینگونه شد آشتی استوار
سر هشته بهر وج از پی آشتی | بانگریز بدهد ابا ساشتی
همان روپیه نیز ده بار لک | که شد خرج پیکار و توپ و تفک
سپارد بگنجینه انگریز | که کیر و کران از میانه ستیز
براکهو باندازهٔ جاه و نام | زری کو کند زندگی شادکام
نماند تهی دست بیچاره وار | نه چون پیشوایان بود زیر بار

دهد سالیانه مر او را همیش | نسازد در آن هیچگه کم و بیش
چنین رفت پیمان بانجام کار | دگر ره گر او آورد کارزار
نیاسوده از کینه و رشک و آز | کند فتنهٔ خفته بیدار باز
گه جنگ و پیکار و رزم و ستیز | نباید شود یاورش انگریز
چه در آشکار و چه اندر نهان | بانبازی او نبندد میان

مختل شدن امر مصالحت بسبب راضی نشدن راگهو بر رفتن پونه و بعض جهات دیگر

دو دشمن سوی آشتی رهگرای | شده آوریدند پیمان بجای
بترسید راگهو ز کردار خویش | نه دید در آشتی کار خویش
سوی پونه رفتن نکرد او پسند | ز اندیشهٔ جان و بیم گزند
بجز ملبئی جای ایمن ندید | بدینجای فرخ فرود آرمید
گروهی که یار راگهو اندر نهان | بهمراز پیش داشتندی زبان
بپونه درون شورشی گاه گاه | نمودندی از رای خام و تباه
ز آشوب آمزدم تیره رای | کس ایمن نیارست بودن بجای
ز هنگامهٔ مردم فتنه جوی | چو هر دم نمودی یکی فتنه روی
ببرده سران مرهته گمان | ز انگریزان فتنه اندر نهان
بر آن عهد کان بسته گشت از نخست | از آن عهد بسته گره گشت سست
بدلها دگر باره کین یافت راه | فرو رفت خورشید پیمان بچاه
بخفت ایمنی فتنه بیدار گشت | نهان نیکی و بد پدیدار گشت
چو خواهان پیکار هر دو گروه | بنودند و بودند هر دو ستوه

نمودن دگر باره پیمان نو	دل و جان نمودند هردو گرو
یکی شهر باشد بنامی بنام	مرهٹه دران شهر میراند کام
از ایشان بگاه سخن انگریز	بخواهش کمیت سخن کرده تیز
ز بهر فزونی و از مهر خویش	مر آنشهر را خواست از بهر خویش
دگر هر کجا نزد دریا کنار	مرهته بود حکم و فرمان گذار
بجز انگریز از گروه فرنگ	گر آید که آنجا نماید درنگ
ببندد بدو راه ندهدش جای	که سازد پی خویش کاخ و سرای
بداد و ستد تنگ کرده میان	ببازارگانی فروزد دکان
چو راکهو ز بیم و هراس گزند	نمیکرد رفتن بپونه پسند
امان دیده در بمبئی بهر خویش	نمیخواست بنهد یکی گام پیش
سر و سروران مرهته گروه	چو بودند از خوی زشتش ستوه
براندند باهم بدینگونه رای	ببمبی اگر او پسندیده جای
بماند بزنهاری انگریز	بهر مان هویدا نماید ستیز
بگفتند گر او بپونه روان	نگردد چو می ترسد از بهر جان
بنارس که جای پرستشگه است	برهمند و ان جایگاهی مهست
بود زنده تا در سرای سپنج	بماند بدانجای جز درد و رنج
بهر سال مارو پیه لک چهار	فزوده بر آن نیز پنجه هزار
دهیمش باندازهٔ نام او	پی راندن کام و آرام او
بانگریز این رای نامد پسند	ره آشتی گشت یکباره بند
مرهته جز این نیز چیزیکه خواست	یکی زان بنامد که عهد راست
دگر باره شد آشکارا ستیز	جهان گشت پر شورش رستخیز

شروع محاربهٔ انگریزیه با فرقهٔ مرهته دفعهٔ ثانیه روانه شدن کرنل لسلی از بنگاله بامداد لشکر ممبئی و وفات کردن و منصوب شدن کرنل گودرد برجای او

نشد چون روا کیش پیمان و عهد ‌‌ ‌ ‌ پراگنده شد زهر بر جای شهد

بپا کند گیتی دگر ره زکین ‌ ‌ ‌ ‌ بشد پر ز آشوب و فتنه زمین

چو در ممبئی بود اندک سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ چنان دید سالار کلکته راه

گروهی سپرده که گاه نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ زگردون سر دشمن آرد بگرد

بمنبی بباید نمودن روان ‌ ‌ ‌ ‌ بهنگام پیکار با دشمنان

بیاری گری چست بسته کمر ‌ ‌ ‌ ‌ فشانند از دوش بدخواه سر

بدین آرزو مهتر نامجوی ‌ ‌ ‌ ‌ بآرایش لشکر آورده روی

باپریل مه از پس غین و ذال ‌ ‌ ‌ ‌ شماره بد و هشت و هفتاد سال

یکی کرنلی بود لسلی بنام ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه بدش رزم و پیکار کام

سپرده بدو لشکر کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ شمارش که عرض بد شش هزار

ز شهر آگره باد گردش روان ‌ ‌ ‌ ‌ خور و ماه گشته زگردش نهان

سوی رود جمنا نوردیده راه ‌ ‌ ‌ ‌ بهی ماه آمد بدانجایگاه

میانجی بد این رود اندر گذر ‌ ‌ ‌ ‌ بدانسوی رود آنچه بد بوم و بر

بدان بود دست مرهته دراز ‌ ‌ ‌ ‌ بدانجایگه لسلی سرفراز

رسید و بکشتی گذر کرد زود ‌ ‌ ‌ ‌ بمرز بداندیش آمد فرود

همانا کس از دشمنان پیش راه ‌ ‌ ‌ ‌ نیامد همی راند پیشش سپاه

بنزدیکی شهر کلپی فراز ‌ ‌ ‌ ‌ رسید و از آنجا روان [illegible]

[illegible]

وز آنجا چو بسپرد یکروز راه | بپیش آمدش راه پر تباه
بیابان بی آب و گرمای سخت | زبانها شد از تشنگی لخت لخت
فتاده بهر گام خرسنگ بود | بدستی زمینش چو فرسنگ بود
چنین راه دشوار کوتاه نی | در آنجا دد و دیو را راه نی
وزان اندر اندشت باد سموم | تن سنگ خارا نموده چو موم
سپه را تن از تابش آفتاب | چو بر بابزن مرغ گشته کباب
رسیده صد فزون و کم از چارصد | تبه گشت با حال بسیار بد
زبان آب گوی و روان آب جوی | سوی وادی مرگ بنهاد روی
ز سختی دل زندگان چاکچاک | همی آرزو کرد زایزد هلاک
به رنج و به تیمار و گرم و گداز | سر آمد چنان راه سخت و دراز
چو آن راه دشوار و سختی گذشت | ز پویندگان شور بختی گذشت
سپه را یکی بوم آمد به پیش | ز نامش شود وزن مصراع ریش
هم از گفتن نام چون چاره نیست | دو پاره کنم جای پیغاره نیست
یکی پاره بندل دگر پار کهند | مر این هر دو را بخش پیوند و بند
بهم پیدا شود نام آن مرز و جای | چو پیسلی بدان مرز بنهاد پای
یکی شهر پیش آمدش ماه نام | فشرده برزم و به پیکار کام
بچمپاره و توپ پاره شکار | جهان بر بداندیش بنموده تار
رها کرد آن شهر از دشمنان | بر و مرگ بگشاد تیر از کمان
۱۲۲۸۱ با لکو بر آن مهتر رزمجوی | تنش گشت رنجور و پژمرده روی
نبودش سپر پیش تیر قضا | خدنگ اجل در دلش کرد جا
ز بستر بیفکند بر تیره خاک | ندارد بها تن چو شد جان پاک

چو پیسلی برون برد رخت از جهان یکی نامداری ز پشت مهان
بده کرنل و نام گودرد بود پژوهنده رزم و ناورد بود
زبنگاله بر جای او شد روان نکرده بره درد رنگ و زمان
رسانده سر گردبتیره بماه سوی نربدا رود آمد ز راه
زگودرد ایدر بمانم سخن زبمبی کنون باز رانم سخن

روانه شدن کرنل اگرتن از بندر بمبی بطرف پونه بجهت قتال و استقبال عساکر مرهته و شکست یافتن کرنل اگرتن علی التواتر و مصالحت نمودن

زبمبی یکی کرنلی رزمساز اگرتن بده نام آن سرفراز
چو بیشی که گردد پذیره بگرگ سوی پونه شد با سپاهی بزرگ
بهمراه او رَه اکهوکین سگال در انزاه انباز بود و همال
بروز نخست و سر سال نو دل و جان به پیکار کرده گرو
پس از عید چو هفتاد و نه شد شمار زکهند وله با لشکر کارزار

۱۷۷۹

اگرتن روان گشت پیکار جوی نهاده مرهته به پیکار روی
پذیره شدش با سپاهی گران نموده باهن سر و تن نهان
زمین شد نهان زیر اسپ و سوار زنیزه دل آسمان شد فگار
بگردون ز هر دو سپه شد خروش چو دریا دو لشکر درآمد بچوش
زبانگ تبیره نفیر و درای درایدن کوس با کرّنای
بدرید گوش زمان و زمین بتن راست گردید رگهای کین
درآمد بمیدان مرهته دلیر بدانسان که تازد بنخچیر شیر

گرفته کسی تیغ هندی بچنگ ‌‌ کسی خنجر تیز سیما برنگ

به پوست پیکار جنگی گران ‌‌ زمین شد طبر خون ز خون سران

دو سالار از انگریزی سپاه ‌‌ شد از تیغ هندوستانی تباه

یکی کرنل و بوده که نام او ‌‌ شد از بادهٔ مرگ پر جام او

دگر بوده کپتان و نام استورد ‌‌ سر آمد بر و روزگار نبرد

سرهشته زمیدان چو برکاشت روی ‌‌ ز خون در گه کین روان کرده جوی

اگرتن از انجای بسپرده راه ‌‌ بسوی تلی گام شد با سپاه

بیامد دگر بار دشمن بجنگ ‌‌ با نگریزیه کار بنمود تنگ

سوار و پیاده بده شصت هزار ‌‌ بخون دست بشسته گه کارزار

همه تیغ و زوبین و خنجر بدست ‌‌ تو گفتی هوا گشت خنجر پرست

چو دریا بقطره در آویختند ‌‌ ز تن خون چه دریا فرو ریختند

ز خاک یورپ پست با ججرد ‌‌ بغلطید بر خاک دشت نبرد

ز هندی سپه نیز صد جنگجوی ‌‌ سوی خانهٔ خامشان کرد روی

سپس زان گرفته ره انگریز ‌‌ فرو بست دست نبرد و ستیز

ز هر سو چنان تنگ بگرفت راه ‌‌ که نارست بردن کسی پر کاه

خورش گشت کمیاب چون کیمیا ‌‌ بجز خوردنی تن ندارد بها

فرو ماند بر جای مرد و ستور ‌‌ توانایی و تاب گردید دور

بجز گردهٔ ماه و خور ز آسمان ‌‌ ندیدی کسی روی یک گرده نان

اگرتن چو بیچاره شد در ستیز ‌‌ به بیچارگی جست راه گریز

گرسنه سپه خویشتن ناتوان ‌‌ سوی ملبی خواست گردد روان

دلی پر ز تیمار و جان پر ز درد ‌‌ چو برخواست از جایگاه نبرد

چو سیل خروشان مرهته سپاه — رسیده بسر چون بلای سیاه
بیک حمله از لشکر انگریز — چو برگ خزان دیده از باد تیز
بینداخت پیمر بخاک هلاک — زخون گونهٔ لعل بگرفت خاک
بجای گیه اندر اندشت کین — سر و دست و پا رسته گشت از زمین
فتاده بسی تن ز بُرنا و پیر — کفن سینهٔ کرکس و کام شیر
زبون دیده مر خویش را انگریز — نه دست ستیزه نه پای گریز
خورش گشته نایاب و لشکر تباه — بد اندیش از چار سو بسته راه
اگر تن شده زان سراسیمه سر — بهر رهایی شده چاره گر
چو بیکار شد دست پیکار او — فرو رفت در گل خر و بار او
بپایی چو در پیش آمد شکست — بدندان ز افسوس خائیده دست
ره آشتی جُست با دشمنان — به پیمان بداده بدیشان زبان
شود راست چون درمیان آشتی — دهد پس بهروچ و دگر سالشتی
همان نیز راگهو که با او براه — رهی روان گشته بُد با سپاه
بدست مرهته دهد بیدرنگ — کزو بیست پرکنده پیکار و جنگ
چو گردد جدا از بر انگریز — شود از میان دور رزم و ستیز
بهانه نماند دگر کینه را — نیالاید از زنگ کین سینه را
سران مرهته نموده پسند — بدانسته آن رای را ارجمند
پذیرفته گفتار او سر بسر — گشادند از کینه جُستن کمر
چو بی دردسر کار گردد درست — بود بهتر آنکه سر در جست
بزرگی که مهادجیش نام بود — لقب سندیه شهرهٔ عام بود
سرافراز و اندر مرهته گروه — چو او کس نبوده بفر و شکوه

بدو داد راگهوپی آشتی — که او هر زمان تخم کین کاشتی
اگر تن بدین چاره و کیمیا — رهانید خود را ز دام بلا

رسیدن کرنل گودرد بجنا باد و نامه نوشتن براجه برار و دعوت کردن او را بجنگ مرهته بمواعید بسیار و اقبال نمودن او

شنیدم بدینسان که از راستان — ز گودرد باز آورم داستان
شنیده سراسر بگویم سخن — نگویم کم و بیش از خویشتن
چو از نربدا رود آن نامور — روان گشت با خیل پیکارگر
یکی شهر آباد پر مرد و زن — یکی مهتری نام بوده حسن
مر آنشهر را کرده بنیاد بود — بنام وی آنشهر آباد بود
حسن گوی و آباد زانپس بیار — شود نام آنجایگه آشکار
بنزدیک آنشهر گودرد شیر — رسید و بپاسود لختی دلیر
یکی راجه بوده بمرز برار — بزرگ و ز نام آوران نامدار
ز بسیاری لشکر و زور و تاو — ندادی بکس هیچگه باج و ساو
نشیمنگهش بود در ناگپور — فزاینده کام و آرام و سور
هر آنکس که آن شهر را دیده است — ز اندازه افزون پسندیده است
اگر گویم از خوبی آن سخن — نگاهم ز آغاز ناید ببن
چنین خواست گودرد کان نامدار — شود گر به پیکار همراه و یار
بزودی مرهته بپا بد شکست — ز اوج بزرگی گراید به پست
بدین آرزو مهتر ارجمند — فرستاد نامه برای بلند

نخست آفرین کرد بر کردگار | جهاندار و بیدار و پروردگار
ازو آفرین باد بر جان رای | سوی مهر باداش همگرای
بکام دلش باد گردان سپهر | مُبرّاد زو راه و آیین مهر
بگیتی ز بس گسترانیده داد | کسی از جدشتر نیارد بیاد
ز رام و ز لچهمن فزون نام اوست | بگسترده گرد جهان کام اوست
چو فرخ پی و راد و آزاده خوست | برآید ازو هر کرا آرزوست
گشایم بدل آنچه دارم براز | بنزدیک آن رای گردنفراز
بدین گفته مهتر اگر بگرود | ره دوستداری بما بسپرد
یکی گشته باما گه کارزار | بما بر کند کار دشوار خوار
بجنگ مهست کند یاوری | بنیروی بازوی کند آوری
چو دشمن شکسته شود در نبرد | بر و روز روشن شود لاجورد
ز پونه برانگیخته پیشوا | بکنده بن و بیخ آن ناسزای
بدانجایگه رای فرخنده رای | نشیند شود در جهان پیشوا
چو این کرده آید بسوی نظام | سپرده برزم و به پیکار کام
ازو نیز هر بوم کاید بدست | بود زان آن رای پیمان پرست
نخواهیم ایباز [illegible] بدو | سزد همسری را ستودن بدو
بجوییم ازوی بدستی زمین | نگوییم گفتار جز آفرین
همیشه بدو دوست باشیم و یار | بکس پیش آید اگر کارزار
مرا و را در اینکار یاری کنیم | اگر غم رسد غمگساری کنیم
برین عهد باشیم و زین نگذریم | ره بیوفایی گهی نسپریم
فرستاد چون نامه آمد بسر | بنزدیک آن رای فرخنده فر

بخواند و نپذرفت و پاسخ نوشت — بدل تخم کین پرهته نکشت
بدانش نیفتاد در دام آز — ز خود داشت اندام گسترده باز
بپاسخ چنین کرد نامه نگار — نوشتی بمن آنچه شد آشکار
چو خورشید روشن بود در زمن — من و تو یکی کرده با هم سخن
اگر رای پیکار و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
مرهته چو دریا و ما همچو جوی — چه سان آید او با ستیز و بگوی
سپاه ورا پی نتابد زمین — شود هوم گر کوشش آید بکین
بپیشش مرا و ترا نیست تاب — برابر بدان رود با قطره آب
سخن را نه سر هست پیدا نه بن — سزا اند خردمند زینسان سخن
ز داد خدا گر بجویم فزون — نیابم ز رود داده از کف برون
مرا آنچه بخشیده پروردگار — بود بس فزونی نیاید بکار
نه از بهر من آفریده خدای — بروی زمین هر کجا هست جای
بدانسانکه بخشیده از بهر من — ببخشیده از بهر بسیار تن
بداده سزاوار چیزی که داد — بباید بدان بود خوشنود و شاد

روانه شدن جنرل گودرد بعد رسیدن پاسخ از رای برارد
رفتن ببرهانپور و رسیدن مکتوب کرنل اگرتن بدو و سردار
بندر طبی مشتمل بر کیفیت آشتی و نپذیرفتن مرهته و آمدن
جنرل گودرد به بندر سورت و گرفتن گنهاته را و مشهور براگهو
ازپیش مهادوجی سندیه و ملحق شدن بجنرل گودرد

چو گودرز را پاسخ نامه باز | بیامد روان گشت آن سرفراز
بنزد تخوار آمد از دور راه | فراوان بهمراه فوج و سپاه
ز سوی اگرتن نوندی چو باد | رسید و بدان نامور نامه داد
نبشته دران سر بسر کار جنگ | که نام جستن چه آمد ز ننگ
پیاپی شکستی که آمد بدوی | ز دشمن چه خواری که آمد بروی
بکف اندرون هیچ چاره نماند | بجز آشتی هیچ یاره نماند
نمودم به بیچارگی آشتی | بدادم بهر وج و دگر ساختی
همان نیز را اگهو که از بهر اد | بد اندر میان شورش و گفتگو
بدادم بدیشان بناکام دکام | ندیدم رهائی بجز این دام
خریدم سر و جان خود با سپاه | چو دیدم بود کار پیر تباه
چو بر خواند آن نامه را نامور | ازان کاربی بر به پیچید سر
ورا آشتی هیچ نامد پسند | دلش پر ز تیمار گشت و نژند
ازانجایگه تیز راند سپاه | سوی بندر سورت آمد ز راه
چو در بمبئی نیز آمد خبر | بشهر انکه بود دست سالار و سر
ورا آشتی هیچ نامد پسند | بپژمرد و گرد دید بیسر نژند
ز گودرز شد سوی را اگهو خبر | که در سورت آمد گو نامور
ندانم که با پاسبانان خویش | چه اسدن و نیرنگ آورد پیش
بگرد اندرش حلقه چندان سپاه | چگونه ابر خویش بگشود راه
چو مرغی که او بگسلد دام و بند | بپرواز آید ز بیم گزند

گریزان ز لشکرگه سند بیه
بگودرز پیوست بسپرده ره

مصالحت کردن فرقهٔ مرهته با حیدرعلیخان و متفق نمودن او را و نظام علی خان آصفجاه را و نجف خان و سایر بزرگان هندوستانرا با خود در مجادلهٔ انگریزیه

بدانگه که در انگلو بر انگریز / بیامد بپا گرد رزم و ستیز
جهانی پر از شور و آشوب کرد / شناسد خردمند ناخوب کرد
مرهته بحیدرعلی داشت جنگ / بهم آخته تیغ الماس رنگ
دو دوستی زدندی شده کینه ور / پی جستن بیشی بوم و بر
چو شد رزم آغاز با انگریز / بیکسو نهاده ز حیدر ستیز
ببسته در جنگ با نامجوی / ز کینه سوی آشتی کرده روی
ز خود کرده خوشنود بنمود یار / که باشد ورا یار در کارزار
نظام آنکه بد برد کن پادشاه / بدو نیز بگشوده از مهر راه
بنرمی در دوستی باز کرد / ورا نیز با خویش انباز کرد
نجف خان که بد نامداری بزرگ / بمیدان پیکار گردی سترگ
فراوان سپه داشت آراسته / همه نره شیران نوخواسته
بهر سو شدی بهر رزم و ستیز / ندیدی بداندیش او جز گریز
ز شاه دهلی رسیده بکام / برادی و مردی برآورده نام
ازو گر بگویم سراسر سخن / ببایدد دگر نامه افکند بن
بدیده بدسازیش سازخویش / نمودش به پیکار همراز خویش
جز اینان هر آنکس که بد نامدار / بخود کرده دمساز و انباز و یار
همه گشته با یکدگر همزبان / بدین رای گشتند همداستان

بهمراه حیدر علی و نظام — کشیده به پیکار تیغ از نیام
بکرناتک و بوم سرکار نیز — که تازد بدان هر دو جا انگریز
روان ساخته لشکر جنگجوی — به پیکار بدخواه بنهاده روی
بدان بوم و بر شور و شر افکنند — ز دشمن بن و بیخ بر افکنند
نمانند بر جا یکی کشت و ورز — نمایند ویرانه آباد مرز
بگجرات راند مرهته سپاه — که ناید بد اندیش آنجای راه
گر آید و زانکه آنجا باهنگ جنگ — رود در راه دارد بر و بسته تنگ
یکی مهتری از مرهته سپاه — بسودی سر جاه بر چرخ ماه
بُده همچو مهادجی سندهیه — فراوانش لشکر فراوان سپه
پسندیده برهمنان رای وی — ببنگاله نزدیک بُد جای اوی
مودهاجیش نام و لقب بهونسله — مقرر چنان گشت کو با سپه
سوی بوم بنگاله گشته روان — ببسته به پیکار کردن میان
نماید مر آن مرز زیر و زبر — نخارید یکدم ز پیکار سر
بدست آیدش هر که از انگریز — بر انگیزد از جان او رستخیز
از ایشان کند یکسره بوم پاک — نماند که پی بر نهد کس بخاک
چو زینگونه کنگاشش آمد بسر — روان گشت هر سو یکی نامور
کران تا کران جهان شد سپاه — بدان بُد که اختر نبد نیکخواه

رفتن جنرل گودرد بطرف بروده و مسخر ساختن مرز و بوم احمد آباد گجرات با بعض محالات آن و آمدن هولکر و سندهیه بندر سورت

کنون بشنو از کار گودرد شیر — چو در بندر سورت آمد دلیر

هویدا از و گشت چون پردلی ‌‌ شد از کرنلی پایه اش جنرلی

بشد زانچه بد پایگاهش بلند ‌‌ شد از همسران در جهان ارجمند

بسوی بروده گه کینه خواه ‌‌ شد از شهر سورت بهمره سپاه

بنزد بروده یکی مرز بود ‌‌ پر از مردم و کشته و ورز بود

مر آن بوم را دوبه خوانند نام ‌‌ چو از ره بدان بوم بگذارد گام

گشوده در کینه و کارزار ‌‌ نموده دل دشمنان را فگار

بنیروی مردی و بازوی کین ‌‌ ز دست مرهته گرفت آن زمین

بپرداخته زانجای چون باد تفت ‌‌ سوی احمدآباد گجرات رفت

رسیده بدانجا که گاه مهان ‌‌ نشیمنگه خسروان و شهان

بیاراست هنگامه رزم و کین ‌‌ در آمد ز هوس بلرزه زمین

بجنبانده توپ آتش فشان ‌‌ زده آتش اندر دل بدنشان

جهان کرده بر دشمنان تنگ و تار ‌‌ بگردون رسانیده گرد و غبار

شده کشته و خسته از هر دو سوی ‌‌ روانه ز خون گشته هر سوی جوی

شد انجام داو مرهته زبون ‌‌ بیفتاد بارش در دست خون

چو سیماب در تابش آفتاب ‌‌ نیاورده در پیش گو درد و تاب

تهی ساخت آن شهر با کام و ناز ‌‌ باندوه و تیمار و گرم و گداز

ز دست مرهته بسی بوم و بر ‌‌ ز گجرات بگرفت آن نامور

در آمد ز چون لشکر انگریز ‌‌ بشد چیره در گاه رزم و ستیز

دو سردار با نام و فر و شکوه ‌‌ ابا لشکری از مرهته گروه

یکی هولکر و دیگری سندهیه ‌‌ سوی بندر سورت آمد زره

بهمراه هر دو سپاهی گران ‌‌ سر و تن بپولاد گشته نهان

زمین خسته از نعل سم ستور | شخوده زخیزنده دل ماه و هور
رسیدی بهر سو که یک نگاه | ندیدی بره هیچ جز از سپاه

آمدن جنرل گودرد ببندر سورت و جنگ کردن با هولکر و سندهیه و شکست دادن

بگودرد چون رفت این آگهی | ز آرام پهلو نموده تهی
بسورت ز گجرات آمد چو باد | بره در خور و خواب یکسو نهاد
چو با دشمنان گشت نزدیک و تنگ | بدل آرزو کرد پیکار و جنگ
رود ناگهان بر سر کینه خواه | بیک تاختن شان نماید تباه
فرستاده از هولکر و سندهیه | بنزد وی آمد سپر کرده ره
ز پیش دو سالار فرخنده نام | پس از آفرین داد زیشان پیام
بدانسان که نانای بد روزگار | که مر پیشوا راست آموزگار
دلش پر ز کینست با انگریز | نهانی بما نیز دارد ستیز
بود دشمن جان ما هر دوان | بد اندیش و بدخواه و تیره روان
نکارد بجز خار در راه ما | نکارد بدل پستی جاه ما
چو آن زشت رای لقب فرنویس | دو رنگست همچون تن مرد پیس
بگیتی نخواهد تهی جای ما | بود آشتی با شما رای ما
گراید دل ما بسویت بمهر | بود یار گر گرد گردان سپهر
گرانه بیکسو گزینند غبار | بباشیم با هم گر دوستدار
سپس زین ز پیکار نابرده نام | سوی مهر و یاری سپاریم گام
نگردد کسی از دو سویه سپاه | به بیهوده پیکار کردن تباه

چو بشنید گودرز زینسان پیام — گمان برد خواهند بنهاده دام

بنیرنگ و افسانه خواب فریب — دهند و چو افتم بتاب فریب

نشستم بجای ایمن از کار جنگ — بتازند بر من بسان پلنگ

مرا با سپه زار و بیجان کنند — بشمشیر پیکار بیجان کنند

نبد رفته گفتار آن هر دوان — بآهنگ پیکار بسته میان

بلشکر درش هر که بود از سوار — بفرمود تا ابرش کارزار

همه را بآهنگ کین زین کنند — دو ابروی جنگی پر از چین کنند

شد آراسته بادپایان جنگ — چنانچون بباید بزین پلنگ

نبرده سواران دشمن شکر — بآهن نهان کرده پا تا بسر

سلیح آنچه باید گه کارزار — گرفتند و گشتند یکسر سوار

ز خیل پیاده صفی برگزید — که آوردنش کینه کش را سزید

گه پویه چون باد و آتش بجنگ — بکف آتش افشان گرفته تفنگ

سوار و پیاده جداگانه صف — زده بر لب آورده از کینه کف

بپیش اندرون توپ شد رعد غوش — رباینده از دشمنان جان و هوش

چو آرایش لشکر آمد بجای — باسپ اندر آورد گودرز پای

همی راند تا پیش دشمن رسید — بآیین پیکار صف برکشید

سپاه مرهته چو کوه روان — شمارش فزون ز اختر آسمان

سر و تن نهان کرده در درع و خود — ز برگستوان باره پیدا نبود

زمین خسته در زیر نعل سمند — درخشنده چون برق هندی پرند

ز بس نیزه پرواز اندر هوا — ندیدی عقاب دلاور روا

فزون بود ز اندازه توپ و تفنگ — ندیده کسی آنچنان ساز جنگ

جهان تیره و تارگشته زگرد　　شده تنگ گیتی بمرد نبرد
تبیره در آمد ببانگ و خروش　　دل پردلان اندر آمد بجوش
چو برق جهنده شده بارگی　　نهان گشت آرام یکبارگی
بکینه بیاویخت هردو سپاه　　ستاره نظاره بر آن رزمگاه
بهندی پرند و بتیغ فرنگ　　زمین گشت مانندهٔ خون برنگ
چو دریای خون گشت آوردگاه　　چو ماهی در آن مرده کردی شنا
بسوی مرهته شکستی بزرگ　　رسید اندران کارزار سترگ
از ایشان فراوان سپه شد هلاک　　همه تن پر از خون و سر پر ز خاک
فتاده بمیدان سر و دست و پای　　ز بس کشته پیدا نبد هیچ جای
تن نامداران با آب و جاه　　بمیدان لگدکوب اسپ و سپاه
سری کش نشاره بسر بار بود　　ز سرپیچ زر و گهر عار بود
پر از خاک تیره فتاده نگون　　بزیر پی مردمان پر ز خون
بسی سرو بالا تناور جوان　　ز تن کرده پدرود شیرین روان
ندانم چرا گنبد تیز رو　　کند کشت خود نارسیده درو
دهد تخم را آب و سازد خوید　　ببرّد بداس جفا نارسید

جنگ کردن لشکر مهادجی سندهیه
باکپتان کمبل و شکست یافتن

یکی بوده کپتان و کمبل بنام　　سپردی بآوردن غله کام
شب و روز بهر خوراک سپاه　　تکاپو نمودی به بیراه و راه
فرا آوریدی ز هر سو خورش　　که گو در لشکر کند پرورش

بجایی روان گشته آن نامدار | پیاده بهمراه او دو هزار
فراوان بهمره خر و بار بود | ز هرگونه غله بسیار بود
بناگاه از لشکر سند همه | بیامد به پیکار کردن سپه
دو ره ده هزار آزموده بکین | بستم تکاور بخسته زمین
چو نزدیک گشتند هر دو سپاه | بخورشید شد خاک آوردگاه
بتیغ و سنان و بتوپ و تفنگ | میان دو دشمن به پیوست جنگ
سپهدار کمبل بکردار شیر | بدشمن سپرده ره دار و گیر
به انسو که گودرد بد با سپاه | همیکرد پیکار و بسپرد راه
ابا دشمنان جنگ و پیکار ساز | به پیمود ره تا زمانی دراز
چو شد جنگ و پیکار بسیار دیر | بد اندیش آمد ز پیکار سیر
فراوان بکوشید و کاری نساخت | ز مردانگی یادگاری نساخت
نیارست آن لشکر خیل و سپاه | ربودن از آن دانه یک پرکاه
تن از رنج خسته روان شرمسار | دل از خویش اندوه گشته فگار
نهان تیغ بنموده اندر نیام | بپیچیده از دشت کینه لگام
برفتند ناکام از رزمگاه | رخ از گرد تیره دل از غم تباه
ز کشته و خسته بگاه ستیز | سپاهی که بد ویژه انگریز
فزونتر بد از پنجصد در شمار | فتاده کسی مرده و کس فگار
به پیوست کمبل بگودرد شیر | برو آفرین خواند مرد دلیر
که با آنچنان لشکر فوج و سپاه | بکم مایه لشکر بآوردگاه
برابر شد و ساخت پیکار و جنگ | بر ایشان جهان ساخت تاریک و تنگ
نداده یکی بار غله به وی | بیامد بجان این تازه روی

شبیخون زدن لفتننت واشن بر لشکر سندهیه و فیروزی یافتن و پیکار جستن میجر فاریس با سپاه مرهته و منصور شدن

یکی لفتننی که هنگام جنگ — بُدی همچو در کوهساران پلنگ
بزهره چو شیر و بدش واشن نام — نبودش بجز رزم و پیکار کام
بدو داد گودرد دیگره هزار — دلیران بر بادپایان سوار
پیاده همان یکهزار دگر — ابا او فرستاد پرخاشخر
بجائیکه از سندهیه شش هزار — سواران پیکار و خنجر گذار
بپا کرده خرگاه و بنشسته شاد — بدل ایمن از کار بیداد و داد
نه کس دیده دار و نه کس پاسبان — نموده فراموش کار جهان
برسم شبیخون فرستاد و گفت — بتن همچو جان دار رفتن نهفت
بفرمان گودرد با همرهان — روان واشن گردید بسته میان
چو لختی به پیمود راه دراز — چنین کرد اندیشه آن سرفراز
بهمره بدارم پیاده اگر — همانا شب تیره آید بسر
پیاده کجا با تکاور سوار — برابر تواند شدن ره سپار
چو روشن شود روی گیتی ز هور — شود بیهده رفتن این راه دور
مرا چند از دور چون کین پرست — نماند بجز باد چیزی بدست
پیاده بجا مانده در نیم راه — روان شد سوی لشکر کینه خواه
سواران و خود در شب تیره رنگ — براند و بدشمن چو گردید تنگ
رسانید پیغام ز آواز توپ — تورا خواب نوشین مرا دار و کوب
تورا سر ببالین مرا زین نشست — مرا دیده بیدار تو خفته مست

ز آواز توپ و دم کرنای   سراسیمه برخواست دشمن ز جای
ز هر سو بلا دید گسترده دام   به پیکار برداشت ناکام گام
برآمد لفنپر ده و دار و گیر   روان ژاله ز ابر تفنگ شد چو تیر
بمیدان کین انگریزی سوار   گرفته بکف تیغ زهر آبدار
چو شیری که از بند گردد یله   و یا گرگ افتد میان گله
فتاده میان مرهته گروه   برست از تن کشته در دشت کوه
سوار و تکاور فتاده نگون   زمین کان شنگرف گشته ز خون
فراوان کس از مردم رزمساز   بچنگال مرگ اندر آمد بگاز
هر آنکس برست از دم تیغ تیز   ز استادگی دید بهتر گریز
ز فردوسی این بیت ورد زبان   نمود و ز پیکار شد بر کران
گریز بهنگام و سر بر بجای   به از پهلوانی و سر زیر پای
بمیدان بجا مانده هرگونه چیز   بدشمن نمودند پشت گریز
سراپرده و خیمه و بارگاه   سلیح آنچه آید بکار سپاه
ز سیم و زر و خواسته بیشمار   بهاور بسی جامه زر نگار
بشد روزی کمتبل شیر مرد   ازان لشکر خویش را سیر کرد
بجنشید یکسر بفوج و سپاه   برایشان بشد رزمگه بزمگاه
یکی میجری نام او فاربس   ورا گاه کین تیغ بُد یار بس
پیاده بهمراه او دو هزار   بتیر تفنگ کوه کرده فگار
بهمره هم آنکو بُد از توپزن   نبُد دیده گاهی ز دشمن شکن
ز خیل مرهته سپه هفت هزار   همه همچو شیر گسسته مهار
تن مرد و باره بآهن نهان   همه گرد و جنگاور و پهلوان

سنان دار و از تیغ مغفر شکاف — به پیکان بجسته دل کوه قاف

بیک حمله آن هیجر نامور — چنان خیل بنمود زیر و زبر

نموده پراگنده و تار و مار — برآورد از جان ایشان دمار

بدان دشت پیکار داده درود — بلشکرگه خویش برگشت زود

مسخر نمودن هیجر هژبر قلعهٔ گوالیار باسهل وجهی بتقدیر ملک قهار

بشد آنچه در کوکن و در دکن — ز پیکار بندم زبان سخن

بیارم ز هندوستان داستان — بدانسان که بشنیدم از راستان

چو آرم مر آنرا بگفتار خویش — سپس زآشتی گفته آرم به پیش

یکی باره بوده در آن سرزمین — که گفتی بود آسمان بر زمین

بلندیش برتر ز چرخ بلند — ندیده ز بیگانه کاسیب گزند

بجنگش هیچ کس نادیده جنگ — نه سرکوب بد کارگر نی النگ

بسی سالیان لشکر کارزار — نشیند بگرد اندرش صد هزار

گشاده بخمپاره و توپ دست — بخواهد یکی خشتش آرد شکست

نیارد اگرچند بسته میان — شب و روز پیوسته کوشد بجان

دیاگشته مانند پران عقاب — بپرواز از تیر برده شتاب

بخواهد که بالای سور و بروج — نماید بنیروی بازو عروج

ببالا نیارد شدن هیچگون — رود گر کسی افتد سرنگون

ز دروازه پنهان یکی راه داشت — کزان آگهی نی خور و ماه داشت

سوی گام شهری نموده خرام — گوالیار آن باره را هست نام

یکی سپهری بود فرخنده بخت — برو بوده آسان همه کار سخت
چو ار نام گشته جدا نامور — نموده ورا نام پهنسم پدر
بدانسوی با لشکری رزمساز — روان شد به پیکار آنسر فراز
چو نزدیک باره شد از راه دور — گرفتن برون دید از راه زور
جهاندار چون مر ورا یار بود — فروزنده اختر مدد کار بود
بگیتی ببایست نام بلند — برآرد شود در جهان ارجمند
نیاورده در کار خمپاره را — بگیرد چنان نامور باره را
تنی چند بوده از آن بوم و بر — بمیواتیان نام ایشان سمر
همه رهزن و دزد و خونخوارگان — رباینده چیز بیچارگان
ز رخسار زنگی شب تیره خال — بدزدیده آن مردم بدسگال
رهی کان نهان بود و پوشیده بود — همان گوش کس نانیوشیده بود
بده آگه آن ناستوده گروه — از ایشان دل نیکمردان ستوه
از آن راه بیره ز مردم نهان — بدز اندرون رفته ناگه خردان
بدزدی گشاده بر و چنگ و یال — ربوده زر و سیم و کالا و مال
بمردم رسانیده تیمار و رنج — پسندیده ناسزاوار گنج
روا دیده بر خویش مال حرام — چنانچون که بر کودکان شیر مام
ازان بدسگالان یکی خیره رای — بنزدیک پهنسم شده رهگرای
مر اورا از آنراه آگاه کرد — برو سختی و رنج کوتاه کرد
چو بشنید شد شادمان سرفراز — بره و گشت کوتاه کار دراز
بدانگه که رخسار یاقوت زرد — بپوشید و گسترده شد لاجورد
چو کافور گیتی بشد مشکفام — دد و دام آسود اندر کنام

دو دیدار مردم فرو بست خواب | ز کار شنا ماند ماهی بآب

بدش اندرون مردم دیده دار | دو بیننده بیکار کرده زکار

سرافراز بیچ سپهر برگرفت | از آن راه پوشیده ره برگرفت

بدانگونه خاموش شد رهگرای | که نامد کسی هیچ آواز پای

برآمد ببالای برج حصار | بدانسان که آگه نشد پاسدار

نهان نامور باره اسان بجست | بیامد که پایی زغاری نخست

ز اندام کس نیز یکقطره خون | نیامد به پیشی ز سوزن برون

بیامد برا شکال وازتیره ابر | هوا گشت بر سان چهر هژبر

زمین و در و دشت گشت از نم آب | سراسر چو دریای عمان پر آب

برون کس نیارست از خانه بر | نمود و نشد تنگ راه گذر

بخفتند دد و دام اندر کنام | بهر جا نزد و نیارست گام

گرفتار شد بسته پای سپاه | بجستند ناکام جای پناه

کشیده ز نزدم دو پیکار دست | گزیده هر کسی جای بنشست

ز پیکار انجام آمد سخن | کنون ز آشتی باید افکند بن

مصالحت کردن مهادوجی سندهیه با انگریزیه بوساطت کرنل پیمور و تصفیه غبار پیکار پیشوا ابو سوا مهادوجی سندهیه با فرقهٔ مسیحیه

چو هشتاد و یک بر هزار آمد فزون | خرد شد سوی آشتی رهنمون — سنه [illegible]

سترده شد از سینه ها زنگ خشم | پر از آب آمد هم گرد چشم

ستاره سوی ایمنی شد روان | شد آشوب و شورش ز گیتی نهان

یکی کرنلی بود نیکی سگال ‌ ‌ رخش چون رخ نیک بختان بفال

نکو نام را نام هیوُر بود ‌ ‌ ز پرخاش و فتنه دلش دور بود

چو اندر مرهته پس از پیشوا ‌ ‌ که در شهر پونه وراهست جا

نباشد کسی برتر از سندهیه ‌ ‌ بجاه و بجاگیر و خیل و سپه

میانجی شده کرنل نامور ‌ ‌ پی آشتی چست بسته کمر

ابا سندهیه راه رزم و ستیز ‌ ‌ فرو بست با مردم انگریز

گشوده ره مهر و آزرم و داد ‌ ‌ سلیح ستیزه بیکسو نهاد

دو دشمن بهم دوست گشتند رام ‌ ‌ بدانسانکه از کین نبردند نام

بانگریز چون دوست شد سندهیه ‌ ‌ سوی آشتی تیز بسپرد ره

میانجی شد آن نامور کدخدا ‌ ‌ میان سپه و پیشوا

بهم آشتی داد آن نامور ‌ ‌ تهی ساخت از خشم و از کینه سر

بدینگونه شد در میان آشتی ‌ ‌ نماند بانگریزیه ساشتی

فراوان چه دارند مهر بروج ‌ ‌ بدیشان بود نیز شهر بروچ

بسایی بود بهرهٔ پیشوا ‌ ‌ نسازد در آن شهر انگریز جا

بدانسانکه بگرفت بد هرش باز ‌ ‌ نسازد بران تیز دندان آز

دگر پیشوا بست پیمان چنین ‌ ‌ بفرمان او هرچه باشد زمین

هران بوم کان هولکر و سندهیه ‌ ‌ بجاگیر دارند بهر سپه

جز این هر دو سالار گردنفراز ‌ ‌ برد هر که مر پیشوا را نماز

چه از شهر و از ده چه از ده خدا ‌ ‌ بدارند این عهد و پیمان بپا

کله پوش جز انگریزی گروه ‌ ‌ بود گرچه با فره و با شکوه

رسد زو فراوان اگر سود و بر ‌ ‌ نباید برو گسترانیده مهر

مر او را بهر جای در شهر خویش | که کوتی بپا سازد از بهر خویش
ببازارگانی نموده نشست | گشاید براد و ستد بهر دو دست
از پیغمبر هرگز کسی نگذرد | اگر زر بخر وار بهره برد
بانجام پیمان چنین شد درست | ابا پیشوا گر کسی کینه جست
ور اگر بد اندیش گردد پدید | سگالیده رای تباه و پلید
چو آید باهنگ جنگ و ستیز | به پیدا و پنهان بدو انگریز
نباید که کوشش و داوری | شود یاور و بد بدش یاوری
چو هشتاد و دو گشت بر هفده فرون | بدین آشتی شد فلک رهنمون سنه ۱۷۸۲
زهی ماه خورشید پرنور شید | بگردون ده و هفت منزل برید
شد این نامه عهد و پیمان درست | شد از کار خود تیغ پیکار سست
جهان گشت خرم چو باغ بهار | نهان شورش و ایمنی آشکار
بدلخواه انگریز به سندهیه | چو در آشتی بود پرده ره
پی دست مزد چنان نامور | سزاوار هدیه بد سیم و زر
پراگنده از سیم و زر داشت گنج | بدو انگریز از پی دسترنج
بهدیه بخشید شهر بهروج | بکنده دل و جان ز مهر بهروج
ده هدیه داننده هوشیار | فراخورد مرد و سزاوار کار

عروج مهادوجی سندهیه باعلی معارج بزرگی و کامرانی و جید بردن هولکر و آمدن بطرف پونه دار الریاست باجیراو معروف به پیشوا بعد محاربات کثیره با سندهیه

الا ای خردمند روشن روان | فراز زمین گردش آسمان

باندیشه ژرف گر بنگری نه بازی شناسی و نی سرسری
بفرمان دارای خورشید و ماه نه بیهوده پوید شب و روز راه
بدانسانکه فرمایدش کردگار بگردد ندارد جز آن هیچ کار
اگر آسمان داشت بر خویش دست نبودی دمی از تکاپو نشست
بهر گردشی گنبد تیز رو هویدا نماید یکی کار نو
بگیتی که از مهر آیین نهد گهی رسم آویزش و کین نهد
گهی دشمنان دوست سازد بهم بهم دوستان را کند گه دژم
نماید دو بدخواه را نیکخواه که با هم بسنجند رای تباه
دو تن کز بهم مهر ورزند و داد نهدشان بدانگونه کین در نهاد
که از رشک و از خشم و جوشش جگر بجز جان نخواهند از یکدگر
نداند نهانی گردون کسی بدانستنش گر شتابد بسی
بآرام چندی سپهر برین بگردید گرد مرهته زمین
همیزد نبرسیمی و آرام گام جهانی بد آسوده و شادکام
بناگه پی جنگ و رزم و ستیز بگشت و هویدا بشد رستخیز
مر این داستان نزد دانندهٔ نمونه بود هولکر و سندهیه
میان دو سالار گردن فراز چه از راه رشک و چه از بهر آز
بشد آتش فتنه پیدا و تیز بیامد پدیدار رزم و ستیز
چنان بد که مهادجی سندهیه بشد گرد نزدش فراوان سپه
ز هندوستانی و بوم فرنگ دلیران و شیران پیکار و جنگ
ز بوم یورپ بود از هر گروه کز ایشان شدی نرم چون موم کوه
ز خاک فرانسیس خیلی بزرگ به پیکار تازان چو بر بره گرگ

گروهی دگر بود از انگریز — ندیده کسی پشتشان در ستیز

هم از پرتگیشان جویای جنگ — بچستی که گیتی چو ران پلنگ

جز اینان ز هر جا و از هر گروه — سپه بر درش گرد شد همچو کوه

فراوان ز هر سو گروه ساز جنگ — گران بر زمین بیشه‌ی جای تنگ

بسی توپ چون اژدها اخگرفشان — که در رزم سوزنده بخشان

تفنگ فراوان که در کارزار — برآرد ز بدخواه دشمن دمار

فراهم نموده ز هر جایگاه — ازان کرده آباد فوج و سپاه

بورزیده آیین پیکار و جنگ — سپاهش همه رسم جنگ فرنگ

سپس زانکه آباد شد کشورش — ز بدخواه ایمن همه کشورش

به از خویشتن نامداری ندید — هماورد با خود سواری ندید

ز کعبه پرستار و از بت‌پرست — که بودش بجای بزرگی نشست

بهندوستان هرکه بد نامجوی — بآهنگ پیکارشان کرده روی

نبدشان چو در جنگ او شور و تاو — گرفته ز [illegible] باج و ساو

بزرگی و جاهش بجایی رسید — [illegible]

ورا شاه دهلی سرافراز کرد — [illegible]

اگرچه ز شاهیش بد نام و بس — نبوده به فرمان او هیچ کس

نه کشور بدستش نه لشکر نه بیش — نبد شاه هرچند بد شاه خویش

کشاورز و دهقان ندادیش باج — ز پیشه‌وران کس ندادی خراج

بدو داد مهر و قلمدان خویش — نه مهر و قلمدان تن و جان خویش

پراگنده شد در جهان نام او — روا بر همه سروران کام او

اگرچند بد نوکر پیشوا — بدو نیز فرمان او شد روا

ز رایش نیارست پیچید روی — ببایست پذرفت گفتار اوی
چو با سندهیه هولکر نامور — برابر بپایه بُد و بوم و بر
سر همسری داشت با او بجاه — نیامد پسندش چنان رسم و راه
که او کام راند ابر پیشوا — هر آنچ او بگوید شود آن روا
چراغ خرد در سرش تیره شد — بر او خشم وارونه ره چیره شد
۱۸۰۲ فزون بر دو هصد گذشته دو سال — شد آراسته بهر جنگ و جدال
به پیکار بر خواست باسندهیه — بسی خون روان شد ز هر دو سپه
میان دو سالار گردن فراز — پس از دوستی شد در کینه باز
بکشت روان جای گل کشته خار — نمودند پیم بهم کارزار
گذشت آنچه اندر میان دو تن — بگویم درازی پذیرد سخن
بمانم ز رزاهیسکه دارم به پس — اگر چه نه بینم خریدار کس
دلم پُر ز درد ست و پر داغ و دود — زبان شکایت گشودن چه سود
زهولکر کنون باز گویم خبر — مراین رزم را نیز آرم بسر
زجای خود آن مهتر نامدار — بجنبید با لشکر بیشمار
خروشش همیونان و مهرای پیل — شدی در در و دشت تا چند میل
زمین کان آهن ز نعل ستور — ز نوک سنان روی پوشیده هور
پیاده فراوان و بیمر سوار — سپه گفتی آورده گیتی ببار
سوی پونه شد ناجور رهگرای — که آورده در دست خود پیشوای
بدارد مر او را بفرمان خویش — براند بر او کام و ارمان خویش
کند سندهیه را چو تیره آب — ز کارش برد رونق و زیب و تاب
چو مهتر ز فرهنگ باشد تهی — برو بنده خیزد بفرماندهی

بران پهنه مهتری ناسزاست | که بروی پرستار فرمانرواست
زدادار نفرین بر آن خودپرست | که خواهد خداوند را زیردست

جنگ کردن باجیراو پیشوا باتفاق سندهیه با هولکر و شکست یافتن و متحصن شدن در قلعهٔ مهار و نشستن امرت راو برادرش بجای او

چو هولکر سوی پونه شد رهگرای | که در دست خود آورد پیشوای
روان گشت از جای خود سندهیه | نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونه بیاورد فوج و سپاه | بآهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار | ندانست جز پاک پروردگار
همان آلت و ساز و سامان جنگ | ز هندوستانی و بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار | ستوهیده گاو زمین زیر بار
یکی گشته با پیشوا بهر جنگ | سر هولکر آمد نکرده درنگ
از ینسو دو سالار و زانسو یکی | نکردند آزرم هم اندکی
بیالوده از کین دل پاک را | بتر کرده از زهر تریاک را
کمر بسته از بهر پیکار و جنگ | سپکده یگران گشته نزدیک و تنگ
به پیش اندر از پیل بسته رده | پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین | بجنسته ز سم ستوران زمین
ز جوشش جگر بر لب آورده کف | بجنبید از جای خود هر دو صف
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس | ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان | درخشنده چون برق بر آسمان

نیستان شده از سنان دشت کین ز آهن زره پوش گشته زمین
تنور دلیران ز گرمی چو هور تفته بد السنان کز آتش تنور
تن بارگی زیر برگستوان بجز چشم گشته سراسر نهان
بنزد هژبران پرخاشخر یکدست تیغ و بدیگر سپر
گرفتند و با هم درآمیختند چو باران ز تن خون فرو ریختند
ز خون باهی ز دشت نبرد فرو رفت و بر شد بخورشید گرد
بسی کشتی تن شده سرنگون چو در آب کشتی بدریای خون
چو در نیل ماهی سر و دست و پای بخون سران سینمودی شنای
نشسته نوند اجل بر سمند گشاده ز فتراک پیچان کمند
بهر ناکس و کس رسیده فراز بر ویش نموده در مرگ باز
بگردن در رش حلقه کرده کمند فکنده نمودی نفس گاه تنگ
ز کشته چنان گشت آوردگاه که شد بر پی مور بربسته راه
ز سر تن ز تن سر فتاده دور ودا نزا شده روز شادی و سور
ودی کش نبوده جهاز عروس ز دست تهی بوده نالان چو کوس
ز هر سش شد آماده چندان جهاز که دیگر نماندش بچیزی نیاز
خورش بود و پوشش فزون از شمار بر آنها نبد هیچکس پاسدار
زر و سیم آماده از بهر مهر ز اختر فزونتر بگردان سپهر
بود این سخن در جهان بس سمر سگالنزا بود سور از مرگ خر
نموده ز آواز توپ و تفنگ رها بیشه و کوه و شیر و پلنگ
گلوله فکنده سوار و ستور ز تن کرده هر بند از بند دور
در آن روز مرگی با نبوه بود ز کشته بسی پشته چون کوه بود

نه کس مویه گر بود نی سوگوار　　نه گور و کفن بُد نه ماتم گذار
دلیران هولکر چو شیر ژیان　　بیاهخته شمشیر کین از میان
در مرگ بر لشکر سندهیه　　گشادند و کردند بیمر تبه
هم از پیشوا بخت برگشته شد　　بسی مردم کار زیش کشته شد
ز ایزد چو روزی نبُد یاوری　　شدش سُست بازوی کُند آوری
چو بی بخت بهتر ز خرد از زور　　چه از زور خیزد چو شد بخت شور
نماندش به پیکار جای درنگ　　روان شد رها کرده میدان جنگ
ز استاد مضمون گرفتن رواست　　اگرچه بر شاعران ناسزاست
ز هولکر فسردن پیشوا بُد بزور　　هنر گشت آهو چو شد تیره هور
چو نه یارست ماندن دگر　　پُر از درد جان و پُر از گرد سر
یکی باره کش نام باشد ههار　　چو سدّ سکندر بود استوار
ز کیوان گذشته فراز سرش　　بدر همندری چرخ بُد چاکرش
چو پیش آمدش روز آوارگی　　در آن باره رفت و نشد بارگی
گزیده فرا آن زاینده گاه خویش　　نشست اندر آنجای با جان ریش
چو هولکر به پیکار شد چیره دست　　دو دشمن سپه رزم کردن شکست
شد از پیشوا جایگاه سپهی　　تهی چون از او دور شد فرهی
بود بی بها جای بی جانشین　　بمانند انگشتری بی نگین
بجز پیشوا چون بود کار خام　　بدل راند هولکر بدینگونه کام
اگر پیشوا شد برون از میان　　چو دارد برادر نباشد زیان
مر او را بجایش بباید گزید　　بدو داد از پیشوایی کلید
سران سپه را بر خویش خواند　　ازین در سخن از کم و بیش راند

روان و بزرگان ازان ارجمند شنیدند و کردند رایش پسند
شده گرد بر روی سراسر جهان بدستش سپردند کار جهان
بدستش امرت ور او نام خطاب بجای برادر شد او کامیاب
بکارش چو اختر نشد دلفروز بزرگی نماندش بجز چند روز

معاونت طلبیدن باجیراو پیشوا از کرنل کلوس وکیل کمپنی انگریز بهادر

به بیهوده گشتند چون دوستان بجای سمن خار در بوستان
بسی روز نگذشت کز کشته خار همه را بشد پای دولت فگار
خس کینه در سینه افروختند سرانجام خود را بدان سوختند
به هر یک ز استاد طوسی خرد بدین بیت فرخ همی طعنه زد
اگر بار خارست خود کشته‌ٔ وگر پرنیانست خود رشته‌ٔ
چو از رشک چشم خرد بسته شد بدل کوری کینه پیوسته شد
نکرده کسی چشم بینش فراز ندیده ز زرشتی انجام باز
فتاد هر یکی از بزرگی و کام چنان دولت پخته گردید خام
بنزدیک این داستان دهتان بیاد آمد از قصهٔ باستان
یکی بیشه بوده دران بد سه گاو همان شرزه شیری پر از توش و تاو
نمودی چو آهنگ نخچیر شیر کزان سه یکی را درآرد بزیر
بیکجا شده گرد آن هر سه گاو نمودندی از شاخ هرگونه داو
ز اندیشهٔ شاخ و بیم سرون نیارست کردن یکی را زبون
تهی ماندیش دیگ معده همیش نخوردی کباب از تهیگاه خویش

بنیرو و چو نارست دادن نهیب | بر ایشان بگسترد دام فریب
بافسون و نیرنگ واز دمدمه | پراگندگی داد اندر رمه
جدایی فکند اندران هر سه یار | بدستان برامید شد شهریار
از آن سه دو بیهوش را ساخت دوست | چو تنها یکی ماند زو کند پوست
دویم روز زان دو یکی را شکست | بروز سیم سیمی کرد پست
اگر جانور از نشه جانور | فکندند در چنبر حیله سر
نمودند مر خویشتن را هلاک | ز بیدانشی بود زان نیست باک
در اینجا سه سالار مردم نژاد | شناسنده پیدا از راه داد
ستوده بهوش و برای و خرد | توانا بدانستن نیک و بد
بدیشان نه کس جنگ و پیکار داشت | نه با مرزشان هیچکس کار داشت
نه بنهاده کس دام در راهشان | نه بنموده کس آرزو جاهشان
بهم کینه ور گشته اندر نهاد | بدادند نام و بزرگی بباد
یکی دیگری را سکالیده بد | گزین کرده مر خشم را بر خرد
فروبسته دیده ز انجام کار | از آن سه یکی گشت با شیر یار
چه شیری که کرده جهانی بزیر | باندیشهٔ ژرف و رای هژیر
ابا سندیه هولکر و پیشوا | بخوازم اگر گاو باشد روا
بود انگریز همچو ارغنده شیر | که این هر سه انجام آرد بزیر
سپس زانکه این رزم آید بسر | اگر یار باشد مرا دادگر
بگویم که چون بود انجام کار | ز بونی چه دیدند آن هر سه یار
چو با پیشوا سندیه گشت راست | بهولکر به پیکار و ناورد خواست
بر دز یکه آغاز شد کارزار | بجز پیشوا هیم را داده بار

برسم وکالت بپونه همیش ‌‌ ‌ یکی زانگریزانش بوده به پیش
بنه کرنل و نام بوده کلوس ‌ ‌ بمیدان چو برخواست آواز کوس
بسویش فرستاد زینسان پیام ‌ ‌ که ای مهربان مرد با جاه و نام
سپاهی پژوهنده رزم و ستیز ‌ ‌ بورزیده رسم وره انگریز
بآیین و فرهنگ جنگ فرنگ ‌ ‌ همه گشته فرهنگیان گاه جنگ
چو عارض بگیرد از ایشان شمار ‌ ‌ نباشد فزون و کم از شش هزار
ز دشمن چو دارم فراوان هراس ‌ ‌ بمن گر سپارید از بهر پاس
که پیوسته باشند در پیش من ‌ ‌ اگر بد سگالد بد اندیش من
بخواهد که بر من رساند زیان ‌ ‌ مرا یار باشند و هم پاسبان
بهر جای بوده بهمراه من ‌ ‌ بباشند از جان نکوخواه من
بهنگام آرام و گاه ستیز ‌ ‌ بر آنها سپهبد بود انگریز
دهم من پی روزی این سپاه ‌ ‌ یکی مرز پر ورز و کشت و گیاه
کزان جایگه بیست لک روپیه ‌ ‌ بدست آید هر سال بهر سپه
خورد زان سپه روزی خویشتن ‌ ‌ نیازش نباشد بچیزی ز من
ز مرد کشاورز و از پیشه ور ‌ ‌ بهر آیینه مردم در آن بوم و بر
بفرمان انگریز دارند گوش ‌ ‌ سراسر بگفتش سپارند هوش
چو بشنید کرنل کلوس این سخن ‌ ‌ ببالید بر خویش چون سروبن
بدل اندرش آنچه بد آرزوی ‌ ‌ بیامد به پیشش بی جستجوی
نکاویده کان از کلند و تبر ‌ ‌ بدستش بیفتاد گنجی ز زر
نبرده فرو سر بدریای آب ‌ ‌ بکف آمدش سلک دُرّ خوشاب
بدل آنچه میکاشت تخم امید ‌ ‌ برست و بچرخ برین سر کشید

بشد ریشه اش در زمین استوار   ببالید و گردید پر شاخ و بار
جهاندار آنرا که یاری دهد   بر امیدها کامگاری دهد
چو نخچیر آید بنزدیک شیر   نشیند اگر شیر نبود دلیر
بپای خود آید شکارش بدام   اگر سست گرد باشد از رای خام
چو گیرد کسی را فرو بخت شور   کند دیدهٔ پیش بینش کور
زبون خواهد آنرا که بخت زبون   براهی برد کافتد سرنگون
بود به که پیچم ازین ره عنان   کمیت قلم را سوی داستان
نیوشنده از پیشوا این پیام   شنید و پذیرفت و شد شادکام
چو پیمان برینگونه شد استوار   شد از هر دو سو عهدنامه نگار
نهادند بر نامها مهر خویش   ازین پس ببین تا چه آید به پیش

فرستادن کرنل کلوس عهدنامهٔ پیشوا را بحضور لارد ویلزلی و روانه کردن لارد ویلزلی کرنل کولنس را پیش سندهیه بجهت استحکام مواد دوستی و اتحاد

کلوس سرافراز دانش پرست   بیاورد چون عهدنامه بدست
ز انجیل عیسی فزون داشتش   بکام جهان رهنمون داشتش
ویلزلی که بد مهتر انجمن   سرافراز چون سرو اندر چمن
بکلکته بود ست فرمانروا   روا بوده فرمان او جابجا
بنزدش یکی نامه بنوشت زود   گذشته بیونه گزارش نمود
گذشت آنچه اندر مرهته سران   ز جنگ و ز پیکار و رزم گران
سراسر در آن نامه بنمود یاد   نماند هیچ پنهان ز بیداد و داد

بهر عهدی میان وی و پیشوا   برفت آنهمه را در آن داد جا
ابا عهد نامه‌ش آمد بدست   بسویش فرستاد دانش پرست
چو شد نامه نزد ویلزلی فراز   بخواند و شد آگه ز پوشیده راز
از آن کام جانش بشد همچو شهد   بپذرفت با پیشوا رفته عهد
بدان نامهٔ نغز کرنل کلوس   ز بس شادمانی همی داد بوس
چو با پیشوا سندهیه بود یار   نبُد در مرهته چنو نامدار
ورا نیز از خویش بایست کرد   که بهتر ز یکدوست دو دوست کرد
بپیشش که و مه بود این سمر   ز یکدست آواز ناید بدر
هر آنگه که یکجای گردد دو دست   اگر کوه باشد نمایدش پست
یکی کرنلی بود کولنس نام   چو خنجر زبان گاه گفتن بکام
در بسته را رای او بُد کلید   توانست و یارست گفت و شنید
ز دانش روانش فروزان چو مهر   ز هر دانشی جان او داشت بهر
مر او را به پیغمبری برگزید   چو در کاردانیش شایسته دید
سوی سندهیه ساخت او را روان   که از گفت شیرین و شیوا زبان
مر او را کند رام با انگریز   در و دلش زداید ز زنگ ستیز
کند پایهٔ دوستی استوار   ز باغ وفا برکند بیخ خار
بهم هر دو پیوسته باشند دوست   که از دشمنی دوستداری نکوست
نخواهند مر یکدگر را زیان   بباشند همواره نیکو گمان
ز دو گر یکی را فتد سخت کار   و یا دشمن آید پی کارزار
بکوشد دگر بهر یاریگری   بگیرد مر آن کار را سرسری
بگنج و بلشکر شود پشت و یار   ز بدکیش دشمن برآرد دمار

بهر جا و هر کار و در هر زمان — بباشند با همدگر مهربان
فرستاده چون سر سوی راه کرد — برفت و همه کار دلخواه کرد

مهیا ساختن سرداران انگریز لشکر خود را در سه جا

بآرایش لشکر انگریز — چو پیکان نمایم سر خامه تیز
بدانسان که خنجر کشند از نیام — زبان چون خنجر برآرم زکام
چو هولکر پیار راست آورد گاه — چو دریای خون راست ناوردگاه
ابا سندیه پیشوا را شکست — ز اوج بزرگی بیفگند پست
کهن پیشوا را بخواری براند — بجایش برادرش را برنشاند
گرفته همه پیشوائی به پیش — همی کرد کاری که میخواست خویش
بکام دل خویشتن ماه و هور — بدید و بشد پر ز باد غرور
بهر کار چون پیش پی رو است — ندیدن چپ و راست ای خطاست
ز دشمن هر آنکس که ایمن نشست — سرانجام بادش بماند بدست
ز هر سو چو همسایه بد انگریز — ابا پیشوا دوستی داشت نیز
دگر آنکه از نو شده یار او — همی خواست باشد مددگار او
بدل داشت کار دمر او را بجای — نماید دگر باره اش پیشوای
سیم آنکه خود بود جویای نام — بکشورگشائی دلش داشت کام
بد آراسته بهر پیکار مرد — سلیحی که باید بگاه نبرد
کسی را که باشد چنین دستگاه — نه بپسندد نشستن بیکجای راه
بپاییده پیش و پس خود نخست — بهر سوی بنمود لشکر درست

اگر هو لکر از راه کین ساختن کند ناگهانی کمین ساختن

یکایک ابا لشکر کینه خواه بباید بسیجیده راهی سپاه

کند مرز ویران و مردم اسیر نماید ز خون خاک چون آبگیر

چو باشد سپه جابجا ساخته اگر بدمنش تیغ کین آخته

بباید بسیار دمودن درنگ بگیرد بر و بر گذرگاه تنگ

بپیش اندر آرد اگر کارزار بمردی برآرد ز جانش دمار

ز بیهوده پندار و باد غرور نماید سرکش را به پیکار دور

پی بستن راه بیم و گزند بجانش چو این رای آمد پسند

نخستین بسیور شهری فراخ نهر پهر بنام و پر ایوان و کاخ

بدانجایگه گرد کرده سپه شمار هزارانش بده نوزده

مه و مهتر آن سپاه نبرد یکی جنرلی نام او ایشتورد

ز شایسته سامان و بایسته چیز که شاید سپه را بگاه ستیز

فراز آوریده ز هر جا بگاه نگهداشت از بهر فوج و سپاه

بنی درون دلش ناجوی گهرور بُد و بود آزاده خوی

بهر گونه دانش ورا بود دست خریدار دانا و دانش پرست

ندیدم چنو کس خردمند و راد ز مهرش مرا جان و دل بود شاد

بنزدیکش فزاوان مراجاه و آب بمن سایه گسترده چون مام و باب

ز گیتی از آنگه که بربست رخت مرا تیره شد روز و برگشت بخت

پر اندوه و تیمار و درد و غم به بیداری و خواب در ماتمم

ز خون جگر بسر دو دیده پر آب دل و جان ز داغ جدائی کباب

بمرگ پدر بر بگرید پسر بدانسان بگریم ز درد جگر

نگردد فراموش تا زنده‌ام ‏ زیادش روانرا بپاگنده‌ام
جزانکه شود مغز پرداغ و دود ‏ ازین گفتگو نیست پیدا چو سود
بود به بگویم ز کار سپاه ‏ بمنبی درون ڈنکن نیکخواه
دلیران و گردان آراسته ‏ بنرده هژبران نوخواسته
گه رزم افشرده چون کوه پای ‏ نجنبیده از باد دشمن ز جای
بمردی ز شیران ربوده جگر ‏ بگردی برآورده سر جای سر
بفرمود تا کرده سامان درست ‏ کمر کرده از بهر پیکار چست
ز هر کار بایسته پرداخته ‏ بباشند آماده و ساخته
اگر رفت باید به پیکار و جنگ ‏ دهر رو مبادا بکاری درنگ
سوی حیدرآباد بهر ستیز ‏ سپاهی که بد ویژه انگریز
بدیشان یکی نامه کرنل کلوس ‏ نبشته مسلسل چو زلف عروس
فرستاد و بنمود زینگونه یاد ‏ چو بیداد بنمود لشکر گزیده نژاد
بجز خویش کس را نه بینند بچشم ‏ برافروخته آتش کین و خشم
مبادا هجوم و بر انگریز ‏ نمودند به پیکار جهیر تیز
کند تاختن با سپه ناگهان ‏ بیچاره مردم رسانند زیان
بجز کسان دست سازد دراز ‏ چو در بوته آهن دهرشان گداز
بباشید با آلت و ساز جنگ ‏ نباید اگر کینه کش کار تنگ
بدانکه نباشد بچیزی نیاز ‏ بود ساخته چون ز هر گونه ساز
بهر سو که باید شدن بیدرنگ ‏ روانه شوند از پی رزم و جنگ

یاری خواستن سندیه و پیشوا باجیراو از لارد ویلزلی در

جنگ هولکر و نامه نوشتن هولکر و امرت راو بکرنل کلوس بجهت مصالحت دادن ایشانرا با باجیراو و سندهیه

چو هولکر به پیکار شد چیره دست ... ابا پیشوا سندهیه را شکست

سپاه دو سالار را کرد خوار ... بدانسان که شد سیر از کارزار

چو بر سندهیه کار گردید سخت ... بسوی ویلزلی فرخنده بخت

یکی نامه پر لابه و پر درود ... نبشت و نوندی فرستاد زود

بیامود در نامه زینسان سخن ... گمانم که آن مهتر انجمن

شنیده که گردون وارونه گرد ... چه سان گشت بر ما بروز نبرد

بشد ناگهان پیر بخت جوان ... گه جستن سود آمد زیان

ز بگتن بما هر دو شد کار تنگ ... که بشنید کز شیشه بشکست سنگ

چنان لشکری بیکران و بزرگ ... پراگند چون گله از بیم گرگ

من و پیشوا را بدان سرفراز ... بود دیده و چشم امید باز

ز هر سو دو دیدار ما سوی اوست ... چو بت قبله ما را کنون روی اوست

پسندیده با ما ره یاوری ... بدشمن فتد چون دگر داوری

بامداد و پشتی فرستد سپاه ... نداده جدائی بدل هیچ راه

اگر یار باشد خداوندگار ... شود آن سرافراز ما را بیار

بگسترده سایه چو بارنده میغ ... ندارد ز ما آب یاری دریغ

مگر آتشی کان کشیدست سر ... سراسر برافروخته بوم و بر

شود سرد و یکره نشیند فرو ... بگیرد دگرره جهان رنگ و بو

گشاید بگیتی در ایمنی ... شود ناپدید از اهریمنی

بدی کو بسیچد بجز از بدی ‌ ‌ ‌ ‌ ز کف داده یکره ره ایزدی
رسد او بپاداش کردار خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نماید ز سر دور پندار خویش
سخن آنچه بنوشته آمد براز ‌ ‌ ‌ ‌ پذیرفت سالار گردنفراز
چو دولت بپای خود آید فراز ‌ ‌ ‌ ‌ نگردد اندیشه مرد فرزانه باز
چو عاشق دلارام را رام خویش ‌ ‌ ‌ ‌ به پیمان نگیرد چرا کام خویش
نماید چو شاه در حجله باز ‌ ‌ ‌ ‌ بیکسو نهد ناز و آز و نیاز
مر او را اگر مرد اندر کنار ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرد بود زشت هنگام کار
ز هولکر سخن بشنو و کار او ‌ ‌ ‌ ‌ ز نو پیشوائیکه بُد یار او
بگرنل کلوس گو نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ یکی نامه کردند آن هر دو یار
که ما را دگر خواهش جنگ نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بجز ریختن رای و آهنگ نیست
نه والا بود آنکه همدین و کیش ‌ ‌ ‌ ‌ بویژه که باشند پیوند و خویش
پی چند روزه سپنجی سرای ‌ ‌ ‌ ‌ بباشند با یکدگر کین گرای
کسی را که از هوش سرمایه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ خرد مر روان ورا وایه نیست
بود بنده خشم و جویای جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نماید جهان بر دل خویش تنگ
هر آنکس که فرمانبر آز گشت ‌ ‌ ‌ ‌ در زشت نامی برو باز گشت
ازین پیش با سند بهیه خشم و کین ‌ ‌ ‌ ‌ نبود و ابا پیشوا آنچنین
برد ناگهان دیو وارونه راه ‌ ‌ ‌ ‌ دل دوستان ساخت با هم تباه
شد انگیخته در میانه غبار ‌ ‌ ‌ ‌ چنین بهیده رفت مان کارزار
اگر تو دهی آشتی در میان ‌ ‌ ‌ ‌ کما سود و نبود تو را زان زیان
بکوشی و فرخنده رای آوری ‌ ‌ ‌ ‌ سر کینه را زیر پای آوری
ز دستت چو گردد ره کینه بند ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی شود ایمن و بیگزند

تن بیگناهان رهد از هلاک | ترا مزد باشد ز یزدان پاک
بگیتی بر آید همه نام تو | بنیکو خجسته سر انجام تو
بگردد زمین تا بگردد سپهر | سپهر از تو هرگز مبرّا د مهر
دلت سوی نیکی گراینده باد | روانت ز دانش فزاینده باد

آمدن باجیراو پیشوا از قلعه مهار به بسائی و آمدن کرنل کلوس به بندر ببئی و تجدید عهد فیما بین انگریزیه و پیشوا

کهن پیشوا را چو شد کهنه بخت | برو شد بآورد گه کار سخت
از آنجا یگه رفت سوی مهار | ز دشمن پنه جست در آن حصار
چو انگریزیه را چو ندید یار | ندانست بودن روا در مهار
از آنجا یگه بار بسته به لوک | بیامد شتابان بسوندروک
چو آسوده گردید از رنج راه | خود و ویژگان و سران سپاه
بیامد بسوی بسایی چو باد | از آن پر ز غم دشمن و دوست شاد
گشاده بآرامش آنجا میان | بشد ایمن از دشمن بدگمان
بدانگه که برخواست بانگ خروس | ز پونه روان گشته کرنل کلوس
بمبئی بیامد که با پیشوا | ز نو عهد و پیمان بیارد بجا
چو از عهد نامه فکندند بن | نخستین ببستند زینسان سخن
که مر پیشوا را بجنگ و ستیز | بلشکر نماید مدد انگریز
بر انگیزد از جای نو پیشوا | کهن پیشوا را نشاند بجا
بپونه بجای نیاکان خویش | بباشد بدانسان که بوده زپیش
ز نپدا د هولکر شد کین او | بکشور کند تازه آیین او

سپاهی ز انگریزیه شش هزار — که باشد مر او را ز بد پاسدار
همیشه بماند بدرگاه اوی — بباشد بهر جای همراه اوی
بیه و بر نهاده دو و بدار خویش — نباشد گهی دور او را ز پیش
بآسودگی و بگاه ستیز — سپهبد بر انها بود انگریز
ز کشور یکی مرز کرده جدا — سپارد بانگریزیه پیشوا
خراجش شش و پیت لک روپیه — که نبود کم و بیش یک روپیه
بهر سال این مایه زانجایگاه — گرفته دهد ماهوار سپاه
بسورت شدی آنچه پیدا خراج — ز چارش یکی را بر آیین باج
ببایست مر پیشوا را سپرد — ازان کس نیارست یکحبه برد
چو آمد بپایان مر این بند و بست — ازان چار یک نیز برداشت دست
مر انگریزیه را بر سم نثار — ببخشید چون دید دشوار کار
اگر دستد ابیست گرد شمنیست — گر افتادگی گر غرور و منیست
وگر ایمنی گر گزندست و بیم — بگیتی ور از بهر زر است و سیم
اگر پیشه ور گر سر کشور است — شب و روز جویای سیم و زر است
چه مضمون خوبیست از اوستاد — بتازی زبان اندران کرده یاد
بنودی اگر ترس یزدان پاک — ز طعن بداندیش هم بیم و باک
ببخشد مر اگر گنه داد گر — خدا ایست مسکینی سیم و زر

روانه شدن جنرل ویلزلی از شهر هریهر

و کرنل استونیس از حیدرآباد بطرف پونه

بآوردن لشکر انگریز — دل خامه دارد سر رستخیز

تهی پونه سازد ز نو پیشوا   دگر ره کهن را نشاند بجا

و یلزلی سوی ایشتورد دلیر   که بُد در بهیر نشسته چو شیر

ز کلکته بنمود نامه روان   که ای گرد شیر اوژن پهلوان

ز شهر بهیر روان شو براه   سوی کشور پیشوا بر سپاه

اگر هولکر آید بکین توختن   پی آتش رزم افروختن

نداده زمان و نکرده درنگ   ببالای نامش بزن کار تنگ

بیارای میدان مردان کار   بمردانگی زو برآور دمار

چو برخواند آن نامه را ایشتورد   جدا ساخت لشکر بهر نبرد

چو شیران آشفته بهر شکار   فزونتر ز نه کمتر از ده هزار

بجنرل و یلزلی که بُد یار وی   بآویزش اندر مددگار وی

بسالار کلکته آن نامور   برادر ز یک مادر و یک پدر

سپه دور روان ساخت او در نخست   روانش بجز جنگ دشمن نجست

هم از رای میسور با او سوار   شمارش بُده پنجصد پنج بار

فرستاد تا بوده یارش بجنگ   نماید بدخواه را راه تنگ

سنه ۱۸۰۳   سه افزوده بر هشتصد با هزار   ز ماه سیم روز سه در شمار

روان گشت با لشکر جنگجوی   نهاد از بهیر سوی پونه روی

ز جاگیرداران مرهت زمین   که دلشان ز هولکر بُده پر ز کین

جگر خسته از دست بیداد او   شب و روز برده ببد یاد او

بیاد [illegible] داد دست کرده بلند   بجسته مر او را بجز از گزند

سر و تن بمهر کهن پیشوا   ز بس مهربانی نموده فدا

کمر بسته از بهر رزم و ستیز   بهمراهی لشکر انگریز

روان گشته سپهر گرد پاگرده — ز لشکر شد هامون همانند کوه

هم از حیدرآباد بهر ستیز — سپاهی که بُد ویژهٔ انگریز

گروهی همه در نبرد کارزار — شمار هزارش دو ره چار بار

نظام انکه بُد بر دکن پادشاه — بیاری فرستاد او هم سپاه

شمار پیاده دو ره سه هزار — بُده نه هزار از سواران شمار

ز برگستوان و ز خود و زره — جز آهن نبُد هیچ پیدا بره

تکاور ستوه هیده زیر سوار — ز رستم تکاور زمین زیر بار

شد از بیم نوک سنان سپاه — ستاره نهان در سیاهی ماه

خروشان چو از باد دریای چین — ز کینه خروش آمدی از زمین

بجای گیه سرسبز مرغزار — همانا بیاورده نیزه ببار

یکی کرنلی نام او اشتورد — سپهدار بر آن سپاه نبرد

سوی پونه چون باد بسپرد راه — نهان زیر گرد سپه مهر و ماه

رسیده بشهر پرنده دلیر — نماند و روان گشت مانند شیر

شده دشت را نعل آهن سلب — ز بانگ تبیره هوا پر جلب

چو مهر فروزنده زابر سیاه — ببستند بر چرخ نیمی ز راه — سنه ۱۸۰۳

دهی آمدش پیش اکلوس نام — سپهبد در آنجا بگه شاد کام

بآسایش خویشتن با سپاه — سر خیمه افراشت بر چرخ ماه

رفتن هولکر بشهر چندور از پونه باستماع توجه عساکر انگریزی و ورود جنرل ویلزلی بپونه و گریختن امرت راو و متمکن شدن باجیراو بر مسند پیشوائی

ز هولکر به بنیان گزارنده مرد | گزارش بنزدیک من یاد کرد
چو بشنید چون آتش تند و تیز | بسویش روانه شده انگریز
سوی پونه چون باد بسپرده راه | بهمره چو سوزنده آتش سپاه
گدازنده سنگ خارا چو موم | پی و پای ایشان بد خواه شوم
ز گردون بهرشان اگر تیغ تیز | ببارد نگیرند راه گریز
ندیده کسی پشت ایشان بجنگ | بمردان بود داده پشت شنگ
بپونه سپه آنچه بودش بپیش | بخواند همه را بنزدیک خویش
بروزی دل همگنان شاد کرد | درم داد و دینار و آباد کرد
فراوان ببخشید آلات جنگ | ز شمشیر و خنجر ز توپ و تفنگ
سلیح و درم کرده بر خویش خوار | پیاده بیاراسته با سوار
جهان کرده پر نالهٔ بوق و کوس | هوا کرده از گرد چون آبنوس
سوی شهر چندور شد با سپاه | صد و سی بود میل ز پونه راه
ز پونه چو هولکر بپرداخت جای | بماند اندر آنجای نو پیشوای
اگر بود بیگانه گر خویش اوی | سه ره پنجصد مرد در پیش اوی
بماند و دگر هر که بود از سپاه | بهمراه هولکر روان شد براه
بنزدیک دریا کم از قطره آب | بر آب بسیار کم از سراب
بسویش شتابان چو از کوه سیل | ز هر جا و هر سو سپه خیل خیل
خرد بین و بسنگر برای تباه | بدارد همی خواست پونه نگاه
چنان شهر بیسور و دیوار پست | چه سان این آنجای شاید نشست
چو بشنید شنگ اندر آمد سپاه | سگالید با خویش رای تباه
برافروخته آتش تند و تیز | ز پونه برانگیخته رستخیز

سرا و دکان سر بسر سوخته بجود ز زشت نامی پند جسته

چو فردوس شهری پر ایوان و کاخ نموده چو ویرانهٔ دیولاخ

به بیچاره مردم جهان زشت کام برانده ز اندیشه و رای خام

رود خویش با ویژگانش بدر چو بد یار مردم جهان دادگر

بهر سو شد این راز چون بانگ کوس شد آگاه و دانست کرزل کلوس

کهن پیشوا را ازین رای زشت خبر داد و یکسر بنامه نبشت

باتش درافتاد زین آگهی چه انگه که بهمود پونه تهی

ز پیکار هولکر بسوی جهار برفت و حصاری شد اندر حصار

بپونه درون بود فرزند و زن ز وابستگان نیز بسیار تن

فراوان ز اندازه خویش و تبار بسی یکدل و یکزبان دوستدار

همه بهتر از جان شیرین برش ازین آگهی گشت خیره سرش

بجرنل ویلزلی یکی نامه کرد روانه زخون مژه خامه کرد

شنیدم چنین سخت زشت آگهی گران از سرم هوش گشته تهی

سگالیده بدخواه از رای خام ز آتش کند کار پونه تمام

بریده ز دل ترس یزدان پاک چنان شهر سازد برابر بخاک

بترسم که وابستگان مرا ز داوار خواهنده جان مرا

بود هر که پیوسته با من بخون بداندیش از رای زشت و زبون

گر از کین رساند بدیشان زیان بمن تلخ گردد سراسر جهان

بگیتی پس از دوستان زیستن بمردم بود بهره بگریستن

ز یاران جانی چو کس ماند دور برو زندگانی شود تلخ و شور

اگر زندگی کوته است ار دراز بیاران چو باشد زهی کام و ناز

میان ویلزلی و پونه سپیل   بجز بیش و کم مانده بد شصت میل
چو آن نامه برخواند مانند باد   سر نامور سوی پونه نهاد
نیاسوده جائی نکرده درنگ   شب و روز دانسته یکسان برنگ
بسی و دو ساعت گو سرفراز   بریده چنان راه دور و دراز
بپونه بیاورد لشکر فرود   بر و آفرین کرد هر کس شنود
که با انچنان لشکر و دستگاه   چنین زود آمد چنان دور راه
بشد بخت نو پیشوا کند رو   خوید امیدش همه خار و خو
گلی در جهان نیست بی نیش خار   ملی نیست کش نیست در پی خمار
ز دولاب گردون مجو فرهی   که گاهی پر آید برون گه تهی
بیکسان نگردد بلند آسمان   بیک کس نپاید چنین جهان
کهن پیشوا رفت و نو پیشوا   نشست و نشد گرم بنموده جا
مر او را بصد گونه خواری براند   کهن را دگر ره بجایش نشاند
بپونه کس از نامداران نبود   که کین زکهنه سواران نبود
که کوشد ابا دشمن سخت کوش   بدارد ز دشمن بر و بوم و گوش
سه ره پنجصد مردم پیشکار   ندیده ندیده گهی کارزار
نه شمشیر کرده برون از نیام   نگردانده در رزم گاهی لگام
نی نیزه بنهاده گاهی بدوش   نه سوفار آورده گاهی بگوش
نه یکبار خنجر گرفته بمشت   نبسته سپر نیز گاهی به پشت
نیاورده گاهی بتوپ و تفنگ   نکرده گهی با کسی هیچ جنگ
چو نو پیشوا دید زینگونه کار   بتن بر شدش پرنیان همچو خار
نبودش چو کس یار گاه ستیز   ندید هیچ چاره بجز از گریز

دلی پر ز ارمان چلیده روان　　ز غم اشک خونین ز دیده روان
نیارست جای بزرگان نشست　　ز جای بزرگی بیفشاند دست
پذیره شده اندُه و رنج را　　بناکام کرده رها گنج را
سپرده عنان را بهور گریز　　ز پونه برون رفت چون باد تیز
شده سیزده روز از ماه می　　بفال همایون و فرخنده پی　　سنه ۱۸۰۳
کهن پیشوا باز بر تخت خویش　　بیامد شده شاد از بخت خویش
برفتن چه خونها که شد ریخته　　سراپا پر از خاک بگریخته
بیامد سپاری بر تر جداست　　بدانسانکه بشکست خاری بپای
بگویم بود یار گر داد گر　　زیاری گرانش چه آمد بسر
ز پونه چگونه برفت او برون　　روان پر ز تیمار و دل پر ز خون

نفاق ورزیدن سندهیه با انگریزان و اتفاق کردن

با هولکر و رای برار در جنگ ایشان

بدانگه که این چرخ ناسازگار　　ابر سندهیه کرد ناسازگار
ز هولکر رسیدش زیانی بزرگ　　شکسته شد آن نامدار سترگ
بشد پیشوا در حصار بهار　　پر آژنگ رخسار و برگشته کار
بشد سندهیه نیز سوی اُجین　　دلی پر ز شور و سری پر ز کین
سراسر بُد آمرز او را رهی　　بدانجایگه داشت فرماندهی
بپونه درون هولکر نامور　　چه چوبی که بهند بر پشت در
بکام دل خویشتن پیشوا　　نشاند و خود گشت فرمانروا
همیکرد هر سان که میخواست کار　　بکشور نماندش کس انباز و یار

چو با انگریزان کهن پیشوا | به پیوست و گردید فرمانروا
بکارش پدیدار شد رنگ و بوی | روان گشت آتش و گرده بجوی
نگهداشت نگذشته از عهد خویش | نیامیخت زهر در شهد خویش
ز انگریزیه لشکر کارزار | بنزدیکی خویشتن شش هزار
بدو داد مرزش پس پیست لک | بدانسان که بنوشته آمد بچک
ازینکار شوریده شد سندهیه | نیامد پسندش مر این سهم و زه
بپیچید بر خویشتن همچو مار | نکرد این سخن بر کسی آشکار
میان سیندهیه و پیشوا | مران عهد و پیمان که آمد بجا
همیخواست آن عهد را بشکند | همان عهد نامه بآتش زند
همیخواست ز انگریزیه هیچکس | بخاک دکن است سازد نفس
بماند چو اندر دکن با سپاه | شود کار بر مرزبانان تباه
ندانست در بیشه چون شرزه شیر | شکاری که آورده باشد بزیر
نیازد رها هیچگونه ز چنگ | شکارار هزار آورد ریو و رنگ
بانگریز جانش بد آهنگ شد | نهانی سوی چارهٔ جنگ شد
سوی هولکر و سوی رای برار | به پنهان و پوشیده نی آشکار
فرستاد پیغام و نامه بسی | ز رازش نگردید آگه کسی
براندند بدیشان همه راز خویش | دو سالار را کرد انباز خویش
مران هر دو انرا بخود کرده یار | بینداخت آوازه در آشکار
بخواهم که از هولکر کینه توز | کرو گشته چون شب مر ان تیره روز
ببازوی مردی کشم کین خویش | کنم در جهان تازه آیین خویش
دل و پشت بدخواه را بشکنم | بچشمش جهان چشم سوزن کنم

بفرمان و نیروی پروردگار — ز پونه برانم ورا کرده خوار
نه از پونه سازم تهی جای اوی — زگیتی ببرّم پی و پای اوی
ز هر سو پراگنده لشکر بخواند — چو شد گرد بر بادپایان نشاند
سوی پونه چون باد شد ره نورد — نهان گشت رخسار اختر ز گرد
ز کلکته سالار فرخنده خوی — سوی سندهیه کرنلی نامجوی
که کولنس بُد نام آن سرفراز — بپیموده بُد راه دور و دراز
که با او گشاده در مهر و داد — کند دور رشتش از کینه و کبر و باد
بدان لشکر او نیز همراه بود — ز راز نهانیش آگاه بود
بدانسته بُد سندهیه در نهان — بانگریز نیست نیکو گمان
ابا هولکرش نیست پیکار و جنگ — نگوید سخن جز بریو و برنگ
نموده نهان آب در زیر کاه — با انگریزان سگالد تباه
به هولکر نهانی شده دوستدار — نموده بخود یار رای برار
یکی گشته سه لشکر بیکران — بخواهد بما بر رساند زیان
برفته بر سندهیه سرفراز — سر حقه گفتگو کرده باز
بگفتش چرا لشکر رزمجوی — سوی پونه بیهوده بنموده روی
بجای خود آمد کهن پیشوا — ز پونه شده نیز هولکر جدا
ترا هرچه برد باید سپاه — بود به اگر بازگردی ز راه
نبشته بران عهد با پیشوا — که با انگریزان بپاید بجا
برآورد و بنهاد در پیش اوی — که در مهر تازه کند کیش اوی
بگفتش سراسر ببین و بخوان — نماند بتو بر نبشته نهان
درین نامه ای مهتر پر خرد — کسی ناسگالیده بر تو بد

تباهی بتو ناپسندیده هیچ　　برای تو ننموده کس بد بسیچ
بهو لکر تو را آنچه اندر نهان　　سخن رفته از من تو پنهان مدان
نهان آنچه گفتی براسپی برار　　سزد گر نمایی بمن آشکار
نپرسیدمت این سخن جز بمهر　　تو از شاه در راز بگشای چهر
نهان گر بداری ز من راز خویش　　ازین کار رستم بد آید بپیش
چو آلوده از خاک شد آب جوی　　کجا آب پالوده آرد سبوی
گر از دوستی بگسلد ریسمان　　بپیوند افتد گره درمیان
چو آیینهٔ سینه از کینه زنگ　　بگیرد نه بزداید از سینه زنگ
چو ما را بدل هیچگون کینه نیست　　غباری بر آیینهٔ سینه نیست
نپوییم با تو بجز راه مهر　　نجوییم جز از تو شاداب چهر
همان به که از مهر بنموده چهر　　گشایی بمن راز از روی مهر
شنیده ازو سندبه این سخن　　نه بر کام او پاسخ افکند بن
بگفتش کنون گاه گفتار نیست　　بپاسخ مرا هیچگون کار نیست
چو بینم رخ بهو لکر نامدار　　همان روی فرخنده رای برار
بهم آنچه داریم سربسته راز　　بپالیده آنرا از نشیب و فراز
یکی چون شود رای ما هر سه یار　　بدانگه بگوییم بتو آشکار
سگالیده از آشتی و ستیز　　نمانم بتو بر نهان هیچ چیز
اگر با شما جنگ باید نمود　　بشمشیر سازیم گفت و شنود
بمیدان چو آریم کند آوران　　سر آید زبان پرندآوران
سوی آشتی گر گشند رای و کام　　بیاریم بر جای شمشیر جام
گرفته بکف ساغر و جام می　　بآیین یاران فرخنده پی

زباده غم دل زدوده کنیم | بر آتش روان را غنوده کنیم

اعلام کردن کرنل کولنس لارد ویلزلی را از نفاق سندهیه و نامه نوشتن لارد ویلزلی بجنرل لک بجهة عساکر و مراسلت سندهیه بسرداران مرهته و فرقهٔ زیله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

چو کولنس پاسخ نه برکام یافت | نهان زیر دانه درون دام یافت
نبشت آنچه بشنید آن نامدار | بنزد ویلزلی فرخ تبار
بکلکته چون نامه آمد فراز | بسا لار بگشود پوشیده راز
بدانست دل سندهیه را بجای | نماند و بلغزیدش از راه پای
بهنگام سختی مرا یار خواست | به پیکار رهو لکر مدد کار خواست
زپونه چو از راه بیچارگی | نمود او گزین راه آوارگی
دگرگونه گشته بآیین و سان | سکالد همی دشمنی در نهان
چو در دوستی گشت او بدسگال | ندانسته مرخویش را کس همال
نپاییده انجام و پایان کار | زهولکر دهد بیم و رای برار
زپندار افتاده اندر غرور | بباید نمودن زپندار دور
بهندوستان جنرلی نامجوی | که رزم چون شیر و لک نام اوی
همیشه ابا لشکر رزمساز | ببودی دران بوم و بر سرفراز
یکی نامه فرمود سویش روان | که ای گرد نام آور پهلوان
شد از دوستی سندهیه برکران | نمود آشکارا آنچه بودش نهان
بفرمان تو هرچه باشد سپاه | بیارای و میدار دیده براه
پراگنده لشکر زهر سو بخوان | شب و روز میباش با دیده بان

بدانگه که خیزد غبار نبرد — بود ساخته بهر پیکار مرد
همان سندهیه نیز هر سو نوند — فرستاد تازان بر اسپ سمند
بهر جا که بود از مهتر سری — بهر کشور و شهر بر مهتری
بهر مرز و بومی که از پیشوا — نشسته کسی بود فرمانروا
نشسته بدیشان همه راز خویش — بیاورد همنود دمساز خویش
بفرمود پرگنده لشکر همه — بدارند یکجای کرده رمه
هویدا چو گردد گه داوری — بپایند یکسر پی یاوری
گروهی که خوانندشان رُهِلَه — همه همچو شیران گشته یله
بهنگام پیکار چون پیل مست — بگیرند ژوپین و خنجر بدست
چو گیرند شمشیر از بهر جنگ — ربایند زهره ز شیر و پلنگ
گمانم ز افغان بود بیخشان — ندیدم اگر هست تاریخشان
فراوان بهندوستان این گروه — بود تنگ زانبوهشان دشت و کوه
بدیشان یکی نامه بنوشت نیز — مرا خواست پیکار با انگریز
من و هولکر و رای بوم برار — بجز ما بود هر که او نامدار
برین برنهادیم یکسر سخن — که انگریز را کند باید ز بن
بیاراسته لشکر کارزار — شما نیز باشید در جنگ یار
پی کینه ابرش همه زین کنید — دو ابروی جنگی پر از چین کنید
بنیروی دادار جان آفرین — مگر پاک گردد ز دشمن زمین
شود کنده از بیخ این رسته خار — نگردد دگر پای کس زو فگار

نامه نوشتن جنرل ولزلی بسندهیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر

محاربه و پیکار

ویلزلی که بد در دکن با سپاه — دل سندهیه را بدیده تباه
بدانست از دوستی بر کران — شده دشمنی ورزد اندر نهان
ندارد بجا جز سر کارزار — نموده بخود یار رای برار
دورنگی چو دور زمانه کند — همی جنگ هولکر بهانه کند
برای برار و سوی سندهیه — یکی نامه بنوشت با داد وره
جهاندار را گر دیاد از نخست — که بی نام او نیست نامه درست
سپس گفت کز کردگار جهان — بخواهم پی کین بماند نهان
چو ما را سر جنگ و پیکار نیست — بدل از شما هیچ آزار نیست
شما را نه بد خواسته در نهان — نه پیکار آراسته در نهان
نخواهیم بیهوده آویختن — نباشیم جویای خون ریختن
ز رفتست اندر میان یک سخن — که باشد گرفته ازان کینه بن
شما را به پیکار دل بهر چیست — بدین بیهده رای باید گریست
بباید سگالید اندر نهان — بهانه بود هولکر اندر میان
نه چند بگیتی فریبنده مرد — بانجام جز رنج و تیمار و درد
شما را اگر سر جنگ نیست — بدل هیچگونه بد آهنگ نیست
به پیکار تان نیست گر رای و کام — بباید ز سرحد ملک نظام
سوی کشور خویش گیرید راه — نکرده درنگ هیچگون با سپاه
به پیکار باشد گر کام و رای — بحکم و بفرمان برتر خدای
بدانگه که لشکر زند صف زکین — بسم بادپایان بکوبد زمین
هوا تیره گردد ز گرد نبرد — ز نامرد گردد پدیدار مرد

نیوشنده گر بخردی کس بود — مر او را همین یک سخن بس بود
چو انجام شد نامه بنموده بند — فرستاد نزدیک دو ارجمند
بخواندند و پاسخ نبشتند باز — شه لشکر بود با تو ای سرفراز
زمینی ز مدرس ز میسور هم — فراوان سپاهست با تو نه کم
اگر هر شه لشکر شده رهگرای — جدا گشته از تو رود باز جای
سوی کشور خویش هر شه سپاه — رسد چون ز پیش تو پیموده راه
بدانگه بما بر شود آشکار — که با ما نداری سر کارزار
بما بر چو گردد درست این سخن — که پرگندی از پیش خود انجمن
از اینجای ما نیز برخاسته — بمهر و وفا دل بیاراسته
برفته سوی شهر برهان پور — بمانیم با شادی و کام و سور
ویلزلی چو پاسخ بدانگونه یافت — همه رای گفتار وارونه یافت
بدانست آن نامدار بلند — دو سالار بیهوش ناارجمند
مرا دیده در دانش و رای خام — ز دستان بمن گسترانند دام
ز من هر شه لشکر نموده جدا — به بیشه ز شیران تهی دیده جا
مرا با سپه دیده از پونه دور — برآرند ناگاه از پونه شور
چو هولکر بگیرند پونه بدست — در آرند در پیشوایی شکست
چو دانست نیرنگ در کارشان — نیامد پذیرفته گفتارشان
دگر باره بنوشت و پاسخ نیافت — بپاسخ سخن هیچ فرخ نیافت
سیم ره همان بود و چارم همان — نماند هیچگون بر ویلزلی نهان
زده راه ایشان فریبنده دیو — نپویند جز راه دستان و ریو
ندانند آنجا که یزدان پاک — بود یار از ریو و دستان چه باک

جدا گشت کولنس از سندهیه / بزد و یلزلی بیامد زره
نهان دشمنی گشت چون آشکار / بجای گل آمد پدیدار خار
ز دشمن جدایی نموده پسند / بیامد بر دوست آن ارجمند
بود دوزخ تیره با دوستان / بفرخندگی بهتر از بوستان
ابا دشمنان گر بخرم بهشت / بود کس چو دوزخ نمایدش زشت

نامه نوشتن پیرن فرانسیس سپهسالار سندهیه بپاریس دار السلطنه فرانسه بطلب لشکر و آمدن بفو لیچری و دستگیر ساختن انگریزان ایشان را

ز فرزانهٔ طوس ای پاک مغز / که چون او نیاورده کس نظم نغز
سخنهای زیبا چو در خوشاب / شنیدی ز پیران و افراسیاب
ز من گرچه دارم سخن چون شبه / ز پیرن سخن بشنو و سندهیه
یکی از فرانسیس با جاه و نام / ز پیش رها شیر گردی کنام
دلیری سپهدار و شمشیر زن / دلاور هژبری و دشمن شکن
بهر کارزاری و هر رزمگاه / فراوان ز دشمن شکسته سپاه
چو از مام گشته جدا نامور / ورا نام پیرن نهاده پدر
بهند اندرون تا زمانی دراز / بده نوکر سندهیه سرفراز
سپه زیر فرمان آن نامدار / ز هند وستانی چل و سه هزار
بورزیده آیین جنگ فرنگ / بشب سور کرده نشانها ز تفنگ
بلشکر درش توپ صد چار بار / فزوده بر آن نیز شصت و چهار
بر آن توپ بگماشته توپزن / ز خاک فرانسیس هم چند تن

زهر چیز بایسته ناکاسته　　سپه داشت پیوسته آراسته
گذشتی اگر لشکرش سوی کوه　　ز سهمش دل کوه گشتی ستوه
روان بر زمین گر شدی بهر کین　　رها مرکز خویش کردی زمین
بفرمان سالار خود دسته دسته　　که جوینده مرد بود و سپه
بپاریس آنجایگاه سپهی　　فرانسیس را شهرشا هنشهی
یکی نامه بنوشت پیرن نهان　　سوی نامداران و فرخ مهان
نهانی و کم کم سوی فولچری　　دلیران و مردان در کین جری
بهمراهشان مردم توپزن　　که مردان نمایند از توپ زن
بباید دو و بیست در هر جهان　　بپایند و زانجای با کام و ناز
بنزد من آیند گشته روان　　بدانسان که ماند ز دشمن نهان
بنیروی دادار جان آفرین　　ز بدخواه پنهان بریده زمین
چو پیوسته گردند در لشکرم　　کلاهی بود ایزدی بر سرم
بهمداستانی مگر در ستیز　　کشیده شود کینه از انگریز
بپاریس چون نامه سرفراز　　رسید و پدیدار گردید راز
بهر ره نوردی از آنجایگاه　　سوی فولچری چند تن از سپاه
رسیدند و شد گرد یکجا گروه　　چو کوهی گران کوه گرد دستوه
ویلزلی که کلکته سالار بود　　نه در خفته بیدار و هشیار بود
بهر سو نهان داشت کارآگهان　　نبودش بد و نیک گیتی نهان
ازان آمدن نیک آگاه بود　　هویدا بر و چون خور و ماه بود
بدانسان ز هر سوی بربست راه　　که از فولچری یکنفر از سپاه
به پیرن نیارست پیوست هیچ　　به پیوستن هر چند کردی بسیچ

بناگه ز انگلند آمد خبر | بشد با فرانسیس پیکار سر
شد آغاز اندر میان دو شاه | ستیز و پیاراسته رزمگاه
بشورید گیتی ز پیکار و جنگ | ز خون دشت و هامون شده لاله رنگ
ویلزلی چو بشنید این آگهی | سپاهی روان ساخت با فرهی
سوی فولچری ان سرافراز مرد | شد آراسته در میانه نبرد
پس از کوشش و کارزار بزرگ | رها شد ز دشمن حصار سترگ
سراسر فرانسیس شد دستگیر | زن و کودک خورد و برنا و پیر
چو اختر بانگریز به بود راست | ز هندش چنان دشمنی را بکاست
هران رنگ پژرن بیچاره بخت | قضای خدا اندران خاک ریخت
نتابد کسی با خداوندگار | شود انچه خواهد خداوندگار

آراسته شدن لشکر انگریزان جابجا
و اسامی سرداران ایشان

کنون بشنو از لشکر انگریز | بهر سو پراگنده بهر ستیز
ببوم دکن هفت و ده ره هزار | سپه بود آمادهٔ کارزار
ویلزلی بر ایشان سپهدار بود | برادر بکلکته سالار بود
بانگلند کارش کنون ساخته | ز شاهان فرازش سر افراخته
همانا که اکنون چنو نامور | ببوم یورپ کس نباشد دگر
بکد گل درون جنرلی نامجوی | به پیکار چون شیر شرزه بجوی
بُده نام آن نامور ایشتورد | بهمراه او بود مرد نبرد
مکیده زد و چشمهٔ مام شیر | ببوم یورپ دو هزار دلیر

ز هندوستانی ... پنجهزار   دررنگی و جنگی گه کارزار
نشسته همی ... دیده براه   گراید بداندیش پیکار خواه
فریدون ... چو جنگ   به روز روشن کند تیره رنگ
بناگه سپاه ... ز راه   ز بوم فرانسیس جنگی سپاه
سوی خوپچری رفت و افکند بار   چو بشنید آن مهتر نامدار
به گگل ... هزار   دگر گر پیاده بده گر سوار
گرفته ... پهلوان   چو باد دمان شد بمدرس روان
بگجرات کرنلی داشت جا   دلیران و مردان رزم آزما
ز خاک یورپ ... صد و دو هزار   ببودست همراه آن نامدار
دو ره دو هزار و فزون نیز صد   ز هندوستانی چو آشفته دد
یکی جنرلی بد دلی الک بنام   بهندوستان داشت جا و مقام
ز مرز یورپ همره او سوار   هزار و دو صد بود گاه شمار
ز هندی همان دو هزار دگر   تکاور نشین داشت پرخاشخر
دو صد توپزن زاده اندر فرنگ   پرستار بودست بر توپ جنگ
پیاده فرنگی و هندی نژاد   شمارش جداگانه نبود بیاد
سپید و سیه در هم آمیخته   بهم مشک و کافور را بیخته
بگویم چه اندازه بوده شمار   صد افزون دلاور ابر هفت هزار
یکی کرنلی بود کمبل بنام   بسوی کتک بود کرده مقام
سپه بود همراه او پنجهزار   نموده همه خوی در کارزار
سر آمد بدینجا شمار سپاه   بپرداخت خامه ز کار سپاه
سپس زین خردمند بیدار دل   تیلر آن بهر کار هشیار دل

زپیداد و داد آنچه آرد بپیش　　به پوندم از انگشار خویش

مسخر نمودن جنرل ویلزلی شهر احمد نگر با قلعه اش و مفتوح ساختن کرنل ایشتیوینسن حصار جالنه را

ویلزلی که بُد در دکن با سپاه　　بر افراشته خرگه و بارگاه

بپونه نشسته بُد آن نامور　　بپاییدی از دشمنان رهگذر

چو دانست بدخواه از راه کین　　همی گسترد دام و ساز کمین

ز بس باد سنجی که دارد بسر　　نداند که می خاک بارد بسر

با فزونی فوج و خیل بزرگ　　شمارد همی خویشتن را سترگ

نداند که آماس چون فربهی　　ندارد گهی زیب و فرّ و بهی

ز بس ابلهی گشته آتش بخو　　بباید نشانید آتش فرو

بگردون کشد آتش از سر بتاب　　چه تاب آورد پیش دریای آب

بباید مرا ورا پذیره شدن　　ابا بوق و کوس و تبیره شدن

مگر کز خروش تبیره بهوش　　بباید کند پنبه بیرون ز گوش

بداند که دارم دل و رای جنگ　　ندارم به پیکار جستن درنگ

بدین آرزو نامبردار گرد　　بفرمود عارض سپه برشمرد

بُد از ماه چون روز رفته چهار　　روان گشت از پونه آن نامدار　　سنه ۱۸۰۳ع

شب و روز ناسوده چون رود نیل　　چو شد دور از پونه هشتاد میل

یکی قلعه بُد نام او والکی　　رسید و سپا سوده گشت اندکی

ششم روز ز انجا گذشت ماه　　باحمد نگر شد روان با سپاه

بدان شهر چون گشت نزدیک و تنگ　　گرفته ز دشمن به پیکار و جنگ

حصارش بُد از شهر کم مایه دور | سپس زانکه دو دَوْر گردید هور
روان گشت از شهر سوی حصار | جهان گشت تیره ز گرد و غبار
برافروخته توپ و خمپاره را | شکسته بگوله دژ و باره را
چو بُد یاورش روزگار بهی | ز بدخواه بنمود باره تهی
از آنجا بگه مهتر نامجوی | با ورنگ آباد بنهاد روی
سنه ۱۸۰۳ — چو شد نوزده روز زان گشت ماه | رسید و بیاسود از رنج راه
یکی کرنلی ایشتیونسن بنام | سوی جالنه تیز برداشت گام
فکنده بچرخ برین های و هوی | به پیکار آن باره بنهاد روی
رسیده بدان بارهٔ استوار | بیفکنده غلغل بنیلی حصار
ز ماه نهم روز نه رفته بود | بدشمن خور و ماه آشفته بود
بتفته دل توپ و خمپاره را | ببدخواه بسته در چاره را
گشوده بر و راه آوارگی | تهی ساخت آن باره از بارگی

جنگ کردن جنرل ویلزلی با دولت راو سندهیه و شکست دادن

نشان گر بماند ز مردم بجای | نمُردست اندر سپنجی سرای
گذارد کس ار قصر و ایوان و باغ | ز دور زمانه شود همچو راغ
بفرسایدش روزگار دراز | بدانسان که نامش ندانند باز
بگیتی بود هرچه جز از سخن | نماند بفرجام زان بیخ و بن
ندارم سخن گرچه زیبا و نغز | که بپسنددش مرد بیدار مغز
درین نامه از گفتهٔ راستان | نه بربسته از خویش چون داستان

بد و نیک آنچه سراینده ام | پژوهنده نام پاینده ام
ویلزلی که بُد مهتر انجمن | سپهدار و سالار اندر دکن
بنزدیکه بنمود دیمپر شگفت | ز مردیش اندازه باید گرفت
ابا سندهیه با بسی کم سپاه | چکرد او بمیدان آوردگاه
بیارم کنون هر کجا سندهیه | سوی نام مهادجیش نیست ره
بجوان دولت و راو زانپس بخوان | به پیوند این هر دو و نام دان
ز ماه نهم روز نهش در چهار | بُده کم یکی روز گاه شمار

۱۸۰۳

ز اورنگ آباد جای سرور | ویلزلی بیامد سوی بدنه پور
بهمراه او از دلیران جنگ | که بودند زاده بمرز فرنگ
فزونتر نبود ست از دو هزار | ز هندی بُده پنجصد پنج بار
از انجا اسایی بود پست میل | بیامد بدانجا بریده سبیل
سپاهی دشمن نمود ارگشت | بزیر سپه بود پوشیده دشت
بهمراه آن لشکر کارزار | گروه فرانسیس هم بود یار
همه نوکر از روزگار دراز | بدرگاه آن مهتر سرفراز
شمار سپه سر بسر سی هزار | نموده همه خوی در کارزار
بنزدیکشان بانگ توپ و تفنگ | بسی بهتر از بانگ و آواز چنگ
ز نساز و زنسامان اسپ و سپاه | شدی خیره دیدار خورشید و ماه
بآیین شایستهٔ کارزار | پیاده رده بسته ونخ سوار
نموده صف پیل از دور راه | روان بر زمین همچو کوه سیاه
بروی هوا بسته از گرد میغ | چو برق آشکارا در آن میغ تیغ
چراغیکه در شیشهٔ لاجورد | نماید نمودی رخ خور بگرد

ز اندیشه و بیم نوک سنان	نموده رها جای خود آسمان
چو بر آسمان اختر تابناک	بتابیده خنجر بگرد و بخاک
روانه به پیش سپه توپ جنگ	ز دم آتش افشان و اژدر برنگ
بدیدار پتیارهٔ زشت و شوم	ز سهمش دل کوه خارا چو موم
ویلزلی چو از دور دید آن سپاه	نداده بدل هیچگون بیم راه
نترسیده زان لشکر بیکران	نه اندیشه کرده ز کم همرهان
نه آسودگی جسته از رنج راه	روان شد سوی لشکر کینه خواه
بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ	بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ز هر دو سپه خواست آواز توپ	ستاره نظاره بر آن دار و کوب
شد از آتشین گوله سرکشان	هوا پر ز پروین و پر کهکشان
ز دود سپه شد هوا قیرگون	سپه خاک مرجان نمودی ز خون
چو از هر دو سو توپ گشتی رها	پریدی ز مردم سر و دست و پا
همه دشت پر خسته و کشته گشت	بهر جا ز افتادگان پشته گشت
ز سوی ویلزلی سواران جنگ	چه هندی چه از مرز و بوم فرنگ
فکنده برابر و پی حمله چین	بگردن برافراخته تیغ کین
ببور تکاور سپرده عنان	برفتند تازان بسوی دشمنان
تن هندیان را ز ابهندی پرند	فکندند یکسر بخاک نژند
پیاپی دو دسته حمله بردند سخت	بدانسانکه از باد برگ درخت
بریزد ز تن سر فرو ریختند	بخون خاک ناورد آمیختند
ویلزلی بجنبید از جای خویش	ز جائیکه بُد برد لشکر به پیش
بدانگونه بگذشت از دشمنان	بتندی و تیزی چو باد دمان

که فوجی ز دشمن بماندش ز پس ‏ ‏ ابا چندی از توپ آتش نفس

پس و پیش دشمن خود اندر میان ‏ ‏ بیامد بناگاه شیر ژیان

ز پیش و ز پس توپ چون اژدها ‏ ‏ نمودی همی مهره از دل رها

دو دشمن دو بدخواه از پشت و روی ‏ ‏ چو با نامور گشت پیکارجوی

گروهی ز انگریز با فوج پیش ‏ ‏ بکوشیده بهر تن و جان خویش

گروه دگر روی گرداند باز ‏ ‏ بخیل پسین رزم بنموده ساز

نمودند ز انگونه پیکار و جنگ ‏ ‏ که بر دشمنان کار گردید تنگ

نهاده برخ خال از نیل ننگ ‏ ‏ فراوان بیفگنده سامان جنگ

رها کرده میدان آوردگاه ‏ ‏ گریزان برفتند هر دو سپاه

بدست دلیران پرخاش و کین ‏ ‏ درود آمد از آسمان بر زمین

هزار و دو صد مرد از سند بیه ‏ ‏ بنه گشت و افتاد بر خاک ره

فراوان تن نامور خسته بود ‏ ‏ فتاده بخواری و نابسته بود

نه بر سر پزشک و نه تیمار دار ‏ ‏ نه درمان و دارو و نی کس نزار

بمانده نود توپ بودست و هشت ‏ ‏ ز دشمن فتاده در آن پهن دشت

درفش بزرگان با نام و جاه ‏ ‏ بده هفت افتاده بر خاک راه

گرفته همه مهتر انگریز ‏ ‏ فراوان جز این خواسته بوده نیز

سراسر ببخشید آن بر سپاه ‏ ‏ باندازهٔ پایه و دستگاه

بشد کشته از لشکر انگریز ‏ ‏ بهنگام پیکار و گاه ستیز

یکی کرنلی بکسول نام او ‏ ‏ شد از بادهٔ مرگ پر جام او

ز کپتان نامی در آن پهن دشت ‏ ‏ بمردن جهان کرد پدرود هشت

ده و دو و بده لفتننت گزین ‏ ‏ فتاده تن پردلان بر زمین

فکنده فرو مایگان سپاه — صد و شصت و دو بود بر خاک راه
ز هندی دو صد نیز گاه ستیز — بشد کشته از لشکر انگریز
ز خاک یورپ چار صد مرد کار — بهنگام پیکار شد زخمدار
دو میجر یکی کرنلی شیرفش — ز کپتان همان مرد بودست شش
دگر هفت و ده لفتننت دلیر — همو دست خسته ز آسیب تیر
دو سیصد ز هندی بگاه نبرد — بشد خسته و ریش و افگار مرد

مسخر نمودن کرنل وُودین تُن شهر بهروچ و قلعهٔ چانپانیر و پوَن گر

ز جنگ دگر خامهٔ مشکبار — چو از مشکباری بشد رستگار
ز عنبر نگارد بروی حریر — بگجرات رفت آنچه از دار و گیر
چو از سند یه بود شهر بهروج — فراوان بدل داشت مهر بهروج
یکی کرنلی بد وُودین تُن بنام — ستاره زدی بر روی از مهرگام
سنه ۱۸۰۳ ز ماه نهم مهر گیتی فروز — چو بسپرد منزل یک و بیست روز
ز شهر برووده روان شد چو شیر — بهمره سپه چون پلنگ دلیر
پیاپی بشبگیر و ایوار و کوچ — بشش روز آمد بشهر بهروچ
نداده زمان و نکرده درنگ — فرستاد پیغام از توپ جنگ
بد اندیش انگاه بیدار گشت — که همسایه گوله بدیوار گشت
بچمپارهٔ باره کوب و بدیک — بپاشید دیوار باره چو ریگ
سر دژ بپاورد و بر پای دژ — بیک حمله آمد ببالای دژ
بدژ اندرون هر که بود از سپاه — بیامد که بندد ورا پیش راه

زپیرونیان اندرونی گروه — بشد کشته و انجام آمد ستوه
پنجاه و سیصد تن کشته خوار — همان سیصد از تیغ شد زخمدار
زانگریزیه پانزده تا به بیست — پنجاه زخمی و گردیده نیست
چو آن نامور باره آمد بچنگ — نموده سپه راست از بهر جنگ
نمانده در آنجای بسیار و دیر — روان شد بزودی بسوی چاپنه بیر
نوشتم بجای الف حرف ها — بچاپنه که مصرع نلغزد زپا
گرفته مران قلعهٔ نامدار — ز دشمن بپرداخته شهر و حصار
چو آن گر یکی قلعه بُد نامور — به پروین بلندیش بسوده سر
دو حلقه ز در وازه اش ماه و مهر — بزرگ دار و دربانش پیر سپهر
بدانسو روان گشت از چاپنه بیر — نهان کرده از گرد ناهید و تیر
نموده نشانه دژو باره را — بغرش در آورده خمپاره را
ز دود سیه بر هوا بسته میغ — بدژ ساخت ژاله روان سیم ریغ
ز دژبان و از دژ برآورده گرد — فگنده ز بدخواه بسیار مرد
ز دست مرهته گرفت آن حصار — بگجرات شد اسپری کارزار

مستخلص نمودن کرنل هارگرت گنک را از رای برار

به پیش نیوشندگان یک بیک — هویدا کنم کارزار گنک
چو کمبل بدانسوی بنشسته بود — به پیکار بدخواه دل بسته بود
سپاهی ز بنگاله بُد یار اوی — سپرده روان را بگفتار اوی
تنش ناگهان زار و رنجور گشت — توانائی رزم زو دور گشت
گزیده یکی کرنلی نامور — ورا نام بُد هارگرت از پدر
پسندیده او را به پیکار و جنگ — دو سیصد بزرده ز بوم فرنگ

ز هندی سپه پنجصد پنجبار — بدشمن بهنگام کین رنج بار

بدو داد و فرمود بردار تنگ — برو تازنان تا بسوی گنگ

روان گشت آن نامور باسپاه — چو شد در نوردیده سختی زراه

رسید او به بتخانهٔ بس بزرگ — برهمندوان پایگاهش سترگ

در آنجا بتی هست جگنات نام — تراشیده پیکر ز سنگ رخام

بهر جا که هستند زنار دار — پرستند او را چو پروردگار

شناسند او را ز هر بد پناه — برای نمازش ز بس دور راه

بهر سال مردم هزاران هزار — بکس بر نباشد هویدا شمار

بیایند و جویند از وی امید — چه سان بر توان خورد از شاخ بید

ز پیکر که از خویش آگاه نیست — ازو خواستن آرزو راه نیست

نیارد ز خود دور کردن مگس — چگونه بر آید ازو کام کس

جز ایزد نبخشد کسی کام دل — بباید ازو جست آرام دل

بود او بگیتی ز بدها پناه — بنیکو فزاینده دستگاه

پی مرز چون هندوان بیشمار — شده گرد آنجا هزاران هزار

گزیده باندازهٔ خویش جای — یکی کلبه کرده بپا یک سرای

ز بس برزن و کاخ و ایوان و کوی — یکی شهر گشته پر از رنگ و بوی

پی پاس آنجا نهفته سپاه — همیداشت بر راه دشمن نگاه

بدینسان گمان راه داده بخویش — که از پرتو بت ز بیگانه کیش

بدینسو نیارد نمودن گذر — اگر پای بهمند در آید بسر

چو آمد بدانجایگه انگریز — گزیدند جز جنگ راه گریز

رها کرده بتخانه و شهر و کوی — همه پشت دادند پیچیده روی

بیفکند پرتو بت مستمند — نشد سپد لانزا پناه از گزند
ز سر کرده پا بُد بسر کار بُت — فراوان برهمن پرستار بُت
بسوی وی آورده روی نیاز — به پیشش در لابه بنموده باز
بخواهش برافراشته هر دو دست — ببدخواه زو کرده خواهش شکست
نموده فراموش از جان جان — امان جسته از پیکر بیروان
چو بُد گوش شنونده نا استوار — هران لابه کردند نامد بکار
پس آگاه شد مهتر انگریز — مرهته گرفتند راه گریز
بجز مردم شهر و جز برهمن — نمانده یکی مرد شمشیرزن
به بتخانه پیری که مه مرد بود — ز بیگانه لشکر پُر از درد بود
که و مه که بت را پرستنده بود — پذیرای فرمانش چون بنده بود
بسویش فرستاد کرنل پیام — اگر سوی بیداد نسپرده گام
سپاری بزنهار بتخانه را — بتو مانم آباد کاشانه را
نخواهم ببد کرد سویش نگاه — نسنجم بتو نیز رای تباه
شماری اگر خام گفتار من — همان بیهده رای و هنجار من
دل توپ و خمپاره را داده تاب — کنم در زمان خانهٔ بُت خراب
بُت آهنین چون درآید بجوش — چو ابر بهاران نماید خروش
فرو ژاله ریزد چو باران سنگ — برد از بت سنگ تو آب و رنگ
چو بشنید پیغام بیم و امید — پذیرفت و فرمان او برگزید
بزنهار بسپرد بتخانه را — نگهداشت ز آسیب جانانه را
ازان برتر آمد خداوندگار — که باشد نیازش بزنهاردار
سر سرکشان زیر زنهار اوست — نه غمگین ز دشمن نه شادان ز دوست

چو بگرفت بتخانه را در پناه   بسوی کتک شد روان با سپاه
رسیده و زبس حملهٔ دمبدم   دل دشمنان کرد پُر درد و غم
دو دشمن به پیکار بنهاده روی   روان ساخته خون بمیدان چو جوی
بکوشید بدخواه ز اندازه بیش   بهر بر و بوم و پیوند و خویش
نه بر کام گردید گردنده گرد   از ایشان فراوان بیفتاد مرد
سپاه مرهته سپاه برار   بشد کشته هم در آن کارزار
گرفتند انجام ز انجا گریز   کتک نیز پیوست با انگریز
جهان را چنین است رسم و نهاد   ز یکدست بستد بدیگر بداد
مشو غره بر این سرای فسوس   که گاهی بود عاج گه آبنوس

رفتن جنرل لک بسر پیرُن فرانسیس سر عسکر سندهیه و فراری شدن او

بهندوستان جنرلی کینه خواه   بُدش نام لک داشت همره سپاه
همیشه ز بدخواه آگاه بود   دو دیده پی پاس در راه بود
ز آگشت مه روز یکهفته بود   ز خور همچو آتش جهان تفته بود   سنه ۱۸۰۳
نمود سپه راست از کانپور   جهان کرده پُر غلغل و بانگ و شور
دهی بوده آباد و نامش کویل   در آنجا بُد از سندهیه فوج و پیل
فرانسیس پیرُن بُد آنجا بگاه   نشسته همره فراوان سپاه
سپاهی همه همچو شیر و پلنگ   هراسان ز چنگال ایشان نهنگ
همه بوده بر باد پایان سوار   شمارش ده و پنج بوده هزار
تکاور به پیکر بمانند کوه   ز نعلش شدی سنگ خارا ستوه

سواران همه پیل پیکر بتن — دلیران و گردان لشکرشکن
سلیح آنچه باید بروز نبرد — بد آراسته بر تن اسپ و مرد
ز بس آلت جنگ بسیار بود — زمین از کشیدن گرانبار بود
لک نامبردار پیموده دشت — ز انگشت چون بیست شد روز و هشت — ۱۸۰۳
بنزد کویل آمد از دور راه — که پیرن بد آنجای بد با سپاه
چو از دور گرد سپه بنگرید — خط نیل بر روی مردی کشید
ابا آنچنان لشکر و ساز جنگ — گوارا نموده بخود عار و ننگ
تهی کرده پهلو ز رزم و ستیز — گریزان شد از لشکر انگریز
بجان اندرون آرزو داشت لک — بدل تخم امید میکاشت لک
در کین و پیکار بنموده باز — کند رزم با پیرن رزمساز
برآورده ناشش بخاک افکند — ز چرخ برین بر مغاک افکند
نماید بدو دست مردی و زور — بچشمش کند تیره رخشنده هور
زبون کرده او را بگاه نبرد — سرش را ز ابر آورد زیر گرد
بگیرد به پیکار از وی کویل — همان آلت جنگ با اسپ و پیل
بگردد جهان در دلیری بلند — کند نام خود آن یل ارجمند
کند مردی خویشتن آشکار — دلیرانه کوشیده در کارزار
بگویند مردم با ندک سپاه — چنان لشکرش کرد او تباه
چو بشنید بگربخت شد پر ز غم — دلش شد پر اندوه و جانش دژم
که چونین هماورد با آن سپاه — روان شد بجز رزم از رزمگاه
چو پیرن چنین آب مردی بریخت — بسر بر ز نامردمی خاک بیخت
گزین کرد چون ننگ بر جای نام — رسانید بی جنگ دشمن بکام

فرانسیس و دیگر سران یورپ | کهین پایه و مهتران یورپ
که بودند پیوسته با او بهم | ببزم و برزم و بشادی و غم
بگفتندش از مرگ چون چاره نیست | بنام ار بمیریم بیچاره نیست
بر آن زنده صد بار باید گریست | که اندر جهان او ببد نام زیست
تو بگریزی از خوار مایه سپاه | بدین لشکر و ساز و این دستگاه
دهی یکسره نام مردان بباد | بگیتی سپهدار چون تو مباد
به پیش تو بودن سزاوار نیست | که نزدیک ما آبرو خوار نیست
به پیش زبان کرده جانش فکار | جدایی گزیدند از ننگ و عار
ز روزی و از نوکری هر دو دست | کشیده و را داشته خوار و پست
فراوان سپاه زده از کار او | شده پر غم از زشت کردار او
پرانده ز جان بد اندیش او | پراگنده گشتند از پیش او

رفتن کرنل منسن بسر حصار علی گره
مفتوح شدن آن بمعاونت میجر کلکد

یکی کرنلی منسنش بوده نام | بشمشیر پخته بتدبیر خام
بسوی علی گر شد آن کینه دار | چو آمد بنزدیکی آن حصار
جز آنکه زند توپ و خمپاره را | شکست آورد مرد دژ و باره را
سپه را بفرمود با نردبان | پی حمله بردن ببندد میان
روان گشته با لشکر دار و کوب | جز آنکه بدارد بهمراه توپ
که گر کار سختیش آید به پیش | ز سختی تواند نگهداشت خویش
برفتار پیشی گرفته ز باد | تهی مغز سر سوی باره نهاد

فرانسیس در باره بد باره دار سپه داشت آماده اندر حصار
پدرش پیدرن نام و از جای خویش نجنبید و نامد به پیکار پیش
نیاورد بیرون کس از باره سر تو گفتی که مرده سپه باره ور
چو منسن بدروازهٔ دژ رسید در دژ ببند گران بسته دید
نهاده بدیوار دژ نردبان ببالا شدن گشت لشکر روان
چو بالای دیوار بر شد سپاه درونی سپه شد پذیره براه
بزه برآبداده سنان دراز گرفته بکف آمده پیشباز
ببالا سپه بر شده همچو دود بترسید و آمد چو باران فرود
بیامد برون خیل کین از حصار فروزنده شد آتش گیر و دار
فرستاد منسن بنبگه پیام که رفتن بجز توپ شد کار خام
یکی توپ باید فرستاد زود دگر نه شود کار بی تار و پود
رسد توپ تا نزد ناوردگاه به پیکار بد گرم هر دو سپاه
بیاویخته همچو شیر و پلنگ بمنسن یکی زخم آمد بجنگ
چو افتاد از کار پیکار مرد یکی میجری بود بادار و برد
پدرش نام پلکد بیامد به پیش بایستاد بر جای سالار خویش
فشرده بناورد مردانه پای نگهداشت ناورد مردان بجای
پراگنده شد دشت را هول جنگ زمین بر پی مور گردید تنگ
زننگه پلکد به پیوست توپ بدروازهٔ باره بربست توپ
شکسته در و بند نامی حصار بشد در درون با سپه نامدار
دران کوشش و کارزار گران بهر سو ز خون گشت رودی روان
بدژبان چو وارونه بد روزگار گرفتار شد زنده در گیرودار

چه سود ار بکوشید بسیار سخت | بهر کار باید بود یار بخت
ز مردان ز کشته شد دو هزار | ز زخمی نبد هیچ پیدا شمار
ز انگریز کپتان یکی شد هلاک | بخواری بیفتاد بر تیره خاک
هم از لفتننت او فتادند پنج | روان کرده پدرود از تن برنج
ز کم پایگان بود پنجاه تن | ندیده بجز خاک و جز خون کفن
دو کرنل بد از زخم گشته فگار | سه کپتان یکی میجری نامدار
دو از ریزه سردار و لشکر دو صد | شده زخمی و خسته از روز بد
در آن باره اندر کف انگریز | بیفتاد چندی ز توپ ستیز
همان نیز بود دست لختی ز زر | جز اینها نبد هیچ چیز دگر

گذاشتن پیرن فرانسیس نوکری دولت راو سندهیه و پروانه خواستن از جنرل لک بجهته رفتن بشهر لکهنو دار الریاسة

نواب شجاع الدوله و اولادش

گشاینده راز از راه داد | ز انجام پیرن چنین کرد یاد
ابا آنکه بد مهتری سرفراز | بهر کار و هر کام دستش دراز
بر سندهیه هیچ مهتر نبود | که فرمان پذیرش چو کهتر نبود
بفرمان او بود بیمر سپاه | ز اندازه افزون بدش دستگاه
ز هر گونه نعمت و خواسته | بده روزگارانش آراسته
ندانم چه بد در دلش یافت راه | که دادش نشان سوی راه تباه
بدانگه که بر سندهیه کار تنگ | ز انگریز به بود در گاه جنگ
بدانسان که باران ببارد ز میغ | بسر بر بباریدش تیز تیغ

سرشتش بدی گر ز آب و فا   نمیگشت از پرورنده جدا
پسندیده از رای نا استوا   جدائی ز دیرینه پروردگار
بگسترده بیداد برجای داد   ز نان و نمک هیچ ناورده یاد
ز مردی و آزرم رخ کاشته   ره مردمی خوار بگذاشته
بماه ذی‌الحجه جفا کاره مرد   دل نرم را سخت چون خاره کرد   سنه ۱۸۰۳
سوی ایلک فرستاد نامه ز خویش   گذشته ز آیین مردی و کیش
نبشته که از نوکری شسته دست   دل از مهر سالار خود کرده پست
من و هر که وابسته باشد بمن   ز خویش و تبار و ز فرزند و زن
همان از فراشیش هر کس که هست   بنزد من از مهتر و زیردست
اگر نامدار است و گر پیشکار   رونده بپا گر تکاور سوار
زر و خواسته انچه دارم نهان   هم انچه هویداست بر مردمان
گرفته همه را بهمراه خویش   جدا گشته از سرور و شاه خویش
سوی شهر لکهنو از بیجایگاه   بخواهم رو م زود پیموده راه
ازین بوم مانند باد سحر   بدان مرز خرم نمایم گذر
گزین کرده آرام بر جای رنج   دمی چند اندر سرای سپنج
بیاسایم از کوشش و کارزار   برم بهرهٔ خویش از روزگار
ابا من چو هستند فرزند و زن   همه خوشتر از جان شیرین بتن
فراوان همان نیز سیم و زر است   بهر سو ز انگریزیه لشکر است
مبادا کس از خشم وز راه آز   نماید ببد دست بر من دراز
نهاده خدنگ جفا در کمان   رساند بجان و زر من زیان
بشرم و بآزرم من ننگرد   بناموس من دست زشتی برد

بهمراه تو پروانه از بهر راه　　فرستی کز آسیب باشد پناه
بشسته ز دل گرد اندوه و بیم　　هم از سوی جان و هم از سوی سیم
ازینجایگه شاد با همرهان　　سوی شهر لکهنو شوم من روان
چو برخواند نامه لک نامور　　ز شادی بچرخ برین سوده سر
چو دشمن بپای خود آواره دید　　نوازیدنش بهتر چاره دید
بهنگام پاسخ بستودش بسی　　کز انسان ستایش نکرده کسی
نموده رخ از خرمی لاله رنگ　　فرستاد پروانه را بیدرنگ

جنگ کردن جنرل لک با لوییس بورگاین فرانسیس و فیروزی یافتن

بگویم شگفتی فزا کار لک　　دلیری و گردی و پیکار لک
بهر جنگ فیروزی نو بنو　　شنیدی ز انگریز این هم شنو
کسی را که یاور بود کردگار　　برو بر شود کار دشوار خوار
چو از کار پروانه پرداخت لک　　بسوی دهلی سپه تاخت لک
بهمراه او مردم کارزار　　سوار و پیاده دو ده و دو هزار
فزون پنجصد نیز بود ست مرد　　برآرنده گرد از هم نبرد
سوار اندران لشکر گیر و دار　　ز هند و یورپ بود کم از ز هزار
هم از هند بهر لشکری جنگجوی　　بناورد و پیکار لک کرده روی
پیاده که آماده بد بهر جنگ　　بورزیده راه سپاه فرنگ
بگاه شمردن ده و سه هزار　　ز شیران برد زهره و دل ز مرد
سوار تکاور که اندر نبرد

سر و تن نهان کرده در درع و خود — ز دیدارشان خیره چرخ کبود

زمین کرده از نعل اسپش فگار — نبودست افزونتر از شش هزار

بر آنم سخن گر ز هر گونه ساز — بماند ز تک اسپش خامه باز

ز شایسته سامان نبد هیچ کم — کم آن بد که بودست اختر دژم

یکی از فرانسیس لوییس نام — بران لشکرش میر اند کام

سپهبد دلیر و سپه پهلوان — همه جنگ را تنگ بسته میان

رسیده بنزد دهلی سپاه — زده خیمه و خرگه و بارگاه

بر رود جمنا بیامد فرود — بزیر سپه دشت پیدا نبود

ز بانگ درای و نفیر جرس — سخن را نبد راه در گوش کس

بکنده یکی کنده پیش سپاه — به بیگانه مردم فروبست راه

ز پهنای خندق نیارست باد — ز سوی برون اندرون پا نهاد

لب کنده از توپ بسته رده — ز هولش رها پیشه کرده دده

نشسته پس توپ خیل و سپاه — گشاده نبد بر پی مور راه

بنزد دهلی لک نامور — رسید و ز دشمن رسیدش خبر

که آمد بنزدیک جمنا فرود — هوا کرده از گرد تار و کبود

چو بشنید آن نامدار دلیر — بدانسان که تازد بنخچیر شیر

پیاده بجا ماند و خود با سوار — سلیحی که در جنگ آید بکار

گرفت و روان گشت از بهر جنگ — چو با دشمنان گشت نزدیک و تنگ

به پیش آمدش کنده پس شگرف — بیاگنده از آب و بسیار ژرف

نشد بسته دست دلیری و زور — ز رفتن فرو ماند پای ستور

نشایست زان آب خندق گذشت — توان تاختن اسپ بر پهن دشت

بچاره گرائید آن پهلوان | سر آید زکنده برون بدگمان
بنیکی چو بد اخترش رهگرای | نشد راست آنچه گذشتش برای
بگسترد دستان لک نامور | بپیچیده از پیش بدخواه سر
عنان تکاور بسوی گریز | سپرد و همی رفت چون باد تیز
مگر دشمن او را شناسد زبون | زخندق به پیکار آید برون
رها کرده از دست خود سخت جای | گذارد بهامون هموار پای
بدانگاه برگشته بهر ستیز | نماید بدو تابش رستخیز
بدین آرزو همتر ارجمند | چو از رزم گرداند روی سمند
بداندیش زاندیشهٔ خام و سست | گمان کجش گشت زینسان درست
که ترسید و بگریخت از رزمگاه | زکنده برون تاخت خود با سپاه
چو نخچیر آمد برون از کنام | دو اسپه سوی دام برداشت گام
زخندق چو آمد بپهنای دشت | بزیر سپه شد نهان جای دشت
بدستان گریزنده برگاشت روی | ز پیکار پیوسته شد های و هوی
پیاده کز و مانده بد بار پس | ناستاده ره اندرون یکنفس
به پیوست با لک گه کارزار | هوا گشت زنگار گون از غبار
همه دشت پر نالهٔ بوق شد | نفیر جرس تا بعیوق شد
دو لشکر گشاده به پیکار چنگ | زمین کرده از خون چو لاله برنگ
گشاده بناورد بازو و دست | بیاویخته همچو پیلان مست
چو باران ز تن خون فرو ریختند | ز خون خاک هامون برآمیختند
نموده دم توپ چون اژدها | دمادم جهانسوز آتش رها
ز آتش بروی هوا بسته میغ | تگرگ بلا ریخته بیدریغ

رسیدی بهر کس نمودی هلاک　　فکندی تن نامور را بخاک
چنان تنگ شد پهن آوردگاه　　ز مرده که بر مرگ شد تنگ را
فرشته که بر مرگ سالار است　　فرو ماندش از کار بازو و دست
ز افکنده هر سو بسی توده گشت　　بجز خاک ناورد آلوده گشت
چو از ابر باران ز میغ تفنگ　　فرو ریخت مهره چو آتش برنگ
جدا کرد از تن بسی جان پاک　　روان رفت و تن ماند بر تیره خاک
سواران بشمشیر الماس گون　　تن و سر فکندند بهر نگون
ز تن بس سر بی بها کرده دور　　ددانرا شده روز شادی و سور
فتاده بهر سو جدا دست و پای　　همی دست و پا ریخت گوئی هوای
ز خون خاک رنگ طبرخون گرفت　　سراسر همه دشت را خون گرفت
بفرجام زان لشکر بیشمارا　　برآورد گردنده گردون دمار
بلوچیس شد نرم اختر درشت　　ز میدان بناکام بنمود پشت
رها کرده باروت و گوله بدشت　　همان توپ بیکار بد شصت و هشت
بهره چو نارست بردن ز بیم　　بجا مانده بد دست لختی ز سیم
چو برگشت دشمن ز رزم و ستیز　　بشد آنهمه روزی انگریز
بُد از لشکر سند بیه سه هزار　　ز زخمی و مُرده بگاه شمار
ز انگریزیه کشته پر خاک سر　　یکی بود کپتان و میجر دگر
همان تیز و لفتننت و لیسر　　روانشان ز تن شد در آن جنگ سیر
یورپین سپه اندران بیست و شت　　فتاده تن مرده بُد چل و هشت
ز هندی سپه گاه پیکار و رنج　　شد انباز با خاک پنجاه و پنج
صد و چل ز مرز یورپ زخمدار　　صد و سی ز هندی سپه شد فگار

فرانسیس در آن شکسته سپاه | که بد سندهیه را بجان نیکخواه
چو دیدند از بخت وارون و پست | رسد سندهیه را دمادم شکست
نماند بد و فتره مهتری | فرود آید از پایهٔ برتری
گذشتند زپیکار و رزم و ستیز | بجستند زنهار از انگریز
بدان ارجمندی و نام آوری | زایزد ندیدند چون یاوری
بنزدیک دشمن بخواری شدند | زآزادگی زینهاری شدند
همیشه بود در سرای فریب | گهی شادمانی و گاهی نهیب

رفتن جنرل لک بحضور شاه عالم بدهلی معروف بشاهجهان آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظر بندی دولت راو سندهیه

به بخت خجسته لک نامدار | چو بشکست دشمن گه کارزار
بدل آرزو کرده دیدار شا | بشهر دهلی بیامد ز راه
چو نامش زبان بر همی راندند | همه شاه عالمش میخواندند
ز شاهی برو بر بجز نام نی | بگیتی روا هیچش از کام نی
بپذرفت بایستش از سندهیه | هر آنچش بگفتی ز خوب و تبه
ز بی اختیاری پر از رنج بود | اگر شاه بد شاه شطرنج بود
ز یک بیدق سندهیه بود مات | بد و نیک نارست کردن چو لات
به پیشش کسی را نبد راه بار | نیارست زد بانگ بر پیشکار
نبدش راه هر گونه کام شگفت | همان پوششش خورد و آشام تنگ
بپایش نبد بند و در بند بود | بایوان شاهی نظر بند بود

بدش بهره اندر جهان فراخ　　شب و روز بودن بایوان و کاخ
نیارست رفتن برون هیچ جای　　چو زندان برو بود قصر و سرای
چو لک شد بران بوم و بر چیره دست　　بر شه بیامد بکش کرده دست
جبین سوده بر پایهٔ گاه را　　فراوان ستوده شهنشاه را
گشوده برو راه هرگونه کام　　بهر کام در دست دادش زمام
خور و پوشش و آشام کردش فراخ　　رها کرد پایش ز زندان کاخ
بگلگشت گلزار و صید و شکار　　بهر زمان که خواهد رود شهریار
کسی گر ز نزدیک و ز دور راه　　بامید دیدار فرخنده شاه
بیاید ورا در زمان پرده دار　　دهد ره بدستوری شهریار
چو آن مردمی دید شاه جهان　　ازان نامجو مهتر پهلوان
فراوان ازو گشت خوشنود شاد　　برو بر جهاندار بنمود یاد
که و مه بشهر اندرون هر که بود　　چو آن نیک رفتار ازوی شنود
بخوانده بران نامور آفرین　　بسودند نزدیک یزدان زمین
کزو گشت شاه جهان رستگار　　گشوده بدرگاه او راه بار
بکام دل خویشتن صبح و شام　　نماید بهر سو که خواهد خرام

رفتن جنرل لک باگره مشهور باکبرآباد و امان خواستن فرانسیس و مفتوح شدن آگره

چو لک گشت پرداخته از کار شاه　　روان شد سوی آگره با سپاه
مرانشهر هم بود چون پای تخت　　نشیمنگه مردم نیک بخت
بنا کرده بود اکبر کامگار　　بگردش یکی بارهٔ استوار

زپا تا بسر بود سنگ رخام | ورا اکبرآباد بنهاده نام
مر آن شهر هم بود از سندهیه | بُده اندر آنجا فراوان سپه
ز دهلی چو لِک شد روان با سپاه | بشهر متورا رسید او ز راه
سپه بُد در آنجای از سندهیه | یکی کرنلی نامجو با سپه
بُدش واندیلر نام و سپرده راه | برفت و بپاراست آوردگاه
پس از کوشش و کارزار گران | تهی کرده بود از مرهته سران
چو لِک اندر آنجای آمد فراز | به پیوسته با کرنل سرفراز
مر او را با خویش همراه کرد | سوی آگره رفت آن شیر مرد
فرانسیس در لشکر سندهیه | هر آنکس در آن شهر بود از سپه
در آمد بزنهار ناکرده جنگ | نهاده ز کف تیغ و توپ و تفنگ
چو دیدند بر خویشتن کار سخت | بگرداب پیکار نفکنده رخت
پلنگان جنگی چو آهو شدند | ز راه ستیزه بیکسو شدند
ز دانا شنیدم یکی نغز پند | نیوشندگان را بود سودمند
بویژه کسی کو بود کین گرای | چو دُر بایدش داد در گوش جای
چو بیند که دشمن توانا بود | بپرهیزد آنکس که دانا بود
بیندازد از دست تیغ و سپر | نگهدارد از تیغ بدخواه سر
نهاده بیکسوی رزم و ستیز | کند آشتی یا گزیند گریز
نیارد نمود ار یکی زین دو کار | در آید بناچار در زینهار
چو دشمن به پیمان بود استوان | سزد گر بجوید از آن کس امان
بعهد ار بود دست نااستوا | بباید بکوشید در کارزار
بود زنده جاوید مرده بنام | بخواری بدن زنده باشد حرام

سران فرانسیس چون زینهار / بجستند گسسته از کارزار

ز سینه خو کینه پیراستند / به پیمان ز دشمن امان خواستند

لک نامبردار شان در پناه / گرفت و رده برزده از سپاه

زده حلقه گرد دژ آگره / گشود از دل توپ کینه گره

ز دیگ در خمپاره باران سنگ / ببارید ناکرده یکدم درنگ

دژ و باره را پاک درهم شکست / بسی جنگجویان دشمن بخست

گرفت آنچنان باره استوار / گران رشک می برد نیلی حصار

فراوان در آن بود سامان کین / ز بارش ستوهیده پشت زمین

بدانسان که آن شهر بستوده بود / ستوده ز هر خواسته توده بود

بگنجینه بُد روپیه بیست لک / درخشان چو اختر بگنج فلک

بشد آنهمه روزی انگریز / بیاید بپایان مر این رزم نیز

اگاه شدن دولت راو سندیه از شکست لوییس بورگاین فرانسیس و مسخر شدن شهر دهلی و لشکر فرستادن باستخلاص دهلی از تصرف انگریزیه و پدیره شدن جنرل لک و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کرنل واندیلر

سوی سندیه رفت چون آگهی / که شد تیره فرخنده روز بهی

بلُوییس و دیگر سران سپاه / بشد تیره خورشید و تاریک ماه

شکسته شد آن لشکر بیشمار / ز بوم فرانسیس مردان کار

که و مه سراسر از ان انجمن / بزنهار دشمن سپردند تن

برون رفت شهر دهلی ز دست / که شاهنشهان راست جای نشست

نخواند دران شهر کس نام اوی — همان شاه شد رسته از دام اوی
کنون بر تن خویشتن پادشاست — بکام دل خویش فرمانرواست
شنید و دلش گشت پر داغ و درد — سپاهی بیاراست بهر نبرد
همه گرد و شایستهٔ کارزار — سوار و پیاده دوره هفت هزار
فراوان بهمراهشان ساز جنگ — بدشت و بهامون شده جای تنگ
بفرمودشان تا نمودند درنگ — زمین کرده از خون چو باده برنگ
بگردون رسانیده گرد ستیز — دهلی بگیرند از انگریز
نمانند ز ایشان یکی تن بجای — ز کینه بکوبند سرشان بپای
چو سیلی که از کوه آید بزیر — روانه شدان لشکر دار و گیر
لک نامور بود در آگره — بیامد یکی رازداری زره
برو راز پوشیده کرد آشکار — شنید و بهمره گرفته سوار
بزودی روان گشت با واندلر — دل و جان ز کین بد اندیش پر
پیاده بفرمود آید ز پس — بره در نیاسوده جائی نفس
تکاور همی تاخت مرد دلیر — بدانسان که تازد بنخچیر شیر
بدشمن چو از راه نزدیک گشت — ز گرد سپه روز تاریک گشت
دهاده برآمد ز هردو سپاه — ز گردش فرو ماند خورشید و ماه
بهمراه لک بود کم از هزار — گزین خانهٔ زین نموده سوار
دوره هفت هزار از بد اندیش مرد — سوار و پیاده بگاه نبرد
برآمد خروشیدن کرنای — دل مرد بیدل برآمد ز جای
بگردون شده نالهٔ گاودم — تکاور همی خست خارا بسم
دو لشکر بیاویخته بهر جنگ — زمین را ز خون کرده شنگرف رنگ

به پیوست بالک پیاده سپاه
شد از دود باروت گیتی سیاه

دو صد هندی و سیصد از انگریز
جدا گشته از صف بگاه ستیز

چو از آتش کینه دل تفته بود
بنزدیکی دشمنان رفته بود

چو بدخواه دید انکه کم مایه مرد
بیامد بدیشان بهر نبرد

فراوان رها کرد توپ و تفنگ
دل لک ازان کار گردید تنگ

بدانست یکتن نماند بجای
بخواهند نهند سر جای پای

بخواری بغلطند بر خاک و خون
شود کار دشوار و بیمر زبون

بجنبید از جای خود با سپاه
چو باد دمان تیز ببرید راه

همی خواست از دشمنان توپ جنگ
رهانیده یکسر بیارد بچنگ

دو بازوی پیکارشان بشکند
بمیدان نیارد دگر دم زند

بیامد بنزدیک دشمن فراز
سپس زانکه شد کارزاری دراز

ز کشته همه دشت چون کوه گشت
بهر سو ز افکنده انبوه گشت

بر آمیزدگان چرخ را دل بسوخت
ز دیدن ستاره دو بینده دوخت

بیفتاد از کار شمشیر مرگ
ز بس بر زره خورد و بر خود و ترگ

ز دیگر سرا خواست او از بس
که در من نمانده دگر جای کس

فرشته که باشد وکیل حساب
فرو ماند و انداخت از کف کتاب

شد از سند نیمه کشته و زخمدار
یکی نیمه زان لشکر کارزار

دگر نیمه ناکام بگریختند
بدام بلا سر نیاویختند

سپرده بانگریزیه دشت جنگ
بجا مانده بسیار توپ و تفنگ

دو افزون بر هفتاد بد توپ کین
فتاده بچنگ توپزان بهر زمین

همه دشت پر پیل بود و شتر
ز سیم و ز زر کیسه و بدره پر

ندانست کس سیم و زر را شمار — همان نیز از آلت کارزار
تکاور هیونان پولاد خای — روانه بهر سوی بی کدخدای
ز خرگاه و از خیمهٔ رنگ رنگ — نمودی چو ارتنگ میدان جنگ
شمارم اگر نام هر گونه ساز — شود خامه ام کند و نامه دراز
چو بدخواه بگزید راه گریز — همه را خداوند شد انگریز
بشد هشتصد زانگریزی سپاه — کسی کشته کس خسته در رزمگاه
ز نام آوران کشته شد واندیلز — تنش چون صدف گشت خالی ز دُر
روان همچو گوهر بود تن صدف — صدف بی گهر کم بود از خزف

مسخر نمودن کرنل ایشتوینسن قلعهٔ آسیرگر و فرستادن دولت راو سندهیه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن جنرل ویلزلی با لشکر سندهیه و سپاه رای برار و شکست دادن

ز هندوستان داستان شد بُن — ز بوم دکن باز آرم سخن
چنین گفت گوینده شادکام — یکی کرنلی ایشتوینسنش نام
سنه ۱۸۰۳ بماه دهم سوی آسیرگر — روان گشت از کینه آگنده سر
بود قلعهٔ بس بزرگ و گران — چنان کم بود جای اندر جهان
فراوان سپه بود از سندهیه — در آنجا و کرنل چو آمد زره
بیاراست آوردگاهی بزرگ — بجنباره و توپهای سترگ
سر بارهٔ کوه فرسا نجاک — بیفکند و شد مرد بسیر هلاک
سپس زانکه بسیار پیکار جوی — سوی وادی خامشان کرد روی

بسی تن بغلطید بر تیره خاک   ز افکنده پشته بر ست از مغاک
نشان سر هنته نگونسار گشت   بر و روز روشن شب تار گشت
با نگریز به باز گشت آن حصار   ابر سند بهیه تنگ گردید کار
بروپش ز هر سوی آمد شکست   سر اختر آمد ز بالا به پست
سپاهش بهر جا که شد بازگشت   بر و بوم آباد گشتش چو دشت
دمادم پریشانیش داد روی   تهی آب دولت همی شد ز جوی
نیامد خجسته بر آن ستیز   ره آشتی جست با انگریز
ویلزلی که بد مهتر انجمن   سر انگریزان بمرز دکن
بنزدش فرستاد زینسان پیام   کنون جای شمشیر برگیر جام
بود به ز پیکار کوشیم بس   ز یکدیگران کین نجوییم بس
سوی آشتی چون خرامش بود   جهان خرم و پر ز رامش بود
بیارد بویرانی از جنگ روی   بگیتی نماند بجا رنگ و بوی
سپس زین اگر بسپری راه داد   گذشته نیاری بدل هیچ یاد
به پیمان و سوگند افکنده بن   پذیرم ز تو آنچه گویی سخن
بیامد فرستاده راهجوی   بنزد ویلزلی آزاده خوی
پس از پیکران آفرین و سلام   ز سالار خود داد یکسر پیام
هنوز این سخن بود اندر میان   نبد گشته پیکار بر یک کران
ویلزلی شنید آنکه رای برار   همی جست خواهد از و کارزار
نموده سپه گرد بهر نبرد   فشاند ابر تارک خویش گرد
پذیره شدش بهر پیکار جنگ   نداده بجز بر جواز درنگ
دهی کش بخوانند ارگام نام   بیامد بدانجای بسپرده گام

یکی کشن لشکر ز رای برار — سپاهی هم ارسند بیه بیشمار
به پیوسته باهم بآهنگ کین — نموده همه باد پایان بزین
گرفته همه تیغ و خنجر بکف — رده بسته از بهر پیکار صف
به پیش سپه دشمن آشوب توپ — بسامان نهاده پی دار و کوب
دلاور و یلزلی فرخنده خوی — بدان پیکران لشکر آورد روی
بشد ساخته رزم را با سپه — بیامد فرستادهٔ سند یهه
که با او در آنزا همراه بود — چو اختر روان در پی ماه بود
بگفتش که ای مهتر انجمن — بود در میان ز آشتی چون سخن
تو بندی به پیکار کردن کمر — نباشد پسندیدهٔ داد گر
ز کین گر کرانه گزینی سزاست — که کین ز اهرمن آشتی از خداست
بپاسخ بدیشان نمود آشکار — چو از آشتی هیچ رای برار
نیاورده اندر میانه سخن — بخواهد همی جنگ افکند بن
گر او را ستیزه بود آرزوی — چرا من به پیچم ز پیکار روی
روانش نگشته چو از جنگ سیر — مرا نیز شد جنگ او ناگزیر
کشیدی گرش هیچ دل سوی آ — نکردی ز بیداد و ناورد یاد
بگفت این و شد ساخته جنگ را — بجولان در آورد شبرنگ را
بیامد چو نزدیک دشمن رسید — صفی همچو دندان سین بر کشید
خروشی دو لشکر برآمد بابر — رها کرد از بیم بیشه هژبر
جهان گشت تاریک از دود و گرد — چو تندر بغرید توپ نبرد
تو گفتی ز دوزخ برون جسته دیو — بگیتی بیفکنده بانگ و غریو
و یا خود به چشمه درون اژدها — بیامد کند آتش از دم رها

زآمد شد مهرهٔ هر دوان — پر اختر همه گشت چون آسمان
تن و جان جدا گشت هر زهم — زخون شد زمین همچو دریای یم
بخون دلیران سر و دست و پا — بدریا چو بط میشود آشنا
روان سیل خون شد زهر دو گروه — ز افگندگان گشت هامون چو کوه
مرهته زبون آمد انجام کار — گریزان شد از مرکز کارزار
فگنده ز کف تیغ و خنجر ز مشت — سراسر بدشمن نمودند پشت
ویلزلی چو در جنگ فیروز گشت — بدست آمدش توپ و کین بیست و هشت

مفتوح ساختن جنرل ویلزلی قلعهٔ گاوِل گرا از منسوبان رای برار و اندیشمند شدن رای برار از غلبهٔ انگریزیه بر آن حصار استوار

یکی باره بوده ز رای برار — ز بالاش شرمنده نیلی حصار
جهانی دگر بود جز اینجهان — بپا سوده در سایه اش آسمان
نتاپیده بر دامنش مهر و ماه — بسر بر پسش گرده ن میافت راه
بچرخ برینش رسیدی کمر — ندانم کجا بد رسانیده سر
خرد گر ببالاش کردی نگاه — بپایش فتادی از سر کلاه
فراوان در و مردم کارزار — شمارش ندانست لشکر شمار
برفتن برش بود دشوار و سخت — شدی پای پیک گمان لخت لخت
چو زلف بتان بود پرتاب و پیچ — مهندس بپایش نبود ایچ هیچ
بگاوِل گر آن باره مشهور بود — بر و چیرگی از خرد دور بود
ویلزلی چو فیروز شد در جنگ — مرهته چو نخچیر و گشت او پلنگ

روان شد بدان بارهٔ سرفراز — که با چرخ گفتی بلندیش راز

بریدگاه را بکام نخست — شدی پای جانکاه رفتار سست

بریده چنان راه دشوار و تنگ — فتاده بهر گام صد خاره سنگ

چو نزدیک باره پیاده فرود — جهان گرد از توپ تار و کبود

چو اختر بسی گولهٔ آهنین — روان گشت بر آسمان از زمین

بروی زمین بارد از آسمان — فرو ژاله تا بود هست اینچنان

زمانه دگر شد بآیین و راه — زمین ژاله بارید بر چرخ ماه

برآمد یکی میغ تیره زدود — بگردون رخ مهر پیدا نبود

دلیران که بودند اندر حصار — چو آتش شده تند در کارزار

به پیکار و ناورد آزیده چنگ — بباروت آموده توپ و تفنگ

گلوله چو باران که ابر بهار — ببارد فرو ریخته از حصار

بدین آرزو تا که بدخواه مرد — زبون گشته و سست اندر نبرد

چو بیند که بارد بسر برش تیر — بتابد ز پیکار رخ ناگزیر

همادرد چون بود باگیر و دار — نجنبید از مرکز کارزار

ز آمد شد گولهٔ دو سپاه — هوا گشت پر اختر و مهر و ماه

بتابیده زانسان بتاریک دود — که تابد ستاره ز چرخ کبود

تبه شد فراوان تن جنگجوی — همان خسته گردید از هر دو روی

شکست آمد انجام از کارزار — بدیواران بارهٔ استوار

پیاپی تا رخنه بدیوار دژ — تبه گشت یکبارگی کار دژ

همه دلگان سپه همچو باد دمان — سوی باره از جای خود شد روان

بدیوار دژ گشته نزدیک و تنگ — بدشمن جهان کرده تاریک رنگ

بیک حمله آن حصن گردون شکوه | گرفتند و بهر مرهته گروه
بشد کشته اندر گه کارزار | چو آگاهی آمد برای برار
که گاوِل گر آن قلعهٔ نامور | که می بگذراید از چرخ سر
بخمپاره و توپ رزم و ستیز | شکست و نشست اندرو انگریز
شنید و شکفتید و ترسید سخت | بدل گفت مانا که برگشت بخت
کسیکو چنین بارهٔ استوار | تواند گرفتن گه کارزار
بنزدیک او دشت و دریا و کوه | گر آید به پیکار گردد ستوه
نتابد بد و شیر و نر اژدها | ز چنگال تیزش نگردد رها
گریزد ز بیمش بدریا نهنگ | بپوشد رخ از کوهساران پلنگ
که یارد ابا او شدن همنبرد | شود هر که آرد سر خود بگرد
نبایست هرگز مرا از نخست | بدین شیر دل رزم و پیکار جست
بدین فره و برز و این دستگاه | کند یکسره کار بر من تباه
بگیرد ز من سر بسر بوم و بر | بمانم جدا از بزرگی و فر
همان به که با او مدارا کنم | ره آشتی آشکارا کنم
بماند بمن کشور و مرز و بوم | بگردد ز من روز وارون و شوم

آشتی کردن رای برار و دولت راو سندهیه با جنرل ویلزلی

فرو شسته کینه ز سینه جهان | گشاید در آشتی بر مهان
سپس زانکه نگریست رای برار | ز انگریزیه چیرگی آشکار
به پیکار هر سو که بنهاد روی | زمانه همی گشت بر کام اوی

ستاره بفیروزیش بر سپهر — روانه شب و روز گسترده مهر
بسی باره بگشود و شهر و حصار — بپیچید بر خویش زان غم چو مار
بجز آشتی هیچ چاره ندید — جز افتادگی هیچ یاره ندید
دهی بُد ورا نام بُد دیو گام — نموده و بلیزلی بدان ده مقام
دلش شاد از گردش روزگار — بُدش در فزایش بهر روزگار
زبردست بدخواه را زیر دست — نموده بداده پیاپی شکست
بنزدش فرستاد رای برار — یکی مرد بینادل استوار
زبانش کلید در بسته راز — بهر کار ناساز بخشنده ساز
گراینده از دشمنی سوی مهر — فزاینده داد و فرخنده چهر
بگفتش بگو ای گو سرفراز — به پیکار هرگز مبادت نیاز
بود به ز ناورد گوئیم بس — سپنجی سرامی نپاید بکس
زمین لاله گون شد ز خون ریختن — تبه گشت مردم ز آویختن
به پیماید هر سو که یک نگاه — نه بیند بجز از فکنده براه
بسی نامور مهتر ارجمند — بیفتاد بر خاک تیره نژند
رود گر برین جنگ صد سالیان — بروید بجای گیا استخوان
بگیتی خداوند بالا و پست — ازان داد ما را بهر کار دست
که باشیم بر بندگانش شبان — چو بر گوسپندان شبان پاسبان
نه از بهر آن داد فرمان دهی — که جسته پی خویشتن فرهی
بورزیده کینه پسندیده آز — نموده در رزم و پیکار باز
سپرده روانرا بخشم و بکام — بیفکنده مرغ خرد را بدام
برآورده بنیاد یزدان پاک — ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک

پفکنده از پا بخاک افکنیم | ز بالا بسوی مغاک افکنیم
کسی پیکری گر نماید ز سنگ | که نی جان در وهست نی هوش و هنگ
اگر بشکند کس مر او را ازکین | شود جان سازنده زان خشمگین
بنا بینکه پرورد گار بلند | نموده گرامی و بس ارجمند
ببخشیده اش هوش و رای و خرد | بد انسش جدا نیک سازد ز بد
مر آنرا کسی گر نماید خراب | بر و چون نگیرد خداوند تاب
بگیتی بماند از و نام زشت | بمینو بیابد سر انجام زشت
بماند بدوزخ درون جاودان | بر دیو و اهرمن پر زیان
ویلزلی بپاسخ چنین گفت باز | بکینه نبد هیچ ما را نیاز
بس اندرز دادم برای برار | مگر نسپرد او ره کارزار
همه پند و اندرز من داشت سست | نخست او ز من رزم و پیکار جست
کنون کز گذشته پشیمان شدست | پس از در جویای درمان شدست
سپس زانکه بروی شده کار تنگ | بخواهد سوی آشتی آخت چنگ
مرا نیز با او سر جنگ نیست | نبد هیچگون کام و آهنگ نیست
بسیجد کنونکه ره داد و مهر | نه پیچم من از داد و از مهر چهر
برین بر نهادند انجام کار | سپارد بانگریز رای برار
دو شهر و بلوکات آن هر چه هست | بریده از و رای یکباره دست
یکی چون بلاسور و دیگر کتک | دهد نا وریده بدل هیچ شک
گروه فرانسیس را هیچگاه | ندارد بآیین نوکر نگاه
جز او هر که باشد ز مرز فرنگ | که ورزیده باشد ره و رسم جنگ
چو خوشنود نبود برد انگریز | نباید دهد نزد خود راه نیز

بفرمان انگریزیه زان سپاه / بدارد بنزدیکی خود نگاه

همان نیز از بهر سود او سود / بمرز اندرش کس نیاید فرود

نه از بهر کوتی ده جا بکس / ده جای کوتی بانگریز و بس

دگر باره و شهر رای برار / که بگرفته انگریز در کارزار

چو شد آشکارا ره فرهی / سپارد بدو کرده از خود تهی

ابا سندهیه آشتی استوار / بدینگونه شد در جهان آشکار

هر آنجا که باشد میان دوآب / ز آباد بوم و ز مرز خراب

که هنگام پیکار و گاه ستیز / گرفته بُد از سندهیه انگریز

بانگریزیه واگذارد همه / بود داوشان مردم او را رمه

بگویم کدامست مرز دوآب / که خواننده را دل نماند بتاب

دو رود است گنگا و جمنا بنام / گوارنده چون شهد آبش بکام

زمینی که باشد میان دو رود / بخوبی رسد ز آسمانش درود

بود نام آن مرز مرز دوآب / پُر از کشت و پُر مردم و پُر ز آب

بهروچ و مضافات آن هرچه هست / که بگرفته انگریز بودش بدست

همان شهر فرخنده احمد نگر / بماند بانگریزیه سر بسر

یکی کوه باشد اجنتی بنام / ببوم دکن در مر آن را مقام

از آن کوه سوی جنوب هر کجا / بود در شمار دکن شهر و جا

از آن سندهیه کرده کوتاه دست / کس از پیشکارش نسازد نشست

اگر هست آباد و ویران اگر / ز انگریزیه باشد آن سر بسر

جز این شهر و جا هر کجا انگریز / گرفته بُد از سندهیه در ستیز

بهنگام پیمان همه داد باز / گذشته ز خود کامی و راه آز

گروه فرانسیس را نزد خویش　　بدرگه چو نوکر ندارد همیش

بدانسانکه پذرفت رای برار　　پذیرفت او نیز ناچار و بار

بنیروی بخشندهٔ هوش و رای　　ز سر داستان آوریدیم بپای

سبب ارقام عهود و مواثیق با کارپردازان کمپنی انگریز بهادر در مرز هندوستان با فرمانفرمای مملکت گجرات آنند راو معروف بگایکوار

بسرتاسر هند در این زمان　　بگردد همانا بکین آسمان

بهرجا یکی مهتری بر گروه　　کند کامرانی بفر و شکوه

چه خویش و چه بیگانه چه پیشکار　　براهش بجو اهند افکنده خار

ازان پایگه پای او کرده ریش　　رساننده بدان پایگه پای خویش

بگردنده گردون رسانیده نام　　بیارد بکف از بزرگی زمام

بدین آرزو سر بپیچد زداد　　نه تنها دهد خویشتن را بباد

کند یکسره مرز و کشور زبون　　دل مهتر بوم و بر پر ز خون

سراینده از نامهٔ روزگار　　سراید بدینسان ز آموزگار

چو شد اختر گاکواران نژند　　ز نیکی گرایید سوی گزند

بدل هر کسی رانده رایی دگر　　بسر راه داده هوایی دگر

ز فرمان مهتر گسسته لگام　　نهادند پرگنده هر سوی گام

فرو مرزبان مانده در کار خویش　　بجز این ندانست هنجار خویش

بدانسان که از انگریز بسیار بار　　ازین پیش بکشوده بر خویش کار

کنون نیز ز ایشان بجسته پناه　　گشاید بجود این فروبسته راه

بهرگاه و هرمان مه گاکوار | فتادی چو با انگریزانش کار
برفتی بران عهد اندر میان | نگاریده از مشک بر پرنیان
بنزدیک هر دو بُده استوار | نرفتی جز آن در میان هیچکار
چو این بار شد کار بسیار سخت | فتادش بگرداب تیمار رخت
بنیروی انگریزیه ناگزیر | سر دشمنان خواست آرد بزیر
پناهید انجا که بودش پناه | دو رو یه پسندیده اینگونه راه
بران عهد نامه که باشد نپیش | نه بهبوده زان یکسخن کم نه بیش
بماند نوشته بجا هرچه هست | نیاید در آن هیچگونه شکست
ز نو آنچه باید نوشتن سخن | یکی تازه نامه بیفگنده بن
ز پیشینه پیمان در آن کرده یاد | نویسد همان آنچه شاید زداد
که تا جاودان نامه در روزگار | بنزدیک هر دو بود استوار
از آن بر نگردد کسی هیچگاه | نپوید جز آن هیچ بگزیده راه
ره دوستی تا گه رستخیز | بپاید نیاید برون زان قفیز
سنه ۱۸۰۵
ز سال مسیحی رسیده شمار | فزون پنج با هشتصد بر هزار
دو شش روز رفته ز اپریل ماه | دو مهتر بدان نامه دیدند راه
یکی میجری بود واکر بنام | شمرده نهادی بهر کار گام
بشهر برَوده بدان نامور | بروده خدا را ز بدها سپر
بروده خدا بود آنند راو | بهُش همچو خر بود و تن همچو گاو
بُدی گرز رای و خرد بهره مند | نکردی چنین عهد هرگز پسند
که در ایمنی پایگاه ستیز | کند آنچه فرمایدش انگریز
ز خاری شود پای او گر فگار | نیارد خود از پا برون کرد خار

بکلکت بود انکه فرمانروای ‎ ‎ هرانچش پسندیده آمد برای
بدانکس که بود او سر بخردان ‎ ‎ بفرزانگی شهریار روان
بهنبی درون داشت ارامگاه ‎ ‎ ز دارایش بود بر سر کلاه
فرستاد و او زی برده روان ‎ ‎ نکرده درنگ و نداده زمان
بود و چو آن نامه آمد فراز ‎ ‎ بنزدیکی واکر سر فراز
بخواند و یکی نامه اسکندرین ‎ ‎ ز پیمان دران هفت و ده بد سخن

پیمان اوّل

نخست انکه دو مهتر نامدار ‎ ‎ یکی انگریز و دوم گاکوار
هران عهد نامه که درگاه پیش ‎ ‎ نبشتند دارند بر جای خویش
نگردد کم و کاست زان یکسخن ‎ ‎ بدانند نو گرچه گشته کهن
فزاید ز نو آنچه پیمان کنون ‎ ‎ بدینگونه گردد خرد رهنمون
بسالیکه بوده شمارش غضب ‎ ‎ بشد روز بر پیشوا همچو شب
ده و سه ز ماه دسمبر شمار ‎ ‎ بامداد انگریزش افتاد کار
هران عهد کامد مر او را پسند ‎ ‎ نبشت و رها شد ز هم گزند
همان عهد باید درین نامه هم ‎ ‎ پذیرد نگارش بجز بیش و کم
جدایی نیاید درین هر دو راه ‎ ‎ بباشند مر همدگر را پناه
سخن چون نباشد جدا اندکی ‎ ‎ بود در دگر آنچه دارد یکی
بر آن بر اگر بگذرد روزگار ‎ ‎ بشاید که روزی بیاید بکار

پیمان دوّم

دوم انکه اندر میان دو دوست ‎ ‎ سپردن ره راستگاری نکوست
بهر یک ز ما هر که او هست یار ‎ ‎ شناسد مر او را دویم دوستدار

یکیرا بود گر کسی دژمنش | دوم داندش در خور سرزنش
بما گر کسی دشمنی آشکار | نماید شود رزم را خواستار
بجنگش بزانیم لشکر نخست | بپرسیم کز بهر چه کینه جست
چه دارد آهنگ پیکار ما | بدارد روا رنج و تیمار ما
دهد پاسخ و بازگردد زراه | بمانیم آسوده خود با سپاه
دگر از درستی درشتی گزید | کنیم آنگهی آنچه کردن سزید
بفرمان دارای فرهنگ و زور | بدشمن از خویش داریم دور
بنیروی یزدان نیکی رسان | بمانیم شاد از بد بدگمان

پیمان سیوم

سیوم آنکه با مهتر کاموار | سپه زانگریزان بده دو هزار
همه زاده در بوم هندوستان | زده بر پی مور در شب نشان
فزوده بران یکهزار دگر | زهندی نژادان پرخاشخر
مگر توپچی آنچه آید بکار | باندازهٔ توپ کرده شمار
همه زاده در مرز و بوم فرنگ | بود همره لشکر رزم و جنگ
هر آنچه ببایدگه کارزار | ز باروت و از توپ دشمن شکار
جز این هرچه در خور بود گاه کین | بنزد دلیران گه کین گزین
بدیشان رساند همه انگریز | نگشته ازین عهد تا رستخیز
ابا توپچی و سپه سه هزار | اگر امینی گر بود کارزار
همیشه ببوم برو ده خدای | بمانند بیدار و با هوش و رای

پیمان چهارم

بچارم چو آمد سخن را شمار | سپه کان شمارش بود سه هزار

نموده خداوند خود را سپاس | بروده خدا را بدارند پاس
گزیده ز آرامش خود کران | بباشند همواره اش پاسبان
بکشور درش گر کسی بدسرشت | سگالد تباهی و کردار زشت
هویدا کند رخنه در کار مرز | و یا آرد آسیب در کشت و ورز
رساند بدهقان و بازارگان | ز خودکامی و خیره رایی زیان
دهندش سزاوار او گوشمال | که نارد بیازد دگر دوش و یال
نمایند از وی چنان بوم پاک | که سر بر نیارد فرا از مغاک
اگر مرد دهقان و گر پیشه ور | بپیچد ز گفتار سالار سر
ره کج گزیده ابر راه راست | بدانسان رود ره که او را هواست
ورا باز دارند زان زشت رای | کز اندازه ننهند برون هیچ پای
ز سرکار بر کس اگر هست وام | ادا گر نه بنماید از رای خام
بجسته از و باز آن خواسته | پشیزی نیفزوده بی کاسته
بسرکار بدهند آن سربسر | اگر درهم از سیم و گر هست زر
بروده خداوند از مرز خویش | ز مردم خراج آنچه گیرد ز بیش
بباید که از پیشکاران اوی | سواران خدنگ گذاران اوی
بگرفتن ساو بسته کمر | ز هر جا و هر کس بگیرند زر
نباید کس از انگریزی سپاه | بپوید بتحصیل آن سیم راه
زمینی بود مردش خیره سر | کشیوارزانش بگیتی سمر
الف از پس کاف انداختم | گران بود نامش سبک ساختم
اگر اندر آن مرز گاه خراج | نتابند سر تا که ندهند باج
سپه را چو رفتن شود ناگزیر | که آن سرکشان را نمایند زیر

چو انگریز فرمان دهد آن زمان — ز لشکر یکی بهره بسته میان

بدانسو رود تا ز رز باج و ساو — بگیرد از ایشان بزور و بتاو

نگردد بگفت برووده خدای — بدان مرز کس زانسپه رهگرای

پیمان پنجم

به پنجم چو باشد خورش ناگزیر — تن جانور را ز برنا و پیر

اگر لشکر است و اگر پیشکار — بباید ورا مه بمه ماهوار

بهر عهدنامه که بووده ز پیش — برووده خداوند از مرز خویش

جدا کرده چندی ز آباد جای — فراوان در آن مردم و چارپای

نمودی ز بس خرّمی دشت و راغ — بدیدار بینندگان همچو باغ

بیارم اگر نام هر یک بلوک — شود خامه را لنگ پای سلوک

بده پرگنه هفت اندر شمار — بانگریزیه داده بُد گاکوار

ده و یک لکش روپیه بُد خراج — که هر سال دادی گذارنده باج

برینمایه گاه ایاره هزار — فزون نیز بودست هشتاد بار

جدا زین بهر سال گاه شمار — ز مرز کتیوار هم صد هزار

بگیرد دهد آن بفوج و سپاه — باندازهٔ هر کسی ماه ماه

درین عهدنامه که از نو نمود — هر آن جا که از پیش زانگریز بود

بدیشان ز بس مهر تا جاودان — سپرد و نمود آفرین بیکران

پیمان ششم

ششم دید چون مهتر گاکوار — ز انگریزیه کار خود استوار

ز پشتی ایشان بسی سود دید — همه کار را رو به بهبود دید

از آنگه که با او بورزند مهر — بکام دل او بگردد سپهر

سزا دیده بر خویش از راه داد — کند دوستی در میانه زیاد
بجز آنچه بُد داده بهر سپاه — به پیمان پنجم بآیین و راه
بر آورده از بوم خود و بلوک — سوی داد و بخشش نموده سلوک
چو راشی یکی چیکلی بُد دگر — ندانم خراجش چه بود ست زر
بجمشید تا جاو دان هر دو جای — جزاینهم بداد و دهشش کرده رای
زسورت هر آنچش رسیدی خراج — ز کهره همان یافتی ساو و باج
بانگریزیه سربسر واگذاشت — از ایشان چو نیکیش بُد چشم داشت

پیمان هفتم

به پیمان هفتم چو آمد سخن — فکندند گفتار زینگونه بن
سر گاکواران با جاه و نام — هران زر که از کمپنی کرده وام
هم از صیرفی مردمان دگر — گرفته چو در کار بود ست زر
چل و یک لک و هشت و سی بُد هزار — هم از هفتصد روپیه در شمار
دو و سی وزین مایه اندک فزون — مران اندکی را نمودم برون
چو یکره نیارست کردن ادا — بدینگونه آمد پسند و روا
ز کشور چو هر سال آید خراج — جدا گر سد کرده زان سیم باج
ایاره نویس برو ده خدای — بدارد پی کمپنی آن جدای
شود چون بیکجای اندوخته — ز روام انگریزیه توخته
دهد صیرفی را سپس زان درم — شمرده ابا سود بی بیش و کم

پیمان هشتم

نوشتم بنامه نگارنده مرد — ز داشش نگارش بدینگونه کرد
چو اندر برو ده سپه سه هزار — بماند ز انگریزیه پایدار

کز آسیب آمرز دارد نگاه — ز دزد و ز دشمن کند پاک راه
مر آنرا بباید خورش ناگزیر — همان نیز پوشش بود دلپذیر
بهر سواری و از بهر بار — هیونان شایسته راهوار
چو اسپ و چو گاو نر و چون شتر — بود کم بها گر بها هست پر
جز اینها بود آنچه بایسته چیز — بیارد کس از کشور انگریز
بهد چون برزبرودِه خدای — ابا باره و سالاران همراه پای
ز نزدیک باشد بود گر ز دور — از و کس نگیرد پشیزی عشور
ز انگریزیه هرکه در آن سپاه — بود مر سپه را نماینده راه
جز او نیز هرکس بود ز انگریز — در آن کشور لشکر بزرگ و چه ریز
برودِه خدا با سران ورشش — بزرگان که باشند در کشورش
بباید همه را گرامی چو جان — بدارند و دانندشان از مهان
نباید بر ایشان بخواری نگاه — نماید گذشته ز آیین و راه
برودِه خدا نیز بایسته چیز — خرد گر ز بوم و بر انگریز
تحایف که آید ز شهر فرنگ — ز پوشیدنی جامهٔ رنگرنگ
همان هر که دیوان بود نزد اوی — کند از پی خویشتن آرزوی
خرد گر باندازه از بهر خویش — نباشد ز اندازه افزون و بیش
بود در برودِه ز بوم فرنگ — سپهبد هر آنکس بر آن فوج جنگ
چو پروانه از وی بگیرد نخست — عشورش نخواهد کسی بازجست
چو پروانه بنود از و باج خواه — ز رباج گیرد بآیین و راه
بجز باج از کشور انگریز — نیارند بردن برون هیچ چیز

پیمان نهم

نهم انکه هرگز مه گاکوار   بود تا زمان وزیرین پایدار
جز انگریزیه کس ز بوم فرنگ   اگر پیشه ور گر بود مرد جنگ
ز دنیای نو نیز پیش فراز   بباید کسی اندرون یا دراز
ز هندی همان هر کجا هرکه هست   مر انگریزیه را بود زیردست
بجز حکم و فرمودهٔ انگریز   ازین سلسلهٔ کس نیارد گریز
بدرگه چو نوکر ندارد نگاه   ز پیمان گزیده دگرگونه راه
بود هرکه وابستهٔ گاکوار   اگر نامدار ست وگر پیشه‌کار
ور انیز انگریزیه هیچگاه   چو نوکر سوی خویش نپسندیا

پیمان دهم

دهم انکه گر سرور گاکوار   بخواهد کند با کسی کارزار
نیارد ابر خواهش و کام خویش   بسوی ستیزه نهد گام خویش
گرش با کسی رزم شد ناگزیر   بود نزد انگریز چون آن گزیر
تواند به پیکار برخاستن   سپه بهر ناورد آراستن
وگرنه نشیند ابر جای خود   نه بردارد از جای خود پای خود

پیمان یازدهم

ده و یک چو با پیشوا گاکوار   بسی لو نه دارد حساب و شمار
که آن دفتر و آن نوشته کسی   نکرد ست تا این زمان وارسی
بباید که انگریز داننده راه   بیارد بجویی همه در نگاه
باندیشهٔ ژرف و رای درست   سپس انکه او یک بیک باز جست
در آن باره او افکند هرچه بن   پذیرد مه گاکواران سخن
پس از وی هر انکس که فرزند او ست   نبیره و یا خویش و پیوند او ست

نباید ز فرسودهٔ انگریز ‌‌ ‌ به پیچد سر و پیش گیرد ستیز
بدانسان که با پیشوا انگریز ‌ ‌ ‌ به پیمان سر خامه بنموده تیز
نبشته در انجا بود این سخن ‌ ‌ ‌ که با کاگواران زگاه کهن
بود پیشوا را ایاره بسی ‌ ‌ ‌ مرآنرا نداند شماره کسی
میانجی نشده اندران انگریز ‌ ‌ ‌ بیکسو کند از میانه ستیز
هر انچ او پسندد بهوش و برای ‌ ‌ ‌ نباید که بپسندش پیشوای
مر او را این داند و استوار ‌ ‌ ‌ شناسد ستوده کند آنچه کار
بدانگونه باید برو ده خدای ‌ ‌ ‌ پذیر و پذیرفتهٔ پیشوای
بر انگریزیه نیک برده گمان ‌ ‌ ‌ نه پیچد ز گفتار ایشان عنان
شناسد همه راست گفتارشان ‌ ‌ ‌ بداند ز روی خرد کارشان
مگر انکه چون جسته گاکوار ‌ ‌ ‌ ندارد بکف مایه از روزگار
تهیدست و هم وام دار دبسی ‌ ‌ ‌ که نارد شمردن شمارش کسی
گه داوری چون بیاید فراز ‌ ‌ ‌ بچشم خرد بنگرد نیک باز
نهد بار چند انکه بتوان کشید ‌ ‌ ‌ سبک گر بود شاید آسان کشید
گران بار افتاده ماند بخاک ‌ ‌ ‌ و یا باربردار گردد هلاک

پیمان دوازدهم

سوی ده و دو چون بیامد شمار ‌ ‌ ‌ ز پیمان سخن یافت زینسان نگار
اگرچند انگریز با مهتران ‌ ‌ ‌ که در هند هستند پایه گران
ز اسلام و هندو هر انکس که هست ‌ ‌ ‌ ندارد بد و انچنان بند و بست
که با او بجوید کسی رزم و کین ‌ ‌ ‌ بابرو ز پرخاش افکنده چین
ولیکن گر از گردش روزگار ‌ ‌ ‌ بجوید ستیهندهٔ کارزار

بباید بپرسش بکف چوب جنگ — بباید ورا داد پاسخ بسنگ
بنزد برودہ خداستہ ہزار — بود زانگریزی سپہ پاسدار
زستہ بہرہ یک بہرہ ماند بجای — بنزدیک آن پرخرد کدخدای
نگہبان بماند ابر کشورش — کہ نارد کسی داد در دسترش
دو بہرہ رود با سپاہ فرنگ — بکس گر پدید آیدش تازہ جنگ
چنین ویژہ مہتر گکوار — ہر آنکس کہ بر دیرہ باشد سوار
بانگریزیہ گر شود ناگزیر — بیارد بہ پیکار بارہ بزیر
بگجرات وابستہ ہر جا کہ ہست — بپورتگا ور نمودہ نشست
بناورد دشمن کمر کردہ تنگ — شود یاور لشکر رزم و جنگ
زگجرات آسیب دارد نگاہ — نیابد بداندیش در بوم راہ

پیمان سیزدہم

چو اندازہ آمد سوی سیزدہ — چنین تازہ خواہش بدل یافت رہ
رہاند بیک گر کسی راہ داد — سپارد دوم نیز زو بودہ شاد
شمارد ورا دوست با خویشتن — بدارد گرامیش چون جان بتن
ہمان گر کس از خوی اہریمنی — بورزد ابا یکی زدو دشمنی
دویم نیز دارد بدل دشمنش — شمارد زیاران اہریمنش
اگر زانکہ کانوجی خیرہ رای — کز اندازہ بیرون نہاد دست پای
نشان کردہ مہر و فا را بمیغ — بیازید دست جفا را بتیغ
بتازد بہ پیکار اسپ نبرد — بنازد کہ چون من کسی نیست مرد
گذشتہ گر از راہ خیرہ سری — پسندیدہ آیین فرمانبری
بباید رہی وار بستہ کمر — نمودہ زخود دور تیغ و سپر

بر ودہ خدارا شود بندہ وا — اگرچہ بود خویشش خداوندگار
نجوید دگر پایۂ مهتری — کند چون دگر کهتران کهتری
بباید باندازۂ پرورش — بدادن بدو سیم بهر خورش
بجایی که نارد نمودن گریز — بدارد مر او را انگه انگریز
بمنی درون یا بجای دگر — که نارد از انجا برون بردسر
بمنی بد انسان که ملهار راو — دهندش خورشش تا نیفتد زتاو
بد انمایه باید بدو سیم داد — چو زان بگذرد بگذرد آن زداد
سپس زین دو خونریز بد اندیش — بود ارچه پیوستهٔ خون و خویش
با انبازی مهتر گاکوار — بیارند مر خویش را در شمار
نباشند انباز در بوم و بر — تهی کرده از خام پندار سر
زکشور بدارند کوتاه دست — بدامن کشیده دو پای نشست
هرانکو شود سغبهٔ دیو آز — بماند ز داد خدا نیز باز
ز فرزند و زن دور و خانه بدوش — شود شهد او حنظل و نیش نوش
چو کانوجی و سیچو ملهار راو — بچنگال شاهین فتد چون چکاو

پیمان چهاردهم

سوی چارده چون بیامد سخن — سخن را بنیان فکندند بن
زانگریزیه آنچه فوج و سپاه — بود در برودہ بہ بیگاه و گاه
بجایی هویدا شود گر ستیز — بدانسو رود لشکر انگریز
ز هرگون خورشش اندران بوم و مرز — ببار آور د مرد دهقان بورز
هران غله کاید در انجا پدید — بگاه درودن زکشت و خوید
نماید فراهم برودہ خدای — فراوان بیاورده کوشش بجای

فرستند هر سو که باشد سپاه | اگر هست نزدیک وگر دور راه
درم آنچه آید مر او را بکار | دهد انگلیزیش زودی شمار

پیمان پانزدهم

سوی پانزده چون بیامد شمار | بنامه چنین کرد خامه نگار
بنزدیک بوم برودهٔ خدای | بود تا زمان انگلیزیه شهر و پای
چو پیوسته باشد بهمسایگی | در آنجا کسی از فرومایگی
سگالیده پیکار آید بجنگ | کشیده ابر اوش [illegible]
هویدا چو گردد چنین داوری | گزیده برودهٔ خدا یاوری
هر آنمایه لشکر که آید بکار | فرستد بیاری در آن کارزار
ور انیز جنگی گر آید به پیش | به پیکار مردم فرود یا که بیش
دهد انگریز آنچه باید سپاه | که دارد بمرز پیش از دشمن نگاه

پیمان شانزدهم

چو آمد شماره سوی شانزده | گسست سخن رفت زینسان بره
هر آنکس ز بوم و بر کاگوار | شود گر گنهکار و رو وا مدار
و یا از ره کین ورا سیه روان | کسی دست آزرده باشد بجان
بترسیده از کار و کردار بد | که پاداشش آید از آن کار بد
اگر وام ده وام خواهد چو باز | نشسته بچنگالش زنجیر و گاز
گسسته دل و دست از زادگاه | رمیده سوی مرز انگریز راه
نباید که ایمن شود از گزند | ز پاداشش بیند نه زندان و بند
نباید که انگریز بدهد پناه | به کشور خویشش دارد نگاه
چو او را بخواهد برودهٔ خدای | سپارد بپیمان ملغزانده پای

بدینگونه از کشور انگریز | کسی گر بدانسو گزیند گریز
برو ده خدا هم ده و بار پس | نداده زمان و امان یکنفس
گران نیست گر وام و افزون گناه | دهند همسر و در کشور خویش راه
سپردن نباشد بکس ناگزیر | بدینگونه این عهد شد دلپذیر

پیمان هفدهم

بهفده چو آمد شمار سخن | ز بازارگانی فکندند بن
ولیکن در آن هیچ ننوشته اند | ازین در بدینسان فرو هشته اند
سپس زین هر آنچه گزیده برای | بباید بیاریم ز انسان بجای

ذکر مجملی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرقهٔ اسلامیه در هندوستان بسبب نفاق و استقلال طبقهٔ اصنامیه معروف بمرهٹه حسب الاتفاق

بنام فروزندهٔ ماه و مهر | بچرخ نخستین و چارم سپهر
خداوند دانا و پروردگار | همه بودنی نزد او آشکار
کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست | بهر دو سرا شاه و فرمان رواست
ز فرمان او نیست کس را گذر | اگر شهریار است گر پیشه ور
نگردد دگرگون هر آنچ او نوشت | نوشته بود نیک گر هست زشت
از او دان تو بر رغم اخترشناس | بد و نیک و امید و بیم و هراس
مر آنرا که خواهد کند ارجمند | ببخشد ورا هوش و رای بلند
که پیش و پس کار خود از نخست | بپاید کند آنچه بیند درست
جهان بگذراند بآرام دل | براند بگیتی همه کام دل

کسی را که خواهد کند خوار و پست
بدارد ز اندیشه کوتاه دست

پسندد همه رای نا استوار
گزیند رهی کش نباید بکار

نیاید ز آغاز انجام خویش
کند آنچه زانش بد آید به پیش

فراز آیدش روزگار گزند
شود خوار فرجام و نا ارجمند

بچاه اندر افتد ز ایوان جاه
بانجام ز اندوه گردد تباه

نیوشای این داستان گرکس است
همین مایه گفتار او را بس است

بدانسته اندازهٔ ارز خویش
ز اندازه ننهاد او پای پیش

بداد خدا بوده خورسند و شاد
نسازد سر از رشک پر کبر و باد

بماند باسودگی در جهان
نخواهد کسی را بد اندر نهان

هران بد که کس خواهد از بهر کس
همان بد رساند بدو دادرس

سر بخت سلم چو آمد بزیر
نبشد دانش و رای هستی پذیر

بهندوستان هر که بد نامدار
بباغ روان گشته از کینه خار

برایشان چنان چیره شد دیو آز
ندانسته بیگانه از خویش باز

همی هر کسی خواست خود را فزون
دگر مهتران را نموده زبون

سگالیده هر خویش را خویش بد
بکشته و کشته شده نیز خود

شگفت آنکه گر بود دشمن بزور
بدیدی ز خود زور و نیروی دور

بخواندی مرهته به پشت و پناه
نمودی مران بیگنه را تباه

شدی خویشتن نیز انجام کار
ز دست مرهته سیه روزگار

سپرده بهم در ره کینه کام
بدادند از کف بزرگی و نام

سراسر بانجام گشتند خوار
نمودند بر خود تبه روزگار

همان شه بدستور شد کینه ور
بشه نیز دستور پر کینه سر

نه خسرو بد ایمن ز کار سپاه / سپه نیز نا ایمن از کار شاه
شد از پادشاهی همه رنگ و بوی / سری کرد هر بیسری آرزوی
چو آیین شاهی پراگنده شد / بهر جا که بد مرده زنده شد
سر خویش آورده بیرون ز گور / جهان کرد بر زندگان تلخ و شور
گروه مرهته که بد بنده وار / بدرگاه شاهان فرخ تبار
بدید آنکه افتاده خورد و بزرگ / ابا یکدگر همچو در گله گرگ
سر سروری آمد او را بدرد / بسی سر رسانده ز گردون بگرد
فراوان بنیرو شد و فرهی / رهی بود کرد آرزوی شهی
براند برزم و به پیکار خون / بسی مهتران را نموده زبون
یکی بخش از چار بخش خراج / گرفت از مهان جهان ساو و باج
مسلمان اگر بود گر بت پرست / که بودش ز نام بزرگی بدست
فراوان بر و بومشان زان خود / نمود و بران راند فرمان خود
شد انجام کارش بدانسان بلند / که شاه دهلی ز بیم گزند
پذیرفت بر خویشتن باج او / مبادا رباید ز سر تاج او
چهارم رسد دادیش باج بوم / که نگدازد از آتشش همچو موم
ز آغاز فرزونی همی دید بهر / شدش پیشوا نام و شهره بدهر
سخن گر کنم از مرهته دراز / بمانم ز کاری که پیش است باز
بوده بوم مرهت فراوان فراخ / مرهته بود نیز بسیار شاخ
بهر شاخ نامی نهاده جدا / از انگه که گشتست مرهت بپا
ازان شاخها نام یک گاکوار / بگجرات شد کار او استوار
فگندم پس از کاف الف حرف یا / که مصرع نلغزاند از جای پا

فراوان بگجرات گشت او درشت — بیاورد گجرات یکسر بمشت
کس از نامداران مسلم نماند — اگر مانده بُد کرده خوارش براند
چو از بخت شد پیشوا سرفراز — بهر بوم و بر دست نه درش دراز
به پیکار برخواست با گاکوار — برو باج بنهاد یک از چهار
نبودش بجز در پذیرفت او زور و تاو — پذیرفت چارم رسد باج و ساو
[illegible] — که بُد بهر سال زان بوم و بر
بمسلم بد آنگه که بُد پای تخت — بگجرات شهری که بُد پای تخت
مران شهر را احمد آباد نام — فراوان در و مردم و جای کام
ز چارم رسد کرده آنرا جدا — بانبازیش داشتی پیشوا
خراجش نبوده برابر دو نیم — گرفتی یکی نیمه زان زر و سیم
برسم اجاره از و گاکوار — گرفت و بهر سال روی قرار
زری را که پذرفت بر خویشتن — رساندی بهانه نیفکنده بن
ولی چار یک از دگر بوم و بر — فراوان زمانه گذشته بسر
نبُد داده زان سیم و زر یکدرم — شمارش ز اندازه افزون نه کم

مختصری در بیان اضمحلال شوکت و اجلال

پیشوا که معروف به پندیت پردهان نیز بوده

بگویم نداد از چه ره گاکوار — زر باج کان بود یک از چهار
کشیده دگر مهتران نیز سر — پشیزی نداد ند زان سیم و زر
ازانگه که نارا یَن بیگناه — بدست برادر پدر شد تباه
بدل داشت آن خونی تیره رای — پس از کشتنش خود شود پیشوای

بزرگان درگاه آن کشته مرد — شده زو پر اندوه و تیمار و درد
بدل تخم کینه ازو کاشتند — برین یکسره رای بگماشتند
چنانچون که پور برادر هلاک — نمود او بریزند خونش بخاک
سر پر گناهش ز تن کرده دور — کزو گشت کام جهان تلخ و شور
بر او روز روشن نموده سیاه — بخواری نمایند او را تباه
شده مرد ز خیم پر بیم و باک — بغیبی بیامد ز بیم هلاک
بانگریزیه جسته از بد پناه — گرفته بیاری فراوان سپاه
همه بس مهتر از انگریز — بیاراست میدان رزم و ستیز
بامداد فوج و سپاه فرنگ — بکوشید و بنمود بسیار جنگ
چو بخشش نبودش ز روز نخست — بکوششش نیامد بکف آنچه جست
دلی زان تبه رای شوریده بخت — ازان دودمان بخت بربست رخت
نماند آن بزرگی و شوکت بجای — بجز بی نشان نامی از پیشوای
بدانگه که نار این نامور — تبه شد ز دست برادر پدر
بُنی در شبستان او باردار — بُد و زاد پوری چو خرم بهار
جهان خسته سران سپاه — که بودند با جاه و با دستگاه
بیاریش بنهادند در مهد زر — نشاندند او را بجای پدر
چه بُد پیشوا کودک شیرخوار — ابا دشمن خانگی کارزار
بهر جا که بوده گذارنده باج — کشیده دو دست از ادای خراج
چو زینگونه فرصت بیامد بدست — بُد هر کس بهر جای ایمن نشست
بدینسان بیامد بسر چند سال — بکودک جهان گشت وارون نفال
برو زندگانی بسیامد بسر — بسر اختر مرگ کردش گذر

برفت از جهان ناسپرده جهان — تنش کرد پدرود شیرین روان
همان نیز جونی شوریده بخت — باتش ز روی زمین برده رخت
ازو در جهان مانده بد سه پسر — جز آنها نبوده بدوده دگر
که یارد شدن پیشوا بر همه — بیارد شبانی بجا بر رمه
یکی را که کوچک بده او بسال — نشاندند و بخشش نبد نیک فال
پس از چندی او را براندند زگاه — دوم را بداد و بد بر گاه راد
بجیرا و بد نام آن شوم زاد — زنابخردی داد شاهی بباد
فکندم الف از پس حرف با — که میزان گفتار ماند بجا
بهم نام او پیشوا زین سپس — نماند نهفته بخوانده کس
بجای بزرگی چو کرد او نشست — برو بر شد سندیه چیره دست
تنش گوش گشته بفرمان اوی — گروگان فرمان او جان اوی
پر از رشک شد هولکر کینه خواه — بپونه بیاورد با خود سپاه
مگر پیشوا را بیارد بدست — دهد سندیه را از کارش شکست
بپونه همان سندیه فوج کین — ز هولکر برابر و بفکند چین
بیاورد و با پیشوا گشته یار — به هولکر سپس زانکه شد کارزار
بر ایشان بشد تنگ میدان جنگ — نماند ایچ جای شکیب و درنگ
بآیین بشد سندیه ره نورد — گریزان و جان پر ز تیمار و درد
ز پونه همان پیشوا در حصار — بیامد و رخ زرد از کارزار
برفته زمام بزرگی ز دست — بدان دژ نموده بر از غم نشست
بانگریزیه جسته زان بد پناه — بگشتی از آن دژ بپیموده راه
دل و جان نموده ز انگریز شاد — بیامد بسوی بسایی چو باد

چو انگریز با پیشوا گشت یار　　برفت او بپونه بجز کارزار
بکف آمدش نام رفته ز دست　　ابر جای خود شاد و ایمن نشست
سراپا مر این داستان را بپیش　　به پیوسته ام من بگفتار خویش
بخواند هر آنکس که آن داستان　　نماند برو هیچ رازی نهان

مراجعت نمودن باجیراو معروف به پیشوا المستقر الریاست خود و اراده مطالبه نمودن چهارم حصه خراج ملک گجرات از فرقهٔ گایکوار و اخراج انگریزیه خواستن در باطن از پونه

بامداد انگریز نیکو گمان　　چو بر کام خود پیشوا کامران
شد و باز جای بزرگی بدست　　بیاورد و جای بزرگان نشست
بجانش ز دشمن چو بوده هراس　　بُده انگریزی سپه بهر پاس
نشسته شب و روز پیرامنش　　نوشته نگهبان بیگه و دامنش
بهر جا چو سایه همراه اوی　　ز دشمن نموده تهی راه اوی
به پیدا و پنهان نگهبان اوی　　نجسته زجان بخش جز جان اوی
شده پیشوا ایمن و بی‌گزند　　نبد آگه از روزگار نژند
بسور و بشادی سپردی جهان　　نه از دوست آگه نه از دشمنان
نه ترسنده هیچ از هولکرش　　بمانده بدل ترس دیگرش
ز دشمن چو ایمن شد از چار سوی　　بجانش چنین آرزو کرد روی
ز هر جا و هر کس بگیرد خراج　　چنانچون بزرگانش بگرفته باج
ز هولکر بپونه چو میدان جنگ　　ابر پیشوا گشت بسیار تنگ
گریزان بیامد بسوی حصار　　پژولیده رخسار از روزگار

بسوی بسابی از آنجا بگاه　　　　بپاید بکشتی بسر کرده راه

بدان جنگ که با انگریزان نبشت　　　　زهر گونه پیمان یکی آن نبشت

هران کار کورا بیاید به پیش　　　　نیارد بانجام از پیش خویش

اگر کار کوته بود گر دراز　　　　نماند ز انگریزیه آن براز

بدستوری انگریزان همیش　　　　کند آنچه کار آید اورا به پیش

بنازم بدین بیهده رای اوی　　　　اگر خرس بودی ابر جای اوی

نپذرفتی هرگز چنین خیره رای　　　　که پذرفت آن غرچه تیره رای

نموده ز سر بار دستار خویش　　　　بتابیده و کرده افسار خویش

شده دیگر از خر بارکش　　　　بره هر کجا خواهد افسارکش

بداده ز کف فر فرماندهی　　　　پذیرای فرمان شده چون رهی

نه مردم نه از مردمی بهره داشت　　　　نه چون مرد بر دل دل و زهره داشت

که خود را بدین عهد و پیمان بباخت　　　　ز هر آرزو خویش بی بهره ساخت

روان خامه سازم بگفتار پیش　　　　ز اندیشه دارم چو را انچه خویش

ز رباج بوم و بر گاکوار　　　　گذشته فراوان بران روزگار

همی خواست گیرد از و یکسره　　　　ز ریخش و سیم پاک و سره

همان احمد آباد شهر بزرگ　　　　نشیمنگه سروران سترگ

که بوده اجاره بر گاکوار　　　　ز رش آنچه بوده ز روی شمار

جز اهمال داده همه ساله زر　　　　رسیده زمان اجاره بسر

برسم اجاره بدل پیشوا　　　　نمیداشت دادن دگر ره روا

یکی مرد بد سخت دانا بکار　　　　چو دستور دانا بر گاکوار

بدیوان بود شهره مرد دبیر　　　　بر هندیان نزد برنا و پیر

خردمند و روشن دل و پیش بین — همه کار و کردار نغز و گزین

چو پیران بنزدیک افراسیاب — به پیش جهان مرورا جاه و آب

بگفت او بمهتر گاکوار — نکردی ز خورد و بزرگ هیچکار

بدرگه هر آنکس که بد نامور — ازو در نهان بوده پرکینه سر

چه انگریز اورا بدانجا یگاه — گشاده بدیو اینش بوده راه

بدان پایه اورا نمیخواستند — روان خود از رشک میکاستند

رساندن نیارست اورا گزند — کسی داشت بر سر چو سایه بلند

برهمن بد و بود دانش پژوه — ستوده بدانش میان گروه

هشیوار گنگادهر بش نام بود — با آغاز جویای انجام بود

همش هوش و هم بود دستان و ریو — ببستی بدستان ره ریو دیو

که چاره اهرمین چاره گر — به بیچارگی بسته پیشش کمر

بنیروی نیرنگ و زور فسون — فراوان فسونساز کرده زبون

به پیدا بد ار نوکر گاکوار — بدیده پس و پیش انجام کار

که گر روز سختیش آید به پیش — ز اختر شود نوش او همچو نیش

بشورد برو گردش روزگار — دل مهتر ازوی بگیرد غبار

بخواهد که روزش بیارد بسر — و یا خوار سازد بدرگاه بر

ز بیگانه نیز ار کسی ناپسند — بدارد روانش رساند گزند

ز هر بد بود انگریزش پناه — گشاده بدو داشت از مهر راه

بهر کار دمساز و همراز او — بهر خواهش و کام انباز او

نکوخواه او آشکار و نهان — بدو نیز انگریز نیکو گمان

بهرچ آمدی پیشش از داوری — نمودی فراوان بدو یاوری

همان انگریزان ابا گاکوار — مدد کار در کار و انباز و یار

دل پیشوا زان ستیوار مرد — پر اندوه و پر رنج و تیمار و درد

مراو را همی خواست کردن هلاک — سرش را ز تن دور و تن زیر خاک

نماید ز خونش زمین لاله گون — بسوزد تن آغشته با خاک و خون

سپس زانکه او را فرستد بخاک — دل از بیم انگریز بنموده پاک

بخواری براند همه را ز پیش — وز ایشان نماند یکی پیش خویش

یکی تن نماند بپونه بجای — بهوشش نهادن نیارند پای

کز ایشان نیاید دگر یاوری — بجوید به پیش آید از داوری

کند آنچه او را بود رای و کام — چرد چون ستور گسسته لگام

ندانست آن پیشوا تیره رای — که در بیشه چون شیر بگرفت جای

شود گرد روباه گر صد هزار — نیارد برون کردنش از مرغزار

اگر گرگ بره رباید بچنگ — چه رنگ آورد پیش چنگ پلنگ

کسی کش بود روستایی سپاه — ندیده گهی گرد آوردگاه

نبوده بجز درزه و کشتکار — بقلبه نموده زمین را شیار

نیاشیده جز دانه اندر زمین — جل گاو و خر پیش او به ز زین

نه شمشیر دیده نه توپ و تفنگ — بگوشش نخورده گهی نام جنگ

به پیش دلیران دشمن شکار — بمیدان چگونه بود پایدار

بویژه ابا لشکر انگریز — چگون پایداری کند در ستیز

سرانی که بودند پرخاشخر — ازان بیخرد مرد پیچیده سر

بهر مرز هر کس که بد مرزبان — بده دشمن جانش اندر نهان

بنزدیک او هر که بود از سپاه — ندیده پشیزی بسال و بماه

زبی برگی و بینوائی بجان | رسیده شب و روز جویای نان
چو لشکر نه بیند رخ سیم و زر | بباز د به پیکار بهر چه سر
بناچار آید اگر بهر جنگ | چو دشمن شود بهر پیکار شنگ
سپه گرچه باشد دلیر همچو شیر | کند روبهی چون ندارند سیر
گذارد صفا و ندخود در نبرد | ز میدان گریزد چو از باد گرد
سری کز سپه سیم دارد دریغ | سر او شود گوی چوگان تیغ
و یا در کف دشمنش بسته خوار | بماند تبه روز و برگشته کار
بانجام زانسان که شد پیشوا | جدا از بزرگی و کام و نوا
سران سپه را چو آزرده داشت | خود آزرده و جای بزرگی گذاشت
بخسته دل ارجمندان خویش | سرای جهان ساخت زندان خویش
بلشکر نپرکند چون خواسته | شد آراسته کار او کاسته
چه اسلامیان و چه اصنامیان | ندانم چه آمد بلاشان بجان
ره مردمی خوار بگذاشتند | همه تخم نامردمی کاشتند
جهانی پراکنده و تار و مار | نمودند و خود نیز گشتند خوار
شد هندوستان سربسر بیچراغ | دل هندیان پر غم و درد و داغ
همه روز گرناچریده دو لب | بگردد نیابد کسی نان شب

طلب نمودن پیشوا انگنگادهر دیوان را بپونه بجهة انفصال معامله ربع خراج ملک گجرات بخدعه و ارادهٔ قتل و امتناع نمودن او بدون ضمانت انگریزیه و ضامن دادن پیشوا انگریزان را و آمدن او

بپونه

زده پیشوا با خود این رای خام ... همی خواست گنگادهر آرد بدام

بدانست تا او بود در جهان ... نگردد ابر کام خود کامران

نیاید زر باج هیچش بدست ... نیارد بانگریز دادن شکست

ز پونه برون کردنش هیچ راه ... همی دید تا او نگردد تباه

چو اندر برو ده بُد آن ناجوی ... بدی هیچ ناراست کردن بدوی

ز وارونه رای کج اندیش خویش ... بهانه همی جست تا پیش خویش

بپونه بخواند نماید تباه ... چو بختش زبون بود گم کرد راه

زر باج را هیچ گاکوار ... که بیرون ز اندازه بود و شمار

شدی گر همه خاک گجرات زر ... همان سیم آبی که بُد در شمر

نمودن نیارست آنرا ادا ... گرفتن بدل اندرون داده جا

فراوان سپس زانکه شد گفتگوی ... چنین گفت گنگادهر نیکخوی

بباید سوی پونه آید فراز ... بگوید بدل آنچه باشد براز

نیوشد ز ما نیز هر گون سخن ... ز اکنون و از روزگار کهن

دو رویه چو با هم شود رانده راز ... نماند نهفته سخن هیچ باز

نماید بدل آنچه ما را پسند ... پسندد هر آنچیز آن ارجمند

نشینیم و گوییم با یکدگر ... نباید که از داد پیچیم سر

نماید سخن آنچه زیبا و نغز ... گزیده ره مردم پاک مغز

بمانیم هر دو بران استوار ... نپیچیم جز راستی هیچ کار

چه مایه زر باج اکنون و پیش ... بهر سال بدهد بجز کم و بیش

دهنده نباشد ز دادن بتاب ... نگردد تهی جوش یکره ز آب

نباشد گران برگذارنده باج ... بما نیز بهره رسد از خراج

شود داوری ازمیان برکران | سبک گردد این کار گشته گران
چو بشنید گنگا دهر سرفراز | هویدا برو بود پوشیده راز
رود گر بنزدیکی پیشوا | سرش در زمان سازد از تن جدا
ز دوشنش نماید سبک بار سر | رخ زندگانی نه بیند دگر
چو دانست بیند ز رفتن گزند | شود کشته یا بسته ماند ببند
درین ره سخن رفت بس پر دراز | نمیداد دانا تن خود بگاز
مگر آنکه ضامن شود انگریز | که نارد برون پیشوا ازو قفیز
برو هیچ خواری ندارد روا | چنانچون رود باز گردد بجا
بود تا بپونه بود ارجمند | بجان ایمن از خواسته بیگزند
برین پیشوا گشت همداستان | چو پیدا اگرچه نبودش نهان
یکی ز انگریزان با جاه و نام | رها کرده شیر از نهیبش کنام
گه رزم و پیکار گرد و دلیر | هژبر ژیان آوریدی بزیر
چه پیل دمان و چه ببر و پلنگ | ازو رخ به پیچیده در گاه جنگ
بتنها تن خویش در کارزار | نترسیدی ار بود دشمن هزار
بُد از بخشش و فره ایزدی | همش پهلوانی و هم بخردی
بتدبیر و دانش بهوش و برای | خرد کرده بر خود ورا پیشوای
ارسطو بحکمت سکندر برزم | ببخشش چو حاتم بهنگام بزم
بُدش استواری بهنگام کار | بهر کار اندیشه اش استوار
دل پاکش آگاه از راز دهر | روانش فروزان چو مهر سپهر
خردمند و دانا و دانش پژوه | ستوده بدانش میان گروه
بگشته فراوان بگرد جهان | جهان دیده و آزموده مهان

بسنجیده نیک و بد روزگار — بچیزی نبایستش آموزگار
بانجام زان راد مرد دلیر — ز بالا سر پیشوا شد بزیر
چو بگذشت از راه پیمان کیش — ز کردار بد آمدش بد به پیش
هر آنکس که پیمان خود داشت خوار — شود خوار و بد روز و برگشته کار
بود به ز مردان پیمان شکن — زن روسپی شاهد خانه کن
ازین در سخن چند سازم دراز — به پیچم عنان سوی گفتار باز
بدانگه به نزدیکی پیشوا — بچونه پی پاس او داشت جا
سرافراز الفنستن داشت نام — بمغزش خرد داشت جا و کنام
سپس نام این سرور انجمن — وکیل آورم هر کجا در سخن
بنظم ار نباشد بجائی گران — دهم خامه را نام هم بر زبان
میانجی بداده ورا پیشوا — بر مهما بخود برنموده گوا
بسوگندش و مهادیو رام — بیاورد مرغ رمانرا بدام
درین دور وارونهٔ نابکار — نرسته کس از زنده پروردگار
کجا رسته از پیکر پیروان — به پیمان برد نامش ار بر زبان
چو این عهد و پیمان نشد استوار — سرافراز گنگادهر نامدار
به پشتی انگریزیه شاد دل — ز غم یکسره کرده آزاد دل
نشد ایمن از دشمن زشت خوی — سره دید چون زر زراندوده روی
چو میگشت وارون بر و روزگار — گمانش که شد راست وارونه کار
بکس بر چو گردد زمانه ببد — رباید ز دستش زمام خرد
چو شد زد یدار او راست راه — براهی برد کو بیفتد بچاه
قضا دیده پیش بینش ببست — کشیدش قدر بسته دو پای و دست

بیامد چو نیک اختریش گشت شوم　　بپونه نموده ره بازاد و بوم

آمدن گنگادهر بپونه و مقرر شدن نصف حصۀ احمد آباد به پیشوا بمعرفت عالیجاه حشمت و شوکت پناه مونٹ اشتیورٹ الفنسٹن صاحب فرمانفرمای حال بندر ممبی و تفویض نمودن پیشوا ریاست آنجا بتریمبکجی ملقب بدنیگله و ذکر آغاز حال تریمبکجی

چو گنگادهر آمد بپونه فراز　　بدل آرزو داشت بس در دراز

که یکسو کند کار چارم رسد　　بدانسان که دادش آسان سزد

فراوان و بیمر چو بد خواسته　　ازان مایه سازد کم و کاسته

سبک سازد آن بار گشته گران　　مگر داوریها شود بر کران

نه بر باج گیرنده باشد ستم　　دهنده نباشد ز دادن دژم

همان شهر زیبای آرام و کام　　که آنرا بود احمد آباد نام

بر سم اجاره بگیرد دگر　　زپیشش ار بخواهد دهد پیش زر

نوشته ز نو جک بپارد بچنگ　　ازان کار خود را دهد آب و رنگ

بگجرات اندر کس از پیشوا　　نباشد خداوند و فرمان روا

نهد پا چو در بوم انباز بوم　　شود کار بر مردم بوم شوم

بکشور چو انباز بگشود راه　　کند کار کشور خدایان تباه

دل پیشوا ازو چونا شاد بود　　برو این سخن سر بسر باد بود

نپذرفت دادن دگر باره شهر　　برین خواهش و کام نگشود چهر

فراوان بکوشید خواهنده مرد　　نشد کوفته بود آهن چو سرد

همه کام و امید او انجمنست بده خام و ناپخته و خوار و سست
بهر چه دلش میمود آرزوی مر آن آرزو را نبد ایچ روی
وکیل سرافراز دانش پرست درین کار آزیده انجام دست
میانجی شده اندرین گفتگوی پس از گفتگو اینچنین دید روی
پسندید فرجام زانگونه رای که بود آن پسندیدهٔ پیشوای
کند دست کوته ازان کاکوار نباشد بیک نیمه اش هیچکار
کند آنچه خواهد دل پیشوا بود کام و فرمانش آنجا روا
زگاه مسیحا فزون بر هزار بده هشتصد سال با ده و چار ۱۸۱۴
ده و چار روز از مه جون شمار چو آمد مر این کار شد استوار
بدانسانکه بد پیشوا خواسته بشد کار یکسر چو آراسته
یکی مرد بد نوکر پیشوا فرومایه مردی نه برگ و نوا
نبوده گرامی زناب و زنام کس از نام و بابش بدانسته نام
پر از ننگ بودش اگرچه گهر بدش کار و کردار پر ننگ تر
همه ناستوده بده کار او نبوده بجز زشت هنجار او
بگویم ز کردارش ار سر بسر بپیچد نیوشنده از شرم سر
ز بسیار اندک بگویم همی بگفتار آزرم جویم همی
تریمبکجیش نام کرده پدر لقب دینگله داشت آن بی‌هنر
بترمک چو بد شهره از زشت خوی بهر جا سپس آرم این نام اوی
چو بد چیره بر پیشوا دیو کام شنیدی به هر چیره تا چو نام
اگر پردگی بود و بی پرده گر شدی در زمان مرغ هوشش بپر
بگیتی نترسیده از نام زشت بپیمود همان از سرانجام زشت

بدو برگشادی ز دل راز خویش — جز او کس ندانسته دمساز خویش
مران ناسزا مرد نا استوار — ببرده بسی ریو و دستان بکار
بپاشیده از سیم و زر دانه را — بیفکنده در دام جانانه را
نهاده بیکسوی ناموس و نام — رسانیده مر پیشوا را بکام
ازین کار اندوخته خواسته — فراوان شدش کار آراسته
رسیده بجای بزرگی و کام — بهر بوم و بر آشکاراش نام
فراپایه گشت از فرومایه کار — گرامی و نامی شد از کار خوار
ابا پیشوا همدم و همنشست — فتادش همه کار کشور بدست
شب و روز همبزم و همراز گشت — بدرگه بزرگی بدو بازگشت
بدانست هر کس که آن زشت رای — بهر پیشوا را بود رهنمای
بد آموز چون اهرمن در گناه — نماینده چون دیو راه تباه
سران و بزرگان و نام آوران — پدر بر پدر زجاه و پایه گران
همه را بدرگاه آن تیره رای — ز جاه و ز پایه بلغزید پای
چو شد احمد آباد را کار راست — چنانچون که مر پیشوا داشت خواست
بدو داد آنجایگاه بزرگ — نشیمنگه مهتران سترگ
نموده بزرگ آنچنان مرد خورد — مر آن یکسره مرز او را سپرد
فرستاد از نزد خود او کسی — که از وی سبکسارتر بد بسی
چو در احمد آباد کرد او نشست — گرفته همه کار آنجا بدست
بنزدیک مرزی که بد ز انگریز — به پیدا نشی آتش فتنه تیز
نموده همی خواست سازد تباه — براه کج افتاده از راست راه
کند بوم آباد ویران و پست — با نگریزیه اندر آرد شکست

تهی بود مغزش چو از هوش و رای | بیفکند بیرون ز اندازه پای
ندیده بانجام و فرجام کار | نهان دشمنی را نمود آشکار

ملاقات دادن پیشوا ترمیبکجی را بوکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و آشکارا شدن عناد نهانی پیشوا با انگریز و آگاهی دادن وکیل فرمانفرمای کلکته را

دل مهتر از وی چو پر مهر بود | همیشه گشاده بدو چهره بود
رهی را رسانده بفرماندهی | ندانسته هشیاری از ابلهی
همی خواست افزون کند پایه اش | کند در زمانه گران سایه اش
ورا با وکیل آشنایی دهد | بکارش ز نور روشنایی دهد
کند روشناس بزرگ فرنگ | فزاید از آنش فزون آب و رنگ
بجانش چو این آرزو یافت راه | باندیشهٔ خام و رای تباه
بدیدار آن مهتر نامور | بگردون رسانیدش از خاک سر
ستودش فراوان بهوش و برای | چو دستور باشد مرا رهنمای
بهر داوری پشت و یار منست | ازو در جهان راست کار منست
جز او کس نه بینم سزاوار خویش | ندارم جز او یار در کار خویش
ستایش ز اندازه بیرون نمود | سزا گرچه بیغاره بودش ستود
سبکسر ز مهتر بوارونه دهر | ز خواهش فزون کام دل دید بهر
هران کار مر پیشوا را به پیش | چو می آمدی او بزرگان خویش
هشیوار و فرزانه و رایزن | خردمند و دانا بهر گون سخن
بخواندی همه را نشاندی به پیش | بگفتی بدیشان همه راز خویش

در آن انجمن آن تهی از خرد — ز بس باد پندار مانند دد
بر آشفتی و تند راندی سخن — گذشته ز آزرم آن انجمن
بدانسان که فرماندهان بر رهی — نمایند از زور و فرماندهی
بدانگونه آن دشمن هوش و رای — بدانسته مر خویش فرمانروای
پر از خاش ابرو کشیده بهم — بگفتار بیهوده کردی دژم
پر از خشم گشته بسان پلنگ — نراندی سخن جز به پیکار و جنگ
بویژه ز انگریزیه گر سخن — برفتی در آن نامور انجمن
نگشتی بجز کینه زو آشکار — نهانی بد و پیشوا نیز یار
روا بر همه بود گفتار او — نمودی گل بوستان خار او
دل مهتر از انگریزی گروه — گرانبار کرده ز کینه چو کوه
بگفت بدآموز از چاه راه — نکرده جدا او فتاده بچاه
به بیهوده پندار و سودای خام — چو ره به بگسترده اندر بود دام
همی خواست شیر ژیان را ببند — بیارد بسازد بر او بر گزند
کند از پی شیر بیشه تهی — نشیند بکام دل و فرهی
چو راند با نگریزیه کام خویش — برآرد بگیتی از آن نام خویش
توانایی خود کند آشکار — ز هر مرز و هر کشور و هر دیار
بآیین و رسم نیاکان خویش — بگیرد ز زر باج بی کم و بیش
ندانست بیچاره از رای خام — رود از کف از پیشوائیش نام
بدستی ز ریشش نماند بدست — بغارت رود خواسته هر چه هست
نیارد نشستن بایوان و کاخ — شود تنگ بر وی جهان فراخ
بگردد چو آوارگان در بدر — پر از گرد پا و پر از خاک سر

چو دانا بود دشمن جان ستان — نه پیوند کس ازوی بد انسان زیان

که پیوند زنادان بود گر چه دوست — اگر دشمن ار دوست دانا نکوست

جهان آفرین چون جهان آفرید — بهر کس همان داد کانش سزید

زمین پست و مر آسمان را فراشت — فراخورد هر یک باندازه داشت

بساسانیان چون بشوریده بخت — گرفتند آسان بخود کار سخت

بجوزدان سپردند کار بزرگ — نشد ساخته کار شیران ز گرگ

بداده گرانمایه را کار خوار — گرانمایه زان داشته ننگ و عار

گزیده کناره نموده نشست — کشیده از آن ناسزا کار دست

نیند زرفت انجام یک زان دو کار — بجای گل حنظری رست خار

بر ایشان پریشانی از تازیان — رسیده بپرداخت ز ایشان جهان

بدپیسنان فرومایه را پیشوا — بنزد یکی خویشتن داده جا

ز اندازه افزون نمودش بلند — بفرجام زان گشت خوار و نژند

بشد پر وکیل آشکارا نهان — شده پیشوا در نهان بدگمان

بجان تخم پیکار کارد همی — بدل پیکر کین نگارد همی

زبان با دلش نیست همداستان — ره کج بپوید چو ناراستان

بفرمانده کلکته این سخن — نمود آشکارا ز سر تا بن

بود پیشوا را پر از فتنه سر — گذشته ز آزرم ما پهنسر

زهو بلکه چو بگریخت در رزمگاه — سوی ما سپاه ور د زان بد پناه

همه کامه دشمنان کرده پست — دگر ره بجای نیاکان نشست

کنون کرده فرموش آن یکسره — شده گرگ پیش ار چه بوده بره

نهاده بیکسو ره بخردی — بپاداشش نیکی سگالد بدی

تخم عناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و امرای او بر گنگادهر و انفصال نیافتن معاملهٔ بیع خراج از وفور بغض و لجاج

چو شد احمدآباد با پیشوا / بدل آرزو آنچه بودش روا
همی خواست گنگادهر نیکخوی / ز چارم رسد زر کند گفتگوی
یکسو نماید ازین در سخن / شود بیخ پرخاش کنده ز بن
خداوند پونه بزرگان اوی / یکایک ازین راه پیچیده روی
گرفته بهانه برو بر بسی / بجسته ازو پاسخش هر کسی
تراشیده از خویش آهوی او / ببهتان نهادن نهادند روی
ز کج پود و ناراست بیهوده تار / سخنها بهم بافته بیشمار
ز بهتان کمان و زبان کرده تیر / مر او را هدف کرده بُرنا و پیر
دل مرد بیچاره را رایگان / بخسته که بیزار گشته بجان
ز کف داده سرمایهٔ راستی / ببُرده گمان سود از کاستی
ورا کرده در بند پاسخ اسیر / بدانسان که از زندگی گشته سیر
گذارنده پاسخ یکی بود و بس / فراوان و بسیار پرسنده کس
یکی چون ز گفتار گشتی خموش / دگر آمدی همچو دریا بجوش
همی خواست هر کس ز رای تباه / ببندد برو بر سراسر گناه
گنهکاری او کند آشکار / نماید برو روز رخشنده تار
فرو بسته مانده در کار خویش / چگونه سبک سازد آن بار خویش
کند پاک خود را چسان از گناه / برو بد چگون زان خس و خار راه

زکار زر باج این کار پیش — بشد سخت و درماند در کار خویش
گروهی ازین ره بپرخاش اوی — نموده میان تنگ و بنهاده روی
گروه دگر از پی سیم ساو — نموده سرون راست مانند گاو
گره بر جبین ابروان پر ز چین — برابر بدو گشته از خشم و کین
بیاورده حمله به پیکار و جنگ — فراوان گرفته برو کار تنگ
چو خنجر بگفتن زبان کرده تیز — بگفتند زنهار مایک پشیز
نگیریم کم تا بود جان بتن — همان پیشوا مهتر انجمن
بدیشان شده یار و همدست و پشت — به پیش آمدندش فراوان درشت
دژم کرده او را بگفتار سرد — زغم زرد رخسار و لب لاجورد
بدانسان برو برگرفتند سخت — گرانده غم شد دلش لخت لخت
بریده دل از کام و امید خویش — زتیمار و اندوه دلش ریش ریش
زامید گشته بجان ناامید — شده تیره و تار روز سپید
همه پست و وارونه گردیده کار — بشد بر تنش هر بن موی خار
زکارش چو نگشاد بسته گره — ندید ایچ راهی گشاده بده
ابا خویشتن راند زینگونه راز — نشاید چو بسته گره کرد باز
پذیرد سراسر زر و خواسته — پشیزی نکرده کم و کاسته
دهد گر فزون نیز خواهند زر — مگر برهد از چنبر بیم سر
فزون چون زاندازه دینار بود — پذیرفتنش سخت دشوار بود
بدل اندرین راز پوشیده داشت — زگفتن زبان را خموشیده داشت
بگان دل این راز چون زر نهفت — نکرد آشکارا و با کس نگفت
بدانگه که فرزند زاید زمام — نخستین خورش باشدش شیر خام

ازا زه بود خام اندیشه اش — ره خام رفتن بود پیشه اش
بگیتی اگرچه پدرش پخته نام — سرشت از نخستش چو بود است خام
همی برد بیچاره خام آرزوی — نشد تاکنون کار من گرنکوی
سپس زین شود شاید آراسته — ز ره خار تیمار برخواسته
ازین پس سپرده شود راه مهر — نماید بمن اختر مهر چهر
شود ساخته کار دلخواه من — یکسو فتد سنگ از راه من
ولیکن نه از پیشوائی سران — نه از ترک آن بدنهاد وگمان
پذیرفت انجام آن سخت کار — فزون شد ز آغاز بند استوار
هویدا شدش شورش رستخیز — نیارست کردن سخن بی ستیز
ز نومیدیش خورده بر پای سنگ — بگل مانده بار و خرش گشته لنگ

بیان احوال سیتارام دیوان سابق گاکوار و بعد منصوب گشتن گنگادهر افتادن او از اعتبار و اراده نمودن ترک با فزودن اختیار سیتارام بکاستن ترشه گنگادهر

زیک بند گنگادهر هوشمند — نشد رسته کامد دگرگونه بند
ز بند نخستین پر از بیم تر — پر از ترس و باک و سرآسیمه تر
چنان بد که بر درگه گاکوار — یکی مرد بود از کهن روزگار
بدستوری مهتر آن زمین — میان گزیده سران بد گزین
بدیوانی درگه از دیرگاه — فراوان بیندوخته نام و جاه
شنودش بانگریز هیچکار — نه پنهان و پوشیده بی آشکار
مهان و بزرگان آن بوم و بر — ازو بوده خوشنود و پرداخته

بجان مهربان و بدل یار اوی | به پیدا و پنهان مدد کار اوی
چو بازار گنگادهر از انگریز | فراوان روا گشت و بسیار تیز
یکی مرد بُد مهتر گاکوار | که و مه بفرمان او کرده کار
بمرز بروده روا کام اوی | بدانگه که زاده ورا مام اوی
نهاده فتی سنگ نامش پدر | بزرگ و ستوده نژاد و گهر
بگنگادهرش مهر بسیار بود | بجز او هر آنکس که بدخوار بود
چو بود از دو سو پایه اش استوار | فرو ماند دیوان پیشین ز کار
همه کار کشور بدو گشت باز | بهر خواهش و کام دستش دراز
ز دیوان پیشین بجا مانده نام | پسین پیش افتاده و رانده کام
ز نو چون کهن گشت در پایه پست | نماندش کم و بیش کاری بدست
ندانسته خود را ز پایه فرود | ندانسته خود را بدانسان که بود
[illegible]ده مر خویشتن را زبون | گمانش برفته ز پایه برون
بمردم نمودی بزرگی خویش | نهانی دلش گرچه بودست ریش
بدرگه چو می آمدی پیشکار | بزرگ ار بُده خورد اندر شمار
چو سنگ سر چاه پیش براه | فتادی و آن کار کردی تباه
روانش ز کین بود چون پر غبار | سپردی همه راه نااستوار
ز کیشش دغا کرده بیرون خدنگ | کمانرا بزه کرده از ریو و رنگ
بجای نشانه هدف کرده کار | رها کرده تیر جفا بیشمار
مگر کار گردد پریشان و ریش | بچاک او فتاده بماند همیش
فزاید از آن زیب در کار او | شود تیز چون پیش بازار او
دگر باره هدرگاه گردد بلند | دل و جان دشمن نماید نژند

نیرفت بیچاره راه پیش کار	شکستی بپای خودش کشته خار
بپویه چو گنگاه دهر سرفراز	برفت و نبشد ماندن او دراز
برو گشت وارونه گردان سپهر	بپوشید زو اختر مهر چهر
برو پیشوا با سران درش	بشوریده کالبو کرده سرش
فرون از همه تیز تک خام رای	بیفشرده اندر ره خام پای
چو بودش نژاد و نهاد و سرشت	فرومایه و ناسزاوار و زشت
شده بر سرشت بد و زفت خویش	شمرده روا خوارش مفت خویش
ستیزه فرون زانکه اندر شمار	بپاید نموده بدو آشکار
ز شهر برده ورا دیده دور	بجوی آب شیرین او تلخ شور
بجانش چنین آرزو یافت راه	بجاهش بیندازد از بام جاه
ز دیوانی درگه گاکوار	نموده ورا دور بنموده خار
نشاند سیتارام برجای او	ببرد از آن پایگه پای اوی
چو افتد به پس آنکه بد پیشرو	شود پیشرو پس فتاده ز نو
چو با انگریزان بود پر زکین	پر از ننگ رخسار و پر چین جبین
بران بوم کان باشد از گاکوار	دران کرده انگریز پا استوار
فراوان بنیرو شده دست او	شده گردن گردنان پست او
سرانش چو بنده پرستشگری	نمایند شسته دو دست از سری
نیارند جز گفت او هیچکار	نمودن نه پنهان و نی آشکار
نماید ورا خوار و کوتاه دست	بنیروی او اندر آرد شکست
ببرد از آن بوم و بر پای اوی	چو پرداخته گردد از و جای اوی
روا پیشوا را شود کام و خواست	دران کشور و گرددش کار راست

بزرگان شوندش سراسر رهی   بیفزایدش در جهان فرهی

فرستادن سیتارام دو وکیل بپونه

بباغ روان برگ خام کار   بجای گل و لاله میکشت خار
که در پای جان خردمند مرد   خلاند کند ریشش پر رنج و درد
نماید تبه خواهش و کام اوی   بخاک افگند برشده نام اوی
رساند مر او را بخاک سیاه   سیتارام را سر رساند بماه
ز خامی بدل خام کامی که داشت   بقرطاس از خام خامه نگاشت
بسوی برووده بریده زمین   بریدی ابر باد بنهاده زین
رسید و رساند نامه بدوی   بخواند و زشادی برافروخت روی
بسر شاره گنج کرده از خرمی   نگنجیده از خرمی در زمی
بجسته فرستادهٔ کاردان   هشومند و دانا و بسیار دان
چو گنجینه در سینه پوشنده راز   شکافندش از سینه نابند باز
ز اندر سخن جز بهنجار و هوش   ز بیهوده گفتار ماند خموش
نگوید سخن تا نه بیندش جای   چو گوید نگوید ز سر تا بپای
یکی مرد بد نام گوبند راو   بدستان بهستان گران برده داو
ز افسون هشو نگر فگنده بدام   ز بس پختگی پخته کار انش خام
سوی پونه کردش بزودی روان   به پیموده ره همچو باد دمان
بنزدیک پونه چو آمد فراز   سران آمدندش بره پیشباز
بزرگان کشور مهان سپاه   پذیره شدن را بریدند راه
بدل شادمان و بجان مهربان   بدیدار او تازه کرده رخان
ستوده فراوان ورا هر کسی   نموده برو مهربانی بسی

دل و جان بدیدار او کرده شاد　　روان گشته زانجای مانند باد
دهم مه که اکتوبرش هست نام　　بپونه نهادند از راه گام
سپس زانکه خواندند پیمر درود　　بکاخی نمودند او را فرود
دل و جان بمهرش گرو ساختند　　ز اندازه افزونش بنواختند
۱۸۱۵ زسال مسیحا چو آمد شمار　　ده و پنج با هشتصد بر هزار
بجز انکه بودست ماه نخست　　شماره ز روزش ندانم درست
ز سوی ستارام بار دگر　　روان شد فرستادهٔ ره سپر
سپس از نخستین فرسته سه ماه　　چو بگذشت در پونه آمد ز راه
پذیره سران نزد او تاختند　　به پرسش فراوانش بنواختند
ورا نیز نزد نخستینه جا　　بدادند از گفتهٔ پیشوا
شب و روز بارامش و رود و چنگ　　نمودند با شادمانی درنگ

گفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر

با وزیر پیشوا و پاسخ دادن او ے

چو آمد نخستین فرسته ز راه　　وکیل خردمند دانش پناه
ز تاب خرد داشت روشن روان　　بدش آشکارا آنچه رفتی نهان
بدانست اندیشهٔ پیشوا　　بود چون ز راندود مس ناروا
نهان هر که همتر بود بر درش　　بسوی کج از راست پیچد سرش
بر پیشوا انکه دستور بود　　هش و رای و دانش از و دور بود
زبان بادلش آشنایی نداشت　　ز نور خرد روشنایی نداشت
بهر کار بد پیشوا را دلیل　　بنزدیک خود خواند او را وکیل

بگفتش که کردار پونه خدای — نه بینم سرش هیچ پیدا ز پای
اگر چه ز من راز دارد همی — ز بد آنچه در دل نگارد همی
ولیکن بنیروی دانای راز — که باشد برو راز سربسته باز
بدانم چه دارد بدل کام و رای — همانا دلش دیو برده ز جای
پذیرد بهر آنکس که او راه دیو — ببرّد ازو فرّ کیهان خدیو
بشورد برو گردش روزگار — بفرجام گردد پشیمان ز کار
نگویم سخن جز بمهر و به پند — پذیرد اگر باشدش سودمند
ز سوی سیتارام گم کرده راه — پژوهندهٔ رای خام و تباه
بنزدش بیامد فرستاده مرد — بکردار و رونه آماده مرد
گراید بسویش دل او بمهر — نماید شگفته چو گل کرده چهر
بدارد گرامی چو در تن روان — گزارش کند رازها در نهان
براند همی آب در زیر کاه — سپارد رهی کان بود سوی چاه
کند کام گنگا دهر از کین و قهر — بهر زمان و هر دم بتلخی چو زهر
پسندد بنیکی سزاوار بد — نهاده بیکسوی راه خرد
شنید و نه پیچید زان گفته روی — بود راست گفت اینهمه گفتگوی
ولیکن بپاسخ چو لب برگشاد — سخن را دگرگونه آیین نهاد
کمیت سخن را به پیچیده سر — از اندازه روان کرد سوی دگر
بگفتا بود آشکار این سخن — کز هنگام پیشین و گاه کهن
بفرخنده فرمان پونه خدای — نشیند مه گاکواران بجای
کمربسته دارد بفرمان اوی — نیارد کشیده سر ز پیمان اوی
رساند همیشه بدرگاه باج — فرستند ز بوم و بر خود خراج

رهی وار باشد پرستار در | سپارد چو خواهد ازو جان و سر
چو پیند چنین بندهٔ نیک خو؟ | شده کشور و مرز و بومش تباه
ازان گه که کنگاد هر تیره رای | بدستوری او گرفتست جای
چو نبود خردمند و داننده راه | ز خود کامی و رای زشت و تباه
ز هم بگسلانیده سامان کار | نموده پراگنده و تار و مار
چنان بوم آباد و فرخنده مرز | تهی گشته از مردم و کشت و ورز
پراگنده دهقان و ویران سپاه | ز رهزن پر آشوب و پر بیم راه
سران سپاه و بزرگان در | ز فرمان مهتر به پیچیده سر
نباشد روا بر خداوندگار | چو بر بنده پیند تبه گشته کار
نداده بدل راه تیمار اوی | سوی راست نارد ز کج کار اوی
ز پستی تهی کرده پهلوی خویش | گذارد مر او را دل افگار و ریش
بویژه یکی کشوری چون بهشت | چو پیند ز دوزخ بتر گشته زشت
پراگنده زو مردم و چارپای | شده چون در و دشت کاخ و سرای
چگونه خردمند دانش پرست | بدارد ز آبادیش باز دست
ز کشور برد رخت چون فرهی | شود گنج گنجینه داران تهی
ز بازارگان و گذارنده باج | نیاید بکف یک پشیز از خراج
بخواهد دل راد پوینه خدای | ز اندیشهٔ نیک و ز نغز رای
شکستی که داده در آن مرز راه | شده کار بر مرزبانش تباه
بآیین شایسته سازد درست | بدانسانکه بوده ز روز نخست

پاسخ دادن وکیل کمپنی بدیوان پیشوا

ز گوینده پاسخ نیوشنده راز | چو پاسخ نه بر راستی یافت باز

بدانست دارد دگرگونه رای — دوای سرارد بداروی پای
وگرنه چنان مردم هوشیار — نسنجیده گوید سخن گاه کار
بگفتش کمیت سخن کرده تیز — بود یکدل و یکزبان انگریز
چه با گاکوار و چه با پیشوا — ندارد بجز نیکخواهی روا
نورزد بهر دو بجز مهر و داد — نخواهد بدیشان ورد تند باد
اگر پیشوا از گمان و غرور — ز راهی که باید رود گشته دور
بدانسته مر خویش را کامکار — کند آنچه خواهد ابا گاکوار
شناسد برو بر رسا دست خویش — چنانچون بخواهد کند پست خویش
بدانگه تواند برو کرد زور — که در رود گنگا کند آب شور
اگر مرغ زرین گردون کنام — بدام آورد نارد او را بدام
خورد هر که از چاپلوسان فریب — خورد سیلی از روزگار نهیب
جز انگریز شاید که تا رستخیز — بپایان نخواهد رسیدن ستیز
گر از خویش آزو دریکار دست — باآزرم انگریز آید شکست
بگیتی بیفتد ز بیروش نام — شمارند مردم به پیمانش خام
نباید توانایی او شکست — نماید بدیدار ها خوار و پست
چگونه گوار اکند انگریز — بجود بر چنین ناسزا رستخیز
چه با پیشوا و چه با گاکوار — بدانگه که گردید عهد استوار
بخوشنودی هر دوان این سخن — فکنده دبیر خردمند بن
بسر کار بونه خدا را مدار — سه گاکواران بود بیشمار
سپس زانکه انگریز بپسند شمار — بزرگی بیارد درستی بکار
هر آنچ او پسندد بود آن پسند — بنزدیک دو مهتر ارجمند

نماید باندیشه اش آنچه راست / کند آنچه خواهد دلش کم و کاست
سگالش بکاوش نکرده دگر / دو مهتر بگفتش نه پیچید سر
برین بر دو سالار را دسترس / نباشد زدن دم چه و چون نفس
نیارند پیچید گردن ز داد / بکردار انگریز باشند شاد
چو دیوان بگفتار بنهاد گوش / بدانست کو راست گوید بهوش
دلش را چو بد دیو برده ز راه / سروشش خرد زو بریده پناه
همان پیشوا با سران دگر / زده باز از داد و ز راست سر
سپرده نهانی ره ریو و رنگ / زبان آشتی جوی و جان پر ز جنگ
ز نابخردی هیچکس را پسند / نمی آمدی گفتهٔ سودمند
شگفت آنکه از بد نه پیچیده سر / گرفتند ره بیش از بد بتر

ارادهٔ گفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر با پیشوا بجهت مرخص ساختن گنگادهر از پونه و منع کردن گنگادهر وکیل را

چو زین گفته دیوان و پونه خدای / سران و بزرگان شوریده رای
بگنگادهر از روی خشم و ستیز / چو سوزنده آتش شده تند و تیز
همه گفته را خوار پنداشته / بدل خار کینه فزون کاشته
براه دغا تیز بنموده کام / تنیده همی دام از رای خام
بکردار بد سر برافراشته / نکوهیدگی نیک انگاشته
بآزار گنگادهر نیک رای / فشردند بیرون ز اندازه پای
وکیل هشومند دانش پژوه / چو دید اینچنین کار آمد ستوه
بهنجار آن مردم سنگدل / شده سخت آزرده و تنگدل

روا دید بر خویش زینگونه رای ‌‌ بباید سخن گفت با پیشوای
که گنگاه سر آمد بچونه فراز ‌‌ بدانستا د بد کارها را طراز
بیارد بسامان تبه گشته کار ‌‌ بنرمی فرو شسته از دل غبار
سبک کرده بار گران خراج ‌‌ رساند بهر سال پذرفته باج
بشیرین زبانی و رای هژیر ‌‌ ز بالا سر فرشته آرد بزیر
بجوید بجز مهر و جز راستی ‌‌ نگوید سخن هیچ از کاستی
تو و مهتران کرده دل خاره سنگ ‌‌ بتلخی برو روز بموده تنگ
پسندیده بر وی جفا و ستم ‌‌ بهر دم برو نو رسانید غم
به بیداد خواهید بگشوده چنگ ‌‌ شکستن ورا چونکه شیشه بسنگ
دوا جوید او درد آید به پیش ‌‌ ابر جای مرهم خورد زخم خویش
همان به که دستوری بازگشت ‌‌ دهیدش که بیهوده با مون و دشت
بدانسانکه آمد رود باز جای ‌‌ برین تکاپو بیاورده پای
بشد ماندن او بدینجا دراز ‌‌ نشد کوته آنچه بدل داشت راز
شگفت از این آنکه اندر جهان ‌‌ بسیجید بر آب و جاهش زبان
زکاخ بزرگی و ایوان جاه ‌‌ فرود آوریدش بخاک سیاه
بکارش بخواهید دادن شکست ‌‌ زدیو آیش نیز کوتاه دست
از آنهم بتر آنکه باشد پسند ‌‌ شما را که آید بجانش گزند
بود به که زو دست دارید باز ‌‌ بگیرد سر خویش و راه دراز
شما را همه سوی دستان دیو ‌‌ بود رهنماینده وارونه دیو
بداند هر آنکس که دارد خرد ‌‌ که از دیو ناید بجز کار بد
برد هم بفرجام از کام زشت ‌‌ نیاید بکف بهره جز نام زشت

چنانکه شما را بود کام و خواست   نگردد هما تا بصد سال راست

اگر چند دارید زینسان گمان   زمین هر چه جوید باشد نهان

بپیشم هویداست پوشیده راز   چو شاید که گردد ز رخ پرده باز

چو بشنید گنگاده این گفتگوی   بنزد وکیل آمده نامجوی

بگفتش که ای مرد داننده راه   بهر بد مرا یار و پشت و پناه

بچیز رفتنم آنچه آید برای   بگو با سر انجمن پیشوای

از اینجا پی رفتن من سخن   نباید فراوان بیفکند بن

اگر گفت خواهی بگو اندکی   درین باره گو از هزاران یکی

که شاید بنیروی پروردگار   گشاید بآهستگی بسته کار

نباید دل خویش دادن ز دست   بود که بهوش آید انجام مست

ز غم گرچه پر خون شده جام دل   بکف ساغر آید ز آرام دل

بکام دل دوستان روزگار   بگردد بهد کام دل برکنار

چه شد گر کنون گرد گردان سپهر   بما بر بکینه بگردد نه مهر

دگر آنکه گنگاده سرفراز   ز سوی سیتارام بد بی نیاز

اگرچه بدش دشمن جان و جاه   همی خواست او را نموده تباه

ز نزد بروده خدا کرده دور   بجوی آب دیوانیش کرده شور

شود خویش دیوان با دسترس   نباشد دران کارش انباز کس

چو بر [illegible] بنزد بروده خدای   وکیلی ز انگریز با هوش و رای

چو کار سیتارام وارونه دید   برون با درونش دگرگونه دید

بر اندیشان آب در زیر کاه   بهر پیدا است و پنهان سیاه

سوی پونه کرده فرستد روان   نگرده بکس آشکارا نهان

نیاورده آیین پرستش بجای | بجسته ز کس اندرین کار رای
بروده خدا را بفرمود و گفت | نه پیچم ورا راستی در نهفت
ورا بادهٔ خودسری کرده مست | بدارش چو شد دست کوتاه دست
بدانسته اندازهٔ ارز خویش | بدرود بگذشت آنچه در ورز خویش
بروده خدا چون ز فرمان اوی | نیارست گردن بپیچید و روی
بدو در نهان گرچه پیداشت مهر | به پیدا بگرداند زو روی و چهر
بدیدار مردم ورا خوار داشت | ز دوری خویشش دل افگار داشت
چو گنگادهر این راز بشنوده بود | دلش زان بداندیش آسوده بود
بدانست کو گشته کوتاه دست | نیارد رسانید هیچش شکست

تکلم نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر مکرر با پیشوا و کارگذاران او و در انجام کار مهتر گروه گاکوار و پذیرا نگشتن آن و رخصت دادن گنگادهر سر رفتن بروده

ز سوی ستارام وارونه کیش | بدان سان که گفتم بگفتار پیش
ز سال مسیحی دوم بود ماه | فرستادهٔ دوم آمد ز راه ١٨١٥
وکیل خردمند دانا بکار | شدش همچو رخشنده خور آشکار
بدانست چون جانکمپنی نامیے | ز آینده هنگام از هوش و رای
که از مغز این تیره رایان و بخت | هش و رای و دانش بپرداخته
ندانند گویا نشیب از فراز | نکوهیده را از فروهیده باز
اگر زین سپس نیز زیشان گره | ز بیهودگی برندارند دست
نیاید بکف هیچ بهره ز سود | کجا روشنی خیزد از تیره دود

بجز پیشوا کرده چون پیشوا ‌‌ ره ریو و فرمان دستان روا

همان نامداران درگاه اوی ‌‌ نهاده همه سوی نیرنگ روی

سگالنده چاره و کیمیا ‌‌ بانجام از کام ماند جدا

فسون ساز گردد بفرجام کار ‌‌ پشیمان وز افسون خود شرمسار

دگر ره ببر کار پونه خدای ‌‌ بگفت آن خردمند پاکیزه رای

اگر پیشوا را چنین است خواست ‌‌ که کار بروده کند خویش راست

یکسو کند کار سیم خراج ‌‌ بگیرد بکام دل خویش باج

بجز برکند کار کوته دراز ‌‌ ندارد ازین رای تا دست باز

مبادا که هرگز برد این گمان ‌‌ نهد پای انگریز اندر میان

میانجی شود اندرین داوری ‌‌ بهر گون که باید کند یاوری

نباید دهد در دل خویش راه ‌‌ مرا و را بود یار و پشت و پناه

چو پردخت زین گفتگو نامور ‌‌ زبان کرد گویا بگفت دگر

ز سوی سیتارام شوریده رای ‌‌ فرستنده دو آمد شده رهگرای

برایشان پراز مهر دارید دل ‌‌ بگفتار ایشان سپارید دل

سپارید آن هر دو در دست ما ‌‌ نکرده درنگ هیچگونه روا

بمانند در پیش ما بی گزند ‌‌ گر این رای نبود شمار اسپند

بباید که آن هر دو را کرده خوار ‌‌ شمرده بد اندیش پروردگار

بروده خداوند را بیگمان ‌‌ بدانسته بدخواه اندر نهان

تباهی پژوهنده کشورش ‌‌ پراگندگی آورد لشکرش

ز پونه برانید با درد و خشم ‌‌ بکینه چو آتش نموده دو چشم

بدانسته گفتار من استوار ‌‌ پذیرید هر گه یکی زین دو کار

سپس زان بنیروی یزدان پاک — که باشد جهان زو بامید و باک
گشایم گره زین فرو بسته کار — بیارایمش همچو چینی نگار
زدایم زره گرد داد و ستد — دل هر دو پرداخته سازم ز بد
چنانکه کند پیشوا آن پسند — نگردد مهٔ گاکواران نژند
وگرنه ببندم در این سخن — که تا جاودان وا نگردد ز بن

سنه ۱۸۱۵

سیوم مه چو زینسال آید بسر — بگویم بگنگادهر نامور
پی بازگشتن بنه کرده ساز — بسوی بروده رود سرفراز
چو او رفت ماند نهان گفتگوی — چو شاهد که بنهفته در پرده روی
مهٔ گاکواران و پونه خدای — بمانند هر دو نشسته بجای
نیارد بر پیشوا کرد زور — نه او داد خواهد خراج و عشور
جز این نیز گفتار بسیر دراز — بگفت آشکارا نه پنهان و راز
بر ایشان چو این گرد گردان سپهر — بکینه همی گشت ببریده مهر
بکس بر چو وارون شود روزگار — نماید رهش سوی وارونه کار
بمغز اندرش مرغ پندار خام — نهد آشیان و نماید کنام
گزیند گران ازره سودمند — رهی پیش گیرد کش آید گزند
پذیرفته نامد سخن هیچگون — نشد هیچکس را خرد رهنمون
سخن بسته شد از ره سیم باج — نرفت هیچ دیگر سخن از خراج
چو زین گفتگو هیچ نگشود بند — بهر دم یکی تازه افزود بند
بگوینده شد همچو خور آشکار — نخواهد نشستن فرو این غبار
بگنگادهر آنگاه فرمود و گفت — برفتن روان کرده ابزار و جفت
فراهم نما آنچه باید براه — بر و کت خدا باد پشت و پناه

ولی نیز گویم بتو این براز | بدانی که گفتار گشته دراز
بجز انکه باشد میان انگریز | شود کوته و دور گردد ستیز
نباید بجسته زما یاوری | بریده شود از میان داوری
گرفته ز اندازه در کف زمام | بانجام این کام بردار گام
نگردد بکام دل ار راست کار | ترا بست باید بناچار بار

ملاقات نمودن فرستادهای سیتارام
باپیشوا بمعرفت تریمبکجی وبیل مرام

یکی جشن دارند هندو نژاد | بزرگش شمارند اندر نهاد
بسنتش بود نام و بس سترگ | همه و اندر او ز خورد و بزرگ
بهر جای گشته یکی انجمن | بپاشند بر همدگر را بتن
عبیر و دگر نیز باشد گلال | کزان رخت و جامه شود سرخ و آل
بهر برزن و کوی هشیار و مست | ازین هر دو پر کیسه دارد بدست
بپاشد بهر کس کش آید به پیش | اگر هست بیگانه گر هست خویش
نوازنده هر گوشه و هر کنار | براهش زند زخمه بر روی تار
سرایندگان با دف و چنگ و عود | سرایند نغمه بهندی سرود
بود تا چهل روز این جشن و سور | بانجام این جشن از هوش دور
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | شده همچو دیوانهٔ دیو گیر
بهر برزن و کوی مدهوش و مست | بگردند شسته ز آزرم دست
بگفتار هرزه گشاده دهان | بیارند ناگفتنی بر زبان
ز خود جامه بجز دی کرده چاک | بپاشند بر همدگر ریگ و خاک

سراپا شده سرخ و زرد و بنفش　　پرانند برگید گر کهنه کفش
بیاراسته پیشوا جشنگاه　　که از دیدنش خیره گشتی نگاه
ببرده ز هر گونه سامان بکار　　ز زیبش خجل گشته چینی نگار
خجسته بجوید دیده جشن بسنت　　گرفته شکوه جشن گشن بسنت
ز سال مسیحی دوم بود ماه　　فرستاد کانرا بجوید و داد راه
میانجی بده ترک خیره سر　　بیاید بهمراه بسته کمر
رسیدند هر دو دران جشنگاه　　رخ از شادمانی فروزان چو ماه
ز دیدارشان شاد شد پیشوای　　بنزدیک خود هر دو را داد جای
فزونتر ز اندازه بنواختشان　　بپرسش ز خود شادمان ساختشان
فراوان سخن راند از روی مهر　　ز شادی چو گلنار بنمود چهر
برآرم بگفتا همه کامتان　　رسانم بچرخ برین نامتان
فرستاد انکو شما را بمن　　دهم سرفرازیش در انجمن
شده خرم و شاد از گفت اوی　　سوی کاخ کردند ز انجای روی
زمان چون ندارد جز این راه و کیش　　که یکسان نماند بکس بر همیش
سران خردمند درگاهوار　　کز ایشان بده کشوری آشکار
ز گیتی بپرداخته بودند جای　　نموده تهی کاخ و قصر و سرای
ازان دوده مردی بدانش چو گاه　　که بد ناسزا آنکش آیند راو
بد از گاه زادن پراگنده رای　　نبوده جدا پیش او سر ز پای
دران گاه بنشست آن گروه　　تهی مغز و بیهوش و فر و شکوه
فراوان بسی نام را خواستی　　بهرسش وانرا بیاراستی
نکردی بفرهنگ او هیچ کار　　گرامی همیداشتش بیشمار

بهرسش بهونه یکی نامه کرد ... ابر کام آن مرد خود کامه کرد
ز هر کس همیداشت آنرا نهان ... بهونه چو آمد نهان از جهان
بیفتاد انگریزیه را بکف ... ندانم چه دُر بد نهان در صدف
نشد آشکارا چو بنوشته راز ... بماندم ز گفتار آن راز باز

بجز دگر وانیدن پیشوا فرمانفرمای

گجرات آنندراو را بوعدهٔ تخفیف مطالبات خود

چو مر پیشوا را ابا مهتران ... که بودند نزدش بپایه گران
بجز دانچه بگرفته بودند کار ... نگردید آنرا هویدا کنار
چه یارا نبدشان که جز انگریز ... توانند یکسو نمودن ستیز
فراوان ازین ره شده دردمند ... به پیچیده بر خود چو پیچان کمند
پر آژنگ رخسار و دل پر ز غم ... روان پر ز تیمار و جان پر دژم
با فسون و نیرنگ گسترده دام ... بر وده خدار انمودند رام
ازانچه که گنگا دهر این داوری ... بجسته ز انگریزیه یاوری
کند دور و پایان سپارد سخن ... نو آیین نهد بهر ساو کهن
اگر زانکه انگریز اندر میان ... نباشد گزینده ازین ره کران
بسازیم با هر دو با همدگر ... بدانسان که با شیر سازد شکر
بسوی تو از مهر بگشاده چشم ... گرفته ره داد و بنهاده خشم
بسازیم بر تو سبک بار تو ... شود بر تو آسان همه کار تو
بدوشت پسندیم آنرا یه بار ... که بتوانی آورد آن بر کنار
گزینی میانجی اگر انگریز ... نگردی سبکبار تا رستخیز

گر این گفته را داشت خواهی تو خوار   نگردد بتو کار دشوار خوار
برووده خدا نیز کرده پسند   بخود دید این گفتگو سودمند
میان دو کس چون فتاده غبار   مرا دل برون آید از زیر بار
چنین برد اندر دل خود گمان   گر انگریز یه بوده اندر میان
بانجام آرند این گفتگوی   بخواهد بمن سود بنمود روی
دگر پیشوا نیز از پیش خویش   نهد مرهم از مهر بر جان ریش
پذیرم اگر در نهان زو سخن   روانش شود شادمانه زمن
شناسد گرامی مرا همچو جان   فراموش سازد کهن داستان
هزو تا برا نوشدی پای دل   همانا برآورده شوید ز گل
چه از انگریز و چه از پیشوا   مرا کام باید که گردد روا
ز دریا بباید شدن بر کنار   مرا با فرنگی و هندی چه کار
مرا به بدار و شود چون خراش   دو انجش از هر گروه هست باش
بدین کام و خواهش برووده خدا   شنید آنچه گفتار از پیشوا
پسندید چون دید بهبود خویش   که باشد که نپسندد او سود خویش
بدین دانه دانست چون پیشوا   بدام اندر آمد برووده خدا
چو این کار دلخواه شد ساخته   ز اندیشه گردیده پرداخته
بدانست اکنون بجز انگریز   بپایان تو اندر رساند این ستیز
بدانسته مر خویش را استوار   بیارد بدست خود انجام کار
کند آنچه خواهد دل و جان خویش   نه کم گفت یاد کس آن را نه بیش
وکیل خردمند با رای و هوش   ازین در همی داشت خود را خموش
ببسته ز گفتار درج دهن   نگفتی دگر هیچ زین ره سخن

کجا مرد فرزانهٔ هوشیار — بکارد گل و لاله در شوره‌زار
بود آنکه شایستهٔ غلّ و بند — چسان طوق زرین نماید پسند
مر آنرا که زد راه دیو غرور — چگونه تیرگی باز داند ز نور
چو دارو نه گردد بکس روزگار — نتابد سر از رای آموزگار
بکاری هر آنکس که بگرفت بخت — بفرجام گیرد بر و سخت بخت
کسیکو میانه گزیند بکار — خورد بر بکام دل از روزگار

دوستی نمودن پیشوا با انگلیس و انقطاع یافتن مناقشهٔ مطالبات با سهل وجهی و قبول نمودن فتی سنگ مدار المهام آنند راو گاکوار

بگیتی درون کارهای شگرف — برون است زاندیشه و رای ژرف
بود آنچه اندر جهان آشکار — نداند خردمند آنرا شمار
ز پوشیده جز کردگار جهان — که داند چه باشد بپرده نهان
نه فرزانه داند نه اخترشناس — چه خواهد شد از ایمنی و هراس
بد و نیک این دهر ناپایدار — نماند بکس یکروش استوار
بیکسان نگردد همیشه سپهر — گهی کینه گاه آورد پیش مهر
گهی افگند دشمنی در دو دوست — که مر همدگر را بدرّند پوست
دو دشمن نماید چنان دوستدار — که گردند در راه هم جانسپار
فراوان شگفت آورد مرد هوش — برین نوگزارش سپارد چو گوش
بانگلیسها از خشم و کین پیشوا — نمیداشت جز مرگ و کشتن روا
جهان ترک و مهتران دگر — تنش را جدا خواستندی ز سر

یکایک بهشته ره دشمنی　　سروشی گرفته ز اهرمنی
نموده بد و سربسر شاد دل　　روان پر ز مهر و پر از داد دل
بگفتند با او بگفت و کمیل　　چه پیمای زنهار راه وسپیل
بپونه بدرگاه پونه خدای　　ببودن نباشد تو را اشک جای
مده ره بدل هیچ بیم گزند　　بمان شاد و فرخنده و ارجمند
بکام تو گردد همه کار راست　　جهان آفرین در میانه گواست
پذیرفت و رفتن برفتش زیاد　　گذشته بر و یکسره گشت باد
براندند ز انپس بنرمی سخن　　بگو تاهی داستان کهن
چگونه گشاده شود بسته کار　　بگردد ز ره دور افتاده خار
چو گنگادهر این نرم آوا شنود　　بدل اندرش شادمانی فزود
یکی نغز گفتار افکند بن　　بروده خدا اگر شنیدی سخن
ورا بود تریاک بر جای زهر　　فراوان رسیدیش از سود بهر
ولیکن چه بایدار از خوب و زشت　　نگردد دگر آنچه بر سر نبشت
چو بایست گردد بخواری تباه　　پذیرا نشد آنچه او دید راه
چنان بد که گنگادهر هوشمند　　چو ایمن شد از ترس و بیم گزند
برای و بدانش یکی راه جست　　که کار شکسته شود زان درست
اگر پیشوا از گذشته بیاد　　نیارد شمارد گذشته چو باد
کند پاره طومار پیشینه را　　فراموش کند رسم دیرینه را
یکی تازه آیین نهد از کنون　　خرد کرده بر خویشتن رهنمون
ز گجرات او را برودهٔ خدای　　زمینی بدانمایه کرده جدای
که هر سال باجش ز روی شمار　　بود سیم مسکوک لک هفت بار

سپارد به یزدان او آبتین | مگر کم شود از میان خشم و کین
بسر کار بوته خدا این سخن | که در دل به پیش خود افکند بن
برفت و سراپا نمود آشکار | دل پیشوا شد چو خرم بهار
چه پیوسته بودش بجان آرزوی | فراخی پذیرد بر و بوم اوی
شود رزا چه دارد فزون کشورش | بگردون رسد از بزرگی سرش
بگیتی درون نام سازد بلند | شود چون نیاکان خود ارجمند
پذیرفت و گوینده را پایگاه | بیفزود و دادش بر خویش راه
جهان دیده بر کام دل یار خویش | نورد دید گفتار طومار پیش
چو این کرده شد آن هشوار مرد | ز شادی چو گل کرده رخسار زرد
ببایست سوی برده خدای | دهد آگهی مرد با هوش و رای
برده خدا بود چون بهجرد | نبد هیچ آگاه از نیک و بد
فتی سنگ نامی از آن دودمان | ز سویش همی راند کار جهان
گرفته بسر بر همه بار اوی | بسامان نمودی همه کار اوی
یکی نامه بنمود سویش نگار | گذشته سراسر نمود آشکار
ابا انکه بایست آن نامجوی | پسند و پسندیده کردار اوی
چه سیم و زر باج پیشین زمان | بماندی بدو سربسر رایگان
زری کان بدان گنج قارون بیاد | ازان یک بشیزی نبایست داد
دگر انکه هر سال سیم خراج | که دادی برسم و بآیین باج
سپه نیز پیوسته با پیشوا | که بودی ز سوی برده خدا
ببایست روزی سه گاگوار | ده سال و مه زر نموده شمار
شدی گرد چون سیم این هر دو | فزونی گرفتی ز قنطار زر

چنان خواست کان خواهر خوب خویش　　دهد پور او را بآیین و کیش
همان نیز دستوری خویشتن　　سپارد کند سرور انجمن
بنزدش یکی مرد پاکیزه رای　　سد اشیو بد نام آن رهنمای
بپایه گرانمایه بود و بزرگ　　سرافراز و با جاه و فر و سترگ
نخستینه دستور و دیرینه روز　　بهر کار شایسته و دلفروز
نمود ه سبک آن گران سایه را　　ببخشد بگنگا دهر آن پایه را
دهد مهتری آن کهین بنده را　　بخواری ز خشم و دل افکنده را
بجانش چو ره یافت این هر دو کار　　بترمک نمود ه همه آشکار
بسویش فرستاد خرم پیام　　نیوشنده بشنید و شد شادکام
فراوان شگفت آمدش زین سخن　　که سالار پونه بیفکند بن
بجان آنچه نگذشتیش آرزوی　　چو از بخت ناگاه بنمود روی
ازان مژده بپرسشده شادمان　　پذیرفت و بشکفت چون گل رخان
جهان یکسره دید بر کام خویش　　همه نیکبختی سرانجام خویش
چو ترمک دران کار بد در میان　　سپرده بدو هوش و جان و روان
نبودی جدا هیچ روز و شب　　نبردی جز او نام کس را بلب
شکیبا نماندی زمانی جز او　　نکردی بکس همزبانی جز او
بدو بود پیوسته بیگاه و گاه　　چه گاه نشستن چه رفتن براه
یکی گشته باهم چنان هر دو تن　　که گفتی بود جان یک و دو بدن
ز خورشید از فخر سر بر کشید　　بگیتی کسی برتر از خود ندید
ندانست بیچاره نادیده کام　　زدانه کشد مرغ او را بدام
چو اختر ز خاور باوج سپهر　　رسد سوی شیب آورد روی چهر

ز بالا به پستیش افتد گذر — نهان گردد انجام در باختر

چو آرد برون ناتوان مور پر — برارد بپرواز از خانه سر

برو مرغ مرگ آورد ترکتاز — نه بیند دگر ره ره خانه باز

روانه شدن پیشوا با اهل سرای خویش بشهر ناسک بعزم زیارت بتخانهای آنجا و سرانجام مهام عروسی وکدخدائی پسر گنگادهر

١٨١٥

چو بگذشت اپریل و شد ماه مَی — نمودی دوم خانه خورشید طی

درو دشت از ماه اردیبهشت — زخوبی زدی سر زنش بر بهشت

چو طاوس رنگین شده مرغزار — کشیده نوا مرغ بر شاخسار

گرفته زلاله بکف دشت و راغ — پیاله چو میخواره در کف بباغ

بگنگادهر از مهر دل پیشوا — چنین آرزو کرد بر خود روا

براه و بکیش و آیین خویش — فروزان کند خانهٔ دین خویش

بناسک که شهری بود بس بزرگ — بسی بتکده نیز دروی سترگ

پرستیدنش نزد هندی گروه — ثوابست و گیرد روان زان شکوه

زن و مرد هم زراه دراز — بیایند بهر پرستش فراز

پرستند آن پیکر بی روان — که باشد کم از پشهٔ ناتوان

زهی گمرهی چون خداوند پاک — توان پیکرش ساخت از سنگ و خاک

بدان شهر گشته پرستش گرای — رود تا بیارد پرستش بجای

شود چون ازان کار پرداخته — کند کار پیوند را ساخته

بپا کرده هنگامهٔ جشن و سور — نموده بیکجای غلمان و حور

بیاورده انجام آن نیک کار — سوی پونه گردد از آنجا سوار
چو شد ساخته بهر این آرزوی — بشکوبدش هر که پوشیده روی
بتان پریچهره سیمتن — ببالا چو سرو سهی در چمن
فراوان شبستان خویش و تبار — همه برخ همچو چینی نگار
بزرگان درگاه را سربسر — همه را بفرمود بستن کمر
روان گشت با شادمانی و سور — نهان از سپه دشت از گرد هور
وکیل هشومند خود با سپاه — همه پی پاس بپموده راه
همان نیز گنگادهر و جفت اوی — نهاده بناکام در راه روی
همه فراوانش بار و بنه — بسی نیز مردم نبد یک تنه
ولیکن فرومانده ان مستمند — زبانش ز گفتار گردیده بند
فنی سنگ چون آنچه او دید رای — نپذرفت و ناورد آنرا بجای
دران کار بسیار سستی نمود — نه سستی که بس نادرستی نمود
فراوان خجل گشته و شرمسار — نیارست بنمود آن آشکار
فرو رفته پای زبانش بگل — گره بسته درد نهانش بدل
نماندش به پیشوا هیچ روی — که سازد هویدا بد و گفتگوی
شده باغم و درد و اندوه جفت — ز چون و چرا هیچ نارست گفت
نگردید چستو ازان خستگی — که آرد بانجام پیوستگی
بهانه بدینگونه آورد پیش — بیکسوی کار خداوند خویش
نگرده نیارم نشستن بسور — اگرچه چو جان ارجمند است پور
پشیزی نیرزد چنین زندگی — نهاده بیکسو ره بندگی
دل و جان گرو کرده در کار خویش — رسانم بخانه خر و بار خویش

دل پیشوا گشت زین رهگذر / پر اندوه و تیمار و پر کینه سر

طلبیدن مهین بانوی پیشوا که بانوی گنگادهر را بملاقات خود و نفرستادن گنگادهر او را و برپا شدن کینهٔ دیرینه از نو و مصمم شدن پیشوا بر قتل او

هنوز این گل کینه نشکفته بود / که کینی دگر زان بتر رخ نمود

ز تلخی دگر تخم شد کاشته / فراتر سر از چرخ افراشته

فراوان شدش شاخ و بسیار برگ / گلش ماتم و مویه و بار مرگ

چنان بُد که همخوابهٔ پیشوا / چو ماه دو هفته برخ پر بها

بناسک چو پیوست از راه دور / دلش بستهٔ شادمانی و سور

نبوده برو این سخن آشکار / گل سوریش بار آورده خار

چنین آمد او را بجان آرزوی / بگنگادهرش داد خویشی چو روی

بخویش خواند شبستان اوی / زانده کند شادمان جان اوی

کند سرفرازش بدیدار خویش / نماید چو گل روی و رخسار خویش

ورا پایه افزاید از همسران / چو پیوستگانش نماید گران

سپس زانکه دستوری شوهر خویش / گرفت آن پریچهرهٔ مهر کیش

فرستاد پیمر درود و سلام / بگنگادهر و داد زینسان پیام

که ما را فراوان بود آرزوی / بدیدار جفت تو ای نیکخوی

فرستش بنزدیک ما شادمان / نماید چو گل در بهاران خان

دل و جان پیاموده از مهر اوست / نیاز روان دیدن چهر اوست

بود همچو جان تا بنزدیک ماست / ز ما آرزوهاش یکسر رواست

بگفتار فرخنده اش رخ نهیم   بپاسخ همه رای فرخ نهیم

چو بشنید گنگادهر این گفتگوی   نپذرفت و پیچید زنیکار روی

نبد پاک چون دامن پیشوا   همه راه ناپاک پیشش روا

همان بوده مشکوی او سر بسر   بناپارسایی بگیتی سمر

بهم بستر خویش تن او جواز   نداد و زرفتن وراداشت باز

ازان پیشوا گشت بس دژم   همه مهتران نیز پردرد و غم

بسینه کهن کینه گردید نو   بجای سمن رسته شد خار و خو

ز گنگادهر آن مرد برگشته بخت   دل مهتر بونه آزرد سخت

چو اختر بش بود داروی نه راه   هویدا ازو گشت چندین گناه

یکی آنکه کار بروده کبای   نیامد بدانسان که او دید رای

سخن آنچه گفتا و بفرجام کار   نشد جز فسانه ازو آشکار

برابر بگفتار کردار نی   زبان با دلش هیچگون یار نی

بدانست باشد همه ریو و رنگ   بکف شهد و دربار وارد شرنگ

گناه فتی سنگ گم کرده راه   بدو بازگشت آن نکرده گناه

گناه دگر آنکه با پیشوا   بپیوستگی باخت نرد دغا

چنین ناپسندیده آن هوشمند   که ناهوشمندان ندارد پسند

پسندید با مهتر نامدار   که دارد فرومایه زان ننگ و عار

میان بزرگان برتر منش   روا کی بود اینچنین سرزنش

قضا دیدهٔ دانش او بدوخت   قدر مایهٔ بینش او بسوخت

ز مغز منش خرد گشت یکباره دور   گزین کرد ماتم بهنگام سور

بدان برفروزندهٔ نام و جاه   بایوان کیوان بسوده کلاه

رسیده بدان پایه از فرهی	که گشته جهاندار و رانش رهی
ازان کمترین پیشکار درش	ز خاک سیه برده بر مه سرش
رسیده اینچنین عار و ننگی بزرگ	بر آیینهٔ نام سنگی بزرگ
به انجام شد خواستش خرمی بادی	ز ابها گشوده بسی گرد بادی
شد اندر جهان جهان شهرسا	به پیش مهتر گروه گشت خوار
سیوم آنکه همخوابه خویشتن	بنزد همین بانوی انجمن
نکرد از ره خامکاری روان	سپارد ز رو بانوی بانوان
همان ترک از مرد برگشته بخت	نشد پر ز اندوه و رنجیده سخت
چه بوده میانجی بروز نخست	نموده همه کار او را درست
به پیوستگی داده بودش نوید	به پیوستگیش نیز داده امید
شمرده پس از شمنیهای پیش	بسی بهتر او را ز پیوند خویش
نموده ز کین جان و دل پرغبار	نشد تشنهٔ خون او آشکار
همه مهتران بسته پرخاش اوی	کمر بسته بهر پاداش اوی
ببسته همی خواسته از راه کین	ز خونش جگر خون نماید زمین
بپولاد هندی تنش چاک چاک	کند و افکند ناسزا سر بخاک
بتیغ و بخنجر دهد کیفرش	باتش نهد پر گنه پیکرش
کز این پس کسی بر خداوند خویش	نیارد چنین شرمساری به پیش
کسانیکه آگه نبوده ز کار	چه دیدند گشت او دگرباره خوار
بمانده شگفت اندران کار اوی	شکست از چه آن تیز بازار اوی
دگر دشمنی از چه ره شد پدید	چرا آتش کین ز نو سر کشید
ز دلها شده پاک گرد و غبار	چرا شد دگر ره غبار آشکار

غباری که ناید فرو زاب میغ　　گر اید فرو آید از آب تیغ

متنبه شدن گنگادهر از رنجش نهانی پیشوا و ترمک نسبت بخود و گفتگو نمودن او با وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر

اگرچه بسی ترمک و پیشوا　　بدل کینه را داده بودند راه

سگالیده پنهان همی کشتنش　　بخون و بخاک اندر آغشتنش

بسینه نهان داشته راز خویش　　ز دل بر نیاورده آواز خویش

بگنگادهر از ره نیرنگ و فند　　براندہ سخنهای شیرین چو قند

سپرده همه راه آزرم و شرم　　نگفته سخن جز باوای نرم

بدانگونه دادند او را فریب　　که ناید بدلش هیچگونه نهیب

بجان این گمانش نمی یافت راه　　که خواهند او را نمودن تباه

ولی نزد فرزانهٔ هوشیار　　بود این سخن همچو خور آشکار

دو کس را که باشد بهم جان یکی　　چو رنجید زان دو یکی اندکی

اگرچند پوشیده دارد بجان　　ز دل هیچ نارد برون بر زبان

شود بر دل دومی آشکار　　که دارد دل یار جانی غبار

بدینگونه گنگادهر مستمند　　بدانست کاید بجانش گزند

شده مرگ او در نهان خواستار　　سخنهای شیرین برندش بکار

ز هنگام پیشین بگفت و شنید　　چو اندک جدایی برو شد پدید

بدو نارسیده بناسک هنوز　　ز پونه چو بسپرده ره چند روز

بجان اندرش یافت ره این گمان　　جز آنکه بجانش بیاید زیان

بجوی آب مهرش بپالودگی　　بها تا گرفت آلودگی

بنزد وکیل آمد و راند راز | که ای نامور مهتر سرفراز
مرا گر بسوی بروده روان | بخواهی نمودن بدان بیگمان
شود روشنی دور از کار من | یکبارگی تیره بازار من
فراوان تبه گردد م روزگار | رخ روز فرخنده تاریک و تار
زهم بگسلد تار و پود امید | نهال برومند بی بر چو بید
چگونه توان رفت ناکرده کار | بسوی بروده تو ای نامدار
بژرفی بپندیش و بنگر که من | گزافه نرانم بنزدت سخن
ندانم نیوشنده پاسخ چه گفت | چه سانش دل از گرد تیمار رفت
پر اندیشه گردید از پیشوا | همان نیز از ترک پر دغا
چه ناپاک و جویای بیداد بود | دلش از ره داد ناشاد بود
سرشتش نبوده چو از آب پاک | ازو نیکمردان بده پر ز باک
بترسید گنگادهر داشت پاس | تن خویش از بیم و باک و هراس
چو سیماب زاتش دل اندر برش | بلرزید و واسیمه گشته سرش
ابا آنکه بوده بسی سهمناک | ز کشتن بدل ره نمیداد باک
نگردیدش بجان هیچگونه گذر | که آید برو زندگانی بسر
گمانش شود کاسته آب او | شود کم بگیتی درون تاب او
نه آنگه که آید گران خواب مرگ | زگیتیش سازد سبکبار و برگ
گرانبار گردد ز بار زمان | که نارد دگر یادگار زمان
بناسک درون چونکه بود خدای | بپا ورد رسم پرستش بجای
بسی زر بآیین و رسم نیاز | ببخشید آن مهتر سرفراز
پرستار بتخانها یکسره | توانگر نموده بسیم سره

بگنگادهر از راه دلخستگی — نگفت ایچ از بهر پیوستگی

ارادهٔ نمودن پیشوا بر رفتن زیارت بیت الاصنام شهر پندرپور و متفرق ساختن همراهیان گنگادهر و رفتن وکیل کمپنی انگریز بهادر بتماشای عمارت شهر ایلوره

خداوند پونه چو رنجید سخت — ز گنگادهر آمد برگشته بخت
همی خواست او را کشد سوی دام — بکام دد و دام بدبه کنام
یکی تازه اندیشه آورد پیش — که فیروز گردد ابر کام خویش
زناسک بپیموده راه دراز — رود تا نماید بتان را نماز
بشهری که نامش نیاید بوزن — دو پاره کنم تا که آید بوزن
یکی پاره پند ر دوم پاره پور — بخوان و شو از خورده گیریم دور
چو این هر دو پاره بیاری بهم — بود نام آنشهر بی بیش و کم
سپس زین بهرجا برم نام شهر — نیارم بجز از نخستینه بهر
فراوان دران جای پیکر کده — نشانده دران پیکران چون دده
بدیدار هر یک شگفتی فزای — ز ناهوشمندی بجای خدای
پرستیده آن پیکر سنگ و گل — بجواهر از و کام و امید دل
بزرگ همه آرزو بود آن — که بر جان گنگادهر آرد زیان
بجانش چو این آرزو جای کرد — چنین نغز نیرنگ بر پای کرد
چو ترمک دران کار همراز بود — بکردار بد یار و انباز بود
بنزدیک گنگادهر آن زشت خوی — بیامد گشاده دل و تازه روی
نهان جان بشکر زهر و پیدا شکر — بگفتش که ای مهتر نامور

کنون پیشوا آن جهان کدخدای — سوی پند خواهد شدن رهگرای

کند اختر نیک گر رهبری — بجا آرد آنجا پرستشگری

ترا نیز باید که گاه نماز — جبین سوده خواهی در انجا نیاز

که آنجا پذیرفته گردد مراد — بخواهی هر امید خواهند داد

چو بد روزگارش رسیده بسر — پذیرفت گفت آنچه آن بهنر

بدید انکه گردید خورسند و رام — بجز رنج نخچیرش آمد بدام

بگفتش بهره بود آنچه بار — که باشد فزون و نیاید بکار

پی پاس پیوسته روز و شبان — رسد رایگان رنج بر پاسبان

فراوان بود هم هست پیشکار — نگهدار چند انکه آید بکار

هر آنچیز و هر کس که باشد فزون — پذیری گر اندرز این رهنمون

بپونه روان کن ز نزدیک خویش — چه باید کس و ساز زاندازه بیش

سبکبار بهتر که باشی براه — بره مر ترا باد ایزد پناه

ز رفتنش در دل چو زینسان نگان — سر آورد خواهند بر وی زمان

ره دانش و دور پنی ز دست — بداد و پر و بال خود را شکست

زیاران یکی نیم و یک نیمه بار — بپونه روان ساخت برگشته کار

یکی مرد بد نام باپو [illegible] ال — خردمند و دانا و نیکی سگال

چو سایه شب و روز همراه او — هواخواه و پاینده راه او

ورا همچو دستور بد رهنمای — چو آیینه روشن دل او و رای

بگفت بد اندیش همراه کیش — جدا کرد گنگاه هر از بیش خویش

ز افسون بدها نگرد شیشه دیو — [illegible]

چو اختر بد گشت [illegible] گرای — برفت از سرش دانش و هوش و رای

زیکره چو آسود پویه خدای — دگر تازه بنمود دستان بپای

بدانست همره بود گر وکیل — نیازد نمودن مر او را فتیل

چو ماند جدا گشته از پشت و یار — بر آورد شاید ز جانش دمار

فرستاد سوی وکیل این پیام — که ای پر خرد مهتر شادکام

کنون سوی پیند رشده رهگرای — که آرم پرستش بدانجا بجای

جبین سوده آنجای گاه نماز — بخواهم بدل آنچه باشد نیاز

بهمره تو رنجه مکن پای خویش — بمان با دل شاد بر جای خویش

نبُد چون نیوشنده را ناگزیر — بهمراه بودن شدش دلپذیر

پذیرفت و از وی جدا ماند و باز — سوی شهر ایلور شد سرفراز

بُد آنجا یکی کاخ گردون شکوه — ز هنگام پیشین بریده بکوه

بگیتی کس آنرا ندیده همال — فراوان ز آغاز آن رفته سال

یکی راجه بوده بهنگام پیش — سرافراز و جوینده نام خویش

مر او را بده نام پر چند راو — گرفتی ز بس مهتران باج و ساو

بود تا باکنون سالش شمار — همانا که افزون ز ده ره هزار

بر آورده آن طاق گردون بنا — از آنگه که گشت است گردون بپا

ندیده چنان طاق هرگز کسی — بگشته بگرد جهان گر بسی

چو ناید بگفتار زانسان که هست — شنیدم ز گفتار آن بازجست

بریده هنرمند فرهاد چنگ — دو فرسنگ از خار سیه خاره سنگ

بروی زمین جفت و همتاش نیست — کسی تا نه بیند نداند که چیست

زناسک جدا گشته از پیشوای — پدید آر آن طاق شد رهگرای

رسیدن پیشوا و گنگادهر

بپندرپور و آمدن گوبند راو و بهگونت فرستادگان سیتارام از پونه بحضور پیشوا

سنه ۱۸۱۵

شماره ز جون ماه چون گشت طی | دو و سه روز رفته ز ماه جولی
ز ناسک روان ترمک و پیشوا | همان نیز گنگادهر بینوا
چو گشتند و کردند در راه روی | یکی ساده از کین و دو کینه جوی
یکی ترمک و دیگری پیشوای | نشستند و راندند هر گونه رای
ندانم چنین رای بیجا و سست | نمود از چه ره پیش ایشان درست
چنین تازه آوازه از کیمپ | فکندند بیهوده از خود بپا
که چندی ز ناپاک خویان ورای | بشسته ز دل ترس و بیم خدای
سگالیده بر کشتن پیشوای | ز پاتن شده یکسره ره گرای
سوی حیدرآباد گشته روان | بیکجا شده گردن گمرهان
پی ناسزا کار بسته کمر | از آنجا بپونی نهاده سر
نکرده بره هیچ جائی نشست | اگر ز آنکه یابند بر کام دست
تن پیشوا را بخون و مغاک | نشانند و سازند او را هلاک
بآنکه خبر آمد از چار سوی | ز بیهودگی نیست این گفتگوی
فرستاده چند از ناگپور | بنزدیک ما آمد از راه دور
بیاورده از بهر ما آگهی | دل و جان ز شادی نموده تهی
به پیش که و مه شد این آشکار | کز ایشان گلی تازه آمد ببار
سپه آنچه بد همره پیشوای | همه را بنزدیک خود داده جای
بفرمود دارید پیوسته پاس | که بر من شده چیره بیم و هراس

مبادا که از دشمن بدپسند ورزد بر تنم هیچ باد گزند

بپائیده خود را بره دکسی نیارست رفتن بر دس کسی

رفتن به پیچیده از ره لگام راه چپ از راست بسپرده گام

چو اندر میان چار سو یه سپاه رده بر رده بکف تیغ راه

سپاها بگردون برافراخته همه خنجر آنگون آخته

پر از سرب باروت گرد تفنگ سوار و پیاده گرفته بچنگ

قه سه ره و سگاه ۵۵ بیامد چو در پیدرارد و در راه

درون اندران جایگه پاسبان نگهداشت تا ماند این بجان

چه بود کس ازین بهده کا خواست بباید برای خردمند راست

سپتا رام سانگه گفتمه پت دو کس از بر وده نزدیک خویش

بسوی پونه بود او نموده روان ز پونه روان گشته آن هردوان

ز ترمک بسی مرد همراهشان نگهبان جا نهای گمراهشان

بریده همه ره بشادی و سور بپیدر رسیدند از راه دور

نموده نوازش بسی پیشوا بنزدیکی خویشتن داده جا

بپرسید از مهر و بنواختشان چو پیلو نشستنگهی ساختشان

همی داشتیشان بکام و بناز براندی بدیشان شب و روز راز

چو گنگا هر این دید بشگفت سخت فتادش بگرداب اندیشه رخت

سراپا بدریای غم شد فرو تن بر شدش دشنه هر تار مو

فرو مانده زان راه و بیم شگرف شده کشتیش غرق دریای ژرف

ازان دو پژوهندگان گزند بپرسید پیچاره مستمند

فرستادگان را چرا در پناه بدارید نزدیک خود داده جاه

سپرده بدیشان دل و رای و هوش — بگفتارشان نهادید گوش
چنین خاکساران چرا ارجمند — شدستند و گشتند بهر پسند
شگفت آیدم زین نکوهیده کار — گرامی چگونه شده مردخوار
نمیبرد هرگز بجز این گمان — بسنجید پنهان بجانش زیان
بخنجر زدن دور کردن سرش — بریدن بتیغ ستم پیکرش
بتن جامه گلگون نمودن بخون — ابر خاک خواری فکندن نگون
ز گبر و پژوه هر کس ار راه رست — نباید ورا کی بجز راه کاست
چو دشمن گرفته بکف تیغ تیز — بباید ببرخاستن جنگ و ستیز
توان داشت زو خویش را در امان — بیکسو شدن از گزند و زیان
چو باشد به پنهان کسی کینه جوی — نیاید به پیدا چو گل تازه روی
چگونه بپرهیزد از وی کسی — اگرچه فرزانه باشد بسی
بویژه چو کس را سر آید زمان — بپوشد برو راه سود و زیان
بگنگادهر آسا که پوشیده گشت — بغلطید انجام بر خاک دشت

بضیافت طلبیدن کسی پیشوا را با گنگادهر و بعد آمدن گنگادهر بخانه خواندن ترمک او را به پیت الاصنام بابرام تمام و رفتن آن برگشته ایام

سنه ۱۸۱۵

چو نیمی ز ماه جولی رفته بود — شمارش رسیده بده و هفته بود
یکی از بزرگان با جاه و نام — بدو توسن تند گردونش رام
چو فردوس آراسته نغز جای — بزینت چو جنت نموده سرای
بیاراسته کاخ و ایوان چو باغ — فروزان نموده هزاران چراغ

شب تیره از شمع مجلس فروز — نموده بدیدار روشن چو روز
بگسترده دیبا و بنهاده خوان — بخوانده بخوان پیشوا با مهان
همان نیز گنگاد هر سر فراز — بد انباز آن جشن با کام و ناز
مرا و را خورش بود این و پسین — سپس زین شود کشته از تیغ کین
زخوردن چو پرداخت آمد بجای — چو در خانهٔ خویش بنهاد پای
نگشتش گوارا همانا که خوان — تنش گشت از رنج اندک گران
بخواب و بآرامش آمد شتاب — بهنگام رفتن سوی جامه خواب
چنین گفت با پیشکاران خویش — بیاران و با پرده داران خویش
اگر کس بیاید بنزدم فراز — که خواند به بتخانه بهر نماز
بگوئید رنجور گشته تنش — کسی رفت نارد به پیرامنش
بخواب اسپده بر بستر از رنج تن — نگوید ز بس ناتوانی سخن
هنوز زاین سخن بودش اندر دهان — بیامد کس از ترک بد نهان
بدش نام لکهمن چو لک اهرمن — بخوی و منش بود و ناپاک تن
بگفتش بتخانه خواند ترا — جدا ایکدم از خود نماند ترا
دو دیدار دارد براه تو باز — چو آئی بهمره نماید نماز
پرستار وش دست کرده بکش — پرستش نماید پرستار وش
بخواهشگری برگشاید زبان — بخواهد امیدی که دارد بجان
بران آستان شاهد آرزوی — نماید ترا نیز فرخنده روی
زهی اختر و بخت فرخ کسی — که مالد بدان آستان رخ بسی
شنید و چنین داد پاسخ بدوی — مرا زرد از رنج گردیده روی
نیارم ابا این تن نادرست — بیایم ز رفتن چو پا گشته سست

فرستاده برگشت مانند باد — بترک شنیده سخن کرد یاد
دگر ره فرستاد گفتش بگوی — نماید چو مهر درخشنده روی
نهان گردد این پردهٔ لاجورد — شود روی گیتی چو یاقوت زرد
بود خواهش پیشوای جهان — بیاید به پیکرکده با مهان
شود چون پی آمدن او سوار — بود همرهش لشکر بیشمار
همان نیز با مهتران سپاه — سوار و پیاده بیاید براه
ز بسیاری مردم و چارپای — پر از گرد و پر خاک گردد هوای
شود تنگ زانبوه مردم گذر — نیارد گشودن بسر مرغ پر
کنونکه گذرگاه باشد تهی — بپیمود شاید ره از فرهی
تو با چندی از مردم خویشتن — بباید که آیی بنزدیک من
چو آید بدینجایگه پیشوای — که رسم پرستش بیارد بجای
تو باید که همراه باشی بدوی — کت افزاید اندر جهان آبروی
بنزد سرافراز کندآوران — شود پایه و سایهٔ تو گران
ز ترک سخن آنچه لکهمن شنود — بگنگادهر آمد هویدا نمود
بپاسخ همان پودنش آورد پیش — دو کس برگزیده ز یاران خویش
نمود او بهمراه لکهمن روان — بنزدیک بدخواه ریمن روان
دوره چون فرستاده پیغام او — ببرد و بجز کام برگاشت روی
نیامد شکار امیدش بدام — مرهته یکی راوجی داشت نام
سیوم ره فرستاد و گفتا بدو — بهر سان که خواهد دلت گفتگوی
بگفته بیاور ورا پیش من — که رویش بود مرهم ریش من
بکن بهر آوردن او شتاب — که بی او شده دور آرام و خواب

سیوم ره چو آمد فرستاده مرد　　شنیده سخن نزد او یاد کرد

فتاده نیوشنده را زان سخن　　بدریای اندیشه کشتی تن

بجوید گفت گر من ز گفتار اوی　　سپس زین کشم سر بپیچیده روی

همانا برنجد فراوان ز من　　چو نشنیده باشم سته ره زان سخن

پر از درد گردد دل و جان اوی　　پر آزار و تیمار پنهان اوی

همه بد ازو چه بزرگ انجمن　　گرفته بجز اسلحه هفت تن

روان گشت و بدهشتین بار مرگ　　درخت حیاتش بپژمرده برگ

چو لختی به پیمود از خانه راه　　فتادی چو بر روی کسی را نگاه

باهسته پرسیدی از همرهان　　کدامست گنگادهر اندر میان

بگفتندی آنکس که افکنده هار　　بگردن دراز گوهر شاهوار

بود آنکه او را بپرسید نام　　سرافراز و فرخ رخ و شادکام

شنیدی اگرچه چنین گفتگوی　　نداوش بدل هیچ اندیشه روی

که پرسند آیا چرا نام من　　چه باشد ازین پرسش انجام من

بیامد به پیکر کده چون ز راه　　ز سنگین بتان جست پیر پناه

تنی کو نیارد پراندن مگس　　ز خود باز دارد چسان بد ز کس

خدائیکه هر دو جهان زان اوست　　بد و نیک در زیر فرمان اوست

بود او جهاندار بالا و پست　　بود پست و بالا ورا زیردست

چو خواهد بیکدم کند کوه کاه　　درخت تنومند کم از گیاه

ز جای پرستش چو برگشت باز　　باستاد با ترک حیله‌ساز

ز هر گونه گفتار پیوسته گشت　　ز گفتن زبان در دهان خسته گشت

زبان بسته بیچاره از گفتگوی　　ز بتخانه کرد او سوی خانه روی

مراجعت کردن گنگادهر از بتکده و کشته شدن او درمین راه بحال تباه

یکی پیر مردی برهمن نژاد ... بسی دانش خویش بودش بیاد
به پیکر کده داشت پیوسته جای ... شمردندش هندوان رهنمای
بدانسته گنگادهر شش پیر خویش ... مریدانه رفتیش همواره پیش
بجستی مر او را فتاده بپای ... ره رستگاری به دیگر سرای
بخانه چو از بتکده کرد روی ... روان گشته از بهر دیدار اوی
به پیش برهمن از آن هفت تن ... که آورد با خویش از انجمن
سه تن ماند و با چار کس شد روان ... زخود داد ترک بسی همرهان
بدست همه آلت جنگ و کین ... چو لختی بیامد بریده زمین
شب تیره و مشعل افروخته ... شد و مشعل اخترش سوخته
فرو رفته خورشید عمرش بغار ... بعقده مه زندگانیش تار
سه کس از پسش تیغ هندی بدست ... دمان و دنان همچو پیلان مست
رسیده بنزدیک آن راهجوی ... هرانکس که بوده بهمراه اوی
زده تازیانه برانده ز پیش ... گشوده بکردار بدراه خویش
گرفته ز رفتن دو کس پیش راه ... یکی سوی پشت سر بیگناه
بیامد بزد تیغ بر گردنش ... چو فواره خون شد روان از تنش
چو لاد هندی تنش پاره پار ... نمودند آن سه تن دیوسار
چو افتاد بر خاک پرخون تنش ... نبد کس جز آن چار پیرامنش
زان هفت تن بود با او براه ... بجو لاد آن مردم کینه خواه

نموده پر از زخم رانده ز پیش
نه بیگانه مانده نه نزدیک و خویش

بناگه برهمن که بد پیر اوی
بسوی پیش بتخانه بنهاده روی

ز گنگادهر همراه او آن سه مرد
شده از سر بتکده ره نورد

رسیده بنزدیک آن کشته تن
تن پر شده جامه خونین کفن

بدیدند او را فتاده خوار
پر از زخم شمشیر برگشته کار

دگر پنج کس تیغ کین آخته
شتابان ز سوی دگر تاخته

بدیدند مانند دیو و دده
نهاده همه رخ به پیکر کده

بدانجا که گنگادهر استاده بود
برفتند تازان بکردار دود

از آن پیش کانجا رسیده بتیغ
کنندش تبه تا نموده دریغ

جهان گشته بد روی پرداخته
بدیگر جهان رایت افراخته

درخواست نمودن منسوبان گنگادهر از تریمک بجهت
پیدا کردن قاتل و اجازت خواستن برفتن پونه از پندرپور

وجواب ناصواب دادن او

سحرگه که خورشید خنجر کشید
صف لشکر تیره شب بردرید

برآمد برآورنگ گردان سپهر
ستاره ز بیمش بپوشید چهر

شده گرد یاران آن کشته مرد
شخوده رخان پر ز تیمار و درد

بسر بر پراگنده زاندوه خاک
ببر در همه جامه بنموده چاک

همه دست افسوس بر سر زنان
دو دیده پر از اشک و مویه کنان

ابا ویله و آه و سوز و گداز
برفتند نزدیک آن دیوساز

بگفتند ما را بد آمد بسر
بجا آنکه بد مهربان چون پدر

بشد کشته از تیغ بیداد و کین — فتاده بخواری بروی زمین
همه تن ز زخم بد اندیش چاک — تن پاکش آلوده خون و خاک
پژوهش کن و پرسش او ز جای — که بوده بدین کار بد رهنمای
ز خونی بهر سوی بسته نشان — ببین تا کدامند آن بیهشان
نشاید بخواب و بخوردن نشست — ترا تا نیاری کسی را بدست
چو خود کرده بر پا بپا این ستیز — شنید و بپاسخ زبان کرد تیز
ورا دشمنانند اندر جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی چون بستارام کو روز و شب — نیارد بجز نام هرگزش لب
همی خواستش از جهاندار پاک — فتاده پر از خون بخاک هلاک
دگر هیچو کانوجی مستمند — بپایه بلند و نژاد ارجمند
بگوهر یکی با برده خدای — خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
ز گنگادهر او را رسیده گزند — بر آتش چو پیچید گردیده بند
سری کز بلندی رسیدی بماه — فرود آوریدش ز دستان بچاه
کنون در کف انگریزان اسیر — بزندان و از زندگی گشته سیر
فتاده بارکات در بند خوار — نیارد بر و بار کردن گذار
جز این دو فراوان بود دشمنش — که بستند با تیغ خسته تنش
که داند که این کار از پیش کیست — ز کینی که او را بدو دست نیست
گرایید شاید در این کار نام — ندانسته گفتار سست است و خام
چگونه پژوهش بیارم بجای — ازانچه نگنجد بهوش و برای
چه داند بستا بنده نادیده را — بود در راه هموار یا پر ز چاه
دو تن گر بستارام ببرید راه — ز پونه بیامد بدان جایگاه

نشسته ببیدر درون شادمان ... بد اندیش گنگا دهر اندر نهان
ازان دو فرستاده بد نهاد ... بهنگام گفتن نکرد ایچ یاد
که از دشمنی شاید این هر دو مرد ... ز جانش بر آورده باشند گرد
دو دیم روز آن پیشوایان خوار ... ز مرگ خدا وند خود سوگوار
بدستوری بازگشتن براه ... برفتند نزدیک آن کینه خواه
چو شد کشته گفتند سالار ما ... پراگنده شد بود باتار ما
کنون گر بمانیم اینجا چه سود ... بشد آنچه آن بودنی کار بود
زناسک بهمراه با پو مرال ... رفیقان و یاران نیکی سگال
برفتند ما نیز بسپرده راه ... رویم و بمانیم آنجا بگاه
به بینیم تا از نشیب و فراز ... سپس زین چه آید بما پیش باز
شنید و بپاسخ زبان باز کرد ... بتلخی سخن گفتن آغاز کرد
ندانم شما را بما کار چیست ... چنین ناسزاوار گفتار چیست
نباید بنزد من و پیشوا ... بیایید کان نیست هرگز روا
گشادست از چار سو ره بسی ... ببسته بروی شما ره کسی

زیاده تقیید نمودن پیشوا و ترمک در محافظت خود و منع و زجر کردن مردم را از ذکر قتل گنگا دهر

بگنگا دهر آورده سر روزگار ... بدل ترمک و پیشوا پیشمار
بترسیده و داده اندیشه راه ... بر ایشان نهان کس سگالد تباه
پی کین آن کشته دستمند ... چو هنگام یابد رسانند گزند
بجوید ز جوشش جگر کیمیا ... ز تفشان روان خون نماید چو جو

نشانیده بر گرد خود بهر پاس | فراوان کس از راه بیم و هراس
چه در خانه بودن چه رفتن براه | چپ و راست بیداشتندی نگاه
بهر سو بسی مرد بگماشتند | که ره شان ز دشمن نگه داشتند
ز گنگادهر و مرگ او کس سخن | چو راندی شدی کنده از بیخ و بن
نیارست بردن کسی نام اوی | چه سان شد بخواری سر انجام اوی
گشودی ز مرگش هر آنکس زبان | بخوردی بسی مشت اندر دهان
زدندی مر او را بخواری بسی | رهاننده او را نبودی کسی
برده بنزدیک ترمک فراز | رساندندیش رنج بیمر دراز
دو کس از ستیارام بدخوی کام | گرفته زشادی بکف در زمام
ز پیندر سوی پونه گشتند باز | بصد رامش و کام و آرام و ناز
بده پانزده روز و ماه جولی | سخن شد ز گنگادهر انجام و طی

سنه ۱۸۱۵

بکیش پس از مرگ او انگریز | ببینم چه بر پا کند رستخیز
مرا گر جهاندار بخشد امان | بگویم بپایان برم داستان

آگاهی یافتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از کشته شدن

گنگادهر و نامه نوشتن به پیشوا

چو بیچاره گنگادهر بیگناه | شد از تیغ بیداد دشمن تباه
وکیل وفاکیش پیمان پرست | با یلوره بودش به آنگه نشست
گذشت آنچه زآن ناتوان را بسر | شد آگاه از مردم رهگذر
همی گفت هر یک که او را تباه | نکرد است جز ترمک کینه خواه
شنید و دلش گشت پر تاب و تب | فراوان ز افسوس خایید لب

ولی چون شنیده سخن استوار | نباشد بر مردم هوشیار
روا دید بر خویشتن مرد راد | بباید سر راز بسته گشاد
کدامی ستمکار خسته تنش | نموده بخون رنگ پیراهنش
ز تن جامهٔ زندگی کرده چاک | که بالای او را فکنده بخاک
چو ریزندهٔ خون شود آشکار | بر آیینهٔ دل نماند غبار
خدنگ گمان بر نشان شد چو راست | توان خواستن از پی بازخواست
چو گنگادهری نامدار و بزرگ | توانا برای و بدانش سترگ
همه کار و کردار آن ارجمند | به پیش هشومند مردم پسند
بتدبیر و اندیشهٔ استوار | چو دستور دانا برگاگوار
خداوند او دوست با انگریز | سر مو جدا نیست از جان و چیز
دلش روشن از آفتاب وفا | نگردد چو کیوان بگرد جفا
چو برجیس رخشان فراز سپهر | نماید درخشان ز بس مهر چهر
بپوید همیشه ره نیکوئی | نگردد بگرد در بدخوئی
ز سوی وی این مهتر نامجوی | که از دشمنش سختی آمد بروی
پسندیده خواری بران ارجمند | رسانید بر جان پاکش گزند
نبودی اگر انگریزش ضمان | کجا سوی پونه شدی او روان
چسان ازبروده برون کرده پای | بسوی ستمگر شدی رهگرای
چو میخواستی پیشوا سیم ساو | بپرخاش و تندی ز آنند راو
بگنگادهرش در نهان بود کین | ز نامش ترش روی و پرچین جبین
بدو بد سگالیده در جان خویش | بگفتار آورده نرمی به پیش
که جان سوی مهرش گراید همی | زبان نام نیکش سراید همی

دو پیلنده جوینده روی آوست — گشاده شب و روز در سوی اوست
گر آید بسوی من آن سرفراز — شود کوته این گفتگوی دراز
شود داوری بر کران از میان — زبان قلم کی بود چون زبان
به پیغام و نامه گشاید چه کار — گشاید اگر بگذرد روزگار
دو کس چون سر آید سخن روبرو — سر آید باندک زمان گفتگو
چو گنگادهر آگه بُد از راز اوی — کج آهنگ دانسته آواز اوی
بدانسته بودش ز ناراستان — برفتن نمیگشت همداستان
چو بُد پای انگلندیه در میان — بیامد شده ایمن از سوی جان
چو شد خون آن بیگنه ریخته — بخواری بخاک ره آمیخته
بُد انگریز بر جان و جاش کفیل — ازان گشت لازم پژوهد وکیل
کدامی تبه خوی بد روزگار — دلیری نموده بر این زشتکار
وگرنه چرا این سگالش به پیش — گرفتی و میداشتی رنجه خویش
چو فرمان روایان والامنش — ندارند بر خود روا سرزنش
روا نیست نزد خرد مایگان — که پیمان ایشان رود رایگان
بر انگریزیه بود ننگی بزرگ — ابر شیشهٔ نام سنگی بزرگ
بدیشان بجست انکه از بد پناه — نمودش بداندیش ناگه تباه
هر آنمرد پیمان خود داشت خوار — بیانباشت گلزار مردی بخار
سری کز سر عهد و پیمان گذشت — کم است او ز غول بیابان و دشت
وکیل جوانمرد پیمان پرست — بمهر پژوهش بیازیده دست
سوی پیشوا کرد نامه نخست — بیامد یکی آگهی نادرست
ز گنگادهر و آنچه رفتش بسر — شنیدم یکی سخت ناخوش خبر

گران شد پر اندوه دل شاه من | گرفتار غم جان آزاد من
ندانم کدامی بداندیش و کیش | بریده رگ جانش بادا به نیش
سر خیره اش باد بر تیره خاک | فتاده تن از تیغ بیداد چاک
پسندیده بر روی بدبینان جفا | که بادش چو او سر ز پیکر جدا
بخواهم ز تو نانموده درنگ | بود آنکه بدکار آری بچنگ
چو گردد هویدا که خونریز کیست | بدینکار او را بد انگیز کیست
مر او را بپاداش این زشت کار | سزد گر کنی سرفرازش بدار
رسانی بپاداش کردار بد | که دیگر نکو بد در کار بد
بخون کسی هر که آلود دست | ز خونش بباید بتن رنگ بست
جز این آنچه بایست در نامه جا | بداد و فرستاد زی پیشوا
ز گرگی که خود کشته بد گوسپند | همی داوری خواست آن ارجمند
نشاید گل از بوتهٔ خار جست | نه داروی نوش از دم مار جست
اگر آرزو تشنه آب از سراب | نشاید بغربال پیموده آب

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز
بهادر بفرمان فرمای کلکته

چو پرداخت از نامهٔ پیشوا | بکلکته بد آنکه فرمانروا
بقرطاس خامه روان کرده تیز | روان ساخت سویش یکی نامه تیز
ز پیش آمده کار نافرهی | سپس زانکه بنوشته داد آگهی
بپرسید زانپس که ای سرفراز | چو آمد چنین پیش کاری دراز
درین باره گردد مرا گر روا | که باید سخن راند با پیشوا

شود مر مرا گفتگو ناگزیر — ز خون سر کشته مرد هژیر
چه فرمایدم مهتر پاک کیش — چه بنماید و بنهدم راه پیش
گذارم چگون گام در داوری — سپارم رهی کم کند رهبری
چو زان پیش کز سوی آن نامور — بمن پاسخ آید شده رهسپر
بپونه ز ایلوره با همرهان — بخواهم شدن بیدرنگ و زمان
ز وابستگان شده کشته زار — پژوهش کنم گر شود آشکار
که ترمک به بیداد و رای زبون — بده اندرین کار بد رهنمون
بنزدیک من آن نماید درست — که جز او کس این راه وارون نجست
بدل در ز پرسش نیاورده باک — مران بیگنه را نموده هلاک
سزد آنچه پرسیدن از پیشوا — که نزدیک من آن نماید روا
بگوییم بود ترمک ناهژیر — بدرگاه تو پیشکار و وزیر
بود مر ترا او نماینده راه — جدا راه گرچه نداند ز چاه
نموده بکردار بد رهبری — شمرده ز نابخردی سرسری
بدان کارکش خوار نتوان شمرد — گمان برده آنرا بسی خوار و خورد
سزد گر مر او را بزندان و بند — فرستی و داریش زار و نژند
گر این ناسزاوار دژخیم مرد — رسانی بپاداش کاری که کرد
برآری چو از تیره جانش قفیز — بپلسو شود ننگ از انگریز
بود آشکار این سخن در جهان — که انگریز بر جان او بد ضمان
بده پشت آن مهتر ارجمند — نیاید ز کس هیچگونش گزند
نیارد بسی کرد سویش نگاه — بد اندیش بدکیش دارو نه را
در آیین مردی و کیش خرد — پسندد چگون بخرد این نام بد

هر آنرا که بگرفته بودست دست | سرش پند افتاده در پای پست
بصد گونه خواری تنش گشته چاک | بر و جامه آلوده خون و خاک
شد انجام چون نامه بنموده بند | فرستادزی کلکته ارجمند

روانه شدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از ایلوره و رسیدن بپونه با بعضی از وقایع راه

وکیل خرد پرور راد خوی | روان شد سوی پونه بنهاده روی
گزیده رهی کان بُده شاه راه | بُده گرچه کوتاه بیراه راه
از آنره ره راست کرد او پسند | کزو پیشوا دل بنازد نژند
نداند که او برده در دل گمان | بترک بده همزبان در نهان
بجو نیختن بود انباز اوی | هم آواز و همراز و دمساز اوی
بجز راه مشهور راهی اگر | گزیدی وز آنره شدی ره سپر
ببردی بدل پیشوا این گمان | وکیل خردمند روشن روان
مبادا بداند که او نیز یار | بُده اندرین ناسزاوار کار
به پیشوا ترک بیتیره راه | چه بودش زهرکس فزون آب و جاه
چو دستور بر درگهش پایه بود | نزدیگر بزرگان گران سایه بود
اگرچه بپایه نه دستور هست | فراوان ز دستور بازو رست
دو دستش بهر کار باشد درانه | برندش بزرگان کشور نماز
چو او گشته گنگادهر بیگناه | بباید رسانیدش باد افراه
ازو خواستن خون نه کاریست خورد | بود سخت آسان نشاید شمرد
بها نا بهنگام پاداش اوی | نماید بغیر جام پرخاش روی

شود برگنه کار چون کار تنگ   کشد داوری سر به پیکار و جنگ
چو جا کرد در جان او این گمان   نبرد آشکارا شود از نهان
سپه انگریزی که در جالنه   بده هیچ آگه ز احوال نه
نمی برد زانها کسی این گمان   که پر شور و پیکار گردد جهان
بپاییده از پیش راه گزند   یکی نامهٔ فرزانهٔ هوشمند
فرستاد کز جالنه در سرور   که باغیست نزدیک پونه نه دور
برفته بدانجای یکسر سپاه   شب و روز پایند همواره راه
کنون گاه خانه نشینی گذشت   بباید برافراشت خیمه بدشت
بپوشید آسودگی روی خویش   گه کوشش و رنج آمد به پیش
بیکسو نهاده ز کف عود و چنگ   بباید بکف بر نهادن تفنگ
ازین نامه پرداخته آن نامور   به پونه فرستاد نامه دگر
یکی ز انگریزان با آب و جاه   بدش در وکالت دوم پایگاه
بهر کارش انباز بودست و یار   دو بازوش از رای او استوار
نبشتش بود مر ترا تا توان   بداری بامداد بسته میان
بود هر که وابستهٔ کشته مرد   به پونه نشسته پر اندوه و درد
ز داغ جدایی سالار خویش   غریوان و نالان و دل گشته ریش
مبادا بر ایشان پس زن گزند   رسد هیچ از مردم بدپسند
نگردد کسی گرد آزارشان   بباید ترا داشت تیمارشان
نماهی کمر تنگ دریاوری   اگر پیشوا اندرین داوری
بر مجد نشاید از آن داشت غم   روا نزا نداری از انزه دژم
نماید گر او نامهٔ مهر چاک   نباید بدل اندر آورد باک

نباید گر او دوستی گو مپای — تو در دستگیری بیفشار پای
که آینده از پای افتادگان — نیفتند دیگر بدست غمان
چنان بی شبان گله را دار پاس — که نابند از گرگ مردم هراس
از آنگه کز ایلوره فرخ وکیل — نهاده سوی پیشوا رخ و کیل
روان گشت از هندوان انجمن — همه پروان پیکر از اشمن
که هر پرستش ز هر جایگاه — سوی بتکده بود بپیموده راه
ستایش نموده بآیین خویش — که شایسته دانسته در دین خویش
سپرده سپس زانکه راه نماز — سوی خانهٔ خویش برگشته باز
همه هر گنگا دسر بیگناه — زبان پر ز افسوس و لب پر ز آه
همه را دل از آتش غم کباب — برخ ز ابر دیده روان کرده آب
همه یکزبان گشته از مرد و زن — بزاری نمیگفت جز این سخن
که از وی بجز ترک بدگمان — نکرده به بیداد کس خون روان
دریغ از چنان بجز در اهبر — پژوهندهٔ دانش شاستر
بهندی بود شاستر راه دین — بود فقه نامش بتازی گزین
بهوش و بدانش برای و هنر — بباب و بنام و نژاد و گهر
خردمند و راد و برهمن نژاد — بگیتی چنو کس ندارد بیاد
ز مردم بدانگه که در بتکده — فراوان زده بد رده بر رده
بسوده بران در جبین نیاز — در کام بسته بجود جسته باز
از او خواسته آرزوی و امید — بگیتی و مینو بدن رو سپید
میانجی گمان برده پیش خدای — بجسته گشایش بهر دو سرای
بدان خانهٔ فرخ و جای پاک — که یکسر جهان سر نهاده بخاک

تهی کرده از باد پندار سر — بزنار طاعت ببسته کمر
نشاید کس از رای ناپاک و زشت — ز خوی بد و بدنهاد و سرشت
جهان پاکزاده نماید هلاک — ز خونش بیالاید آنخاک پاک
نه پتیاره دیو و نه خونخواره دد — روا دارد اینگونه کردار بد
نه اهریمن ریمن پر گزند — گزندی چنین بد نماید پسند
بجز بدگهر ترک بدنژاد — که نام و نشانش بگیتی مباد
ز ناپاکرائی چنان پاکجای — ز خون دید ناپاک کردن روای
ز مردم وکیل فزوهیده هوش — شنید این سخن بی میانجی بگوش
برو شد درستا آنچه بودش گمان — جز او نیست خونی تیره روان
ششم روز بوده ز آگشت ماه — بپو نه شد آسوده از رنج راه
بخوانده بر خویش وابستگان — ز مرگ خداوند دلخستگان
ز یک یک پژوهش بیاورده جای — کدامی سبکسار شوریده رای
دلیری نموده درین کار زشت — نشده رهنمون سوی کردار زشت
ز هر یک یکی گونه او اشنود — جدایی در آن هیچ پیدا نبود
بجز نام آن ناکس شوم زاد — بنزدیک او کس نیاورد یاد
درستار چه بودش فراوان گرت — بر او شد که جز او کس این بجست
زرتوارست نیز در سر دیار — چو خورشید شد در جهان آشکار
که از ترک بدگهر نیک زاد — بشد کشته و رایگان شد بباد
نیوشندگان برگشاده زبان — بنفرین آن تیره رای و روان
بگفتند تا گشت گیتی پدید — ندید این کس از چشم کس نشنید
که در جای پاک پرستش سزا — کس این ناروا کار دارد روا

مخوف گشتن پیشوا و ترمک از وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و جمع کردن لشکر و آمدن ترمک از سند پور پونه و فرستادن یکی از معتمدین خود بنزد وکیل بجهت تصرّف از ارادهٔ او

ستوده وکیل فروهیده خوی / سوی جستجو تیز بنهاد روی

که از تیغ جسته تن راد مرد / بیفکنده از پای آزاد مرد

بجویی بدانست خونریز کیست / به بیهودگی فتنه انگیز کیست

همه پیشکاران آن بی گناه / بنزدیکی خویشتن داده راه

بر ایشان ز بس مهر گسترده پر / پنه داد و افکند سایه بسر

که دیگر ز تاب زمانه گزند / نیابند آمزدم مستمند

شد آگاه چون ترمک و پیشوا / وکیل اندرین کار افشرده پا

بپاداشش خونی شوریده سر / نهاده رخ و تنگ کرده کمر

همان مردم کشتهٔ بیگناه / بخوانده بر خویش و داده پناه

روان هر دو را شد چنان پر نهیب / گسسته یکره ز تاب و شکیب

بداده بگرداب اندیشه دل / فرو پای آرام رفته بگل

پر از غم بیک گوشه کرده نشست / بشسته ز کار جهان هر دو دست

بر ایشان خور و خواب گردیده خوار / بتن هر بن موی چون نیش مار

سر اسیمه گشته ز کردار خویش / بداده ز کف راه و هنجار خویش

دل از آتش بیم گشته کباب / تپان تن چو سیماب از آفتاب

کشیده ز هر کار دو دست خویش / سپه گرد کردن گرفته به پیش

نهاده همه کار با دکنار   ز هر سو سپه را بجو د داده بار
بجان مهرد و این آرزو داده راه   بر خویش خواند فوج و سپاه
وکیل از پی خون آن کشته مرد   بپرخاش انگیزد از دشتگرد
و یا باز خواهد گنه کیش را   که بد هر سزا آن بداندیش را
چو لشکر بود پیش اندر امان   بماند نیاید بر و بر زیان
ز لشکر بهنگام بیم و امید   شود مرد را روز تیره سپید
ز بد خویشتن را توان داشت پاس   نمودن ز خود دور بیم و هراس
ز پیشینه استاد دانش نهاد   مر این نکته نغز آمد بیاد
چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید بکار
ندانست آن دوستهنده رای   چگونه گرفتار خشم خدای
بانبوه مردان و خیل و سپاه   تواند ز بد داشتن خود نگاه
نیارد کس از بند تقدیر رست   خدا این بود گر بود خود پرست
چو لشکر بیامد ز هر سو فراز   ز پیکر کده ترکمن ریو ساز
چو نه پامد نور دیده براه   بده هفتمین شب ز آگشت ماه   سنه ۱۸۱۵
سر آورده شب را بصد درد و داغ   ز خاور چو افروخت زرین چراغ
گزیده یکی را ز یاران خویش   همین همه راز داران خویش
بنزدیکش بند کس چو او ارجمند   ز دیگر بزرگان بپایه بلند
فرستاد او را بسوی وکیل   شود آگه از گفتگوی وکیل
بداند مر او را بدل چیست راز   چه دارد ز نیک و بد آهنگ و ساز
بر او بر چه دارد ز کین و ز مهر   پر از خنده رخ یا دژم کرده چهر
بگفتار پیدا کند راز اوی   چگونه بود ساز آواز اوی

سخن گوید از خشم افکنده بن / و یا خود به نرمی سراید سخن
فرستاده با جان پر ریو و رنگ / بیامد بر نامدار فرنگ
چو دیدش سرافراز آزاده خوی / نداده فراخور داو آبروی
سخن هیچ دیگر نیفکنده بن / ز گنگاوه سر آغاز کرده سخن
بگفتا ببند کشته او رایگان / بفرموده ترک تیره جان
بدست دو ناپاک شوریده رای / بگیتی ز وی گشت پرداخته جای
ازان دو یکی هست بگونت راد / که هرگز مبادش بتن توش و تاو
دوم هست برو و جی بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
چرا این دو پتیارهٔ زشت کیش / نترسیده از زشت هنجار خویش
نکرده رخ تیرهٔ خود نهان / خرامند هر سوی شادی کنان
ز بس خرمی کرده پر خنده روی / بگردند در شهر و بازار و کوی
بهر بزم و هر سور و هر انجمن / نمایند رخ چون سمن در چمن
همانا که از مرگ آن نامور / ز شادی بهر سو فرازند سر
سری کو سزاوار باشد بدار / بگردون بسایند زین زشت کار
بشنیده فرستاده این گفتگوی / بپاسخ فرو ماند و سر زرد روی
نیارست دم زد ز چند و ز چون / برنگ اندرش خشک گردید خون
گنه کار باشد سر افکنده پیش / بهنگام پاسخ ز کردار خویش
چه الماس دارد زبان بیگناه / نماند ز گفتش فرو هیچگاه
اگر دشمنش خسروی تندخوی / بود پاسخ تلخ گو[illegible]ی

آمدن پیشوا از پندرپور مجرد و تنها و مضطرب گشتن اهل پونه

از مشاهده اینحال و بیان احوال وابستگان گنگادهر

زهنجانه چون مردم بی نوا
سوی پونه آورد رخ پیشوا

بجز لشکر و ساز و بار و بنه
روان گشت در پالکی یک تنه

نه کس یار و انباز و نی غمگسار
ببسته در پالکی استوار

بپرده گرفته فرو چار سوی
که در ره نه بیند کسی روی اوی

در آنجا نشیمن نموده چو زن
ز هر کس نهان داشته خویشتن

بپونه بیامد نوردیده راه
بهفتم روز بوده ز آگست ماه

سنه ۱۸۱۵

ازان آمدن کس نه آگاه گشت
نه کس هم پذیره سوی راه گشت

نه صف بست لشکر برای سلام
نه‌ش از آمدن بر زبان برد نام

ابا آنکه آن روز بوده بزرگ
در آیین هند و فراوان سترگ

همه کوی و برزن شدی پر گروه
ز مردم پر انبوه هامون و کوه

مر این روز چون پیشوایان پیش
گشوده ببخشندگی دست خویش

بارزانیان برهمن گهر
همیداده بیرون ز اندازه زر

نوا برده هر سال بس بی نوا
ز گنجینه هر که بد پیشوا

مر این پیشوا از نیاکان خویش
بدادی زر و سیم ز اندازه بیش

بهنگام بخشش ببخشش درم
نمودی در آن روز از خاک کم

توانگر شدی زو برهمن همه
ببردی ز دینار خرمن همه

ز هر جا بدین آرزو برهمن
بپونه درون گشته بد انجمن

نداند مر آن انجمن را شمار
بجز از شمار آفرین کردگار

چو او همچو پوشیده رویان نهان
بیامد بشهر اندرون ناگهان

ز بخشش ببسته در گنج و دست — چو بی مایه مردم بکنجی نشست
چو زندان در کاخ بسته بخویش — نخواند از که و مه کسی را به پیش
دل مردم بونه از مرد و زن — بپژمرد چون مرغ بر بابزن
توانگر گر بینوا هر که بود — بر و سینه از ناخن غم شخود
بچیره همی کرد هرکس نگاه — چرا او بدینگونه آمد زراه
سراسیمه گشته که و مه همه — چرا باز آمد شبان بی رمه
بتنها تن خویش آمد زراه — بماند کجا خیمه خیل و سپاه
ز کوس و تبیره ز زرینه خم — ز نقاره و طبل و از گاو دم
ازین آمدن هیچکس را بگوش — نه آواز آمد نه بانگ و خروش
همه را بدریای اندیشه دل — فرو مانده مانند خر بگل
همه کرده فرموش از خویشتن — جهان بر همه تنگ چون مرغزن
ببسته زبان هرکس از نیک و بد — فتاده باندیشه کار خود
پراگندگی انجمن داوری — که کس نام کنگاو همسر نگوی
نبردی پس از مرگ او بر زبان — همان هرکه بود خویش و وابستگان
ز وابستگان بد یکی خسته حال — بزرگ همه نام با پور زال
ز انده بدیوار آورده روی — برخ ز اشک خونین روان کرده جو
ز افسوس و آوخ لبان پر زباد — نکردی کس نام او نیز یاد
فرو تر از و هرکه وامانده بود — ز خود یکسره خوشدلی رانده بود
همه را جگر ریش از بیم جان — ز دو دیده خونابه کرده روان
نشسته بیک گوشه اندوهناک — شب و روز لرزان ز بیم هلاک
سر از خاکساری فکنده بزیر — نمانده بمغز اندرون هوش و ویر

بتن جامه از سوک بنموده چاک　　بسر جای چیره پراگنده خاک
ز بیم بداندیش وارونه کیش　　بریده امید از تن و جان خویش
وکیل ارچه همواره میداد دل　　که گردیده از ترس آزاد دل
نداده بگوش هیچ ره بیم و باک　　ز جان زنگ غم یکسره کرده پاک
شده ایمن از روزگار گزند　　نمانند اندوهگین و نژند
فزون هرچه گفتی بر ایشان فزون　　شدی ترس و دلها شدی پر ز خون
بداوی هر گونه اندرز و پند　　بر ایشان نبد هیچگون سودمند
چنان چیره گردیده بد بیم جان　　که بود آنچه گفتی همه رایگان
بریزد ز خون دل آنگو سرشک　　چگونه کند بند دانا پزشک
چو افتاد ناسور اندر جگر　　مرهم چه چاره کند چاره گر

انتظار کشیدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر بوصول جواب فرمانفرمای کلکته بسبب بعضی افکار و خواهش ملاقات نمودن با پیشوا و تعلل کردن پیشوا و نامه نوشتن وکیل به پیشوا و بردن کسی نامه را پیش او

وکیل خردمند کهتر نواز　　بکلکته سالار گردن فراز
فرستاده بد نامه همچو باد　　ز کردار ترمک دران کرده یاد
اگر دیده هی بداشتی سوی راه　　که پاسخ پدید شدی دیرگاه
گذشتی بسی زانکه ماهی دراز　　رسیدی بدو پاسخ نامه باز
نمودی اگر دیر پاسخ درنگ　　شدی ترمک روبه چون پلنگ
فراوان ستایش فرستد بکف　　بجز اندکی زهر سو سپه صف

بود تا کنون گر گزاینده مار   شود اژدها باید ار روزگار

نه چند اگر ار سپه کار خویش   ابر خواهش و کام و هنجار خویش

گزیند یکی بارهٔ استوار   که همراز باشد به بنیلی حصار

نموده مر آنرا پناهگاه خویش   فروبسته از چار سو راه خویش

نشیند فراوان شود کار تنگ   بسختی توان آوریدش بجنگ

بچاره رها گشته روبه ز دام   چو پوشد رخ خویش اندر کنام

بسی رنج باید سر ریو ساز   دگر ره توان آوریدن بگاز

اگر خود نگرده فراهم سپاه   بنزده بسوی حصاری پناه

بدانسانکه خونی بیداد مرد   بران دادگر مرد بیداد کرد

سرآورد بر روی جهان ناگهان   نترسیده از داور داوران

بکردار او هست هر کس گواه   گرفته نماید بخواری تباه

یکی زنده زایشان نماند بجا   که در گاه پرسش بود او گوا

بگوید که اویست خونی و بس   جز او نیست اندر جهان هیچکس

نیارد سری کو جدا شد ز تن   سرودن بد و نیک با کس سخن

کند پیشوا نیز انباز و یار   ابا خویش در این نکوهیده کار

کنونکه گنه کار باشد یکی   بود رنج و تیمار آن اندکی

توان کرد آسان ازو بار خواست   بزودی شود کار کج گشته راست

دو کس چون بهم پشت گردند و یار   بدشواری انجامد این خوار کار

ازان بیش کو گرد سازد سپاه   و یا خود حصاری بگیرد پناه

و یارو زبر شاه آرد ببر   کند پیشوا یار خود چاره گر

چنان راه باید گرفتن به پیش   که آسان توان یافتن کام خویش

ازآنپس که شد راه دشوار و تنگ   خورد پای رهبر و بهر گام سنگ
بدین رای فرخنده آن پرهنر   گزیده یکی مرد فرخنده فر
چو پیمود خورشید بر چرخ ره   شش و پنج دوره ز آگشت مه   ۱۸۱۵
فرستاد زی پیشوا با سلام   بگفتش زبانی بدینسان پیام
ازان پیش کاید بگفتار راست   بدل در مرا هست امید و خواست
که بینم رخ فرخ سرفراز   برانم دمی با سرافراز راز
که گردد هویدا ازان راستی   نهان از میانه شود کاستی
بیاری دارای گردان سپهر   شود آشکارا همه داد و مهر
نخواهم بجز خرمی پیشه ات   همه فرخی خواهم اندیشه ات
شنید و چنین داد پاسخ بدوی   بمن ناتوانی نمودست روی
شدم آنچنان زار زاگفت تن   که بارست برمن تن خویشتن
بجز رنج بنموده رنجور خویش   بهانه ز رنجوری آورده پیش
فرستاده از پیش کرده روان   نهاده بزانو سر از اندهان
سپرده بگرداب اندیشه رخت   که پیش آید ایا چه سختی ز بخت
درختی که از تخم کین سر کشید   چه باید ازان بار تلخی چشید
همان کم خرد ترک پرگناه   باندیشه از روز بادافراه
همه روز با بیم بردی بسر   بسوز جگر شب نمودی سحر
ازآن تیز آتش که افروخت خویش   ز تفش شب و روز میسوخت خویش
ز افسوس زیر زنخ برده دست   خور و خواب بر وی شده چون گسست
بروز دوم چون درخشنده هور   بگیتی بگسترد چادر ز نور
وکیل هشومند فرخنده کیش   دگر ره فرستاد پیغام پیش

چنین داد پاسخ که امروز خوار   بود بر دل و جان من روزگار

یکی دختری مرده در خانه ام   گزان گشته پر مویه کاشانه ام

اگرچه فراوان بده خورد سال   ز مرگش مرا گشته شوریده حال

بباید مرا داشت ماتم سه روز   بچارم چو افروخت گیتی فروز

بهند و سزد روی آیین و کیش   نماید به بیگانگان روی خویش

کنون تا که سه روز ناید بسر   نزیبد کنم هیچکاری دگر

نمودن چگونه توان روی خویش   بکس ویژه با مرد بیگانه کیش

چو بختش بنیکی نبد رهنمون   بد و گردش روز بوده زبون

گمانش بدین چاره و کیمیا   توان باز رستن ز بند بلا

بهر دم بهانه بیاورده پیش   نمیداد ره سوی دیدار خویش

اگرچه وکیل فرو هنده کیش   چنین آرزو داشت از جان خویش

سپس زانکه پند رخ پیشوا   مر او را ز تیمار سازد رها

بگوید چرا خویش داری بغم   بیک گوشه پوئی نشسته دژم

سر از بار اندوه افگنده پست   نشسته ز کار جهان هر دو دست

ز من هیچ اندیشه در دل مدار   مرا با تو جز دوستی نیست کار

بنوش و بپوش و بآرام باش   خوش و خرم و شاد و پدرام باش

مکن تنگ بر خود جهان فراخ   سوی باغ بخرام و بنشین بکاخ

ز تو دور بادا غم روزگار   مبادات جز رامش و سور کار

بکشور هر آن کار کاید به پیش   روا ساز از رای زیبای خویش

مرا با تو جز مهر گفتار نیست   بجز تر ملکم با کسی کار نیست

ولی پیشوا چون گرانه گزید   بهر گونه هر دم بهانه گزید

نگشته بدیدار همداستان | گمان کجی برد از راستان
یکی نامه بنوشت آن هوشمند | سزاوار کند آوران بلند
بدل آنچه بودش بدل کرده یاد | سخنهای پر رامش و مهر و داد
نبشت آنچه در نامه آید به پیش | به پیوست خواهم بگفتار خویش
بخواندی گران نامه را پیشوا | زبند غمانش شدی دل رها
یکی پیشکاری بده نامجوی | سداشیو بهاد و بده نام اوی
ازان پیش که ترک شوم رای | گرامی شده نزد پونه خدای
بدو اختر نیک دمساز گشت | همه کار کشور بدو باز گشت
بد آمرد در کارهای وکیل | بر پیشوا ار از دار و دخیل
نموده مران نامه را استوار | فرستاد نزدیک آن پیشکار
که برساند آن نامهٔ ارجمند | به پونه خداوند پایه بلند
نپذرفت و گفتا که ناید زمن | رساندن سوی مهتر انجمن
بسویش چو برگشت آن نامه باز | به پونه هر آنکس که بد سرفراز
بزرگ و گرامی و با آب و جاه | گشوده بر پیشوا داشت راه
بهر یک فرستاد و پاسخ شنید | که این بسته در را نباشد کلید
بدانگه برآید ز ما این امید | که چیند کسی میوه از شاخ بید
بزرگ هر که بوده بدرگاه و خرد | چو برخود نپذرفت و نامه نبرد
وکیل فرهمند بارای و ویر | بنزدش یکی بود دانا دبیر
چو آن نامه از پیشوا ماند راز | شده پر ز اندیشه آن سرفراز
همی خواست کز نامه بگشوده بند | بهمراه آن بخرد ارجمند
نماید روانه سوی پیشوا | نگردید این آرزو هم روا

فرستادن پیشوا دو کس را نزد وکیل بجهت تفتیش مضمون نامه و برگشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه به پیشوا

دو تن از سوی پیشوا زی وکیل — روان و زبانشان بدستان کفیل

برفتند تا باز جویند راز — چه بنوشته در نامه آن سرفراز

بود سوی مهر و وفا مضمون — و یا مغز را زان رسد بوی خون

وکیل خردپرور رازدان — سرانجام هر کار ز آغاز دان

بدانست اندیشهٔ هر دو چیست — گشایم اگر نامه اندیشه نیست

نشسته بنزدیک آن هر دو تن — گشود آنچنان نامه را خویشتن

که یارند کردن بنزدیک راه — نگارش چه در نامه رفته نگاه

سر مو نماند بر ایشان براز — سخن بر چه سانست و آیین و سا

بدانند بر ترک تیره راه — همی باز گردد سراسر گناه

سخن رانده یکسر ز بیداد اوست — پر از ناله و بانگ و فریاد اوست

در آن پیشوا را نکرد ست یاد — نبسته بر او هیچ بیداد و داد

بهنگام پرسش ز سر تا بین — نباشد بر او هیچگونه سخن

ولی گر بداندیش و ارونه کیش — بدارد پنه داده در پیش خویش

ندیده سوی زشت کردار اوی — شود یار و پشتی و مددگار اوی

چو هنگام پرسش بیاید فراز — ورا نیز دانسته انباز راز

بپرسیم پرسیدنی آنچه هست — ازو نیز کوته نداریم دست

ندارد روا گر بد و یاوری — نباشد بد او هیچگون داوری

بدارد چو از بدمنش خویش دور — نبندد بر او هیچکس بد بزور

دو تن گشته آگه که با پیش راز   برفتند از نزد آن سرفراز
چو شد پانزده روز زاگشت ماه   ندانم بچه سان و آیین و راه   سنه ۱۸۱۵
رسانید آن نامه بنموده بند   بر پیشوا بخرد ارجمند

گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا نوشته بود

بده نامه گرچه فراوان دراز   دو باره سه پاره زیک گونه راز
دران نامه بنوشته بد راد مرد   ز کردار بیداد بیداد مرد
ز هر راز یکره سپارم سخن   گزارش سرآرم ز سر تا بن
بنامه نخست این نمود اد نگار   بود بر جهان روشن و آشکار
کسانی که هستند آزاده خوی   خداترس و فرزانه و راستگوی
زبانشان نگشته بگرد دروغ   روان کرده از راستی پر فروغ
سوی داد و آیین سپارنده راه   برین داستانند یکسر گواه
که جز ترنبک شوم بیداد گر   بخون ریختن کس نبسته کمر
بفرمان او کشته گشت و تباه   بدست دو دژخیم ناپاک راه
دو تن گر برازی بود یکزبان   نشاید بران کاست برد گمان
بود بس بهر کیش و دین دو گواه   چو باشند سنجیده و پاکراه
چو باشد گروهی بران استوار   شمارد چه سان بخردان گفته خوار
نباشد درین نیز هرگز سخن   بود پیشوا خویش چون برهمن
چو بودست گنگادهر پر هنر   برهمن نژاد و برهمن گهر
بدین پیرو انرا نماینده راه   بآیین خود نیک پاینده راه

برو بر ندارد روا کاربد | نگارد بر آتش چنین خواربد
بداند برهمن کشی هست زشت | نیاید برهمن کشنده بهشت
نه در آشکارا نه اندر نهان | نخواهدکش آید زیانی بجان
تباهی نخواهد بپیکری اوی | چگونه کشد تیغ برروی اوی
بویژه کسی بر فرستاده مرد | روا اینچنین زشت کامی نکرد
بزرگان که هستند و بودند پیش | بدین ننگ آلوده دامان خویش
از آنگه که گشتست گیتی بپا | فرستاده کشتن ندیده روا
گمان نیست پونه خداوند راد | بده اندرین ناسزا کار شاد
ولی چون بزرگان درگاه اوی | نماینده در کارها راه اوی
سرانی که هستند پیشش بزرگ | گرامی و با دستگاه و سترگ
نکوخواه بودندیش در نهان | زنیکی و از راستی برکران
خداترس و با داد و پرهیزگار | گزیننده از زشت نامی کنار
ره راستی گر گرفته به پیش | نمودندی آگاه سالار خویش
نبداستندی چنین بدنهان | ازان نام بردار نیکوگمان
همه راستی با نهان داشتند | برهمن کشی خوار نپنداشتند
نگفتند کشتن برهمن نژاد | دهد دودمان بزرگی بباد
بگیتیش سرتباهی بود | بمینو درش روسیاهی بود
گناهش ز اندازه باشد برون | نیاید بگفتن که چندست و چون
نپوشیده از وی اگر راستی | نپوشیده رسم و ره کاستی
نمودندی آگه ازین کار زشت | ز رفتار وارون و هنجار زشت
بگفتندی او کشته شد بیگناه | بگفت گنه کار وارونه راه

نپوشیدی از داد او چشم خویش — رساندی به بیداد گر خشم خویش
چنین ناروا نا نموده پسند — بزندان فرستادیش کرده بند
چو پوشیده ماند زکس راه راست — ازو چون تواند کسی داد خواست
بپرده چو شاهد نهان کرد روی — که داند بود زشت رو یا نکوی
سر حقه چون بسته باشند تنگ — که داند پر از دُر بود یا که سنگ
نهان ماند چون راز از پیشوا — مرا که نگارنده ام شد روا
نگارم سخن راستی یکسره — ستاند مرا از گرگ داد بره
نهفته چو بر روی شود آشکار — نهال پژوهش بیار د ببار
بدا ند زمن آنچه گویم درست — بجز ترک در وفا خوار و سست
سر مردی و نام افکنده پست — بجز ترکچین کس نبرد دست
جهان یکسره هست بر این گواه — که او اندرین کار دارد گناه
بود آگه از کار آن ناهشیر — که و مه زن و مرد و برنا و پیر
از آن پیش کز تنش پالود خون — سراپای پاکش بپالود خون
ز رفتار ترکک شدی آشکار — که خونش بریزد بفرجام کار
سپس زانکه از تیغ بیداد کین — ز خونش چو گل ساخت خاک زمین
شناسند مردم ز هنجار اوی — که این کار کس نیست جز کار اوی
ز وابستگان شده گشته مرد — پر از مویه و ویله و داغ و درد
پی دادخواهی شده انجمن — برفتند نزدیک او تن بتن
شخوده رخ و لب پر از باد سرد — روان پر ز انده و جان پر ز درد
بدین آرزو تا که شوریده رای — ببیند که این شور کرده بپای
چه گوید چو بوده گنهکار خویش — بپاسخ درشتی بیاورده پیش

نموده زبان چون سنان از غرور — همه راز نزدیک خود زاند دور
اگر او نبودی درین کار شاد — چرا شد گشتی بهنگام داد
زبان از گشودی بهیاوه چرا — چو دیوانه گفتی گزافه چرا
دگر آنکه من که نگارنده ام — ره داد جستن سپارنده ام
بدان بهیده مرد بد رای و کام — فرستاده ام چند باره پیام
بیارد بنیکی پژوهش بجای — که افکنده آن نیک پی راز پای
پس گوش انداخته آن سخن — بدانسان که نشنیده هرگز زبن
شده کر بیاگنده پنبه بگوش — بینباشته خاک در چشم هوش
همین بس بود بر گناهش گواه — پی جستجو بست بر خویش راه
بود خویشتن آنکه پیدا دگر — چگونه نهد او سوی داد سر
کسانیکه بودند همراز اوی — بجوز نخستین یار و دمساز او
بدارد همه را گرامی چو جان — ببسته بداد او ایشان میان
شب و روز نزدیک خود داده راه — بودشان بهر کار پشت و پناه
بگنج و بتیمار و شادی و سور — ز پیشش نخواهد که باشند دور
گرامی چو در کالبد جان خویش — نه چون جان گرامی ز جان نیز بیش
گواه هست نزد خرد کار اوی — که بر نادرستیست هنجار اوی
بگوید اگر من نفر مود ه ام — نه آگه ازین کار هم بوده ام
نه بینم بجوز هیچگونه گناه — ندانم که بنمود او را تباه
بود دامنم پاک زین کار زشت — ندانم که کشت این چنین کار زشت
پذیرد خردمند زو کی سخن — مگر آنکه دانش ندارد زبن
نماند نهان بر شناسنده مرد — ز مردم بد و نیک کاری که کرد

بر پیشوا سرفراز جهان — بزرگ بزرگان و فرخ مهان
سرایم سخن از سر راستی — سر مو نباشد دران کاستی
مرا هست با بدرگ بدسگال — سخن بر سر خون آن بهمال
بجز این از و بر دلم بار نیست — بد و پیش ازین جنگ و پیکار نیست
بپاداش خوبی که او ریخته — بشهد اندرون زهر آمیخته
بخواهم ورا پای بنموده بند — بزندان بداریش زار و نژند
همان نیز بهگوت بیداد گر — تهی از خرد مغز و از داد سر
ابا یار خونخوار او کرده خوار — که او نیست بر دوجی گاکوار
مر این هر دو بسته ببند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
فرستی بتاریک زندان و چاه — نه بینند رخشنده خورشید و ماه
بر ایشان شب و روز باشد یکی — رسد بهره شان از خورش اندکی
نشانی بسی روزبانان به پیش — که نارند جنبید از جای خویش
بزندان گر ارند فرصت بدست — گریزند ناگه زجای نشست
کسیکو سزاوار باشد بدار — نشاید ورا داشتن رستگار
مر او را بدار ار نه بدهند پند — بباید ورا پند دادن زبند
زکردار و از ورنسته بدنهاد — کسی راست نزد تو بنموده یاد
دل روشنت گر برد این گمان — که او رانکشتند این رهنمان
سخن راست بپذیر زین نیکخواه — بوند هرسه انباز اندر گناه
فشرده پی جستجو پا بسی — پژوهیده ام راز از هر کسی
چو خورشید گشته بمن آشکار — جز ایشان نکرده کس این زشت کار
سزد مر تو را ای فروهیده رای — بتو هرچه گویم بیاورده جای

مر این هر سه اهریمن پر گزند — بداری بتاریک زندان و بند
بدانتا که پاسخ بیاید فراز — ز کلکته سالار کهتر نواز
چه فرماید آن نامدار بزرگ — چه سنجد در این زشت کار سترگ
میان تو و آن سر بخردان — چه گفتار آید ز کار بدان
رسد چون بانجام این گفتگوی — نماید چه راز از پس پرده روی
شود آشکارا گنهکار کیست — بکشتن سزا در خور دار کیست
بفرخنده درگاه تو ارجمند — برهمن نژادی بپایه بلند
بدانش چنو در زمانه نبود — برای و بنیکی یگانه بنود
بعهد و به پیمان و سوگند و بند — که بر جان پاکش نیاید گزند
بسان فرستاده از دور راه — بیامد بشد کشته آن بیگناه
بدانسان که قصاب از گوسپند — جدا بند از کارد سازد ز بند
تنش را بشمشیر کین پاره پار — نمودند و فگندند بر خاک خوار
بویژه بجای پرستش سزا — که هندو شناسدش خان خدا
بدان در بزاری سر افکنده پیش — بخواهد کنار از گناهان خویش
برد پوزش از بهر شستن گناه — بایزد ز آینده جوید پناه
بخون از خدا هیچ ننموده باک — نمودند ناپاک آن جای پاک
اگر تو نپرسی و مانی خموش — بده این سخن همچو دُر جا بگوش
که باشد ترا زشت نامی بزرگ — خورد کلهٔ نام نیک تو گرگ
بگردد بتو ننگ این کار باز — ز امروز تا روزگار دراز
شود نام تو در زمانه سمر — جفاکار و خونریز و بیدادگر
شناسی اگر ارز اندرز من — بیاور بجا آنچه راندم سخن

گر از نشنوی گفتهٔ نیکخواه   پشیمانی آید ترا پیش راه
هر انکس ز داننده نپذرفت پند   روانش نگردد بتیمار بند
چو دارو بود پند تلخ از نخست   بفرجام خسته کند تندرست
فراوان بزرگی نمودم نگاه   نگردد بکس باز جز او گناه
بهر کار اویست چون رهبرت   بفرمان او گیره بشکرت
چو کار تو باشد همه کار اوی   چو هنجار تو هست هنجار اوی
تو که پیشوائی و نیک اختری   بر اختر چو خورشید تابان بری
بهر کار کاید به پیش اندرت   کنی آنچه اندازد اندر سرت
بزرگان بفرمان او داده گوش   گرو کرده جان و تن و رای و هوش
بهر کار دستش چو باشد دراز   فراز آورد بس نشیب و فراز
سزا گر نه پند ز کردار بد   فراوان کند زین سپس کار بد
چو زشتست او را نهاده سرشت   شود در زو هویدا چنان کار زشت
که شاید میان تو و انگریز   شود بهر او آشکارا ستیز
چو آیینه دلهای از زنگ پاک   شود بیگمان تیره و زنگ ناک
میان دو مهتر دو سالار نیو   نماید ز کین رخنه وارونه دیو
چو تو نامور مهتر پاک رای   بیفکنده سایه بر او چون همای
ز ماهی ببرده سر او بماه   همش دست دادی و هم دستگاه
بگردون کشیده سر پست اوی   سپردی بسی مرز در دست اوی
هر آن مرز با مرز تست مرزبان   به پیوسته باشد چو تن با روان
از آن تست یکی مهتر انجمن   گر او با نظامست ملک دکن
دوم هست همسایه با گاکوار   گر او جان ترنک بود پر غبار

زمین هر کجا هست از انگریز — به پیرامنش دارد او مرز نیز
اگرچه گمان نیست آن تیره رای — فراتر ز اندازه بنهاده پای
گزیند چنان ناسزاوار کار — که گیرد درون بزرگان غبار
ز کارش برنجیده هرسه بزرگ — ز تو کینه گیرند در دل سترگ
نباشد شگفت از فرومایه مرد — گر آرد درون بزرگان بدرد
بدل در مراد اده اندیشه راه — مبادا شود کار بر تو تباه
سپس زانکه پرفتنه شد بوم و بر — چگونه بری کار کشور بسر
گرامی و زرخنه نبندی ز پیش — بفرد افزو ماند خواهی بخویش
بزودی بکیفر رسان رخنه گر — که رخنه نسازد هویدا دگر
بپاداش گر تو پسندی درنگ — نشیند بدامان تو گرد ننگ
ازو هرچه زین پس بدآید پدید — بپاسخ تو را رنج باید کشید
سراسر فرازان باد اودرای — که باشد بکلکته فرمانروای
ز خوشنودی و کام تو بی گمان — شناسد کند آنچه آن بدنهان
هویدا شود آنچه و آرونه کار — ز تو باز داند نه زان ناپکار
ندارم چو جز راستی کام و خواست — نمودم بتو آنچه بُد راه راست
نیوشنده گر راست نکند پسند — بگوینده زان هیچ ناید گزند
دگر آنکه نزد تو از مهتران — فرستادگانند از مهتران
چو بیند هستی فرستاده کُش — همه باخته زهره و رای و هُش
شده پُر ز اندیشه بر جان خویش — بجز این ندانسته درمان خویش
رمیده ز درگاه تو سربسر — بدانسان که نخچیر از شیر نر
نهاده سر از بیم اندر جهان — گریزند از درگهت ناگهان

۶۲۱

نه انکه گریزان روند از درت — گمانم نمانند در کشورت
بهر دیگر جنبت خواهند راه — که از بد بجایند اندر پناه
ازین کشت زشت تو انجام کار — چنان میوهٔ تلخ آید ببار
که تلخی آن کام مهر و وفا — کند تلخ و سازد هویدا جفا
سپس زین میان تو و انگریز — بدانسان نزاری برآید قفیز
که ناید بسوی تو نامه دگر — نه از تو برد نامهٔ نامه بر
زهم بگسلد نامه را تار و پود — شود بسته راه سلام و درود
فراوان اگرچه سخن شد دراز — نمایم بدین گفته کوتاه راز
گشوده زبان انجو آشتگری — بنزد تو نی از ره برتری
بخواهم ز تو مهتر سرفراز — فرستی بمن پاسخ نامه باز
بدست یکی بخردی نامجوی — که او را ابا ترک دیو خوی
نباشد بآمد شدن هیچ راه — نشسته نباشد باو هیچگاه
نراند بد و نیک بادی سخن — بدو دوستی نانموده ز بن

آگاهی یافتن پیشوا بر مضمون نامهٔ کپیل کمپنی انگریز بهادر و رسیدن لشکر از جالنه بباغ سرور و پیام فرستادن پیشوا بکپیل

چو برخواند آن نامه را پیشوا — بمغزش خرد گر بدی کرده جا
براندی جفا پیشه از پیش خویش — دل از نیش خوارش نموده ریش
زیانکار را سود دیده زیان — بزندان فرستادیش در زمان
بدست کپیلش و یا داده باز — بدست آوریدی دل سرفراز

که راند باندازهٔ کار اوی | سزا آنچه داند سزاوار اوی
نماندی دل افگار و پر رنج و درد | نژانده رخ همچو گل کرده زرد
سراسیمه و همچو دیوانگان | پراگنده خاطر پراگنده جان
نگشتی گرانبار غم جان اوی | سر مو ندادیش تیمار روی
چو در ریگ ماهی نگشتی تپان | شناسان بماندی و آسوده جان
هراسان نبودی و اندیشمند | دلش همچو بر تیز آتش سپند
که آیا سپس زین چه آید به پیش | چگونه جگر خسته گردد به نیش
گمان کس نبردی که آن بیگناه | بگفت و بفرمان او شد تباه
بدژخیمی او را همی برد نام | نمیگفت او نیست بدرای و کام
چو بهره نبودش ز هوش و خرد | سخن ارچه بُد نیک پنداشت بد
سخن از وکیل خردمند راد | ندانست باشد سراپا ز داد
بود رهبر او را سوی ایمنی | کند دور ز دست اهرمنی
رسد چون نژندی کسی را به پیش | ره نیک را بد شناسد بخویش
سنه ۱۸۱۵
چو شد هفت و ده روز زانگشته | هراسانیه در جالنه بُد سیه
جز آواز و جز بانگ و غوغا و شور | فرود آمد از ره بباغ سرور
وکیل آن سپاهی که بودش به پیش | چنین خواهش آورد در جان خویش
فرستند همه را بباغ سرور | کزان نو سپه گردد افزون برو
وزانجا جدا گشته زان نوسپاه | بنزدش یکی پلٹن آید ز ا
فراوان فرستاد و اندک بخواند | بدل در چنین نغز اندیشه راند
کزین رفتن و آمدن پیشوا | بزرگان و نام آوران سرا
که هستند پیوسته پیشش بپای | بهر کار کاید ورا رهنمای

مبادا بدل اوربد این گمان　　وکیل از چه لشکر نموده روان
ازاینجا دگر بخواند به پیش　　مگر رزم با ما سگالد بخویش
فرو مانده بُد سخت پویه خدای　　ز مغز سرش هوش پرداخته جای
برو بر ره چاره بربسته بود　　روان پر ز تشویش و دل خسته بود
بمانده ز آسودگی برکنار　　بروزندگی تلخ چون زهر مار
ورا پاسخ نامه بُد ناگزیر　　گزیده یکی مرد آن ناهژیر
فرستاد پاسخ گزان نیکنام　　بمن نامه آمد چو خواندم تمام
بغور و بژرفی چو آگه ز راز　　شوم تا چه بنوشته آن سرفراز
بجویی پژوهش بیارم بجای　　بدانم بدین بُد که بُد رهنمای
نموده بجود آشکار انجمنت　　که این شاخ حنظل ز کشت که رست
سپس زان بدیدارت ارم بیای　　بپرسی سخن پاسخ آرمت باز
نشسته بهم رای نیکو زنیم　　سخن آن بود به که بررو زنیم
گشاید به پیغام و نامه چکار　　میان من و چون تویی دوستدار
چو گوینده پرداخت از گفت خویش　　نیوشنده آورد پاسخ به پیش
که دارم فراوان بدل آرزوی　　نمایی تو یکبار فرخنده روی
ببینم بدیدار چهر تورا　　رخ فرخ پر ز مهر تورا
ولی گر بخواهی که هنگام بار　　بود پیش تو ترک و دیوسار
بجز او کسی دیگر از انجمن　　نبود چون برانیم با هم سخن
مرا با تو آهنگ دیدار نیست　　جز از تو بکس روی گفتار نیست
بماند بدیدار تو بسته راه　　نیایم بنزدیک تو نیکخواه
فرستاده بشنید و برگشت باز　　بگفت آنچه بشنید زان سرفراز

چو شد یکدو روز اندرین کار سر　　روان پیشوا ساخت بار دگر

گزیده یکی پاسخ از رای خام　　فرستاد مردی سه اشیو نام

بنزد وکیل آمد ره نورد　　چنین از خداوند خود یاد کرد

فراوان پژوهش ببردم بکار　　چو خورشید شد بر دلم آشکار

ندارد درین کار ترک گناه　　بر او این گمانی بود بس تباه

بکس اندرین نیز انباز نیست　　بمن بر دشنستا اینسخن راز نیست

چو گوئی که من نزد ترک سوار　　فرستاده ام مردم هوشیار

بگفتم مر او را پی جستجوی　　بجز سستی و کاهلی کرده روی

به پیند مران بی گنه را که کشت　　چو پیدا کند آرد او را بمشت

شنید و نپذرفت از من سخن　　تو گفتی که نشنیده هرگز زبن

بینداخته سر بسه پشت گوش　　بآرام بنشست گشته خموش

همه خواهش و کام من داشت خوار　　چو شد گرد این کار نا استوار

بنزدیک من گر نمایی درست　　که او داشت گفتار تو خوار و سست

بدین داوری گر گوا آوریست　　چو دانم بود راست این داوری

هویدا شود کوز نافسرهی　　پی جستجو کرده پهلو تهی

ببسته ورا در زمان دست و پای　　فرستم بزندان و تاریک جای

چو بشنید پاسخ چنین داد باز　　که کوته سخن به ز گفت دراز

بباید که از من سخن پیشوا　　بپذیرد و نیاورد چون و چرا

بزنجیر و مسمار آهنگران　　ببستند مر او را ببند گران

گزیند بزندان یکی جای اوی　　که تا بیگنه باشد از رای اوی

بگوید اگر آن دروغ آزمای　　من آنگه نیم زین ز سر تا بپای

نگاز و پذیرد خردمند مرد | که آن نیکخو زاتبه او نکرد
چگونه پذیرد گنه کس بخویش | بود گر گناهش ز اندازه پیش

بیان سلوک تربکی و برودجی با متعلقان

گنگادهر بعد ورود از پندرپور بپونه

بدان کشته هر کس که وابسته بود | ز دشمن هراسان و دلخسته بود
چو در پنجره مرغ بربسته بال | نشسته بهمراه با پوز مرال
همه را دل از مرگ مهتر تژند | بخود نیز لرزان ز بیم گزند
دو دیده پر از خون و رخ شنبلید | بماندن ز گیتی بریده امید
بدیشان دران روز گار درشت | چو بد مهر ایزد نگهبان و پشت
بدل بود یاور بدیشان وکیل | ز بیم و ز آسیب دشمن کفیل
ز بس مهربانی گزان نیکنام | بدیدند گشتند کم مایه رام
ز پندرپوره چون یتیمان پناه | بیامد بپونه نوردیده راه
شده مرهم ریش آن خستگان | باندوه و تیمار پیوستگان
بفرمود کرده رها جای خویش | بریده از انجایگه پای خویش
نمانند پونه درون زین سپس | زمانی از ان خستگان هیچکس
گزینند نزدیک او جایگاه | بمانند ز آسیب اندر پناه
بفرمان آن مهتر نیکخوی | گرفته یکی خانه نزدیک اوی
که از کاخ آن سرور نیکنام | فراوان نبد دور بد چند گام
نشیمن نمودند با جان زار | بدیشان وکیل ارچه بسیار بار
فرستاد پیغام کاینجا پگاه | بود دور و راز من بکم مایه راه

گزینید زین نیز نزدیک جای — که نایید دور از بد بدگرای
نرفته در این گفتگو روزگار — که بر دوحی و ترک نابکار
فرستاده لختی گروه از سپاه — بر آن ستمندان ببستند راه
بدانسانکه کس از درون سرای — به بیرون توانست ننهاد پای
برون کس نیارست بنمود سر — نه کس راندی نزد ایشان گذر
ولی نزد مردم چنین آشکار — نمودند آن دو تن دون تبار
چو وابستگان شده بیگناه — بدست نه کار مردم تباه
بسوی برون شدن کرده رای — مر این خیل از مهر پوینه خدای
نموده بهمراه از بهر پاس — بر ایشان بره ره نیابد هراس
شب و روز بوده نگهبان براه — همه را رسانند تا زادگاه
بدین ریو و دستان گشاده زبان — سپه را بگفتند اندر نهان
که چندی از آن مردم بدسگال — شده دور اندک ز یاپو مرال
بروز دویم آمده باز جای — نمایند غوغا بدینگون بپای
که ما را اگر روزی و ما هوار — ده بد پیش سرکار والا تبار
نکرده دریغ ار ز ما سیم و زر — ده هر چند بند پیش بسته کمر
گذشته ز سر جان نکرده دریغ — ز چرخ ار ببارد بسر سنگ و تیغ
نه پیچیده رخ از ره بندگی — سر آریم در بندگی زندگی
وگر نه فراخست روی زمین — بکس تنگ ننموده جان آفرین
جز این در بگیتی بود در بسی — نبسته گشاینده در بر کسی
فتاده بهم اندرین گفتگوی — بشورش نموده بسی های و هوی
بهم زرگری جنگ کرده بپای — چو مستان مدهوش هر ره درای

برآورده بیهوده بانگ و خروش	بسان پدیدگان کرده جوش
زبان زر سرای و روان زر پژوه	چو سیلی که از شیب آید از تیغ کوه
همه همچو روباه دستان سگال	بیاورده رخ سوی بابو نهرال
چو انگشتری حلقه کرده ز کین	گرفتندش اندر میان چون نگین
برو و هر آنکس که بد در سرای	ز زندان بسی تنگتر گشت جای
برایشان جهان شد چو دوزخ سیاه	نمی یافت نزدیکشان باد راه
بر آن مستمندان برگشته بخت	وکیل آنچنان دید چون کار سخت
پر اندیشه شد جان آزاد مرد	که آن بیکسان پر ز داغ و درد
چگونه رهانید شاید ز بند	جز از گفت و آسیب و رنج و گزند
اگر آنچه در پیش دارم سپاه	فرستم سوی مردم کینه خواه
همانا که آن خیل شوریده سر	به پیکار آیند بسته کمر
چو آن لشکر گشته از خویش سیر	بیاید بسیجیده دار و گیر
بدیشان سپه گر شود روبروی	از ایشان برانند خون همچو جوی
یکی را نماند زنده بجای	همه را ز بالا سر آید بپای
یکی بی سر و دیگری سرنگون	بغلطند بر خاک ره پر ز خون
بتدبیر باید یکی چاره جست	که گردد بدان چاره این بند سست
نگردد به بیهوده خون ریخته	نشیند فرو گرد انگیخته
چو بد جفت با مغز او رای و هوش	نمودش چنین راه فرخ سروش
که شاید دل مردم زر پرست	بیاورد از پاسخش زیر دست
نه بینی شکار رمنده ز دام	نهد از پی دانه در دام گام
چو این فتنه برپا برای زرست	نشاندن فرو از زرش در خورست

باین نیک اندیشه نیکوسگال — نهانی کسی سوی باپو مُرال

فرستاد و دادش بدینسان پیام — که ای همچو مرغ فتاده بدام

مرا نمایه باید تورا سیم و زر — گران این بلا باز داری ز سر

کنی نرم جان بد اندیش را — رهانی ز سختی تن خویش را

تو و هر که با تست از همرهان — بمانی و مانند این بنجان

چو بشنید این مژدهٔ دلنواز — در خرمی بردش گشت باز

سر آمد بر او روز پر درد و داغ — سرای چو زندان شدش همچو باغ

دل غمگنش گشت رسته ز غم — نشد اسیری روزگار ستم

یک نیمه زان لشکر کینه ور — نهانی بپاره پذیرفت زر

بدو رام گشته گروه رمان — بماندند ز آشوب بر یک کران

چو نیمی سپه را سر آمد براه — دگر نیمه زان مردم کینه خواه

بگفتار آن نیمه گردیده رام — نهادند پولاد خود در نیام

بلقمه دهان سگان گشت بند — بگویم که آن لقمه بود است چند

ز لک سکهٔ سیم گاه شمار — فزون پنج بر بیست بوده هزار

وکیل آن برسم و بآیین وام — فرستاد و دادش بهایی دوام

چو آزاد گردید باپو مُرال — گسسته بنیروی زر بند جال

یکی نامه زی مهتر گاکوار — که بوده مرا و را خداوندگار

نبشت و در آن سر بسر کرد یاد — بر و برگذشت آنچه بیداد و داد

سپس زان نبشت انکه این مایه زر — وکیل خردمند فرخنده فر

بمن داد از مهربانی بوام — گران یافتم رستگاری ز دام

بغفر ما بگیخور تا سم مار — رساندندین مهتر سرفراز

آمدن عساکر پیشوا به پونه و پیغام فرستادن وکیل کمپنی انگریز به پیشوا و پاسخ فرستادن او

سنه ۱۸۱۵

چو بگذشت زانگشت مه بیست روز | سوی پیشوا لشکر کینه توز
ز هر جای گشته روانه براه | بپونه شدی گرد یکجا بگاه
بگوشش وکیل این سخن کرد جای | که سالار بیهوش برگشته رای
پراگنده مردان بخوانده به پیش | ز خامی زند تیشه بر پای خویش
نه آنها به گرد آوریده گروه | که گنجد بدشت و بهامون و کوه
شنید و فرستاد سویش پیام | ز نام خرد داده در دست کام
بدل اندرت خشم را داده راه | اگر تو فراهم بیاری سپاه
نموده بخود چیره دیو غرور | بیگره ز راه خرد گشته دور
برون داده از سینه جوش جگر | بخواهی که ما را بداری بسر
برانده نهان آب در زیر کاه | بما انگریزان سگالی تباه
بری آب چون تو ببالا ز زیر | بزیر آرمش من برای هژیر
سپاهی که از جالنه در سرور | بیاید ز من نیست بسیار دور
بخوانم از آنجا بنزدیک خویش | اگر تو به پرخاش آیی به پیش
گذشته ز آزرم و از نام و ننگ | بخواهی بمن بر کنی کار تنگ
بدان شیرخویان دشمن شکن | نمایم نگهبانی خویشتن
نمانم بر دی چنانچون سزد | ز تو تند بادی بمن بر وزد
همان نام انگریز گشته بلند | بهر هفت کشور شده ارجمند
گذشته سرش برتر از چرخ ماه | ز بس فخر ساید بپروین کلاه

پسندد کجا مرد اندر جهان | که بر نام آن نامور سروران
نشیند سر موغباری ز ننگ | بتن تا بود تاب سیحم بجنگ
یکی ذره گر چشم زخمی بنام | رسد تو بمردی ادار خام
بگفتم هر انچ آن ببایست گفت | نماندم سخن هیچ اندر نهفت
شماری اگر تو گر این کار خوار | مدان خوار کاریست دشوار کار
میان تو انجام با انگریز | شود آتش فتنه زانگونه تیز
بافسردنش گر تو گیری شتاب | نگردد فسرده بدریای آب
جهان چون شود بر تو چون تیره دود | نبخشد پشیمانیت هیچ سود
چو بشنید پونه خدا این پیام | یکی پاسخ آورد از رای خام
گزان خفته آتش شود تند و تیز | نیوشنده را دل شود پرستیز
بگفتا ندارم بدل آرزوی | که با انگریزان آزاده خوی
گرفته ز امروز تا جاودان | پذیرد ره دوستداری زیان
شود رنجش اندر میان آشکار | ز آزردگی دل بگیرد غبار
همی خواهم از پاک دادار خویش | که این روز هرگز نیارد به پیش
بگردد شب و روز تا ماه و مهر | ز کینه شود پر ز آژنگ چهر
ولی تو بر انکس که داری گمان | بیاید بگنگاد هر از وی زیان
فراوان بزرگست و کند آورست | سر لشکرش همه چون تن و او سرست
بفرمان سوارش بود ده هزار | همه چون هژبر برندگاه شکار
چو بندند بر باره زین نبرد | ز ماهی رسانند بر ماه گرد
پلنگند در کوه و در بیشه شیر | ندانند پیل ژیان را دلیر
پیاده همان پنجهزار دگر | ربایند از کوه خارا جگر

بر آواز دشمن شب تیره رنگ   برانند تیر از کمان تفنگ

گذشته ز پنجاه نزدیک شصت   دژ و باره و قلعه دارد بدست

بالبرز هر یک بود همعنان   نپرد بران کرکس آسمان

زجا گیر کش هست در دست زر   بباید بهر سال پی درد سر

زند روپیه پانزده لک به پنج   مهندس که در هندسه برده رنج

برو بر بزودی شود آشکار   که چند و چه بایست گاه شمار

کسی را که باشد چنین دستگاه   بگنج و بلشکر بجا گیرد جاه

بود در سران جهان ارجمند   بپایه چو خورشید تابان بلند

بکارش هشومند داننده راه   بباید بژرفی نماید نگاه

شتاب ار گزیند بجای درنگ   شود لنگ پای امیدش بسنگ

بهر کار اندیشه باید نخست   جز اندیشه کی کار گردد درست

سخن کاخ و اندیشه پایه شمار   که دیوار بی پایه ناید بکار

تو که دانشی مرد و آزاده   چنین آرزو جا بجان داده

بگوئی بمن ترمک بی گناه   فرستش بزندان و تاریک چاه

چسان بر چنین نامداری بزرگ   روا داشت خواری بدینسان سترگ

پسندیده بود بر هوشمند   نکرده گنه را رساندن گزند

بود این سکالش فراوان درشت   بود کوفتن سرد آهن بمشت

مر این کار دشوار باشد بسی   نینگارد آسان مر انرا کسی

زند انکه او مشت خود بر درفش   کند مشت و رخسار ریش و بنفش

کسی هیچگونه ز روی گمان   روا داشت نشاید گزند و زیان

فرستاده سوی کمپل این پیام   بنائی دگرگونه گسترده دام

پیکجا شده ترمک و پیشوا — نمودند باز ارد ستان روا
بجز دیار بیهوده وارونه دیو — زده چنگ بر دامن رنگ و ریو
کسانی که بر خون آن بیگناه — بده آگه و بوده بر آن گواه
بداده گواهی به پیش وکیل — بگشته ور اترمک ناجمیل
نموده همه را بزر شیفته — بداده لبی سیم و بفریفته
بپاشیده دانه ز سیم و زرزر — همی خواستندی به پیچیده سر
کشیده همه را سوی دام آز — ز راه گواهی بدارند باز
ازان راستان کس نیامد بدام — همه رای نا راستان گشت خام
فرستاد بار دگر پیشوا — پیامی که بد چون زر شهروا
چو بد خام رایش بگفتار خام — همیخواست ترمک رهاند ز دام
که در کیش و رسم و ره انگریز — نشاید نباشد سزاوار نیز
که ناگشته بر کس گناهی درست — توان زو به بیداد پاداش جست
نه کس را بزندان توان داد جای — نه بندش توان می نهادن بپای
بهر دین و آیین نباشد پسند — ابر بیگناهان رساندن گزند
بمن بر هویدا نشد تا کنون — که او اندرین کار بد رهنمون
نه خود کشتنی نیز فرموده است — نکوخواه او بوده تا بوده است
نه خونریز را راه داده بخویش — نخوانده ازایشان کسی را به پیش
بوده دامنش پاک زین کار بد — سگالد کجا نیک کردار بد
چو بشنید دانا وکیل این پیام — سخنهای بیهوده و سست و خام
بپاسخ یکی نامه بنوشت زود — سخن آنچه بودش نگارش نمود
نماند اندران هیچ پوشیده راز — فرستاد زی پیشوا سرفراز

چه بوده بنامه نبشته درون | دبیر سخن پرور رهنمون
چو گفتار بوده فراوان دراز | نیاورده کوتاه بنموده راز

محقق شدن بر وکیل کمپنی انگریز بهادر انکه پیشوا بنوعی از انواع مفسده برپا خواهد ساخت بنابران طلب نمودن لشکر از حیدر آباد

وکیل خرد پرور رازدان | بدانست پونه خدا در نهان
یکره دل از داد پرداخته | اباترکمت بدکنش ساخته
کند آشکارا که من نیز یار | بُدم اندرین ناسزادار کار
نکرده بتنها تن خویشتن | نه بنموده ره جز بفرمان من
و یا خود ازین گفته پهلو تهی | نموده ز نادانی و ابلهی
بگوید بخونریز زین جایگاه | بشهر و حصاری گرفته پناه
نموده سر آتش فتنه تیز | بخود یار کرده سپاه ستیز
یکی ولوله سخت کرده بپای | پر از غلغله کرده هندی سرای
سلیح انچه شایسته باشد بجنگ | سنان و سپر تیغ و توپ تفنگ
بیاراسته زان سپاهی گران | بسوده سر نیزه با آسمان
نموده ز کینه جبین پر گره | بسر خود و پوشیده در بر زره
ببسته ابابرش رزم زین | بجسته بسم ستوران زمین
سوی پونه از رای وارونه روی | نهاده جهان کرده پر های و هوی
فروزان کند شعلهٔ کارزار | نماید بانگریزیه کارزار
بنیروی مردی و بازوی زور | کند کام شیرینشان تلخ و شور

چنان تاختن آورد بی درنگ　　که هنگام نخچیر شیر و پلنگ
اگرچه به پندار برد سی گمان　　وکیل خردمند روشن روان
که بونه خداوند فرجام کار　　زخامی سگالش کند کارزار
گمان آنچه می برد گشتش درست　　که آن سست درداد و بیداد جست
نهانی ابا ترک بد پسند　　سگالد که تازد بمیدان سمند
برانگیزد از دشت فتنه غبار　　بشورد نه بر کس بجز روزگار
بشد آشکارا برو بر چو روز　　که خواهد زند پنجه با شیر یوز
وکیلی که در حیدرآباد بود　　رسل نام آن بخرد راد بود
خردمند و دانا و دانش پرست　　خدا یار او باد هر جا که هست
من ار چه که پیوندم این داستان　　چو مام و چو باب آن سر راستان
نموده نکویی ز اندازه بیش　　که از خویش زانگونه ناید بخویش
بپاداش نیکی آن نیکخوی　　ز ایزد بخواهم نکویی اوی
بماناد پیوسته با کام و ناز　　برخ بر در آرزوهاش باز
غم و رنج گیتی ازو دور باد　　شب و روز با رامش و سور باد
ازین ره سخن به که کوته کنم　　سر کلک خامه سوی ره کنم
رسل چون وکیلان فرخنده رای　　بدرگاه شاه دکن داشت جای
بفرمان او بود چندی سپاه　　فروزندهٔ آتش رزمگاه
نشیمن همه را بشهر برار　　رسل را فتادی هر آنگه که کار
سوی حیدرآباد خواندی به پیش　　وگرنه بدندی همه جای خویش
هویدا بچونه چو گردید جنگ　　ببایست لشکر وکیل فرنگ
ز هر سو بخواند سوی خویشتن　　پراگنده مردم کند انجمن

بدخواه چون کارزار آیدش   چو باشد سپه پیش کار آیدش
چو جولان کند غرم در مرغزار   بود شیر آماده بهر شکار
ز اندیشهٔ دشمن در بغل   یکی نامه بنوشت سوی رسل
سپه آنچه در بند فرمان تست   پذیرندهٔ قول و پیمان تست
فرستش بیاری من یکسره   که خود را گمان گرگ برده بره
بخواهد که گرگی نماید بمن   بخود روی بزرگی نماید بمن
بباید سوی جالنه از برار   بباید بتیزی شده ره سپار
بدانجا نشیمن نموده سپاه   بدارد دو دیده سوی من براه
هر آنگه که پیکار آید بپیش   بخوانم همه را بنزدیک خویش
چو نامه بسوی رسل شد فراز   هویدا بر و گشت پوشیده راز
در آنجا ز فرزندهای نظام   دماغ بر و بوم بد پر ز کام
سر شور و آشوب برداشته   سر خود سری بوده افراشته
رسل آن سرافراز فرخ تبار   بخود بود خوانده سپاه برار
که گر آتش فتنه گردد بلند   کند دو ده را تیره دود گزند
تباهی رساننده بر خاندان   رسانند ناموس خود را زیان
بنزدش چو آماده باشد سپاه   سگالید از در رایی تباه
سوی فتنه ننهد کسی پای پیش   نشاند رها ایمنی جای خویش
چنین پاسخ نامه بنوشت باز   که اینجا شده دست شورش دراز
ز شهزادگان دکن شور و شر   رسیده بگرد و دل و دین [illegible]
نشاید فرستاد سوی سپاه   فرستم شود کار اینجا تباه
چو برخواند فرخ وکیل این سخن   دگر [illegible]

بسوی تو ای مهتر نیک بخت   نه چون پونه بر پا شده فتنه سخت
که باید همه لشکر از من مخواه   بداری بنزدیکی خود نگاه
جدا کرد باری همه گرز خویش   نگهدار لختی ز لشکر به پیش
دگر انجمن کن سوی من روان   درنگ ار گزینی رسد زان زیان
بود کرنل اسمت اگرچه برم   جدا گر د نارم ز پیش هم برم
بپونه بخیزد اگر گرد جنگ   بداندیش گردد به پیکار تنگ
چو کرنل بود نزد من با سپاه   بدار در ز آسیب دشمن نگاه
اگر زانکه خونریز شوریده بخت   به پیند بخود بر شده روز سخت
گریزد بناکام زینجا بیگاه   بود گر ز سوی تو پیشم سپاه
فرستم بدنبال آن بد نهاد   که ره تنگ کرده بران دو نهاد
نماند کو پای بهند به پیش   ز پونه نماید رها جای خویش
پلنگی که پابسته باشد بدام   براند بر و ره به پیر کام
رها گشته از بند روباه پیر   کند خود نمائی چو غرنده شیر
بسوی رسل تا رسد نامه باز   بفرمان بخشنده چاره ساز
سوی حیدر آباد در سرکشان   نبد مانده ز آشوب و فتنه نشان
جهان آرمیده ز دست بدی   شده آشکارا ره ایزدی
رسل را بلشکر نماند هیچ کار   سپه آنچه بودش بشهر برار
ابا کرنلی نام او دو نتن   یلی نام بردار دشمن شکن
سپهبد سری شیر ناوردخوا   روان کرد زی جالنه با سپاه

پیغام فرستادن پیشوا به هیس وکیل

سنه ۱۸۱۵ چو نزدیک شد انکه انگشت ماه   بیارد بسر سی و یکروزه راه

بسوی وکیل فرهیده نام / فرستاد پونه خدا این پیام
من آنرا که هستی برو بدگمان / بداندیش دانی و تیره روان
کنم دور او را ز درگاه خویش / بگفتار تو نی بدلخواه خویش
هم از پونه او را فرستادم بدر / که رویش نه بیند کس اینجا دگر
سپس زانکه این کار آرم بجای / پی جستجو سخت افشرده پای
پژوهش کنم نیک در کار اوی / بدانم بود زشت هنجار اوی
چو بر من درست آید از وی گناه / نموده مران بیگنه را تباه
نمایم ورا دور از بندگی / نه بینم رخش تا بود زندگی
بخواری سر آید برو روزگار / نیارد دگر دم کسش در شمار
وکیل این سخن جا نداده بگوش / همی راه دیدی نشسته خموش
که تا پاسخ آید ز بنگاله باز / ز کلکته سالار گردنفراز
چه فرمایدش مهتر نامور / دهد هرچه فرمان سپارد بسر

رسیدن پاسخ نامهٔ وکیل سرکار
کمپنی انگریز بهادر از فرمانفرمای کلکته

بدانگه که گنگادهر مستمند / بجان یافت از سوی دشمن گزند
بکلکته سالار گردنفراز / ز الپوره بنوشته بد نامه باز
وکیل خردمند نیکو نهاد / در آن آنچه بگذشته بد کرده یاد
پی پاسخ آن همی دید راه / بروز نخست و نهم بود ماه
چنین پاسخ آمد که ای نامور / شدم آگه از آنچه دادی خبر
اگر بر تو گردیده باشد درست / که جز ترمک این کار روا رون نخست

سنه ۱۸۱۵

کس اورا در نیکار انباز نیست　　بتو آشکارا بود راز نیست

بباید تورا نامود در نگ　　بهر سان تو اینش آری بچنگ

بداریش در پیش خود استوار　　که نارد بد زرفت آن نابکار

مبادا که خیره سر پرستیز　　تواند به پیمود در راه گریز

همان پیشوا اند هر او را پناه　　ندارد بنزدیک خویشش نگاه

زمن نزد تو سرور سرفراز　　اگر تا مر این پاسخ آید فراز

بتو داده ناپاک را پیشوا　　پژوهش کنی داد آری بجا

بجو د خوار شمرده کردار اوی　　کنی جستجو نیک در کار اوی

چو او بندهٔ خویش داده بتو　　دلش بوده از رنگ ساده بتو

چو جانش گروگان مهر و وفاست　　ورا داشتن ایمن از خود سزاست

اگر تو سزاوار دانی ز داد　　دلش کن بدینگونه گفتار شاد

نباید که داری روانش نژند　　که خونی بجان یا بدار ما گزند

نداریم با جان او هیچ کار　　گناهش باگر شود استوار

که اوست خونریز ناپاک کیش　　ببند گران بسته ماند همیش

بدانگه که آید زمانش فراز　　شود دست و پای وی از بند باز

جز انکه بپاید بساید همی　　گزندی بجانش نباید همی

چنین است آرایش دین ما　　همه داد و مهر است آیین ما

نباشیم شادان بخونریختن　　نه نازان به بیداد و آویختن

وگر زانکه بوده جدا وند راد　　بکیش هند داد از گبر و باد

بخواهد که خونریز را بسپرد　　سوی مهر بیداد گر بگرود

بسوی جفا جوی آورده روی　　نخواهد شود داده پاداش اوی

دریغ آیدش بندهٔ خویش را | ستمکاره دژخیم بدکیش را
چو گردد سیه کاریش آشکار | سیه روی گردد بپاداش کار
بهانه ز هر گونه آورده پیش | بپوشد گناه نکوهیده کیش
بسر کار اگر پیر بسپاردش | پنه داده نزدیک خود داردش
دهنکار پونه خدا بی گمان | بدانکه بود یار او در نهان
گریزاندش از ز درگاه خویش | بگوید براندم مر او را ز پیش
پندار کو راست گوید همی | زکجی ره کاست پوید همی
گراید سوی فتنه آن فتنه جوی | نهادش بود سیم اندوده روی
نباشد هما نا بمغزش خرد | که اندر بغل اژدها پرورد
بود تا بانجام ز آغاز کار | بدا مزد بدکار انباز و یار
شود آشکارا بتو بر اگر | که سالار پونه بود بیخبر
بترمک ندارد سر یاوری | بود دور ز آغاز زین داوری
نباید بدو هیچ گفتار سخت | بگوئی تو فرزانهٔ نیکبخت
روانش نشاید نمودن نژند | که بیخرد ز بخرد ندارد پسند
وگر بد بود خواهش و کام اوی | نزیبد پس از این بری نام اوی
بریده از او دار گفت و شنید | نه سویش روان نامه کن نی برید
همی بوده آماده در کار خویش | چنان کن که سازی گرفتار خویش
فراخای گیتی بر او تنگ کن | ز تنگی رخش را پر آژنگ کن
بیاری گر او را بیاری بدست | چنان کن که از جایگه نشست
نموده برون پای بهر گریز | بجائی رود پاشنه کرده تیز
هر آنگه که شد تیر بیرون ز شست | گر آید بدر شوار آید بدست

ولی آختن دست زی پیشوا　　چو دانی که گشتست بر تو روا
جز اینت بکف در دگر چاره نیست　　ز کس بر تو زینکار پیغاره نیست
بگیر و بدارش بنزدیک خویش　　بدانسان که نارد کسش رفت پیش
و یا دار پاسش به بیگاه و گاه　　که از هیچ جائی نگیرد پناه
چو زین نامه پرداخته شد نامور　　سوی پیشوا کرد نامه دگر
مران نامه را نا نموده دراز　　باندک سخن راند بسیار راز
وکیل فرو هیدهٔ ارجمند　　بتو آنچه گوید بدان کاربند
پذیرفت باید تورا زو سخن　　بکن هرچه گوید ز کن یا مکن
بنزد وکیل هر دو نامه روان　　فرستاد فرمانده کامران
نبشتش مر این نامهٔ پیشوا　　به بینی اگر دادن آن روا
بده ور بدانی نبایدت داد　　میاور بدل نام این نامه یاد

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به
پیشوا و فرستادن با نامهٔ فرمانفرمای کلکته

چو برخواند آن نامه را نامجوی　　نبشته در آن آنچه بد کام اوی
سخن دید بر کامهٔ خویشتن　　بپاسخ ز فرمانده انجمن
بکاری که بگرفته بوده به پیش　　بجز دیگر آن دیده سالار خویش
بگزلک چو خنجر سر خامه کرد　　دگر ره سوی پیشوا نامه کرد
نخست آنچه فرمانده کامگار　　بدو بود در نامه کرده نگار
هویدا در آن ساخت یکسر سخن　　نماند ایچ پوشیده سر تا به بن
پس آنگه ز سوی خود آن نامدار　　بهیچ ار جدا گردد زینسان نگار

که کلکته سالار گردون فراز | بمن آنچه در نامه بنگاشت راز
هویداست نزدیک داننده راه | بتو بازگردد سراسر گناه
تو خونریز را در پناه داشتی | ره داوری خوار انگاشتی
زده دست فرمان بری و درنگ | بهر پژوهش نمودی درنگ
بسی گفتمت ترک نابکار | نموده ز خود دور با من سپار
که من جستجو کرده در کار اوی | چو دانم که تیر است کردار او
در آیین داد آنچه باشد روا | رسانم سزاوار کارش سزا
پس گوش انداختی آن سخن | بدانسانکه نشنیده بودی ز بن
چو مهرت فزون بر گنه کار بود | گناهی چنین نزد تو خوار بود
درنگ ار نبرده کنون هم بکار | سپاری هم امروز آن نابکار
نباشد مرا با تو دیگر سخن | شود هیچ پیکار کنده ز بن
بگویم بتو گر بتو فاش نیست | جز این با توام هیچ پرخاش نیست
بمن برز فرمانده کامران | رسیده ز کلکته فرمان چنان
بدانسانکه فرزانه دارد روا | بزرگی پژوهش بیاورده جا
چو کردار زشتش شود آشکار | بباید بزندان تاریک و تار
بماند بدان تا کشش آید زمان | نباید که بر جانش آید زیان
نگردد بتنش ریش از نیش خار | اگر چه بود کشته بگرزه مار
اگر خوار داری مر این داوری | براهی که بنمایمت رهبری
ز هم بگسلد تار و پود وفا | نماند گر مهر و یاری بجا
شود بسته یکباره راه سخن | بریده شود راه نامه ز بن
ز کلکته سالار کشور پناه | دگر نامه زان پس نیاید براه

ندیده سزاوار کردن درنگ | ز لشکر بپونه کنم جای تنگ
اگرچه نباشد پسند دلم | که پیوند مهر و وفا بگسلم
نخواهم که لشکر بجنبد ز جای | ز آشوب کو بد زمین را بپای
ولی پیشگمان ان بخواهی اگر | ز پونه بجائی شده ره سپر
تن خویشتن را بکسو کشی | چو زن چادر تنگ بر رو کشی
و یا گرد آری پراگنده مرد | سگالی که انگیزی از دشت گرد
بنزدیکی خویش خوانده سپاه | کنم تیره گیتی ز گرد سپاه
چو پرداخت زین نامه آنسر فراز | پسندیده کوته سخن از دراز

ابا نامه کز بهر پونه خدای | فرستاده بد سرور پاکرای

سنه ۱۸۱۵ ز کلکته با نامهٔ خویش یار | نمود ه ز آگشت بد روز چار
سر نامه از مهر بمنوده بند | فرستادزی مهتر خودپسند

تعلل و تامل نمودن پیشوا در تسلیم ترمک بوکیل سرکار کمپنی بهادر

چو بیگانه با هوش بد پیشوا | نکرد آنچه کردنش بوده روا
وکیل آنچه گفتی اگر او پسند | نمودی فراوان بدش سودمند
بهر یکی بندهٔ شور بخت | بخود کار بنمود دشوار و سخت
بدان سهمگین کار بگرفته خوار | بخود سهمگین ساخت انجام کار
اگر پند بشنیدی از نیکخواه | گرفتی مر آنرا کز و بد گناه
نشاندی از کاخش بزندان تنگ | بر و شهد گیتی نمودی شرنگ
بدانسان که رفتی پژوهش بکار | ببندش نگهداشتی استوار

نگشتی چنین شعلهٔ خشم تیز — میان وی و مهتر انگریز
زبان ارچه دادی گهی پیشوا — بمن آنچه گوئی بیارم بجا
برون و درونش بهم یار نی — بکردار خواهان چو گفتار نی
بکِشتی بکِشت روان تخم خار — نمودی که گل واد خواهم ببار
بدل بیهده رای آراستی — پژوهش نمودن چنان خواستی
کزان بود صد بار ناکرده به — بدلها زکین سخت گردد گره
نمودن سبک خواست بار گران — بدانسان ز ترمک که خندد جهان
خردمند روشن دل پاکرای — جز افسانه آنرا نیارد بجای
نه بجزد که نزد پریشان دماغ — نماید بسی کم ز بازی و لاغ
بگیتی هر آنکس که آن بشنود — چو کردار دیوانگان بشمرد
ز کلکته سالار با آفرین — چو بود است منشور و فرمان چنین
وکیل فرهمند با هوش و رای — که ترمک گرفته ز پونه خدای
بدارد بنزدیکی خویش باز — بکاود نهونی که رفتست راز
زند سر اگر پیشوا زین سخن — نگردد بدین کار جستو زبن
برنجد و یا دشمنی آشکار — نماید مده ره بدل هیچ بار
شود گر دل آزرده پیمان گسل — ز آزردنش ره مده غم بدل
بچشم وفا چون ببیند و خاک — ببر جامهٔ عهد بنمود چاک
چه اندیشه زان مرد شوریده رای — که آزرم پیمان نهد زیر پای

اراده نمودن پیشوا فرار از پونه با ترمک و منع کردن او را یکی از بزرگان و پیغام فرستادن پیشوا بسوی وکیل و پاسخ آن

بپونه خدا چون وکیل فرنگ   پی مرد خونریز بگرفت تنگ
سراسیمه گردید و آشفته رای   شدش خرم ایوان چو زندانسرای
برو تیره شد روز کار بهی   همی خواست پونه نموده تهی
بپردخته از خود همی جایگاه   ابا ترک شوم ناپاک راه
نشسته ابر ابرش تیز گام   سپرده ببور تکاور لگام
نموده بمهمیز اسپ گریز   برفتن بماننده برق تیز
چو باد دمان تیز ببریده راه   گریزد بجائی بگیرد پناه
شد آگه یکی از بزرگان اوی   هشومند و دانا و فرزانه خوی
میان بزرگان پونه خدای   چنو کس نبوده بمردی و رای
جوان و جوانمرد و در جنگ بود   چو پیران بتدبیر و فرهنگ بود
که سالار بی مغز شوریده رای   بخواهد که پردازد از خویش جای
بدش گو بخلا نام و آزاده بود   پدر بر پدر نامور زاده بود
بگفتش نزیبد که از جای خویش   یکی گام بیرون نهی پای خویش
روی گر بگو رفت خواهی کجا   بیابی کجا جا چو رفتی ز جا
درنگ آور و بردباری گزین   ز خانه مکن خانه بر پشت زین
شنید و بمغز آمدش باز هوش   بپذرفت و دادش چو پرجا بگوش
ز سوی وکیل پژوهنده راز   بر پیشوا شد چو آن نامه باز
ابا نامهٔ مهتر مهتران   که بوده ز بنگاله کرده روان
بخواند و بلرزید بر خویش سخت   بدانسان که از باد برگ درخت
بدانست روز بد آید به پیش   جهان جای نوشش آره فن پر نیش
بیکره ز کف داده صبر و شکیب   تپیده‌ش بر دل ز تاب نهیب

چه در نامه تهدید بد رفته سخت — که فردا اگر نسپری شوربخت
بداری بر خویش بدکیش را — نکوهیده رای بداندیش را
بچونه سپه آورم از سرور — تهی سازمت سر ز باد غرور
بدانگه تو آگاه گردی ز کار — که بینی بجو و برتبه روزگار
فتادش چنان هول اندر نهفت — کز اندیشه تا بامدادان نخفت
بر و شب چو یکسال گشته دراز — سه تن از بزرگان گزید فراز
یکی گو نخلا بود و بهاو دگر — سیوم نام بالو نهاده پدر
سوی خویشتن خواند از بهر راز — ندانم چگونه سرودند ساز
بشبگیر چون رخ نمود آفتاب — ستاره بیفکند بر رخ نقاب
بسوی وکیل فرستیده نام — فرستاد با بهاو و زینسان پیام
بکم بند من ترکت تیره راه — بزندان خویشش بدارم نگاه
نباید که باشد بزندان تو — بر و کس نماند نگهبان تو
ور اکس ندارد ز سوی تو پاس — ز تو هیچگونش نباشد هراس
نباید سگالی بجانش زیان — بر و بند من بند بس در جهان
شنید و بپاسخ زبان برگشاد — که تا بند ننهی بران بدنهاد
نخواهم شنید هیچ از تو سخن — شناسم فسانه ز سر تا بن
بانجام گفتش که گر پیشوا — سپردن ره راستی دار روا
خرد پیشوا کرده بر خویشتن — بخواهد که کوته نماید سخن
سپارد بما ترک شوم زاد — که شومی چنو در زمانه مباد
همان نیز بردوجی نابکار — که در خون ورا بود انباز و یار
ابا شوم بدگوهر تاریک رای — بسوی برودهکند رهگرای

فرستند بر مهتر گاه کوار | چو هستند بر درگهش پیشکار
بدین دو سکالنده گان گزند | کند آنچه نزدش نماید پسند
پذیرد اگر پیشوا این سخن | شود هیچ آشوب کنده زبن
بخواب اندر آید سر کین و جنگ | خورد آب با رنگ یکجا پلنگ
ز دلها شود پاک گرد و غبار | شود خرمی جای خشم آشکار

شنیدن پیشوا پاسخ وکیل از زبان بهاؤ و مشورت نمودن در کار ترمک و فرستادن او را بقلعهٔ موسومه بوسنت گر و فرستادن بهاؤ را پیش وکیل و گفتگوی وکیل با بهاؤ

بهاؤ و آنچه فرمود فرخ وکیل | شنید و رخ آورده سوی پیل
شنیده سخن گفت با پیشوا | رمیده دلش اندک آمد بجا
بدانست از من چو گیرد وکیل | مران زشت بدکارهٔ ناجمیل
بدست آیدش آنکه خواهد ز من | ز دل خشم و کینش بکاهد ز من
نگردد دگر گرد آزار من | نسیجد بجان هیچ تیمار من
بیامد بمغز اندرش رفته هوش | دلش یافت آرام اندک ز جوش
رده ور ایزن را بر خویش خواند | ز هر گونه تا شب سخنها براند
چو شد لعل گردون چو یاقوت زرد | بگسترده شد بر زمین لاجورد
همه رامر این رای آمد پسند | که باید گنه کار بمنوده بند
یکی دز که باشد بفر و شکوه | برآورده بالاش بر تیغ کوه
فرستاد باید بدانجا بگاه | که برخیزد این خار فتنه ز راه
چو زینگونه باره بود بیشمار | برآورده بر کوه استاد کار

از آنها یکی ترک مستمند — پسند دو را کن در آنجای بند

پسندید زانها یکی تیره رای — دو کشتنش بد نام و پاکیزه جای

و را پیشوا اندران تیره شب — دو صد تن پیاده سپاه عرب

بداده بهمراه و چندی سوار — که بوده بره اندرش پاسدار

مر او را رسانند اندر وشنت — نشانند آسوده تن در وشنت

چو شب اسپری گشت و مهر سپهر — جهان کرد روشن بتابنده چهر

بسوی وکیل فروهیده نام — فرستاد مربها و ورا با پیام

که ترک بکام تو ای سرفراز — نمودم روانه بگرم و گداز

بسوی وشنت آن دژ با شکوه — که همتای کوهست و بالای کوه

بماند در انجا یکه بسته خوار — بسختی سرآید بر او روزگار

بود بستر آهنگش از خاره سنگ — نه بیند رخ آدمی جز پلنگ

کنون با تو ای راد آزاده خوی — بگوییم بدل آنچه هست آرزوی

بدانسان که از پیش بد کار و بار — روان در میان من و گاکوار

ازانگه که شد کشته آن بیگناه — به پیغام و نامه شده بسته راه

کنون نیز مانند پیشین زمان — بخواهم بمهر تو گردد روان

در بسته را تو شوی گر کلید — گشاید مرا ره بگنج امید

شنید و چنین داد پاسخ بدوی — برو مر خداوند خود را بگوی

اگر تو کج اندیش داری پسند — نمودی بجائیکه او خواست بند

گریزد ازانجای گر بدگمان — پی خویش سازد ز گیتی نهان

بپوشیده جائی نماید نشست — چگونه دگر باز آید بدست

یا نامو ده ازانجا گریز — کند آتش فتنه را تند و تیز

زپیکار سازد جهان پرخروش چو دریا ز بن را در آرد بجوش
چو هنگام پرسش بیاید فراز شود پیکان از تو پرسیده باز
تو باید که پاسخ بیاری بجای ز کردار آن بدرگ تیره رای
غباری که انگیخته زشت خوی تو باید دهی پاسخ از سوی اوی
بد اندیش را گر نمودی تو بند نه کاریست کان باشدت سودمند
درختی که بیهوده کشتی زخار دهد کی به و سیب هنگام بار
مپندار جز خار زان برخوری بری کیفرش رنج کی فر بری
بباید اگر بند تو بد نهان زخامی بود گر بری این گمان
بریده شود گفتگو سر بسر شود بسته بر روی پرخاش در
چنین داوری چون بماند نهان بود تا مه و مهر بر آسمان
چو آن بخت تیره گنهکار راست بما از ره داد دادن رواست
بزندان ما تا ورا نسپری چگونه شود داوری اسپری
ز کلکته سالار فرخ تبار بدانسان که فرمان رسیدست و بار
بمن بدکنش را سپاری اگر نماند سخن هیچگونه دگر
وگرنه سوی مهتر دادگر جهاندار بیدار بارای و فر
فرستاده ام نامهٔ بس دراز دگر ره دران رانده بسیار راز
هویدا نموده ز کردار تو که باشد دغا و دغل کار تو
تو بیدادگر را بجو داده راه ز هر بد همی داریش در پناه
نداری بجز ریو و دستان و رنگ دو رنگی بمانند رنگ پلنگ
زبان با دلت نیست انباز و یار درون زشت و بیرون چو دیبا نگار
نهانی شده جفت با بد نهان بافسون همی بگذرانی زمان

رسد چون مر این نامه زی نامور / شود آگه از کار تو سر بسر
دویم ره چو پاسخ رسد نزد من / ازان مهتر و بهتر انجمن
چو بر من نباشد کنون آشکار / چه فرمان دهد سرور کامگار
نیارم بگویم چه فرمایدم / چه رفتار کردن بتو بایدم
چو منشور آید ازان نامور / نیارم ز فرمان نمودن گذر
بباید پذیرفت فرمان اوی / گذشتن نشاید ز پیمان اوی
نویسد اگر بهر تو پیشوا / سخن سخت و ناخوش نیارم بجا
نیندیشم از تلخ گفتن بتو / درشتی ندارم نهفتن بتو
ازان پیش کاید بمن نامه باز / ز فرخنده سالار کهتر نواز
سپاری بمن ترمک خیره را / خس ناکس اندرون تیره را
سپس زان گر از مهتر انجمن / دگرگونه فرمان رسد نزد من
که بر پیشوا تنگ گردان جهان / بفرمان نگر دیده همداستان
نویسم که گفتار من پیشوا / پذیرفت و آورد آنرا بجا
بمن داد آنرا که خونخواره بود / ستمکار و بدکار و پتیاره بود
نشاید بد و هیچ گفتن سخن / سخن از بد و نیک آمد ببن

بیان گفتگوی مردم در باب مقید ساختن پیشوا ترمک را و گذارش رفتن بهبا و وغیره پیش کیل و گفتگوی ایشان

چو پونه خداوند در آشکار / نموده ز خود دور آزشتکار
سوی ژر فرستاد تا انگریز / نماید ز دل دور خشم و ستیز

همان نیز بُش اندر جهان مردمان　　　نکوکار دانند و نیکو گمان
به بیداد گر داد پاداش کار　　　بر اندیشش از درگاه خود کرده خوار
از و کار بد نا نموده پسند　　　بدُژ در چو دژخیم بنمود بند
ولی بر که و مه که در پونه بود　　　چو خور آشکارا بر اینگونه بود
که سالار پونه بدستان و رنگ　　　به پیدا چو نکست و پنهان پلنگ
نموده ورا خوار در آشکار　　　نهانی کند کار خود استوار
اگر دور بنمود ترمک ز خویش　　　همه یاورانش نرانده ز پیش
بهر کار هر کس که بود از نخست　　　کنون نیز باشد در آن کار چست
هر آنکو بهر پایه بود دست هست　　　نگشته از آن پایه کوتاه دست
بود گفت ایشان بر پیشوا　　　فزون تر ز گفت برهمن روا
گرامی بر و چون نگار و پند　　　بهر داوری راز دار و پند
چرا دوستداران آن نابکار　　　بهر کار دارد ابا خویش یار
شب و روز نزدیک دارد همی　　　که داند چه در دل نگارد همی
از اینگونه گفتار پیمر دراز　　　همیگفت هر کس ابا هم براز
چو پونه خداوند خود رای و کام　　　بدل در همی پخت سودای خام
رهاند مگر ترمک بد نهاد　　　ز دست وکیل پژوهنده داد
بزندان خود داشته چند گاه　　　بجز رنج و تیمار و سختی نگاه
شود کهنه زانپس که این داستان　　　نموده رها آن سر کاستان
بدارد بدانسانکه بوده به پیش　　　گرامی و نامی بنزدیک خویش
۱۸۱۵　شده از نهم ماه هفته بسر　　　بدین خواهش خام بار دگر
فرستاده مرهباد و را داده یاد　　　بسوی وکیل خردمند راد

که کرده گرانبار نیکی زخویش | فسون برده در کار زاندازه بیش
ستوده فراوانش از راه ریو | بگوید که نزدیک پور خدیو
بدانسانکه بودت بدل کام ورای | بکوشیدم و آوریدم بجای
بسی لابه و لوس بردم بکار | بسودم جبین بر زمین چند بار
بگفتم فراوان و دادمش پند | بسی نغز اندرز دانش پسند
که بپسندد آنرا خداوند رای | بود دگرها نرا بره رهنمای
بگفتم بباید که آن ناپسند | سزد گر فرستی بزندان و بند
اگرچه بپایه بود بس گران | سر سرفرازان و کندآوران
چو کس نزد تو نبود بزرگ | نه چون او میان سترگان سترگ
شود برکران یکسره گفتگوی | نه بیند پس پرده پرخاش روی
وکیل پژوهنده راه داد | دگر ره نخواهد ورا کرد یاد
بیکره بشوید ز دل نام اوی | چو بیند که بندست انجام اوی
کنون او بزندان بکاهد همی | بجز مرگ زایزد نخواهد همی
سزد گر مرا او را فرامش کنی | زبانرا ز گفتار خامش کنی
نیاری دگر نام او بر زبان | شماری که نابود گشت از جهان
اگر زین پس تو بری نام اوی | شوم نزد سالار خود زرد روی
شوم خوار چون خار و کمتر ز خار | بسویش نیایم دگر باره بار
نیارم شد از شرم نزدیک اوی | چگونه نمایم بدو تیره روی
چو پرسد تو گفتی گران ارجمند | کی شد از من پذیرفته بند
وکیل از تو او را نخواهد زبن | نگوید دگر هیچ با تو سخن
ندانم چه پاسخ بیارم به پیش | مگر شسته دو دست از جان خویش

بخوزده بر زندگانی بدسر | ز شر منش سر خود رهانم بزهر
فراوان دمیدار چه زینگونه دم | نیوشنده زانها نپذرفت کم
بیامد دویم روز بار دگر | گذشته سخنهای دی کرد سر
براندی سخن گرچه او آشکار | نهانی بخود دیگران کرده یاد
که بگشوده بر خویش راه وسبیل | برفته بنزدیک فرخ وکیل
بزاری و لابه گشوده زبان | بخواهند تا ترک تیره جان
بدان دژ که جا داده اش پیشوا | بماند بود تا که زنده بجا
بخواهی مرا ورا دگر پیش خویش | زخود دور داری بد اندیش خویش
بنزدیک دانا چه بهتر ازان | که دشمن ز دیدار ماند نهان
زنام او فتاده فتاده ببند | پشیمان زکردار و زار و نژند
ازینگونه گفتار نااستوار | بگفتند و نامد یکی زان بکار
نشد کارگر رنگ و دستان وریو | فرشته کجا دم پذیرد ز دیو
خضر هر کرا یار باشد براه | زغول فریبنده نفتد بچاه

اجتماع عساکر پیشوا جا بجا و اراده نمودن او بر فتن در قلعهٔ موسومه بوای و مطلع شدن وکیل و طلبیدن لشکر خود بپونه و پیغام فرستادن به پیشوا و خواندن پیشوا امیجر فورد نامی را بجهه استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترمک بوکیل

چو پنهان و پوشیده پونه خدیو | همی باختی داو دستان وریو

پراگنده لشکرش در هر کجا
نبد ابرش خدا گر خداوند یا

در انجا شدی گرد و آراسته
تن از بهر کوشش بپیراسته

بدل در همی پیشوا اندرای
بپردخته چون شود سوی وای

بود نام دژ وای ای هوشمند
چو البرز والوند بالا بلند

چو از پیشوایی بدش در و پیش
پسند آمدش وای از بهر خویش

ز رنجوری انکس که گردد نژند
همی وای گوید ببانگ بلند

همیخواست رفتن نور دیده راه
نهانی ز هر کس بدانجا پگاه

بیاکرده آنجا مرهمی نشان
ز هر در بخوانده بخود سرکشان

بسی همچو زن مرد کرده گله
جهان کرده پر غلغل و ولوله

برانگیخته از سم باره گرد
کند ساز و آهنگ رزم و نبرد

شد آگه وکیل از نهان راز او
کجا آهنگ باشد همه ساز اوی

بدانست فرخنده رای هجیر
سپه خواندن شد کنون ناگزیر

بدستش در سرور آنچه مرد نبرد
بفرمود کاید بپوشه چو گرد

سوی خویش زانس که لشکر بخواند
بهاو و اینچنین داستان باز راند

خداوند جو و پیشوا را بگوی
بشمشیر باشد کنون گفتگوی

چو تو جای گل خار اندر چمن
بکاری چگون چید خواهی سمن

بخواندم سپه را ز سوی سرور
به بینم بگردد چسان ماه و هور

شنید و پرید از سرش مرغ هوش
نماندش بتن اندرون تاب و توش

ز زریری شدش چهر چون ارغوان
تنی ماند چون رفته از وی روان

سراسیمه گردیده در کار خویش
پیکره ز کف داده هنجار خویش

چو شوریدگان گشته شوریده سر
بکفته بتن پوست تفته جگر

دلش گشته از خویش اندیشه ریش — بدینگونه پاسخ بیاورد پیش

ندانم که بر ترمک تیره بخت — چه خواهد گذشتن ز پاداش سخت

بود این سخن بر دل من درست — کزو هیچ جز جان نخواهند جست

بپولاد هندی تنش کرده چاک — نمایند آلودهٔ گرد و خاک

نه زین پیش میگفت با من وکیل — اگر بد کنش ترمک ناجمیل

بخواری براند ه ز نزدیک خویش — فرستی بزندان تاریک خویش

دگر با توام هیچ گفتار نیست — سر کینه ورای پیکار نیست

مگر انکه باید برو ده خدا — دلش خوش نمایی بهی خونبها

چنان پاک دستور او بیگناه — بدست یکی بنده ات شد تباه

بباید ز خود کرده خوشنود و شاد — دهی خواسته آنچه بایدت داد

کنون خواهد از من گنه کار را — کزو میزبانی کند دار را

و یا پاره پاره نموده بتیغ — کند پیروانش نخورده دریغ

بدو بهاو و پاسخ چنین داد باز — بد ار کار کوته شد اکنون دراز

سرشت و نهاد زمان شد دگر — که داند چه آید ز گردون بسر

نهفتست در پردهٔ آسمان — بخواهد شدن آنچه اندر جهان

کسی راز دانش بدان راه نیست — بجز ایزد پاک آگاه نیست

تو گر پو نه خواهی شدن سوی وای — چه وای ار بگردون گریزی تو جای

کجا افسرد آتش گشته تیز — میان تو و بهتر انگریز

نگنجد مرا هیچگون در گمان — نهان گرد این کینه تا جاودان

چو شد بهاو و پرداخته از گفتگوی — بکاخ وکیل خردمند روی

بهاو و روان گشت زانجایگاه — همانا که بودست در نیمه راه

یکی زانگریزان با آبروی — بُده میجر و فورد بُد نام اوی
گروهی بد و پیشوا از سپاه — بداده که آموزد آیین و راه
بدانسانکه در کارزار و ستیز — بورزد هنر لشکر انگریز
همه را بدانگونه مرد دلیر — نماید هنرمند در دار و گیر
شب و روز بر درگه پیشوا — بُده با سپاهی که بودش بپا
ز گنجور او یافتی ماهوار — مر او را بهر جای همراه و یار
مران ناموررا بخوانده به پیش — که جوید از و باز در مان خویش
ز خواندن نرفته زمانی دراز — بیامد بنزدیک ایوان فراز
بُده پیشوارا برادر یکی — که در سال زو بوده کم اندکی
گرامی و با پروز و با گهر — وراچیمنا نام کرده پدر
بهمراه آن گشته بالابلند — یکی پرمنش مهتری ارجمند
بگیتی شناسندهٔ خوب و زشت — ورا نام بو دست مُورُو دِ بِگشت
فرستاد نزدیک میجر فراز — پژوهند از وی ز هر گونه راز
بپرسند از وی ز دلها غبار — چگونه شود دور انجام کار
هویدا شود آشتی درمیان — شود خشم و پیکار و کینه نهان
شود سینه مانند آیینه پاک — که از کین نشسته بران گرد و خاک
شود مهر بار دگر آشکار — نهال وفا آورد برگ و بار
فزون گردد از پیش مهر و وفا — دگر ره دل از زنگ گیرد صفا
شنید و بپاسخ زبان برگشاد — بره هردوان اینچنین کرد یاد
بگویم سخن آنچه بونه خدا — پذیرفته آرد مر آنرا بجا
سپارد اگر تر مک شوم را — که چون بوم باشد بر و بوم را

روا نا نموده زمانی درنگ — بزندان و بند و کبیل فرنگ
نه بینم بجز این دگرگونه راه — که گردد ازان باز روز تباه
ز جانها شود پاک و رفته غبار — دگر ره شود دوستی آشکار
نماند بباغ روان خار کین — بگردد پر از گل چو گلزار چین
برفتند هر دو بر پیشوا — که بوده نشسته بنزدیک جا
شنیدند چیزی که زان سرفراز — به پیشش یکایک بگفتند باز
شنید و پذیرفت اندر زمان — بانگریز بسیار دان تیره جان
دگرگون بهانه نیاورده پیش — بجا آورد عهد و پیمان خویش
ز نزدش سوی میجر سرفراز — رسیدند و بشنیده گفتند باز
که مهتر پسندید رای ترا — هش و دانش رهنمای ترا
کنون آنچه باشد به پشت سپاه — گرفته بهمره روان شو براه
مران خیره خوی تبه راه و کیش — ازان دژ بیاور بهمراه خویش

آمدن پیشوا پیش میجر فورد و قبول کردن بتسلیم ترمک و آوردن ترمک از قلعه و بستن و سپردن او را با بهگونت راو گوبند راو بوکیل و فرستادن وکیل بهرسه را بالقلعه تانه

بمیجر چو آن هر دو گفتند باز — که کوتاه شد گفتگوی دراز
بپذرفت سالار پونه سخن — که از رای و دانش فکندی تو بن
فراوان دلش گشت رامش پذیر — که آمد سر کین ز بالا بزیر
بناگه بنزدیک آن انجمن — روان گشته پونه خدا خویشتن
بیامد گشوده سر راز باز — چنین گفت با میجر سرفراز

پذیرفتم از تو سخن سر بسر　　گزین خوبتر نیست راهی دگر
فراوان پسندیدم ای نیکرای　　مرا سوی نیکی شدی رهنمای
بدین نغز رایی که آراستی　　همه شرم و آزرم من خواستی
ولی از تو ای راد آزاده خوی　　بدل اندرم هست این آرزوی
سپارم سپس زانکه خونریز را　　میان سران فتنه انگیز را
چنان کن که یکسو کند انگریز　　ز خشم آنچه با من سگالد ستیز
ز آیینهٔ جان زدوده غبار　　نماید رخ یکدلی آشکار
اگر زانکه از کلکته بهر جنگ　　رسد نامه سوی وکیل فرنگ
و یا آنکه فرمان رزم و ستیز　　رسیده به پیشش ازین پیش نیز
میانجی شده اندران داوری　　نموده پی آشتی یاوری
سر کین بیدار گشته ز خواب　　بخواب آوری باز کرده شتاب
نمانی که بر چرخ گرد نبرد　　رود از سم بارهٔ ره نورد
چنان کن که ماند تهی دشت جنگ　　ز غریدن توپ و بانگ تفنگ
بران لشکر میجر نامور　　مرهته یکی بود سالار و سر
ازو در دویم پایه بد بر سپاه　　بهر کار و هر جا نماینده راه
گشاده زبان و برد بال بود　　پدر نام او کرده گوپال بود
برین نام کن تنت افزون که نام　　شود نزد خواننده مردم تمام
گرفته ورا یار میجر براه　　نهاده از انجا یکه سر براه
رسیده به نزدیک فرخ وکیل　　گذشت آنچه با پیشوا قال و قیل
سر حقهٔ راز بنموده باز　　سراسر بر او برگشادند راز
بگفتند شد کار بر کام تو　　بزر زد جهان سکه بر نام تو

سپارد بزندان تو پیشوا ‌‌ ز زندان خود ترمک بی بها
سپس زانکه پذرفت فرمان تو ‌‌ نگهداشت آیین پیمان تو
بد و مر تو را هیچ گفتار هست ‌‌ دل ورای و آهنگ پیکار هست
و یا انکه از دل زدوده غبا ‌‌ تهی کینه و خشم بر یک کنار
نیوشید و پاسخ چنین داد باز ‌‌ سپس زین بکینه ندارم نیاز
چو او بسپرد بدمنش را بمن ‌‌ مرا از چه ره هست دیگر سخن
مگر انکه بر پیشوا خونبها ‌‌ ز کلکته سالار فرمان روا
رسد هرچه فرمان پذیرد بجویش ‌‌ ادا کردن آن بگیرد بخویش
سبک گر بود خونبها گر گران ‌‌ نماید بسوی برووده روان
چو گوپال با میجر نامجوی ‌‌ شنیدند زینگونه گفتار اوی
سوی پیشوا رفته گفتند باز ‌‌ بیاسای و بنشین بآرام و ناز
ز خاری که بُد رُسته انده مدا ‌‌ که آمد کنون بار گل جای خار
بیگ رای شایستهٔ دلپسند ‌‌ نمودی رها جان ز بند گزند
دلیری که کپتان بُد و نیک نام ‌‌ بفرمودهٔ میجر نیکنام
سنه ۱۸۱۵ ز ماه نهم روز بُد یازده ‌‌ گرفته بهمراه لختی سپه
بُده پنجه و هشتصد در شمار ‌‌ پیاده همانا نبوده سوار
روان شد که آرد مران بسته را ‌‌ دل مهتران از جفا خسته را
ز رفتن چو نه روز آمد بسر ‌‌ بپونه بیاورده پیدا دگر
بدست وکیلی پژوهنده داد ‌‌ سپردند و شد خشم و کینه بباد
همان نیز بهگونت و گوبند راو ‌‌ بدانسانکه از چنگ شاهین چکاو
خزد در یکی گوشه از بیم جان ‌‌ بیک گوشه در پونه گشته نهان

۱۵

نشسته پر از باک و تیمار و رنج — زمانه همی روز دو ده و پنج

چو بگذشت مر هر دو را کرده بند — بپا غل بگردن فکنده کمند

روان پیشوا ساخت نزد وکیل — ز دلها بزد کینه کوس رحیل

دویم روز سه خونی نابکار — بتانه روان ساخت آن نامدار

ازان کش بلشکر که اسمت بران — سپهبد بد و مهتر و کامران

دو پلتن پیاده سیکی یکسوار — فرستاد همره بده پاسدار

رسانند تا بارهٔ تانه زود — رخ روز کرده بر ایشان کبود

درانجا بدارند چون بندیان — نگردد ز ایشان جدا پاسبان

مبادا کز افسون و نیرنگ و ریو — گریزند از بند این هر سه دیو

چو از بند شیشه شود جن رها — کند آنچه ناید ز صد اژدها

چو دیگر نماند هیچ پیکار و جنگ — بپونه بد آنچه سپاه فرنگ

اباکرنل اسمت که سالار بود — ز بدخواه لشکر نگهدار بود

ابر رنج پیکار بگزیده سور — ز پونه روان شد بسوی سرور

سپس زانکه بهگونت و گوبندرا — سزاوار پیغاره و بند را

بتانه بیاورده کردند بند — بپاداش کردار زار و نژند

ازانجا بزنجیر مر هر دوان — نمودند سوی بروده روان

وکیل هشومند فرخنده رای — یکی نامه نزد بروده خدای

نبشت و دران اینچنین کرد یاد — که این هر دو بد کار وارون نهاد

دژی کان فراوان بود استوار — نشانده فراوان دران پاسدار

سزاوار باشد درانجا بگاه
کنی بند و داری بسختی نگاه

محول نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین خونبها بر خود پیشوا و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترمک و نامه نوشتن فرمانفرمای کلکته باو

بنیروی دارندهٔ دادگر　　سر آمد سخن از ستم بیدادگر
شد این گفته بسیار و بیمر دراز　　بر آنم سپس زین دگرگونه راز
بکلکته بُد آنکه فرمانروا　　چنان دید در خور پی خونبها
نشاید درین باره از خویشتن　　براند کم و بیش چیزی سخن
ندیده سر این کار بر خود روا　　بینداخت بر گردن پیشوا
نمودش چو این رای بر خود جمیل　　یکی نامه فرمود سوی کپیل
تو مر پیشوا را بگو اینچنین　　ترا بر سران کرده ایزد گزین
بگیتی درت نام و آبست و جاه　　بنام خود از نیک کرده نگاه
پدر کشتگان پر از داغ و درد　　بمانده ز اندوه رخساره زرد
باندازهٔ پایهٔ نام خویش　　سزد شاد سازی بانعام خویش
چو بدهی بگیتی درون خونبها　　ببینو ز بیدادش گردی رها
بپرسند از تو چو روز شمار　　نمانی سر افکنده و شرمسار
نگارندهٔ نامهٔ روزگار　　نکرده بگفتار خود آشکار
خداوند پونه چه پذرفت و داد　　چگونه یتیمان ز خود کرد شاد
سپس زانکه از خویشتن پیشوا　　بناکام بنمود ترمک جدا
سوی چُنبل و چاره آزیده دست　　زمانی نیاسوده جای نشست
همیخواست کاندر دم اژدها　　فرو رفته را باز سازد رها

بند پیر و چاره با فسون و ریو — رهانیدش کند رسته آن بسته دیو
بدریای دستان نموده شناه — بهر سان توانست زد دست و پای
مگر زورق آرزو بر کنار — رساند و زانده شود رستگار
ز هر کس اگر چند پوشیده داشت — دو لب هم ز گفتن خموشیده داشت
بدانست مردم نهان راز اوی — نوازد ترانه چسان ساز اوی
بسالار کلکته شد آگهی — که آن مغز از هوش و دانش تهی
هنوزش بدل هست این آرزوی — ستاند ز انگریز آن رشت خوی
مر او را بدارد بزندان خویش — بنزدش نشاند نگهبان خویش
چه زندان ز زندان بجز نام نی — تن آسانی و نازش و کام نی
نماید بهر دم که آن مستمند — بساید شب و روز زنجیر و بند
ده و شش ابر هشتصد با هزار — ز سال مسیحا رسیده شمار — سنه ۱۸۱۶
یکی نامه اندر نخستینه ماه — ز کلکته سالار کشور پناه
بقرطاس چون خامه شد آشنا — نگارش چنین کرد بر پیشوا
که ما را بتو بر چنین بد گمان — بما یک شده آشکار و نهان
شمرده ز یکبار به آشتی — از او دل بیکبار برداشتی
نیاری دگر نام او بر زبان — ور ارفته انگاشتی از جهان
سپردی بما انکه بدکار بود — چو پتیاره دیو ستمکار بود
جز آن گشت بر ما کنون آشکار — که هستی مر او را بجان خواستار
ز مهرش تو بر آتشی چون سپند — سگالی که برهانی از کند و بند
بهر دم یکی چاره آری به پیش — مگر بینیش باز در پیش خویش
اگر آسمان بر زمین آوری — بهندوستان شهر چین آوری

بری کشور هند سوی فرنگ | فرنگ آوری در بر و بوم زنگ
بود اینهمه کار آسان و خوار | ولیکن بشنو این سخن آشکار
نیاری تو هرگز مر آن خود پرست | رها کرده از بند آری بدست
مبر هیچ با خویشتن این گمان | تنش تا بود جفت شیرین روان
ازان بد کنش باز داریم دست | نشستش نزیبد جز آنجا که هست

گریختن ترمک از حصار تانه و عبور کردن از رودخانه که واسطه بود میان مملکت انگریز و پیشوا

جهانراست هر مان شگفتی ز نو | ز ترمک دگر نو شگفتی بشنو
کشید ارچه انگریز او را بگاز | دگر گونه بد در پس پرده راز
نماید زمانه شگفتی بسی | که آن نگذرد در گمان کسی
بود گر کسی بسته در صد حصار | نگهبان به پیرامنش بیشمار
ره رستگاری نباشد پدید | بناگه پدیدار گردد کلید
که بر باند آن بسته از بند سخت | ز تخته نماید رهش سوی تخت
نو آیین بشنو از من این داستان | همانا که در نامهٔ باستان
جز این گر نبشتند چاره بسی | بدینگونه ننوشته چاره کسی
چو در بارهٔ تانه آن بسته پای | زبونه بیاورده دادند جای
بپرداخته جایی بهر نشست | ز بندش گشودند و پا و دست
چه در کیش انگریز بر بندیان | نباشد سزاوار رنج گران
بزندان مر انرا که بد هند جای | گشاده ز زنجیر دارند پای
خورد آنچه باشد ورا کام و خواست | بپوشد مر آنچه دلش را هواست

بیاورده در باره آن اژدها | برای نشستنش بگزیده جا
فراوان ز بوم یورپ پاسبان | نشاندند پیرامن تیره جان
که دارند پیوسته پاس و بزرگ | ز همدی دریشان نبودست یک
نه برداشته زو زمانی نگاه | بپایند او را به بیگاه و گاه
به بیداری و خواب و گاه نشست | نگردند از وی جدا یک بدست
بوندش همیشه چنان پاسدار | که پیرامنش باد نابد گذار
بدینگونه گر چش نگهداشتند | زمانیش تنها نه بگذاشتند
بنزد سرایی که بودش نشست | یکی جایگه بُد پی آبدست
پس آن طویله یکی بود نیز | یکی داشت دیوار با آبریز
شکستی کس ار سور آنجایگاه | درون طویله گشادیش راه
چو زان پایگه پا نهادی بدر | گشادیش در دشت و هامون گذر
دران آبریز از پی آبدست | جز یکره نمیکرد ترک نشست
نمودی نهان هر آنگه که روی | هوا میشدی تیره چون جان اوی
گذشتی چو نزدیک پهری ز شب | ز غوغا ببستی دد و دام لب
برفتی در آنجایگه آن پلنگ | فراوان ز اندازه کردی درنگ
همه پاسبانان آن رفت خوی | چو بودند آگاه از خوی اوی
که هر روز آیش بود هم ز راه | بژرفی نگردند یکره نگاه
چرا اندر آنجای آن چاره ساز | نشیند بر آید پس از دیر باز
کس آگه نگردید ز اندیشه اش | هویدا نشد بر کسی پیشه اش
بدینگونه آن ریو دستان سگال | بسر برد در بند نزدیک سال
نشد فاش کردار او اندکی | ندانست زان پاسبانان یکی

که او آهنین میخ بنموده تیز | کند خنسه دیوار آن آبریز
نبردی کسی نیز هرگز گمان | توان رست زین بند تا جاودان
سنه ۱۸۱۶ دو و ده ز ماه بهمن رفته روز | بپوشیده رخ مهر گیتی فروز
شبی تیره چون قیر و زان تیره تر | هوا بسته از ابر کلّه بسر
نهان گشته کیوان و ناهید و ماه | بتاریکی اندر زکف داده راه
بمانده ستاره ز رفتار خویش | نیارست در تیرگی رفت پیش
زتندر زمین و زمان پر خروش | زباران زمین همچو دریا بجوش
در و دشت و هامون پر از آب بود | شب و گاه آرامش و خواب بود
دد و دام و مردم غنوده همه | ببستر سر و تن بسپوده همه
ره پاسبانی زکف پاسبان | اگر چه نهشته روز و شبان
نه این نیز کس را گذشتی بدل | برسته ازین بند پیمان گسل
تواند ازین بارهٔ استوار | برون رفت با اینهمه پاسدار
سرائی که آنزشت فرجام داشت | گشاده بر و بر ره بام داشت
برفتی بران بام بیگاه و گاه | نشستی و کردی بهر سو نگاه
ز رفتن کس او را امید اشت باز | بسر بردی آنجا زمانی دراز
همانا که یکتن زیاران اوی | وفاجوی و از رازداران اوی
نداده زکف راه و آیین مهر | زخون جگر اشک رانده بچهر
بمانندهٔ مردم بینوا | نموده ببر ژندهٔ بی بها
نهانی بتانه بیاورده روی | طویله که بد نزد زندان اوی
بنزد خداوندآن پایگاه | بدستان ابر خویش بگشوده راه
پذیرفته تیمار باره بخویش | ز هر کس همی کرد تیمار پیش

بهر گه که ترمک ببام بلند … برفتی زوار و نه اختر نر شد

زآخر بنزدیک دیوار بام … بیاوردی آن دیزهٔ تیز گام

بفتیار آن باره پرداختی … زبان پر مرهتی نوا ساختی

ندانست کس در مرهتی سرود … بپردهٔ نهفته چه آهنگ بود

نوازیدنی نی بچنگ و بنای … ولی بُد نیوشنده را جانفزای

بویژه ابر ترمک شوم پی … بُده خرمی بخش آواز وی

چه او را بهر یک سخن از سرود … سوی رستن از بند ره مینمود

بُده پاسبانان فرنگی نژاد … زدیگر زبانشان نبد هیچ یاد

دران پاسداران نبوده یکی … که داند مرهتی زبان اندکی

جز انکه شنیدند آواز اوی … کس آگه نگردید از راز اوی

سخن کوته دران شب تیره فام … نهانی برفته بر افراز بام

زپوشیدنی آنچه بُد ناگزیر … ز دیوار باره بیفکنده زیر

ببسته بتوپی یکی ریسمان … نموده مر آن ریسمان نردبان

فرو رفت و با باد گردید جفت … ابا انکه بُد همدمش در نهفت

دران غمکده بود سرخوان اوی … گمارندهٔ انده جان اوی

روان گشت مانند پرّان عقاب … به پیش آمدش خورد رودی ز آب

گذر کرد دآنسوی آمد فرود … زپونه خدا بود آنسوی رود

پس از رفتن او باندک زمان … هویدا نشد راز بر پاسبان

بدنبال روباه جسته ز دام … کند تا برفتن کسی تیز گام

گلیم خود او بود برده ز آب … گرفتن ندیدی کسش جز بخواب

ندیدند خواننده را چون بجای … بپا مد درست هر کسی را برای

نه مزدور بودست در پایگاه — ورا بدر ماننده زانجایگاه
سرود سرود از سر هوش و رای — سوی رستگاری شدش رهنمای
چنان دوست اندر جهان کم بود — که همدم بکس گاه ماتم بود
فراوان بود دوست اندر جهان — که با تو نشیند بگسترده خوان
بسختی و تنگی گزیند کنار — بود بهتر از وی لبی گرزه مار

آگاه شدن وکیل از گریختن ترمک و پیغام فرستادن به پیشوا در پیدا نمودن ترمک و تسلیم کردن او را

گریزنده نخچیر بگسسته دام — بدانسو چو از رود بگذارد گام
نوندی بپوید پی آگهی — ابا باد کرده بره همرهی
بنزد وکیل خردمند راد — رسیده ز ترمک سخن کرد یاد
شب تیره و باد و باران سخت — که از هول آن دل شدی لخت لخت
ز باره فرو رفته بسته طناب — گشوده بپرواز پر چون عقاب
ز چنبر بسا گه برون کرده سر — چو کرکس بپرید گسترده پر
کس آگه نباشد کجا آشیان — گزیدست و گشته نهان از جهان
شنید و شگفتید و اندر زمان — سوی پیشوا ساخت مردی روان
فرستاد پیغام کای سرفراز — نگوید اینو باد پوشیده راز
ز زندان ما ترمک ترمنش — بهر دو سرا در خور سرزنش
بدستان و چاره بپازیده دست — بپرداخته از خویش جای نشست
نهاده سر خیره اندر جهان — ز مردم بپرواز گشته نهان
اگر تو مرا اورا بهر جا که هست — پژوهش نموده بیاری بدست

سپاری چنانچون سپردی به پیش | شدی ایمن از آفت و رنج خویش
دل مهتر کلکته از تو شاد | شود دارد این نیکوئی از تو یاد
پذیرد سپاس از تو زاندازه بیش | نداند جدا هیچ گونه ز خویش
شود پایهٔ دوستی استوار | بدانسان که نابد بدان رخنه بار
ز رجهدت آید ز کان وفا | برون چون زر ده دهی پر صفا
سگالی اگر زانکه رایی دگر | بمغز اندر آری هوایی دگر
چه در آشکارا چه اندر نهان | بخواهی زیان داریش در امان
بیفکنده از مهر بر روی نگاه | شوی یاور و یار و پشت و پناه
چو بر ما هویدا شود راز تو | بود رای دارونه انباز تو
شود آتش خفته بیدار باز | بتو بر شود کار بیمر دراز
دگر ره سر فتنه گردد بلند | ز هر ره رسد بر تو افزون گزند
فراز آیدت درد و تیمار و رنج | شود تنگ بر تو سرای سپنج
ببخشای بر خویش گر بخردی | مکن آنچه آرد به پیشت بدی
مبادا که از بهر یک خیره مرد | نشیند بروی تو از ننگ گرد
چو بشنید پونه خدا این سخن | بشد شاد و بالید چون سرو بن
فزودش ازین مژده رامش بجان | که شد رسته از بند آن بدگمان
چنین بهیده راند با خویش رای | اگر آن رها کرده از بند پای
بدست آیدم دارمش پیش خویش | مرا زیبد آنسان که در کیش خویش
نهانی بجائی نگهدارمش | بدشمن دگر بار نسپارمش
ولی گر بخواهد زمن انگریز | گزیده خموشی ز رزم و ستیز
زدوده ز دل نقش ناخوش اگر | گذشت از کینه جستن کمر

چنین خام اندیشه ورای سست — کجا نزد دانا نماید درست
زخونریز زنهاری خویشتن — کشد دست چون کر بود پهلوزن
چگونه روا مرد دارد بخویش — که آید چنین زشت نامش به پیش
کند خون زنهاری خود رها — کشنده بود گرچه نر اژدها
بویژه کسی کو بود مرزبان — روا حکم و فرمان او بر جهان
بگردن رساند سر از فرهی — چو پوینه خدا بر درش صد رهی
چسان بگذرد او ز خونی خویش — پسندد بگیتی ز بونی خویش

سنه ۱۸۱۸

ز ماه دهم روز آمد دو هشت — هویدا نگردید کان غول دشت
کدامی ز پیغوله کرده پسند — نهان گشته در وی ز بیم گزند
خزیده بسوراخی از کوه و غار — گزاینده جان مردم چو مار
از و بود آگاه پوینه خدای — کجا او نهانی گزیدست جای
نکردی بکس راز او آشکار — نگفتی کجا افکندست بار
نمودی چو بیگانه هر خویشتن — بپرسیدی از وی کسی گر سخن
اگرچه بد آگاه از سر کار — نمیکرد بر هیچکس آشکار

مفقود الخبر ماندن ترمک از مردم و گرم شدن هنگامهٔ شورش گروه پنداره بسبب ارشش سند بیه دریکی از حدود مملکت انگریز و بتملق پیش آمدن پیشوا با وکیل سرکار کمپنی بارادهٔ خوشنود نمودن او را از خود

بدینگونه بگذشت چندی زمان — کس آگه نشد زان نهشته نهان
نشانی ز گم گشته پیدا نبود — بکس هیچ جایش هویدا نبود

ز آواز او بود آسوده گوش — بهر جای هرکس نشسته خموش
ازو نیز گاهی نشد آشکار — که دارد سر شورش و کارزار
سگالد دگرباره آشوب و جنگ — نشسته نهان از ره ریو و رنگ
نه پور خدیو از پی جستجوی — شدی تا که آرد بجا جای اوی
که گردند آگاه مردم زوی — کجا روی پوشیده آن شوم پی
برو گرچه بد همچو روز آشکار — نهفته کجا روی آن دیوسار
ز هرکس نهان داشتی راز اوی — دران راز بد جانش انباز اوی
چو او را گرامی ز جان داشتی — گمانم ز جان هم نهان داشتی
چو نامش ز گیتی برافتاده بود — بد اهل گمان ره چنین داده بود
کز ایشان کسی نشنود نام اوی — نه پیمود رخ زشت فرجام اوی
نه نامش برد پیشوا بر زبان — نه از بهر او رنجه دارد روان
نبوده بر انگیز ره آشکار — که پور خدا در پس پرده کار
همی پیند و نیست آگاه کس — بداند تنها تن خویش و بس
بر ایشان چو رازش هویدا نبود — فریب نهانیش پیدا نبود
دل خویش زو کرده خوشنود و شاد — ز کار گذشته نه نموده یاد
گرانی نهاده یکسو ز سر — یکی گشته با او چو شیر و شکر
میان دو مهتر چنان چون ز پیش — نبده یک دلی گشت افزون ز بیش
ولی بود پیوسته پور خدیو — در اندیشه کز مکر و دستان دیو
وکیل خجسته بجوید کرده رام — بشیرین زبانی کشیده بدام
دلش شادمان دارد از خویشتن — بترفند و سالوس و افسون و فن
چنان بد که ناگه در آن روزگار — گروهی ستم پیشه و نابکار

بخوی و بروی همچو دیو و چو دد   ز دیو و ز دد نیز بسیار بد
چو تاتار در ریزش خون دلیر   ز تاراج و یغما نگردند سیر
شناسند آزرم ایزد حرام   درون تیره چون دیو و پنداره نام
شده گرد یکجا بسی زشت خوی   سوی بوم انگریز بنهاده روی
بدیشان نهان سندهیه بد همال   چه با انگریزان بُده بدسگال
نبودش بمیدان کین تاب جنگ   ابا شیر مردان مرز فرنگ
بجان بیش کینه خلانیده بود   مران رهزنان بر غلانیده بود
ز بوم و بر خویشتن داده راه   بدان بدکنش مردم دسیاه
که بگشوده بر مرز انگریز دست   ربایند از هر کجا هرچه هست
بآبادی مردم و کشتمند   رسانند هر گون زیان و گزند
شد آگه چو انگریز از کارشان   سپه ساخت از بهر پیکارشان
بنیروی دارای هر دو جهان   بانجام آورده این داستان
به پیکار پنداره و انگریز   کنم کلک خامه برفتار تیز
چو دانست پونه خدا انگریز   سگالد به پنداره رزم و ستیز
بخواهشگری زی وکیل فرنگ   بداده سخن را بنیرنگ رنگ
ببرده بسی چاپلوسی بکار   بگفتار از ریو بسته نگار
فرستاد پیغام کای نیک پی   بزی شاد با رامش و رود و می
نهاده بچنگ و چغانه دو گوش   همیشه ترا یار فرخ سروش
چو پنداره بد نهاد و سرشت   سر آورده بیرون بکردار زشت
بخواهم که بوده به پیکار یار   برآریم زان نابکاران دمار
بهم ره منم ساخته جنگ را   کشیده بشبرنگ کین تنگ را

سپه ساز کرده بسامان جنگ — گزان آب گردد دل خاره سنگ
ز دشمن همه دشت پرخون کنم — بهنگام کوشش ببین چون کنم
سر بادساران بخاک آورم — همه را ببند هلاک آورم
نمایم زخون دشت چون رود آب — تن کشتگان را بآتش کباب
بدین چرب گفتار و شیرین زبان — نموده بد و خویش نیکو گمان
چو خوشنود میخواست کردن وکیل — سپرده بسالوس و نیرنگ سبیل
به پدرام کردنش گسترده دام — نماید ز بد رامش باز رام
وکیلی که از خویشتن پیشوا — برسند همه داشته ایم بپا
نمودی هران کار کشور که روی — میانجی بده از پی گفتگوی
میان دو مهتر بده رازدار — گزارشگر راز هر گونه کار
بسویش یکی نامه بنوشت زود — چنین اندران آشکارا نمود
که بر روی پنداره گر سند به — گشوده ز بوم و بر خویش ره
بدان تا گذر کرده از مرز اوی — بسوی دگر مرز آورده روی
ببازوی بیداد و دست ستم — دل شاد مردم کند پر زغم
کند بوم آباد ویرانه جایی — نه کالا بمردم گذارد نه جای
مبادا بدو اندرین داستان — شوی یار و انباز و همداستان
بدو ساخته اندرین داوری — به پیدا و پنهان کنی یاوری
مکن هیچکاری بجز کار خویش — همیدار پاس خرد و بار خویش
مکن هیچ جز آنچه فرمودمت — بدازه همی رو که بنمودمت
ز اندازه بیرون منه از پای — کنی آنچه پیش و پس آن بپای
هران کار زینپس که اید به پیش — نسازی باندیشه و رای خویش

بنزدیکی سندهیه ز انگریز | وکیل است با هوش و رای و تمیز
گرفته بهر کار او را پناه | بکن آنچه بنمایدت نیک راه
چو زین چاره پرداخت آن چاره‌گر | چنین پیش آورد چاره دگر
فرستاد سوی وکیل این سخن | بود وام بر کاوران زمن
اگرچه بود بهره و بی‌شمار | شمارش نداند بجز کردگار
شنیدم از آن خواسته دست خویش | گذشتم ز وامی که خواهم ز پیش
زمین آنچه در دست او نیست مرز | اگر شهر گر جای کشت و ورز
بنام اجاره گرفته ز من | کم و بیش ناورده زین پس سخن
سپس زین بهر سال لک در شمار | دهد روپیه دو فزون بر چهار
چو این مایه بسپاردم بیدرنگ | مرا از گذشته بد و نیست جنگ
اگر باز خواهم از و مرز خویش | فریب و بهانه نیارد به پیش
بماندم بباید که بسپاردم | که باز دادن نیازاردم
بدینگونه گفتارهای دروغ | بدادی همی کار خود را فروغ
بدستان چنان اوستادانه‌اند | که دستان بر انگریز پوشیده‌اند
ندانست انداز دشمن فریب | که در کار خود آورد رنگ و زیب
چو بگرفته بد پیشه افتادگی | برنگ و بنیرنگ نز سادگی
نرفتی بر او هیچگونه گمان | جز از آشکار است اندر نهان
درون زهر و بیرون نماید چو مار | بخال و خط و رنگ و نقش و نگار

فرستادن سواد نامه که فرمانفرمای کلکته بسندهیه در باب راه دادن پندارها در مرز خود نوشته بود نزد پیشوا و ظاهر شدن

خدیعت پیشوا و اجتماع لشکر بر وکیل

چو شد کینه از سندیه آشکار | بپنداره از بوم خود داد بار
که آسان و پیرنج از فرزادی | سوی شهر گنجام شد کینه جوی
چو بوده بفرمان انگریز شهر | بد انجا بیاهیخت تیغ قهر
ببرخاش هر کس که آمد به پیش | سر خویشتن دید بر پای خویش
هران تن امان یافت از سوی جان | روانش شد از بینوائی نوان
جهانی پر از شیون و ناله شد | چو این آگهی سوی بنگاله شد
خداوند کلکته زین آگهی | سوی سندیه آن ز دانش تهی
چو بر سال عیسی هفت و ده شد هشت | بماه نخستینه آن نامدار
یکی نامه از روی تهدید و پند | نبشته بُد آن نامدار بلند
چنین داد فرمان بدان ادپیر | مران نامه را از هش و رای و ویر
سوادش بقرطاس کرده نگار | نماید بمُهر و نگین استوار
دران نیز افزوده دیگر سخن | برین یک سخن آوریده بُن
که بر ما بپنداره شد ناگزیر | برافراختن رایت دار و گیر
سزا داد باید بد اندیش را | که بشناسد اندازهٔ خویش را
بپونه روان ساخت زی پیشوا | که آرد رسیده دلش را بجا
چو خواند بداند که آن ناجوی | فرستاده از مهر نامه بدوی
بیاگاهد او راز کار سپاه | که بهر کجا ساخته شد براه
بپونه خداورد دوم مه ز سال | مر آن نامه آمد بفرخنده فال
بخواند و فراوان بشد شادمان | برافروخت مانندهٔ گل رخان
دلش گشت خرم چو باغ بهار | چو خورشد بگردون بر واشکار

سنه ۱۸۱۷

که انگریز با داور مهر و داد — سپارد بود یکدل و یک نهاد

نماید بدو چیز از روی مهر — ز نشادی فروزان چو مهر سپهر

ولی چون بد و نیک اندر جهان — نماند بفرجام بر کس نهان

دو تن گر نشینند پوشیده روی — برازی شود آشکارا بگوی

شود گرد لشکر پی کارزار — نیفتد چگون بخیه بر روی کار

نهالیکه در مرز دستان و ریو — نهانی همی کشت پونه خدیو

ببالید و گل کرد و آورد بار — که چیدنش آمد از شاخسار

بپایی زبانگیر سوی کپیل — بیامد نورد دیده راه و سبیل

بگفتش که یکجای گشته گروه — بکوه مهادیو مانند کوه

ز پونه بود میل پنجاه بار — یکی شهر و نزدیک آن کوهسار

که نام برون همه خاص و عام — بخوانند آن شهر نیرا بنام

بنزدیک آن هست کوهی بزرگ — بر آن بر یکی بتکده بس سترگ

بنام مهادیو کرده بپای — بود هندوانرا پرستش سرای

شده گرد چندین سپه اندر آن — ابا آلت جنگ ساز گران

سلیحی که باید پی کارزار — نداند شمارنده آنرا شمار

یکی نامه زی پیشوا سرفراز — فرستاد و بنمود آگه ز راز

شنیدم به بیشان ز کار آگهان — شود ساخته لشکر اندر نهان

بکوه مهادیو یکجا گروه — شده گرد و وزان کوه گشته ستوه

بخواند و فرستاد پاسخ بدوی — نیم هیچ آگاه زین گفتگوی

نه گوشم من از کس شنود این سخن — نه باور توانم نمود این سخن

بود بر زبانم گوا داورم — اگر این گزارش بود باورم

بدینگونه پاسخ فرستاد باز همو تا دگر جادویی کرد ساز

که انگریز ماند بخواب فریب ندارد از و هیچ در دل نهیب

بداند که او نیست آگه زکار نباشد بر و این سخن آشکار

یکی مهتری نام او گوکهلا روانش پر از تنبل و کیمیا

بهمراه او داد چندی سپاه بگفتش که ناسوده جایی براه

بکوه هما دیو گردیده تنگ به بیند گر آنجا سپه بهر جنگ

شده گرد و بنشسته پوشیده رو از ایشان روان خون نموده چو جوی

همه را بسر کرده خاک سیاه بخواری کند دور زآنجایگاه

ازان دیوخویان کم از ده ده یکیرا نماند به پیکر کده

رسیده بدانجایگه گوکهلا یکی نامه بنگاشت زی پیشوا

رسیدم بفرمان بدینجایگاه شب و روز نغنوده یکدم براه

بجستم بپژوهش نمودم بسی ندیدم تنی را ز لشکر کسی

به پیکر کده نیست جز برهمن کسی کش توان گفت شمشیرزن

نه زین پیش بوده درین جایگاه فراهم بیکجای گشته سپاه

نبشته آنچه او یکسره بود کاست نبود اندران یکسخن نیز راست

خود آنجای بهبود چندی درنگ فراوان به بتخانه بد مرد جنگ

بآهنگ پیکار و رزم و ستیز بکف خنجر و بر میان تیغ تیز

بدیشان نهانی همی اندر راز همه کار پیکار بد داد ساز

همی پخت بیهوده سودای خام برآرد هژبر و شیران را بدام

گوزنی که سیر آید از جان خویش

نماید دمان شیر مهمان خویش

آگاهی یافتن وکیل از بودن ترمک قریب کوه مشهور بکوه مهادیو و جمع کردن لشکر در آنجا و پیغام فرستادن به پیشوا و انکار نمودن پیشوا و اجتماع عساکر و تعمیر قلاع بفرمودهٔ پیشوا

سنه ۱۸۱۷ چوده پایه پیمود خورشید راه — زماهی و آمد سر مارچ ماه
بسوی وکیل آمد این آگهی — که از کاستی بود یکسر تهی
نبوده بجز راستی اندران — نه شک ره دران یافتی بی گمان
که ترمک چو بگریخت بگسسته بند — نهان ماند از بیم و ترس گزند
بنزدیک کوه مهادیو جای — نموده گزین مرد ناپاکرای
زبیگانه مردم بپوشیده روی — سپاهی که بوده هوادار اوی
بکوه مهادیو از روی ریو — بخوانده است آن بدمنش همچو دیو
سنه ۱۸۱۷ بنزد که و مه شده آشکار — سیوم مه چو آرد بهژده شمار
ابا لشکرش دست شسته بخون — ز بیغوله در دشت آید برون
سر رایت خویش برده بماه — بباید بکین توختن با سپاه
همان آنچه پونه خدا برنشان — زدی تیر و پنهان نمودی کمان
بگفتی که نگشایم از شست خویش — بدستان و نیرنگ تیری ز کیش
نهانم جدا نیست از آشکار — نیم گل به پیدا و پنهان چو خار
نهان کی بماند کس اندر چمن — نشاید اگر خار گر یاسمن
بد اندیشی پیشوا در دو کار — چو خور گشت بر مردمان آشکار
بهر بد که در پرده بد رهنمون — بیفتاد از پرده یکسر برون

یکی انکه مرگو بخلا با سپاه   فرستاد تا زود بیهوده راه
به بیکر کده گرشده گرد مرد   بخواری از ایشان برآورده گرد
ازان شور بختان بیهوش و رای   یکیرا نماند بد انجا بپای
بشد گو بخلا نام برده زجنگ   چه جنگ یکسره بود آن ریو و رنگ
رسیده به بیکر کده با سپاه   پی انگریزان همی کند چاه
دگر انکه ترمک رها کرده بند   ز مردم نهان ماند از ریو و فند
ازو بود آگاه پونه خدا   کجا رو نهفتست آن تیره رای
یکی پرگنه پانزده میل راه   ز پونه بود دور آنجا بیگاه
بود نام آن پرگنه فول شهر   فراوان در آن سبزه و آب نهر
بهرگاه آن خونی پرگناه   شبا شب نهانی نوردیده راه
چو پیمایه مردم نساز و بنه   بدان پرگنه آمدی یک تنه
شدی نزد او پیشوا هر زمان   نمودی دل از دیدنش شادمان
براندی بدو هرچه بودیش راز   بگشتی از انجا سوی پونه باز
وکیل خردمند آزاده خوی   هرانگه که پرسش نمودی بدوی
بدین رفتن و آمدن ای چیست   بدان روستایت دلارای کیست
بپاسخ یکی رنگ آورده پیش   بماندی نهان زو سیه رنگ خویش
بهانه ز هرگونه بردی بکار   که رازش نگردد بدو آشکار
ندانست ماند نهان تا بچند   رسیده چو بانگش بچرخ بلند
که و مه بدانست و برنا و پیر   که این کاه را آب باشد بزیر
بترمک بود یکزبان پیشوا   به پیدا از و خویش دارد جدا
سپرده بگفتار او رای و هوش   هرانچ او بگوید دهد ره بگوش

بهر سو که پرکنده بودش سپاه — روان خواسته بهر ایشان براه
نمودی بمردم سپرده همه — که پنهان و پوشیده برده همه
بدانسان که آگه نبد هیچکس — برنده ببردن بد آگاه و بس
تهی کرده گنجینهٔ سیم و زر — فرستاد زی ترمک خیره سر
که سازد ازان راست کار سپاه — بهنگام دو دیده دارد براه
هویدا شود چون زبان ستیز — کند آشکار از سپه رستخیز
شگفتا که با اینهمه کار خویش — نهان داشتن خواست هنجار خویش
بهر کنج و هر گوشهٔ کشورش — فراهم بیکجا شده لشکرش
سوار و پیاده بپونه درون — شده گرد ز اندازه بوده برون
فرستاده مردم سوی مالوا — جز از مالوا نیز بسیار جا
که دارند از بهر او نو نگاه — بدرماهه خوشنود کرده سپاه
به بینند هر جا پراگنده مرد — که باشد سزاوار ننگ و نبرد
ندانسته این کار را سرسری — فراهم بیارند از هر دری
بکشور درش بود هرچه حصار — که بُد سورش از نیش رخنه فکار
بهر جا ز دیوار بشکافته — خرابی ز هر گونه ره یافته
فرستاد فرمان بهر پیشکار — که از سوی او داشت در کف حصار
بزودی نماید ره رخنه تنگ — بخشت و برشت و بسارو و سنگ
شب و روز ز آسودگی بوده دور — بانبار دانه کشد همچو مور
پراگنده باشد بهر سو که بار — بیکجا کند گرد اندر حصار
سلیحی که شایسته باشد بجنگ — سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
ز هر جا فراز آورد پیش خویش — چو هنگام پیکار آید به پیش

هر گون که باید بود ساخته   دل از گرد کردن بپرداخته

ابا اینچنین کارها در جهان   همی خواست دارد ز مردم نهان

بگفتی مرا آگهی نیست هیچ   که گردد پی رزم لشکر بسیچ

وکیل نهان بین روشن روان   بد آگه از آنچ او نمودی نهان

سگالد همی تا ز روی فریب   رساند مر آن گریزه را نهیب

رساند به نیروی لشکر شکست   ز بالا سر نام آرد به پست

منع کردن وکیل پیشوا را از اجتماع
عساکر و انکار نمودن پیشوا

وکیل سرافراز فرخنده نام   بپونه خدا و نه خودرای و کام

فرستاد پیغام اندرز و پند   که بودش چو گنج گهر سودمند

چو گنج گهر هیچ پند پدر   که باشد بسی به ز گنج گهر

شنیدی و بردی گر آنرا بکار   شدی بخت و دولت بدو جفت و یار

بگردون چو شوریده بد اخترش   ببایست رفتن ز کف کشورش

گزین بر ره راست بنموده کاست   گمان کاست را برده بهتر ز راست

فریب و فسون بوده چون پیشه‌اش   کج همچون کمان بوده اندیشه‌اش

هر پیر و برنا که بد در جهان   بده فاش هرچ او نمودی نهان

چنین بیهده مر کشنیده کس   همیخواست آتش بپوشد بخس

روان ساخت زی پیشوا پاک مغز   بدینسان سخنهای زیبا و نغز

بگفتم بتو چند و گویم دگر   بپردخته از باد پندار سر

مکن گرد لشکر بهر سو نهان   بجو و بر مشور آرمیده جهان

بدل نامهٔ کین نگاری همی — بجان تخم پیکار کاری همی
زگنجینهٔ خویشتن خواسته — فرستی سپه سازی آراسته
نمایی دژ و باره را استوار — فراز آوری آلت کارزار
مکن گفتمت باز گویم مکن — پشیمان شوی نشنوی گر سخن
مبر پا ز اندازهٔ جای خویش — مزن بیهده تیشه بر پای خویش
چو کوبد کسی سرد آهن بمشت — بردستش آزار و رنج درشت
مرا کارآگاه باشد براه — بهر جا که گشته فراهم سپاه
نه بنموده در جستجو کوتهی — دمادم رساند بمن آگهی
شنید و بپاسخ چو لب برگشاد — همان گفت پیشینه را کرد یاد
ازیشان نداد آگهی هیچکس — بجز از تو ای نامبردار و بس
نیم هیچ آگه ز کار سپاه — که گشته فراهم بیکجا بیگاه
نماید بمن بیهده این سخن — شناسم گزافه ز سر تا بن
نه گنجینه از خواسته رُفته ام — نه آبادی دژ بکس گفته ام
نگفتم بکس تا که آلات جنگ — زدوده کند پاک از گرد و زنگ
نه خنجر نه تیغ و سنان دراز — بفرموده ام کس بیارد فراز
اگر باورت نیست گفتار من — گمانت که رانم گزافه سخن
برین گفته دارندهٔ هور و ماه — بود بر زبان و دل من گواه
که هرگز نرفته مرا بر زبان — نه در دل سگالیده ام در نهان
در آباد و ویران و هامون و کوه — بیایند یکجای گشته گروه
ترا در زمانه منم چون رهی — پذیرم بجان آنچه فرمان دهی
فرستم بهر جا که گویی سپاه — براهی روم کم نمایی تو راه

نه پیچم ز رای تو هرگز لگام — چو گویی زنم در دم شیر گام

بدرگه همه کارداران اوی — دران رنگ و نیرنگ یاران اوی

خداوند خود را شده جفت و یار — نمودند هر یک چنین آشکار

که ما را نباشد ازین آگهی — بود یکسر از راستی این تهی

سراپا بود این سخن از گزاف — پسندد خردمند کی گفت لاف

چو این پاسخ آمد بسوی وکیل — چو آتش برافروخت روی وکیل

بتندی چنین پاسخش داد باز — مرا با سپاه تو نبود نیاز

بحمله کند هر کجا شیر زور — کجا آورد تاب یک گله گور

تو گر خیل خود را شماری بمرد — ز زن کم شمارش بگاه نبرد

شود ناگزیرم اگر داوری — چرا جست باید ز تو یاوری

کجا لشکرت مرد دارد بمرد — شمارد بره باد کمتر ز گرد

بود مر مرا لشکر خویش بس — چرا چشم دارم سوی خیل کس

گروهی که تو گرد کردی همه — بود چون رمه پیش باد دمه

هر آنگه که خواهم کنم تار و مار — فرستم ز خود فوج دشمن شکار

بفکنده در آن گله رستخیز — پراگنده سازد بچنگال تیز

کجا پیش باد آورد پشه تاب — زند پنجه قطره بدریای آب

بتر مکث بود هر که خویش و تبار — و یا دوست یا بندهٔ پیشکار

نمودی همه دور از خویشتن — نه از روی خواری بافسون و فن

نمائی بمردم که از پیش خویش — براندم چو بودند بیراه و کیش

بهر جای آمیز دم دیوسار — بمانند لوک گسسته مهار

جدا گشته در دشت از کاروان — بهر سو زند گام بی ساروان

روند و بیایند دلخواه خویش | نه بندد بر ایشان کسی ره ز پیش
نپرسد چه باشد بدل رای و کام | بکام خود هر جا سپارید گام
بگردند آزاد و خود رای و سر | جز آنکه بر ایشان ز خود بسته در
بمردم نماید چنین آشکار | ازین تیره روزان نمودم کنار
سپاهی که مانندهٔ رهزنان | فراهم ز مردم شود در نهان
همه را تو یاری و پشت و پناه | ز اندیشهٔ خام و رای تباه
بپندار گم کرده هنجار خویش | نهان گرگ و پیدا نمایی چو میش
چو خورشید بر نیمهٔ آسمان | هویدا بود راز تو بر جهان
که داری سر رزم و کین و ستیز | بخواهی جهان تیره برانگیز
بنخچیر چون تیز گردد زمان | شود تیز با ببر و شیر ژیان
زبان چرب گوی و روان چاره جوی | بجای زر آری زر اندوده روی
پذیرد چگونه شناسای زر | نهان از خزف کی بماند گهر
گشودی بسوگند ایزد زبان | زبانت نباشد ز دل ترجمان
دل آنرا که نبود چو آیینه پاک | ندارد ز سوگند بیهوده باک
خوری گر تو سوگند صد ره دروغ | نگیرد بر مرد دانا فروغ
سخن از تو آنگه شود باورم | که از هوش پرداخته باشد سرم
ز بخشایش پاک برتر خدای | بود یار من دانش و هوش و رای
پذیرم چگونه گفت بیهوده را | شمارم چه سان پاک آلوده را

پیغام گله آمیز پیشوا بوکیل بجهته عدم اعتنا در اطناب القاب در مراسلات که باو مینوشته با بعض اقوال خدیعت

اشتعال و مصمم شدن وکیل بطلب لشکر باغی سرور بحضور خود

فرستادن نامه زی پیشوا شدی بر وکیل هر زمانی روا
چو بنوشتی آن نامه را سرفراز نه بستودی او را فراوان دراز
ز جاه و بزرگیش نموده یاد میانه روی برگزیده ز داد
نبشتی بد و آنچه بایسته بود بد و نیک چیزی که شایسته بود
گه از بیم لرزان نمودی چو بید گه آرام بخشیدیش از امید
ز دیرینه استاد این پند نغز همانا بده یاد آن پاک مغز
درشتی و نرمی بهم در به است چو فصاد جرّاح و مرهم نه است
بود شیوهٔ هندیان سربسر گرفته ز دون پایه تا پایه ور
خوشامد نمایند بیمر پسند بالقاب دانند خود را بلند
کسی ار ره بهی را ستاید چو شیر شود شاد و خود را شناسد دلیر
چنان گم کند خویش را از غرور که داند ز شیران فزون خود بزور
دل پیشوا شد ازان پر ز درد که او را فراوان ستایش نکرد
فرستاد پیغام نزد وکیل تو را دانش و هوش باد الکفیل
همانا بپایه سبک دانیم بجاه و بپایه تنک دانیم
بهر نامه کاید ز سویت براه بآزرم من نانموده نگاه
شمرده مرا چون فرومایه مرد ز اندازه افزون سخنهای سرد
نویسی و ترسانیم هر زمان نه من کاه و هستی تو کوه گران
مرا با چنین پایه و دستگاه به پیشم بود کوه کمتر ز کاه
مرا برد باری بود در نهاد نیم آنکه جنبم ز هر تند باد

زکار تو گردد مرا آشکار ۔ بباغ روان جای گل گشته خار
بخواهی مرا کرده آزرده دل ۔ بدین تلخ گفته زجا برده دل
شده خوار در راه مهر و وفا ۔ سر دوستی آوریده بپا
میان من و انگریزان زکین ۔ نمایی پُر از شور و غوغا زمین
نیوشنده بشنید و پاسخ نداد ۔ ببیگانگی گفتار یکسر چو باد
زپیغام پر خشم پوشند بو ۔ دگر مُهره افکند از روی بو
که تا آنچه میدید در پرده کار ۔ نداند کس آنرا بجز پرده دار

سنہ ۱۸۱۷

ده و یک چو شد روز از ماه چهاه ۔ بمغز اندرش یافت این چاره راه
ز ترمکتی چند خویش و تبار ۔ بدیدار بیگانگان کرده خوار
بزندان فرستاد و بمود بند ۔ نه بندی که گیرند از آن بند پند
بهر دم نمود از ره کیمیا ۔ بزندان بدادم بدانرا سزا
جز این نیز بمود بسیار کار ۔ که نزدیک بخرد نبُد استوار
گلی تازه هر دم ز باغ دلش ۔ شگفتی که میگشت داغ دلش
گمانش نشاند سمن در چمن ۔ برستی همه خار جای سمن
هر اندیشه کردی بهبود خویش ۔ فزودی زیان کاستی سود خویش
ده خویش میخواستی بیست کرد ۔ بکف آنچه بُد مایه هم نیست کرد
بدل بود سنگ سبوی و کیل ۔ بُدش خار در دیده روی وکیل
ولی هر دم از چاپلوسی و لوس ۔ نوردیده راه فسون و فسوس
بسویش نمودی روانه پیام ۔ مرا دل بفرمان تو هست رام
بفرمان تو بسته باشد دلم ۔ بمهر تو پیوسته باشد دلم
نباشم جدا از تو در هیچ راه ۔ ز من آنچه باشد پسندت بخواه

دریغ از تو بود تن و جان من — بود از تو آنچه بود زان من
سپس از جهان داور راست داد — بخواهم تو خوشنود باشی و شاد
ز هر ره نباشی ز من خشمگین — نیالوده جانت ز زنگار کین
بدینگونه گفتار و آوای نرم — دلش خواست بنمود با خویش گرم
نیوشنده این پیت استاد طوس — بپاسخ بخواندی بران پر فسوس
زبان چرب و شیرین و دل پر دروغ — بنزدیک دانا نگیرد فروغ
وزرم بود اختر بپونه خدیو — فرشته ز خود رانده و خوانده دیو
تن از آتش کینه پرتاب و تب — نخورده بروز و نخفته بشب
شب و روز لشکر بیاراستی — ز هر سوی جنگاوران خواستی
بهر شهر از لشکر پیشوا — با باشنده مردم شده تنگ جا
همان نیز از ترک بدسگال — سپه بد ز پونه بسوی شمال
فزون زانکه عارض شمارد شمار — سنان و سپردار و خنجر گذار
همان نیز پنداره راهزن — فراوان در آنجا شده انجمن
بد آگاه جان وکیل فرنگ — ازان لشکرکش و آهنگ جنگ
بخود گفت اکنون نشستن خموش — بود دور از آیین فرهنگ و هوش
همان به که لشکر ز باغ سرور — بخوانده بنزد خود از جای دور
بدانسو که ترک فراهم سپاه — سپه آورده سازم روانه براه
بکوشیده مردانه در کارزار — بر آرند زان شوخ چشمان دمار
اگر پیشوا نیز از بهر جنگ — بر آید ز پیغوله ریو و رنگ
کند راز پنهان خود آشکار — برون آید از پوست مانند مار
سرش را چو سندان آهنگران — بکوبم بخایسک و پتک گران

بدانسان که نشناخته سر ز پای　　بجنبد چو مرده دگر ره بجای

نامه نوشتن وکیل نفربانفرهای کلکته

سنه ۱۸۱۲

گذشته دو و شش روز از مارچ ماه　　وکیل خردمند جویای راه
بکلکته سالار باراسی دواد　　ستوده بگیتی بنام و نژاد
یکی نامه بنوشت کای ارجمند　　بپایه گذشته ز چرخ بلند
بسوی تو سالار با فرهی　　فرستم سپس از درود آگهی
خداوند پونه ز رای تباه　　نهانی کند گرد هر سو سپاه
هران شهر کاندر پناه ویست　　دران تنگ جا از سپاه ویست
همان پیش خود ترمک تیره کیش　　نموده سپه گرد ز اندازه بیش
ز پیکار جویان و آلات جنگ　　شده دشت بر مور و بر پشه تنگ
ستمکاره پنداره بسیار تن　　یکی گشن لشکر شده انجمن
چو آید پژوهندهٔ کارزار　　بدو پیشوا گر شده جفت و یار
بمیدان کوشش گه داوری　　بیاید کمر بستهٔ یاوری
مرا چیست فرمان آن نامور　　چگونه برم روز با او بسر
رسد تا ز سوی تو نامه فراز　　بماند مرا دیده در راه باز
مرا در دل آید کزین پس بدو　　کنم بند از نیک و بد گفتگو
بسویش نه نامه نمایم روان　　نه از بهر پرسش گشایم زبان
پیام ار فرستد بمن از فریب　　بود رزم هنگام پاسخ شکیب
کنم آشکارا بدو این سخن　　نهال وفا گشت کنده ز بن
میان تو و انگریز از کنون　　ز بالا سر دوستی شد نگون
نهان از دو سو مهر بر تافت روی　　که ره بسته شد بر رخ گفتگوی

سپس زین ز ما چشم یاری مدار — چو در چشم یاری خلاندی تو خار

تو مهتر که هستی پسندیده خوی — بخواهی که از وی نتاپیده روی

بپاییده آیین مهر و وفا — ره و رسم دیرینه داری بپا

اگرچه او گذشت از ره داد — گرایید به بیداد از کبر و باد

نباید ترا گر چنین استوار — بداری بد و دوستی پایدار

پسندی کنون نیز مانند پیش — بورزی بد و مهر ز آیین و کیش

بما بر بزرگی و فرمان تراست — هش و ویر از فر یزدان تراست

ولیکن ببایدکه با پیشوا — که بیرون ز پیمان نهادست پا

ز نو کرد باید یکی بند و بست — که ره ناید آینده در وی شکست

چو او هست پیمان شکن در سرشت — سزد تازه نامه ز پیمان نوشت

بد اسان گزان عهد کرده گذر — نه پیچد دگر سوی بیداد سر

بهر کار از من تو داناتری — به نیروی دانش تواناتری

ببین تا چه آید پسندت برای — بر آن گشت باید مرا رهنمای

چگونه دگر عهد و پیمان و بند — نمایم که ایمن بود از گزند

سزد گر بمن مهتر سرفراز — نگارد بدل باشدش آنچه راز

چو انجام شد نامه بنموده بند — روان کرد زی مهتر ارجمند

نامه نوشتن وکیل به پیشوا و استعجال نمودن او در تهیهٔ لشکر و فرستادن خزاین و دفاین خود و بحصار رای گرد مطلع شدن وکیل و مکرر نامه نوشتن به پیشوا

وکیل دل آگاه داننده راه — یکی نامه آغاز اپریل ماه — سنه ۱۸۱۷

بنام خداوند پونه نگار نمود و برو په نمود آشکار

سخن آنچه بنوشته بد سربسر بکلکته سالار فرخ گهر

سپس زان چنین راند باوی سخن نباشد مرا با تو کینه زبن

بآزردن تو دلم نیست شاد بتو بر نخواهم وزد تند باد

ولی گر تو پنهان و پوشیده کار نمائی و لشکر کنی استوار

زبان آشتی گوی و دل پر زکین درون زهر و باشی برون انگبین

بفرجام برپا کنی جنگ و جوش بجز نای هامون کنی پر خروش

و یا آنکه از پونه بیرون روی زکاخ بزرگی بهامون روی

بفرمان کلکته دیده براه ندارم به پیکار آرم سپاه

چو بینی بمیدان سپاه مرا که رزم آهنگ و راه مرا

شود بر تو نامرد پیدا ز مرد بچشمت شود تیره دشت نبرد

ندارد پشیمانی آنگاه سود که بینی بخود روز گشته کبود

چو بشنید پونه خدیو این سخن ز نو پیش بگرفت کار کهن

بکوشید از پیش اندازه بیش فزون گرمتر گشت در کار خویش

بهر سو که عراده کش بود گاو تنومند و با نیرو و زور و تاو

که عراده توپ دشمن شکار کشد در گه کوشش و کارزار

بپونه ز فرمان او گاوبان ز هر جا بیاورد بسته میان

چو زینکار پرداخت پونه خدای زگنج نهفته تهی ساخت جای

بدش آنچه آموده گنجینه در ز زر و سیم و یاقوت و لعل و گهر

فراوان ز هر گون گرانمایه چیز بنزد گرانمایه مردم عزیز

زگاه نیاکان او یادگار نبد هیچ بر کس هویدا شمار

بدستش بارهٔ نام آن رای گر   بچرخ از بلندی بپا ویده سر
رسید سکندر بسی استوار   ز بالای آن خیره بیلی حصار
شدی گرد گرد لشکر سلم و تور   بدی کوته از دامنش دست زور
بخیره پرتو اختر و مهر و ماه   کسی اندران در نمی یافت راه
فرستاد همره فراوان سوار   همه سوی آن بارهٔ استوار
بیامد بگوشش وکیل این سخن   که پو نه خداوند اسکند بن
نبشت و فرستاد زی پیشوا   ز ایزد جز این نیست امید ما
بیائی کمر بسته بهر ستیز   کسی پیشدستی تو با انگریز
شود بر جهان و کهان آشکار   تو بودی پژوهندهٔ کارزار
سپس زان که داند بجز راز دان   چه خواهد شدن آشکار از نهان
در آیینه مردم به بیند چو روی   برو بر هویدا شود مو بموی
اگر چهره اش خوب و گر هست زشت   به بیند چنانچونکه دارد سرشت
بدانگونه بر رای من روشن است   نهان زیر جامه ترا جوشن است
نباشی بجز رزم را خواستار   نجوید دلت هیچ جز کارزار
سپاهت بهر جایگه ساختست   باهنگ کین تیغ افراختست
به پیچ تو بر کس نماند نهان   چو خور آشکارا بود در جهان
بمن شد سزاوار اکنون سپاه   بخوانم نمایم روانه براه
بدانسو که آن خونی دیو خوی   ز لشکر جهان کرده پر های و هوی
بخواهد کند ناگهان تاختن   سر نام پر ننگ افراختن
که رفته کند لشکرش تار و مار   نماید ز خون دشت چون لاله زار
مران روسیه گر بیفتد بچنگ   نهاده بگردن برش پالهنگ

ز سر تا بپا بسته در بند سخت — بیارند نزد من آن شوربخت
چو بستم مر انگریز را اینک خواه — سزد سوی تو نیز رانم سپاه
بهوش آی آنگاه مغز سرت — که تیره شود روز بر لشکرت
بمیدان ورزد باد چون تند و تیز — چه چاره بود گر در آنجا گریز
ز امروز بادا هویدا بتو — نمایم سخن آنچه پیدا بتو
میان تو و انگریز از کنون — بباید سر عهد و پیمان نگون
سخنت از تو شد کینه چون آشکار — سپس زین ز ما چشم یاری مدار
چو دادی ز کف مایهٔ دوستی — فکندی ز پا پایهٔ دوستی
چه سود آوری مایه داده ز دست — چگون کاخ سازی چو پایه شکست
گراید اگر زانکه جانت بمهر — نخواهی رخ مهر پژمرده چهر
بماند بجا دوستی همچو پیش — دل از زنگ کین پاک ماند همیش
بود چاره آسان و در دست تست — هر آن خیل و لشکر که پیوست تست
ز کلکته سالار کهتر نواز — بمن تا رسد پاسخ نامه باز
بفرما که از کین گشوده کمر — نموده ز خود دور تیغ و سپر
ز زوبین و نیزه بپرداخته کف — بمیدان نیایند بربسته صف
گر از من نمایی پسند این سخن — همانا شود کینه کنده ز بن
ز بیداد در دل نیاورده یاد — کسی نسپرد با تو جز راه داد
اگر باورت نیست گفتار من — شناسی نه بر راستی کار من
بکن آزمایش مر این گفته را — مکن تند و تیز آتش خفته را
اگر تو ز بونه گزینی کنار — بمن گشت خواهد درست آشکار
که افراختی رایت جنگ را — ز کف داده آیین فرهنگ را

نهاده پیکسو ز خورد و خواب   بناورد و پیکار داری شتاب

طلب نمودن وکیل عساکر اطراف بنزد خود و آگاه شدن پیشوا و پیغام فرستادن بوکیل و پاسخ آن

سپاهی که پیوسته نزد وکیل   بُده از پی پاس و بهره کفیل
بمانندهٔ مردم پاسبان   به پیشش شب و روز بسته میان
بر آنها یکی کرنلی بود سر   که کپتن بُده نام آن نامور
بدو داد فرمان وکیل فرنگ   بدارد سپه ساخته بهر جنگ
اگر ناگهان از ره رنگ و ریو   تباهی سگالیده پونه خدیو
بیاید بسوی النگ سپاه   که آنجا سپه راست آرامگاه
پندارد از پا به پیل و کلند   بود آنکه آنجا رساند گزند
و یا در سرائیکه دارم نشست   بیاید که سازدش ویران و پست
نموده مرا خوار و زار و نژند   رساند یکایک بمن بر گزند
تو بیدار و هشیار و آگاه باش   دو دیده گشوده سوی راه باش
که ناید نموده بچون تیز چنگ   سوی کاخ من یا بسوی النگ
نماید بدی آنچه دلخواه اوست   چو همواره سوی بدی راه اوست
به پیکار بدخواه بُد بسته دل   بآرایش فوج پیوسته دل
نماند هیچ هنگام و گاه درنگ   بیامد نیازش بمردان جنگ
بهر جا که بُد مهتری رزمخواه   بخواندش سوی خویشتن با سپاه
مر آن کش لشکر که بُد در سرو   بر آنها یکی کرنلی شیر زور
سپهدار و اسمت ورا بوده نام   ز بهمش رها شیر کردی کنام

ز باغ سرور او بُده در سپیل — بدو رفت فرمان ز سوی کپیل
بهمره سپه آنچه داری براه — ازان چند دسته نموده سپا
گزیده یکی دسته زان انجمن — نگهداشته دیژهٔ خویشتن
بزودی روان گشته سوی شمال — که آنجا ز پندارهٔ بدسگال
شده لشکری گرد چون یو دو د — بگیتی ندانسند جز کار بد
هر دی از ایشان سپرده از جای — پراگنده کن مردم تیره رای
سوی شهر سپدر سیکی مرد بود — دلیر و به پیلان همآورد بود
سرافراز و یکدا اوسش نام بود — بجنگ اندرش تیغ چون جام بود
بپایه بُده میجر و گاه جنگ — نمودی رخ دشمنان زرد رنگ
فرستاد فرمان که خود با سپا — شتابان سوی پونه پیموده را
نوردیده چون باد آن راه دور — بلشکر که گشته روان از سرور
بتلگاپوره چون بیائی ز راه — به پیوسته با آن سروری سپا
بلفظ پوره ها نمودم فزون — که مصرع ز اندازه نفتد برون
بیارام و میباش با رای و هوش — چو خوانم بآواز بیدار گوش
چو زینکار پرداخته شد زانسپس — یکی کرنلی نام او ثاثپس
سوی مدرسش بود آرامگاه — بخواندش سوی خویشتن با سپا
چو لشکر روان گشت از چار سوی — ز هر سو سوی پونه بنهاد روی
شد آگاه پونه خدا زین سخن — روانش برون رفت از کاخ تن
بچشمش جهان تیره و تار گشت — بر و گلشن دهر پر خار گشت
اگرچه بُده کم خرد از نخست — بیکره ز مغزش خرد دست شست
بلرزید بر خویش و ترسید سخت — بدانست شد کو ز بالای تخت

سراسیمه گردیده در کار خویش زریری زعم کرده رخسار خویش
روان کرد پیغام سوی وکیل بگو دیر گرفتم خدا را کفیل
کز اینپس نه پیچم سر از رای تو نهم سر بهر جا بود پای تو
درون و برون با تو دارم یکی نگردم ز گفتار تو اندکی
سخن آنچه گویی بجا آورم مها دیو بر خود گوا آورم
نجوییم دیگر هیچ جز راستی نپوییم رهی کان بود کاستی
بخواهم کز اینپس بمانند پیش بباشیم یکدل چو پیوند و خویش
بدانسانکه بد نیکوئی آشکار گذاریم تا زندگی روزگار
نداریم با کینه گرد دل دژم دو روزه جهان می نیرزد بغم
بکنده ز کینه بدل رسته خار نماییم پر گل چو باغ بهار
شنید و بپاسخ زبان برگشاد کنون این سخن برد باید ز یاد
چو بینی سرت زیر سنگ اندرست گرفتار کام نهنگ اندرست
بخواهی بدین چاره و کیمیا سر خویش از بند سازی رها
بلا دیده پیرامن خویشتن بلابه گشایی زبان همچو زن
کنون گاه این گفتگو در گذشت بود گاه ناورد مردان بدشت
نشاید که کاری گرفته به پیش نشینم رها کرده بر جای خویش
نکردم بدان تا نشد ناگزیر چو کردم نکردن بود ناهژیر
زدن تیشه بر پای اندیشه ام مبادا که هرگز بود پیشه ام
هر آن حکم اگر مهتر سرفراز سپس زین نباید ز گفته باز
بر آن بود باید مرا استوار نیارم نمودن دگرگونه کار
ولیکن گمانم کزان سرفراز نباید نشسته بنیکونه راز

بباید ز نواز تو پیمان گرفت — همان نیز باید گروگان گرفت

بنزد تو هرآنکس که نامی‌تر است — هنرمند و راد و گرامی‌تر است

گرفته بآیین و رسم نوا — بدارم بتو دوستداری بپا

کهن گشته مهر و وفا نو کنم — تهی گشت مهر از خس و خو کنم

بدین گفته بگشود دیگر زبان — نمود آشکارا آنچه بودش نهان

پسندد اگر پیشوا زین دو کار — یکی را شود دوستی استوار

نخست آنکه سالار گردنفراز — هرآنچه نویسد ز کلکته راز

کز این پس چگونه عهد باید درست — شود تا نگردد دگر باره سست

بهرسان که فرماید آن ارجمند — نماید بجان پیشوا آن پسند

بدل بر سبک آیدش گر گران — بباید پذیرفتنش در زمان

هرآنچ او نویسد بدارد روا — بهانه نیاورده آرد بجا

سپه آنچه خوانده ز هر سو به پیش — کند دور و پراگنده از پیش خویش

خورش با سلیح آنچه در هر حصا — بیکجا نموده سپی کارزار

بجز خواهد ار روزگار بهی — بباید که سازد یکایک تهی

وگر خواهد آسان کند رنج خویش — بجواند نزدیک خود گنج خویش

که از پونه کرده تهی سربسر — فرستاده سوی دژ را بگیر

سخن آنچه گویم گر آرد بجا — ره یگنز بابی سپارد بما

رمیده دل آنکه شود رام اوی — که برکنده گردد نهان دام اوی

چو یکرنگی از وی شود آشکار — دورنگی رود از میان برکنار

دویم آنکه خواهد اگر پیشوا — ز کلکته از سوی فرمانروا

سپس آنکه فرمان بباید فراز — چگونه ز مهر و ز کین رانده راز

بداند چه در نامه کرده نگار　　برو بر چو یکسر شود آشکار
از آنپس بگوید چه دارد برای　　بود آشتی جوی یا کین گرای
بدارد دل از رزم پرداخته　　و یا خود بود جنگ را ساخته
نپذرفت خواهم از او این سخن　　سپه آنچه بنموده ام انجمن
ابا آن دلیران پرخاشخر　　چو شیران بپرخاش بسته کمر
منم جنگ را ساخته چون پلنگ　　بخون تیغ و چنگال را داده رنگ
کنون هم بزرگی نموده نگاه　　سزد گر ز بیراه آید براه
بیندیشد آغاز و انجام خویش　　نیفتد بچه رفته از کام خویش
گرش هوش باشد بگیرد شمار　　چه آید به پیشش بد روزگار
بفرجام زین بهده کار خویش　　چه روز نکوهیده آیدش پیش

پیغام فرستادن وکیل به پیشوا

با میجر فورد و مفید نیفتادن

وکیل هشومند نیکی پسند　　روا چون ندید آشتی کس گزند
ز نیکو نهادی اسرارچ ماه　　چنین نغز و زیبا پسندید راه　　۱۸۱۱
که زی پیشوا بهر اندرز و پند　　فرستد یکی نامداری بلند
که گفتار او را گشوده دو گوش　　نیوشد بمغز اندر آورده هوش
مرآن میجری کش بده فورد نام　　گشوده بر پیشوا داشت کام
بنزدش پسندیده گفتار اوی　　بدل نیکخواه و سپهدار اوی
فرستاد و گفتش بدانسان که پیش　　سپردی بما ترک تیره کیش
سپاری کنون نیز در دست ما　　بود تا بود بسته در بست ما

سرکین که افراشته تا بماه بیفتد نگونسار در ژرف چاه

شود سرد این آتش گشته تیز نگردد دگر تیز تا رستخیز

تو ایمن بمانی و ما از تو شاد ز تو جز بنیکی نگیریم یاد

ترا باز دانیم یکدل بخویش بورزیم مهر تو از پیش بیش

گر افتد ترا کار یاری کنیم رسد گر غمت غمگساری کنیم

در دوستداری گشاید ز نو بجان رسم یاری فزاید ز نو

شنید و نپذرفت و باور نکرد بجوذ نغز اندیشه باور نکرد

ز نابخردی داشت گفتار خوار نیامد پسندش پسندیده کار

بدی گر مراورا خرد رهنمای چو ذرا این سخن داده در گوش جای

پذیرفتی آن گفته سودمند ندیدی بجوذ دستگونه گزند

براندی همی کام تا زیستی بناکامی خویش نگریستی

ولی چون نبد رای او استوار بهر دم گزیدی دگرگونه کار

سخن آنچه افکندی امروز بن چو فردا شدی بود دیگر سخن

نه رایی چو فرزانگان داشت خویش نه کس مرد فرزانه بودش به پیش

که باشد ورا سوی ره راهبر ز کجراهی آرد سوی راه سر

به پندش گشادی کسی ار زبان زبان تیز کردی بر او چون سنان

درین گفتگو مار چه شد ببین از او برنیامد دو ره یک سخن

بهرمان براندی دگرگونه رای از آنها یکی ناوریدی بجای

گه از پونه بیرون شدن خواستی بزین چرمه بیهوده آراستی

نسوده رکیب تکاور بپای پشیمان شدی باز رفتی بجای

گهی خواست خوشنود کردن ز خویش بزاری وکیل فروهیده کیش

اگر زاری و لابه ناید بکار | نهانی بر و زر نمود ه نثار
بپاشید ه دانه ز سیم و زر | پذیرد اگر نیز گنج گهر
نماید و را رام با خویشتن | که دیگر نراند ز ترمک سخن
فرامش کند زشت کردار اوی | بدل نگذراند دگر کار اوی
ندانست زین رای و تدبیر خام | کجا مرد پخته سر آرد بدام
اگر هوش و رای و خرد داشتی | رخ از راه دانش نه برگاشتی
سپه هر کجا گرد بنموده بود | گسسته همه را ز هم تار و پود
نمودی پراگنده از پیش خویش | ندیدی تباهی که آمدش پیش
ز رفتی بزرگی و کامش ز دست | بجای بزرگانش ماندی نشست
شود آنچه باشد نبشته بسر | نگردد دگرگون بهو و مکر
بود بیهده راندن بر زبان | چنین گر نمودی نگشتی چنان
براند هر آنکو ز دو بجز دست | شود هرچه از خواهش ایزد است
ز شست قضا چون رها شد خدنگ | نه مردم که دوزد دل خاره سنگ

روانه شدن کرنل اسمت بجنگ پنداره و رفتن عساکر مجتمعهٔ ترمک از شمال روبپونه بسمت خاندیس

چو از گفتگو هیچ نگشود کار | باپریل از مارچ آمد شمار ۱۸۱۷
به پیکار پنداره بد سگال | شد اسمت روانه بسوی شمال
شده روز هفتم ز اپریل ماه | مر او را بپامد دهی پیش راه
بدش نام جمتام و صد مرد کین | ز ترمک در آنجا بُده در کمین
گرفت از همه اسمت نامدار | سلیحی که بود از پی کارزار

زبون دیده نخچیر و لاغر بسی — نیالوده پنجه بخون کسی
همه راه‌ها کرد دور از گزند — مگر آنکه سالارشان کرد بند
سران سپه را نموده اسیر — روان گشت زانجای مرد دلیر
فراوان سپه گرچه بد جا بجا — نشسته بفرمودهٔ پیشوا
بهرسش همه جان نهاده بکف — بهرسش همه سینه کرده هدف
دل آگنده از کینهٔ انگریز — روان پر ز پیکار و سر پر ستیز
همه تیغ و خنجر بخون داده رنگ — همه تشنهٔ خون مرد فرنگ
شگفت آنکه بوده بد ایشان نهان — کز ایشان نبد هیچ پیدا نشان
بزیر پی آورد اسمت زمین — چپ و راست گشت و بسیار و بین
فراوان اگرچه بهر سو شتافت — بجائی ز دشمن نشانی نیافت
بهر جا فرستاد کارآگهان — بر ایشان نشد نیز پیدا نشان
بر و بر بفر جام شد آشکار — سوی لشکر دشمن دیو سار
چو شد آگهی انگریزی سپاه — سپرده بآهنگ پیکار راه
به بیسو بیاید زمان تا زمان — شود تیره بر ما جهان بیگمان
خبان بهنگام مرد جنگ بیس — برفتند یکسر سوی خاندیس
پراگنده لشکر بهر جا که بود — بدانسو بدین آرزو رخ نمود
که گشته بهم گرد فوج و سپاه — یکی دشت زیبای آوردگاه
گزیده نمایند آنجا درنگ — چو دشمن بیاید بآهنگ جنگ
بکوشیده بر پشت زین سمند — یا جان ستانند یا جان دهند

جنگ کردن میجر اسمیت با فوجی از لشکر پیشوا و شکست دادن

جز آن کرنل اسمت که بُد در شمال | یکی میجری رزم شیران همال

که اسمت بُدش نام واز بهر کین | ز پونه بُده سوی خاور زمین

که باید اگر دشمن کینه ور | ز جایی برآرد بدانسوی سر

دهد گوشمالش بمردی و زور | تهی مغزش از باد کبر و غرور

شد آگه که از لشکر بدسگال | رخ آورده سوی جنوب از شمال

بود کم پیاده فراوان سوار | شمارش دوباره بود دو هزار

هویدا نشد نام سالارشان | که بوده بره در نگهدارشان

یکی لفتننتی که با کم سپاه | بدش نام وادی ورفتی براه

بره این سپه گشته ویرا دوچار | برآورده زو باگروهش دمار

نمانده یکی زنده زان انجمن | همه را ببر کرده خونین کفن

چو این ناخوش آوازش آمد بگوش | چو عمان که از باد آید بجوش

و یا همچو شیری که بهر شکار | روان گردد آشفته در مرغزار

روان گشت با آنچه بودش سپاه | بتندی بدانسان نوردید راه

که در چار روز آن رونده چو سیل | بپی بسپریده سه پنجاه میل

بتوکا که جائیست گردید تنگ | فراز آمدش کینه کش بهر جنگ

دو رویه بپیکار بستند صف | یکیرا سنان دیگری جان بکف

هوا گشت تیره ز گرد و غبار | جهان برد و بیننده تاریک و تار

بیک حمله میجر چو شیر ژیان | تنی چند افگند از دشمنان

فزونتر ز پنجاه و از شصت کم | بیفتاد بر خاک بُر درد و غم

چو دشمن بدید آنچنان دستبرد | بمیدان از آن نامبردار گرد

ابا آنکه با میجر نامدار | بجز از پیاده نبُد یکسوار

پیاده همان نیز بسیار کم　　بنزدیک دریا بمانند نم
شگفت آنکه دریا بر قطره تاب　　چو سیماب ناورده از آفتاب
رکیب تکاور نموده گران　　رها کرده بر یال اسپان عنان
بجسته ز سم ستوران زمین　　گریزان برفتند از دشت کین
بهمراه میجر نبوده سوار　　که آید بکارش در آن گیرودار
نیارست رفتن بدنبالشان　　ز خون سرخ سازد بر و یالشان
بفیروز بختی ازآن پهن دشت　　ز راهی که بد آمده بازگشت

جنگ کردن کپتان دویس و کپتان پدلز با گوداجی خویش ترمک و شکست دادن اورا

بد اندیش ترمک یکی خویش داشت　　دل از کین انگریز پر ریش داشت
نشیمنگهش بود در خاندیس　　گداجی بدش نام و مردی رئیس
نمودی سپه گرد از هر دری　　بخواندی بخود بود هر جا سری
بپاشیده سیم و زر و خواسته　　بآلات کین مرد پیراسته
ز مردان جنگی و بور نبرد　　رسانده سر گرد تا گرد گرد
یکی بود کپتان پیدن بهیم نام　　در اورنگ اباد بودش کنام
نشسته بفرمودهٔ کمپنی　　در آنجا و جانش ز دانش غنی
همش رای و هوشش بود و فرزانگی　　همش زور بازوی و مردانگی
بنزدش ز بانگیر آمد ز راه　　بگفتش گداجی ز رای تباه
ز هر سو سپه گرد سازد همی　　بدل طبل کینه نوازد همی
شنید و دو کپتان گرد و دلیر　　بزهره رباینده زهره ز شیر

نخستین دو بس بود و پد تر دگر | دو بس بر همه بود سالار و سر
ز نام نخستین پس از واو یا | پی وزن انداختن شد روا
گزید و بهمراه داده سوار | دو ره بود سیصد بگاه شمار
پیاده بداده تنی چند نیز | همه خو نموده برزم و ستیز
سوار و پیاده بده از نظام | که در دکهن او داشت فرمان و کام
همه گرچه بودند هندی نژاد | گرفته ره رزم ز انگریز یاد
هنر آنچه باید بیاموخته | بآموختن در جگر سوخته
بهنگام پدرود آن ارجمند | بهر دو چنین داد اندرز و پند
اگر بر شما گردد این آشکار | بسازد سپه دشمن کینه دار
نباید بفرمان من دید راه | برآیند بر روی هماورد سپاه
نمایند بر دشمن کینه توز | بیازوی مردی چو شب تیره روز
بود ناخوش از مرد دانش پرست | که هنگام کاری گذارد ز دست
چه خوش گفته دانای آموزگار | میفکن بفردا از امروز کار
شنیده سخن زان خداوند هوش | بمانند در گرده آویز گوش
شتابان بمانند تیر از کمان | رخ آورده هر دو سوی دشمنان
برودی نورده بده پنجاه میل | دو ده روز بود از مه اپریل سنه ۱۸۱۷
بر اپریل گر قد بحرف نخست | فزودم نشاید از آن خورده جست
نهادند در مرز خندیس پای | پدیدار شد دشمن کین گرای
پس از خا الف گر فلک بر نوشت | که مصرع بباید الف وار رست
دو کپتان که بودند جویای جنگ | بدشمن چو گشتند نزدیک و تنگ
گداجی بد و لشکر کارزار | بهمره باندازهٔ دو هزار

دران بود سیصد گروه عرب | همه را ز تفت جگر کف بلب
فراوان بده نیز ساز نبرد | بسو لادغرقه تن اسپ و مرد
ز خفتان و خود و ز برگستوان | تو گفتی بود کوه آهن روان
جهان کر ز آوای هندی درای | فلک پنبه در گوش از کرنای
دوس را پیاده که همراه بود | بمانده از و دور در راه بود
ز بهر پیاده نکرده درنگ | بد اندیش نزدیک و بدگاه تنگ
خود و پدلر و آنچه بودش سوار | برآهیخته تیغ زهرآب دار
چو شیران از بند گسسته یله | بیفتاده اندر میان گله
ز دشمن بکشتند چون گوسپند | فکندند بر خاک خوار و نژند
ز خون دشت و هامون شده لاله زار | فتاده سر و دست و پا هر کنار
بده کشته افزون تر از چار صد | دران دشت افتاده از بخت بد
دوس اندران دشت گاه نبرد | بشمشیر افگند بسیار مرد
بفرجام با پدلر نامدار | تنش گشت از تیغ دشمن فگار
سبک زخم بوده نبوده گران | که باشد ازان بیم آسیب جان
جز این هر دو هفتاد و دو در شمار | بشد کشته و زخمدار از سوار
کسی را شده جامه خونین کفن | کسی را شده خون روانه ز تن
چو پیوسته در کارزار و ستیز | بده بخت فرخنده با انگریز
درین جنگ شد بخت یار دوس | ستوده بهر سوی کار دوس
بهر انجمن گشت نامش بلند | میان سران شد بسی ارجمند

طلبیدن جنرل کیل کرنل اسمت را بپونه و اطلاع دادن به پیشوا از طلب او

گذشت آنچه با پیشوا و وکیل　　فراوان ز هر گونه قال و قیل

ازین پیش بسیار گفتیم نه کم　　ز بسیار گفتن دلم شد دژم

بباید بسی باریک گونه راز　　بپیوست بایست ناچار باز

بفرسود پای کمیت سخن　　دل افگار از بیش اندیشه من

شب و روز از کردگار جهان　　بخواهم بپایان رسد داستان

اگر پیشوا را بدی رای نغز　　شنیدی ز دانا سخنهای نغز

نمیداشت گفتار داننده خوار　　پشیمان نمیگشت انجام کار

وکیل ارچه کوشید در کار اوی　　مگر بشکند تیز بازار اوی

بکرد آنچه ناکردنی بود کار　　بجوید کار دشوار بگرفت خوار

نبودش چو بهره ز فرخنده بخت　　بکارش گره دمبدم گشت سخت

ز نادانی انجام ساینده کار　　بهر یکی بندهٔ دیوسار

که فرجام از کاخ و ایوانگاه　　جدا ماند و شد جفت افسوس و آه

چو نه برزد وکیل هشیر　　سپه بود کم از پی دار و گیر

ببایستش افزون نمودن سپاه　　باسمت کزو بود در دور راه

بپیکار پندارهٔ بد سگال　　ز پونه همی بود سوی شمال

ورا نزد خود خواند با لشکرش　　که افزون کند زانچه بد برورش

بدان نو دلیران دشمن شکن　　بنیرو کند لشکر خویشتن

دلش بوده چون پاک از ریو و رنگ　　چو آیینه کان پاک باشد ز زنگ

بخوانده سپه را سوی خویش باز　　چو نه خدا اهتر سرفراز

فرستاد پیغام از کار خویش　　که ناچار اسمت بخواندم به پیش

مرا هیچ با تو بد آهنگ نیست　　سر کینه و خواهش جنگ نیست

ابا تو ستیزه نپیچد دلم ... ز ناورد و پیکار پیچد دلم
ولی گر تو تا مهتر سرفراز ... که در کلکته هست با کام و ناز
فرستد بمن حکم و فرمان خویش ... نمایی تو مر جنگ را دست پیش
بیایی به پیکار من ساخته ... سر نیزهٔ کینه افراخته
مرا ساخته دان به پیکار خویش ... منم پیروت چون شوی تو به پیش
اگر آشتی جویی و مهر و داد ... روان من از نام کین نیست شاد
وگر جان تو هست بر پای جنگ ... منم ساخته جنگ را چون پلنگ
بنوشیدم از تو سخن آنچه بود ... تو را گوش باید که پاره شنود
۱۸۱۷ ز اپریل رفته شش و بیست روز ... بیامد ز ره لشکر کینه توز
سپهدار اسمیت بهمراهشان ... نماینده در رزمگه راهشان
بنزدیک پونه یکی گام بود ... که کرکی مران گام را نام بود
بپونه بسی داشت نزدیک راه ... فرود اندر آنجا بیامد سپاه

رسیدن نامهٔ مستر آدم منشی
فرمانفرمای کلکته و رسیدن فرمان

۱۸۱۷ ز اپریل روز شش در چهار ... یکی روز افزون بگاه شمار
ز ره نامه آمد بنزد وکیل ... ز سوی یکی نامداری نبیل
بزرگ دبیران کلکته شاه ... بُد آدمش نام و با دستگاه
چنین کرده بُد اندران نامه یاد ... که کلکته سالار فرخ نهاد
سکالد پی ترک نا سزا ... بباید گرفتنش از پیشوا
وگر نسپرد آن بداندیش را ... جفا کار خونخوار بدکیش را

سزد گر به بندی بر ویش تو در | نه از مهر تنها ز مهر رهگذر
بباید بیکبارگی زد برید | زبان بست باید ز گفت و شنید
بخواند و شد آگه ز بنوشته راز | بره دررود و دیده همی داشت باز
که از کلکته مهتر نامجوی | بپاسخ چه فرمان نویسد بدوی
اگر چه فرستاده بُد پاسخش | نموده در آن راه بس فرخش
ولی نامه از بهر آشوب راه | که آمدن بود گشته تباه
چه پندار ه در بوم و مرز اتک | سر فتنه برداشته یک بیک
بروی رونده فرو بسته راه | نموده تبه مردم بیگناه
رسیده بدان سرزمین نامه بر | نبرده کجا نامه بنهاد سر
سیوم روز بود ست از ماه می | رسیده یکی پیک فرسوده پی ١٨١٧
بیاورد بهر وکیل آگهی | تن نامه آور شد از جان تهی
چو بر جان آرنده آمد گزند | که داند چه شد نامه ارجمند
چو بشنید این گفته از استوار | پر اندوه شد مهتر نامدار
بجو دکرد اندیشه آن ناسور | سه روز دگر نامه آید اگر
کنم آنچه فرمان دهد سرفراز | زمان رسیدن کشد گر دراز
بایلوره زانسانکه فرمان من | رسیده از آن سرور انجمن
بود بس ندارم دو دیده براه | بد اندیش بر من کشد ار سپاه
بآتش دم توپ رخشان کنم | برو تیره مهر درخشان کنم

ملاقات و مکالمه نمودن وکیل با پیشوا و جواب با صواب
شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن لشکر خود

بپونه و مضطرب شدن پیشوا و تقبل نمودن با آنچه خواهش وکیل بود

چو در آمدن کرد پاسخ درنگ — بکاوند پونه وکیل فرنگ
فرستاد پیغام و گفتش که من — بخواهم به پیمنت بی انجمن
بخواندش همانگه بر خویش باز — برفت و بدو گفت آن سرفراز
بخواهی که ما دیده از کار تو — بپوشیم و از زشت هنجار تو
که کردی همه را فرامش کنیم — دل از تو آزرده را خوش کنیم
روان از تو سازیم خوشنود و شاد — نیاریم کار گذشته بیاد
بباید ز امروز یکمه نه بیش — سپاری بما ترمک تیره کیش
زیکماه نموده یکدم فزون — دهی آن ستمکیش ریزنده خون
سزد گر برین نیز ضامن دهی — بدادن نداری روا کوتهی
یکی مرد شایستهٔ استوار — که باشد بر آن ضامنی پایدار
شنید و بابرو فکنده تاب — نموده ترش روی گاه جواب
بگفتا که این کار ناید ز من — چنین خام خواهش نشاید ز من
بود زشت پیش من این گفتگوی — نبینم مر این گفته را هیچ روی
کجا این سخن داشت باید روا — که از راستی هست بیدا نه پا
چو از بادهستان بیهوده گوی — ز شرم و ز آزرم پیچیده روی
بتندی نموده زبان همچو تیغ — نکرد هیچ از تند گفتن دریغ
نبود ار تهی مغزش از هوش و رای — بتندی نمیگشت پاسخ سرای
گر از بردباری نمودی سخن — بگفتی که نرسد بدو دست من
بدست من ار بود بسپردمی — بدادن همان رخ نپژمردمی

چه سازم که در کف مرا چاره نیست　　بدست اندران دیو پتیاره نیست

بتندی و نرمی سخن بد یکی　　جدائی نبود اندران اندکی

ولی گر بنرمی بگفتی سخن　　نکو بد ز تندی که افکند بن

گشوده شدی بر نیوشنده راز　　نوازد بچه پرده گوینده ساز

بدین گفته انداز دم در فریب　　که از خواهش خویش گیرم شکیب

چو بر راه آزرم پاسخ نیافت　　پر از خشم گشته از و رخ بتافت

شب آورده سر با دلی پرز تاب　　دویم روز چون رخ نمود آفتاب

یکی نامه بنوشت نزی پیشوا　　دران داد گفتار دوشینه جا

زبانی هر آنچه بدو گفته بود　　بنوی دران جا نگارش نمود

نخستش بباید پذیری ز من　　بتو آنچه در نامه رانم سخن

بیکماه آن خونی شوربخت　　بباید که بسپاریش بسته سخت

دهی تا بتو کار برگشته کیش　　ته باره بمن واگذاری ز خویش

یکی سینکر آن دژ استوار　　که دارد برو رشک نیلی حصار

پورندر دگر سیومی رایگر　　کز اینها بود کوه پرخون جگر

کشیده سر هر سه تا آسمان　　ندیده چنان باره کس در جهان

رسانی بمن تا بد اندیش من　　بماند برسم نواپیش من

هر آنچه فکندم درین نامه بن　　بباید پذیرفت یکیک سخن

یک امروز و امشب بدادم جواز　　نویسی بمن پاسخ نامه باز

وگرنه مرا با تو جز جنگ نیست　　فراخای میدان بمن تنگ نیست

بتیغ است با تو سپس زین پیام　　بگفتم سخن با تو پخته نه خام

چو شد نامه نزدیک پونه خدا　　بر آشفته از خشم چون اژدها

تو گفتی مگر نامهٔ مرگ اوست ‌‌ ز جوشش جگر بر تنش کفت پوست
گرفته بسختی مر آنرا بدست ‌‌ نخوانده بینداخت از دست پست
چو آز وز شب گشت و شد صبحگاه ‌‌ بیاورد کس پاسخ او زراه
بکر کی سپاهی که بد جنگجوی ‌‌ سوی پونه فرمود آرند روی
یکی جای داده بدیشان نشان ‌‌ بدانجا شده گرد آن سرکشان
بتازند بر پونه مانند شیر ‌‌ چو نخچیر آرند دشمن بزیر
چو لشکر روان گشت پونه خدا ‌‌ شنید و شد آرام ازوی جدا
تنش گشت لرزان چو از باد بید ‌‌ رخش زرد مانندهٔ شنبلید
بخود دید گشته تبه روزگار ‌‌ ز هر کس برسید انجام کار
ز چندین بزرگان که بودند بیش ‌‌ چه بیگانه خون و چه پیوند و خویش
نفرمود زایشان کس او را بجنگ ‌‌ بدیدند دشوار جنگ فرنگ
ندیدند با خویشتن آن جگر ‌‌ توانند زد پنجه با شیر نر
مگر گوکهلا آن نکوهیده رای ‌‌ مر او را به پیکار بد رهنمای
دگر آنکه بد مهتر توپزن ‌‌ همی گفت بر دشمنان توپ زن
جز این دو کس او را نبد پشت و یار ‌‌ که گوید که در خور بود کارزار
جهان بر دل پیشوا گشت تنگ ‌‌ شده تنگ دشمن باهنگ جنگ
ز بس هول گشته دلش چاکچاک ‌‌ دو ساعت چو بگذشت از روز پاک
سپس از خرابی بصره مگر ‌‌ مر آن نامه را خوانده آن سپهر
فرستاد پیغام سوی وکیل ‌‌ شدم آنچه خواهی بدادن کفیل
پذیرفتم آنچه نوشتی بمن ‌‌ بدل چون نگین نقش کردم سخن
سه دژ را که از من بخواهی نوا ‌‌ پسندیدم و داشتم آن روا

زبیچارگی نامنوده درنگ — سپرده هرشته دست وکیل فرنگ
چو آمد بکف اندرش رشته حصار — بشد بردلش این گمان استوار
زکلکته سالار فرخ گهر — رسد آنچه فرمان فرخنده فر
نوآیین کند آنچه پیمان نگار — بخواهد بدن پیشوا استوار
سرموی نه پیچد ازان گفته سر — کهن دوستی نو نماید دگر
زداید ز دلها نشسته غبار — وفا تازه گردد چو گل در بهار
دگر اینسخن نیز بد کرده یاد — سرز رخ نه پیچیده از راه داد
بدانگه که هولکر بیاید بجنگ — بتو کرد میدان ناورد تنگ
بیاراست هنگامهٔ دار و برد — نیاورده تو تاب اندر نبرد
بسوی بسائی نموده گریز — بجستی زپیشش پنه ز انگریز
بدانگه هر آن عهد دادی بما — سرزد آنهمه را بداری بپا
نگوئی ز نو عهد شد استوار — کهن عهد نیز نیاید بکار

وصول پاسخ نامه از فرمان
فرمای کلکته بوکیل

چو ده روز بگذشت از ماه می — بیامد زره پیک فرخنده پی
زکلکته سالار با آفرین — بیاورد نامه بمهر و نگین
چو برخواند نامه وکیل هژیر — فراوان دلش گشت رامش پذیر
چه در نامه بد آنچه کرده نگار — که باید چنین و چنان کرد کار
ازان پیش بد آوریده بجای — ز اندیشهٔ نغز و شایسته رای
مگر بد نوآیین سه گونه سخن — فکنده دران نامه از تازه بن

نخست انکه خونی بدکاره را   زراه خرد گشته آواره را
بباید گرفتن بهرسان که هست   نشاید ازو داشتن باز دست
نگاهم کنا نامه آید بتو   همه راز ها بر گشاید بتو
سپرده ره مردمی پیشوا   بپاشیده آیین مهر و وفا
خرد را بمغز اندرون داده راه   بعهد و به پیمان نموده نگاه
بر اندیشش بدکیش بی نام و ننگ   براده بتو نامزوده درنگ
کنونش بود جا بزندان تو   بگردش نشسته نگهبان تو
بسوی نبایی چو آمد دوان   زهو لکر به پیکار گشته نوان
نبشت آنچه پیمان و سوگند و بند   براردسپس نیز آنرا پسند
نگوید بود شهره در روزگار   که تقویم پارین نیاید بکار
بدانگه که بسپرد ترک بتو   زپیمان بداده یکی چک بتو
سجامه بران عهد کرده نگار   نباید ازان نیز گیرد کنار
شناسد کهن نامها همچو نو   بهر یک بداده روا نزا گرد
دویم گفته این بُد که گر پیشوا   پسندیده اهمال و سستی روا
نگیرد جفاجوی خونریز را   به پچیدگی شورش انگیز را
برآورده مانند روباه رنگ   ببیرون گریزد سازد درنگ
ازو گیرد وعده که در چند روز   رساند بتو بسته مانند یوز
بدادن سپس زانکه مدت بشت   بجز ضامن ایمن نشاید نشست
نشاید کسی از مهتران درش   ویا نامور مردی از کشورش
شود ضامن او درین گفتگوی   چه آنرا نه پشت و پیدا نه روی
مرا ورا بود پایه فرماندهی   بفرمانده خود چه سازد رهی

بتابد گرو سر ز پیمان خویش چگونه رهی را رود کار پیش
دژی را که خوانند احمدنگر بلندیش با ابر بپسوده سر
بود هر چه وابستهٔ آن حصار اگر شهر و ده باشد ار کشتزار
همه را سپارد بر سم نوا ندارد ازان بهر خود هیچ جا
خراجش بود روپیه در شمار نه و بیست لک هر لکی صد هزار
گذارد بها باز آن سیم و زر کزان نو بسازیم لشکر دگر
سرافراز باره‌نشین پنجهزار همه گرد و شایستهٔ کارزار
پیاده همان سه هزار دگر رونده بپا چون پرنده بپر
چو از نو شود ساخته آن سپاه بباید گسی ساخت هر نگاه
به پیکار چون پیشوا را سر است بهر جا نشانده نهان لشکر است
بدانجا بمانند از بهر پاس که تا از کمین دشمن ناسپاس
نیارد بشورش برون کرد سر بمانند نشسته برج بسته در
بپیچند چو روباه در بیشهٔ شیر برون پا ز سوراخ نارد دلیر
چو شد رنج هر لکر برو بر دراز بشهر سپاهی بیابد فراز
پر از زر هر کاسش شده جای شهد پنه جستار ما و بنوشت عهد
در آن عهد از بهر احمدنگر بنشسته سپارد که با سر بسر
از انگه نداده بها تا کنون کنون چه از عهده آید برون
ز هر گونه گفتار ناگاهوار بود بهر وام ار دگر کار و بار
بهندوستان هر که هست ارجمند سران و بزرگان بنه بل کنند
جز اینان بهر جا بود نامجوی به ایشان سرا و را بود گفتگوی
سخن گر بود آشکارا ر براز اگر گوشه هرگاه باشد دراز

گر از آشتی گر بود از ستیز — میانجی بود در میان انگریز
ز داد و ز بیداد و بست و گشاد — نیارد ز خود هیچ راهی نهاد
ز هر گونه کاری کش آید به پیش — کشیده بدارد از آن دست خویش
هر آنگه که پیش آیدش داوری — بجوید ز انگلندیان یاوری
سخن کوته هر جا که دستش دراز — بود داشت بایدش زان دست باز
مر او را به هر بوم بالاست دست — ازان دست خود بایدش داشت پست
دگر احمد آباد فرخنده جا — که باشد همه ویژهٔ پیشوا
برسم اجاره بر گاکوار — بُد و رفته بر آن بسی روزگار
بماند کنون نیز مانند پیش — بدانسانکه بود است باشد همیش
بدینگونه آن کرنل نامدار — که واکر بدش نام و دانای کار
چو بودش بشهر برووده نشست — نموده ز هر گونه بند و بست
بدانگه که پیمان پفکنده بن — درین باره کرده نگارش سخن
که ماند اجاره بر گاکوار — مر آن شهر پیوسته در روزگار
کنون چون شود عهدنامه ز نو — بود اندران این سخن پیشرو
ز هر گونه پیمان که با پیشوا — جز اینها نماید بنزدت روا
نبشتم مر آنچه آمد پسند — ببین تو بزرگی و رای بلند
تویی آگه از کار او سر بسر — نگه کن چه شاید ز پیمان دگر
کم و بیش چیز یکه باید نبشت — که نارد دگر پیش کردار زشت
ازو تا نگیری نشاید نشست — گزین بهتر هنگام ناید بدست
چرا مرد فرزانهٔ هوشیار — گذارد رود از کف هنگام کار
سیوم گفت این بُد که گر پیشوا — مر این هر دو گفتار نارد بجا

سپه ساز کرده بهر نبرد ازان بست پیمان برآورده گرد
بگیر و بدارش بر خویشتن نگهدار جانش بزندان تن
سپس زانکه آوردی او را بدست برای بر و بوم او بند و بست
بباید نمایی برای بلند چنانکه بکس بر نیاید گزند

اطلاع دادن وکیل پیشوا را اجمالاً از ورود نامهٔ فرمانفرمای کلکته مشعر بر تهدید و ارادهٔ گریختن او از پونه و واقع نشدن آن و خوشنود نمودن لشکر با عطای مشاهره برای مضاربه و فسخ اراده ازان و فرستادن فر این جا بجا بجهة گرفتن کمک بدگمان

وکیل نکوروی فرخنده رای چو برخواند آن نامهٔ کدخدای
سخن دید بر کامهٔ خویشتن بشنشت سرو سرور انجمن
همیخواست هر یک پاره جای دلی راند با خویش این فکر رای
چو دادم بپونه خدا من پیام بباید یک ماه از نشت نام
گرفتی سپاری مرا او را بمن که سازم ز زندان تنش الکفن
بدانگه که یکماه آید بسر مرا او را بهانه نماند دگر
نگوید بسر نارسیده زمان نمودی چرا تیر پیمان کمان
سپس زان سر دگر چاره بست درآرم بکار دستش شکست
روا باشد انگاه بسته میان نمایم بر او شور شیرین جهان
گزیده بجز چند روزه شکیب پیامی گران دل شود پر نهیب
فرستاد نزدیک پونه خدای که از نیستی و ناتوانی ...
زبیهوده رفتار و هنجار خویش رساندی بدانجایگه کار خویش

که گلشت سالار فرخ تبار　　به پیمان تو را دیده نا استوار
ندیده چو گفتار و کردار تو　　شمارد چو با دیگران کار تو
نمائی بهر دم یکی تازه رنگ　　یکی رنگ یکدم نداری درنگ
ندیده تو را بر سخن پایدار　　نخواهد ز تو ضامنی استوار
گزینیش پس تهی مغز کرده زباد　　نیاری سر خویش پیچی ز داد
شنید و نپائید انجام خویش　　چه آید بفرجام زین کار پیش
ابا آنکه سه دژ برسم نوا　　بانگریزیه داده بد پیشوا
که ترک نرفته ز یکماه بیش　　سپرده سه باره ستاند ز خویش
گرفت آنچنان سست اندر نخست　　گرو هیچ نام و نشانی نجست
اگرچه بدانست جایش کجاست　　بجز پیر دی خویش از سوی راست
پی جستجو نیز ننهاد روی　　که دانند کو هست در جستجوی
نشسته چو بیهودگان جای خویش　　بهرمان نمودی دگر رای خویش
گهی ساختی کار بگریختن　　گهی میسکالید آویختن
نه یارا که بگریزد از جای خویش　　نه زهره که آید بناورد پیش
۱۸۱۷
زمی ماه چون روز شد سیزده　　نهان شد خور و رخ برافروخته
گریزش ز پیکار آمد گزین　　بفرمود شبدیز کردند زین
دگر آنچه در راه بودش بکار　　بپشت هیونان نمودند بار
دل از کاخ و ایوان بپرداخته　　بشد آنچنان راه را ساخته
که گفتی بوام از دلاور عقاب　　گرفته به پرواز کردن شتاب
نموده تهی جای از خویشتن　　ابا هر که بادی بده انجمن
براند بتندی بدانسانکه باد　　نیارد بدنبال او سر نهاد

نیارد بگردش رسیدن کسی | چو برق از پی او شتابد بسی
اگر چه ز رفتن نبودش شکیب | نیاورده پای خود اندر رکیب
از آن رای برگشته برگشته رای | بماند همچو چو بینه پیکر بجای
نشد هیچکس آگه از راز اوی | چرا تار بگسست از ساز اوی
چو شد هفت و ده روز از ماه می | نوازد دگرگونه از نای نی

سنه ۸۱۱

سپه را بدر بار خود بار داد | همه را درم داد و دینار داد
بداد و دهش لشکر آباد کرد | دل لشکر از خویشتن شاد کرد
وکیل دل آگاه پاکیزه خوی | چو آگاه گردید از کار اوی
درست آمدش کو گسسته ز داد | بجز کار بیداد نارد بیاد
رخ خویش از مردمی کاشته | بنامردمی سر برافراشته
ز کف داده سررشته کار خویش | بخواند بخود رنج و تیمار خویش
شماره زمی چون سپاهد به بیست | بینگاشته رای بشینه نیست
بمانده ز آهنگ جنگ و ستیز | ره آشتی جسته با انگریز
ز خویشان تریک سپاه آورده دست | همه را بزندان نمود و نشست
اگر مایه ور گر فقیر و مایه بود | همه را بربندیان جا نمود
بکشور درش هر که بد شهردار | بهر یک چنین کرد فرمان نگار
هر آنکس که او تریک تیره رای | بیارد بنزدمنش بسته پای
مر او را ببخشم دو لک روپیه | ستانم کم و کاست یک روپیه
زمینی که هر سال از کشت زار | در آمد ده و هر روپیه یک هزار
نبشته سپارم بدو بیک نشان | که باشد از او تا که جاودان
پس از وی بماند بفرزند او | بفرزند فرزند و پیوند اوی

نگیرد کسی باز تا رستخیز　　دهم ضامن این زمین انگریز
برین بخشش من بود او گواه　　بگیتی بود تا بجا سال و ماه
روان کرد آن نامها هر کران　　بنزد بزرگان و نام آوران
ازان نامه بسیار نقل و سواد　　بنزد وکیل پژوهنده داد
فرستاد و دادش به بینا پیام　　که ای نیکخو مهتر نیکنام
فرستمش بهر سو که خواهی تو نیز　　مگر آن گروه شد بپا رستخیز
پژوهندگانت مر او را بجست　　بیارند زانجا که پنهان نشست
چو گردد گرفتار آن دیوخوی　　جهان گردد آسوده از گفتگوی
چو بد کار آید ببند کمند　　نکوکار را دل گشاید ز بند
بمردم هویدا چو شد کار اوی　　فراوان ستودند هنجار اوی
که او بسپرد راه و آیین و داد　　بنیکی گراید ببد نیست شاد
همه نیکنامی بود کام اوی　　نشاید ببد کس برد نام اوی
بود او بگفتار و کردار راست　　نزیبد برو بر گمان برد کاست
چو بگریخت ترک ز بند گران　　شد آواره و ساخت خود را نهان
نبوده در آن پیشوا یار اوی　　کنون هم نباشد مدد کار اوی
نداند کجا هست آن تیره رای　　کدامی ز پیغوله بگرفته جای
بدان پر گنه هیچ انباز نیست　　سر سو[illegible] راز نیست
هر آنکس بگوید که این کار اوست　　بنزدیک داور گنهکار اوست
وکیل خردمند فرخنده فال　　ورا دیده زین کو[illegible] نیکی سگال
فراوان دلش گشت خوشنود شاد　　گذشته [illegible] یک [illegible] ز یاد
ز نفرین چو دیدش سوی آفرین　　زدوده ز دل زنگ پیکار و کین

بدل گفت گر ماه آید بسر — بران گر رود چند روز دگر *
بمن نسپرد ترمک زشت خوی — سزد من ز خواهش بپیچیده روی
نگویم درین باره باوی سخن — فراموش کنم کار گشته کهن
ولی پیشوا را چو این شد سرشت — که گاهی چو دوزخ بود گه بهشت
اگر دیو وارونه او را ز راه — برد تا سگالد بمن بر تباه
ز نیکی گذشته بد آرد به پیش — دلم سازد از نیش تیمار ریش
نشانم سر خویش بروی گران — نباشم ز آزار او بر کران
دگر بهر ترمک سراید سخن — بخواهد که بسپارد او را بمن
جز این کرده گر خواهش آرد به پیش — اگر بهر بیگانه گر بهر خویش
بمیزان دانش بسنجم نخست — روا کردنش گر نماید درست
بپاداش این نیک کردار اوی — سزد در رو نگردانم از کار اوی
چو دل پاک بنموده از رنگ و ریو — فرشته شد ار پیش ازین بود دیو
سخن آنچه گوید بباید شنود — برویش در کام و خواهش گشود

اگاهی دادن وکیل پیشوا را از مضمون نامهٔ فرمانفرمای کلکته مفصلا مصحوب میجر فورد در رفتن خود بملاقات پیشوا با رقعهٔ جدیده که نوشته بود و مکالمهٔ پیشوا با وزیرش از روی عجز با وکیل

سنه ۱۸۱۷

ز مه روز چون هفت شد در چهار — وکیل نکو رای فرخ تبار
هم آن نامجو میجر فورد نام — فرستاد زی پیشوا با پیام
ز کلکته سالار فرخنده خوی — بپاسخ هم آن راز کآمد بدوی
که گوید زبانی بدو سر بسر — رساند بگوشش همه در بدر

سنه ۱۸۱۷

برفت و بگفت آنچه بودش نهفت | ندانم بهنگام پاسخ چه گفت
چو می رفت و آمد سر ماه جون | نرفته ز یک روز بر روی فزون
وکیل شکوهندهٔ پاکزاد | یکی نامه بنوشت از روی داد
بدانسانکه سالار کلکته راز | نبشتش در آنجای بنوشت باز
کم و بیش بنموده در آن مگر | فزون کرد بر باج احمدنگر
بجای نه و بیست لک در شمار | نبشت اندران نامه لک سی چار
بدیدار پونه خداوند خویش | نهاده بران نامهٔ نو به پیش
سخن آنچه بنوشته بد خواند باز | چو از خواسته شد برو باز راز
که باید بهر سال لک سی و چار | دهد روپیه پیشکش و باجسار
گران آمد این بار بر دوش اوی | تهی کرد از مغز جا هوش اوی
ابا نامداران درگاه خویش | نمود ندلابه ز اندازه بیش
رخ از بهر زر کرده چون زرزریر | سر ناتوانی فکنده بزیر
بزاری بگفتند کای سرفراز | جز ایزد مبادات بر کس نیاز
بنجشاد بخشنده کام دلت | پر از بادهٔ کام جام دلت
جوانمردی انگریز آشکار | بود همچو خورشید در هر دیار
بداد و دهش هست نامش بلند | ز بخشش بگیتی بود ارجمند
دهد گاه دادن بقنطار زر | بمن لعل و خروار بخشد گهر
بویژه چو تو راد در انگریز | ندیده و نه بنده و بیننده نیز
بکاهی ازین خواسته اندکی | بود پیش تو از هزاران یکی
شود گر ز دریا یکی قطره کم | ندارد از آن کم شدن هیچ غم
سزد کم کنی چند لک در شمار | که گردد بما کار دشخوار خوار

بود بر خداوند ما این گران   فراوان همان ننگ تا جاودان

یکایک بزرگان درگاه اوی   که بودند از دل هواخواه اوی

بگفتند کای سرور راهجوی   در این کار اندیشه فرمانگوی

نکرده گناهی چنان پیشوا   که باشد سزاوار چندین سزا

پی دادن اینهمه خواسته   زغم گشته چون ماه نو کاسته

دو تا گشته پشتش ز بار غمان   چنانکه بر درشکن بروی کمان

دلش گشته از خیش اندوه چاک   ازین غم بسر بر پراگنده خاک

بود در دل ما همه این امید   نگردیم باز از تو بر تو نوید

درست است بر ما همه این گمان   که ناید بجز مهر از مهربان

نماند ز مردی جوانمرد باز   نخواهد بکس رنج گرده دراز

ندارد ز کار نکو خویش دور   نیازد با فتادگان دست زور

نخواهد بکاهد کس آب و جاه   نه نام کس از ننگ سازد تباه

بهندوستان او ز هند و نژاد   گرامی گهر باشد و شاهزاد

فراوان سران زیر دست ویند   بسی سرفرازان که پست ویند

ابا اینچنین کشور و دستگاه   چرا نه بد بد چو بی گناه

گران باشد این ننگ بر روی بی   برد شرمساری ز گفتر کسی

بخندد برو هر که این بشنود   بزشتی بهر جای نامش برد

نماند بنزد کسان آب اوی   بپیش جهان جان تاب اوی

بکاهد شکوهی اندر جهان   شود خوار در دیدهٔ مردمان

بنزد بزرگان برتر منش   بجا بر فراوان رود سرزنش

بگویند یکتن بدرگاه اوی   نبد تا که دارد نگه جاه اوی

بگوید که این هست ننگی بزرگ — برآیینهٔ نام سنگی بزرگ
چگونه روا باشد این داوری — چنین نامداری و کندآوری
بجز خانهٔ گنجی دهشایگان — که نبود روا بر کمین پایگان
که در مه بود مه که اندر جهان — بمهر نکوهش گشاده زبان
بگوید اگر پیشوا را خرد — بدی کی بدیدی چنین روز بد
بنه گر نبردی سوی انگریز — ندیدی بجود اینچنین رستخیز
نگشتی اگر دوست با این گروه — رخ از وی نمیگاشت فر و شکوه
ابا کامرانی و فرماندهی — نمیگشت نزدیک ایشان رهی
نکوهش کنندش همه خاص و عام — نبودی اگر او بشد پیر خام
گرفتی چرا یار بیگانه را — که آخر سپارد بدو خانه را
ز اوج بزرگی بیفتاد پست — زبردست باشد شود زیردست
تو بر ما و بر دوی بخشا بمهر — مکن مان بنزد جهان زرد چهر
فزود آی از توسن تندخشم — بدین لابه داریم آن از تو چشم
که ماند بجا از تو آزرم ما — نگاه جوی در جهان شرم ما

ننگ آمدن وکیل اردو زبانی

پیشوا و صحیح گرفتن از وبر عهدنامهٔ نو

همانا که بد خاک پونه خدیو — سرشته سراپای از آب ریو
تهی مغزش از هوش و فرهنگ بود — برو راه فرزانگی تنگ بود
چو کالیوه مردم پراگنده رای — که از سر براندی سخن که ز پای
کشیدی سوی کینه آیش گهی — سوی مهر کردی گرایش گهی

گهی سر به پیکار افراختی … بدیدار کار سپه ساختی
گهی نامه کردی بهر چار روان … هرانکس که مر ترک تیره جان
گرفته بنزد من آرد فراز … ورا سازم از خواسته بینیاز
نه آتش بجا بود گفتن نه این … تو گفتی دورنگی بدش راه دین
برو دشمنی چون وکیل فرنگ … بدانست باشد دلش تیره رنگ
ندارد ره و رسم فرزانگی … نورزد جز آیین دیوانگی
بجز گفت زینپس نشاید نشست … نشینم نرود کار بیرون ز دست
دگر باره چون باز آید بجنگ … چو از زه برون رفت تیر خدنگ
ندیده چو سیستی بجز دبر روا … فرستاد پیغام زی پیشوا
فراوان زمان رفت در گفتگوی … وزان هیچ بهبود ننمود روی
نوشتم ز نو آنچه پیمان و عهد … بکامت اگر ز هر گر هست شهد
پسند تو باشد اگر ناپسند … ترا گشت باید بران کاربند
پذیرفتن آن بود ناگزیر … نسازی ازان یکسخن ناپذیر
ز جو نامه یکهفته آمد شمار … نیامد بکف ترک دیوسار ۸۱۷
همان مدت ماه آمد بسر … وکیل نکورای فرخنده فر
بپوسخدا گفت دیگر سخن … نمانده مرا هیچ با تو ز بن
جز انکه مرا این نامهٔ استوار … که بنوشتم آنرا نمایی نگار
نویسی که دارم سراسر پسند … سر مو نگردم ازین عهد و بند
بسی گفتگو رفت اندر میان … بانجام گردیده همداستان
ز جون سیزده روز بوده شمار … بناکام و کام و بناچار و چار
بران نامه بنوشت پوسخدای … جز انکه که با عقل و هوشم بجای

سراپای این نامه کردم نگاه — سپس زان خط خویش دادم گواه

بیان عهود و مواثیق جدیده که در سنه ۱۸۱۷ عیسویه فیما بین سرکار کمپنی انگریز بهادر و پیشوا مرقوم گردید

کنون بشنو از عهد تازه سخن — که افکند مرد خردمند بن

نخست آنکه خونی بدکیش و رای — سپس زین نیاید بسند تو جای

بود تا که زنده مران پرگناه — نیابد گشاده به پیش تو راه

مرا و را ز خود دور داری همیش — بهر گون بهانه نیاری به پیش

بکردار بد هر که بد یار اوی — بجو نیز بخشش در مددگار اوی

بکیفر رسانی و پاداش کار — چنین کار بد را ندانسته خوار

بدو هر که پیوسته باشد بخون — گرامی بهایه بود گر زبون

گرفته سپاری همه را بما — که مانند نزدیک ما چون نوا

برسم گروگان بدامیشان — گزند هیچ بر روی نارمیشان

اگر تو گذشته ز پیمان خویش — بداندیش را باز خوانی به پیش

اگر آشکارا اگر در نهان — بورزی بجان مهر آن بدگمان

به پیدا و پوشیده گردیده یار — بباشید با کید گر را نه دار

بما گر هویدا شود راز تو — نواز دمخالف نواساز تو

نهی چون تو بیرون ز اندازه پا — چو باشند خویشانش در دست ما

بدیشان رسانیم هر گون گزند — که شاید بگیری از آن کار پند

نکو این مثل گفته دانش فروز — نماید سگ را ادب پیش یوز

نموده بعهد دوم خامه تیز — نبشت آنکه عهدی که با انگریز

بشهر بسایی بدادی بپای | بداری سر مو نگرداند رای

نگوئی چو شد نامه نو درست | سپس زین بود آن کهن نادرست

سیوم آنکه پونه خدا ایچگاه | ز مرز یورپ کس ندارد نگاه

میریکا که نامش بود نوجهان | گر آید از اینجا کسی ناگهان

پی روزی آید نبردش فراز | بگرداندش از در خویش باز

سخن کوته از عیسوی انجمن | نسازد یکی نوکر خویشتن

به پیمان چارم چو آمد فراز | بقرطاس از خامه بست این طراز

بدانسانکه از پیش پونه خدا | گه عهد بر خویش کرده روا

بهر راجه و رای شهر و بلوک | چگونه بباید نمودش سلوک

بدان سرفرازان با جاه و نام | چه آیین سپارد برفتار کام

فرستند چو کارش آید بپیش | بنزدیک آنها وکیلی ز خویش

گر از سوی ایشان کسی سرفراز | بخواهد نوردیده راه دراز

بیاید سوی درگه پیشوا | که کار خداوند سازد روا

بدین رفت و آمد بباید نخست | رضامندی از سوی انگریز جست

سخن باشد از آشتی گر ستیز | کند آن بدستوری انگریز

اگر کار کم مایه گر هست بیش | نشاید کنند آن بدلخواه خویش

نباید که پونه خدا زین سپس | شمارد همی خویشتن را بکس

نداند منم مهتر مرهته | سر و سرور و بهتر مرهته

شمارد یکی خویش را زان گروه | نگوید که دارم بر ایشان شکوه

بر ایشان مرا هست فرمان روا | همه پیروند و منم پیشوا

دو بیت از بدینجا سپارم سزاست | نه از کس زخود زانکه بیمم بجاست

بسر بیچی خاک گر پیشوا　　روا نبد نه این ننگ بودش روا
گوارا نمودی اگر جام زهر　　ازو نام مردی بماندی بدهر
به پنجم چو آمد سخن را شمار　　چنین راند در بارهٔ گاکوار
چو مر پیشوا را بر وهست وام　　نیارد که یکبار دادن تمام
بهر سال زر روپیه چار لک　　بگیرد سپارد چو بگرفت چک
بدادن بدینهایه آنند راو　　نه بیند بجود در اگر زور و تاو
نیارد که بد مر این خواسته　　شد عهدی کز این پیش آراسته
بشهر سبایی چو پونه خدا　　بپا مد شد آن عهد نامه بپا
بدانجا در این باره گشته نگار　　دو سویه میانجی گرفته بکار
پسند دو مهر آنکه آن ارجمند　　ببایدْ نمایند هر دو پسند
جز این وام دیگر سخن پیشوا　　نماید اگر با برووده خدا
ز هر گونه گفتار کار دگر　　بود بیهده گفت او سربسر
نشاید که آرد کسش در شمار　　بود آنهمه دور از اعتبار
ششم آنچه با انگریزان سپاه　　بود تا که پونه بدارد نگاه
ببایدکنون داشت افزون و بیش　　بفرمان انگریز باشد همیش
پیاده شمارش بود سه هزار　　سه ره صفر و یک پنج ابرش سوار
حد مرز پونه خدا هر چه هست　　نموده شب و روز هر سو نشست
لبان طلایه بدارند پاس　　پدید آید ار دشمنی ناسپاس
برو بر بدارند بربسته راه　　بکس دست نارد گشودن تباه
همان نیز گرازره زنگ و ریو　　بباید سگالیده پونه خدیو
نماید سپه گرد در هر کنار　　که سازد بپا گردش گیر و دار

نشسته چو این نو سپه بر کران | بدارند بر بسته راه زیان
همه را پیاده بود گر سوار | بباید دهد پیشوا ما هوار
چو از هفت و هشت و نه و ده سخن | که عهد و پیمان بیفکند بن
زمینی که پیدا ایشش سی و چار | بود در و پیه لک بگاه شمار
پراگنده از مرز پونه خدای | نموده جدا شهر و ده جا بجای
نشسته بسی باره را نام نیز | سپارد همه در کف انگریز
کزانجا بیا خود گرفته خراج | ز دهقان و مرد گذارنده باج
دهد روزی نو سپه سید رنگ | گر سنه سپه دل نبندد بجنگ
زچو ماه پنجم شود سال نو | بهند و گشاید در فال نو
بود در وز نوروز هند و نژاد | نموده هرانجا که در نامه یاد
در آنروز باید سپارد همه | بانگریزیه واگذارد همه
زعهد ده و یک چو افکند بن | بدینگونه افزود زیب سخن
نمودن کم و بیش از نو سپاه | پسندد بدانسان که انگریز را
اگر باید افزود افزایدش | بکاهد اگر کاستن بایدش
دران پیشوا را نباشد سخن | نگوید کن این کار را یا مکن
زعهد ده و دو چنین راند راز | مرا حمد نگر بارهٔ سرفراز
برزدی بما بسپرد پی سخن | بدادن کج و کاست نفکنده بن
زمینی بود هم به پیرامنش | که تا آب دریا بود دامنش
بود گاو دنبال یکسر زمین | مرآن باره اندر میان چون نگین
گزرش هست اندازهٔ دو هزار | گزیرا که انگریز خواندش وار
بانگریز باید دهد آن زمین | بدادن نسازد بر و بر زچین

همان نو سپه را پی کشت و ورز — دهد اندر انجای آنمایه مرز
که ورزند و کارند و درو ند بار — بهر خورشش آنچه آید بکار
چو بر ده فزون عهد شد شه وچاک — بنامه چنین ساخت خامه نگار
ز هندوستان نیز از مالوا — خراجیکه آید سوی پیشوا
ز بندیل کند انچه آید دگر — گذارد با نگریز آن سربسر
بود زان انگریز آن خواسته — بشیزی نگردد ازان کاسته
سوی پانزده چون بیامد شمار — بد از شهر گجرات واز گاکوار
مر آنشهر کش احمد آباد نام — بود آشکارا بر خاص و عام
بماند اجاره بر گاکوار — بسالی دهد روپیه لک چهار
بران نیم لک نیز کرده فزون — رساند همیشه بجز چند و چون
هم از کاتیاوار بگرفته باج — که مر پیشوا را برسم خراج
بهر سال باید دهد چار یک — بدانسانکه باشد نبشته بچک
ز دهقان و پیشه ور آن دیار — گرفته بپونه جدا گاکوار
دهد اندر آنجا کس از پیشوا — نشاید گذارد پی باج پا
چو آمد بسوی ده و شش شمار — چنان ساخت آن عهد را استوار
۱۸۱۲ء ده و دو فزون رفته بر غین و ضاد — شد از بهر پندر پوره آنچه یاد
کز انجا چه مایه بپونه خدا — رسد باج و دادنش باشد روا
بگیرد همان مایه هر سال زر — فزون زان نگیرد بشیزی دگر
به بیداد جاگیر از راستا — گرفته ستم کرده بر وی روا
سپارد بدو آن زمین باز پس — نجسته پی آز آزار کس
پس از تای این نام یکحرف یا — فکندم چو در وزن نگرفت جا

چنین از ره وصف آمد سخن — که ترک بیفکنده پیرادبن
بزور از همه مهتران دکن — نظام انکه باشد چو جان دکن
زمینیکه نامش بع دمیل گات — گرفته بدست خود آن بدصفات
بدو باز سپارد آن بوم و بر — نشاید درین کار رخنار بدسر
ده و هشتم این بود انجام کار — برین عهد باید بُدن استوار
سپس زین مر این قول و پیمان و بند — نگردد گسسته نیابد گزند
نباید که انگریز را سی دگر — سگالد ازین گفته پیچید سر
نه پونه خداوند خود رای و کام — براه دگر باز پیچد لگام
بر آن نامه بنوشت پونه خدا — مر این عهد پیوسته دارد بپا
بکلکته سالار والا تبار — روان گشت آن نامه استوار
بخواند و به پنجم زماه جولی — جهاندار فرخنده نیک پی — سنه ۱۸۱۸
بفرخنده نام جهان آفرین — بیاراست نامه بمهر و نگین
چو این نامه گردید آراسته — ز دل خشم و کین پیشوا کاسته
نهان آنچه میدید کار سپاه — بدل داشت آراسته رزمگاه
بمیدان پیکار و دشت نبرد — برانگیزد از جان انگریز گرد
به بیهودگی پخته سودای خام — همی بافتی از پی خویش دام
همه آن سگالش به پیشش زیاد — خود آسوده از رنج و انگریز شاد

اختصار کلام ملالت انجام پیشوا در تفویض قلاع و بلدان و قصبات مزبوره در عهد نامه و شروع در پیکار و انجام کار پیشوا

بخود آنچه پذرفته بد پیشوا — ز کشور بر و بوم کرده جدا

سپارد بانگریز آنجا یگاه | پی دادن روزی نو سپاه
زروی ایاره وکیل گزین | نبشت آنچه پیدایش آن زمین
ز هر جا که کم آمدی زان خراج | ندانسته بنوشت بسیار باج
کزان سود بُد بهرهٔ پیشوا | بمغزش اگر داشتی هوش جا
پذیرفتی و دادی اندر زمان | سخن هیچ ناورده اندر میان
ولیکن چو وارونه بُد اخترش | برهنه بگردید از افسر سرش
بچشمش فرو بسته شد راه راست | برفتن ندانست راهش کجاست
بهنگام دادن بسی گفتگوی | بیاورد کار انبد هیچ روی
نموده بسی گفت بیهوده یاد | بانجام داد آنچه بایست داد
چو بی مغز گفتار بوده دراز | زبایسته گفتار میداشت باز
دلم شد ز بیهوده گفتار تنگ | همی پای خامه رسیدی بسنگ
نمودم سبک پیک خامه ز رنج | ز قرطاس کم کرده رنج شکنج
سر دیگر از پیکار رانم سخن | سر این داستان آرم از سر بن
فراوان دگر هست گفتار پیش | که آورد باید بگفتار خویش
سپس زانکه آورد پیمان بجای | زده آن تهی مغز وارونه رای
۱۸۱ ز آغاز ماه دسم تا بین | همیراند از کار لشکر سخن
بهر سو بُدش مهتری نامدار | بسویش چنین کرد نامه نگار
سپه گرد سازد نخارید سر | نورزد جز این کار کار دگر
سررشتهٔ هوش بنموده گم | جهان ساخت پر نالهٔ گاودم
نبد هیچ جایی ز بانگ نفیر | بمانده تهی از پی دار و گیر
شد آگه وکیل از سپه ساختن | ز روی دغا مهره انداختن

دو هفته ز ماه دهم رفته روز | چو خورشید گردید گیتی فروز سا

برفت و بپرسید از پیشوا | چرا گرد سازی سپه جا بجا

چنین پاسخش داد از ریو و رنگ | چو باشد شما را ابنداره جنگ

سکالم بدل کاندرین کارزار | کنم یاوری در گه گیر و دار

بیاری سپارم همه این سپاه | که از جان بکوشیده با کینه خواه

ازان شوربختان دارو نه کار | بخواری برارند یکره دمار

که دیگر نیارند برداشت سر | بمیدان نیایند بسته کمر

بدیشان بود مهر که اندر نهان | بدینکار یاری ده و همزبان

برانم همه را از بوم و زبر | که مانند غولان شوریده سر

باوارگی در بیابان و کوه | بگردند افتاده دور از گروه

جز این هیچ یاری که آید ز من | ندارم دریغ از شما انجمن

بمهر شما دل بیاگنده ام | بباشم بر اینگونه تا زنده ام

نیوشنده دانست گفتار اوی | بود یکسره چون زر اندوده روی

نیامد بر و هیچگون استوار | سراپای گفتار او داشت خوار

بدل گفت گر راست گوید همی | چو دیوان ره کج نپوید همی

چرا مرزبانان که از خویشتن | بیازرده بوده بجان و بتن

چو کژدم نخسته همه را به نیش | نهاده نمک جای مرهم بریش

به بیداد دو دست افراخته | ز برگ و نوا بینوا ساخته

گرفته بر و بوم هر یک بزور | بماتم نشانیده از بزم سور

ز جورش چو فواره خونشان بجوش | زبان چون جرس پر غریو و خروش

فراوان بد اندیشی او در نهان | نمیخواسته بودنش در جهان

زبان پر ز نفرین و پر خون جگر — نجسته بجز مرگش از داد گر

همی خواستند از تنش کند پوست — بانگریز بوده هوا خواه و دوست

روانها بمهرش بیاراسته — ز انگریز همه کام او خواسته

همیشه بده شاد از نام اوی — بنیکی همی جسته انجام اوی

کنونش بپا چون بود کارزار — نموده بنامه خوش آمد نگار

گرفته ره چاپلوسی به پیش — همه را بجو زیار کرد دست خویش

ز افسون و افسانه بنموده رام — بپاشیده دانه کشیده بدام

مران مرزبانان بهوش و رای — پژوهش نیاورده نیکو بجای

نپاییده انجام و پایان کار — چه پیش آید از گردش روزگار

چو نخچیر افتاده در دام اوی — نموده رمیده روان رام اوی

بمهرش نموده گرو جان خویش — نکوخواه گشتند ز اندازه بیش

ز انگریز یکباره رخ کاشتند — به پیکار او رایت افراشتند

ازان مرزبانان بده راستا — که ویران نموده بدستش پیشوا

همه دودمانش نموده تباه — جهان کرده در چشم ایشان سیاه

تهی دست و آواره از خانمان — رسیده بلب جانشان بسر نان

دویم بود آپا که اندوی بزور — بد افکنده در مرزبانیش شور

ز دستش گرفته سیوم بهره مرز — که بوده فراوان در آن کشت و ورز

سیم مرزبان بود نشور گر — فراوان بدش شوکت و جاه و فر

بگیتی درون همچو شاهی بزرگ — بدش کشور و دستگاهی بزرگ

ز پونه خدا پر ز آزار بود — فراوان زرینش بدل بار بود

بانگریز پر مهر و زد پر ز خشم — بپوشیدی از دیدنش مهر و چشم

روانش از و پر زتیمار و درد | زگردون سرشک خواست آید بگرد
زافسون او رفته بیرون زراه | زکف راه داده فتاده بچاه
چشیده سپس آنکه زو جام زهر | ندیده بجز دشمنی هیچ بهر
پذیرفته گفتار دستان و لوس | فرو رفته در چاه آن چاپلوس
گمان بُرد مغز آنکه بُد پیش پوست | بدشمن یکی شد بُریده ز دوست

اغوا نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع علاقهٔ نوکری و فرار کردن و قبول نمودن لشکر سخن او را

جز آنکه مر آن دشمنان دوست ساخت | بسی ساز و آهنگ وارون نواخت
گزان شد گمان راست بر انگریز | که دارد همه رای رزم و ستیز
از آنها یکی آنکه هندی سپاه | ز انگریز بر گنده بوده براه
بجایی بُده صد بجایی دو صد | بدیشان نمودی مر این راه بد
که از نوکری دست بر داشته | مر انگریز را خوار بگذاشته
بجان و تن خود نکرده ستیز | سر خویش گیرید و راه گریز
سپه چون شنید این زبیان پیام | نداده بدل جای گفتار خام
از ایشان نپذرفت کس آن سخن | که چون نه خدا او نه افگند بن
بر آنها بُده هر که او سرفراز | نمودندش آگه ز پوشیده راز
بما پیشوا گوید از انگریز | جدا گشته گیرید راه گریز
همان با سپاهیکه با فورد بود | همه را همین راه وارون نمود
گروه مرهته بدآن انجمن | گمان بُد پذیرفته آید سخن
از ایشان پر از بیم بُد انگریز | مباد اگزینند راه گریز

چو او را شناسند چون پیر خویش | پذیرند راهی که بنهاده پیش
ندانم بپذرفت کس زان سپاه | نمود آنچه پونه خداوند راه
و یا داشته خواران گفت خوار | بماندند بر جای خود استوار
بمن آشکارا گفتار پیش | چنان شد که ماندند بر جای خویش

ورود سپاه پیشوا از اطراف بپونه به سپهسالاری گوکهلا و محصور گردانیدن لشکر انگریز را

سنه ۱۸۱۷

دهم مه چو زاغاز آمد بسر | ز هر سو سپه تنگ بسته کمر
بهر جا که بود از مرهته سری | گرفته بهمراه خود لشکری
روان گشت مانند دریا ز جای | در و دشت پوشیده شد زیر پای
پراگنده لشکر چو انبوه گشت | پر از غلغله گشت هامون و دشت
نیستان هوا از نی نیزه شد | زمین پر هلال از پی دیزه شد
روان باره در زیر برگستوان | نمودی چو کوهی ز آهن روان
تن مرد در زیر خفتان و خود | ز سر تا بپا هیچ پیدا نبود
تو گفتی جهان کان آهن شدست | نه مردم نهان زیر جوشن شدست
زگرد سپه بر هوا بسته میغ | درخشان دران میغ چون برق تیغ
سپاهی با نبوه مانند کوه | بپونه بیامد گروها گروه
زبس مردم و پیل و اسب و ستور | گذشتن بسختی نیارست مور
سپهبد بده گوکهلا بر سپاه | بپونه خداوند نماینده راه
ندانسته انجام پیکار باز | به پیکار بیهوده دادی جواز
بباد فسون آتش کینه تیز | نمودی و بر پای کردی ستیز

چو دستور نادان بود شاه را   بشورد بر و افسر و گاه را

سپه را سپهدار وارونه رای   بهامون بدانگونه بگزید جای

که هر جا بُده لشکر انگریز   نشسته بآهنگ رزم و ستیز

گرفته همه در میان چون نگین   فکنده همه چین ز کین بر جبین

چو دیوار پیرامن آن گروه   بانبُه نشستند مانند کوه

بدانسان که گر انگریزی سپاه   سوی پونه پوید پی حمله راه

ازان حلقه نارد برون پای خویش   نهاده نماید رها جای خویش

ز دشمن بهامون بُده چون سپاه   سپاهی گر از دور پیموده راه

بآهنگ پیکار بنهاده روی   رسیدی بدان لشکر جنگجوی

بیک حمله کردی همه تار و مار   نماندی در آن دشت کین یکسوار

چو سر پیشوا داشت بیمر سپاه   دمادم بیاری رسیدی ز راه

هران خیل کو میرسیده ز دور   نشسته سوارانش بر پشت بور

بمیمنو تازانه بنموده تیز   پی نداخته باره در جست و خیز

بصد شوکت و شان و صد کر و فر   بانگریزیه مینموده هنر

هنر پایداری بود در نبرد   نه تنها ز میدان برانگیخت گرد

چو با تیغ دشمن شود روبروی   هنر هست مردی نمودن بدوی

ز انگریز کم بُد سپه در شمار   همانا که بوده چو ده با هزار

چو آن کم سپه دید چندان سپاه   فراوان بدل یافتش ترس راه

شب و روز ز اندیشه پژمرده چهر   سپه بُد بیدارشان ماه و مهر

بتیمار و غم روز برده بسر   ستاره شمرده ز شب تا سحر

فراوان بجو در راه داده هراس   نبودند آسوده یکدم ز پاس

ذکر لشکر انگریز و پند دادن وکیل پیشوا را و نپذیرفتن او و فرستادن وکیل کرنل بر را با لشکر بکرکی و ورود لشکر بمبی بکرکی

یکی کرنلی نام او بود بر　　سه پلتن سپه داشت آن باهنر
بپونه درون داشت آن شیر جای　　سپاهش چو شیران دشمن گزای
همه بوده هندی و در گاه جنگ　　ربوده ز رخسار بدخواه رنگ
بپونه ز بمبی یور و پین سپاه　　همی رفت و بود است در نیمه راه
گمان بُد که آن لشکر ره سپر　　رسد تا بپونه سه روز دگر
وکیل آگهی داشت از پیشوا　　که داده بدل بیهده کینه جا
ندارد بجز رای آویختن　　همی گرد فتنه برانگیختن
نمیخواست خود جنگ را دست پیش　　کند بد بند در جهان نام خویش
و یا لشکر خویش جای دگر　　نماید از انجا که بُد ره سپر
سپس زانکه پونه خدا بهر جنگ　　بمیدان بیاید کمر بسته تنگ
شود در جهان بر جهان آشکار　　نخست او گشوده در کارزار
از آنپس بمیدان کینه سپاه　　کشیده کشد کینه از کینه خواه
ابا انکه بر رای او بُد درست　　که در کینه سخت است و در مهر سست
بسویش فرستاد اندرز و پند　　اگر بشنیدی بُدش سودمند
خردمندی و رادی آور به پیش　　مکن کار بیهوده رای خویش
بهشیواری و بردباری گزین　　بگیتی برد بُردبار آفرین
مشو تند کاندر جهان تندخوی　　نیابد بنزد کسان آبروی

فرود آی از بارهٔ خوی نژند — بزودی شود بارهٔ تند کند
بخود از فزونی لشکر مناز — کسی نیست آگه ز پوشیده راز
شکسته فراوان بسی کم سپاه — یک انبوه لشکر بآوردگاه
شنو آنچه گویند با توردان — منه گوش بر گفت ناپخردان
زناهوشمندی زناهوشمند — سخن هر که بشنود پند گزند
بنیکی ترا من بوم رهنمون — نخواهم ورزد بر تو بادی زبون
بجز خوبی تو نجویم همی — مپندار کز ترس گویم همی
بسی گفتمت باز گویم مکن — نیوشنده شو آنچه گویم سخن
شنیده فرستاد پاسخ بدوی — بباید زبان بست زین گفتگوی
گرم بیخرد آوریدی بجای — مرا ایزدی فر و هوشست و رای
برانم نبند بیر کار جهان — سر موی من نیست کاری نهان
چگونه ز خود دور سازم گروه — کز ایشان مراهست فر و شکوه
سپاهیکه از بد حصار منست — نگار من و نوبهار منست
بگویی که از خویشتن دور کن — بخود ماتم و بهر من سور کن
شناسم من از فر کیهان خدیو — سرود فرشته ز آواز دیو
نیوشا چو از پند بربست گوش — زبان بست و گردید گویا خموش
چو زاکنو برآمد شماره بلا — برانگیخت ناگه بلا پیشوا　سنه ۱۸۱۷
چکرد آن نیاورده نامه نگار — چسانش کنم من ز خامه نگار
هراندیشه شد جان فرخ وکیل — بپژمرد از اندهان رخ وکیل
فراوان پریشانیش داد دست — برخ رنگ چون ارغوانش شکست
بدانست کامد گه جنگ تنگ — ابا بر سپاهیکه بد بهر جنگ

بکار آنچه آید گه کارزار — بکرکی فرستاد بنموده بار

دویم روز بر مشد بدانسو روان — سپهبد چو شیر و سپه پهلوان

چه زانجا بپونه گه کارزار — شدن بود بسیار آسان و خوار

اگر حمله بردن شدی ناگزیر — بزودی توانست بردن دلیر

سنه ۱۸۱۷ زمینی برفتن سپه بود چنت — ز ماه نومبر بروز نخست

بکرکی به پیوست با بر همه — بیاگنده از باد کین سر همه

ز سوی خداوند پونه بگوش — همی آمد آوازهٔ جنگ و جوش

جهان یکسره گشت پر نام جنگ — برون نام جنگ آمد از چوب و سنگ

اگر بود نامرد گر مرد بود — زبان همه پر ز ناورد بود

دل بددلان گشته از بیم جان — بسینه چو نخچیر بسمل تپان

شده مرد جویای پیکار صف — نهاده سر و جان خود را بکف

مکالمهٔ یکی از سپهسالاران پیشوا با کرنل وسفارش کردن بجهت متعلقان خود

سپهبد یکی بود نیکو سرشت — بر پیشوا نام مورووکشت

خردمند و فرزانه و راد بود — ابا فوزد پر مهر و پر داد بود

بهم هر دو را بوده بسیار مهر — بدیدار هم بوده شاداب چهر

چو دید انکه پونه خدا بهر جنگ — کشیده برین تنگ شبرنگ تنگ

بدل در خلیدش ازین کار خار — بمغزش چو بوده هش و ویر یار

بخود فوزد را خوانده آن پر هنر — بگفتش که ای تو مرا تاج سر

گمانم که چون پیش آید ستیز — نخست حمله آرد بمن انگریز

دو سر دارد آغاز و انجام کین — یکی زان شود شاد و دیگر غمین
بمن گر شود جفت بخت بلند — بتو بر رسد بیگانه گزند
اگر چه بخواهم شده روبروی — بیایم ابا تو شده جنگجوی
همی دارم آزرم از روی تو — نخواهم شود کم یکی موی تو
ولی چون منم پیشوا را سپه — نیارم بکوشش کنم کوتهی
بود تا بتن جان ببازم همی — که در راه او جان ببازم همی
چو من پروریده ز خوان ویم — ز خود مهربانتر بجان ویم
بباید چو فرمان دهد تاختن — بمیدان کین رایت افراختن
نخواهم ز تو چون بگاه ستیز — شود آتش رزم و پیکار تیز
مرا کار گر سخت آید به پیش — بپایی مرا چون تن و جان خویش
دگر آنکه از گردش چرخ پیر — به پیش من آید ره ناگزیر
بچوگان نیزه سرم همچو گوی — بغلطد ز تن خون رود همچو جوی
بنیکی نگه کن بفرزند من — بود هر که او خویش و پیوند من
چنان کن که تا بند از کس هراس — همه را پدروار می‌دار پاس
مبادا کسی از بد اندیششان — بپاشد نمک بر دل ریششان
کس از خوی وارون شود زشت و تباه — بتندی نماید بر ایشان نگاه
بدانسان که بوده به نزدیک من — گرامی نگهدارشان تن بتن
بسی پند دادم ببالا ز خویش — بژرفی ببندیش در کار خویش
مکن آب شیرین خود تلخ و شور — جهان بر خود و بر جهانی مشور
هر آنرا نماید بتو گو بخلا — برد مر ترا سوی چاه بلا
جز او هر که خواند ترا سوی جنگ — زند شیشه نام نیکت بسنگ

همی خواهم از پاک برتر خدای | بزرگی بتو بر بماند بجای
بنیکی جهان بر تو پاینده باد | زبن انکه بدخواهدت کنده باد
بگفتار بدگوی بد روزگار | مکن پرنیان بر تن خویش خار
که داند که دانای راز نهان | کرا سربلندی دهد در جهان
بجز دادگر داور دادرس | نباشد ز آینده آگاه کس
چو از آب مهرت سرشته گلم | بسوزد فراوان بتو بر دلم
گرامی سخنهای من خوار کرد | دل از پند من پُر ز تیمار کرد
نیامد بدو پند من کارگر | بمن بر گران کرد بسیار سر
دگر گویمت این سخن گوشدار | بگوشتش بده جای چون گوشوار
ابا پیشوا لشکر کینه خواه | فراوان و با تو بود کم سپاه
چو برخیزد آواز کوس نبرد | درخشان شود تیغ در تیره گرد
همه دشت گردد پر آوای کوس | هوا گردد از گرد چون آبنوس
ببندد سپه بهر پیکار نخ | بسوی تو لشکر چو مور و ملخ
روانه کند پیشوا پیدرنگ | چو حلقه نموده زمین بر تو تنگ
بهر سو ترا در میان آورند | بفرخنده جانت زیان آورند
من آسوده انگه بخواهم نشست | گشایم بیاری تو هر دو دست
مگر باز بر نامت از گزند | نیاید برویت بد بد پسند
نداری سر این گفته را سرسری | تو نزد من از جان گرامی تری
چو بشنید زو مهتر پرهنر | چنین داد پاسخ بدان نامور
شود آنچه باید شدن بیگمان | گذر نیست از گردش آسمان
مرا تو بدارای کیهان سپار | سپردم ترا من بپروردگار

اگر بخت فرخ کند یاوری | بتن جان بماند درین داوری
زتو دور بادا بد روزگار | مبادا نیازت بجز کردگار
گر اید و نکه آید بتو بر گزند | بدارم کسان تورا ارجمند
ببارد گر از چرخ تیر و تبر | کنم سینه در پیش ایشان سپر
بانجام آورده گفتار خویش | بشد هر یکی در پی کار خویش

طلبیدن وکیل لشکر از جرنل اسمت و آمدن جرنل اسمت بقول تمبا و ذکر بعضی حرکات بمرهٔ لشکر پیشوا

سوی خاندیس اسمت کینه خواه | بده خویش و همره فراوان سپاه
سپه بود بسیار کم در سرور | زپونه سرورست سی میل دور
چو بمراز انجایگه دور راه | ببود دست همراه اسمت سپاه
از آنزه که لشکر بُد افتاده دور | بجوز پیشوا راه داده غرور
گمانش که چون آسیاب نبرد | چو گردنده گردون شود تیز گرد
بپشتی انگریزیه آن سپاه | بیارد به پیوست از دور راه
بجوزد جنگ نزدیک دیده وکیل | زی اسمت روان کرد ابن السبیل
بنشتش یکی پلتن کارزار | که یارد بدشمن کند کارزار
بزودی روان ساز سوی سرور | بداندیش را زان شود کم غرور
چو برخواند آن نامه سالار شیر | همانندم روان کرد ننموده دیر
بانجام ماه دهم خویش نیز | بهمره بدش آنچه مرد ستیز
سوی فقول تمبا به بیموده راه | برافراشته خیمه آنجا یگاه
فرستاد نامه بسوی وکیل | بتندی نورد دیده راه وسبیل

۱۸۱۷

رسیدم بدینجایگه با سپاه — سوی نامه ات دیده دارم براه

بهر روز چون نامه آید بمن — بدانم من ای مهتر انجمن

میان تو و دشمن پرستیز — نگر دیده پولاد پیکار تیز

چو نامه نیاید زتو سرفراز — در رزم دانم که گشتست باز

دگر آنکه چون خیزد از دشت گرد — به پشت بود آنچه مرد نبرد

بدانی که آنجا یه باشد پسند — بدارد بتو بسته راه گزند

بود بس ترا درگه کارزار — فزونتر ازانت نیاید بکار

نباید بخوانی مرا سوی خویش — بجانی بدینجا بود سود بیش

چه در فول تنها که بنشسته ام — ره دشمن از چار سو بسته ام

اگر فتنه خیزد ز هندوستان — که نبود بکام دل دوستان

نشانم فرو فتنه را در زمان — چو نیر و بگیرد رساند زیان

دمادم همیشد زپونه خدا — زهر ره نشان ستیزه بپا

زپونه یکی از فرنگی نژاد — سوی منبئی آمدن رخ نهاد

نرفته فزونتر ز دو میل راه — بدو باز خورده مرهتی سپا

ز هر گون که بودش بهمراه چیز — ربوده زدندش بسی زخم نیز

تنش گرچه گردید بس پر فگار — بصد چاره زایشان بشد رستگار

چو غول بیابان مرهتی سپاه — بدشت و بهامون نوردیده راه

برفته سوی لشکر انگریز — بهرزه درایی زبان کرده تیز

بدانسان که از ناسزایان سزد — بگفته بسی ناسزاوار و بد

سپرده عنان بارهٔ تیز را — بجولان درآورده شبدیز را

سپر بر کتف تیغها آخته — بهر سو چو دیوانگان تاخته

بخسته تن خویشتن با ستور — بپوشیده از گرد رخسار هور
هنر آنچه باید بگاه نبرد — نماید بمردان بود سر که مرد
ز نامردی آن مردم خیره سر — بجوید همی مو دند بیجا هنر
بدینجا یکی نکته آمد بیاد — بگویم که گردد نیوشنده شاد
چو تنها کسی پیش قاضی رود — سوی خانهٔ خویش راضی رود
بجز گفت دانا وکیل فرنگ — بباید فزون ساخت مردان جنگ
ز اینست سپاهی که سوی سرور — بپا بد ازو بود سی میل دور
بدیشان فرستاد فرمان چنین — بهمره هزار از سواران زین
گرفته یکی نکرده درنگ — بیایند کامد گه جنگ تنگ
ز دشمن اگرچه ز اندازه بیش — سپه بد نجنبیده از جای خویش
ز بسیاری دشمن کینه خواه — نداده بجز هیچگون ترس راه
بماند ابر جای خود سپه چو کوه — همی راه دیدی که دشمن گروه
بیاید بمیدان کینه نخست — سپس زان شود بهر پیکار چست
بپونه خدا آمد این آگهی — که باغ سرور از سپه شد تهی
سوار و پیاده چو شیر و پلنگ — سوی پونه آید بآهنگ جنگ
فرستاد زی لشکر خود پیام — بباشید آهخته تیغ از نیام
که آمد گه جنگ و پیکار پیش — گه مردی و کوشش و کار خویش
اگر نام جوئید در کف چو جام — بگیرید شمشیر کین بی نیام

لشکر فرستادن گوکهلا و سد راه نمودن فیمابین وکیل و لشکر کرکی و استفسار نمودن وکیل سبب آنرا از پیشوا و

رفتن و توجی نایک بپیش وکیل و محاکات هر دو و رفتن پیشوا بلشکرگاه خود

سگالندهٔ جنگ و کین گو کجا — ز انبوه لشکر گروهی جدا
نمود و بانگریز جسته زبان — فرستاد جائیکه بُد درمیان
بیکسوی آن بدسرای وکیل — بگرگی دگر سوی بودش سپیل
بدین آرزو رفت انجا سپا — که دارد بآمد شدن بسته راه
نیارد ز گرگی بسوی وکیل — برد آگهی کس بُریده سپیل
ز نزد وکیل ار پژوهنده راه — نخواهد رود کس بگرگی سپا
ز بیم بداندیش نارد گذشت — نوردد اگر چند پوشیده دشت
چنان تنگ کردند راه گذر — که کرکس نیارست گسترد پر
وکیل هشومند زی پیشوا — بهر پژوهش یکی رهنما
فرستاد کز بهر چه این سپاه — بروی رونده فرو بسته راه
چو دیوانه باخته عقل و هوش — جهان ساخته پر ز بانگ و خروش
ز پونه خدا جهتری سرفراز — مرا و را بهر کار انباز راز
بُدش نام و توو و نایک لقب — همه تن نهان زیر جنگی سلب
چو آتش برخ داده از کینه رنگ — بیامد بپیش وکیل فرنگ
سری پُر غرور و دلی پرستیز — چو خنجر بپاسخ زبان کرده تیز
بگفتا بیامد بما آگهی — سرور از سپه گشته یکسر تهی
زاسمت همان لشکر رزمخوا — سوی پونه آید نوردیده راه
شمارا بدل نیست گر کارزار — سپه را برخویش خواندن چه کار

بدارد نهان گر کسی راز خویش   برون نارد از سینه آواز خویش
مر آن را که در مغز باشد خرد   به راز و به آواز او پی برد
دوره پیشوا شد بچاه فریب   گران بردش سخت آمد نهیب
هر آنکس که افتاد یکره بچاه   دگرره تن خویش دارد نگاه
دگرره کسی گر فتد سرنگون   ورا دانش و رای باشد زبون
سیوم ره بپرهیزد از آدمی   بود بیگمان دور از مردمی
دوره چون فتاده بچاه فریب   از آن زو فراوان شده ناشکیب
به پند کنون کار خود را ز پیش   بسازد سپه راست نزدیک خویش
هر آنکه که بایسته گرد سپاه   نباید دو دیدار دار[illegible] [illegible]راه
مر آن را که امروز افتاد کار   بفردا اگر افکند گرد [illegible]
کنون گر ز من گفته خواهی شنید   بگویم شنو دستنه چون [illegible]
ز بهی بپو نه هر آنگاه یه مرد   بباید کمر بسته دارد و برد
سوی فلیئی باز گردان همه   پراگنده از پیش کن این رمه
کنون آنچه افزون نمودی سپاه   نداری یکی تن بر خو[illegible]
همه راز نزدیک خود دور ساز   بگردان بجایی که بود [illegible]
سپاهی که بودست با تو ز پیش   نشاید بداری بنزدیک خویش
بهر جا که فرمان دهد پیشوا   فرستی و از خویش سازی جدا
بباید همه پاسخ آنچه [illegible] من   ابا تو براندم ز هر در سخن
همین دم دهی آمنوده درنگ   که شد [illegible] ز انجام و شب گشت تنگ
سپس زانکه پاسخ بیابیم باز   کنی آشکارا آنچه داری براز
ببینیم باید انجام کار   در آشتی کوفت یا کارزار

سر فتنه باید شکستن بسنگ   و یا بر کمر تیغ بستن بجنگ

بدین سخت گفتار آن بست رای   نیوشنده را دل برآمد ز جای

بتندی چو آتش زبان برگشاد   بهنگام پاسخ چنین کرد یاد

که پوینده را چه تاب و توان   بگوید بمن کن چنین و چنان

که باشد که فرمان فرستد بمن   ز اندازه افزون براند سخن

ز فرزانگی هست بسیار دور   که خود را فزون داند از شیر گور

سخن آنچه گفتی تو از پیشوا   بهیچو ندارد به پیشم بها

بپوینه بود آنچه از من سپاه   بگوید که چندی از ایشان بگاه

دو بازوی خود را ز خود سازد دور   بکن کام شیرین خود تلخ و شور

نگوید خردمند گفتار خام   به بخرد که مر خویش افکن بدام

نگردم سپه گرد از پیش خویش   بفرمان سالار فرخنده کیش

که فرمان او هست بر من روان   چو بر بنده فرمان شاه جهان

ز هر سو بپوینه بخواندم سپاه   بگفت تو کی سر بپیچم ز راه

دگر آنچه جوئی بزودی جواب   بگویم بده گوش و گفته بیاب

رود گر سوی لشکرش پیشوا   نشیمنگه خویش کرده رها

بلشکرگه خویش من هم روان   از ایدر بخواهم شدن در زمان

سپه گر فرستد بآهنگ جنگ   به بیند بدانسان که شیشه ز سنگ

سپاهم نماید سپاه ورا   بزیر آرد از چرخ ماه ورا

زند شیشه نام او را بسنگ   بپا شد بتارک برش خاک ننگ

مرا هیچگون نیست آهنگ کین   نخواهم ز خون سرخ گردد زمین

بجوید گر او جنگ آماده ام   برهنه بکف تیغ استاده ام

ندارم بنیروی یزدان پاک   ز صد همچو پونه خدایم و باک
کجا شیر ترسد بگاه شکار   چو او را همیشه شکار است کار
چو وی تو بدینگونه پاسخ شنود   از انجا سوی پیشوا رخ نمود
هنوز او ز ره نارسیده بجای   برآمد غو کوس و بانگ درای
کشیده بزین بارهٔ راهوار   شده پیشوا بهر رفتن سوار
بنزدیک پونه یکی کوه بود   سپاهش بدانجا با نبوه بود
با نبازی بخت وارون و بد   بدیشان به پیوست آن کم خرد
بجو د ساخت رخشنده اختر ستیا   ز کف داد فر بزرگی و گاه
نه بنمود جای نیاکان تهی   که پدر و د بنمود فر ماندهی
گشاده نشد بر کس این بسته راز   که وی تو بنزدش نگردیده باز
شنیده سخنها نگفته بدوی   بلشکر ز پونه چرا کرد روی

حمله بردن لشکر پیشوا بر وکیل و گریختن وکیل بطرف رود ملا و بغارت بردن و سوختن سرا و رسیدن وکیل بلشکرگاه خود

شد انگه که از بخت بد پیشوا   ز فرخنده جای نیاکان جدا
بفرمود لشکر بسوی وکیل   روان شد چو در مصر دریای نیل
برفتن نمودند زانسان شتاب   که نارد پریدن بدانسان عقاب
بنزد سرا چون رسیدند تنگ   جهان تنگ شد بر وکیل فرنگ
جز اینش نماند هیچ نامد بدست   که بر بارهٔ تیز تک برنشست
دگر همنشینان تنی چند نیز   بورزیده خامه نه تیغ ستیز

بجز چند بنده کم سوار — که ایوان او را بده پاسدار
چو دشمن بنزدیک آمد ز دور — همه برنشستند بر پشت بور
همانا همه همرهان در شمار — ز صد بیش بودند با نامدار
سرائی پر از زینت و زیب و فر — گران بود و فردوس ازو خون جگر
بیاراسته همچو باغ ارم — ارم را ز آرایشش دل بغم
گران ارز در وی ظرایف بسی — کز انسان ندیداست چشم کسی
بسی پیکر نغز زیبا نگار — که مانی بد از دیدنش دلفگار
اگر زنده بهزاد گشتی بدهر — شدی کامش از رشک تلخ همچو زهر
ز هر دانشی نیز بوده کتاب — نبودش هویدا شمار و حساب
ز یونانی و رومی و پشتوی — ز انگریزی و فارسی دری
فرانسیسی و در سرهتی زبان — بد آموخته چون بروشن روان
بدانش روا ز ابر افروخته — ز هر کشوری یک یک اندوخته
بسی نامه و جنگ که آید بکار — گرامیتر از گوهر شاهوار
نبشته در آنها ز هر گونه راز — ز سوی بزرگان گردن فراز
همه را بجا مانده آن راهجوی — سوی رود ملا بیاورد روی
چه از پیش بینی بدانسوی رود — ز کرکی یلی فوج بنشانده بود
که روزی چنین گر بیاید به پیش — تواند بدیشان رسانید خویش
روان شد چو پدرود بنموده کاخ — برو تنگ گردید دشت فراخ
دو بهره شده آن سپاه بزرگ — بجو نخچیر تیز گشته چو گرگ
یکی زان بتاراج برده سرای — نمانده ز کالا یکی جو بجای
سپس آتشی تیز افروختند — مران کاخ را سر بسر سوختند

ز هر گونه کالا اگر شد نهفت | ابا خاک یکسان سرای نشست

گران نامد آن بر روان وکیل | سر مو نیازرد جان وکیل

چه زانگونه کالا و کاخ نشست | دوباره توان آوریدن بدست

ولی گنج دانش که رفتش ز کف | ازان غم دلش گشت پر تاب و تف

ببایدبسی روزگار دراز | کز انسان بیاید یکی نامه باز

ز من که به پیوندم این داستان | بسی دانشی نامه از باستان

بایران زمین بودم اندوخته | باندوختن در جگر سوخته

ز طوفان بشد غرق دریای آب | همیشه دلم هست زان غم کباب

روانم بود پر ز تیمار و درد | لبانم ز افسوس پر باد سرد

بدانم چه انده رسیده بدوی | بدینگون زیانش چو آمد بروی

هر آنرا که یکجو نرفت زیان | چه غم گر رود خرمن دیگران

دویم بهره سوی گریزندگان | روان گشته مانند تیر از کمان

بگردون سر نیزه افراخته | تکاور چو باد دمان تاخته

رسانند تیمار و رنج گران | در اندشت خونخوار بر رهروان

ز سوی دگر لشکر گونخلا | روان از تفنگ کرده تیر بلا

ببارید چون ژاله از تیره میغ | برهرو شده سخت راه گریغ

بهامون بهر جا رسیدی نگاه | بد اندیش دیدی ستاده براه

ز پس دشمن و پیش بدخواه بود | پر از تیغ و گوله گذرگاه بود

وکیل آنچه همراه بودش سوار | گرفته بکف تیغ دشمن شکار

بد اندیش هرگه رسیدی به پیش | ببردی همی دور کرده ز خویش

بصد رنج و سختی و تیمار و درد | بسر برده آنره برزم و نبرد

بشایسته تدبیر و مردی و زور — نمانده ز آسیب بدخواه دور
چو بد یار و یاور نگهدار پاک — ندیده ز دشمن سر موی باک
یکی تن نخسته بزخم سنان — نه بر کس رسیده ز گوله زیان
خداوندرا خوانده بس بر درود — رسیدند شادان بد السنوی رود
وکیل سرافراز با انجمن — بپیوست با لشکر خویشتن

وقوع محاربه فیما بین وکیل و پیشوا و آمدن میجر فور و بامداد وکیل و هجوم آوردن سواران پیشوا و میجر هیو گسسته شدن سردار میجر هیو با اغلب لشکرش

وکیل سرافراز با همرهان — ز آسیب بدخواه رسته بجان
ز هامون گذر کرده السنوی رود — بیاری ایزد بیامد فرود
بکرکی روان گشت زانجایگاه — فراوان بده گرد آنجا سپاه
سران و بزرگان شده انجمن — نشستند با همدگر رایزن
بباید کجا رزمگه ساختن — سر رایت رزم افراختن
سگالش همه را برین شد درست — بباید همین جای پیکار جست
بجنگ ار شتاب ار درنگ آوریم — هم ایدر بباید که جنگ آوریم
چو باشد پراگنده دیگر سپاه — نشسته بدخواه بربسته راه
ز هر سو چو آیند یکسر به پیش — بگیریم از دشمنان کام خویش
ولی چون بداندیش گردید شنگ — نماند هیچ جای شکیب و درنگ
بُده اسمت نامور با سپاه — ز کرکی نشسته بیک هفته راه
رسد تا ساری مزر سوار — بپیش اندر آمد گه کارزار

بکرکی تنی چند بگذاشته | پی پاس بنگاه بگذاشته
روان گشت کرنل برکینه جوی | زکین پر زچین کرده روی و بروی
زهنی یوروپین سپه آنچه بود | همه را بقلب اندرون جا نمود
بزرگ و سپهدار آن انجمن | یکی میجری نام او ولیسن
زهندی سپه آنچه بد یکسره | بیاراسته میمنه میسره
ابا آنچه بایسته بد سان جنگ | روان شد بهاموون بسان پلنگ
بدانگه که بر خواستی شد روان | وکیل وکسی کش بد از همرهان
بپیوسته چون باد ببریده راه | چو ساقه همی شد به پشت سپاه
که دشمن مبادا نموده کمین | بیاید پس پشت لشکر زکین
بخونریختن تیز کرده سنان | رساند کسی را گزند و زیان
بدین ساز و آیین روان شد سپاه | بآهنگ پیکار با کینه خواه
بدا اهپور بد قور دباوی گرده | دو پلتن شکیبا بمیدان چو کوه
نهاده بره در همیداشت گوش | چو خیزد ز پیکار بانگ و خروش
بیاری بیاید بمیدان کین | کند سرخ از خون دشمن زمین
چو آگه شد از کارزار و ستیز | شده گرم چون آتش رستخیز
گرفته بهمره سپاه نبرد | بجنبید از جای خود شیر مرد
روان شد بسوی وکیل فرنگ | برو راه بدخواه بگرفت تنگ
بره بستن آمد مرانکو به پیش | گرامی بده مرد زاندازه بیش
بنزدیکت پونه خداداشت جاه | بفرمان درش بود بهر سپاه
ورا نام و نشور کرده پدر | پذیره بیامد پراز کینه سر
برافراخته تیغ هندی بچنگ | فتیله برافروخته بر تفنگ

بدین آرزو با فراوان سپاه ‌‌‌‌‌ بیامد که دارد بره بسته راه

بهنگام پیکار و گاه ستیز ‌‌‌‌‌ نیارد به پیوست با انگریز

چو دید آنچنان فور همچون پلنگ ‌‌‌‌‌ برآشفت و شد تند از بهر جنگ

ز بیشی دشمن نگشته زبون ‌‌‌‌‌ گرفته بکف تیغ سیما بگون

رها کرده گه توپ گاهی تفنگ ‌‌‌‌‌ بباریده گوله چو باران سنگ

بد اندیش را دور کرده ز خویش ‌‌‌‌‌ نوردیده هامون همی رفت پیش

بمردی و پیکار سر کرده راه ‌‌‌‌‌ به پیوست با انگریزی سپاه

ز دشمن فشانش چو درره درنگ ‌‌‌‌‌ بد انگه شد او یار پیکار و جنگ

که هر دو سپه برکشیده رده ‌‌‌‌‌ دل توپ پیکار آتش زده

چو دیوان بیکدیگر آویخته ‌‌‌‌‌ بچنگال کین خون هم ریخته

ز دشمن چو ریگ بیابان سوا ‌‌‌‌‌ به پیش ایستاده چو رویین حصار

زده گوله از توپ آتش فشان ‌‌‌‌‌ بانگلیزی دشمن بدنشان

بورو پین که در انگریزی سپا ‌‌‌‌‌ گزین کرده بد جای در قلبگاه

بهمراهشان چار بد توپ جنگ ‌‌‌‌‌ که هر یک بمردی کوشش [illegible]

دو سوی یمین بد دو سوی یسار ‌‌‌‌‌ نهاده پی کوشش و کارزار

سوی دشمنان کرده گوله روان ‌‌‌‌‌ چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان

دو سو به هوا کرده از تیره دود ‌‌‌‌‌ چو روز صفا او بد پوشه کبود

یکایک ز میدان مرهتی سوار ‌‌‌‌‌ برانگیخته دیدهٔ کارزار

سوی ساقهٔ انگریزی سپا ‌‌‌‌‌ نهاده رخ و تیز پیموده راه

رها کرده بر یال ابرش عنان ‌‌‌‌‌ درخشان بکف تیغ و رخشان سنان

بخون کرده دندان و چنگال تیز ‌‌‌‌‌ فتادند در ساقهٔ انگریز

یکی پرتکیستی اباجاه و کام — بُده میجر و بود پنتو بنام

بلشکرگه گونخلا داشت جای — بدو لشکر گونخلا بُد بپای

بیاراسته فوج از بهر جنگ — برسم و بآیین و سان فرنگ

گزیده یکی از سران سپاه — سپرده بدو پلتنی رزمخواه

فرستاد تا با سرهتی سوار — شود یار و یاور گه کارزار

ز انگریز و از لشکر او قفیز — برآرد بمردی نموده ستیز

روان گشت همره گرفته سپاه — بیامد پی مرگ در رزمگاه

ز انگریز آنجا که بُد میسره — سوی گرگ زانسان که آید بره

چو نخچیر کاید روان سوی دام — سوی دام مرگ آمد افشرده گام

بمیدان بیامد شده تند و تیز — بجنبید از جای خود انگریز

نرفته درنگ اندران دار و گیر — از و اختر زندگی گشت سیر

زمانش بیامد باندک زمان — بیفتاد بر خاک تن پهلوان

ز همراه سپاهش در آن رزمگاه — بسی خسته و کشته گشت و تباه

برست هر که از دست چنگال مرگ — پراگنده شد همچو از باد برگ

هراسان و ترسان چو از گرگ میش — برفتند و بردند همراه خویش

هرانمایه بودست توپ بزرد — پر از خون دل از چرخ وارونه گرد

تعاقب نمودن لشکر انگریز گریختگان سپاه میجر پنتو را و حمله آوردن سواران مورو و کشتا از طرف پیشوا و کشته شدن مورو و کشت

چو شد کشته سالار لشکر گریخت — همه راز ماند بر خاک بخت

شده شادمان انگریزی سپاه
ز شادی بگردون بسوده کلاه

ز بس خرمی نعره برداشتند
فراتر سر از چرخ افراشتند

بفیروزی خویش گشته دلیر
روان گشته از جای چو همچو شیر

دویده پی آن گریزان سپاه
هران توپ بودند برده براه

بگیرند زیشان بمردی و زور
بیفکنده در جان بدخواه شور

پی غارت توپ چون این سپاه
جدا شد نموده تهی جایگاه

چو از دور آن کم سپه گو نخلا
بدید انکه گشتست از صف جدا

بفرمود تا نامداران زین
که بودند نزدش بمردی گزین

بیکجا شده گرد مانند کوه
برفته به پیکار آن کم گروه

همه را جدا سر نموده ز تن
بیکیک بپوشند خونین کفن

سپس زان فرستاد مورودگشت
نمودی بر او گرچه پیکار زشت

ز فرمان کشیدن نیارست سر
بیامد بمیدان پُر از خون جگر

یکی رایتی داشت پونه خدا
بهر جا برافراشتی آن لوا

زری پتکه خواندی مر آنرا بنام
ز نامش فراوان بُده شادکام

بدانسان که بُد کاویانی درفش
که جنگ باطوس زرّینه کفش

بهمراه مورودگشت آن لوا
بُد هر جا بفرمودهٔ پیشوا

چو شد جنگ و پیکار را ساخته
بدوش خود آن رایت افراخته

سواران شایستهٔ کارزار
که با او بهر کار بودند یار

گرفته فراوان بهمراه خویش
روان شد به پشت سواران پیش

که بگرفته آن کم سپه درمیان
نمانند زنده یکیر انجبان

اگرچه سواران رسیدند تنگ
هراسان نگردیده خیل فرنگ

بدنبال آن لشکر شوربخت — برفتند مانندهٔ باد سخت
سواران بدیشان شده روبروی — نمودند ره بسته از چارسوی
کسی می نیارست جنبد ز جای — ز رفتن همه را فرو ماند پای
بد اندیشهٔ انکه آن کم سپاه — بخواری شود کشته در رزمگاه
رهائی نیابد یکی تن بجان — رود جان همه را ز تن رایگان
چو کرنل بر آن دو در زانگونه دید — سپه را شده کار وارونه دید
بدانسانکه در چرگه آید شکار — سپه دید در بند نخچیر دار
دلیری نموده بسان پلنگ — تنی چند با خود ز بوم فرنگ
گرفت و بیاری روان گشته تیز — همه را رهاینده زان رستخیز
پیاده ده در میسره داد جای — سپهدار با فرو فرهنگ و رای
دو توپ از سوی میسره هر زمان — گلوله نموده دمادم روان
تو گفتی که ژاله ببارد ز میغ — پی جان ستانی نکرده دریغ
همانا بر آن هر دو توپ گزین — چنین رفته بود از جهان آفرین
که فیروزی روزگار ستیز — ازین دو بود بهرهٔ انگریز
بد اندیش را رخنه آید بکار — نمودن نیارد دگر استوار
چو اندیشه بد انکه بار دگر — برارد سوی ساقه بدخواه سر
پی بستن راه بر کینه خواه — ابا فورد بد آنچه مرد سپاه
بآیین شایسته و نغز رای — همه را سوی میمنه داد جای
سپس زان نموده سپه چار صف — گرفته همه مار آهن بکف
بپا چارسو داشت صف سپاه — ز هر سو که دشمن بیاید ز راه
بنیروی مردی و بازوی زور — مر او را براند از خویش دور

دو لشکر گشوده بر و بال جنگ / روان کرده تیر از کمان تفنگ
بشد کشته ناگاه مورو دگشت / چنان پاکدل مرد نیکوسرشت
ز زین همچون شد زبانش بگور / نگونسار گردید از پشت بور
ز دستش رزی پستکه پیشوا / فتاد و لگدکوب شد زیر پا
نشان بزرگیش شد سرنگون / نخست این نشان پیشش آمد برون
بگیتی بد و نیک آغاز کار / بهر مرد بجز دشود آشکار
بود گر سرانجام کاری نکوی / نماید ز آغاز نیکیش روی
بانجام گر بد بود بد ز پیش / هویدا نماید نشانی ز خویش
چو آمد زمانه برو بر بسر / ز غم پیشوا گشت پرخون جگر
چو بد جنگجو مانده هر دو سوی / ز مرگش بپژمرد انگریز روی
بنوده ازین بیده جنگ شاد / پژوهنده آشتی بود و داد

بتعداد مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن لشکر سرور سپاه گرگی و صف آراستن پیشوا و بدون جنگ برگشتن

مرهته فراوان ابا انگریز / ازین پیش کردست رزم و ستیز
بُده همرهش گرچه بیمر سپاه / بسی دور استاده در رزمگاه
روان کرده گوله ز توپ و تفنگ / بسوی صف خیل و فوج فرنگ
رسیدی بدانکس که بودش زمان / فکندی تهی کرده تن از روان
بگیتی مر آنرا که بُد مانده روز / بجستی تنش گوله کینه توز
سپه انگریزی چو رفتی به پیش / مرهته نموده رها جای خویش

بدانسان که سازند جنگ گریز | بس رفته از جایگاه ستیز
نیفشرده در رزم یکجای پی | گزیده بهرمان دگر گونه جای
روان ژاله کردی ز ابر تفنگ | غریوان منودی دل توپ جنگ
بنزدیک رفتن چو بودش هراس | همیداشت از دور مر خویش پاس
جز این جنگ کامد بنزدیک و پیش | که سازد هویدا دلیری خویش
چو باز آمد و رفت همچون چکاو | بهازی و روبین نیاورده تاو
شد از هر دو سو اندران دشت کین | ز خون دلیران طبرخون زمین
چو روز درخشنده آمد بسر | ز گردون نگون گشت زرین سپر
سیاه شب تیره در دشت و راغ | سیه خیمه افراشت چون پر زاغ
دو لشکر بیاسود از رنج جنگ | بگرگی بیامد سپاه فرنگ
ده و هشت کس ز انگریزی سپاه | تبه گشته افتاد در رزمگاه
همان هفت و پنجاه تن خسته گشت | بدار و همه خستگی بسته گشت
از ایشان یکی لفتننتی گزین | تن افگار گردید در دشت کین
مر او را بدانگه که زائیده مام | پدر فال کوبز ورا کرده نام
پی وزن او آمد اینجا ضرور | بضمه بخوان کاف و کن واو دور
بشد پنجصد کشته و زخمدار | ز پونه جدا در گه گیر و دار
چه کشته چه خسته در اندشت کین | همه را شده گور و بستر زمین
شب از رخ چو افگند نیلی نقاب | جهان گشت کافور گون ز آفتاب
بگرگی یکی پلتن تازه زور | روان گشته آمد ز سوی سرور
بهمراهشان نیز چندی سوار | بره اندرون بوده انباز و یار
نیاموخته اسپشان گاه جنگ | ره جنگ ز انسانکه اهل فرنگ

باموختن رنج اندوخته — تکاور نمایند آموخته
کند آنچه فرماید او را سوار — بهنگام جنگ و گه کارزار
هر آیین که پیش اندر آید نیاز — کند خویش گه گرد و گاهی دراز
نهد بر زمین نیز گاهی شکم — بهر دم دگرگون خورد پیچ و خم
بکری چو آمد سپه از سفر — سپرده شب تیره آن راه دور
گه آمدن دشمن کینه خواه — نیاید که دارد فرو بسته راه
ز خار بد اندیش ره پاک بود — بپرداخته از خار و خاشاک بود
چو برخواست از خوابگه پیشوا — صف لشکر خویش کرده بپا
سر رایت افراخته تا بهور — سپاهی انبه نموده ز دور
بگردون رسانده نفیر درای — پر آوا جهان کرده از کرنای
بانجام آن کرده گم راه هوش — نموده ز لشکر جهان پر خروش
جز آنکه برد آلت کین بکار — بمیدان نماید رخ کارزار
بکوشد همانا نه با دشمنان — درخشان کند تیغ و رخشان سنان
سوی بنگه خویش بسپرده راه — روان گشت و با او روانه سپاه
بمانده ز ناورد و پیکار دور — سبک ساخت از بار لشکر ستور

بیان برخی از هرزه درائی و خود نمائی لشکر پیشوا و بر دار کشیدن کپتان مان ابرادرش و کشتن انیس نامی زمین پیما و مقید نمودن و کشتن یکی از ایسن و دوم هنشترو و برهنه نمودن و کشتن آن و هرد فرومایه از انگریزی لشکر

بود رسم وراه فرومایگان　　گشودن بهرزه درای زبان
بدینگونه بوده مرهتی سپاه　　چو در مردمی بوده گمکرده راه
گروهی بیابانی وبی ادب　　ندانسته جز خواب و خور روز و شب
نموده به بیهوده گفتار خوی　　بجز همچو گفتار و مردم بروی
چنانچون ز بد مردمان بدسرشت　　زبان تیز کرده بگفتار زشت
چنین ناروا کار دیده روا　　بگفته بانگریزیه ناسزا
بباد زبان آتش کینه تیز　　نموده نموده هویدا ستیز
چو ستان برآورده افغان و شور　　همی خود نمایی نموده ز دور
ابرابرش تند گشته سوار　　جهنده چو برق جهان زینهار
برنجانده بیهوده و تاخته　　سر از کبر برابر افراخته
دلیری دگر دی نموده ز دور　　چو سنجید بر پیل گردی بزور
از نیشم گذشته بتر کار بیش　　گرفتند و کینه فزودند بیش
دو تن زانگریزان با آب و جاه　　ز جایی نه از پونه پوینده راه
بهمراهشان اندکی بوده مرد　　سوی بندر بمبئی ره نورد
ز رزم و ز پیکار آگاه نی　　همان ساز پیکار همراه نی
بیا یه یکی بوده کپتان جوان　　بده نام او شهره در مردمان
بهمراه بوده برادر یکی　　ازو کم بچیزی بند اندکی
چو نزدیکی گام پیموده راه　　رسیدند انجا مرهتی سپاه
به پیش آمده از ره چاپلوس　　گشاده زبان را بلوس و فسوس
برون همچو شهد و درون چون شرنگ　　چو دیوان پر از ریو و نیرنگ و رنگ
بگفتند خوش باد تان ای مهان　　شما را پذیریم مهمان بجان

خورشش آنچه نیکو همه ساختست سرائی ارم وشش بپرداختست
اگرتان سوی خواب آید شتاب پس از خوان مهیا بود جای خواب
رها برشما باد بسیار درود بپائید خرم بریما فرود
چو آگه نبودند از کارشان بدل در نهان رنج و آزارشان
نهان زیر دانه ندیدند دام بدام او فتادن فشردند گام
برایشان زمان بد رسیده بسر چو از مرگ نبود کسی را گذر
بپای خود از جای خود هر دوان شدند از پی دار و مردن روان
فرود آمدند اندر آن کاخ مرگ برومند شد هرشان شاخ مرگ
سپس زانکه آمزدم شوربخت رساندند هرگونه تیمار سخت
بپاویختند هر دو انرا بدار زمانی تپیدند و برگشت کار
بدینگونه نواخته میهمان کسی تا که گشتست پیدا جهان
چو زینکار دیوان وارونه رای رسید آگهی نزد پونه خدای
زداد ار داد آفرین کرده یاد بگوینده بند زبان برگشاد
گواهست دارندهٔ جان من نبوده در این کار فرمان من
مرا آگهی نیست زین کار کرد بگیرد هرکه این ناسزاوار کرد
همانا که گفتار پونه خدیو بده راست نزد روی دستان دیو
یکی ز انگریزان برید ی سبیل زپونه بُده د ورنجاه میل
فراوان بند گرچه نامی بنام به بیهودی آنجا زمین رایگام
دراز او بپهنای ان بوم و بر به پیمایش آوردی آن پرهنر
چو نامش بد و مرگ بوده انیس گروهی بد و باز خورده خسیس
همه رهزن و دزد و خونی نژاد کنندش بهندی زبان بهیل یاد

به یک گوله انداختندش ز پای — برفت او ز گیتی نه بیهوده جای
ز مدرس دو سالار مرد جوان — سوی حیدرآباد گشته روان
بدل اندرون بوده شان آرزوی — بجلبی از آنجای بنهند روی
بُده لفتننت هر دو و بر سوار — بهنگام ناورد سالار و یار
بفرمان ایشان سواران بجنگ — بجنگیده مانند اهل فرنگ
یکی بود مارسین نامور — بهنر دگر برز با بها سر
نبودند آگاه از کارزار — چو از حیدرآباد بستند بار
بریده سوی پونه راه و سپیل — چو ره ماند اندر میان پنج میل
بدیشان رسید آگهی از ستیز — که پونه جدا کرد با انگریز
شد آگه ز کار آگهان گوبخلا — ز لشکر یکی خیل کرده جدا
بُده یکسر آن خیل تازی گروه — روان شد چو سیل روانه ز کوه
که بنموده آن هر دو را دستگیر — بود هر که همراه کرده اسیر
ببسته همه را بزنجیر پای — بیارند نزدیک آن کین گرای
شده هر دو آگه ز تازی سپاه — بیاید نوردیده چون برق راه
یکی روستا چلتری بُد بنام — بناکام کردند آنجا مقام
مران ده گرفته بخود بر پناه — نشستند ز اندیشهٔ کینه خواه
بهمره نبوده بجز بیست تن — رسیده ز دشمن بزرگ انجمن
فراوان چو بُد لشکر کینه خواه — بخود دیده از چار سو بسته راه
بکوشیده باندازهٔ تاب خویش — ندیده بانجام پایاب خویش
بکوشش نکردند رسته بجان — گشوده ز پیکار و کوشش میان
ز بهر رهایی جان از گزند — بناچار دادند تن را ببند

بخسته تن هر دو بسته پا … رسانند تا خرگه گو بخلا

فرستاد در بارهٔ استوار … دو روزی چو بودند در آن حصار

از آنجا بسوی حصار دگر … روان کرد آورده بخواری ببر

بهر روز بودش بدینگونه کار … نکندی بزندان دیگر حصار

سرآمد سپس زانکه بیگا[illegible] … جهان گشت بر کام اهل فرنگ

شش ماه دگر گشت به چرخ بور … از آن بستگان روز بگشت دور

دهی کش بسونا بخوانند نام … بده هر دو آنجای بسته بدام

گسسته شد آن بند از پای ایشان … ز زندان بگشتن بشد جای ایشان

جز این نیز رفتار بد بیشمار … شدی از مرهتی سپه آشکار

هر آنکس که از انگریزی سپاه … اگر مرد گر زن بدیدی براه

رسانیده تیمار کردی اسیر … سراپا برهنه نمودی چو سیر

بلکری برانگریزان روان … نمودندی آن دیو خو مردمان

بسی نیز کشتندی از مرد و زن … شدی کام کرکس همه را کفن

اگر برشمارم همه زشت کار … نه چندان بود کاید اندر شمار

روانه شدن جرنل اسمت و کپتان اسپلر از قول بهسا و وقایع بین راه تا رسیدن بلکری و جنگ کردن با پیشوا و کشته شدن شصت کس از انگریزی سپاه

چو در قول بهسا شد آگه ز جنگ … سرافراز اسمت کمر کرده تنگ

روان شد که آید بپشت سپاه … فراوان ز دشمن سپه بد براه

همه تند باره نموده بزین … کتاره همه تیز بر کف ز کین

درخشان بگرد سپه کرده تیغ ‏ ‏ چو برق درفشان بتاریک میغ
سر نیزه افراشته تا ابر ‏ ‏ سر و تن نهان کرده در خود و گبر
کشیده بپشت و بشانه سپر ‏ ‏ زمردی تهی و پر از کرّ و فرّ
سکالیده اسمیت نمودن تباه ‏ ‏ بره در مراورا شده خار راه
باندازهٔ دسترس دستبرد ‏ ‏ نموده بدان نام بردار گرد
بسختی نوردیده هامون و دشت ‏ ‏ زماه نومبر بُده روز هشت ‏ ‏ سنه ۱۸۱۷
باحمد نگر آمد آن سرفراز ‏ ‏ دوم روز زانجا روان گشت باز
ازانجایگه راه بُد تا سرور ‏ ‏ بنزدیکی بیست فرسنگ دور
همه راه مانند مور و ملخ ‏ ‏ سپه جابجا بود بربسته نخ
بدین آرزو تاکه اسمیت ز راه ‏ ‏ نیارد رسیدن بکرکی سپاه
نموده بر او بر همه دشت تنگ ‏ ‏ دمادم به پیش آمده بهر جنگ
بباغ سرور آید او تا ز راه ‏ ‏ رسیدش بسی رنج از کینه خواه
بمردی بد اندیش از خویش دور ‏ ‏ همی کرد و آمد بباغ سرور
چو اندر سرور آمد آن شیر مرد ‏ ‏ رسیدش فراوان ز بدخواه درد
بهمراه اسمیت بوده سوار ‏ ‏ بجز پنجصد اندران گیرودار
کپیتان یکی بود سالار ور ‏ ‏ بر آنها و نامش بُده اسپلر
ز مدرس اگرچه روانه سوار ‏ ‏ شده بود نزد اسمیت نامدار
نه پیوسته بودند تا آن زمان ‏ ‏ که کوشند با دشمن بدگمان
ز پونه جدا بود لشکر بسی ‏ ‏ شمارش هویدا نبُد بر کسی
بجز بسته آلات کینه بزور ‏ ‏ ز ورزیدنش بوده بسیار دور
بر مذهبی زمردی اگر بهره ور ‏ ‏ بجز دی ز رونده گشودی گذر

نماندی یکی لشکر انگریز مگر کشته یا خسته از تیغ تیز
نگشتی رها کس ز خورد و بزرگ همه را کفن میشدی کام گرگ
بناگه رگ مردی آورده جوش برآورده افغان و بانگ و خروش
به پیکار گردن برافراختند سوی اسپلرجنگ را تاختند
بانگ ده و گیر راه گریز گرفتند کرده کنار از ستیز
در آن رزم و هنگامهٔ کارزار تن اسپلر گشت اندک فگار
چو اسمت روان شد از آن رزمگاه ز دشمن سوی ساله آمد سپاه
باهنگ تاراج بربسته صف ربودند چیزی که آمد بکف
سنه ۱۸۱۷ نومبر مه و روز بد سیزده بپونه سپهدار آمد زره
شده شاد زان آمدن دوستان شگفتند رخ چون گل بوستان
چو آمد یکی به پیش سپاه سراینکه بودند دانندهٔ راه
نشستند و گفتند فردا چو مهر ز خاور برآید فراز سپهر
بحمله سوی لشکر پیشوا برافراخت باید درفش و لوا
چو بد رود ملا میانجی براه بزورق توانست رفتن سپاه
همه را مر این رای آمد درست کمر بهر انباشتن کرده چست
برای گذشتن بدانجایه راه بسنگ و بخشت و بچوب و گیاه
بباید بینباشتن بی درنگ سپس زان شدن بهر پیکار و جنگ
بانباشتن رفت بس پرشتاب نگردید انباشته رود آب
بماند نه پیکار از کار جنگ نیامد برون بانگ توپ و تفنگ
ده و شش چو آمد شماره ز ماه روان شد یکی پلتن رزمخواه
ابا کرنلی میلی داشت نام بنزدیکی رود کرده مقام

سوی خاور لشکر کینه جوی | نشستند آنجا بدین آرزوی
شب تیره آورده آنجا بسر | سحر چون نمایان شود گوی زر
بگیرند از حمله افکنده شور | ز سرتاسر پیشوا را بزور
پس از پیلنی ایست کینه خواه | گرفته ابا خویش خیل و سپاه
روان گشت سوی چپ کینه جوی | نهاده بهنگام رفتار روی
یکی جای در میسره بر گزید | که زودی تواند بدشمن رسید
چو هنگام حمله بیاید فراز | بیکدم بجنبیده دو سرفراز
نموده بداندیش زار و زبون | بهامون برانند جیحون خون
درین گفتگو بسته شد بند آب | سپه کرد بهر گذشتن شتاب
بدانسو که بنگاه بدخواه بود | همیخواست کاید از آنسوی رود
بجنبید از جا مرهتی سپاه | بپاید که بندد بر انگریز راه
بهمراهشان بود توپی بزرگ | چنان کس ندیده بگیتی سترگ
مهاکالی آن توپ بوده بنام | کشیدی ز دم اژدها را بدام
دمش ز اژدها آتش افروزتر | درونش ز دوزخ جهانسوزتر
بدانگه که از دل کشیدی فغان | فتادی بلرزه دل آسمان
ز هوشش نهان کرده مهر سپهر | ز دیدار مردم درخشنده چهر
مرهته مر آن توپ را داده سر | گران بسته سازد بدشمن گذر
ز دود دمش هوا چون شب تار گشت | ز بس گوله اختر نمودار گشت
چو دود دوزخ جهان یکسره شد سیاه | ابر چرخ خورشید گم کرد راه
بغریدی آنگه که آن اژدها | دل کوه خارا برفتی ز جا
بهر کس ورا کارزار آمدی | فراوانش آن توپ کار آمدی

بهر رزم و پیکار و جنگ و ستیز | ز دشمن برانگیختی رستخیز
ابا میلی توپ بود ست هشت | غریوان چو تندر چو اژدر پلشت
بدشمن بدان هشت داده جواب | گذر کرد و آمد به نیسوی آب
بشد شصت کس زانگریزی سپاه | ز آسیب آن توپ دشمن تباه
ازان کشتگان بد یکی نامدار | بنامه نشد نام او آشکار
زگردون چو آمد سر روز زیر | جهان گشت مانند دریای قیر
دو لشکر رها کرده پیکار جنگ | نهاده زکف تیغ و توپ و تفنگ
بیامد مرهته بنگاه خویش | همان میلی ره گرفته به پیش
تناسانی از رنج تن رای کرد | ز دشمن سوی میمنه جای گرد

مستعد شدن لشکر انگریز بجهة محاربه و آگاه گشتن از فرار پیشوا و بتصرف درآوردن انگریزان پونه را با بعضی سوانح جزئیهٔ دیگر

سحرگه که خورشید خنجر کشید | دل لشکر تیره شب بردرید
چو پونه خدا لشکر زنگبار | گریزان بشد از شاه روم و تتار
سرامیت و میلی پر شتاب | به پیکار رفتن تهی شد ز خواب
سپه راست کردند و برخواستند | همه ساز ناورد آراستند
یکایک بیامد چنین آگهی | بود دشت و هامون ز دشمن تهی
شبا شب گریزان شده پیشوا | بماندست خرگاه و خیمه بپا
برفتن بدانگه که بربسته بار | همه کالی آن توپ دشمن شکار
چو باشد گرانش از کوه بیش | نیارسته بردن بهمراه خویش

بجز این ز هر گونه سامان جنگ / نبُرده نمانده گزی از تفنگ

ز پونه خدا چون تهی گشت جای / بجایش شد انگریز پونه خدای

ز هامون بشهر اندر آمد سپاه / شد آواره دشمن چو از رزمگاه

ز سوی مرهته بگاه نبرد / بسی دیده بودند تیمار و درد

کسی را زن و کودک شیرخوار / بکشته زکس نیز خویش و تبار

بسی بینوا را نموده اسیر / بلوزینهٔ کامشان کرده سیر

برهنه نموده ز سر تا بپا / تنش خسته زانپس نموده رها

ز هر چ آید اندر شمار بدی / که بدخو نماید ز نابخردی

سر مو نبودند هشته بجای / ز خوی ددی مردم دیو رای

ازین ره همه انگریزی سپاه / پُر از درد بودند و پُر سوز و آه

ز دست بیابانیان خورده زهر / بشهری بیفشرده دندان قهر

ز گرگ زیانکار دیده گزند / پسندیده آزار بر گوسپند

بتاراج چنگال بنموده تیز / نمودن بپا خواسته رستخیز

بغارت گشوده دو بازو و دست / رباینده کالا ز هر گون که هست

نمانده بجا هر کس یک پشیز / بمردم رسانند آزار نیز

در اینجا یکی نغز آرم مثال / ز پیشینه فرزانهٔ پیهمال

خری جفته زد بر یکی روستا / ز آسیب آن گشتش آزرده پا

روان شد خر و بود پالانش پیش / تبرزین یکی داشت همراه خویش

بزد تا که پالان ز هم بر درید / ز شادی سر خویش بالا کشید

گمانش کشیده ز خر کین خویش / نموده سراپاش افگار و ریش

از آنگه شده در جهان این سمر / چو کوتاه بود دستش از خر

ز بیهودگی آن بداندیشه سست بپالان زد و کین خود باز جست
به بیشان ستمگر بر هیچ سپاه بر ایشان ستم کرد و بگرفت راه
بجایش باتکو نکرده ستم نموده سپه سر پر از باد و دم
روان از ره داد پرداخته به بیدادگاری شده ساخته
بکام جهان ریخته زهر را نمایند غارت همه شهر را
چو ایمت شد آگه ز رای سپاه که جای گنهکار بر بیگناه
نخواهند بگشوده دست ستم نمایند بر بیغمان جفت غم
بکوشید آن گرد نیکو سرشت همه را نگهداشت زان کار زشت
نیارست از کس یکی پرّ کاه تواند بتاراج بردن سپاه
ز هر کس سپاهی که در راه بود بتندی نوردیده ره همچو دود
۱۸ نومبر مه و روز بد هشت و ده بپونه بیامد ز ره آسپه
بر ایشان یکی کرنلی بود سر ورا گل پروک نام کرده پدر
باسمت یکی رهبر و آمد فرا چنین گفت با گرد لشکرپناه
که اندر دژ سپین گر پیشوا بسی ساز و سامان کین پربها
نهادست با توپ آتش‌فشان نگویم بتو تا ندیدم نشان
شنید و یکی پلتن رزمخواه بدانسو روان ساخت در دم براه
یکی نیز کپتان ترنر بنام ابا آسپه تیز بپیموده گام
برفته بتاراج بگشاده دست گرفته بیارند چیزی که هست
بنزدیک آن دژ رسیده سپاه پذیره نیامد کسی پیش راه
نگشته یکی تیز بهر ستیز نپائیده دروازهٔ باره نیز
ارابه بسی پر ز ساز نبرد ده و هشت توپ از در دار و برد

بیفتاد در دست پی درد سر　　یک اندوخت زان بره بهره دگر
بسی نیز غله بیامد بدست　　که بد کرده انبار آن خود پرست
یکی دانه دانه بانبار برد　　یکره دگر آمد و بار برد
جز این جنگ تا سال آید بسر　　گران کارزاری نیامد دگر
که شاید درین نامه کردن نگار　　جز انکه شد اسمیت زپونه سوار
پی پیشوا تیز برداشت گام　　مر آرد گریزنده آهو بدام

روانه شدن اسمیت بتعاقب پیشوا و آمدن سواران گوکهلا بعزم انسداد راه برو و رسیدن پیشوا با سکت و پیوستن ترمک باو

چو انگریز را پونه آمد بدست　　بفرخنده بختی در آنجا نشست
بدانجایگه اسمیت کینه توز　　سپس زانکه آسوده شد چند روز
نموده بتند پیر و رای بلند　　ره آمد و رفت بدخواه بند
پی پاس کرنل بر سر فراز　　بپونه باندک سپه مانده باز
نه و بیست روز از نومبر شمار　　چو آمد پی پیشوا شد سوار　　سنه ۸۱۷
روان گشت با لشکری چون پلنگ　　که چون رنگ آرد مر او را بچنگ
سوی سالپا گهات بنهاد روی　　روان ور بان پیشوا جوی و گوی
بره اندر از گوکهلا پنجهزار　　پی راه بستن بیامد سوار
ندیده به پیکار بهبود خویش　　گهی از پسش تاخته که ز پیش
گهی آمده از چپ که ز راست　　بدل داده ره انچنین کام و خواست
بهر گون و هر سان شده سنگ راه　　ز رفتار دارند او را نگاه

بره دررود چون فراوان زمان … بماند از و پیشوا در امان
دل اسمت آمد از ایشان بتنگ … روان گوله کرده ز توپ و تفنگ
همیکرده از خویش دور آن سپاه … بسختی نورد یده آن سخت راه
چو باساپا گهات گردید تنگ … به پیش آمدش دشت زیبای جنگ
ز دشمن چو در راه بُد دیده غم … بچیده همه توپ پهلوی هم
فرو ریخت گوله چو ژاله ز ابر … هوا کرده مانند چرم هژبر
نمود آنچنان آن سپهدار گرد … سواران بدخواه را دستبرد
که چون پشه پاشیده از هم ز باد … شده راه بستن همه را ز یاد
پراگنده گشتند در دشت و کوه … نیاید دگر پیش کس زانگروه
روان پیشوا پیش و اسمت ز پس … ز رفتن نیاسوده یکدم نفس
عنان تکاور نموده رها … بشهر ستاره شده پیشوا
در آنجا هر آنکس که بُد در نهاد … بزرگ و گرامی بنام و نژاد
ز رایان پیشین بُده یادگار … همه را نموده بهمره سوار
روان گشت و آمد بسویش خبر … یکی جرنلی نام پرتیسلر
بسویش بیاید نوردیده راه … بهمراه جنگی فراوان سپاه
برتسید و گرداند راهی که داشت … بسوی پپاساولی رخ گماشت
بدین آرزو کش ز هندوستان … بیاریش بسته بزرگان میان
بیایند با خود گرفته سپاه … بدو گشته همدست در رزمگاه
برآورده از دشمن او دمار … نموده بر و روز تابنده تار
براندش از کشور و بوم و بر … پُر از خاک پا و پُر از گرد سر
ز هندوستان کس نیامد بپیش … اگر بود بیگانه گر بود خویش

نوردیده پیموده هامون و کوه بدیده بسی رنج خود با گروه
همیگشت گرد جهان روز و شب ز اندوه و دوران پُر از باد لب
بره اندرش بود روز و شبان بهر جا و هر سو روان رهروان
ز ایسمت بدو آگهی داده باز کجا هست آن گرد دشمن گداز
سپس زانکه زو آگهی یافته از آنسو که او بوده رخ تافته
بیاسوده جایی ز بیم گزند بپیذرپوره آمده مستمند
از آنجایگه نیز ببریده راه نهاده سوی پونه رخ با سپاه
رسیده بنزدیک باغ سرور رهش تا بپونه نبُد گرچه دور
چو زهره نبودش که رفته به پیش ستاند ز دشمن همی جای خویش
سوی ناسک آمد از آنجا چو باد به پیش آمدش ترنک بدنهاد
به همره سوار و پیاده بسی ندانست اندازهٔ آن کسی
چه از خاندیس و چه جای دگر فراهم بیاورده بُد بیشمر
بپیوست با پیشوا تیره رای ز لشکر بهامون نبُد تنگ جای
بپیذرپوره شد دگر ره روان شده زیر پی دشت و هامون نهان
تو گفتی که اندر بیابان و کوه بجای گیه رست مردم گروه
بپیذرپوره آمده با سپاه نماند و روان گشت زانجایگاه
ز ماه دسمبر بُده روز هشت بدانشهر ایسمت بیامد ز دشت سنہ ۱۸۱۷
از آنجایگه پیشوا روز پیش بپرداخته جا بُرده بُد رخت خویش
ابا ترنک شوم گم کرده راه دگر ره سوی پونه شد با سپاه
رسید و گذر کرده زانجای زود بسوی گداری شد آن رخ نمود
سپس از الف واو انداختم پی وزن این چاره را ساختم

بدنبال او گشته اسمت روان　　گرازان و نازان چو ببر بیان
بباغ سرور آمد از ره فرود　　بالشکر هراز ساز بایسته بود
خور و پوشش و جز این هر آنچه بسزید　　که در راه آسان توانش کشید
سنه ١٨١٧ گرفت و ز ماه دسمبر شمار　　رسیده دو و بیست گشته سوار
روان شد بسوی گذاری دگر　　ز پونه جدا پُر ز کینه جگر
همیخواست گر آیدش پیش راه　　بگیردش آراسته رزمگاه
ز پیهوده گشتن بهامون و کوه　　رهاند ورا خود رهد با گروه

گردیدن پیشوا در دشت و بیابان و رسیدن قریب پونه و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر بسرداری کپتان ستانتن و دوچار شدن پیشوا در راه بکپتان

چو با پیشوا بود فوجی گران　　ز هر زه تکاپو رسیده بجان
شب و روز بوده ز آرام دور　　رسیده ز ره نزد شهر و تور
بنزدیک آنجا یکی باره بود　　ز سختیش پُر غم دل خاره بود
جُنیرش بُده نام و بس استوار　　ز بالاش شرمنده نیلی حصار
بامید آن بارهٔ بس بلند　　فرود آمده با سپاه ارجمند
بپاسود چندی گشوده کمر　　ز بد گردش چرخ پر خون جگر
سنه ١٨١٧ همی بود تا از دسمبر شمار　　دو آمد فزون بر شش اندر چهار
نشسته بُد اسمت بهشتونت گام　　همی راند با خویش این رای و کام
ز جایی مگر پیشوا پیش اوی　　بیاید نماید به پیکار روی
برو دشت ناورد بیهوده تنگ　　بگیرد سر آرد بر او روز جنگ

بناسک بشد پیشوا از دو تور   پریشان دل از گردش ماه و هور

بجنبید اسمیت هماندم ز جای   زمانی بجائی نیاسوده پای

یکی گهاٹ کان هست پیری بنام   چو از ره بدانجای بنهاد گام

ازو گشت آگاه پونه خدای   بترسید و بنمود گم دست و پای

بجو دگفت شاید باندک زمان   شده تنگ و نزدیک آن بدگمان

صف لشکر آراسته بهر جنگ   نماید بمن روز تاریک و تنگ

پر اندیشه شد جان ترسنده مرد   ز تیمار رخسار بنمود زرد

سراسیمه گشته در آندشت و چول   رخ آورد انجام سوی کهتول

دگر ره چنینش بدل یافت راه   گر اسمیت بدانجای آرد سپاه

نباشد چو هموار آنجا زمین   چگون جنگ سازند مردان کین

بود دشت بسیار پست و بلند   نیارد زدن تک تکاور سمند

در آنجا سکالش کنم گر بجنگ   ز نم تیشه نام خود را بسنگ

مراو را چو این رای آمد بدل   ز رفتن فرو رفت پایش بگل

بپیچیده زانره عنان ستور   دگر باره رفته بسوی دو تور

سوی پونه زانجا نور دیده راه   بیامد بهمره فراوان سپاه

بشد شاد زین آمدن انگریز   که آمد بد اندیش بهر ستیز

شود کار بر آرزو ساخته   پی او ز گیتی بپرداخته

بر نامور داشت در پونه جای   بپونه چو شد تنگ پونه خدای

گمانش که آید بکین خواستن   صف رزم و ناورد آراستن

ندانست کر اسمیت کینه جوی   که پیوسته گردد بدنبال اوی

بخواهد که آورده او را بچنگ   سرش را گرانبار سازد ز ننگ

گریزان و ترسان بهامون و کوه … بگردد چو آوارگان باگروه
چو کم مایه در پونه بوده سپاه … ابا لشکرش چون کینه خواه
بنزدیک آمد بر پیش پین … فرستاد کس نزدی وکیل گزین
بفرمای تا لشکری از سرور … بپیموده ره همچو بر چرخ هور
بیاسوده در ره نکرده درنگ … بباید مرا یار باشد بجنگ
شنید و گشتی کرد از مهتری … گروهی شمارش بده کم بسی
بهمراه داده دو توپ نبرد … دگر پلتنی از پی دار و برد
ز هندی نژادان جویای جنگ … شناسای آیین جنگ فرنگ
دو ره چارصد نیز ابرش سوار … نموده بهمراه انباز و یار.
یکی بود کپتان بران انجمن … دلیر و بدش نام اِشتانتن
سنه ۱۸۱۷ یک و سی بده از دسمبر شمار … برفتن بشب تیره بربست بار
سنه ۱۸۱۸ همه شب نوردیده هامون و دشت … چو برعض فزون سال شد ده و هشت
بروز نخستین ز ماه نخست … بانجام بدر رفته بهری درست
سوی آفت و رنج پیمود کام … دهی پیشش آمد کُرا گام نام
بنزدیک آن ده بده پیشوا … بهامون سراپرده کرده بپا
بگاه شماره بهسره سوار … همانا که بوده دو ره ده هزار
فراوان پیاده بهمراه نیز … همه جان پر از کین و دل پر ستیز
چو از دور دید آن بزرگ انجمن … فراوان بترسید اِشتانتن
بخود گفت کامد زمانه بسر … چه بر من چه بر همرهان دگر
درین دشت خونخوار کین رها … نگردد رود در دم اژدها
دریغا که شد کار بسیار سخت … کشیدن نیارم سوی پونه رخت

دل از بیم دشمن شده شاخ شاخ | شدش چشم سوزن جهان فراخ

سراسیمه گشته ز بیم گزند | چنین رایش انجام آمد پسند

ز دیدار دشمن بپیچید راه | بسوی گرا گام برده سپاه

گرفته کناره ز بدخواه خویش | گشاید بپونه شدن راه خویش

روان شد ز جایی که بد سوی ده | نبد هیچ آگه ز آهوی ده

ندانست از سوی پونه خدیو | نشسته تتاری سپه همچو دیو

همه سر پر از باد کبر و غرور | بگردون گه کین رسانند شور

همه غره بر زور بازوی خویش | ندانسته کس هم ترازوی خویش

بجان باختن درگه رزم چست | نبوده چو هندی سپه نرم و سست

نبرده آزموده هنگام جنگ | هراسان کهسار زیشان پلنگ

فراوان دران ده نبد زان سپاه | چو کپتان بنزد ده آمد ز راه

هویدا ابر و گشت پوشیده راز | فرو ماند در کار خود سرفراز

بجوز از پس و پیش ره بسته دید | چپ و راست بدخواه پیوسته دید

نبد تاب و یارا که بر تازیان | بتازد به پیکار بسته میان

بکوشش نمود همه راز چون | از آنده بجوزاری نماید برون

مر انجای بر خود گرفته پناه | بکوشد ابا دشمن کینه خواه

و یا راه بگشوده بر خویشتن | رود سوی پونه خود و انجمن

بره بسته بد راه از چار سوی | گشاده [illegible]

از آن ده یکی ره بسوی آسمان | برفتی برفتن گرش بد توان

ببالا شدن گر رسیدیش دست | شدی ایمن از دشمن کینه پرست

دگر راه آن گر توان یافتی | بخنجر دل خاک بشکافتی

ز دیدار دشمن نشستی نهان / بماندی ز آسیب اندر امان
نه رفتن بگردون ورا بود دست / نیارست زیر زمین هم نشست
اگر چه به پیکار یاره نبود / جز آویختن هیچ چاره نبود
به بیچارگی مانده از چاره باز / نموده رها چاره بر چاره ساز
ز تیمار و اندوه بگسسته دل / بدادار فیروزگر بسته دل
بامید یزدان ببسته میان / شد آماده جنگ با دشمنان

جنگ کردن مرهته با انگریز و تلف گشتن اغلبی از انگریزان با لشکر و دستگیر شدن کپتان شوانستن و لفتننت کننلن و حمله بردن لفتننت پارسن و کشته شدن او و مستخلص شدن شوانستن و کننلن

مرهته رده بسته آمد به پیش / سوار و پیاده ز اندازه بیش
سپاهی که آن را کناره نبود / ز بسیار نیزه شماره نبود
زمین از سم باره گردیده چاک / نهان روی خورشید در گرد و خاک
پیاده فراوان ز تازی گروه / روان پیش لشکر بمانند کوه
پس پشت آنها فراوان سوار / گرفته بکف تیغ زهر آبدار
بیاورده همراه دو توپ جنگ / که گفتی بناله دل خاره سنگ
در آن دشت بوده بگاه شمار / صد از انگریز و مرهته هزار
ز ره نیز نزدیک صد بوده کم / شده هر دو لشکر برابر بهم
بآهنگ دریا کم از آب جوی / بناکام و ناچار بنهاد روی
ز انگریز هشتاد بد سوار / ستاده در آن دشت بیچاره وار

چو میدان ز دشمن چنان بود تنگ | که شد تنگ جا بر سپاه فرنگ
نیارست جنبد کس از جای خویش | گشاید بمیدان کین پای خویش
بدیوار مانند بیجان نگار | ز جنبش فرو مانده اسپ و سوار
یکی مرد کپتان بد و نامدار | شو انستنش نام و سر بر سوار
بآغاز پیکار و رزم و ستیز | تنش گشت افگار از تیغ تیز
مر آنجا که ایستاتن نامجوی | بد استاده کرده به پیکار روی
بده تنگ و پیرامنش خانه بود | همه خانه پر مرد بیگانه بود
نشسته بهر خانه تازی سپاه | نموده کمین تنگ بنموده راه
در و دشت پر دشمن جانستان | ده و خانه آموده از بدگمان
چو نزدش نبوده فراوان سپاه | بده پیش کوه گران همچو کاه
جدا کرد نارست لختی از آن | که رفته بمانند پاسبان
نشینند و دارند پیوسته پاس | که ناید بر و بر ز تازی هراس
چو خورشید از تیغ گنبد بگشت | شد آغاز پیکار در پهن دشت
ز گردون سر روز آمد نگون | بگسترد شب چادر قیرگون
ز شب نیز سه پاس آمد بسر | دو لشکر بکوشید با یکدگر
سرآمد بجنگ اندرون بیچ پاس | یکی پر امید و دگر پر هراس
مرهته شده شاد از بخت خویش | ز غم جان انگریز گردیده ریش
بر انگریزیه کار گردید سخت | فراوان ز خون لعل کردند رخت
سپاهش بسی کشته افتاده خوار | بسی را تن از زخم گشته فگار
هر آنکس که بود دست رسته بجان | ندیده در آن روز و شب آب و نان
زبان گشته از تشنگی چاکچاک | شمرده به از زندگانی هلاک

بماند جدا هر یک از تاب و توش | توان از تن و رفته از مغز هوش
یکی لفتننتی که بد توپ دار | بد و پاره نامش کنم آشکار
اول اچیر و پس بلم خوانی اگر | هویدا شود نام او سر بسر
ابا او هر آنکس که بودست یار | چه از لشکری مرد چه توپدار
همه را بکشتند تازی گروه | فکندند بر روی هم همچو کوه
سپه رانهی بد که شکم زاد و بان | کشیده به پیکار رنجی گران
زیستمتی همراه فتاده زکار | هم از انگریزان لفتنی نامدار
نیارست جنبید کس از جای خویش | ز جایی بجایی نهد پای خویش
نشد تن بماند بر پا از آن انجمن | از آنها یکی بود ایشتا نتن
دوم لفتننتی بده جونس نام | ز جور زمانه شده تلخ کام
سیم و ایلی نام و بد داکتر | لب از تشنگی چاک و پر خاک سر
ازین سه دو تن نیز رفته ز هوش | بماندند بر جای بی تاب و توش
دو توپلی که همراه بهر ستیز | بیاورده بد مهتر انگریز
چو شد تنگ گیتی بفوج فرنگ | بغارت ببردند از دشت جنگ
هر آنکس که بد زنده در جمدار | بمیدان فتاده تن افگار و خوار
همه را بخنجر بریدند سر | دریدند از آسیب نیزه جگر
تن مردگان فتاده بخاک | بدریدند از تیغ کین چاک چاک
ز هندی اگر بود و گر انگریز | اگر زنده گر مرده گاه ستیز
همه را جدا بند کرده ز بند | بخفتند افگنده زار و نژند
شد ایشتانتن با یکی نامور | که لفتننس نام بود از پدر
اسیر و گرفتار تازی سپاه | چو بد پایه دارنده مهر و ماه

بجان هر دو را نارسانده گزند | بخواری فکندند بسته ببند
مرهٹه اگرچه ز یاری بخت | بر انگریز به کار ره بود سخت
فراوان بکوشید و فرجام کار | بکام دل خود نشد کامکار
ابا اینچنین چیره دستی ز بخت | بناکامی انجام بربست رخت
بمانده سه نامی تن از انگریز | بمیدان پیکار و دشت ستیز
برفته ز تن هر سه را توش و تاب | ببرده بسر روز بی نان و آب
بمانده بجا هر که بود از سپاه | جز آشام کار همه بد تباه
پریشان جهان گرچه بد گشته تنگ | شده ساخته جنگ را چون پلنگ
بگفتند بدخواه انجام کار | بخواری چو از ما برآرد دمار
همان به که کوشیم و هنگام جنگ | بمیریم با نام نیکو نه ننگ
ز مردن چو مر مرد را چاره نیست | بمردی بمیریم بیچاره نیست
یکی لفٹننٹی که بوده فگار | بدش نام پاترسن نامدار
ز آهنگ لشکر چو آگاه گشت | از و رنج و تیمار کوتاه گشت
ز بستر فرا رسیده در رزمگاه | بخوانده بسی آفرین بر سپاه
همه را به پیکار کرده دلیر | خود استاده در پیش چون نره شیر
بکوشید تا داشت تاب و توان | همی برد حمله سوی بدگمان
رسیدش دگر باره زخمی بزرگ | ببرد آن سرافراز گرد سترگ
بتلخی جهان گرچه پدرود کرد | یکی جان زیان و دو جان سود کرد
دو مهتر که بودند بسته ببند | به تازیان خوار و زار و نژند
یکی بود کننگلن نامور | دگر بد شوارشتن پرهنر
ز بند بداندیش گشته رها | امان یافته از دم اژدها

بُدہ گرچہ از جان بریدہ امید — نمودہ رخ از بیم جان شنبلید
زایزد چو نو زندگی یافتند — سوی ہمدمان تیز بشتافتند
غم و رنج مردن بدادہ زیاد — بنزدیک یاران رسیدند شاد

گریختن تازیان بحملهٔ ثانیهٔ انگریز و مراجعت کردن ایشان بتن پسرور و آمدن جرنل اسمیت بکراگام و تعداد کشته و زخمیان لشکر انگریز

چو آمد رہا گشته و نامور — سپه را فراوان فزوده جگر
بدہ اندرون بود پیکر کده — دران تازیانِ بخو چون دده
فراوان نشسته نموده کمین — سر از کبر پر باد و دل پر ز کین
بیازیده بگشت پیکار و جنگ — بد انسو روان گشت فوج فرنگ
همه را تن از زخم کرده فگار — ز خون کرده پیکر کده لاله زار
نمودند از اختر چو بد فرّہی — بیکبار حمله ز تازی تهی
چو دشمن بدید آنچنان دستگاه — ازان خوار مایه گرسنه سپاه
دلش گشت پر درد و اندوهناک — پژولیده جان و روان پر ز باک
بگفت ار دگر حمله آرد چنین — ز کشته کند پشته میدان کین
درین کار گردید نزدیک شام — ز گردون بیفتاد زرینه جام
بپوشید رخ مهر و بنمود ماه — بیاسود از رنج هر دو سپاه
سپه از پی آب بشتافتند — پس از جستجو اندکی یافتند
خورنده فراوان و بد آب کم — ز تشنگی نگشت پر یک شکم
برابر بهم بهره بنموده آب — بخوردند مردم شد و تف و تاب

بُد از تشنگی گرچه تفته جگر　　لب خشک هر یک نمودند تر
دگر ره سوی کام پیموده گام　　برفتند و بُد هر که تازی بنام
بگفتی خونخوار بنواختند　　همه را بخواری برون ساختند
چو یک بهر بگذشت از تیره شب　　بپرداخت جا از گروه عرب
ز دشمن تهی گشت چون جایگاه　　بماند اندر آنجای ایمن سپاه
همه شب بسر برده بی بیم و باک　　بدانسا که آمد برون روز پاک
پر اندیشه بودند از بدگمان　　چو خور آشکارا شود از نهان
کسند تیز باره بکین توختن　　شرار ستیزه برافروختن
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه　　هویدا شد از دور دشمن گروه
رسیدی بهر سو که یک نگاه　　سوار و پیاده روان بُد براه
بآهنگ کین کس نیامد به پیش　　بُد انگریز استاده بر جای خویش
سپاهش بُد آماده از بهر جنگ　　کشیده ببر همچو شاهد تفنگ
ز بیم بد اندیش کینه پرست　　بدانسان که هنگام نامد بدست
پی دانه و آب بنهاده روی　　کسی آوریده بکجا جستجوی
بیارد مگر سیر گردد سپاه　　نگردد ز ناخوردنی کس تباه
شد از بینوائی همه روز سر　　نهان شد ز دیدار زرین سپر
بجُز در زد چنین رای ایستانتن　　که با اینچنین بینوا انجمن
شده در گه جنگ خسته همه　　ز رنج گران دل شکسته همه
نشاید بدین کار و بار تباه　　روم سوی پونه نورد دیده راه
بهشت ار روم باز سوی سرور　　درین تیره شب تا نتابیده هور
چو زخمی بهمراه بسیار بود　　هر آنچه بنزدش گرانبار بود

بجا ماند و در تیره شب شد روان — چو یکپهر رفت از سپیده دمان
بسختی نوردیده آنراه دور — خود و لشکر آمد بباغ سرور
دو توپی که بدخواه در کارزار — برو ساخته کار بسیار زار
گشوده دو بازو و آزیده چنگ — بتاراج بد برده هنگام جنگ
بتازی شد آنگه که اختر درشت — برون رفت از ده بده داد دشت
بیفتاد در دست آن سرفراز — بهمراه خود هر دو آورد باز
سنه ۱۸۱۸ سه روز از سر سال رفته شمار — ابا فوج خود اسمت نامدار
بسوی کراگام آمد ز راه — در آنجا بد پیشوا با سپاه
چو از بخت وارونه در مانده بود — سوی پونه زانجایگه رانده بود
بپرگهات بد رفته با فوج و فیل — بپونه از آنجا بود بیست میل
بیامد چو اسمت نوردیده گام — بگامی که دارد کراگام نام
پسندیده بدش آنچه بودش سپاه — بخواند از سرور هیچکس را براه
ندانسته بایسته بر خویشتن — بیاری بخواند دگر انجمن
مگر پیشوا را بده این خبر — که نزدیک شد اسمت کینه ور
بترسید و بگذاشت اشتانتن — بجز رنج و تیمار با انجمن
باسودگی تا بباغ سرور — رود بوده زآسیب در راه دور
نمود آنچه اشتانتن در نبرد — ز انگریز تا آنزمان کس نکرد
بد اندیش را با سپاه گران — باندک سپه ساخت زار و نوان
تن از رنج پیکار رفته ز تاب — دو روز و دو شب بوده بیخورد و خواب
ز هندی سپه آنچه شد آشکار — دلیری و مردی در آن کارزار
جهان تا شده آشکار از نهان — ندارد کسی یاد اندر جهان

نبوده به آوردگه گاه جنگ
بجز شش ز نامی سران فرنگ

بهمره بده دو پزشک گزین
نورزیده آیین پیکار و کین

بتیمار بیمار برده بسر
نکرده جز این هیچ کار دگر

ولی گشت چون کار بسیار تنگ
بتیغ و بیگنیت آزیده جنگ

به پیکار گردن برافراخته
بمیدان چو شیر ژیان تاخته

چو مردان بکوشیده اندر نبرد
سپه آنچه بود از در دار و برد

گرفته همه را بهمراه خویش
برانده ز ره دور بدخواه خویش

شده ایمن از دشمن جانستان
ز مردی نموده بمردان نشان

سه سر را زمانه بیامد بسر
یکی چیزهلم و پیترسن دگر

سیوم وینگت بود کز بخت بد
کفن آمدش بهره از کام دد

شد از تیغ رنجور خسته دو تن
شو السنتن کرد با کنگلن

ده و دو کس از توپچی شد تباه
شد از زخم بر هشت گیتی سیاه

پیاده بیفتاد پنجاه کس
ز پیوند تن باز مانده نفس

صد و پنج از تیغ گشته فگار
پر از رنج افتاده بر خاک خوار

چو ایشان تن رفت با خویشتن
ببرد هر چه بد تن فگار انجمن

فتح قلعهٔ ستاره بدست انگریزان
و نزدیک شدن اسمت به پیشوا

اگر آنچه دشت و بیابان و کوه
بگردید پونه خدا با گروه

بجایی شب و روز جایی دگر
چو شوریده مغزان همی برد سر

بگوییم به پیوندم اندر سخن
همانا بسالی نیاید ببن

بخوانندگان بیشز جز در بسر نبخشد نگارم که بهری دگر
سزد آنچه رو داده ناورد جنگ زخون خاک گردیده حنا رنگ
به پیوسته آن زانگفتار خویش دگرگونه گفتار آرم به پیش
بخواهم ز دارای هر دو جهان خرد بخش و برنده گان مهربان
بدانمایه بخشد مرا تاب و توش فزاید بمغز اندرم رای و هوش
بپایان ز آغاز آرم سخن دلاویز و زیبا نگارم سخن
هر آنرا که در مغز باشد خرد برنجی که من برده ام پی برد
چو بایست انگریز اندر دکن سرافراز گردد چو سرو چمن
ستاره که رایان سیوا نژاد بُدندی بدانجای پیوسته شاد
چنان راجگان را بدان فخر بود که کی زادگان را باصطخر بود
نیاکان پونه خدا روز و شب پرستار ایشان بُده با ادب
چو دستور و همچون سران سپاه بدرگاهشان بوده با دستگاه
ستاره چو گشت از ستاره خدا نماند آن شکوه و بزرگی بجا
نسازد گهر نام مردم بلند نماید هنر خوار را ارجمند
چو خشکید آب هنرشان بجوی گهر را نماند هیچگون آبروی
نشانده بگوشه بزرگان خویش بجای بزرگان خود افتاده پیش
گرفته همه کار کشور بدست گزین کرده پونه برای نشست
ببودند با کام و آرام و ناز سر آمد برین روزگاری دراز
نگردد همیشه یک آیین سپهر گهی خشم و کین آورد گاه مهر
چشاند گهی انگبین گه کبست نشاید ازو هیچ ایمن نشست
چو اختر ز پونه خدا کاشت روی شد انگریز پونه خدا جای اوی

شده پیشوا کوه و هامون نورد بشب شبنم و روز میخورد گرد
بسوی ستاره برای ستیز گروهی روانه شد از انگریز
چو شد تنگ بر باره بر بسته دیگ ببارید گوله چو باران ریگ
ز باره نشینان برآمد خروش سپاریم باره بجز جنگ و جوش
ستیزه بجوییم و پرخاش و کین شمار انجسته بود این زمین
تن خویش دیده زبون گاه جنگ بدادند باره بدون درنگ
چو آنجای فرخنده آمد بدست که رایان مئو ندی آنجا نشست
یکی جرنلی بود با آب و جاه پریتزر کر بدش نام و همره سپاه
بشد پیش او اسمت کینه جوی پی راندن راز بنهاده روی
نشستند هر دو سپهبد بهم شنیدند و گفتند از بیش و کم
کجا و چگونه راند باید سپاه چه سان رفت باید سوی کینه خواه
همه کار لشکر همی ساختند چنانچونکه بایست پرداختند
چو گردید گفتار هر دو یکی نشستن ندیده روا اندکی
ز ماه دویم روز بد سیزده بپیوند و پور راسمت نوردیده ره ۱۸
بسوی آلکه پور آمد ز راه بده نوزده روز رفته ز ماه
رسیدش ز سوی شولاپور راز که پونه خداوند ز آنجای باز
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند سوی باختر تیز چون برق راند
بدل اندرش رای آمد چنان بدشمن ببندد ره بیگمان
رسم گر نسازم در اینجا درنگ روان گشت اندر شب تیره رنگ
چو خورشید از کوه سر بر کشید یکی کارآگاهش اندر رسید
بگفتش مگر کم بود پیشوا کز اینجا فراوان بود دور جا

ز هر سو که باشد سپاه فرنگ   گران کرده چون نیستش تاب جنگ

بسوی کرولی از آنجا پگاه   روان گشت و بود آنچه همره سپاه

سوار و پیاده بیکجای کرد   بآیین کین توپ برپای کرد

بدل اندرش راست آمد گمان   بخواهد شدن جنگ با دشمنان

سحر چون برآمد فروزنده شید   شب قیرگون پا بدامن کشید

چو کافور شد کوه و هامون و دشت   کمابیش از روز پاسی گذشت

نگر گشت بر پیشوا آشکار   که دشمن رسیدست اندر کنار

ز بس ترس نشناخته دست و پای   پی کوچ بنواخت هندی درای

ندیده به پیکار خود را پسند   همی جست دوری ز پیشش گزند

چو بشنید اسمیت نفیر نفیر   بدانست از دانش و رای و ویر

صدای جرس نیست بهر ستیز   نشانی بود پیشگمان از گریز

لشکر آراستن جرنل اسمت و مستعد گشتن پیشوا بجهة فرار و منع کردن گوکهلا اورا از آن کار پرعیب و عار

باهنگ کین اسمت رزمجوی   بآرایش لشکر آورده روی

یکی کوه بود است سر در هوا   فراوان شکاف اندران جابجا

بدوش آنچه همره پیاده گروه   روان کرد پوشیده در کاف کوه

که دشمن نداند بگاه ستیز   پیاده بود نیز با انگریز

شود گرم چون آتش گیرودار   بکوشند باهم دورویه سوار

چو برق درخشان ز ابر سیام   برون ساخته تیغ و رانند کام

بمیدان کینه بتازند اسپ   بتندی و تیزی چو آذرگشسپ

برون تاخته از کمینگه سپاه — بکوشند و سازند دشمن تباه
خداوند پونه ازان رستخیز — همی ساز میکرد ساز گریز
ابا پیشوا گوکهلا راند راز — گریزیم اگر رنج گردد دراز
بهره ز هر گون بود خواسته — بسی نغز سامان آراسته
فراوان سلیحست و آلات کین — بود از گرانیش خسته زمین
سراپرده و خیمه رنگ رنگ — ستام زر و سیم و زین پلنگ
تن زنده را آنچه آید بکار — نجند انکه آرد کسش در شمار
بغارت همه را برد انگریز — نماند که ماند بما یک پشیز
گشوده بیغما و تاراج دست — برد بیگمان نزد ما آنچه هست
گذشته ز جان رزم و جنگ آوریم — ازان به که سر زیر ننگ آوریم
اگر یکسره تن بکشتن دهیم — سر و خواسته چون بدشمن دهیم
سپس زانکه ناگشته باشیم خاک — نوا گر برد دشمن نیست باک
بسی مرگ خوشتر ازان زیستن — بدادن ز کف مایه بگریستن
زیزدان نشاید بریدن امید — شب تیره را هست پایان سپید
کسی نیست آگه ز انجام کار — چه نیرنگ پیش آورد روزگار
زمانه کرا نیک بختی دهد — کرا رنج و تیمار و سختی دهد
بباید به پیکار افشرد پای — مرا اندوخته باز ماند بجای
اگر بخت فرخنده یاری دهد — ابر کینه کش کامگاری دهد
بگیتی ز ما نام ماند بلند — دژ آگاه چون خار خوار و نژند
وگر دشمنش چیره گشته بجنگ — بغارت برد خواسته نیست ننگ
پذیرفت پونه خدا این سخن — که آزور زبرگشته افکند بن

بهمراه اسمیت دو پلتن سوار | بُده مدرسی از پی گیر و دار
دو دسته سواران مرز فرنگ | گه جنگ و پیکار شیر و پلنگ
همان توپخانه که بر پشت بور | اگر راه نزدیک گر هست دور
برندش بهر سو که کارزار | نمایند زان کار بدخواه زار
دگر نیز سامان ناورد و جنگ | بُده با سپهدار باهوش و هنگ
زمینی که بودست پیکارگاه | بنودست یکسان و هموار راه
بسی بوده در وی نشیب و فراز | بماندی دران بیک اندیشه باز
بریدی خر دراشدی پای لنگ | درانداشت ازبسکه خوردی بسنگ
پیرپرس انکه کپتان بدو نو بدار | ببرده بسی رنج و کوشش بکار
زروی هنر آن یل ارجمند | بیاساخت از بهر کین توپ چند
دل اسمیت آمد برین بر گواه | چو دشمن بجنگ اندر آرد سپاه
بیارد بخست از پی کارزار | ابر ابرش تند یکسر سوار
پیاده نیارد بمیدان کین | کند خسته از نعل باره زمین
بُد آنچه ز مدرس بهمره سوار | نموده دو صف مهتر نامدار
چپ و راست آن نامبردار گرد | چنانچون سزا بُد بدیشان سپرد
فرنگی نژادان شولک سوار | نمود او بقلب اندرون استوار

جنگ گوکلا با جرنل اسمیت و کشته شدن گوکلا و
گریختن پیشوا و بدست آوردن اسمیت راجه ستاره را با دو
برادر و مادرش

سپه انگریزی که در کاف کوه | نشسته نهان بد ز دشمن گروه

بپایان آن کوه بُد پیشوا | ستاده ابا لشکر و گوبخلا
چو دانست اسمیت جز این ره دگر | ندارد کزاین ره نماید گذر
ز خامی سکالیده رای تباه | همیخواست چون او بپاید زراه
بتندی برو تاخته چون پلنگ | چو شیر ژیان ساخته تیز چنگ
بود آنچه همراه او دستگاه | سلیح دلیران و ساز سپاه
برفتن برو راه بنموده تنگ | ستانند ازو باز آلات جنگ
چو شاخ خزان کرده بی برگ و بار | نماید برو روز تاریک و تار
نبُد آگه از گردش آسمان | که گردد بجز آنچه بودش گمان
شود خویش پرگنده و تار و مار | ز نامی سرانش برآید دمار
چو بایست اسمیت براند سپاه | بدانسو که بدخواه بُد بسته راه
سواران مدرس که در میمنه | بُده بهر کین یکدل و یکتنه
برانگیخته شولک ره نورد | بروی هوا کلّه بسته ز گرد
بدشمن چو گشتند نزدیک و تنگ | شده ساخته گوبخلا بهر جنگ
نهاده پی مرگ جان را بکف | سواران خود را نموده دو صف
بفرمود تا دو صف کینه جوی | سوی مدرسی لشکر آورده روی
یکی از سوی میمنه بسته راه | برفته دگر سوی پشت سپاه
برایشان ره جنگ بنموده سخت | همه را سر از تن چو برگ درخت
بریزند از تیغ الماس گون | نمایند گل خاک هامون ز خون
بفرمان سالار خود دو سپاه | دو سویه برایشان ببستند راه
سپه دیده خود را میان دو صف | ز افسوس سودند کف را بکف
نه یارا که آزند دست ستیز | نه راهی که تازند پای گریز

اگر با یکی زان صف کینه جوی — بآهنگ پیکار ننهند روی
صف دیگر از بهر ناورد و کین — بیاید کند تنگ بر ما زمین
چنان از دم زهر دو اژدها — توانیم خود را نمودن رها
مر آنکس که بُد بر سوار فرنگ — سپهدار و سالار درگاه جنگ
دِوِ پیسش بُده نام و داننده را — چو کار سپه دید زانسان تباه
چنین داد فرمان بیاران خویش — دلیر و نبرده سواران خویش
عنان تکاور نموده رها — بپا ورده هرگونه کوشش بجا
صفی کو ز دشمن ستاده بپشت — یکی حمله بُرده بر ایشان درشت
بروبین و خنجر بتیغ و سنان — تهی جا نماید از بدگمان
سوی میسره هر که بُد مدرسی — بر ایشان سپهدار بوده کسی
نگردید نامش بمن آشکار — بفرمان او بود آنچه سوار
بهمره گرفته سوی دشمنان — روان گشت مانند تیر از کمان
چو جنبید این هر دو لشکر ز جای — بد اندیش را سست شد دست و پای
چو در بیشه گردد نمودار شیر — کجا آورد تاب روباه پیر
تهی کرده میدان ز پشت سپاه — گریختند از بیم پیموده راه
یوروپین سواران رزم آزما — بجائیکه استاده بُد گوکلا
بد انسو عنان را سبک ساختند — بگردون سر تیغ افراختند
دلیری و گردی و کند آوری — هویدا نمودند در داوری
چو شیران آشفته بهر شکار — نمودند مردانگی آشکار
کسی خسته کس کشته از تیغ تیز — نموده بپا غلغل رستخیز
چو دید آنچنان گوکلا دستبرد — برزم از فرنگی نژادان گرد

پر از خشم گشته بسان پلنگ | شده ساخته خویش از بهر جنگ
یکی خود زرین نهاده بسر | بدرع و بخفتان نهان کرده بر
بپوشیده باره ببر گستوان | شده همچو کوهی ز آهن روان
بیامد بمانند پیل مست | یکی سرفشان تیغ هندی بدست
یکی لقنتی دلیر و جوان | بدش نام وارند و بد پهلوان
سوی گو نخلا راند بهر ستیز | تنش خسته گردید از تیغ تیز
جز او نیز آن شیر هندی گهر | ز دشمن تنی چند خست از تبر
بکوشید گرچه بمردی و زور | نیامد بکارش چو بد بخت کور
بناگه رسیدش یکی زخم سخت | ز خون در برش لعل گون گشت رخت
چو تاریک شد اختر روشنش | گذر کرد شمشیر از جوشنش
ز باره بیفتاد و شد جفت خاک | نبد کس که سازد بر و جامه چاک
نه کس غمگسار و نه کس مویه گر | که گرید برو بر بخونش جگر
از آن درع سیمین و زرینه خود | چو مرگ آمدش هیچ سودی نبود
چو او رفت شد لشکرش تار و مار | نبد کس که دارد سپه پایدار
چه سود از سپه چون سپهبد نبود | که یارد بمیدان نبرد آزمود
چه بونه خداوندی نام و ننگ | بدانگه که آغاز گردید جنگ
نشسته ابر باد پای گریز | خود و ویژگان راند چون باد تیز
بماند بجا خرگه و خیمه باز | بیابان نوردید و راه دراز
ندانست کس جایگاهش کجاست | از اینجا چو بگریخت راهش کجاست
گمان برد ایمت دگر بدگمان | نیاید به پیکار بسته میان
چو رفت آنکه بد میر شمشیر آوری | دگر کی شود سوی ما [illegible]

کند کار مردم ببازو و دست | چه سازد کس از دست و بازو شکست

نموده سوار یورت ترکتاز | رسیده به بنگاه دشمن فراز

بیفکنده خرگاه و خیمه ز پای | ببردند بود آنچه مانده بجای

همانا که با خویشتن پیشوا | بده آنچه با ارز و فرز و بها

ببرد دست برده به بنگاه گریز | نمانده بجا جز فرومایه چیز

بدست اندر آمد دو شش زنده پیل | برنگ همچو نیل و برفتن چو سیل

ز بیچه فرزدن هفت مفلوک لوک | کشیده ز پس آب گشته چو دوک

چو از پیشوا بد ستاره خدا | بدانگه که بگریخت مانده جدا

بدست آوریده ورا انگریز | چو جان داشت در پیش خونریز تیز

جوانی تنومند و با برز و یال | ز زادن گذشته بر و بیست سال

پدر نور نار ایش کرده نام | بنازش در آغوش پرورده مام

بهمره بدش مادر مهربان | همان دو برادر برابر بجان

چو این پر گهر را سپس از ستیز | بیاورد در دست خود انگریز

که با او همی داشت با کام و ناز | در بسته آرزو کرده باز

بهای نیاکان فرخنده نام | گشایید داده بدستش زمام

ستاره [illegible] برگشت چون مهربان | بود در ستاره کنون کامران

چرا [illegible] بکند در زین سپنجی سرای | نشیند از و هر که ماند بجای

بدینسان [illegible] در لشکر انگریز | ز جان کسی برنیامد قفیر

که کین سر اسمت نامدار | شد از زخم پولاد اندک فگار

نه زخمی که او را کند ناتوان | شود جسته [illegible] زار و نوان

ز آغاز تا گشت انجام جنگ | بمیدان بد استاده همچون پلنگ

بتوپ و بخمپاره آن نامدار | بپرداخته از دژ مستش آن حصار
بسوی دگر باره برداشت گام | چو سنگین مر آن باره را هست نام
کنم آشکارا نموده دو بند | که نزدیک بخرد بود آن پسند
وزیر و سپس گر بخوانی اگر | هویدا شود نام آن سربسر
بخمپاره و توپ این باره نیز | گرفت آن دلاور باندک ستیز
سیوم باره پورندرش نام بود | نگهدار آن باره چون خام بود
چو بشنید آواز توپ و تفنگ | تهی کرد و بگریخت ننموده جنگ
چو شد ساخته کار این سه حصار | بجز رزم بگرفت دیگر چهار
یکی وندن و چندر از پس بخان | دگر باره رانند گاری بدان
سیم باره دیر ننگر نام داشت | بسی کم پی کین سرانجام داشت
بکرنال گر چون روان شد سپاه | ندیده به پیکار بدخواه راه
ز خود دور دانسته تاب ستیز | سپرده فرود آمد از باره نیز
بپاند وگر آور دز آنپس گروه | دژی بود چون کوه اندر شکوه
گلوله روان کرده از دیک جنگ | بدژبان جهان کرد تاریک و تنگ
بدیده بداندیش آن دار و برد | بپرگند چونانکه از باد گرد
چو آن نامور باره آمد بچنگ | بسوی کلینگا بشد بیدرنگ
باندک ده و دار آن باره نیز | شد از پیشوا دیژه انگریز
چو این هشت و یک باره دست آورید | رنا لا بداندیش پست آورید
سنه ۱۸۱۸ ازین بارها گشته پرداخته | شد انجام ماه سیوم ساخته
روان گشت سوی وسوتا حصار | رسید سکندر یسی استوار
بلندیش برتر ز هفتم سپهر | ندیده سرش دیدهٔ ماه و مهر

ز نو پیشوا شد چو آغاز جنگ　　میان وی و سرکشان فرنگ

بهر جا که بُد رخنه آشکار　　بدیوار و باروی و برج حصار

همه را بر آورده از خشت و سنگ　　ره رفتن باد بُد کرده تنگ

نشانده بهر برج بر دیده بان　　درخشنده روز و به تیره شبان

دو دیده شب و روز چون مهر و ماه　　گشوده همی داشته سوی راه

مبادا بد اندیش همچون پلنگ　　کند تاختن آورد دژ بچنگ

ز هر گونه آرایش رزم و کین　　بپیراسته تنگ کرده زمین

پر پیژ لُر بدینجایگه مانده باز　　سخن رانم از دیگران رزمساز

بُده کرنل و با سپه از برار　　روان گشته آن مهتر نامدار

بپونه چو از راه گردید تنگ　　بیاورد بیچنگ چالن بچنگ

دگر کرنلی بُد پرودر بنام　　زمینی بگو کن نوردیده گام

بیاورد بو پالگر را بچنگ　　همان نیز کرناله بنموده جنگ

بیاراسته بهر ناورد صف　　گتیلا گر آورد دیگر بکف

اوچیت و دگر سنگر آن نامدار　　ز بدخواه پرداخت آسان و خوار

مر آن دژ که خوانند پالی بنام　　نمود از بد اندیش خالی تمام

از آنجا روان گشت بنهاده توک　　سوی کشور و مرز پسوندروک

زمینی فراخست و بومی بزرگ　　نشیمنگه سروران سترگ

شد آن مرز پرارز و آن پاک خاک　　ز خار و خس دشمنان رُفته پاک

بانگریز آن بوم و بر بازگشت　　بد و اختر نیک انباز گشت

یکی جرنلی بود منرو بنام　　سوی مال پر با بیفشرده گام

بسی شهر و ده اندر آن مرز بود　　پر از باغ و بستان و پرورز بود

همه از گو نخلا هم ز پونه خدا — بسی کارپرداز بُد جابجا
همیشه گذارندگان خراج — رسانده بدیشان بهنگام باج
همه را بنیروی بازو براند — ازان کارداران کسی را نماند
زانگریز گشت آنهمه بوم و بر — بگردون رشادی کله سود و سر
بلوکی که بسیار بُد جای سخت — چو مازندران جنگلش پر درخت
ندارد اگرچه ز بادام بر — ببادامی آن بوم باشد سمر
دگر جا که دارد بهگلکوت نام — گشود اندک افشرده در رزم گام
بگوشش بزفته فراوان درنگ — مراین هردو جا او فتادش بچنگ
درین بارها که شمردم همه — پی پاس بود آنچه مردم رمه
نه چندان بُده فزدشان ساز جنگ — که یارند چندی نمودن درنگ
بهر دژ هرانکس که وژ دار بود — بره و هرین موی چون خار بود
چو افزار مردی نبودش به پیش — چه یارست کرد از تهی دست خویش
اگر مرد جنگی است گر پیشه ور — بآلات یارد نمودن هنر
نشسته زدژ هردو دست — بزانوی غم سر فگنده پست
بدانست زینسان کمر پیشوا — نبندد نماندستش کشور بجا
کسانیکه کردند کم مایه جنگ — بدان بُد که برنام نارند ننگ
نگردند اندر جهان شرمسار — که پی جنگ دادند از کف حصار
چو انگریز جاهای دشوار و تنگ — بیاورد آسان فراوان بچنگ
ستاره بفیروزیش ره نمود — بسی کشور و مرز و باره گشود
بهر جا که بود از مرهته سری — سرافراز و نام آور و مهتری
بهر سو که بود دست جاگیردار — بپاییده از پیش پایان کار

نموده گزین از زیان سود خویش — درین دیده انجام بهبود خویش
ندانسته پونه خدا را چه چیز — سزد دوستی کرد با انگریز
جهان آفریننده چون یار اوست — فزایش ده رونق کار اوست
بلوزینهٔ دشمن افگنده سپر — بگردد بکام دلش چرخ پیر
سپس زین بباید باو ساختن — بدو نرد مهر و وفا باختن
بباید گشودن بدو راه مهر — بما ورزد ار مهر گردان سپهر
رمیده دل او شود رام ما — شود ساخته کار بر کام ما
فرستاد هر کس فرستنده ز خویش — سخن ز آشتی رانده ز اندازه بیش
بجان با تو از مهر پیمان کنیم — دل و جان به پیمان گروگان کنیم
روان بر تن ماست تا نکه فرمانرواست — روان گفت و فرمانت بر جان ماست
ز هر سو بهر روز بنهاده روی — بیامد فرستادهٔ راهجوی
ز پونه خدا روی برگاشته — بگیتیش نابود انگاشته
گمان برده او را شده جفت خاک — ز فرد جهان نام او گشته پاک
بدرگاه انگریز بگشوده راه — بنیک و بد او را گرفته پناه
بجو بسته راه زیان و گزند — بمانند بر جای خود ارجمند
چنین است آیین گردنده دهر — نه نوشش بود پایدار و نه زهر
چو برگشت اختر ز پونه خدا — کهن بندگان گشته از وی جدا
نموده رها دست از دامنش — همه دوست گشتند با دشمنش
شده کام پونه خدا همچو زهر — همی گام میزد میان دو شهر
ز سوی شولاپور که پر ز درد — بپیندرپور همیشدی ره نورد
از آنجایگه زود برگشته باز — بجای نخستینه رفتی فراز

بهر سو بهمراه بودش سوار — بره دو تن گشت ناگه دوچار
بده جنرل دیده دشمن براه — همانده سپا راست آوردگاه
بانگ زد و خورد و کم دار و گیر — ز آورد گه پیشوا گشته سیر
سوی حیدرآباد و بوم نظام — روان گشته برداشت چون باد گام
همانا که از باد بودش نژاد — که میگشت گرد جهان همچو باد

جنگ کرنل آدم با پیشوا و گریختن پیشوا قبل از وقوع جنگ و شکست یافتن و هزیمت لشکر پیشوا

سنه ۱۸۱۸

زاپریل رفته ده و هفت روز — یکی کرنلی آتش کین فروز
بده نام بردار و آدم بنام — همی زد پی پیشوا تیز گام
به پیپل یکی کوت باشد سمر — رسیده بدانجای پرخاشخر
شد آگه که پونه خدا روز پیش — ازینجا بسونی کشیدست خویش
بنوده فزونتر ز شش میل راه — میان وی و دشمن کینه خواه
ز هندی هرانمایه بودش سوار — ز هند و یورپ آنکه بد توپ دار
گرفت و روان گشت چون باد تیز — سپاره همی برد توپ ستیز
بره بود پونه خدا با سپاه — یکی دیده بانش بیامد ز راه
بیاورد سویش ز بون آگهی — کزان پیکرش گشت از جان تهی
بگفتش که دفتین جنرل ز راه — بسونی نهادست سر با سپاه
شنید و سوی کوت پیپل روان — ازانجایگه گشت دل پر غمان
نبد هیچ آگاه از پیش روی — که آدم بیاید به پیکار اوی
ز نیک بد گریزان شده پیشتر — رخ آورد سوی بدی زان بتر

چو لختی ز هامون نور دید راه — گروهی که بد پیش رو بر سپاه
بهمراهشان بُد مرهتی و رفش — سپید و سیا سرخ و زرد و بنفش
بسی کوه پیکر بهمراه پیل — هوا کرده از گرد مانند نیل
چو از دور آدم بدید آن سپاه — برو شد هویدا چو خورشید و ماه
چو لشکر بدینسان بزیب و فرست — خداوند لشکر درین لشکرست
بُدی گر بجز او کس از سرکشان — کجا همرهش بود چندین نشان
شده تیز چون آتش رستخیز — سوی دشمنان راند بهر ستیز
دم توپ مانندهٔ اژدها — گه آتش گهی مهره کردی رها
چو برگ خزان دیده از باد تیز — شده تیز بدخواه بهر گریز
پیک باد حمله نیاورده تاب — شده همچو سیماب در آفتاب
رها کرده رایت بجا مانده پیل — گریزان برفتند تا چند میل
پس این سپه بود همره سپاه — زپونه خداوند گُم کرده راه
بُده راه بسیار پست و بلند — توانست رفتن بسختی سمند
بُریدی بدشواری آن ره سپاه — ز بس سخت و دشوار بود و تباه
چو از دور دید آن گروه گران — شد آدم بناورد آنها روان
بدشمن چو از دور گردید تنگ — چو تندر بغرید توپ فرنگ
چو پیک اجل سوی دشمن روان — نموده بسی گوله جان ستان
خود و آنچه بودش تکاور سوا — بُده گرچه بسیار کم در شمار
ندیده فزونی دشمن بچشم — چو شیری که حمله برد گاه خشم
ز بدخواه نزدیک بوده چو صف — تپانچه یکایک گرفته بکف
چو سنگک که آید فرو ز ابر میغ — سوی صف روان گوله شد بی دریغ

چو پشه که پرگنده گردد ز باد | پراگنده شد لشکر بدنهاد
بمانند نخچیر از پیش شیر | گریزان شد آن لشکر نادلیر
بداندیش گردید چون تار و مار | بیاراست آدم سه صف از سوار
بسوی میان مدار آنجا بگاه | ز پونه صدا بود آنجا سپاه
گروهی فراوان و پیلان مست | بهامون شده تنگ جای نشست
مرهتی سپه نیز گشته دو صف | بیامد همه تیغ هندی بکف
سر و بر نهان زیر آهن همه | بهنگام مردی کم از زن همه
چو از دور آدم بدید آن سپاه | ز کین پرچین کرده رخ کینه خواه
بفرمود کز توپ آتش فشان | ببارند آتش ابر بدنشان
سواران بهیره فرستاد نیز | سوی آن دو صف بهر رزم و ستیز
یکی صف ز بدخواه بنمود جنگ | بپرکند ز آوای توپ و تفنگ
دوم صف که آمد به پیکار پیش | بانجام مانند یاران خویش
یک حمله انگریزی سوار | گسسته صف خویش را پود و تار
بریده دل از ساز و سامان خویش | بیابان و جنگل گرفتند پیش
چو زهره نباشد بتنها وجود | بیاراستن خویشتن را چه سود
برو بر نه ساری ز تیغ و سپر | چو مردان مر آنرا که بود و هنر
نشستن ابر باد پا هست ننگ | مر آنرا که بگریزد از دشت جنگ
کسی را سزد خواند گرد و دلیر | به پیکار پیشش آید اگر شرزه شیر
بکوشد که تا دشمن خود هلاک | نماید و یا خود شود جفت خاک
مرهته چه بگریخت از رزمگاه | نه نامردمی بود کرده سپاه
بجا هشته یکجا ز توپ نبرد | که بوده [illegible]

شده فیلی که بردی نشان بد بپا — دو صد هم شتر بود کرده رها
پفتاد اندر کف انگریز — چو فیروز گردید گاه ستیز
همان روپیه بُد ده و یکهزار — که بود دست بر پیل بنموده بار
فراوان بُده پیل با سیم و زر — از آنها نشد هیچ پیدا خبر
ندانست هر کس نشد آشکار — کجا پیلبان برد آن پیل و بار
بدانگه که آغاز گردید جنگ — پسر بخته پیشوا خاک ننگ
برون رفت و یکبخت زآوردگاه — چنانکه نگردید آگه سپاه
هر هفته تبه شد فزون از هزار — دو تن ز انگریزی سپه خدا

دستگیر کردن کپتان دویس چمناجی
برادر پیشوا و آپا دیسائی را

بفرمان اسمت یلی نامجوی — که کپتان دویس بُد نام اوی
بدنبال دو مهتر سرفراز — هامون نورد و بده راه دراز
بمردی نمود هر دو را دستگیر — بگیرد بدستان که نخجیر شیر
یکی چمناجی که پونه خدا — ز نام پدر ز و نبوده جدا
بباغ بزرگی چو سرو چمن — پرستنده یک هیچ آن هر دو تن
دگر نامور بود آپا بنام — دیسائی ورا خواند خاص و عام
دویس هر دو را امین و بی گزند — نکرده ورا هیچ خواری پسند
فرستاد زی شهر احمد نگر — رسیدند آنجا چو آن هر دو سر
تبه دیده بر پیشوا روزگار — ز فرخندگی دور و برگشته کار
بریده از او دل بیکبارگی — نه از روی چاره به بیچارگی

بگفتند اکنون که از پیشوا ‌ ‌ بشد فرهٔ پیشوائی جدا
خدا کرد آن روزی انگریز ‌ ‌ زداد خدا اینست کس را گریز
پذیریم اکنون بآئین و داد ‌ ‌ بپذرفته ایزد نمائیم یاد
بورزیم گر مهر پونه خدیو ‌ ‌ پس از مرگ انباز ما باد دیو
نپیچیم از گفت انگریز سر ‌ ‌ زگردون ببر تیغ بارد اگر
بما آنچه فرمان دهد بنده ایم ‌ ‌ بهرچ او پسندد گراینده ایم
سپس از خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ بود او بهر کار پشت و پناه
بباشیم پیوسته نیکو گمان ‌ ‌ بدانسا که تا زد سپرمان زمان

مسخر نمودن جنرل پریتزلر قلعهٔ وسوتا و بدست آوردن اقربای راجه ستاره و در حین مراجعت متصرف شدن بسیاری از قلاع بجنگ و نزاع

پریتزلر که بد ساخته با سپاه ‌ ‌ بسوی وسوتا همی جست راه
[سنه ۱۸۱۸] رسیده بدانجا بانجام مارچ ‌ ‌ شده از می روز پر جام مارچ
چو بود دست پر از گریوه زمین ‌ ‌ نبد جای آرایش توپ کین
نیارست کردن بپا مورچال ‌ ‌ نه گوله زدن بر وی بدسگال
چو بود دست آن باره بس بزرگ ‌ ‌ زخمپاره و دیگ و توپ سترگ
زدن گوله بایست کاید بکار ‌ ‌ کند رخنه دیوار و برج حصار
در آنجا چو شایسته جایی نبود ‌ ‌ که آرد بدژ دیگ و توپ آزمود
شماره ز اپریل شد چون به پنج ‌ ‌ گشاده برو شد در بسته گنج
برابر بآن بارهٔ سر بماه ‌ ‌ یکی کوه نزدیک بوده براه

نموده بر آن توپ کین استوار   گلوله بیارید سوی حصار
بریزد بدانسانکه باران ز میغ   همی سخت گوله نکرده دریغ
چو یکروز بگذشت در کار جنگ   چو غنچه دل دژ خدا گشت تنگ
دژ و باره از هم بپاشیده دید   ز غم جان سپه را خراشیده دید
ندیده ببازوی خود توش و تاب   فرود آمد از دژ دو دیده پر آب
ز دشمن بناکام زنهار جست   که ماند بجان ایمن و تندرست
حصاری چنان نامی و استوار   که بردی بر آن رشک نیلی حصار
بدینگونه آسان بیامد بدست   سپهبد چو بنمود آنجا نشست
دو انگریز نامی که از گوتخلا   بدند اوفتاده بدام بلا
از آن دو یکی هنری مستمند   بتاریک زندان بپائیده بند
دگر بود مارسین از تیره بخت   گرفتار و بسته بزنجیر سخت
بده هر دو آن بند در آن حصار   رهانیده بنمودشان رستگار
پژولیده رخسار و ژولیده موی   توان رفته از تن شده زرد روی
پریچهر گر چو آن هر دو را زنده یافت   ز شادی جهان پیش چشم دبنده یافت
ز رای ستاره درون حصار   بسی بود پیوند و خویش و تبار
همه را بنزدیک خود بار داد   بجان و تن و مال زنهار داد
بشیرین زبانی و آوای نرم   فسرده دل هر یکی کرد گرم
بنزد پریچهر گر چنین آشکار   نمود آنکه بد کوتوال حصار
بمن بود فرمان پونه خدای   از ایشان نمانم تنی را بجای
همه را سر از تن بشمشیر تیز   ببرم نمانم یکی زنده نیز
گر انگریزشان زنده آرد بدست   بکار من آرد فراوان شکست

بجائیکه باشد خداوندگار ... زبنده کجا کس بگیرد شمار

بجای من ایشان چو بنهند پای ... مرا کس نگوید تویی کدخدای

ولی چون بدیدم که آن تیره بخت ... کشیده بوادی ادبار رخت

شده دور زو روزگار بهی ... نه بیند دگر روی فرماندهی

بدان کار بستم که فرزانه کیش ... چنین گفت روزی بفرزند خویش

اگر رستگاری که رستخیز ... بخواهی به بیهودگی خون مریز

گذشتم ز خون بسی بیگناه ... بفرمودهٔ او نکردم نگاه

که چون گاه پرسش بیاید به پیش ... نباشم سرافکنده از کار خویش

بُد از راجها خواسته در حصار ... رسیدی ستّه لک روپیه در شمار

چو آن سیم و آن زر ز دشمن ببود ... که آرد بلشکرش بهره نمود

ز راجان بُد آنگاه اندوخته ... بر آن چشم یکسر سپه دوخته

همی خواست هر کس برد بهر خویش ... بتریاک زر بشکند زهر خویش

اگر چه چو صفرا بود زر برنگ ... چو سرکنگبین دل زداید ز زنگ

بانگریز راجان چو بودند یار ... بغارت شد خواسته در شمار

پریزار بر خویش خوانده سپاه ... بدیشان سخن راند با آیین و راه

مرا این خواسته نیست از دشمنان ... کزان بهره دادن بلشکر توان

ربودن زر و سیم از دوستان ... بود کشتن خار در بوستان

خود راجه زین خواسته اندکی ... ببخشد دهد بهره هر یکی

دهدتان مرا آنچه کو را هوست ... شما را پذیرفتن آن رواست

بدانسان که بود آیین و راه ... بران گشت خوشنود یکسر سپاه

چو زینکار پرداخته شد پهلوان ... ببهره چو بودش گروهی گران

سپاهیکه باشد پسنده بکار | نگهداشته نزد خود نامدار
دگر بهره بهره نموده سپاه | بهر سوکش آمد پسندیده راه
گسی کرد وزانجای خود بازگشت | بره اختر نیکش انباز گشت
بسی آمدش شهر و باره بکف | بجائی نبایستش آراست صف
هران دژ که پیش آمد از پیشوا | دران هرکه بود دست فرمانروا
زبون دیده روز خداوند خویش | بجز رزم و پیکار آمد به پیش
بیامد وراچون رهی پیشباز | پرستار وش برده او را نماز
کلید دژ و باره بسپرد و گفت | با نگریزیه آفرین باد جفت
سپس زین که و مه زما هرکه هست | بدامان انگریز آزیده دست
یکی داشته آشکار و نهان | بباشیم فرمان پذیرش بجان

مستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و امکنه و رفتن جنرل منرو و جنرل پرتزلر بتسخیر قلعهٔ شولاپور و جنگ کردن با گنپت راو قلعه دار آنجا و شکست دادن او را

یکی هیجری نام او الدر ریج | سپه را به پیکار کرده بسیج
بسوی جنیر او با پر یلماه | روان گشت و چون برق ببریده راه

سنه ۱۸۱۸

رسید و تهی کرده از بدسگال | زپونه نهران دژ که بُد در شمال
همه پاک بنمود از بدگمان | بکم جنگ و پیکار و اندک زمان
دگر کرنلی بود با توش و تاب | همی خوانده میکداوِش مام و باب
ز دشمن دژ و باره پرداخت چار | جز انکه به پیش آیدش کارزار
تریمبک بُد و راجدیو و دُرُپ | چو بگرفت آن شرزه شیر نورپ

سپس زان بانکائی آمد روان — تهی کرد آن از کف بدگمان

بجز خاندیس هیچ جائی نماند — که فرمان انگلندیه برخواند

روان گشت یکدا اول کینه ور — بدانسو پر از باد کین کرده سر

پریژلر ممز و شده جفت و یار — گرفته سپه آنچه بوده بکار

روان گشته هر دو بسوی شمال — که بد هند بدخواه را گوشمال

بهر جا که بود از مرهته سری — نهمره ز پونه جدا لشکری

بدانسانکه گرد از باد دمه — پراگنده در دشت ها مون رمه

نموده پراگنده و تار و مار — براندند از مرز بنموده خوار

همه را بریدند زان مرز پای — نماندند ماند یکی تن بجای

سنه ۱۸۱۸

از آنجا نهم روز از ماه می — نهادند اندر شولاپور پی

بدیدند آنجا رسیده ز راه — ز دشمن فراوان پیاده سپاه

شمارش بکس بر هویدا نبود — زمین زیر پی هیچ پیدا نبود

نشسته همه بد برون حصار — بجستی گریزان بهنگام کار

زده یک فزون توپ مردم شکار — نموده بنزدیکی خود قطار

بدش بود بسیار تازی سپاه — از ایشان بشده تنگ بر مور راه

دوم روز آن دو دلیر فرنگ — نموده سپه راست از بهر جنگ

روان گشته سوی جنوب حصار — پیاده که بود از در گیر و دار

بدانسانکه زیبد بآیین و راه — نموده دو صف از پیاده سپاه

نگهداشته هر دو صف را بپیش — دگر آنچه لشکر بده پیش خویش

همه را به پشت دو صف داده جای — باهنگ باره فشردند پای

مر آن باره بسیار بد استوار — دو کنده به بد کنده گرد حصار

بهر کنده دیوار بسته ز سنگ | رسیدن بدژ راه بنموده تنگ
ببالاش کس گر نمودی نگاه | نگاهش شدی خسته در نیمه راه
سوی باره دو مهتر انگریز | پی حمله رانده سپه تند و تیز
دو دیوار را آوریده بدست | گذشته از آن هر دو دیوار پست
نرفته برین بر زمانی دراز | بدیوار باره رسیده فراز
همه ساز و سامان بپا راسته شد | سوی باره رفتن همی خواسته شد
بباره یکی مرد دژدار بود | تن باره چون جان نگهدار بود
بده گنپتش نام و راوش خطاب | به پیکار کردن نموده شتاب
ابا لشکر و پنج توپ نبرد | برون آمد از دژ پی دار و برد
بدانسو که بد لشکر انگریز | پی پاسداری توپ ستیز
رخ آورد و از آهنین اژدها | سوی دشمنان کرد مهره رها
زدود سیه بر هوا بسته میغ | بباریدژاله نکرده دریغ
دو دستش به پیکار کوته نبود | ولی بخت فرخنده همسر نبود
ز انگریز هم گولهٔ جانستان | بشد سوی گنپت چو باران روان
دو رو به شده گرم در دار و گیر | مرهته شده انجام از زخم تیر
بخود دیده هنگام ناورد تنگ | همی خواست بگریزد از دشت جنگ
یکی کرنلی بود پر خاشخر | دلی رمسپل نام کرده پدر
چو دانست دشمن ز میدان جنگ | گریزد گزین کرده بر نام ننگ
بلشکر بفرمود گردد لیر | شده ساخته بهر حمله چو شیر
بتازند بر دشمنان چون پلنگ | مبادا که زنده ز میدان جنگ
توانند رفتن بسوی حصار | بد اندیش به کشته و افکنده خوار

درین گفتگو بود آن نامور — که آمد بیاری سپاه دگر
یکی کرنلی بود نیوال نام — خود و لشکرش تیز پیموده گام
بیامد به پیوست وشد یار جنگ — ببدخواه مهرو و سپه گشت تنگ
چو آشفته شیران و پیلان مست — بتیغ فرنگی بیازیده دست
فراوان ز ایشان فگندند مرد — بشد پشته از کشته دشت نبرد
ز چنگال مرگ انکه شد رستگار — پراگنده برگشت سوی حصار
بپهنا و سه توپ رزم و ستیز — ز بدخواه اندر گرفت انگریز
ازانگه که آمد برون گوی زر — دو لشکر نظاریده از رزم سر
روان گوی آهن ز چوگان توپ — نموده سپفکنده لرزه بکوپ
بر انگریز گوله ز سوی حصار — روان بد چو باران ز ابر بهار
بدر هم بدینگونه از انگریز — روان تا ان مرگ از تنور ستیز
سه پهر اندرین کار آمد درنگ — دل کس نگردید از جنگ تنگ

جنگ ثانی گنپت راو با انگریزان و
مفتوح گشتن قلعهٔ شولاپور

چو گنپت گریزان ز آوردگاه — بدر رفت بر باد داده سپاه
بهندوستان سپه دسته دسته ز پیش — فرستاد بیرون بجا مانده خویش
که دشمن نداند نهان ساز اوی — نگردد کسی آگه از راز اوی
کشش آهنگ باشد دگر ره بجنگ — کشد کین خود از سران فرنگ
سپه چونکه گشتند از باره دور — همه صف ببستند مانند مور
به پیوست گنپت بدان سپه صف — زبس خشم و کین برلب آورده کف

چو مسروچیان دید کز دشمنان — بسی صف شد از دژ بهامون روان
بفرمود رفته پریژلر به پیش — شده گرد دشمن نماید پریش
شنیدو ابا انکه بودش سوار — روان شد چو شیر از برای شکار
سوی دشمنش چون نور دیده براه — چنین داد فرمان بفوج و سپاه
بدشمن چو گردید نزدیک تنگ — گر او پیش ناید باهنگ جنگ
نماید اگر تیز پای گریز — نگیرید برکف شما تیغ تیز
تپانچه نباید نمودن رها — فکندن نشاید کسی را زپا
نزیبد به بیهودگی ریخت خون — که انجام خونریز باشد زبون
اگر پای خود داشته استوار — گشایند بر رخ در کارزار
پژوهند پیکار و جویند کین — زخون لاله گون کرد باید زمین
مدارید انگه زکشتن دریغ — سر دشمنش به بریده بتیغ
مرهتی سپه دید از دور راه — روان سوی خود انگریزی سپاه
پراگنده گشتند و بگریختند — زخود آلت کین فرو ریختند
چو تازی سپه خواست با ساز جنگ — گریزد ز چنگ پلنگ فرنگ
بشد دشمن جان شان دیو آز — زخود آلت کین نکردند باز
زیان دیده در جستن سود خویش — سپه روز خود کرده از دود بیش
بشد کشته بسیار کس زان گروه — شد هامون از ان کشتگان همچو کوه
تن گنبت از تیغ تیز فرنگ — شد افگار و جامه بتن لاله رنگ
یکی از سران مرهته که نام — وِیتل پنت بنموده بود ست عام
درین داوری داد جان را بباد — تو گفتی که مامش بگیتی نزاد
همان نیز پنتو که بد پر ز کیش — درین نامه نامش گذشته به پیش

بُده میجر و بود هنگام جنگ | بچنگال شیر و بخوی پلنگ
بکری که جنگ با گوخنلا | بُده یار و آورده مردی بجا
بیفتاد بر خاک تن گشته چاک | پیامد ز مردیش بهره هلاک
سپاهش فزون از دو ره چار صد | کفن بهره دیدند از کام دد
بگر و ز آن باره هم چو کوه | ز سختیش پولاد گشتی ستوه
فراوان در آن مرد رزم آزمای | چو از دربسی توپ مردم گرای
زیکرو ز افزون نکرده ستیز | کشودش بمردانگی انگریز
نگوییم که از خود گرفتش بزور | بدادش خداوند ناهید و هور
بود تا که باشد سرای سپنج | یکی شاد دیگر پر از درد و رنج
فزون هفت بر سی بُده توپ جنگ | بخوبی همه هم چو توپ فرنگ
بمانندهٔ اژدها گاه کار | بدم آتش افروز و دشمن شکار
ز دژدار اختر چو پیسنه ار گشت | چنان کارگر توپ بیکار گشت
برآورده از جان دژبان قفیز | همه را خداوند شد انگریز
پیاده بُد آنچه ز پونه خدای | بد انسان پراگنده شد جابجای
که دیگر بیارست پیوستنش | که کار یار کمر بستنش
بهر گوشه بی توشه افتاده بود | سلیح بهر توشه گرو داده بود
باورد که ز انگریزی سپاه | فراوان کشته شد ز ضدار و تباه
ز زخمی و کشته در آن گیر و دار | فزون بر نود هفت آمد شمار
بجز خاندیس هیچ جایی نماند | که پونه خدا را خداوند خواند
بهر باره و دژ که بُد مهتری | سرافراز و بر سر فرازان سری
روان اشک از دیده چون آب | بناکام از باره آمد فرود

بانگریز برگشت کشور همه   شدندش فراوان شبان چون رمه

رفتن کرنل آدم بتسخیر قلعهٔ چندا
و نامه نوشتن بقلعه دار آنجا

چو از شیر ترسان و لرزان شکار   بگردد سراسیمه در مرغزار
بدینگونه پونه ضدا از نهیب   نبودش بجایی زمانی شکیب
شبا روز نشناخته مستمند   گریزان همی تاخت هر سو سمند
سوی کرنل آدم ازان سیمه سر   یکی رهرو آورد زینسان خبر
زسونی سوی باختر کرده روی   رود چون زنان کرده در پرده روی
یکی دو تن و دیگر اسمت همیش   چو گرگ درنده بدنبال میش
بمانندهٔ باد پوینده اند   مراو را شب و روز جوینده اند
فزودش ازین مژده شادی و سور   زخود پیشوا دید افتاده دور
دژی بود برتر سرش از فلک   نهاده درآن آشیانه ملک
گذشته بلندیش از ماه و مهر   زبالای آن خیره هفتم سپهر
همی تافت پشت زمین بار آن   بُد البرز خشتی ز دیواران
بُدش نام چندا و معنی آن   تو اندر زبان دری ماه دان
پسندید آدم بدینگونه رای   بباید بپاید بر ترخدای
سوی دژ شد آن تیز بیهوده گام   ز دشمن بکف آوریدن زمام
سپه ساز کرده سپهدار گرد   سه و یک گرانسنگ همراه برد
چو دژبان شد آگه که آید سپاه   بره اندرون بود هر جا که چاه
زبیهودگی کار بیهوده کرد   بزهر آب پالوده آلوده کرد

١٨١٨

نگارش بدین چاره گردد رها — شود کامهٔ دشمنان بی بها
بفرمان جانبخش روزی رسان — نبُد چون کسی را رسیده زمان
شد از کار بدخواه آگه سپاه — که با زهر آمیخته آب چاه
بهر سان که بُد راه بیموده طی — شمار بهمن بد از ماه دی
چو آدم بر دژ سپاه فراز — گمان برد دژبان کند جنگ ساز
بود در کفش بارهٔ استوار — نهاده ره آشتی برکنار
فراوان کند پایداری بجنگ — رخ نام تا آید از خاک ننگ
کشد کار پیکار بادی دراز — وراداشت باید ز پیکار باز
گر او باز ماند ز کین توختن — به از آتش رزم افروختن
نبشتش یکی نامه کای نامدار — شو از آتش تیز بر یک کنار
بپوشی گر اخگر تو در دامنت — کشد چون زبانه بسوزد تنت
اگر تو دلیری بسان پلنگ — نتابی بشیر ژیان گاه جنگ
اگر غرم با ببر بازی کند — پی مرگ خود کارسازی کند
بتو آنچه گوییم اگر نشنوی — بفرجام بسیر پشیمان شوی
ز مغزت برآید بدانگه که دود — نخواهد پشیمانیت داد سود
بود آنچه از تو ز سیم و ز زر — ز هر گونه ناخواسته با گهر
ز دیبای چینی و رومی پرند — سلیح ستیز و ستام سمند
همان آنچه باشد از آن سپاه — نموده همه گرد یکجا بگاه
بود گر گرامی و گر خوار چیز — نمانی بباره درون یک پشیز
بهره بگیری و با فرهی — برآیی دژ و باره کرده تهی
بهر جا که خواهی روی با سپاه — برفتن نبندد کسی بر تو راه

بود آنچه از پیشوا ساز جنگ ‏ ‏ ز پولاد هندی و توپ و تفنگ
ز هر گونهٔ آلت کارزار ‏ ‏ که در کارزار آن بباید بکار
بماند بباره درون هرچه هست ‏ ‏ نیازی بر آن هیچ از آن زدست
بود گر فزو مایه چون پرکاه ‏ ‏ بداری از آن دور دست نگاه
مرا هست فرمان ز سالار خویش ‏ ‏ بباره بود آنچه از کم و بیش
نبرده بران به پی خویش دست ‏ ‏ بپاسش سپارم همه آنچه هست
بجز نام بر من نشد آشکار ‏ ‏ که آیا که بود اندر آن روزگار
چو انجام شد نامه آن نامور ‏ ‏ فرستاد در دژ ابا راهبر
بخواند و بپاسخ زبان بند کرد ‏ ‏ فرستاده را گفته گفتار سرد
نگهداشت نزدیک خود در حصار ‏ ‏ بسان یکی بندهٔ دست یار

مفتوح شدن حصار چانداید بدست کرنل اسکات و مردن او بسبب تب بسیار در حین حمله و مسخر گشتن قلعه چوراگر بدست جنرل واتسن

بآرایش ساز جنگ حصار ‏ ‏ بسر رفت دو روزگاه شمار
یکی جای شایسته کرده گزین ‏ ‏ کز آنجا توان زد بدژ توپ کین
زمینی بسوی شمال از حصار ‏ ‏ بده پنج ره دو پنجاه وار
تو مر وار در انگریزی زبان ‏ ‏ باندک تفاوت گز شاه دان
بپا کرد آنجا یکه مورچال ‏ ‏ پی دادن مالش بدسگال
چو شایسته باشد در آیین جنگ ‏ ‏ نمودن ز هر گونه ریو و رنگ
بانجام ناورده آن مورچال ‏ ‏ بسوی جنوب آمده از شمال

سنه ۱۸۱۸ گذشته ز مه روز بُد سیزده | روان کرد از توپ گوله بره
ز آتش دل دیگ را جوش داد | بد اندیش را خواب خرگوش داد
شود بر دل دژنشین این درشت | بباید بدینسوی پیکار جست
بهر جای دژ آنچه باشد سپاه | همه را بیارد بدینجا پگاه
بدین چاره و ریو و دستان و رنگ | زده آتش اندر دل توپ چنگ
بتوپ و بخمپاره داده نهیب | بینداخته دژ چند ادر فریب
جدا کرده آدم گروهی سترگ | همه تیز چنگال مانند گرگ
از آنسو که آراسته آوردگاه | فرستاد سوی دگر آن سپاه
چنین گفت دشمن چو از بهر جنگ | بسوی من آید کمر بسته تنگ
کند گرم هنگامهٔ کارزار | تهی گشت خواهد بشه سوی حصار
بباید به پیکار من یک بیک | نماند کسی بهر پاس و یزک
شما یکسره رو بجنگ نهید | چو شیر دمنده و ببر دمید
بباره درون مرد بُد شش هزار | نبوده یکی درخور کارزار
بهر سو دویده چو آسیمه سر | تکاپو نموده چو گاو و چو خر
سری را نبوده بدانمایه هوش | کز آسیب دارد دژ و باره گوش
ازینسو بدانسو همی تاخته | یکی توپ کاری نینداخته
برفتی بسی گوله شان رایگان | نیامد رسیدی یکی بر نشان
چو بسیار بُد استوار آنجا | ابر برج شش روز ورزید کار
سنه ۱۸۱۸ ز مه چون سوی نوزده شد شمار | شد آماده بهر آنچه بایسته کار
بشد گرد گنج و مورچل ساختن | همه ساز پیکار پرداخته
که تا یسد بدان باره بگرفت زود | سرش آوریدن ز بالا فرود

همیشه است آدم بهنگام خواب — بحمله سوی دژ نماید شتاب
یکی میجری بود گرهیم نام — نهادی بهر کار آهسته گام
بتدبیر شایسته و هوش و رای — همه کارها آوریدی بجای
بگفتش نشاید درین تیره شب — بحمله سوی دژ کشیدن سلب
برآید چو خورشید زرین درفش — نگونسار سازد درفش بنفش
بباید سوی دژ شدن ساخته — بگردون سر رایت افراخته
یکی کرنلی بود اسکات نام — چنین گفت کاندر شب تیره فام
بآرام و آسایش آریم روی — چو گردد پدیدار زرینه گوی
منم ساخته بهر جنگ حصار — برآرم ز دژ خیم دژبان دمار
نخواهم درین کار من یار کس — خدای دوگیتی مرا یار بس
سحرگه که برخاست بانگ خروس — در و دشت پر گشت ز آوای کوس
روان گشت اسکات با فوج جنگ — بدژبان جهان کرد تاریک و تنگ
بغرش درآورد توپ نبرد — بگوله برانگیخت از باره گرد
ز گوله که گفتی مگر آسمان — بسوی زمین کرد اختر روان
بشد کشته دژبان و جز او سپاه — بچیزی کم از پنجصد شد تباه
ده و یک تن از لشکر انگریز — تبه شد گه داوری و ستیز
ز انگلندیه انکه بُد نامدار — نشد کشته در دار و گیر حصار
ز بس رنج در حمله گرهیم شیر — بیفتاد و از زندگی گشت سیر
نگر دیده از زخم خسته تنش — بیالوده از خون تن دامنش
دو کپتان یکی نام او واتسن — ز خون جامه اش لاله گون شد بتن
دوم نام او چانس ورت گزین — ز زخمش روان گشت خون بر زمین

دو تن لفتننت اندران کارزار | شدند هر دو از تیر دشمن فگار
یکی را پدر کرده کسمنت نام | دگر فل ورا نام بنهاده مام
گران بوده زخم تن هر چهار | ز رگ خون جهان بوده فواره وار
دو دیگر ز نام آوران فرنگ | سبک زخم خوردند هنگام جنگ
چو این دژ بانگریزیه گشت باز | نماندش بدانسو کسی رزمساز
یکی باره چوراگرسش نام بود | برابرسرش بانهم بام بود
یکی جنرلی واتسن نام اوی | بدانجا چو نزدیک شد کام اوی
بدش اختر و بخت فرخنده یار | ز دشمن بپرداخت آسان حصار

نامه نوشتن پیشوا طلب مصالحه و فرستادن اندراو جسونت را پیش جنرل سر جان مالکم بهادر که اکنون که سنه ۱۸۳۰ عیسویه است در بندر بمبئی فرمانفرماست

چو بر پیشوا شد فرو بسته راه | بهر سو که شد ز انگریزی سپاه
بآباد و ویران ورا جا نماند | چنان جا که بنهد یکی پا نماند
فرو ماند بار و خر او بگل | شدش کوه اندوه و غم بار دل
زگم دیدن دشت و هامون و کوه | ستوهید و هم گشت لشکر ستوه
سپه خسته و خسته تر بارگی | فتاده ز رفتار یکبارگی
گروهی که بوده بهمراه اوی | بگاه فراخی هواخواه اوی
شده از و فاطاق و جفت جفا | بهنگام تنگی نکرده وفا
گزیده تن آسانی خویشتن | جدا شد فراوان از و انجمن
نماندش بجز خوار مایه سوار | ابا چند کس مردم نامدار

سراسیمه گردید در کار خویش — پشیمان ز بیهوده کردار خویش
پر از خون دل از جستن کین و جنگ — زدن شیشهٔ آشتی را بسنگ
نه دستی که آزد برای ستیز — نه پائی که تازد برای گریز
شد آگه چو آتش ز سر در گذشت — ز کینه چه پیچیدنش بر سر گذشت
ز پیکار دستش چو بیکار گشت — بجز پشت دبی یاور و یار گشت
سر سرکشی افکنیده بزیر — بخود دید افتادگی ناگزیر
بجز آنکه جوید ز دشمن پناه — سوی رستگاری ندید هیچ راه
کنون آنکه در مبنیٔ هست سر — بوندش بفرمان سران دگر
بود نام نامیّ او مالکم — ز جور زمانه مباداش غم
بپایه بود جنرل و سر خطاب — نباشد درنگی بگاه شتاب
بدانگه که میرفت این کارزار — بُد او نیز در جنگ و پیکار یار
بهُود اندرون با سپه داشت جا — بسویش یکی نامه بونه خدای
نبشت و ستودش ز اندازه بیش — که ای مرد فرخندهٔ دادکیش
تو داری بمن مهر از دیرباز — بمن دوستی از زمان دراز
سپس از خداوند فریادرس — بجز تو ندارم کسی دادرس
تو را دارم امروز پشت و پناه — ز غم سوی شادی نماینده راه
رهائی ده ای مردم نیک بخت — مرا زانکه افتاده در بند سخت
زمانه اگر کاست آزرم من — فزاید ز تو کاسته شرم من
میانجی میان من و انگریز — تو باشی سوی آشتی از ستیز
زدائی ز دل زنگ پیکار و جنگ — بکار من آری ز نو آب و رنگ
ز شوم اختری سخت در مانده ام — بدرماندگی مر تو را خوانده ام

بمن بر کنون جای بخشایش است / چو بخشش ترا رسم و آرایش است
گرم دست گیری بخیزم ز جای / وگرنه سر من شود گوی پای
مرا انگریز راهست اندر نهاد / سپردن بدشمن ره مهر و داد
بزنهارش ار دشمن جان اوست / بباید گرامی چو مهمان اوست
چه مهمان گرامیتر از جان خویش / چه جان که از آن نیز داردش بیش
گرفته نفس امروز اندر دهان / شدم من پژوهنده از تو امان
بسی برده زینگونه لابه بکار / بانجام بنوشت کای نامدار
بپا کرده انگه که هولکر ستیز / به پیکار بر خواست با انگریز
نموده همان سندیه ساز جنگ / بجنگید با مهتران فرنگ
بانجام گشته پشیمان ز کار / شدند هر دو آن آشتی خواستار
بدیشان ره مردمی انگریز / سپرد و رها کرد رزم و ستیز
برآورد هر گونه بد کامشان / نینداخت بر خاک ره نامشان
هر آن نیکوئی کاید اندر شمار / ز نیکو نهادی نمود آشکار
بکردار ایشان نکرده نگاه / دگرره ببخشیدشان آب و جاه
بدانسانکه با هر دو در مردمی / نکرد انگریز هیچگونه کمی
مرا نیز در دل بود این امید / سیه روز من باز گردد سپید
نهان ماه من گشته در زیر میغ / سرم تنگ گردیده در زیر تیغ
بیاری چون تو نکوخواه من / دگرره درخشان شود ماه من
نگردد جدا گر سر از پیکرم / ز تو زندگانی ز نو بنگرم
ز آغاز چون نامه آمد بسر / بشد پرنیان خشک از مشک تر
نموده بمهر و نگین استوار / ز شیوا زبان مردم هوشیار

آنند زاو چنبوشت را برگزید — که چون او فرستاده دیگر ندید
گسی کرد و در دم سوی مالکم — نخوزده بره اندرون هیچ دم
شب و روز پیموده هامون و دشت — زمی ماه بد روز رفته دو هشت ۱۸۱۸
بهنگام شب او رسیده زراه — بدانجا که بد مالکم با سپاه
شد آگه چو زان آمدن پرده دار — بدادش بنزدیک سالار بار
چو برخواند نامه سپرمرد روی — نزانده سخن بود بر کام اوی
بدریای اندیشه رفته فرو — ز اندیشه گشتش پر از چین برو
چو کلک سالار با آفرین — فرستاده بودست فرمان چنین
بنامه درون پیشوا آنچه جست — بگفتار فرمان بیامد درست
فرستاده چون دید پر مرد کیش — بسی پورسش و لابه آورد پیش
بگفتش تورا جفت بادا بهی — پذیری اگر آنچه گوید رهی
یکی مهربانی کن از راه مهر — بتو مهربان باد گردان سپهر
تو خود برنشسته ابر باد پا — بیا شادمان تا بر پیشوا
مرا او را بدیدار خود شاد ساز — چو گشته تورا بنده آزاد ساز
بگو آنچه گفتن بود پیش اوی — از و نیز بشنو کم و بیش اوی
سپس زان ببین تا چه رای آیدت — چه پیمان گه آشتی بایدت
دو مهتر چو با هم برآیند راز — شود کوته ار راز باشد دراز
بهست از میانجی سخن روبروی — سیم کس چه باید درین گفتگوی
فرستاده رائی که افکند بن — پذیرفته نامدار زو این سخن
بگفتش مرا آمدن روی نیست — مر این گفته را آب در جوی نیست
پی پاسخ آورده خامه بدست — چه بنوشت پاسخ ز شهد و کبست

بمن بر نشد آن سخن آشکار | ز تندی و نرمی چه کرد او نگار
فرستاده را داد و دو لفتننت | کز آنها یکی بود لو لفتننت
دگر بود ملکداول نامجوی | فرستاد هر دو بهمراه اوی

فرستادن جنرل سر جان مالکم بهادر لفتننت ملکداول و لفتننت لو را با پاسخ نامه پیش پیشوا و پیغام زبانی بمعرفت لفتننت لو

چو گشتند آماده از بهر راه | بلو گفت سالار لشکر پناه
بتو آنچه گویم اگر پیشوا | پذیرد بیارد ثمر آن بجا
بپیغی زبان با دلش هست راست | پذیرفتن آشتی زو سزاست
سخن آنچه گویم بتو کاردان | بگنجینهٔ هوش بسپار آن
نخست آنکه زین پس نباید دگر | ببوم دکن پیشمری خویش سر
بدانیکه هستی بفر و شکوه | چنانچون بدی پیش ازین برگروه
ندانی دگر خویش را پیشوا | نه بر کس بخود نیز فرمانروا
گسسته ز فرمانروائی دو دست | پسندی یکی گوشه بهر نشست
بتو هر که پیوسته باشد بخون | ز سر کرده باد بزرگی برون
ز جاه و ز نام آوری بگذرد | چو بنده ره بندگی بسپرد
ننازد بنام و نژاد بزرگ | نداند که هستم بگوهر سترگ
دل و دست شسته ز فرماندهی | شناسد همی خویش را چون رهی
دگر آنکه چون گوشه کردی گزین | از آنجا نه از پا نه بر پشت زین
برای دگر باره از جای خویش | نهاده ز گوشه برون پای خویش

بسوی بر و بوم بنهاده روی | بیایی بهندستان شده چاره جوی
بگویی پی پوزشش هر گناه | بیایم به بتخانه پیموده راه
چه شایسته باشد در آیین من | پرستش به پیش صنم چون شمن
بویژه که هستم برهمن گهر | ستایش بمن بر سزد بیشتر
ز پیوستگانت بدین آرزوی | سوی کشور و مرز نارند روی
نگویند کز مهر پیکر کده | بدینسو نهادیم رخ سر زده
جز اینهم بهانه نیاورده پیش | تو و هر که با تست پیوند و خویش
بوند و بوی تا بگیتی بجای | بدین مرز ننهند و ننهی تو پای
سیوم ترک فتنه انگیز را | برهمن کش خیره خونریز را
ابا آنکه چون گشت آغاز جنگ | دو مرد گرامی ز مرز فرنگ
سوی تیپو بسر دو بوده روان | ازآن دو یکی را بده نام وان
برادر ورا بود دوم دلیر | بنزدلی گام کرده اسیر
نمودند ز آنپس که بسیار خوار | زدند هر دو انرا سپاهت بدار
ره آشتی جست خواهی اگر | سپاری بما خونیان سر بسر
چو از تو که گویی سخن پیشوا | پذیرفته بر خویش گیرد روا
مر این رشته گفتار کرده پسند | دهد استواری به پیمان و بند
بگویش که داری تو با خویشتن | بزرگان پنداره راهزن
از آنها یکی را بدین چو گرگ | کز و بیست آفت بگیتی بزرگ
همه را ز نزدیک خود دور کن | بخواری بر از ماتم و شور کن
جفا پیشه گانرا برانده ز پیش | اگر سوی من آوری روی خویش
میانجی میان تو و انگریز | شده کم کنم خشم و کین و ستیز

نمایم در آشتی بر تو باز رهانم ز تیمار و گرم و گداز
پذیرفتم از پاک یزدان خویش که جز او ندانم نگهبان خویش
که چون تو بیائی بر من فراز ندارم ز تو نیکی خویش باز
سپارم به پیشت همه مهر و داد نمانم بتو بر وزد تند باد
سر مو نیاید بدی از منت زیان نیز ناید بجان و تنت
هران بتکده کان نمایی پسند شناسی بآیین خود ارجمند
شماری مران بتکده را بزرگ نهاده دران پیکران سترگ
فرستم تورا نامو ده درنگ برفتن ندارد کست راه تنگ
درانجا ز کار جهان بسته لب نشینی ستایش کنی روز و شب
فراوان بهر خورش ناهوار فراخورد نام تو و شاهوار
چنانکه جهان بر تو ماند فراخ ز تنگی نگردد دلت شاخ شاخ
نمایم ابا کمپنی بند و بست که همواره بیر بخت آید بدست
چو در نامه آورده بد پیشوا مراز انگریزی سپه جا بجا
فراوان رسد رنج و تیمار و غم ز دو تن بویژه فراوان ستم
ازین رنج دادن ورا باز دار مرا رنج بس باشد از روزگار
نبشتش که چون تو نمایی پسند بتو آنچه گفتم ز پیمان و بند
سپس زانکه پذرفته آری بجا نکرده کم و بیش دران روا
توانم ز آزار تو داشت باز به پیش تو ناید کسی رزمساز
وگرنه هران بد کت آید به پیش تو خود آن پسندیده باشی بخویش

نمودم بتو آنچه بد راه راست
ببین تا دلت را چه کام و هواست

روانه شدن لفتنت لو با آنند راو جسونت فرستادهٔ پیشوا و فرستادن سید حسینعلی نامی را از عرض راه سوی پیشوا با فرستادهٔ او

سنه ۱۸۱۸

رسیده شماره زمی هشت و ده — لو با همرهان شد روانه بره
دوم روز بر ابرش راهوار — بمندلیسر آمد بفگند بار
یکی نامه آمد بسویش فراز — نگارش در آن مالکم کرده راز
که بگریخت آپای پرای و هوش — ز زندان بسر رفته نیمی ز دوش
جز آنکه بد از دودهٔ بهونسلا — سرافراز مردی و فرمانروا
نشد هیچ کردار او آشکار — بزندان چرا بود افکنده خوار
بانگریزی اندر نبشته اگر — نگشته هویدا بمن زان خبر
چو از راز نامه شد آگاه لو — پسندید با خود چنین راه لو
سپاهیکه بوده بمانده بجای — دگر همرهان را کند رهگرای
بهمره یکی سیدش بود یار — هشومند و فرزانه و رازدار
برای و دانش پسندیده بود — بآیین پیکار سنجیده بود
صوبدار و چندی تن جنگجوی — که رزم بوده بفرمان اوی
بپیوسته با هم حسین و علی — بخوان تا شود نام او منجلی
فزوده بدش مالکم آب و جاه — بنزد خودش داده همواره راه
ببزم اندرش کرده بد همنشین — برزم اندرون خویش بوده گزین
روان کرده با او سواران یکی — گروهی نگشتی جدا اندکی
فرستاد تا یار باشد بدوی — نمایدش گر کار بایسته روی

آتند را او را نیز همراه کرد . زراه دل خویش آگاه کرد
بنشسته بنامه درون آنچه بود زجان مالکم هم زبانی شنود
یکایک بنزدیک او باز گفت نماند هیچگونه سخن در نهفت
بگفتش هر آنچه شنیدی ز من خداوند خود را بگو آن سخن
اگر آشتی باشدش کام و رای پذیرفته بر اسپ آورده پای
کشیده ابر پور رهوار تنگ بیاید بر مالکم سپدرنگ
کزو راست گردد همه کار اوی شود گرم افسرده بازار اوی
بزنهار سویش گر آید همی بشادی غم او گراید همی
باندام آید همه کار اوی بانجام هنگام تیمار اوی
نیاید بجان و تن او گزند نیاید دو پایش بزندان ببند
ز گفتن چو گردید پرداخته بره آنچه بایسته بد ساخته
همه راه روان کرده از خویش پیش بدنبال آنها روان گشت خویش
برفتن درنگ آوریدی بجای که تا خود رسد پیش پونه خدای
سگالیده باشد همه کار خویش ز سر چون فرود آورد بار خویش
پذیرد بجو گفته مالکم و یا زان نماید سخن بیش و کم
چه آیدش از مهر و کینه برای شود مهرجو یا که کینه فزای
ازین دو کدامی پسند آیدش بیندیشد و سودمند آیدش
رسیم چون بنزدیک او من فراز بگوید همانندم سگالیده راز
اگر آشتی جوید ار رزم و جنگ نباید مرا کرد پیشش درنگ
سخن زو شنیده شوم باز جای بزودی باسپ اندر آورده پای
بد دلکوت نزدیک آتشیر گر خداوند پونه بد آتشیمه سر

دل از بیم دوتن بسینه تپان — ز آتش چو سیماب روز و شبان
شده دور ز آرام و از خورد و خواب — چو ماهی تن از تابش آفتاب
ز دوتن شد آگه که گردیده تنگ — بکیره پریدش ز رخساره رنگ
دلش گشت پر ترس ز آن کینه خواه — شدش تیره در دیده خورشید و ماه
برفت از سرش هوش و دستش ز کار — دل و جان ز بیمش غمش شد فگار
ز می ماه بد روز شش در چهار — یکی نیز افزون بگاه شمار — سنه ۱۸۱۸
دهی را که خوانند سگین بنام — بده لو بدانجا یگه شاد کام
پس سگین ار گام خوانی رواست — که ده را بدانگه شود نام راست
بدو آگهی آمد از راه دور — که دوتن بیاید بسرها پنور
بسویش یکی نامه بنمود زود — بدل آنچه بودش نهان وانمود
بگو بد در آشتی پیشوا — باباد و ویران نماندش چو جا
بود تا کنون گفتگو درمیان — ببینیم تا بر چه گیرد کران
فرستاده سویش فرستاده ام — ابا نامه پیغام هم داده ام
من از بهر پاسخ بدینجا بیگاه — نشسته دو دیده ازو دارم براه
چو دوتن مران نامه را باز خواند — رسیده بدانجا که بد باز ماند
وگرنه همینو است کاید بجنگ — نماید جهان بر بد اندیش تنگ

آمدن سید حسینعلی با سپاهی چند از طرف پیشوا نزد لو و ملحق شدن با لکم بهادر بلو و ملاقات نمودن پیشوا با مالکم بهادر

نیامد ز پونه خدا آگهی — پژوهنده کو هیدگی سا پابهی

مگر سیدی کش ازین پیش نام | بگفتم بیامد بنوردیده کام
سوی لور نزدیک پور خدا | بهمره تنی چند هم رهنما
بابین و رسم فرستادگان | بدین آرزو گشته بوده روان
که لور از انجا سوی پیشوا | رسانند در ره بُده رهنما
چو نزدیک لور سید آمد فراز | بگوشش فرو خواند زینگونه راز
هراسان ز دوتن بود پیشوا | بروزندگانی شده بی بها
ز بس ترس و بس بیم از خورد و خواب | فرو مانده و گشته بی توش و تاب
رسید چو بشنید لور این سخن | بدَو تن یکی نامه افکند بن
نبشتش گر از جای خود پیشوا | بجنبد نشیمن نموده رها
تو هم باش بنشسته برجای خویش | نگهدار بر جای خود پای خویش
شود گر بجای دگر او روان | کشیده تو یکران کین زیر ران
برو تاختن ساز همچون پلنگ | سر اژدها کوفته به بسنگ
سنه ۱۸۱۸ ز انجام مَی ماه یکروز کم | بیامد بنزدیک لور مالکم
باینده و ربودش هرانچه سپاه | بیاورده همراه با خود براه
فرستادگان را بخوانده پیش | نشانده همه را بنزدیک خویش
بپرسید زین آمدن چیست کام | چه دارید آورده با خود پیام
بگفتند از بهر لور پیشوا | فرستادن ما نموده روا
بر پیش همراه نزدیک اوی | درخشان شود رای تاریک اوی
نشینند و باهم برانند راز | شود کوته این رنج گشته دراز
ز دلها زدوده شود زنگ کین | نگیرد ز خون گون لاله زمین
شنید و از ایشان بپذرفت راز | بلو داد از بهر رفتن جواز

روان گشت و گشتند با او روان — فرستادگان با دل شادمان
سوی هند یا بود از انگریز — هر آنجا یه لشکر برای ستیز
روان گشته آمد سوی پیشوا — ز لشکر بشد بر زمین تنگ جا
گرفتندش اندر میان چون شکار — چو حنظل برو تلخ شد روزگار
چو اختر برو بر دژ آهنگ گشت — فراخای گیتی برو تنگ گشت
ز هر سوره چاره بر بسته دید — روان دولت تیز آهسته دید
بجز آنکه جوید ز دشمن پناه — ندیده گشاده بجوی هیچ راه
شماره ز عیسی ماه گشته تمام — فرستاده کو بود بالو بنام

۱۸۱۸

پس لو بجوان باو رِ کشور گر — که نامش هویدا شود سر بسر
زمانه بجوید دیده بسیار تنگ — روان کرد زی مالکم پید رنگ
سپس از فراوان درود و سلام — فرستاد زینگونه با او پیام
بیاری دارای خورشید و ماه — ز بد سوی نیکی نماینده راه
شود رایت تیره شب چون نگون — بفر دا که باشد سپهر ماه جون
بسوی کری گام پیموده راه — بیایم بدیدار تو نیکخواه
ببینم چو تابنده مه چهر تو — بیوشم سخنهای پر مهر تو
به دیدار تو رامش جان کنم — بگفتار تو جان گروگان کنم
سحرگه که خورشید رخشنده چهر — نمود ار شده بر فراز سپهر
گرفته بهمراه خویش و تبار — که و مه هر آنکس که بد نامدار
سپه نیز آورده همراه خود — شمارش بد پنج ره پنجصد
نشسته ابر دیزه تیز گام — بیامد شده روز نزدیک شام
نشیمن تهی کرده از انجمن — نشستند با هم دو تن رایزن

سر آمد بدینکار یک پهر شب | شنیدند و گفتند بگشوده لب
بسی در میان رفت گفت و شنود | پی آشتی آنچه بنوشته بود
فرو خواند نزدیک او مالکم | بلو آنچه بد گفته بی بیش و کم
یکایک بنزدیک او باز گفت | نماند ایچ رازی برو در نهفت
سپس آنکه آن نامه بروی بخواند | زبانی سخن نیز با او براند
بگفتش کنون ترمک تیره بخت | کزو کار گیتی بتو گشت سخت
بزودی گرفته سپارش بمن | که خیره سرش دور باد از تن
بگفتا ز من هست این کار دور | مرا نیست آنمایه نیرو و زور
که آورد تانم مر او را بچنگ | بدستان و چاره و یا زور و جنگ
چه اکنون ز من دارد افزون سپاه | توانائی کوشش و دستگاه
بفرمان من سر نیارد فرود | ز من دور ماند ز آتش چو دود
چنین داد پاسخ بدو مالکم | اگر او به نیرو بود نیست غم
بر آنچیره سرکش تورا نیست دست | بنیروی یزدان مرا دست هست
به پیکار او خویش بسته کمر | بر او زندگانی بیارم بسر
کنم نام او از جهان ناپدید | نمانم زمانی چمید و چرید
بدو پیشوا گفت فرخنده باد | دل آنکه بدخواهت کنده باد
عنان تورا فرخی یار باد | خرد رهبر و بخت بیدار باد
بهر سو رخ فرخ خود نهی | بره باد رهبر تورا فرهی

پذیرفتن سرجان مالکم بهادر درخواستهای پیشوا
و رساندن او را به بتخانه بلیتور که یکی از معابد معظمه هنود است

دلم اندرین داستان گشت تنگ | چه گاه نبشتن دبیر فرنگ
بنامه بپاییده جای سخن | پراگنده گفتار افکنده بن
سخن آنچه بایست گفتن به پیش | پس افکنده ناورده برجای خویش
چو با پیشوا ما لکم همنشین | شد و رفت گفتار از مهر و کین
هما نجا نمودی اگر آشکار | من برشدی کار دشخوار خوار
ز آغاز رفتی سخن تا بین | فرود آمدی پایه پایه سخن
چو او پایهٔ کاخ افکند سست | زمین چون شود استوار و درست
بدانسان که گفته مرا پیروی | بباید نمودن بنظم دری
سخن گر پریشان و آشفته است | بگوییم چنانچون که او گفته است
چو با پیشوا بهر ترک سخن | بیفکند سالار انگریزبن
که آنشوم بیباک خونریز را | ستمکاره فتنه انگیز را
کز و اینهمه خواست رزم و ستیز | گرفته دهد در کف انگریز
شنید و چنین داد پاسخ بدوی | که این کار دشوار از من مجوی
بود کوته از دامنش دست من | نگردد گرفتار در شست من
چو تو بست خواهی کمر بهر جنگ | بخواهم ز تو چند روزی درنگ
فراوان زمین هست خویش و تبار | گرامی بسی مردم پیشکار
خداوند نام و نژاد و گهر | بهمراه آن بندهٔ خیره سر
همه را بخوانم سوی خویشتن | چو آید بنزد من آن انجمن
سپس زان بکن آنچه رای آیدت | بهر چه خرد رهنمای آیدت
نبد گرچه شایسته دادن زمان | به پیکار آن غوی بدگمان
هویدا نبد از خواهش پیشوا | درنگ از چه در جنگ جوید روا

کند آگه آن ترک زشت خوی | سوی تو به پیکار انگریز روی
نهادست و از تو بود پر ز غم | بجنگت بود ساخته مالکم
از آن مر تورا کردم آگه ز پیش | که باشی هشیوار در کار خویش
ابا این بداندیش زمان بهر جنگ | بر او راه خواهش نه بنمود تنگ
خداوند پونه پس از گفتگوی | سوی بنگه خویش بنمود روی
برفته بنجرگاه خود مالکم | گرفته بکف بهر نامه قلم
یکی نامه از نو بیفکنده بن | نبشت آنچه بد گفته با وی سخن
ز ترک بنزده در آن نامه نام | نبشت ار تو خواهی شوی شادکام
زیکروز و یکشب فزونتر دگر | بجاییکه هستی بنزده ببر
بهم بر شتابید بنموده تیز | بیا و به پیوند با انگریز
ازین بیشتر گر نمایی درنگ | هما نا بتو بر شود کار تنگ
گرفتم بپا ندار بر خود گوا | بتو آنچه گفتم بیارم بجا
بهر سال لک روپیه هشت بار | یکی کم نه بنموده گاه شمار
دهد کمپنی مر تورا بی درنگ | گذران نگذرد زندگی بر تو تنگ
اگر تو به پیمان خود استوار | بمانی رود بر تو خوش روزگار
فزاید نگردی اگر تو ز راه | بنزدیک انگریز آب و جاه
چو بینند با خویش یکرو تورا | گرامی بدارند و نیکو تورا
دگر آنکه گفتی که چندی سران | نگشته ز من دور چون دیگران
بدین روز سختی و تیمار من | بده همره و یار و غمخوار من
نکرده فراموش مهر مرا | پرستش چو بت کرده چهر مرا
بر ایشان شده روز ماننده قا | تهی دست گردیده همچون چنا

زکف کشور و مرز داده برون بمانند نزدیک من تا کنون
بدست همه یک بدستی زمین برای نشستن بجز پشت زین
نمانده که یارند آنجا نشست ندارند جز باد چیزی بدست
بدانگه که انگریز سوی بجنگ گرفت و شد از کار من آب و رنگ
ره بیوفائی مرهتی سران نوردیده کردند از من کران
اگر بود بیگانه گر خویش من شده چون نمک بر دل ریش من
ندیده کس آسیب جنگ و ستیز گزیدند بر جای من انگریز
ره و رسم مردی نموده تباه پسندیده انگریز پشت و پناه
که و مه هر آنکس که بد زان رمه برسته ز تاب زمانه همه
بمانند بر جای خود استوار اگر مرزبان بود گر قلعه دار
بیاسود و شد کامران هر یکی نکاهید از جاه کس اندکی
بخواهم مر آنانکه مهر و وفا نموده نگشتند از من جدا
بمانند همواره با کام و ناز از ایشان نگیرید جاگیر باز
رواید بهر مرز فرمانشان کنون نیز مانند به پیمانشان
بهر یک نموده بنیکی نگاه بدارید چون پیش پادستگاه
نبشتنش پذیرفته آمد سخن فکندی برای سران انجمن
بجاگیر ایشان نیازیده چنگ سپاریم نموده یکدم درنگ
ولی آنچه از نو بی سازکین بدان جنگجویان بدادی زمین
کز آنجا بنه وخته خواسته کنند آلت رزم آراسته
بگیریم آن مرز را باز پس بدیشان کهن مرزبانیم و بس
دگر آنکه گفتی برهمن گروه خردمند و دانا و دانش پژوه

زمن یافتندی همه پرورش — بتنگی نبوده ز رای خورش

خور و پوشش و آشنا مشان بدین — گرامی بیاشنده جان نزد تن

ز خویشان من هم بر بهمن نژاد — بداد و دهش شیمو دند شاد

نکرده همه هیچگه از نیاز — بنزد کسی دست خواهش دراز

رسیدی باندازه هر سال زر — بچیز ز زر [illegible] بخشش دگر

بباید بدانگونه از انگریز — بیابند پیوسته هر سال چیز

نبشت آنچه باشد ترا کام و خواست — ازآن گر دل آسوده مانی رواست

پی بتکده آنچه راندی سخن — پسنداست آن گفته سر تا بن

بود وقف پیکرکده هر زمین — چنانچون که بود است باشد رهین

چو پرداخت زین نامه آن نامور — سوی [illegible] نامه دگر

باشیر گرهست از پیشوا — گرامی [illegible] پیوسته پهبا

زگاه نیاکان بده آنچه گنج — بماند و نفتش [illegible] خود برده رنج

طرایف باگوهر آبدار — کسی کم [illegible] روزگار

نهاده دران باره کرده نهان — که ماند [illegible] اندر امان

تو باید یکی [illegible] بگزیده جا — که باشد میان [illegible] و پیشوا

نموده چو یک [illegible] تیزگام — غنوده [illegible] آنجا مقام

چو نزدیک [illegible] کرده باشی نشست — بران [illegible]

بکرنل رسل نیز نامه نمود — نگارش [illegible] نامه نمود

نبشتش بباید تو [illegible] دیده راه — [illegible] سپاه

زنی خیمه قیصر که در پور گام — بداری [illegible] و شام

اگر جنگ تریک بباید فراز — یکی [illegible] تن [illegible]

نهی رخ به پیکار آن شیر رای — سر شاخ کین آوری زیر پای
کنون بشنو انجام پونه خدای — بلند اخترش گشت پستی گرای
سپس زانکه هر دم یکی رای نو — بیفکند و بنمود گفت و شنو
کزان گفتگوها یکی دلپذیر — نیامد چو بود همه ناگزیر
سیم روز از چون گذشته دو پاس — روان پر غم و درد و دل پر هراس
شده جفت و انباز تیمار و رنج — گذشته ز کشور خدائی و گنج
رها کرده از کف زمام مهی — سپرده بانگریز تن چون سهی
بمانده بهمراه او بد سوار — فزون تر ز پنج و کم از شش هزار
پیاده سپه سه هزار دگر — هزار دگر مرد بی پا و سر
بهمره گرفته بر مالکم — بیامد کش ریش از بیش غم
شد آگه چو لشکر ز انجام کار — که بنموده از پیشوایی کنار
گزیده یکی گوشه از جهان — بخواهد نشستن ز مردم نهان
پراگنده گشتند از وی همه — بهنگام باد دمه چون رمه
مگر جفت و همخوابهٔ گوخلا — بجوید ز و جدایی ندیده روا
نگرداند روی از خداوند شوی — پسندید رفتن بهمراه اوی
ز مردان یکی نیز زین کشور گر — ببسته بهمراهی او کمر
برفتند همراه آن غمزده — رساندند او را به پیکر کده
که بگزیده بود از برای نشست — نماندش چو جز باد چیزی بدست
مران خانه را هست بیتور نام — پرستشگه هندوان صبح و شام
بهمراه او مالکم راه دور — به پیمود و انداخت زنده بگور
بود چونه از زنده تا در جهان — چو مرده در آن گور ماند نهان

ز بهر یکی بندهٔ بدنهاد   بداده بر و بوم و کشور بباد
چو درویش در گوشه گزیده نشست   بگیتی نداند کس اورا که هست
جهانی ازو یافتی پرورش   بباید ز بیگانه اکنون خورش
چو دریوزه گر دست کرده دراز   دو چشمش بدست کسان مانده باز
بزرگیش از بیخ برکنده شد   خداوند بد کمترین بنده شد

گرفتار شدن ترمک و فرستادن او را بکلکته و محبوس نمودن در قلعهٔ چنارگر

چو پونه خداوند از پشت زین   به پیکر کده کرد گوشه گزین
بر او تیره شد گردش روزگار   دو دستش گسسته شد از گیر و دار
ز چندین سران و بزرگان اوی   تن و جان بپرورده از خوان اوی
سر مو نیامد کس اورا بکار   رها کرده رفتند تنها و خوار
همان بد نهان ترمک زشت کیش   جدا مانده بود از خداوند خویش
نه در گاه پیکار یار آمدش   نه هنگام تیمار کار آمدش
بدانگه که آپا ز زندان و بند   بدستان تن خویش بیرون فکند
ز مردم پری وار گشته نهان   همی گشت پوشیده گرد جهان
پی جستنش چند تن از عرب   بهامون نوردیده ره روز و شب
بدنبال چون باد بشتافته   بجسته بانجام نایافته
رسیده بکلتابه بوده براه   بدانجای اسپارکس با سپاه
شده تیز در جنگ او تازیان   گرفتند انجام دیده زیان
چه کوشد بدریا یکی قطره آب   چه تاب آورد ذره با آفتاب

ز انجام ترمک بگویم سخن   سر داستان زاسپارم ببین
ز مردم شب و روز آن تیره روز   زمان تا همیچو نخجیر از بیم یوز
چو آهوی از شیر نر خورده رم   زمانی بیکجای ناسوده دم
شدن آشکارا ندیده روا   بهر روز پیغوله کرده جا
بفرسودی هر زمان بهر سوی گام   مبادا کش انگریز آرد بدام
رهایی همی جست از روز بد   ندانست بدکاره را بد رسد
جهان جای پاداش نیک و بد است   کند آنچه هر کس برای خود است
رسد نیک را نیک و بد را بدی   بپرهیز از بد اگر بخردی
چو همواره در جستجو بد وکیل   پژوهندهٔ جای او بد وکیل
بهر سو بسی داشت کار آگهان   که بینند باشد کجا او نهان
پی هر چه مردم شتابنده است   خدا گر در آن یار یابنده است
فراوان اگر بگذرد روزگار   بیابد مر آن را بفرجام کار
بجستش چو بسیار آن ارجمند   نمودش گرفتار بسته ببند
از او چون پر آزار بودش روان   ز پونه بتانه نمودش روان
روا بودنش چون در آنجا نبود   روانه بکلکته کردند زود
چنان دید سالار کلکته راه   بچونارگر برده زانجا بگاه
بدارند تا زنده باشد ببند   دگر هیچ نارند بروی گزند
سپاس از خداوند فیروزگر   سیوم نامه زآوریدم بسر

باندازهٔ دانش خویشتن
زآغاز تا بن رساندم سخن

تمام شد دفتر سیوم
از کتاب جاماسپ نامه از گفتار
ملا فیروز بن ملا کاؤس

فهرست جلد سیوم از کتاب جارجنامه گفتار ملا فیروز بن ملا کاوس

صفحه	بدست جنرل ولسن

تمت

تمام شد فهرست جلد

سیّوم از کتاب

جارج نامه

FINIS.

CONTENTS.

VOLUME III.